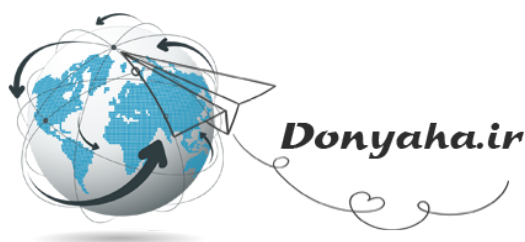


مشوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد البلیخی الرومی

تهیه و تنظیم : سایت فرهنگی، اجتماعی، خبری تربت جام.



دفتر اول مثنوی معنوی

نی نامه

بشنو از نی چون حکایت می‌کند
 کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
 سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
 هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش
 من به هر جمعیتی نالان شدم
 هر کسی از ظن خود شد یار من
 سر من از ناله‌ی من دور نیست
 تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
 آتش است این بانگ نای و نیست باد
 آتش عشق است کاندر نی فتاد
 نی حریف هر که از یاری برید
 همچو نی زهری و تریاقی که دید
 نی حدیث راه پر خون می‌کند
 محرم این هوش جز بی‌هوش نیست
 در غم ما روزها بی‌گاه شد
 روزها گر رفت گو رو باک نیست
 هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
 درنیابد حال پخته هیچ خام
 بند بگسل، باش آزاد ای پسر
 گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
 کوزه‌ی چشم حریصان پر نشد
 هر که را جامه ز عشقی چاک شد
 از جدایی‌ها شکایت می‌کند
 در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
 تا بگویم شرح درد اشتیاق
 باز جوید روزگار وصل خویش
 جفت بد حالان و خوش حالان شدم
 از درون من نجست اسرار من
 لیک چشم و گوش را آن نور نیست
 لیک کس را دید جان دستور نیست
 هر که این آتش ندارد نیست باد
 جوشش عشق است کاندر می‌فتاد
 پرده‌هایش پرده‌های ما درید
 همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
 قصه‌های عشق مجنون می‌کند
 مر زبان را مشتری جز گوش نیست
 روزها با سوزها همراه شد
 تو بمان ای آن که چون تو پاک نیست
 هر که بی‌روزی است روزش دیر شد
 پس سخن کوتاه باید و السلام
 چند باشی بند سیم و بند زر
 چند گنجد قسمت یک روزهای
 تا صدف قانع نشد پر در نشد
 او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طیبب جمله علت‌های ما
ای دواى نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاك از عشق بر افلاك شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی	همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از هم زبانی شد جدا	بی‌زبان شد گر چه دارد صد نوا
چون که گل رفت و گلستان در گذشت	نشوی ز ان پس ز بلبل سر گذشت
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای	زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی‌پر، وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس	چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود	آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ت دانی چرا غماز نیست	ز آنکه زنگار از رخس ممتاز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزك و بیمار شدن کنیزك و تدبیر در صحت او

بود شاهی در زمانی پیش از این	ملك دنيا بودش و هم ملك دين
اتفاقا شاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر شکار
يك كنيزك دید شه بر شاه راه	شد غلام آن كنيزك جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید	داد مال و آن كنيزك را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد	آن كنيزك از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت، پالانش نبود	یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد به دست	آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست	گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهل است جان جانم اوست	دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا	برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جان‌بازی کنیم	فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است	هر الم را در کف ما مرهمی است
گر خدا خواهد نگفتند از بطر	پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترك استننا مرادم قسوتی است	نی همین گفتن که عارض حالتی است
ای بسا ناورده استننا به گفت	جان او با جان استنناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا	گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزك از مرض چون موی شد	چشم شه از اشك خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود	روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت	آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه‌ی کنیزك و روی آوردن پادشاه به درگاه خدا
و در خواب دیدن او ولی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید	پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد	سجده گاه از اشك شه پر آب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا	خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملك جهان	من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه	بار دیگر ما غلط کردیم راه
ليك گفتی گر چه می‌دانم سرت	زود هم پیدا کنش بر ظاهر
چون بر آورد از میان جان خروش	اندر آمد بحر بخشایش به جوش
در میان گریه خوابش در ربود	دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست	گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چون که آید او حکیمی حاذق است	صادقش دان که امین و صادق است

در مزاجش قدرت حق را ببین	در علاجش سحر مطلق را ببین
آفتاب از شرق، اختر سوز شد	چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
تا ببیند آن چه بنمودند سر	بود اندر منظره شه منتظر
آفتابی در میان سایه‌ای	دید شخصی فاضلی پر مایه‌ای
نیست بود و هست بر شکل خیال	می‌رسید از دور مانند هلال
تو جهانی بر خیالی بین روان	نیست وش باشد خیال اندر روان
وز خیالی فخرشان و ننگشان	بر خیالی صلح‌شان و جنگشان
عکس مه رویان بستان خداست	آن خیالاتی که دام اولیاست
در رخ مهمان همی‌آمد پدید	آن خیالی که شه اندر خواب دید
پیش آن مهمان غیب خویش رفت	شه به جای حاجیان واپیش رفت
هر دو جان بی‌دوختن بر دوخته	هر دو بحری آشنا آموخته
لیک کار از کار خیزد در جهان	گفت معشوقم تو بوده سستی نه آن
از برای خدمتت بندم کمر	ای مرا تو مصطفی من چون عمر

از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها
و بیان کردن وخامت ضررهای بی‌ادبی

بی‌ادب محروم گشت از لطف رب	از خدا جویم توفیق ادب
بلکه آتش در همه آفاق زد	بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد
بی‌شری و بیع و بی‌گفت و شنید	مایده از آسمان در می‌رسید
بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس	در میان قوم موسی چند کس
ماند رنج زرع و بیل و داسمان	منقطع شد خوان و نان از آسمان
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق	باز عیسی چون شفاعت کرد، حق
چون گدایان زله‌ها برداشتند	باز گستاخان ادب بگذاشتند

دایم است و کم نگردد از زمین	لابه کرده عیسی ایشان را که این
کفر باشد پیش خوان مهتری	بد گمانی کردن و حرص آوری
آن در رحمت بر ایشان شد فراز	ز ان گدا رویان نادیده ز آز
وز زنا افتد وبا اندر جهات	ابر برناید پی منع زکات
آن ز بی باکی و گستاخی است هم	هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
ره زن مردان شد و نامرد اوست	هر که بی باکی کند در راه دوست
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک	از ادب پر نور گشته است این فلک
شد عزازیلی ز جرات رد باب	بد ز گستاخی کسوف آفتاب

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

همچو عشق اندر دل و جانش گرفت	دست بگشاد و کنارانش گرفت
وز مقام و راه پرسیدن گرفت	دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
گفت گنجی یافتم آخر به صبر	پرس پرسان می کشیدش تا به صدر
معنی الصبر مفتاح الفرج	گفت ای نور حق و دفع حرج
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال	ای لقای تو جواب هر سؤال
دست گیری هر که پایش در گل است	ترجمانی هر چه ما را در دل است
إن تعجب جاء القضاء ضاق الفضا	مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
قد ردی کلاً لئن لم ینته	أنت مولی القوم من لا یشتهی

بردن پادشاه آن طیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

دست او بگرفت و برد اندر حرم	چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند	قصه‌ی رنجور و رنجوری بخواند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید
 گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
 بی‌خبر بودند از حال درون
 دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
 رنجش از صفرا و از سودا نبود
 دید از زاریش کو زار دل است
 عاشقی پیداست از زاری دل
 علت عاشق ز علتها جداست
 عاشقی گر زین سر و گر زان سر است
 هر چه گویم عشق را شرح و بیان
 گر چه تفسیر زبان روشن‌گر است
 چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
 عقل در شرحش چو خر در گل بخت
 آفتاب آمد دلیل آفتاب
 از وی ار سایه نشانی می‌دهد
 سایه خواب آرد ترا همچون سمر
 خود غریبی در جهان چون شمس نیست
 شمس در خارج اگر چه هست فرد
 شمس جان کاو خارج آمد از اثر
 در تصور ذات او را گنج کو
 چون حدیث روی شمس الدین رسید
 واجب آید چون که آمد نام او
 این نفس جان دامنم بر تافته ست
 از برای حق صحبت سالها
 تا زمین و آسمان خندان شود
 هم علامتش هم اسبابش شنید
 آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
 أَسْتَعِذُ اللَّهَ مِمَّا يَفْتَرُونَ
 لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
 بوی هر هیزم پدید آید ز دود
 تن خوش است و او گرفتار دل است
 نیست بیماری چو بیماری دل
 عشق اصطرب اسرار خداست
 عاقبت ما را بدان سر رهبر است
 چون به عشق آیم خجل گردم از آن
 لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است
 چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
 شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
 گر دلالت باید از وی رو متاب
 شمس هر دم نور جانی می‌دهد
 چون بر آید شمس انشَقَّ الْقَمَرُ
 شمس جان باقیی کش امس نیست
 می‌توان هم مثل او تصویر کرد
 نبودش در ذهن و در خارج نظیر
 تا در آید در تصور مثل او
 شمس چارم آسمان سر در کشید
 شرح کردن رمزی از انعام او
 بوی پیراهان یوسف یافته ست
 باز گو حالی از آن خوش حالا
 عقل و روح و دیده صد چندان شود

لا تكلفني فإني في الفنا	كلت أفهامي فلا أحصي ثنا
كل شيء قاله غير المفيق	إن تكلف أو تصلف لا يليق
من چه گویم يك رگم هشیار نیست	شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر	این زمان بگذار تا وقت دگر
قال أطعمني فإني جائع	و اعتجل فالوقت سيف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق	نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی	هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار	خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران	گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه گوی این	آشکارا به که پنهان ذکر دین
پرده بردار و برهنه گو که من	می‌نخسبم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان	نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه	بر نتابد کوه را يك برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت	اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خون‌ریزی مجوی	بیش از این از شمس تبریزی مگوی
این ندارد آخر از آغاز گوی	رو تمام این حکایت باز گوی

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزك

گفت ای شه خلوتی کن خانه را	دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها	تا بپرسم زین کنیزك چیزها
خانه خالی ماند و يك دیار نی	جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمك گفت شهر تو کجاست	که علاج اهل هر شهری جداست
و اندر آن شهر از قرابت کیستت	خویشی و پیوستگی با چیستت

دست بر نبضش نهاد و يك به يك
 چون کسی را خار در پایش جهد
 وز سر سوزن همی جوید سرش
 خار در پا شد چنین دشوار یاب
 خار در دل گر بدیدی هر خسی
 کس به زیر دم خر خاری نهد
 بر جهد و ان خار محکتر زند
 خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
 آن حکیم خارچین استاد بود
 ز ان کنیزك بر طریق داستان
 با حکیم او قصه ها می گفت فاش
 سوی قصه گفتنش می داشت گوش
 تا که نبض از نام کی گردد جهان
 دوستان شهر او را بر شمرد
 گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
 نام شهری گفت وز آن هم در گذشت
 خواجهگان و شهرها را يك به يك
 شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
 نبض او بر حال خود بد بی گزند
 نبض جست و روی سرخ و زرد شد
 چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
 گفت کوی او کدام است در گذر
 گفت دانستم که رنجت چیست زود
 شاد باش و فارغ و ایمن که من
 من غم تو می خورم تو غم مخور
 باز می پرسید از جور فلك
 پای خود را بر سر زانو نهد
 ور نیابد می کند با لب ترش
 خار در دل چون بود واده جواب
 دست کی بودی غمان را بر کسی
 خر نداند دفع آن بر می جهد
 عاقلی باید که خاری بر کند
 جفته می انداخت صد جا زخم کرد
 دست می زد جا به جا می آزمود
 باز می پرسید حال دوستان
 از مقام و خاجگان و شهر تاش
 سوی نبض و جستنش می داشت هوش
 او بود مقصود جانش در جهانان
 بعد از آن شهری دگر را نام برد
 در کدامین شهر بوده ستی تو بیش
 رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
 باز گفت از جای و از نان و نمك
 نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
 تا بپرسید از سمرقند چو قند
 کز سمرقندی زرگر فرد شد
 اصل آن درد و بلا را باز یافت
 او سر پل گفت و کوی غاتفر
 در خلاصت سحرها خواهم نمود
 آن کنم با تو که باران با چمن
 بر تو من مشفقترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگو	گر چه از تو شه کند بس جستجو
چون که اسرار ت نهان در دل شود	آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت	زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود	سر آن سر سبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان	پرورش کی یافتندی زیر کان
و عده‌ها و لطف‌های آن حکیم	کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
و عده‌ها باشد حقیقی دل پذیر	و عده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
و عده‌ی اهل کرم گنج روان	و عده‌ی نااهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد	شاه را ز ان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را	حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان ز ان شهر دور	با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر

شه فرستاد آن طرف يك دو رسول	حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر	پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت	فاش اندر شهرها از تو صفت
نك فلان شه از برای زرگری	اختیارت کرد زیرا مهتری
اینك این خلعت بگیر و زر و سیم	چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید	غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت
ای شده اندر سفر با صد رضا
در خیالش ملك و عز و مهتری
چون رسید از راه آن مرد غریب
سوی شاهنشاه بردندش به ناز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه
تا کنیزك در وصالش خوش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را
مدت شش ماه می رانند کام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت
چون ز رنجوری جمال او نماند
چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد
عشقهای کز پی رنگی بود
کاش کان هم ننگ بودی يك سری
خون دوید از چشم همچون جوی او
دشمن طاوس آمد پر او
گفت من آن آهوم کز ناف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین
ای من آن پیلی که زخم پیل بان
آن که گشتستم پی مادون من
بر من است امروز و فردا بر وی است
گر چه دیوار افکند سایه‌ی دراز
این جهان کوه است و فعل ما ندا

بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
خونبهای خویش را خلعت شناخت
خود به پای خویش تا سوء القضا
گفت عزرائیل رو آری بری
اندر آوردش به پیش شه طبیب
تا بسوزد بر سر شمع طراز
مخزن زر را بدو تسلیم کرد
آن کنیزك را بدین خواجه بده
آب وصلش دفع آن آتش شود
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
تا به صحت آمد آن دختر تمام
تا بخورد و پیش دختر می‌گذاخت
جان دختر در وبال او نماند
اندك اندك در دل او سرد شد
عشق نبود عاقبت ننگی بود
تا نرفتی بر وی آن بد داوری
دشمن جان وی آمد روی او
ای بسی شه را بکشته فر او
ریخت این صیاد خون صاف من
سر بریدندش برای پوستین
ریخت خونم از برای استخوان
می‌نداند که نخسبد خون من
خون چون من کس چنین ضایع کی است
باز گردد سوی او آن سایه باز
سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک
ز آنکه عشق مردگان پاینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر
عشق آن زنده گزین کاو باقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست
آن کنیزك شد ز عشق و رنج پاك
ز آنکه مرده سوی ما آینده نیست
هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
کز شراب جان فرایت ساقی است
یافتند از عشق او کار و کیا
با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آن که کشتن و زهر دادن مرد زرگر به اشارت الهی بود نه به هوای نفس و تامل فاسد

کشتن آن مرد بر دست حکیم
او نکشتش از برای طبع شاه
آن پسر را کش خضر ببرید خلق
آن که از حق یابد او وحی و جواب
آن که جان بخشد اگر بکشد رواست
همچو اسماعیل پیشش سر بنه
تا بماند جانانت خندان تا ابد
عاشقان جام فرح آن گه کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی
بهر آن است این ریاضت وین جفا
بهر آن است امتحان نیک و بد
گر نبودی کارش الهام اله
پاك بود از شهوت و حرص و هوا
گر خضر در بحر کشتی را شکست
نی پی اومید بود و نی ز بیم
تا نیامد امر و الهام اله
سر آن را درنیابد عام خلق
هر چه فرماید بود عین صواب
نایب است و دست او دست خداست
شاد و خندان پیش تیغش جان بده
همچو جان پاك احمد با احد
که به دست خویش خوبانشان کشند
تو رها کن بد گمانی و نبرد
در صفا غش کی هلد پالودگی
تا بر آرد کوره از نقره جفا
تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
او سگی بودی دراننده نه شاه
نیک کرد او لیک نیک بد نما
صد درستی در شکست خضر هست

شد از آن محبوب، تو بی‌پر مپر
مست عقل است او تو مجنونش مخوان
کافر مگر بردمی من نام او
بد گمان گردد ز مدحش متقی
خاص بود و خاصه‌ی الله بود
سوی بخت و بهترین جاهی کشد
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
مادر مشفق در آن غم شاد کام
آن چه در و همت نیاید آن دهد
دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

و هم موسی با همه نور و هنر
آن گل سرخ است تو خورش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود
آن کسی را کش چنین شاه‌ی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او
بچه می‌لرزد از آن نیش حجام
نیم جان بستاند و صد جان دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری و لیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
نکته گفتی با همه سوداگران
در نوای طوطیان حاذق بدی
شیشه‌های روغن گل را بریخت
بر دکان بنشست فارغ خواهوش
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
مرد بقال از ندامت آه کرد
کافتاب نعمتم شد زیر میغ
که زدم من بر سر آن خوش زبان
تا بیابد نطق مرغ خویش را
بر دکان بنشسته بد نومید وار

بود بقالی و وی را طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان
در خطاب آدمی ناطق بدی
جست از سوی دکان سویی گریخت
از سوی خانه بیامد خواه‌اش
دید پر روغن دکان و جامه چرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ
دست من بشکسته بودی آن زمان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار

می نمود آن مرغ را هر گون شگفت
 جولقی سر برهنه می گذشت
 طوطی اندر گفت آمد در زمان
 از چه ای کل با کلان آمیختی
 از قیاسش خنده آمد خلق را
 کار پاکان را قیاس از خود مگیر
 جمله عالم زین سبب گمراه شد
 همسری با انبیا برداشتند
 گفته اینک ما بشر ایشان بشر
 این ندانستند ایشان از عمی
 هر دو گون زنبور خوردند از محل
 هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
 هر دو نی خوردند از یک آب خور
 صد هزاران این چنین اشباه بین
 این خورد گردد پلیدی زو جدا
 این خورد زاید همه بخل و حسد
 این زمین پاک و آن شوره ست و بد
 هر دو صورت گر بهم ماند رواست
 جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب
 سحر را با معجزه کرده قیاس
 ساحران موسی از استیزه را
 زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف
 لعنة الله این عمل را در قفا
 کافران اندر مری بوزینه طبع
 هر چه مردم می کند بوزینه هم

تا که باشد کاندر آید او بگفت
 با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
 بانگ بر درویش زد که هی فلان
 تو مگر از شیشه روغن ریختی
 کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
 گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر
 کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
 اولیا را همچو خود پنداشتند
 ما و ایشان بستی خوابیم و خور
 هست فرقی در میان بی منتها
 لیک شد ز ان نیش و زین دیگر عسل
 زین یکی سرگین شد و ز ان مشک ناب
 این یکی خالی و آن پر از شکر
 فرقشان هفتاد ساله راه بین
 آن خورد گردد همه نور خدا
 و آن خورد زاید همه نور احد
 این فرشته ی پاک و آن دیو است و دد
 آب تلخ و آب شیرین را صفاست
 او شناسد آب خوش از شوره آب
 هر دو را بر مکر پندارد اساس
 بر گرفته چون عصای او عصا
 زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
 رحمه الله آن عمل را در وفا
 آفتی آمد درون سینه طبع
 آن کند کز مرد ببند دم به دم

او گمان برده که من کژدم چو او
 این کند از امر و او بهر ستیز
 آن منافق با موافق در نماز
 در نماز و روزه و حج و زکات
 مومنان را برد باشد عاقبت
 گر چه هر دو بر سر يك بازی اند
 هر یکی سوی مقام خود رود
 مومنش خوانند جانش خوش شود
 نام او محبوب از ذات وی است
 میم و واو و میم و نون تشریف نیست
 گر منافق خوانی اش این نام دون
 گر نه این نام اشتقاق دوزخ است
 زشتی آن نام بد از حرف نیست
 حرف ظرف آمد در او معنی چو آب
 بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
 وانگه این هر دو ز يك اصلی روان
 زر قلب و زر نیکو در عیار
 هر که را در جان خدا بنهد محک
 در دهان زنده خاشاکی جهد
 در هزاران لقمه يك خاشاک خرد
 حس دنیا نردبان این جهان
 صحت این حس بجوید از طبیب
 صحت این حس ز معموری تن
 راه جان مر جسم را ویران کند
 کرد ویران خانه بهر گنج زر
 فرق را کی داند آن استیزه رو
 بر سر استیزه رویان خاک ریز
 از پی استیزه آید نی نیاز
 با منافق مومنان در برد و مات
 بر منافق مات اندر آخرت
 هر دو با هم مروزی و رازی اند
 هر یکی بر وفق نام خود رود
 ور منافق تیز و پر آتش شود
 نام این مبغوض از آفات وی است
 لفظ مومن جز پی تعریف نیست
 همچو کژدم می خلد در اندرون
 پس چرا در وی مذاق دوزخ است
 تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
 بحر معنی عِندَهُ أُمُّ الْکِتَابِ
 در میانشان بَرَزَخُ لا بیغیان
 بر گذر زین هر دو رو تا اصل آن
 بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
 هر یقین را باز داند او ز شك
 آن گه آرامد که بیرونش نهد
 چون در آمد حس زنده پی ببرد
 حس دینی نردبان آسمان
 صحت آن حس بخواهید از حبیب
 صحت آن حس ز تخریب بدن
 بعد از آن ویرانی آبادان کند
 وز همان گنجش کند معمورتر

بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
 پوست تازه بعد از آتش بردمید
 بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
 این که گفتم هم ضرورت می‌دهد
 جز که حیرانی نباشد کار دین
 بل چنین حیران و غرق و مست دوست
 و آن یکی را روی او خود روی دوست
 بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
 پس به هر دستی شاید داد دست
 تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
 از هوا آید بیابد دام و نیش
 تا بخواند بر سلیمی ز ان فسون
 کار دوان حیل و بی‌شرمی است
 بو مسیلم را لقب احمد کنند
 مر محمد را اولو الالباب ماند
 باده را ختمش بود گند و عذاب

آب را ببرید و جو را پاك کرد
 پوست را بشکافت و پیکان را کشید
 قلعه ویران کرد و از کافر ستد
 کار بی‌چون را که کیفیت نهد
 گه چنین بنماید و گه ضد این
 نی چنان حیران که پشتش سوی اوست
 آن یکی را روی او شد سوی دوست
 روی هر يك می‌نگر می‌دار پاس
 چون بسی ابلیس آدم روی هست
 ز انکه صیاد آورد بانگ صفیر
 بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش
 حرف درویشان بدزد مرد دون
 کار مردان روشنی و گرمی است
 شیر پشمین از برای کد کنند
 بو مسیلم را لقب کذاب ماند
 آن شراب حق ختامش مشک ناب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب

دشمن عیسی و نصرانی گداز
 جان موسی او و موسی جان او
 آن دو دمساز خدایی را جدا
 رو برون آر از وثاق آن شیشه را
 پیش تو آرم بکن شرح تمام

بود شاهی در جهودان ظلم ساز
 عهد عیسی بود و نوبت آن او
 شاه احوال کرد در راه خدا
 گفت استاد احوالی را کاندرا
 گفت احوال ز ان دو شیشه من کدام

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو
گفت ای استا مرا طعنه مزن
شیشه يك بود و به چشمش دو نمود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
خشم و شهوت مرد را احول کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار
شاه از حقد جهودانه چنان
صد هزاران مومن مظلوم کشت
احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت استاز ان دو يك را در شکن
چون شکست او شیشه را دیگر نبود
مردم احول گردد از میلان و خشم
ز استقامت روح را مبدل کند
صد حجاب از دل به سوی دیده شد
کی شناسد ظالم از مظلوم زار
گشت احول کالامان یا رب امان
که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عشوده
گفت ترسایان پناه جان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست
سر پنهان است اندر صد غلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
تا نماند در جهان نصرانی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر
بعد از آن در زیر دار آور مرا
بر منادی گاه کن این کار تو
آن گهم از خود بران تا شهر دور
کاو بر آب از مکر بر بستی گره
دین خود را از ملك پنهان کنند
دین ندارد بوی، مشک و عود نیست
ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
چارهی آن مکر و ان تزویر چیست
نی هویدا دین و نی پنهانی
بینی ام بشکاف و لب در حکم مر
تا بخواهد يك شفاعت گر مرا
بر سر راهی که باشد چار سو
تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصارا

ای خدای راز دان می‌دانی‌ام	پس بگویم من به سر نصرانی‌ام
وز تعصب کرد قصد جان من	شاه واقف گشت از ایمان من
آن که دین اوست ظاهر آن کنم	خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
متهم شد پیش شه گفتار من	شاه بویی برد از اسرار من
از دل من تا دل تو روزن است	گفت گفت تو چو در نان سوزن است
حال تو دیدم ننوشم قال تو	من از آن روزن بدیدم حال تو
او جهودانه بکردی پاره‌ام	گر نبودی جان عیسی چاره‌ام
صد هزاران منتش بر خود نهم	بهر عیسی جان سپارم سر دهم
واقفم بر علم دینش نیک نیک	جان دریغم نیست از عیسی و لیک
در میان جاهلان گردد هلاک	حیف می‌آمد مرا کان دین پاک
گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما	شکر ایزد را و عیسی را که ما
تا به زناری میان را بسته‌ام	از جهود و از جهودی رسته‌ام
بشنوید اسرار کیش او به جان	دور دور عیسی است ای مردمان
خلق حیران مانده ز ان مکر نهفت	کرد با وی شاه آن کاری که گفت
کرد در دعوت شروع او بعد از آن	راند او را جانب نصرانیان

قبول کردن نصارا مکر وزیر را

اندک اندک جمع شد در کوی او	صد هزاران مرد ترسا سوی او
سر انگلیون و زنار و نماز	او بیان می‌کرد با ایشان به راز
لیک در باطن صغیر و دام بود	او به ظاهر واعظ احکام بود
ملتمس بودند مکر نفس غول	بهر این بعضی صحابه از رسول

در عبادتها و در اخلاص جان
عیب ظاهر را بجستندی که کو
می شناسیدند چون گل از کرفس
و عظم ایشان خیره گشتندی به جان

کاو چه آمیزد ز اغراض نهان
فضل طاعت را نجستندی از او
مو به مو و ذره ذره مکر نفس
موشکافان صحابه هم در آن

متابعت نصارا وزیر را

خود چه باشد قوت تقلید عام
نایب عیسا ش می پنداشتند
ای خدا فریادرس نعم المعین
ما چو مرغان حریص بی نوا
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
سوی دامی می رویم ای بی نیاز
گندم جمع آمده گم می کنیم
کین خلل در گندم است از مکر موش
وز فنش انبار ما ویران شده ست
وانگهان در جمع گندم جوش کن
لا صلاة تم الا بالحضور
گندم اعمال چل ساله کجاست
جمع می ناید در این انبار ما
و ان دل سوزیده پذیرفت و کشید
می نهد انگشت بر استارگان
تا که نفروزد چراغی از فلك
چون تو با مایی نباشد هیچ غم

دل بدو دادند ترسایان تمام
در درون سینه مهرش کاشتند
او به سر دجال يك چشم لعین
صد هزاران دام و دانه ست ای خدا
دم به دم ما بسته ای دام نویم
می رهانی هر دمی ما را و باز
ما در این انبار گندم می کنیم
می نیندیشیم آخر ما به هوش
موش تا انبار ما حفره زده ست
اول ای جان دفع شر موش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور
گر نه موشی دزد در انبار ماست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا
بس ستاره ای آتش از آهن جهید
لیك در ظلمت یکی دزدی نهان
می کشد استارگان را يك به يك
گر هزاران دام باشد در قدم

هر شبی از دام تن ارواح را
 می‌رهند ارواح هر شب زین قفس
 شب ز زندان بی‌خبر زندانیان
 نه غم و اندیشه‌ی سود و زیان
 حال عارف این بود بی‌خواب هم
 خفته از احوال دنیا روز و شب
 آن که او پنجه نبیند در رقم
 شمه‌ای زین حال عارف وانمود
 رفته در صحرای بی‌چون جانشان
 وز صفیری باز دام اندر کشی
 فالِقُ الْإِصْبَاحِ اسرافیل‌وار
 روحهای منبسط را تن کند
 اسب جانها را کند عاری ز زین
 لیک بهر آن که روز آیند باز
 تا که روزش واکشد ز ان مرغزار
 کاش چون اصحاب کهف این روح را
 تا از این طوفان بیداری و هوش
 ای بسی اصحاب کهف اندر جهان
 غار با او یار با او در سرود
 می‌رهانی می‌کنی الواح را
 فارغان، نه حاکم و محکوم کس
 شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
 نه خیال این فلان و آن فلان
 گفت ایزد هُم رُقُودُ زین مرم
 چون قلم در پنجه‌ی تقلیب رب
 فعل پندارد به جنبش از قلم
 خلق را هم خواب حسی در ربود
 روحشان آسوده و ابدانشان
 جمله را در داد و در داور کشی
 جمله را در صورت آرد ز ان دیار
 هر تنی را باز آستن کند
 سر النوم اخ الموت است این
 بر نهد بر پایشان بند دراز
 وز چراگاه آردش در زیر بار
 حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
 وار هیدی این ضمیر چشم و گوش
 پهلوی تو پیش تو هست این زمان
 مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود

قصه‌ی دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی
 از دگر خوبان تو افزون نیستی
 کز تو مجنون شد پریشان و غوی
 گفت خامش چون تو مجنون نیستی

هر که بیدار است او در خوابتر
 هست بیداریش از خوابش بتر
 چون به حق بیدار نبود جان ما
 هست بیداری چو در بندان ما
 جان همه روز از لگدکوب خیال
 وز زیان و سود وز خوف زوال
 نی صفا می ماندش نی لطف و فر
 نی به سوی آسمان راه سفر
 خفته آن باشد که او از هر خیال
 دارد او مید و کند با او مقال
 دیو را چون حور ببند او به خواب
 پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
 چون که تخم نسل را در شوره ریخت
 او به خویش آمد خیال از وی گریخت
 ضعف سر ببند از آن و تن پلید
 آه از آن نقش پدید ناپدید
 مرغ بر بالا و زیر آن سایه اش
 می دود بر خاک پران مرغوش
 ابلهی صیاد آن سایه شود
 می دود چندان که بی مایه شود
 بی خبر کان عکس آن مرغ هواست
 بی خبر که اصل آن سایه کجاست
 تیر اندازد به سوی سایه او
 ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
 سایه ی یزدان چو باشد دایه اش
 ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
 سایه ی یزدان بود بنده ی خدا
 دامن او گیر زودتر بی گمان
 کَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ نَقْشَ اُولِيَّاسْتَ
 اندر این وادی مرو بی این دلیل
 رو ز سایه آفتابی را بیاب
 ره ندانی جانب این سور و عرس
 رو ز سایه آفتابی را بیاب
 ور حسد گیرد ترا در ره گلو
 کاو ز آدم ننگ دارد از حسد
 ای خنک آن کش حسد همراه نیست
 کاو ز آدم ننگ دارد از حسد
 این جسد خانه ی حسد آمد بدان
 ای خنک آن کش حسد همراه نیست
 گر جسد خانه ی حسد باشد و لیک
 این جسد خانه ی حسد آمد بدان

گنج نور است ار طلسمش خاکی است
ز آن حسد دل را سیاهیها رسد
خاك بر سر كن حسد را همچو ما

طهرا بیتی بیان پاکی است
چون کنی بر بی جسد مکر و حسد
خاك شو مردان حق را زیر پا

بیان حسد وزیر

تا به باطل گوش و بینی باد داد
زهر او در جان مسکینان رسد
خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بوی او را جانب کویی برد
بوی آن بوی است کان دینی بود
کفر نعمت آمد و بینیش خورد
پیش ایشان مرده شو پاینده باش
خلق را تو بر میاور از نماز
کرده او از مکر در لوزینه سیر

آن وزیرك از حسد بودش نژاد
بر امید آن که از نیش حسد
هر کسی کاو از حسد بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود
چون که بویی برد و شکر آن نکرد
شکر کن مر شاکران را بنده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز
ناصرح دین گشته آن کافر وزیر

فهم کردن حاذقان نصارا مکر وزیر را

لذتی می دید و تلخی جفت او
در جلاب قند زهری ریخته
وز اثر می گفت جان را سست شو
دست و جامه می سیه گردد ازو
تو ز فعل او سیه کاری نگر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او
نکته ها می گفت او آمیخته
ظاهرش می گفت در ره چیبست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو
آتش از چه سرخ روی است از شرر

لیک هست از خاصیت دزد بصر	برق اگر نوری نماید در نظر
گفت او در گردن او طوق بود	هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود
شد وزیر اتباع عیسی را پناه	مدت شش سال در هجران شاه
پیش امر و حکم او می‌مرد خلق	دین و دل را کل بدو بسپرد خلق

پیغام شاه پنهان با وزیر

شاه را پنهان بدو آرامها	در میان شاه و او پیغامها
وقت آمد زود فارغ کن دلم	پیش او بنوشت شه کای مقبلم
کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها	گفت اینک اندر آن کارم شها

بیان دوازده سبط از نصارا

حاکمانشان ده امیر و دو امیر	قوم عیسی را بد اندر دار و گیر
بنده گشته میر خود را از طمع	هر فریقی مر امیری را تبع
گشته بند آن وزیر بدنشان	این ده و این دو امیر و قومشان
اقتدای جمله بر رفتار او	اعتماد جمله بر گفتار او
جان بدادی گر بدو گفتمی بمیر	پیش او در وقت و ساعت هر امیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

نقش هر طومار دیگر مسلکی	ساخت طوماری به نام هر یکی

این خلاف آن ز پایان تا به سر
 رکن توبه کرده و شرط رجوع
 اندر این ره مخلصی جز جود نیست
 شرک باشد از تو با معبود تو
 در غم و راحت همه مکر است و دام
 ورنه اندیشه‌ی توکل تهمت است
 بهر کردن نیست شرح عجز ماست
 قدرت حق را بدانیم آن زمان
 کفر نعمت کردن است آن عجز هین
 قدرت تو نعمت او دان که هوست
 بت بود هر چه بگنجد در نظر
 کین نظر چون شمع آمد جمع را
 کشته باشی نیم شب شمع وصال
 تا عوض بینی نظر را صد هزار
 لیلیات از صبر تو مجنون شود
 بیش آید پیش او دنیا و پیش
 بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
 خویشتن را در میفگن در زحیر
 کان قبول طبع تو ردست و بد
 هر یکی را ملتی چون جان شده ست
 هر جهود و گبر از او آگه بدی
 که حیات دل غذای جان بود
 بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
 جز خسارت پیش نارد بیع او
 نام او باشد معسر عاقبت

حکم‌های هر یکی نوعی دگر
 در یکی راه ریاضت را و جوع
 در یکی گفته ریاضت سود نیست
 در یکی گفته که جوع و جود تو
 جز توکل جز که تسلیم تمام
 در یکی گفته که واجب خدمت است
 در یکی گفته که امر و نهیهاست
 تا که عجز خود ببینیم اندر آن
 در یکی گفته که عجز خود مبین
 قدرت خود بین که این قدرت از اوست
 در یکی گفته کز این دو بر گذر
 در یکی گفته مکش این شمع را
 از نظر چون بگذاری و از خیال
 در یکی گفته بکش باکی مدار
 که ز کشتن شمع جان افزون شود
 ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش
 در یکی گفته که آن چہت داد حق
 بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر
 در یکی گفته که بگذار آن خود
 راهای مختلف آسان شده ست
 گر میسر کردن حق ره بدی
 در یکی گفته میسر آن بود
 هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت
 جز پشیمانی نباشد ریع او
 آن میسر نبود اندر عاقبت

عاقبت بنگر جمال این و آن	تو معسر از میسر باز دان
عاقبت بینی نیابی در حسب	در یکی گفته که استادی طلب
لاجرم گشتند اسیر زلتی	عاقبت دیدند هر گون ملتی
ور نه کی بودی ز دینها اختلاف	عاقبت دیدن نباشد دست‌باف
ز آنکه استا را شناسا هم تویی	در یکی گفته که استا هم تویی
رو سر خود گیر و سر گردان مشو	مرد باش و سخره‌ی مردان مشو
هر که او دو بیند احول مردکی است	در یکی گفته که این جمله یکی است
این کی اندیشد مگر مجنون بود	در یکی گفته که صد يك چون بود
چون یکی باشد یکی زهر و شکر	هر یکی قولی است ضد همدگر
کی تو از گلزار وحدت بر بری	تا ز زهر و از شکر در نگذری
بر نوشت آن دین عیسی را عدو	این نمط وین نوع ده طومار و دو

بیان آن که این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت راه

وز مزاج خم عیسی خو نداشت	او ز يك رنگی عیسی بو نداشت
ساده و يك رنگ گشتی چون صبا	جامه‌ی صد رنگ از آن خم صفا
بل مثال ماهی و آب زلال	نیست يك رنگی کز او خیزد ملال
ماهیان را با بیبوست جنگهاست	گر چه در خشکی هزاران رنگهاست
تا بدان ماند ملك عز و جل	کیست ماهی چیست دریا در مثل
سجده آرد پیش آن اکرام و جود	صد هزاران بحر و ماهی در وجود
تا بدان آن بحر در افشان شده	چند باران عطا باران شده
تا که ابر و بحر جود آموخته	چند خورشید کرم افروخته
تا شده دانه پذیرنده‌ی زمین	پرتو دانش زده بر آب و طین
بی‌خیانت جنس آن برداشتی	خاك امین و هر چه در وی کاشتی

کافتاب عدل بر وی تافته ست	این امانت ز آن امانت یافته ست
خاک سرها را نکرده آشکار	تا نشان حق نیارد نو بهار
این خبرها وین امانت وین سداد	آن جوادی که جمادی را بداد
عاقلان را کرده قهر او ضریر	مر جمادی را کند فضلش خبیر
با که گویم در جهان يك گوش نیست	جان و دل را طاقت آن جوش نیست
هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت	هر کجا گوشه بد از وی چشم گشت
معجزه بخش است چه بود سیمیا	کیمیا ساز است چه بود کیمیا
کین دلیل هستی و هستی خطاست	این ثنا گفتن ز من ترك ثناست
چیست هستی پیش او کور و کبود	پیش هست او ببايد نیست بود
گرمی خورشید را بشناختی	گر نبودی کور از او بگداختی
کی فسردي همچو یخ این ناحیت	ور نبودی او کبود از تعزیت

بیان خسارت وزیر در این مکر

پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر	همچو شه نادان و غافل بد وزیر
صد چو عالم هست گرداند به دم	با چنان قادر خدایی کز عدم
چون که چشمش را به خود بینا کند	صد چو عالم در نظر پیدا کند
پیش قدرت ذره ای می‌دان که نیست	گر جهان پیشش بزرگ و بی‌بنی است
هین روید آن سو که صحرای شماس	این جهان خود حبس جانهای شماس
نقش و صورت پیش آن معنی سد است	این جهان محدود و آن خود بی‌حد است
در شکست از موسی با يك عصا	صد هزاران نیزه‌ی فرعون را
پیش عیسی و دمش افسوس بود	صد هزاران طب جالینوس بود
پیش حرف امی آن عار بود	صد هزاران دفتر اشعار بود
چون نمیرد گر نباشد او خسی	با چنین غالب خداوندی کسی

مرغ زیرك با دو پا آویخت او
 جز شكسته می‌نگیرد فضل شاه
 كان خیال اندیش را شد ریش گاو
 خاك چه بود تا حشیش او شوی
 مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
 خاك و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
 سوی آب و گل شدی در اسفلین
 ز آن وجودی که بد آن رشك عقول
 پیش آن مسخ این به غایت دون بود
 آدم مسجود را نشناختی
 چند پنداری تو پستی را شرف
 این جهان را پر کنم از خود همی
 تاب خور بگدازدش با يك نظر
 نیست گرداند خدا از يك شرار
 عین آن زهر آب را شربت کند
 مهرها رویاند از اسباب کین
 ایمنی روح سازد بیم را
 در خیالاتش چو سوفسطایی‌ام

بس دل چون کوه را انگیخت او
 فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
 ای بسا گنج آگنان گنج کاو
 گاو که بود تا تو ریش او شوی
 چون زنی از کار بد شد روی زرد
 عورتی را زهره کردن مسخ بود
 روح می‌بردت سوی چرخ برین
 خویشتن را مسخ کردی زین سفول
 پس ببین کین مسخ کردن چون بود
 اسب همت سوی اختر تاختی
 آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف
 چند گویی من بگیرم عالمی
 گر جهان پر برف گردد سربه‌سر
 وزر او و صد وزیر و صد هزار
 عین آن تخیل را حکمت کند
 آن گمان انگیز را سازد یقین
 پرورد در آتش ابراهیم را
 از سبب سوزیش من سودایی‌ام

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
 بود در خلوت چهل پنجاه روز
 از فراق حال و قال و ذوق او

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست
 در مریدان در فکند از شوق سوز
 خلق دیوانه شدند از شوق او

لابه و زاری همی کردند و او
 گفته ایشان نیست ما را بی تو نور
 از سر اکرام و از بهر خدا
 ما چو طفلانیم و ما را دایه تو
 گفت جانم از محبان دور نیست
 آن امیران در شفاعت آمدند
 کاین چه بد بختی است ما را ای کریم
 تو بهانه می کنی و ما ز درد
 ما به گفتار خوشتر خورده ایم
 الله الله این جفا با ما مکن
 می دهد دل مر ترا کاین بی دلان
 جمله در خشکی چو ماهی می تپند
 ای که چون تو در زمانه نیست کس
 از ریاضت گشته در خلوت دو تو
 بی عصا کش چون بود احوال کور
 بیش از این ما را مدار از خود جدا
 بر سر ما گستران آن سایه تو
 لیک بیرون آمدن دستور نیست
 و آن مریدان در شفاعت آمدند
 از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
 می زنیم از سوز دل دمه های سرد
 ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
 خیر کن امروز را فردا مکن
 بی تو گردند آخر از بی حاصلان
 آب را بگشا ز جو بر دار بند
 الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو
 پنبه اندر گوش حس دون کنید
 پنبه ای آن گوش سر گوش سر است
 بی حس و بی گوش و بی فکر ت شوید
 تا به گفت و گوی بیداری دری
 سیر بیرونی است قول و فعل ما
 حس خشکی دید کز خشکی بزاد
 سیر جسم خشک بر خشکی فتاد
 وعظ و گفتار زبان و گوش جو
 بند حس از چشم خود بیرون کنید
 تا نگردد این کر آن باطن کر است
 تا خطاب ارجعی را بشنوید
 تو ز گفت خواب بویی کی بری
 سیر باطن هست بالای سما
 عیسی جان پای بر دریا نهاد
 سیر جان پا در دل دریا نهاد

چون که عمر اندر ره خشکی گذشت	گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت	موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست	موج آبی محو و سکر است و فناست
تا در این سکری از آن سکری تو دور	تا از این مستی از آن جامی تو دور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار	مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو	این فریب و این جفا با ما مگو
چار پا را قدر طاقت بار نه	بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه‌ی هر مرغ اندازه‌ی وی است	طعمه‌ی هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر	طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چون که دندانها بر آرد بعد از آن	هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود	لقمه‌ی هر گریه‌ی دران شود
چون بر آرد پر بپرد او به خود	بی‌تکلف بی‌صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند	گوش ما را گفت تو هوش می‌کند
گوش ما هوش است چون گویا تویی	خشک ما بحر است چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک	ای سماک از تو منور تا سمک
بی‌تو ما را بر فلک تاریکی است	با تو ای ماه این فلک باری کی است
صورت رفعت بود افلاک را	معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست	جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجت‌های خود کوتاه کنید	پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین	گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمال با کمال انکار چیست	ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد از این خلوت برون	ز آن که مشغولم به احوال درون

اعتراض مریدان در خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست	گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان	آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد و لیک	گرید او گر چه نه بد داند نه نیک
ما چون چنگیم و تو زخمه می‌زنی	زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست	ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات	برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان	تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدم‌هاییم و هستی‌های ما	تو وجود مطلق فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم	حمله‌شان از باد باشد دم‌بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد	آن که ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست	هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را	عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر	نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جستجو کند	نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما، مکن در ما نظر	اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضا مان نبود	لطف تو ناگفته‌ی ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم
عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه
عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقشش دیو و گاه آدم کند
گاه نقشش شادی و گاه غم کند

دست نه تا دست جنباند به دفع
نطق نه تا دم زند در ضر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت
گفت ایزد ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ

گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست
ما کمان و تیر اندازش خداست

این نه جبر این معنی جباری است
ذکر جباری برای زاری است

زاری ما شد دلیل اضطرار
خجلت ما شد دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست
وین دریغ و خجلت و آزرم چیست

ز جر استادان و شاگردان چراست
خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گویی غافل است از جبر او
ماه حق پنهان کند در ابر رو

هست این را خوش جواب ار بشنوی
بگذری از کفر و در دین بگروی

حسرت و زاری گاه بیماری است
وقت بیماری همه بیداری است

آن زمان که می‌شوی بیمار تو
می‌کنی از جرم استغفار تو

می‌نماید بر تو زشتی گنه
می‌کنی نیت که باز آیم به ره

عهد و پیمان می‌کنی که بعد از این
جز که طاعت نبودم کار گزین

پس یقین گشت این که بیماری ترا
می‌بخشد هوش و بیداری ترا

پس بدان این اصل را ای اصل جو
هر که او بیدارتر پر دردتر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو
هر که او آگاهتر رخ زردتر

بسته در زنجیر چون شادی کند
بینش زنجیر جباریت کو

ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند
کی اسیر حبس آزادی کند

پس تو سرهنگی مکن با عاجزان
بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند

چون تو جبر او نمی‌بینی مگو
ز آن که نبود طبع و خوی عاجز آن

در هر آن کاری که میل استت بدان
ور همی‌بینی نشان دید کو

قدرت خود را همی‌بینی عیان
قدرت خود را همی‌بینی عیان

و اندر آن کاری که میلت نیست و خواست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار
ز آن که هر مرغی به سوی جنس خویش
کافران چون جنس سحین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند
این سخن پایان ندارد لیک ما
خویش را جبری کنی کاین از خداست
کافران در کار عقبی جبری‌اند
جاهلان را کار دنیا اختیار
می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
سجن دنیا را خوش آیین آمدند
سوی علیین جان و دل شدند
باز گویم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد
روی در دیوار کن تنها نشین
بعد از این دستوری گفتار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام
تا به زیر چرخ ناری چون حطب
پهلوی عیسی نشینم بعد از این
کای مریدان از من این معلوم باد
کز همه یاران و خویشان باش فرد
وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد از این با گفت و گویم کار نیست
رخت بر چارم فلك بر برده‌ام
من نسوزم در عنا و در عطب
بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر يك امیر را جدا جدا

و آن گهانی آن امیران را بخواند
گفت هر يك را به دین عیسوی
و آن امیران دگر اتباع تو
يك به يك تنها به هر يك حرف راند
نایب حق و خلیفه‌ی من توی
کرد عیسی جمله را اشباع تو

هر امیری کو کشید گردن بگیر	یا بکش یا خود همی‌دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وامگو	تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن	دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح	یک به یک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا	نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز	هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد	هر یکی ضد دگر بود المراد
جملگی طومارها بد مختلف	چون حروف آن جمله از یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن	پیش از این کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشان را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست	خویش کشت و از وجود خود برست
چون که خلق از مرگ او آگاه شد	بر سر گورش قیامت‌گاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او	موکنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد	از عرب وز ترك و از رومی و کرد
خاك او کردند بر سرهای خویش	درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلائق بر سر گورش مهی	کرده خون را از دو چشم خود رهی

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدام است

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان	از امیران کیست بر جایش نشان
تا به جای او شناسیمش امام	دست و دامن را بدست او دهیم

چاره نبود بر مقامش از چراغ
 ناییب باید از او مان یادگار
 بوی گل را از که یابیم از گلاب
 نایب حق اند این پیغمبران
 گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
 پیش او يك گشت کز صورت پرست
 تو به نورش درنگر کز چشم رست
 چون که در نورش نظر انداخت مرد
 هر یکی باشد به صورت غیر آن
 چون به نورش روی آری بی‌شکی
 صد نماند يك شود چون بفشری
 در معانی تجزیه و افراد نیست
 پای معنی گیر صورت سرکش است
 تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
 خود گدازد ای دلم مولای او
 او بدوزد خرقه‌ی درویش را
 بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه
 بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
 شد عدد چون سایه‌های کنگره
 تا رود فرق از میان این فریق
 ليك ترسم تا نلغزد خاطری
 گر نداری تو سپر واپس گریز
 کز بریدن تیغ را نبود حیا
 تا که کج خوانی نخواند بر خلاف
 وز وفاداری جمع راستان

چون که شد خورشید و ما را کرد داغ
 چون که شد از پیش دیده وصل یار
 چون که گل بگذشت و گلشن شد خراب
 چون خدا اندر نیاید در عیان
 نه غلط گفتم که نایب با منوب
 نه دو باشد تا تویی صورت پرست
 چون به صورت بنگری چشم تو دست
 نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
 ده چراغ ار حاضر آید در مکان
 فرق نتوان کرد نور هر یکی
 گر تو صد سیب و صد آبی بشمری
 در معانی قسمت و اعداد نیست
 اتحاد یار با یاران خوش است
 صورت سرکش گدازان کن به رنج
 ورتو نگذاری عنایت‌های او
 او نماید هم به دلها خویش را
 منبسط بودیم و يك جوهر همه
 يك گهر بودیم همچون آفتاب
 چون به صورت آمد آن نور سره
 کنگره ویران کنید از منجنیق
 شرح این را گفتمی من از مری
 نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز
 پیش این الماس بی‌اسپر میا
 زین سبب من تیغ کردم در غلاف
 آمدیم اندر تمامی داستان

کز پس این پیشوا برخاستند

بر مقامش نایی می‌خواستند

منازعت امرا در ولیعهدی

يك امیری ز آن امیران پیش رفت

پیش آن قوم وفا اندیش رفت

گفت اینك نایب آن مرد من

نایب عیسی منم اندر زمن

اینك این طومار برهان من است

کاین نیابت بعد از او آن من است

آن امیر دیگر آمد از کمین

دعوی او در خلافت بد همین

از بغل او نیز طوماری نمود

تا بر آمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر يك يك قطار

بر کشیده تیغهای آب دار

هر یکی را تیغ و طوماری به دست

در هم افتادند چون پیلان مست

صد هزاران مرد ترسا کشته شد

تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست

کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

تخمهای فتنه‌ها کاو کشته بود

آفت سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست و آن کان مغز داشت

بعد کشتن روح پاك نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تن است

چون انار و سیب را بشکستن است

آن چه شیرین است او شد ناردانگ

و آن که پوسیده ست نبود غیر بانگ

آن چه با معنی است خود پیدا شود

و آن چه پوسیده ست او رسوا شود

رو به معنی کوش ای صورت پرست

ز آن که معنی بر تن صورت پر است

همنشین اهل معنی باش تا

هم عطا یابی و هم باشی فتا

جان بی‌معنی در این تن بی‌خلاف

هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمت است

چون برون شد سوختن را آلت است

تیغ چوبین را مبر در کارزار

بنگر اول تا نگردد کار زار

گر بود چوبین برو دیگر طلب

ور بود الماس پیش آ با طرب

تبیغ در زرادخانه‌ی اولیاست	دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین	هست دانا رَحْمَةً للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر	تا دهد خنده ز دانه‌ی او خبر
ای مبارک خنده‌اش کاو از دهان	می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خنده‌ی آن لاله بود	کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند	صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی	چون به صاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان	دل مده الا به مهر دل خوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست	سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد	تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از هم دلی	رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی	آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او	بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفه‌ی نصرانیان بهر ثواب	چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف	رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندر این فتنه که گفتیم آن گروه	ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر	در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد	نور احمد ناصر آمد یار شد
و آن گروه دیگر از نصرانیان	نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن	از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان	از پی طومارهای کژ بیان

تا که نورش چون نگهداری کند
تا چه باشد ذات آن روح الامین

نام احمد این چنین یاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

کاندر افتاد از بلای آن وزیر
در هلاک قوم عیسی رو نمود
سوره بر خوان و السما ذات البروج
این شه دیگر قدم بر وی نهاد
سوی او نفرین رود هر ساعتی
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
در وجود آید بود رویش بدان
در خلاق می‌رود تا نفخ صور
آن چه میراث است اَوْرَثَنَا الْكِتَاب
شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله آن جانب رود هم کان بود
ز آنکه خور برجی به برجی می‌رود
مر و را با اختر خود هم تگی است
میل کلی دارد و عشق و طلب
جنگ و بهتان و خصومت جوید او
که احتراق و نحس نبود اندر آن
غیر این هفت آسمان معتبر
نی بهم پیوسته نی از هم جدا
نفس او کفار سوزد در رجوم

بعد از این خون‌ریز درمان‌ناپذیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود
گر خبر خواهی از این دیگر خروج
سنت بد کز شه اول بزاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور
نیکوان را هست میراث از خوش‌آب
شد نیاز طالبان ار بنگری
شعله‌ها با گوهران گردان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود
هر که را با اختری پیوستگی است
طالعش گر زهره باشد در طرب
ور بود مریخی خون‌ریز خو
اخترانند از ورای اختران
سایران در آسمانهای دگر
راسخان در تاب انوار خدا
هر که باشد طالع او ز آن نجوم

خشم مریخی نباشد خشم او	منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق	در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها	مقبلان برداشته دامانها
و آن نثار نور را وایافته	روی از غیر خدا بر تافته
هر که را دامان عشقی نابده	ز آن نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است	بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را	از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست	رنگ زشتان از سیاه آبهی جفاست
صِبْغَةُ اللَّهِ نام آن رنگ لطیف	لَعْنَةُ اللَّهِ بوی این رنگ کثیف
آن چه از دریا به دریا می رود	از همانجا کامد آن جا می رود
از سر که سیلهای تیز رو	وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کند از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد	پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کان که این بت را سجود آرد برست	ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد	از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست	ز آن که آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگ است نفس و بت شرار	آن شرار از آب می گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود	آدمی با این دو کی ایمن شود
بت سیاه آبهست در کوزه نهان	نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه	نفس بتگر چشمه ای بر آب راه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ	و آب چشمه می زهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جهل است جهل

صورت نفس ار بجویی ای پسر
هر نفس مکرری و در هر مکر ز آن
در خدای موسی و موسی گریز
دست را اندر احد و احمد بزن

قصه‌ی دوزخ بخوان با هفت در
غرقه صد فرعون با فرعونیان
آب ایمان را ز فرعونی مریز
ای برادر واره از بو جهل تن

به سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن به آتش

يك زنی با طفل آورد آن جهود
طفل از او بستد در آتش در فکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم
چشم بند است آتش از بهر حجاب
اندر آ مادر ببین برهان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون
اندر این آتش بدیدم عالمی
نك جهان نیست شکل هست ذات
اندر آ مادر به حق مادری
اندر آ مادر که اقبال آمده ست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ
من ز رحمت می‌کشانم پای تو

پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
زن بترسید و دل از ایمان بکند
بانگ زد آن طفل اینی لم أمت
گر چه در صورت میان آتشم
رحمت است این سر بر آورده ز جیب
تا ببینی عشرت خاصان حق
از جهانی کاتش است آبش مثال
کاو در آتش یافت سرو و یاسمین
سخت خوفم بود افتادن ز تو
در جهان خوش هوای خوب رنگ
چون در این آتش بدیدم این سکون
ذره ذره اندر او عیسی دمی
و آن جهان هست شکل بی‌ثبات
بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر مده دولت ز دست
تا ببینی قدرت و لطف خدا
کز طرب خود نیستم پروای تو

اندر آ و دیگران را هم بخوان
 اندر آید ای مسلمانان همه
 اندر آید ای همه پروانهوار
 بانگ می‌زد در میان آن گروه
 خلق خود را بعد از آن بی‌خوشتن
 بی‌موکل بی‌کشش از عشق دوست
 تا چنان شد کان عوانان خلق را
 آن یهودی شد سیه رو و خجل
 کاندرا ایمان خلق عاشق‌تر شدند
 مکر شیطان هم در او پیچید شکر
 آن چه می‌مالید در روی کسان
 آن که می‌درید جامه‌ی خلق چست
 کاندرا آتش شاه بنهاده ست خوان
 غیر عذب دین عذاب است آن همه
 اندر این بهره که دارد صد بهار
 پر همی‌شد جان خلقان از شکوه
 می‌فگندند اندر آتش مرد و زن
 ز آن که شیرین کردن هر تلخ از اوست
 منع می‌کردند کاتش در میا
 شد پشیمان زین سبب بیمار دل
 در فنای جسم صادق‌تر شدند
 دیو هم خود را سیه رو دید شکر
 جمع شد در چهره‌ی آن ناکس آن
 شد دریده آن او ایشان درست

کج ماندن دهان آن مرد که نام محمد را علیه السلام به تسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند
 باز آمد کای محمد عفو کن
 من ترا افسوس می‌کردم ز جهل
 چون خدا خواهد که پرده‌ی کس درد
 چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
 چون خدا خواهد که همان یاری کند
 ای خنک چشمی که آن گریان اوست
 آخر هر گریه آخر خنده‌ای است
 هر کجا آب روان سبزه بود
 مر محمد را دهانش کژ بماند
 ای ترا الطاف و علم من لدن
 من بدم افسوس را منسوب و اهل
 میلش اندر طعنه‌ی پاکان برد
 کم زند در عیب معیوبان نفس
 میل ما را جانب زاری کند
 وی همایون دل که آن بریان اوست
 مرد آخر بین مبارک بنده‌ای است
 هر کجا اشک روان رحمت شود

تا ز صحن جانت بر روید خضر
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

باش چون دولاب نالان چشم تر
اشك خواهی رحم کن بر اشك بار

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

آن جهان سوز طبیعی خوت کو
یا ز بخت ما دگر شد نیت
آن که نپرستد ترا او چون برست
چون نسوزی چیست قادر نیستی
چون نسوزاند چنین شعله‌ی بلند
یا خلاف طبع تو از بخت ماست
اندر آ تو تا بینی تاب من
تیغ حقم هم به دستوری برم
چاپلوسی کرده پیش میهمان
حمله ببند از سگان شیرانه او
کم ز ترکی نیست حق در زندگی
سوزش از امر ملّیک دین کند
اندر او شادی ملّیک دین نهد
غم به امر خالق آمد کار کن
عین بند پای، آزادی شود
با من و تو مرده با حق زنده‌اند
همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
هم به امر حق قدم بیرون نهد
کاین دو می‌زایند همچون مرد و زن

رو به آتش کرد شه کای تند خو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیت
می‌نبخشایی تو بر آتش پرست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی
چشم بند است این عجب یا هوش بند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست
گفت آتش من همانم ای شمن
طبع من دیگر نگشت و عنصرم
بر در خرگه سگان ترکمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه رو
من ز سگ کم نیستم در بندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد
چون که غم بینی تو استغفار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزین

تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
 بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
 آن سببها زین سببها برتر است
 باز گاهی بی بر و عاطل کند
 و آن سببها راست محرم انبیا
 اندر این چه این رسن آمد به فن
 چرخه گردان را ندیدن زلت است
 هان و هان زین چرخ سر گردان مدان
 تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
 هر دو سر مست آمدند از خمر حق
 هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
 فرق کی کردی میان قوم عاد

سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک
 کاین سبب را آن سبب آورد پیش
 و آن سببها کانیا را رهبر است
 این سبب را آن سبب عامل کند
 این سبب را محرم آمد عقلها
 این سبب چه بود به تازی گو رسن
 گردش چرخه رسن را علت است
 این رسنهای سببها در جهان
 تا نمانی صفر و سر گردان چو چرخ
 باد آتش می خورد از امر حق
 آب حلم و آتش خشم ای پسر
 گر نبودی واقف از حق جان باد

قصه‌ی باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

نرم می شد باد کاجا می رسید
 پاره پاره می گسست اندر هوا
 گرد بر گرد رمه خطی پدید
 تا نیارد گرگ آن جا ترك تاز
 گوسفندی هم نگشتی ز آن نشان
 دایره‌ی مرد خدا را بود بند
 نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
 چون گزیده‌ی حق بود چو نش گرد
 باقیان را برده تا قعر زمین

هود گرد مومنان خطی کشید
 هر که بیرون بود ز آن خط جمله را
 همچنین شبیان راعی می کشید
 چون به جمعه می شد او وقت نماز
 هیچ گرگی در نرفتی اندر آن
 باد حرص گرگ و حرص گوسفند
 همچنین باد اجل با عارفان
 آتش ابراهیم را دندان نزد
 ز آتش شهوت نسوزد اهل دین

اهل موسی را ز قبطی و اشناخت	موج دریا چون به امر حق بتاخت
با زر و تختش به قعر خود کشید	خاک قارون را چو فرمان در رسید
بال و پر بگشاد مرغی شد پرید	آب و گل چون از دم عیسی چرید
مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل	هست تسبیحت بخار آب و گل
صوفی کامل شد و رست او ز نقص	کوه طور از نور موسی شد به رقص
جسم موسی از کلوخی بود نیز	چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول نکردن نصیحت خاصان خویش

جز که طنز و جز که انکارش نبود	این عجایب دید آن شاه جهود
مرکب استیزه را چندین مران	ناصحان گفتند از حد مگذران
ظلم را پیوند در پیوند کرد	ناصحان را دست بست و بند کرد
پای دار ای سگ که قهر ما رسید	بانگ آمد کار چون اینجا رسید
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت	بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
سوی اصل خویش رفتند انتها	اصل ایشان بود آتش ابتدا
جزوها را سوی کل باشد طریق	هم ز آتش زاده بودند آن فریق
سوخت خود را آتش ایشان چو خس	آتشی بودند مومن سوز و بس
هاویه آمد مر او را زاویه	آن که بوده ست امه الهاویه
اصلها مر فرعها را در پی است	مادر فرزند جویان وی است
باد نشفش می کند کار کانی است	آب اندر حوض اگر زندانی است
اندك اندك تا نبینی بردنش	می رهند می برد تا معدنش
اندك اندك دزد از حبس جهان	وین نفس جانهای ما را همچنان
صاعدا منا إلى حیث علم	تا إليه یصعد أطیاب الکلم
متحفا منا إلى دار البقا	ترتقی أنفاسنا بالمنتقی

ضعف ذاك رحمة من ذی الجلال	ثم تاتينا مكافات المقال
كى ينال العبد مما نالها	ثم يلجينا الى امثالها
ذا فلا زلت عليه قائما	هكذا تعرج و تنزل دايمًا
ز آن طرف آيد كه آمد آن چشم	پارسی گويم يعنى اين كشم
كان طرف يك روز ذوقى رانده است	چشم هر قومى به سويى مانده است
ذوق جزو از كل خود باشد ببين	ذوق جنس از جنس خود باشد يقين
چون بدو پيوست جنس او شود	يا مگر آن قابل جنسى بود
گشت جنس ما و اندر ما فزود	همچو آب و نان كه جنس ما نبود
ز اعتبار آخر آن را جنس دان	نقش جنسيت ندارد آب و نان
آن مگر مانند باشد جنس را	ور ز غير جنس باشد ذوق ما
عاريت باقى نماند عاقبت	آن كه مانند است باشد عاريت
چون كه جنس خود نيابد شد نفير	مرغ را گر ذوق آيد از صفير
چون رسد در وى گريزد جويد آب	تشنه را گر ذوق آيد از سراب
ليك آن رسوا شود در دار ضرب	مفلسان هم خوش شوند از زر قلب
تا خيال كز ترا چه نفگند	تا زر اندوديت از ره نفگند
و اندر آن قصه طلب كن حصه را	از كليله باز جو آن قصه را

بيان توكل و ترك جهد گفتن نخجيران به شير

بودشان از شير دايم كش مكش	طايفه‌ی نخجير در وادی خوش
آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود	بس كه آن شير از كمين درمى ربود
كز وظيفه ما ترا داريم سير	حيله كردند آمدند ايشان بشير
تا نگرده تلخ بر ما اين گيا	بعد از اين اندر پى صيدى ميا

جواب گفتن شیر نخجیران را و فایده‌ی جهد گفتن

مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر	گفت آری گر وفا بینم نه مکر
من گزیده‌ی زخم مار و کژدمم	من هلاك فعل و مکر مردمم
از همه مردم بتر در مکر و کین	مردم نفس از درونم در کمین
قول پیغمبر به جان و دل گزید	گوش من لا یلدغ المؤمن شنید

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

الحذر دع لیس یغنی عن قدر	جمله گفتند ای حکیم با خبر
رو توکل کن توکل بهتر است	در حذر شوریدن شور و شر است
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز	با قضا پنجه مزن ای تند و تیز
تا نیاید زخم از رب الفلق	مرده باید بود پیش حکم حق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

این سبب هم سنت پیغمبر است	گفت آری گر توکل رهبر است
با توکل زانوی اشتر ببند	گفت پیغمبر به آواز بلند
از توکل در سبب کاهل مشو	رمز الکاسب حبیب الله شنو

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر اجتهاد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق
 نیست کسبی از توکل خوبتر
 بس گریزند از بلا سوی بلا
 حیلۀ کرد انسان و حیلۀش دام بود
 در ببست و دشمن اندر خانه بود
 صد هزاران طفل کشت آن کینه کش
 دیده‌ی ما چون بسی علت در اوست
 دید ما را دید او نعم العوض
 طفل تا گیرا و تا پویا نبود
 چون فضولی گشت و دست و پا نمود
 جانهای خلق پیش از دست و پا
 چون به امر اھبطوا بندی شدند
 ما عیال حضرتیم و شیر خواه
 آن که او از آسمان باران دهد
 لقمه‌ی تزویر دان بر قدر خلق
 چیست از تسلیم خود محبوبتر
 بس جهند از مار سوی ازدها
 آن که جان پنداشت خون آشام بود
 حیلۀ فرعون زین افسانه بود
 و آن که او می‌جست اندر خانه‌اش
 رو فنا کن دید خود در دید دوست
 یابی اندر دید او کل غرض
 مرکبش جز گردن بابا نبود
 در عنا افتاد و در کور و کبود
 می‌پریدند از وفا اندر صفا
 حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
 گفت الخلق عیال للاله
 هم تواند کاو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح‌نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد
 پایه پایه رفت باید سوی بام
 پای داری چون کنی خود را تو لنگ
 خواجه چون ببلی به دست بنده داد
 دست همچون بیل اشارت‌های اوست
 چون اشارت‌هایش را بر جان نهی
 نردبانی پیش پای ما نهاد
 هست جبری بودن اینجا طمع خام
 دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
 بی‌زبان معلوم شد او را مراد
 آخر اندیشی عبارتهای اوست
 در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارت‌های اسرار ت دهد	بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا	قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر و بی قایل شوی	وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود	جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند	جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب	تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار	جز به زیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد	بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان ره زنان	مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارت‌هایش را بینی زنی	مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود	سر که عقل از وی ببرد دم شود
ز آن که بی شکری بود شوم و شنار	می برد بی شکری را در قعر نار
گر توکل می کنی در کار کن	کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند	کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن	پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان	همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه	که ز بن بر کنده شد ز آن مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال	لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل	روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار	ماند کار و حکم‌های کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار	جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان
و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده‌ی جهد

زاد مردی چاشتگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود	پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین	يك نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه	گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا ز اینجا به هندستان برد	بو که بنده کان طرف شد جان برد
نك ز درویشی گریزانند خلق	لقمه‌ی حرص و امل ز آنند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس	حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا	پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه چنان	بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر	از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق که امروز هان	جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پر است	او به هندستان شدن دور اندر است
تو همه کار جهان را همچنین	کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال	از که برابیم از حق ای وبال

باز ترجیح‌نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

جهد‌های انبیا و مومنین

شیر گفت آری و لیکن هم ببین

آن چه دیدند از جفا و گرم و سرد	حق تعالی جهدشان را راست کرد
کل شيء من ظریف هو ظریف	حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف
نقص‌هاشان جمله افزونی گرفت	دام‌هاشان مرغ گردونی گرفت
در طریق انبیا و اولیا	جهد می‌کن تا توانی ای کیا
ز آن که این را هم قضا بر ما نهاد	با قضا پنجه زدن نبود جهاد
در ره ایمان و طاعت يك نفس	کافر من گر زیان کرده ست کس
يك دو روزك جهد کن باقی بخند	سر شکسته نیست این سر را مبد
نيك حالی جست کاو عقبی بجست	بد محالی جست کاو دنیا بجست
مکرها در ترك دنیا وارد است	مکرها در کسب دنیا وارد است
آن که حفره بست آن مکرى ست سرد	مکر آن باشد که زندان حفره کرد
حفره کن زندان و خود را وارهان	این جهان زندان و ما زندانیان
نی قماش و نقره و میزان و زن	چیست دنیا از خدا غافل بدن
نعم مال صالح خواندش رسول	مال را کز بهر دین باشی حمول
آب اندر زیر کشتی پستی است	آب در کشتی هلاك کشتی است
ز آن سلیمان خویش جز مسکین نخواند	چون که مال و ملك را از دل براند
از دل پر باد فوق آب رفت	کوزه‌ی سر بسته اندر آب زفت
بر سر آب جهان ساکن بود	باد درویشی چو در باطن بود
ملك در چشم دل او لا شی است	گر چه جمله‌ی این جهان ملك وی است
پر کنش از باد کبر من لدن	پس دهان دل ببند و مهر کن
منکر اندر نفی جهدش جهد کرد	جهد حق است و دوا حق است و درد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

کز جواب آن جبریان گشتند سیر

زین نمط بسیار برهان گفت شیر

جبر را بگذاشتند و قیل و قال	روبه و آهو و خرگوش و شغال
کاندر این بیعت نیفتد در زیان	عهدها کردند با شیر زیان
حاجتش نبود تقاضای دگر	قسم هر روزش بیاید بی جگر
سوی آن شیر او دویدی همچو یوز	قرعه بر هر که فتادی روز روز
بانگ زد خرگوش کاخر چند جور	چون به خرگوش آمد این ساغر به دور

انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بر شیر

جان فدا کردیم در عهد و وفا	قوم گفتندش که چندین گاه ما
تا نرنجد شیر رو رو زود زود	تو مجو بد نامی ما ای عنود

جواب گفتن خرگوش نخجیران را

تا به مکرم از بلا بیرون جهید	گفت ای یاران مرا مهلت دهید
ماند این میراث فرزندان	تا امان یابد به مکرم جانتان
همچنین تا مخلصی می خواندشان	هر پیمبر امتان را در جهان
در نظر چون مردمک پیچیده بود	کز فلک راه برون شو دیده بود
در بزرگی مردمک کس ره نبرد	مردمش چون مردمک دیدند خرد

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

خویش را اندازه‌ی خرگوش دار	قوم گفتندش که ای خرگوش دار

هین چه لاف است این که از تو بهتران
معجبی یا خود قضا مان در پی است
در نیاوردند اندر خاطر آن
ور نه این دم لایق چون تو کی است

جواب خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد
آن چه حق آموخت مر زنبور را
خانه‌ها سازد پر از حلوی تر
آن چه حق آموخت کرم پیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست
زاهد چندین هزاران ساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید
علمهای اهل حس شد پوز بند
قطره‌ی دل را یکی گوهر فتاد
چند صورت آخر ای صورت پرست
گر به صورت آدمی انسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است
جان کم است آن صورت با تاب را
شد سر شیران عالم جمله پست
چه زیان استش از آن نقش نفور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها
عالم و عادل همه معنی است بس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان
مر ضعیفی را قوی رای فتاد
آن نباشد شیر را و گور را
حق بر او آن علم را بگشاد در
هیچ پیلی داند آن گون حيله را
تا به هفتم آسمان افروخت علم
کوری آن کس که در حق در شک است
پوز بندی ساخت آن گوساله را
تا نگرده گرد آن قصر مشید
تا نگیرد شیر ز آن علم بلند
کان به دریاها و گردونها نداد
جان بی‌معنیت از صورت نرست
احمد و بو جهل خود یکسان بدی
بنگر از صورت چه چیز او کم است
رو بجو آن گوهر کمیاب را
چون سگ اصحاب را دادند دست
چون که جانش غرق شد در بحر نور
عالم و عادل بود در نامه‌ها
کش نیابی در مکان و پیش و پس
می‌نگنجد در فلك خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

گوشت سوی قصه‌ی خرگوش دار	این سخن پایان ندارد هوش دار
کاین سخن را در نیابد گوش خر	گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
مکر و شیر اندازی خرگوش بین	رو تو روبه بازی خرگوش بین
جمله عالم صورت و جان است علم	خاتم ملک سلیمان است علم
خلق دریاها و خلق کوه و دشت	آدمی را زین هنر بی‌چاره گشت
زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش	زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش
هر یکی در جای پنهان جا گرفت	زو پری و دیو ساحلها گرفت
آدمی با حذر عاقل کسی است	آدمی را دشمن پنهان بسی است
می‌زند در دل بهر دم کوبشان	خلق پنهان زشتشان و خوبشان
بر تو آسیبی زند در آب خار	بهر غسل ار در روی در جویبار
چون که در تو می‌خلد دانی که هست	گر چه پنهان خار در آب است پست
از هزاران کس بود نی یک کسه	خار خار وحیها و وسوسه
تا ببینیشان و مشکل حل شود	باش تا حسهای تو مبدل شود
تا کیان را سرور خود کرده‌ای	تا سخنهای کیان رد کرده‌ای

باز طلبیدن نخجیران از خرگوش سر اندیشه‌ی او را

در میان آر آن چه در ادراک تست	بعد از آن گفتند کای خرگوش چست
باز گو رایی که اندیشیده‌ای	ای که با شیری تو در پیچیده‌ای
عقلها مر عقل را یاری دهد	مشورت ادراک و هشپاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رایزن

مشورت کالمستشار موتمن

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

جفت طاق آید گهی گه طاق جفت	گفت هر رازی نشاید باز گفت
تیره گردد زود با ما آینه	از صفا گر دم زنی با آینه
از ذهاب و از ذهب وز مذهب	در بیان این سه کم جنبان لب
در کمینت ایستد چون داند او	کین سه را خصم است بسیار و عدو
کل سر جاوز الاثنین شاع	ور بگویی با یکی دو الوداع
بر زمین مانند محبوس از الم	گر دو سه پرنده را بندی به هم
در کنایت با غلط افکن مشوب	مشورت دارند سرپوشیده خوب
گفته ایشانش جواب و بی خبر	مشورت کردی پیمبر بسته سر
تا نداند خصم از سر پای را	در مثالی بسته گفתי رای را
وز سؤالش می نبردی غیر بو	او جواب خویش بگرفتی از او

قصه‌ی مکر خرگوش

بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن	ساعتی تاخیر کرد اندر شدن
خاك را می‌کند و می‌غرید شیر	ز آن سبب کاندر شدن او ماند دیر
خام باشد خام و سست و نارسان	گفت من گفتم که عهد آن خسان
چند بفریبد مرا این دهر چند	دمدمه‌ی ایشان مرا از خر فگند
چون نه پس ببند نه پیش از احمقیش	سخت درماند امیر سست ریش
قحط معنی در میان نامها	راه هموار است و زیرش دامها

لفظها و نامها چون دامهاست
 آن یکی ریگی که جوشد آب ازو
 منبع حکمت شود حکمت طلب
 لوح حافظ لوح محفوظی شود
 چون معلم بود عقلش ز ابتدا
 عقل چون جبریل گوید احمدا
 تو مرا بگذار زین پس پیش ران
 هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر
 هر که جبر آورد خود رنجور کرد
 گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ
 جبر چه بود بستن اشکسته را
 چون در این ره پای خود نشکسته‌ای
 و آن که پایش در ره کوشش شکست
 حامل دین بود او محمول شد
 تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
 تا کنون اختر اثر کردی در او
 گر ترا اشکال آید در نظر
 تازه کن ایمان نه از گفت زبان
 تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست
 کرده‌ای تاویل حرف بکر را
 بر هوا تاویل قرآن می‌کنی
 لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
 سخت کمیاب است رو آن را بجو
 فارغ آید او ز تحصیل و سبب
 عقل او از روح محظوظی شود
 بعد از این شد عقل شاگردی و را
 گر یکی گامی نهم سوزد مرا
 حد من این بود ای سلطان جان
 او همین داند که گیرد پای جبر
 تا همان رنجوری‌اش در گور کرد
 رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
 یا بپیوستن رگی بگسسته را
 بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای
 در رسید او را براق و بر نشست
 قابل فرمان بد او مقبول شد
 بعد از این فرمان رساند بر سپاه
 بعد از این باشد امیر اختر او
 پس تو شك داری در انشق القمر
 ای هوا را تازه کرده در نهان
 کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست
 خویش را تاویل کن نی ذکر را
 پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

آن مگس بر برگ کاه و بول خر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من
بر سر دریا همی‌رانند او عمد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو
عالمش چندان بود کش بینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس
گر مگس تاویل بگذارد به رای
آن مگس نبود کش این عبرت بود

همچو کشتی‌بان همی‌افراشت سر
مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
مرد کشتیبان و اهل و رایزن
می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
آن نظر که بیند آن را راست کو
چشم چندین بحر هم چندینش است
و هم او بول خر و تصویر خس
آن مگس را بخت گرداند همای
روح او نی در خور صورت بود

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کاو بر شیر زد
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم
مکرهای جبری‌انم بسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه
بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب
نقش آب است ار وفا جویی از آن
باد در مردم هوا و آرزوست
خوش بود پیغامهای کردگار

روح او کی بود اندر خورد قد
کز ره گوشتم عدو بر بست چشم
تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
بانگ دیوان است و غولان آن همه
پوستشان بر کن کشان جز پوست نیست
چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون نقش و معنی همچو جان
مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
باز گردی دستهای خود گزان
چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
کاو ز سر تا پای باشد پایدار

خطبه‌ی شاهان بگردد و آن کیا	جز کیا و خطبه‌های انبیا
ز آن که بوش پادشاهان از هواست	بار نامه‌ی انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند	نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جمله انبیاست	چون که صد آمد نود هم پیش ماست

هم در بیان مکر خرگوش

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد	مکر را با خویشان تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز	تا به گوش شیر گوید يك دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل	تا چه با پنهانست این دریای عقل
صورت ما اندر این بحر عذاب	می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت	چون که پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهان است و ظاهر عالمی	صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می‌وسیلست سازدش	ز آن وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده‌ی راز را	تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز	می‌دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد	و اسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره‌سر	هر طرف پراسان و جویان دربدر
کان که دزدید اسب ما را کو و کیست	این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسب است ليك این اسب کو	با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکی است گم	چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را	تا نبینی پیش از این سه نور را
ليك چون در رنگ گم شد هوش تو	شد ز نور آن رنگها رو پوش تو
چون که شب آن رنگها مستور بود	پس بدیدی دید رنگ از نور بود

همچنین رنگ خیال اندرون
و اندرون از عکس انوار علی
نور چشم از نور دلها حاصل است
کاو ز نور عقل و حس پاک و جداست
پس به ضد نور پیدا شد ترا
وین به ضد نور دانی بی درنگ
تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
چون که حق را نیست ضد پنهان بود
ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ
ضد ضد را می نماید در صدور
تا به ضد او را توان پیدا نمود
و هو یدرک بین تو از موسی و که
یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
تو ندانی بحر اندیشه کجاست
بحر آن دانی که باشد هم شریف
از سخن و آواز او صورت بساخت
موج خود را باز اندر بحر برد
باز شد که إنا إِلَیْهِ راجعون
مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
در هوا کی باید آید تا خدا
بی خبر از نو شدن اندر بقا
مستمری می نماید در جسد
چون شرر کش تیز جنبانی به دست
در نظر آتش نماید بس دراز
می نماید سرعت انگیزی صنع

نیست دید رنگ بی نور برون
این برون از آفتاب و از سها
نور نور چشم خود نور دل است
باز نور نور دل نور خداست
شب نبذ نوری ندیدی رنگها
دیدن نور است آن گه دید رنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید
پس نهانیها به ضد پیدا شود
که نظر بر نور بود آن گه به رنگ
پس به ضد نور دانستی تو نور
نور حق را نیست ضدی در وجود
لاجرم أبصارنا لا تدرکه
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد
صورت از بی صورتی آمد برون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است
فکر ما تیری است از هو در هوا
هر نفس نو می شود دنیا و ما
عمر همچون جوی نو نو می رسد
آن ز تیری مستمر شکل آمده ست
شاخ آتش را بجنبانی به ساز
این درازی مدت از تیزی صنع

طالب این سر اگر علامه‌ای است

نك حسام الدین که سامی نامه‌ای است

رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور	دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او	خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود	وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف	بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف
من که گاوآن را ز هم بدریده‌ام	من که گوش پیل نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین	امر ما را افکند او بر زمین
ترك خواب غفلت خرگوش کن	غره‌ی این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش

گفت خرگوش الا مان عذریم هست	گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان	این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید	عذر احمق را نمی‌شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود	عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی	من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار	عذر استم دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود	گمراهی را تو مران از راه خود
بحر کاو آبی به هر جو می‌دهد	هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم	از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف
من به وقت چاشت در راه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر
شیری اندر راه قصد بنده کرد
گفتمش ما بنده‌ی شاهنشاهیم
گفت شاهنشاه که باشد شرم دار
هم ترا و هم شهت را بر درم
گفتمش بگذار تا بار دگر
گفت همره را گرو نه پیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من
بعد از این ز آن شیر این ره بسته شد
از وظیفه بعد از این اومید بر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن

جامه‌ی هر کس برم بالای او
سر نهادم پیش از درهای عنف
با رفیق خود سوی شاه آمدم
جفت و همره کرده بودند آن نفر
قصد هر دو همره آینده کرد
خواجه‌تاشان که آن درگاهیم
پیش من تو یاد هر ناکس میار
گر تو با یارت بگردید از درم
روی شه بینم برم از تو خبر
ور نه قربانی تو اندر کیش من
یار من بستد مرا بگذاشت فرد
هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
رشته‌ی ایمان ما بگسسته شد
حق همی‌گویم ترا و الحق مر
هین بیا و دفع آن بی‌باك كن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست
تا سزای او و صد چون او دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش
سوی چاهی کاو نشانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه
آب کاهی را به هامون می‌برد

پیش در شو گر همی‌گویی تو راست
ور دروغ است این سزای تو دهم
تا برد او را به سوی دام خویش
چاه مغ را دام جانش کرده بود
اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کوهی را عجب چون می‌برد

دام مکر او کمند شیر بود	طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسی فرعون را با رود نیل	می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر	می‌شکافد بی‌محابا درز سر
حال آن کاو قول دشمن را شنود	بین جزای آن که شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود	حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت	دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان	گر به تن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست	دشمنان را باز شناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن	ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب	زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین	شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده	اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی	نیست‌ها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم	تا نماید سنگ گوهر پشم پشم
چیست مستی حسها مبدل شدن	چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه‌ی هدهد و سلیمان در بیان آن که چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند	جمله مرغانش به خدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند	پیش او يك يك به جان بشتافتند
جمله مرغان ترك کرده جيك جيك	با سلیمان گشته افصح من اخيك
هم زبانی خویشی و پیوندی است	مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترك هم زبان	ای بسا دو ترك چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است	هم دلی از هم زبانی بهتر است

غیر نطق و غیر ایما و سجل	صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود	از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان يك به يك وامی نمود	از برای عرضه خود را می ستود
از تکبر نی و از هستی خویش	بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده ای را خواجه ای	عرضه دارد از هنر دیباجه ای
چون که دارد از خریداریش ننگ	خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه اش	و آن بیان صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه يك هنر کان کهتر است	باز گویم گفت کوتاه بهتر است
گفت بر گو تا کدام است آن هنر	گفت من آن گه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین	من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمق استش چه رنگ	از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را	در سفر می دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق	در بیابانهای بی آب عمیق

طعنه‌ی زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد	با سلیمان گفت کاو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال	خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام	چون ندیدی زیر مستی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او	چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست	کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ	پیش من لافی زنی آن گه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنه‌ی زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدای	قول دشمن مشنو از بهر خدای
گر به بطلان است دعوی کردم	من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کاو حکم قضا را منکر است	گر هزاران عقل دارد کافر است
در تو تا کافی بود از کافران	جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا	گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب	مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادر است	از قضا دان کاو قضا را منکر است

قصه‌ی آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترك تاویل

بو البشر کاو علم الاسما بگ است	صد هزاران علمش اندر هر رگ است
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست	تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کاو داد آن مبدل نشد	آن که چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مومن است اول بدید	هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو	سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش	اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا	نزد خالق بود نامش ازدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست	لیک مومن بود نامش در الست
آن که بد نزدیک ما نامش منی	پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم	پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما	پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد	نه بر آن کاو عاریت نامی نهد

چشم آدم چون به نور پاك دید
 چون ملك انوار حق در وی بیافت
 مدح این آدم که نامش می‌برم
 این همه دانست و چون آمد قضا
 کای عجب نهی از پی تحریم بود
 در دلش تاویل چون ترجیح یافت
 باغبان را خار چون در پای رفت
 چون ز حیرت رست باز آمد به راه
 ربنا انا ظلمنا گفت و آه
 پس قضا ابری بود خورشید پوش
 من اگر دامی نبینم گاه حکم
 ای خنك آن کاو نکو کاری گرفت
 گر قضا پوشد سیه همچون شبت
 گر قضا صد بار قصد جان کند
 این قضا صد بار اگر راهت زند
 از کرم دان این که می‌ترساندت
 این سخن پایان ندارد گشت دیر

جان و سر نامها گشتش پدید
 در سجود افتاد و در خدمت شتافت
 قاصر مگر تا قیامت بشمرم
 دانش يك نهی شد بر وی خطا
 یا به تاویلی بد و توهیم بود
 طبع در حیرت سوی گندم شتافت
 دزد فرصت یافت، کالا برد تفت
 دید برده دزد رخت از کارگاه
 یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
 شیر و اژدرها شود زو همچو موش
 من نه تنها جاهلم در راه حکم
 زور را بگذاشت او زاری گرفت
 هم قضا دستت بگیرد عاقبت
 هم قضا جانت دهد درمان کند
 بر فراز چرخ خرگاهت زند
 تا به ملك ایمنی بنشاندت
 گوش کن تو قصه‌ی خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چون که نزد چاه آمد شیر دید
 گفت پا واپس کشیدی تو چرا
 گفت کو پایم که دست و پای رفت
 رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر

کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
 پای را واپس مکش پیش اندر آ
 جان من لرزید و دل از جای رفت
 ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر

چشم عارف سوی سیما مانده است
 از فرس آگه کند بانگ فرس
 تا بدانی بانگ خر از بانگ در
 مرء مخفی لدی طی اللسان
 رحمت کن مهر من در دل نشان
 بانگ روی زرد باشد صبر و نکر
 رنگ رو و قوت و سیما برد
 هر درخت از بیخ و بن او بر کند
 آدمی و جانور جامد نبات
 زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
 بوستان گه حله پوشد گاه عور
 ساعتی دیگر شود او سر نگون
 لحظه لحظه مبتلای احتراق
 شد ز رنج دق او همچون خیال
 اندر آرد زلزلهش در لرز تب
 گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
 چون قضا آید وبا گشت و عفن
 در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
 هم یکی بادی بر او خواند یموت
 فهم کن تبدیلهای هوش او
 حال او چون حال فرزندان اوست
 اندر او از سعد و نحسی فوج فوج
 فهم می‌کن حالت هر منبسط
 جزو ایشان چون نباشد روی زرد
 ز آب و خاک و آتش و باد است جمع

حق چو سیما را معرف خوانده است
 رنگ و بو غماز آمد چون جرس
 بانگ هر چیزی رساند زو خبر
 گفت پیغمبر به تمییز کسان
 رنگ رو از حال دل دارد نشان
 رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر
 در من آمد آن که دست و پا برد
 آن که در هر چه در آید بشکند
 در من آمد آن که از وی گشت مات
 این خود اجزایند کلیات از او
 تا جهان گه صابر است و گه شکور
 آفتابی کاو بر آید نارگون
 اختران تافته بر چار طاق
 ماه کاو افزود ز اختر در جمال
 این زمین با سکون با ادب
 ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ
 این هوا با روح آمد مقترن
 آب خوش کاو روح را همشیره شد
 آتشی کاو باد دارد در بروت
 حال دریا ز اضطراب و جوش او
 چرخ سرگردان که اندر جستجوست
 گه حسیض و گه میانه گاه اوج
 از خود ای جزوی ز کلها مختلط
 چون که کلیات را رنج است و درد
 خاصه جزوی کاو ز اضداد است جمع

این عجب نبود که میش از گرگ جست
زندگانی آشتی ضدهاست
لطف حق این شیر را و گور را
چون جهان رنجور و زندانی بود
خواند بر شیر او از این رو پندها
گفت من پس مانده‌ام زین بندها
این عجب کاین میش دل در گرگ بست
مرگ آن کاندن میانشان جنگ خاست
الف داده ست این دو ضد دور را
چه عجب رنجور اگر فانی بود
گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض
گفت آن شیر اندر این چه ساکن است
قعر چه بگزید هر کی عاقل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
گفت پیش آ زخم او را قاهر است
گفت من سوزیده‌ام ز آن آتشی
تا بپشت تو من ای کان کرم
این سبب گو خاص کاین استم غرض
اندر این قلعه ز آفات ایمن است
ز آن که در خلوت صفاهای دل است
سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق
تو بین کان شیر در چه حاضر است
تو مگر اندر بر خویشم کشی
چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چون که شیر اندر بر خویشش کشید
چون که در چه بنگریدند اندر آب
شیر عکس خویش دید از آب تفت
چون که خصم خویش را در آب دید
در فتاد اندر چهی کاو کنده بود
در پناه شیر تا چه می‌دوید
اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شکل شیری در برش خرگوش زفت
مر و را بگذاشت و اندر چه جهید
ز آن که ظلمش در سرش آینده بود

چاه مظلّم گشت ظلم ظالمان
 هر که ظالمتر چش با هولتر
 ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی
 گرد خود چون کرم پیله بر متن
 مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان
 گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
 گر ضعیفی در زمین خواهد امان
 گر بدندانش گزی پر خون کنی
 شیر خود را دید در چه وز غلو
 عکس خود را او عدوی خویش دید
 ای بسا ظلمی که بینی از کسان
 اندر ایشان تافته هستی تو
 آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی
 در خود آن بد را نمی‌بینی عیان
 حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد
 چون به قعر خوی خود اندر رسی
 شیر را در قعر پیدا شد که بود
 هر که دندان ضعیفی می‌کند
 ای بدیده عکس بد بر روی عم
 مومنان آینه‌ی هم‌دیگرند
 پیش چشم داشتی شیشه‌ی کبود
 گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
 مومن ار ينظر بنور الله نبود
 چون که تو ينظر بنار الله بدی
 اندك اندك آب بر آتش بزن
 این چنین گفتند جمله عالمان
 عدل فرموده ست بدتر را بتر
 دان که بهر خویش دمی می‌کنی
 بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
 از نبی ذا جاء نصر الله خوان
 نك جزا طيرا ابابيلت رسید
 غلغل افتد در سپاه آسمان
 درد دندان بگیرد چون کنی
 خویش را شناخت آن دم از عدو
 لا جرم بر خویش شمشیری کشید
 خوی تو باشد در ایشان ای فلان
 از نفاق و ظلم و بد مستی تو
 بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
 و نه دشمن بودی خود را به جان
 همچو آن شیر که بر خود حمله کرد
 پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
 نقش او آن کش دگر کس می‌نمود
 کار آن شیر غلط بین می‌کند
 بد نه عم است آن تویی از خود مرم
 این خبر می‌از پیمبر آورند
 ز آن سبب عالم کبودت می‌نمود
 خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش
 غیب مومن را برهنه چون نمود
 در بدی از نیکویی غافل شدی
 تا شود نار تو نور ای بو الحزن

تا شود این نار عالم جمله نور	تو بزن یا ربنا آب طهور
آب و آتش ای خداوند آن تست	آب دریا جمله در فرمان تست
ور نخواهی آب هم آتش شود	گر تو خواهی آتش آب خوش شود
رستن از بی‌داد یا رب داد تست	این طلب در ما هم از ایجاد تست
گنج احسان بر همه بگشاده‌ای	بی‌طلب تو این طلب‌مان داده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

سوی نخجیران دوان شد تا به دشت	چون که خرگوش از رهایی شاد گشت
چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار	شیر را چون دید در چه کشته زار
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ	دست می‌زد چون رهید از دست مرگ
سر بر آورد و حریف باد شد	شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
تا به بالای درخت اشتافتند	برگها چون شاخ را بشکافتند
می‌سراید هر بر و برگی جدا	با زبان شطاه شکر خدا
تا درخت استغلاظ آمد و استوی	که پیرورد اصل ما را ذو العطا
چون رهند از آب و گلها شاد دل	جانهای بسته اندر آب و گل
همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند	در هوای عشق حق رقصان شوند
و آن که گرد جان از آنها خود می‌پرس	جسمشان در رقص و جانها خود می‌پرس
ننگ شیری کاو ز خرگوشی بماند	شیر را خرگوش در زندان نشاند
فخر دین خواهد که گویندش لقب	در چنان ننگی و آن گه این عجب
نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد	ای تو شیری در تـك این چاه فرد
تو به قعر این چه چون و چرا	نفس خرگوش به صحرا در چرا
کابشروا یا قوم إذ جاء البشیر	سوی نخجیران دوید آن شیر گیر
کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز	مژده مژده ای گروه عیش‌ساز

مژده مژده کان عدوی جانها
 آن که از پنجه بسی سرها بکوفت
 کند قهر خالقش دندانها
 همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
 حلقه کردند او چو شمعی در میان
 شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
 سجده آوردند و گفتندش که هان
 تو فرشته‌ی آسمانی یا پری
 هر چه هستی جان ما قربان تست
 راند حق این آب را در جوی تو
 باز گو تا چون سگالیدی به مکر
 باز گو تا قصه درمانها شود
 باز گو کز ظلم آن استم نما
 گفت تایید خدا بود ای مهان
 قوتم بخشید و دل را نور داد
 از بر حق می‌رسد تفضیلهای
 حق به دور و نوبت این تایید را
 شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
 سجده آوردند و گفتندش که هان
 نی تو عزرائیل شیران نری
 دست بردی دست و بازویت درست
 آفرین بر دست و بر بازوی تو
 آن عوان را چون بمالیدی به مکر
 باز گو تا مرهم جانها شود
 صد هزاران زخم دارد جان ما
 و نه خرگوشی که باشد در جهان
 نور دل مر دست و پا را زور داد
 باز هم از حق رسد تبدیلهای
 می‌نماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

هین به ملك نوبتی شادی مکن
 آن که ملکش برتر از نوبت تنند
 ای تو بسته‌ی نوبت آزادی مکن
 برتر از هفت انجمش نوبت زنند
 دور دایم روحها با ساقی‌اند
 برتر از نوبت ملوک باقی‌اند

در کنی اندر شراب خلد پوز

ترك اين شرب ار بگویی يك دو روز

تفسير رجنا من الجهاد الاصغر الى الجهاد الاكبر

ماند خصمی زو بتر در اندرون	ای شهان کشتیم ما خصم برون
شیر باطن سخره‌ی خرگوش نیست	کشتن این کار عقل و هوش نیست
کاو به دریاها نگردهد کم و کاست	دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست
کم نگردهد سوزش آن خلق سوز	هفت دریا را در آشامد هنوز
اندر آیند اندر او زار و خجل	سنگها و کافران سنگ دل
تا ز حق آید مر او را این ندا	هم نگردهد ساکن از چندین غذا
اینست آتش اینست تابش اینست سوز	سیر گشتی سیر گوید نی هنوز
معه‌اش نعره زنان هل من مزید	عالمی را لقمه کرد و در کشید
آن گه او ساکن شود از کن فکان	حق قدم بر وی نهد از لا مکان
طبع کل دارد همیشه جزوها	چون که جزو دوزخ است این نفس ما
غیر حق خود کی کمان او کشد	این قدم حق را بود کاو را کشد
این کمان را باژگون کژ تیرهاست	در کمان ننه‌ند الا تیر راست
کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان	راست شو چون تیر و واره از کمان
روی آوردم به پیکار درون	چون که واگشتم ز پیکار برون
با نبی اندر جهاد اکبریم	قد رجنا من جهاد الاصغریم
تا به سوزن بر کنم این کوه قاف	قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
شیر آن است آن که خود را بشکند	سهل شیری دان که صفها بشکند

آمدن رسول روم تا نزد عمر و دیدن او کرامات عمر را

در مدینه از بیابان نغول
 تا من اسب و رخت را آن جا کشم
 مر عمر را قصر، جان روشنی است
 همچو درویشان مر او را کازه‌ای است
 چون که در چشم دلت رسته ست مو
 و آن گهان دیدار قصرش چشم دار
 زود ببند حضرت و ایوان پاك
 هر کجا رو کرد وجه الله بود
 کی بدانی ثم وجه الله را
 او ز هر شهری ببیند آفتاب
 همچو ماه اندر میان اختران
 هیچ بینی از جهان انصاف ده
 عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
 و آن گهانی هر چه می‌خواهی ببین
 گفت او ز آن سوی و استغشوا ثیاب
 لا جرم با دیده و نادیده‌اید
 دید آن است آن که دید دوست است
 دوست کاو باقی نباشد دور به
 در سماع آورد شد مشتاق‌تر
 رخت را و اسب را ضایع گذاشت
 می‌شدی پیرسان او دیوانه‌وار
 وز جهان مانند جان باشد نهان
 لا جرم جوینده یابنده بود
 گفت عمر نك به زیر آن نخیل

تا عمر آمد ز قیصر يك رسول
 گفت کو قصر خلیفه ای حشم
 قوم گفتندش که او را قصر نیست
 گر چه از میری و را آوازه‌ای است
 ای برادر چون ببینی قصر او
 چشم دل از مو و علت پاك آر
 هر که را هست از هوسها جان پاك
 چون محمد پاك شد زین نار و دود
 چون رفیقی و سوسه‌ی بد خواه را
 هر که را باشد ز سینه فتح باب
 حق پدید است از میان دیگران
 دو سر انگشت بر دو چشم نه
 گر نبینی این جهان معدوم نیست
 تو ز چشم انگشت را بردار هین
 نوح را گفتند امت کو ثواب
 رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید
 آدمی دید است و باقی پوست است
 چون که دید دوست نبود کور به
 چون رسول روم این الفاظ‌تر
 دیده را بر جستن عمر گماشت
 هر طرف اندر پی آن مرد کار
 کاین چنین مردی بود اندر جهان
 جست او را تاش چون بنده بود
 دید اعرابی زنی او را دخیل

زیر خرما بن ز خلقان او جدا

زیر سایه خفته بین سایه‌ی خدا

یافتن رسول روم عمر را خفته در زیر درخت

آمد او آن جا و از دور ایستاد
هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول
مهر و هیبت هست ضد همدگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود
رفته‌ام در بیشه‌ی شیر و پلنگ
بس شده‌ستم در مصاف و کارزار
بس که خوردم بس زخم گران
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین
هیبت حق است این از خلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید
اندر این فکرت به حرمت دست بست

مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
حالتی خوش کرد بر جانش نزول
این دو ضد را دید جمع اندر جگر
پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
هیبت این مرد هوشم را ربود
روی من ز یشان نگردانید رنگ
همچو شیر آن دم که باشد کار زار
دل قوی تر بوده‌ام از دیگران
من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت این مرد صاحب دل نیست
ترسد از وی جن و انس و هر که دید
بعد يك ساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول روم بر عمر

کرد خدمت مر عمر را و سلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند
لا تخافوا هست نزل خایفان
هر که ترسد مر و را ایمن کنند

گفت پیغمبر سلام آن گه کلام
ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هست در خور از برای خایف آن
مر دل ترسنده را ساکن کنند

درس چه دهی نیست او محتاج درس
 خاطر ویرانش را آباد کرد
 وز صفات پاك حق نعم الرفیق
 تا بداند او مقام و حال را
 وین مقام آن خلوت آمد با عروس
 وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
 خلوت اندر شاه باشد با عروس
 نادر است اهل مقام اندر میان
 وز سفرهای روانش یاد داد
 وز مقام قدس که اجلالی بده ست
 پیش از این دیده ست پرواز و فتوح
 وز امید و نهمت مشتاق بیش
 جان او را طالب اسرار یافت
 مرد چابك بود و مرکب درگهی
 تخم پاك اندر زمین پاك کاشت

آن که خوفش نیست چون گویی مترس
 آن دل از جا رفته را دل شاد کرد
 بعد از آن گفتش سخنهای دقیق
 وز نوازشهای حق ابدال را
 حال چون جلوه ست ز آن زیبا عروس
 جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
 جلوه کرده خاص و عامان را عروس
 هست بسیار اهل حال از صوفیان
 از منازلهای جانش یاد داد
 وز زمانی کز زمان خالی بده ست
 وز هوایی کاندر او سیمرغ روح
 هر یکی پروازش از آفاق بیش
 چون عمر اغیار رو را یار یافت
 شیخ کامل بود و طالب مشتهی
 دید آن مرشد که او ارشاد داشت

سؤال کردن رسول روم از عمر

جان ز بالا چون در آمد در زمین
 گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
 چون فسون خواند همی آید به جوش
 خوش معلق می زند سوی وجود
 زو دو اسبه در عدم موجود راند
 گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

مرد گفتش کای امیر المؤمنین
 مرغ بی اندازه چون شد در قفص
 بر عدمها کان ندارد چشم و گوش
 از فسون او عدمها زود زود
 باز بر موجود افسونی چو خواند
 گفت در گوش گل و خندانش کرد

گفت با جسم آیتی تا جان شد او
 باز در گوشش دمد نکته‌ی مخوف
 تا به گوش ابر آن گویا چه خواند
 تا به گوش خاک حق چه خوانده است
 در تردد هر که او آشفته است
 تا کند محبوسش اندر دو گمان
 هم ز حق ترجیح یابد یک طرف
 گر نخواهی در تردد هوش جان
 تا کنی فهم آن معماهاش را
 پس محل وحی گردد گوش جان
 گوش جان و چشم جان جز این حس است
 لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد
 این معیت با حق است و جبر نیست
 و بود این جبر جبر عامه نیست
 جبر را ایشان شناسند ای پسر
 غیب و آینده بر ایشان گشت فاش
 اختیار و جبر ایشان دیگر است
 هست بیرون قطره‌ی خرد و بزرگ
 طبع ناف آهو است آن قوم را
 تو مگو کاین مایه بیرون خون بود
 تو مگو کاین مس برون بد محقر
 اختیار و جبر در تو بد خیال
 نان چو در سفره ست باشد آن جماد
 در دل سفره نگرده مستحیل
 قوت جان است این ای راست خوان

گفت با خورشید تا رخشان شد او
 در رخ خورشید افتد صد کسوف
 کاو چو مشک از دیده‌ی خود اشک راند
 کاو مراقب گشت و خامش مانده است
 حق به گوش او معما گفته است
 آن کنم کاو گفت یا خود ضد آن
 ز آن دو یک را بر گزیند ز آن کنف
 کم فشار این پنبه اندر گوش جان
 تا کنی ادراک رمز و فاش را
 وحی چه بود گفتنی از حس نهان
 گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
 و آن که عاشق نیست حبس جبر کرد
 این تجلی مه است این ابر نیست
 جبر آن اماره‌ی خودکامه نیست
 که خدا بگشادشان در دل بصر
 ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
 قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
 در صدف آن در خرد است و سترگ
 از برون خون و درونشان مشکها
 چون رود در ناف مشکی چون شود
 در دل اکسیر چون گیرد گهر
 چون در ایشان رفت شد نور جلال
 در تن مردم شود او روح شاد
 مستحیلش جان کند از سلسبیل
 تا چه باشد قوت آن جان جان

گوشت پاره‌ی آدمی با عقل و جان	می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر	زور جان جان در انشَقَّ القمر
گر گشاید دل سر انبان راز	جان به سوی عرش سازد ترك تاز

اضافت کردن آدم آن زلت را به خویشتن که رَبَّنَا ظَلَمْنَاوِ اضافت کردن ابلیس گناه خود را به خدا که بما
أَغْوَيْتَنِي

کرد حق و کرد ما هر دو ببین	کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان	پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است	فعل ما آثار خلق ایزد است
ناطق‌ی یا حرف ببند یا غرض	کی شود يك دم محیط دو عرض
گر به معنی رفت شد غافل ز حرف	پیش و پس يك دم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان	تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان	چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر	وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما أَغْوَيْتَنِي	کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا	او ز فعل حق نبذ غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد	ز آن گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من	آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بد آن	چون به وقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم	گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد	هر که آرد قند لوزینه خورد
طبیات از بهر که للطیبین	یار را خوش کن برنجان و ببین
يك مثال ای دل پی فرقی بیار	تا بدانی جبر را از اختیار

دست کان لرزان بود از ارتعاش	و آن که دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده‌ی حق شناس	لیک نتوان کرد این با آن قیاس
ز آن پشیمانی که لرزانی‌اش	مرتعش را کی پشیمان دیدی‌اش
بحث عقل است این چه عقل آن حیل‌گر	تا ضعیفی ره برد آن جا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود	آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است	باده‌ی جان را قوامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود	این عمر با بو الحکم هم راز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان	بو الحکم بو جهل شد در حکم آن
سوی حس و سوی عقل او کامل است	گر چه خود نسبت به جان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب	بحث جانی یا عجب یا بو العجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی	لازم و ملزوم و نافی مقتضی
ز آن که بینایی که نورش بازغ است	از دلیل چون عصا بس فارغ است

تفسیر وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ

بار دیگر ما به قصه آمدم	ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر به جهل آییم آن زندان اوست	ور به علم آییم آن ایوان اوست
ور به خواب آییم مستان وی‌ایم	ور به بیداری به دستان وی‌ایم
ور بگرییم ابر پر زرق وی‌ایم	ور بخندیم آن زمان برق وی‌ایم
ور به خشم و جنگ عکس قهر اوست	ور به صلح و عذر عکس مهر اوست
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ	چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر
 آب صافی در گلی پنهان شده
 گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی
 حبس کردی معنی آزاد را
 از برای فایده این کرده‌ای
 آن که از وی فایده زاییده شد
 صد هزاران فایده ست و هر یکی
 آن دم نطق که جزو جزو هاست
 تو که جزوی کار تو با فایده ست
 گفت را گر فایده نبود مگو
 شکر یزدان طوق هر گردن بود
 گر ترش رو بودن آمد شکر و بس
 سرکه را گر راه باید در جگر
 معنی اندر شعر جز با خبط نیست

حبس آن صافی در این جای کدر
 جان صافی بسته‌ی ابدان شده
 معنی را بند حرفی می‌کنی
 بند حرفی کرده ای تو یاد را
 تو که خود از فایده در پرده‌ای
 چون نبیند آن چه ما را دیده شد
 صد هزاران پیش آن يك اندکی
 فایده شد کل کل خالی چراست
 پس چرا در طعن کل آری تو دست
 ور بود هل اعتراض و شکر جو
 نه جدال و رو ترش کردن بود
 پس چو سرکه شکر گویی نیست کس
 گو بشو سرکنگبین او از شکر
 چون قلاسنک است اندر ضبط نیست

در معنی آن که من اراد آن یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین يك دو جام
 واله اندر قدرت الله شد
 سیل چون آمد به دریا بحر گشت
 چون تعلق یافت نان با بو البشر
 موم و هیزم چون فدای نار شد
 سنگ سرمه چون که شد در دیده‌گان

نه رسالت یاد ماندش نه پیام
 آن رسول اینجا رسید و شاه شد
 دانه چون آمد به مزرع گشت کشت
 نان مرده زنده گشت و با خبر
 ذات ظلمانی او انوار شد
 گشت بینایی شد آن جا دیدبان

در وجود زنده‌ای پیوسته شد
 مرده گشت و زندگی از وی بجست
 با روان انبیا آمیختی
 ماهیان بحر پاك كبریا
 انبیا و اولیا را دیده گیر
 مرغ جانست تنگ آید در قفس
 می‌نجوید رستن از نادانی است
 انبیای رهبر شایسته‌اند
 که ره رستن ترا این است این
 جز که این ره نیست چاره‌ی این قفس
 تا ترا بیرون کنند از اشتها
 در ره این از بند آهن کی کم است

ای خنك آن مرد کز خود رسته شد
 وای آن زنده که با مرده نشست
 چون تو در قرآن حق بگریختی
 هست قرآن حالهای انبیا
 و ر بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر
 و ر پذیرایی چو بر خوانی قصص
 مرغ کاو اندر قفس زندانی است
 روحهایی کز قفسها رسته‌اند
 از برون آوازشان آید ز دین
 ما به دین رستیم زین ننگین قفس
 خویش را رنجور سازی زار زار
 که اشتها خلق بند محکم است

قصه‌ی بازرگان که طوطی محبوس او او را پیغام داد به طوطیان هندوستان هنگام رفتن به تجارت

در قفس محبوس زیبا طوطی
 سوی هندستان شدن آغاز کرد
 گفت بهر تو چه آرم گوی زود
 جمله را وعده بداد آن نيك مرد
 کارمت از خطه‌ی هندوستان
 چون ببینی کن ز حال من بیان
 از قضای آسمان در حبس ماست
 وز شما چاره و ره ارشاد خواست
 جان دهم اینجا بمیرم در فراق

بود بازرگانی او را طوطی
 چون که بازرگان سفر را ساز کرد
 هر غلام و هر كنيزك را ز جود
 هر یکی از وی مرادی خواست کرد
 گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
 گفتش آن طوطی که آن جا طوطیان
 کان فلان طوطی که مشتاق شماست
 بر شما کرد او سلام و داد خواست
 گفت می‌شاید که من در اشتیاق

این روا باشد که من در بند سخت
 این چنین باشد وفای دوستان
 یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
 یاد یاران یار را میمون بود
 ای حریفان بت موزون خود
 یک قدح می نوش کن بر یاد من
 یا به یاد این فتاده‌ی خاک بیز
 ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
 گر فراق بنده از بنده از بد بندگی است
 ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
 ای جفای تو ز دولت خوبتر
 نار تو این است نورت چون بود
 از حلاوتها که دارد جور تو
 نالم و ترسم که او باور کند
 عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد
 و الله ار زین خار در بستان شوم
 این عجب بلبل که بگشاید دهان
 این چه بلبل این نهنگ آتشی است
 عاشق کل است و خود کل است او

گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
 من در این حبس و شما در بوستان
 یک صبحی در میان مرغزار
 خاصه کان لیلی و این مجنون بود
 من قدحها می‌خورم پر خون خود
 گر همی‌خواهی که بدهی داد من
 چون که خوردی جرعه ای بر خاک ریز
 و عده‌های آن لب چون قند کو
 چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
 با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
 و انتقام تو ز جان محبوبتر
 ماتم این تا خود که سورت چون بود
 وز لطافت کس نیابد غور تو
 وز کرم آن جور را کمتر کند
 بو العجب من عاشق این هر دو ضد
 همچو بلبل زین سبب نالان شوم
 تا خورد او خار را با گلستان
 جمله ناخوشها ز عشق او را خوشی است
 عاشق خویش است و عشق خویش جو

صفت اجنحه‌ی طیور عقول الهی

قصه‌ی طوطی جان زین سان بود

کو کسی کو محرم مرغان بود

و اندرون او سلیمان با سپاه	کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه
افتد اندر هفت گردون غلغله	چون بنالد زار بی‌شکر و گله
یا ربی زو شصت لبیک از خدا	هر دمش صد نامه صد پیک از خدا
پیش کفرش جمله ایمانها خلق	زلت او به ز طاعت نزد حق
بر سر تاجش نهد صد تاج خاص	هر دمی او را یکی معراج خاص
لامکانی فوق و هم سالکان	صورتش بر خاک و جان بر لامکان
هر دمی در وی خیالی زایدت	لامکانی نه که در فهم آیدت
همچو در حکم بهشتی چارجو	بل مکان و لامکان در حکم او
دم مزن و الله اعلم بالصواب	شرح این کوتاه کن و رخ زین بتاب
سوی مرغ و تاجر و هندوستان	باز می‌گردیم ما ای دوستان
کاو رساند سوی جنس از وی سلام	مرد بازرگان پذیرفت این پیام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

در بیابان طوطی چندی بدید	چون که تا اقصای هندوستان رسید
آن سلام و آن امانت باز داد	مرکب استانید پس آواز داد
او فتاد و مرد و بگسستش نفس	طوطیی ز آن طوطیان لرزید بس
گفت رفتم در هلاک جانور	شد پشیمان خواجه از گفت خبر
این مگر دو جسم بود و روح یک	این مگر خویش است با آن طوطیک
سوختم بی‌چاره را زین گفت خام	این چرا کردم چرا دادم پیام
و آن چه بجهد از زبان چون آتش است	این زبان چون سنگ و هم آهن‌وش است
گه ز روی نقل و گاه از روی لاف	سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف
در میان پنبه چون باشد شرار	ز آن که تاریک است و هر سو پنبه زار
ز آن سخنها عالمی را سوختند	ظالم آن قومی که چشمان دوختند

عالمی را يك سخن ویران کند	روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند	يك زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی	گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر	صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان	هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود	هر که حلوا خورد واپس تر رود

تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله روحه:

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می‌خور که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان	گر خورد او زهر قاتل را عیان
ز آن که صحت یافت و از پرهیز رست	طالب مسکین میان تب در است
گفت پیغمبر که ای مرد جری	هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودی است آتش در مرو	رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی	در میفکن خویش از خود رایبی
او ز آتش ورد احمر آورد	از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود	ناقص از زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست	دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطان است و دیو	ز آن که اندر دام تکلیف است و ریو
جهل آید پیش او دانش شود	جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود	کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار	سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین	چون مری کردند با موسی به کین
لیک موسی را مقدم داشتند	ساحران او را مکرم داشتند
ز آن که گفتندش که فرمان آن تست	گر تو می‌خواهی عصا بفکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران	افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید	کز مری آن دست و پاهایشان برید
ساحران چون حق او بشناختند	دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نکته ست کامل را حلال	تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو	گوشها را حق بفرمود أنصتوا
کودک اول چون بزاید شیر نوش	مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن	از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی‌تی می‌کند	خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش	لال باشد کی کند در نطق جوش
ز آن که اول سمع باید نطق را	سوی منطق از ره سمع اندر آ
ادخلوا الأبیات من أبوابها	و اطلبوا الأغراض فی أسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست	جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدع است او تابع استاد نی	مسند جمله و را اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال	تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای	دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
ز آن که آدم ز آن عتاب از اشک رست	اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین	تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت	پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او	در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز	بوستان از ابر و خورشید است باز

عاشق نانی تو چون نادیدگان	تو چه دانی قدر آب دیده‌گان
پر ز گوهرهای اجلالی کنی	گر تو این انبان ز نان خالی کنی
بعد از آتش با ملک انباز کن	طفل جان از شیر شیطان باز کن
دان که با دیو لعین همشیره‌ای	تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
آن بود آورده از کسب حلال	لقمه‌ای کان نور افزود و کمال
آب خوانش چون چراغی را کشد	روغنی کاید چراغ ما کشد
عشق و رقت آید از لقمه‌ی حلال	علم و حکمت زاید از لقمه‌ی حلال
جهل و غفلت زاید آن را دان حرام	چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
دیده‌ای اسبی که کره‌ی خر دهد	هیچ گندم کاری و جو بر دهد
لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها	لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها
میل خدمت عزم رفتن آن جهان	زاید از لقمه‌ی حلال اندر دهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آن چه دید از طوطیان هندوستان

باز آمد سوی منزل دوست کام	کرد بازرگان تجارت را تمام
هر کنیزك را ببخشید او نشان	هر غلامی را بیاورد ارمغان
آن چه دیدی و آن چه گفتی باز گو	گفت طوطی ارمغان بنده کو
دست خود خایان و انگشتان گزان	گفت نی من خود پشیمانم از آن
بردم از بی‌دانشی و از نشاف	من چرا پیغام خامی از گزاف
چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است	گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
با گروهی طوطیان همتای تو	گفت گفتم آن شکایتهای تو
زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد	آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
لیك چون گفتم پشیمانی چه سود	من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
همچو تیری دان که جست آن از کمان	نکته ای کان جست ناگه از زبان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت
فعل را در غیب اثرها ز ادنی است
بی شریکی جمله مخلوق خداست
زید پرانید تیری سوی عمر
مدت سالی همی زایید درد
زید رامی آن دم از مرد از وجل
ز آن موالد وجع چون مرد او
آن وجعها را بدو منسوب دار
همچنین کشت و دم و دام و جماع
اولیا را هست قدرت از اله
بسته درهای موالد از سبب
گفته ناگفته کند از فتح باب
از همه دلها که آن نکته شنید
گرت برهان باید و حجت مها
آیت اُنسَوْكُمْ ذِکْرِي بخوان
چون به تذکیر و به نسیان قادراند
چون به نسیان بست او راه نظر
خلتم سخریه اهل السمو
صاحب ده پادشاه جسمهاست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک
من تمام این نیارم گفت از آن
چون فراموشی خلق و یادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی
روز دلها را از آن پر می کند

بند باید کرد سیلی را ز سر
گر جهان ویران کند نبود شگفت
و آن موالدش به حکم خلق نیست
آن موالد از چه نسبتشان به ماست
عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
دردها را آفریند حق نه مرد
دردها می زاید آن جا تا اجل
زید را ز اول سبب قتال گو
گر چه هست آن جمله صنع کردگار
آن موالد است حق را مستطاع
تیر بسته باز آرندش ز راه
چون پشیمان شد ولی ز آن دست رب
تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
آن سخن را کرد محو و ناپدید
باز خوان مِنْ آيَةٍ اَوْ نُنسِهَا
قدرت نسیان نهادنشان بدان
بر همه دلهای خلقان قاهراند
کار نتوان کرد ور باشد هنر
از نبی خوانید تا اُنسوکم
صاحب دل شاه دلهای شماست
پس نباشد مردم الا مردمک
منع می آید ز صاحب مرکزان
با وی است و او رسد فریادشان
می کند هر شب ز دلهاشان تهی
آن صدفها را پر از در می کند

آن همه اندیشه‌ی پیشانها
پیشه و فرهنگ تو آید به تو
پیشه‌ی زرگر به آهنگر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح
چون کبوترهای پیک از شهرها
می‌شناسند از هدایت جانها
تا در اسباب بگشاید به تو
خوی این خوش خوبه آن منکر نشد
سوی خصم آیند روز رستخیز
واپس آید هم به خصم خود شتاب
هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحه‌ی خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم
ای زبان تو بس زیانی بر وری
ای زبان هم آتش و هم خرمنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی
هم صفیر و خدعه‌ی مرغان تویی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان
پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
بر جهید و زد کله را بر زمین
خواجه بر جست و گریبان را درید
این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا هم دم و هم راز من
راح روح و روضه و ریحان من
کی خود او مشغول آن مرغان شدی
زود روی از روی او بر تافتم
چون تویی گویا چه گویم من ترا
چند این آتش در این خرمن زنی
گر چه هر چه گویی‌اش آن می‌کند
ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم انیس وحشت هجران تویی
ای تو زه کرده به کین من کمان

نك بېرانیده ای مرغ مرا
 یا جواب من بگو یا داد ده
 ای دریغا نور ظلمت سوز من
 ای دریغا مرغ خوش پرواز من
 عاشق رنج است نادان تا ابد
 از کبد فارغ بدم با روی تو
 این دریغاها خیال دیدن است
 غیرت حق بود و با حق چاره نیست
 غیرت آن باشد که او غیر همه ست
 ای دریغا اشك من دریا بدی
 طوطی من مرغ زیرکسار من
 هر چه روزی داد و ناداد آیدم
 طوطی کاید ز وحی آواز او
 اندرون تست آن طوطی نهان
 می برد شادیت را تو شاد از او
 ای که جان را بهر تن می سوختی
 سوختم من سوخته خواهد کسی
 سوخته چون قابل آتش بود
 ای دریغا ای دریغا ای دریغ
 چون زخم دم کاتش دل تیز شد
 آن که او هوشیار خود تند است و مست
 شیر مستی کز صفت بیرون بود
 قافیه اندیشم و دل دار من
 خوش نشین ای قافیه اندیش من
 حرف چه بود تا تو اندیشی از آن
 در چراگاه ستم کم کن چرا
 یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
 ای دریغا صبح روز افروز من
 ز انتها پریده تا آغاز من
 خیز لا اُقسِمُ بخوان تا فی کبد
 وز زبد صافی بدم در جوی تو
 وز وجود نقد خود ببریدن است
 کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
 آن که افزون از بیان و دمدمه ست
 تا نثار دل بر زیبا بدی
 ترجمان فکرت و اسرار من
 او ز اول گفته تا یاد آیدم
 پیش از آغاز وجود آغاز او
 عکس او را دیده تو بر این و آن
 می پذیری ظلم را چون داد از او
 سوختی جان را و تن افروختی
 تا ز من آتش زند اندر خسی
 سوخته بستان که آتش کش بود
 کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
 شیر هجر آشفته و خون ریز شد
 چون بود چون او قدح گیرد به دست
 از بسیط مرغزار افزون بود
 گویدم مندیش جز دیدار من
 قافیهی دولت تویی در پیش من
 حرف چه بود خار دیوار رزان

تا که بی این هر سه با تو دم زنم
 با تو گویم ای تو اسرار جهان
 و آن غمی را که نداند جبرئیل
 حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
 من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
 پس کسی در ناکسی دریافتم
 جمله خلقان مردهی مردهی خودند
 جمله خلقان مست، مست خویش را
 تا کند ناگاه ایشان را شکار
 جمله معشوقان شکار عاشقان
 کو به نسبت هست هم این و هم آن
 آب جوید هم به عالم تشنگان
 او چو گوشت می کشد تو گوش باش
 و نه رسوایی و ویرانی کند
 زیر ویران گنج سلطانی بود
 همچو موج بحر جان زیر و زبر
 تیر او دل کش تر آید یا سپر
 گر طرب را باز دانی از بلا
 بی مرادی نه مراد دل بر است
 خون عالم ریختن او را حلال
 جانب جان باختن بشتافتیم
 دل نیابی جز که در دل بردگی
 او بهانه کرده با من از ملال
 گفت رو رو بر من این افسون مخوان
 ای دو دیده دوست را چون دیده ای

حرف و صوت و گفت را بر هم زنم
 آن دمی کز آدمش کردم نهان
 آن دمی را که نگفتم با خلیل
 آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
 ما چه باشد در لغت اثبات و نفی
 من کسی در ناکسی دریافتم
 جمله شاهان بندهی بندهی خودند
 جمله شاهان پست، پست خویش را
 می شود صیاد، مرغان را شکار
 بی دلان را دلبران بسته به جان
 هر که عاشق دیدی اش معشوق دان
 تشنگان گر آب جویند از جهان
 چون که عاشق اوست تو خاموش باش
 بند کن چون سیل سیلانی کند
 من چه غم دارم که ویرانی بود
 غرق حق خواهد که باشد غرق تر
 زیر دریا خوشتر آید یا زبر
 پاره کردهی وسوسه باشی دلا
 گر مرادت را مذاق شکر است
 هر ستارهش خونبهای صد هلال
 ما بها و خونبها را یافتیم
 ای حیات عاشقان در مردگی
 من دلش بسته به صد ناز و دلال
 گفتم آخر غرق تست این عقل و جان
 من ندانم آن چه اندیشیده ای

ای گران جان خوار دیده ستی و را	ز آن که بس ارزان خریده ستی و را
هر که او ارزان خرد ارزان دهد	گوهری طفلی به قرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرق است اندر این	عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم ز آن بیان	ور نه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود	من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش	من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان	در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن	يك همی‌گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم:

به هر چ از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان به هر چ از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

در معنی قوله علیه السلام

إِنْ سَعِدَا لَغَيُورٍ وَأَنَا أَغِيرُ مَنْ سَعَدَ وَاللَّهُ أَغِيرُ مَنْيَّ وَمَنْ غَيْرَتَهُ حَرَّمَ الْفَوَاحِشَ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَمَا بَطَّنَ

جمله عالم ز آن غیور آمد که حق	برد در غیرت بر این عالم سبق
او چو جان است و جهان چون کالبد	کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین	سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار	هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین	بر درش بودن بود حیف و غبین
دست‌بوسش چون رسید از پادشاه	گر گزیند بوس پا باشد گناه
گر چه سر بر پا نهادن خدمت است	پیش آن خدمت خطا و زلت است
شاه را غیرت بود بر هر که او	بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود	گاه خرمن غیرت مردم بود

اصل غیرتها بدانید از اله
 شرح این بگذارم و گیرم گله
 نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش
 چون ننالم تلخ از دستان او
 چون نباشم همچو شب بی‌روز او
 ناخوش او خوش بود در جان من
 عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
 خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
 اشک کان از بهر او بارند خلق
 من ز جان جان شکایت می‌کنم
 دل همی‌گوید کز او رنجیده‌ام
 راستی کن ای تو فخر راستان
 آستان و صدر در معنی کجاست
 ای رهیده جان تو از ما و من
 مرد و زن چون يك شود آن يك تویی
 این من و ما بهر آن بر ساختی
 تا من و توها همه يك جان شوند
 این همه هست و بیا ای امر کن
 جسم جسمانه تواند دیدنت
 دل که او بسته‌ی غم و خندیدن است
 آن که او بسته‌ی غم و خنده بود
 باغ سبز عشق کاو بی‌منتهاست
 عاشقی زین هر دو حالت برتر است
 ده زکات روی خوب ای خوب رو
 کز کرشم غمزه‌ی غمازه‌ای
 آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
 از جفای آن نگار ده دله
 از دو عالم ناله و غم بایدش
 چون نیم در حلقه‌ی مستان او
 بی‌وصال روی روز افروز او
 جان فدای یار دل رنجان من
 بهر خشنودی شاه فرد خویش
 تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
 گوهر است و اشک پندارند خلق
 من نیم شاکی روایت می‌کنم
 وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
 ای تو صدر و من درت را آستان
 ما و من کو آن طرف کان ماست
 ای لطیفه‌ی روح اندر مرد و زن
 چون که يك جا محو شد آنك تویی
 تا تو با خود نرد خدمت باختی
 عاقبت مستغرق جانان شوند
 ای منزله از بیان و از سخن
 در خیال آرد غم و خندیدنت
 تو مگو کاو لایق آن دیدن است
 او بدین دو عاریت زنده بود
 جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
 بی‌بهار و بی‌خزان سبز و تر است
 شرح جان شرحه شرحه باز گو
 بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای

من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت
 غم چه ریزی بر دل غمناکیان
 همچو چشمه‌ی مشرقت در جوش یافت
 ای بهانه شکر لبهات را
 از تن بی‌جان و دل افغان شنو
 شرح بلبل گو که شد از گل جدا
 با خیال و وهم نبود هوش ما
 تو مشو منکر که حق بس قادر است
 منزل اندر جور و در احسان مکن
 حادثان میرند و حقشان وارث است
 عذر مخدومی حسام الدین بخواه
 جان جان و تابش مرجان تویی
 در صبوحی با می منصور تو
 باده که بود کاو طرب آرد مرا
 چرخ در گردش گدای جوش ماست
 قالب از ما هست شد نی ما از او
 خانه خانه کرده قالب را چو موم

من حلالش کردم از خونم بریخت
 چون گریزانی ز ناله‌ی خاکیان
 ای که هر صبحی که از مشرق بتافت
 چون بهانه دادی این شیدات را
 ای جهان کهنه را تو جان نو
 شرح گل بگذار از بهر خدا
 از غم و شادی نباشد جوش ما
 حالتی دیگر بود کان نادر است
 تو قیاس از حالت انسان مکن
 جور و احسان رنج و شادی حادث است
 صبح شد ای صبح را پشت و پناه
 عذر خواه عقل کل و جان تویی
 تافت نور صبح و ما از نور تو
 داده‌ی تو چون چنین دارد مرا
 باده در جوشش گدای جوش ماست
 باده از ما مست شد نی ما از او
 ما چو زنبوریم و قالبها چو موم

رجوع به حکایت خواجه‌ی تاجر

تا چه شد احوال آن مرد نکو
 صد پراکنده همی‌گفت این چنین
 گاه سودای حقیقت گاه مجاز
 دست را در هر گیاهی می‌زند

بس دراز است این حدیث خواجه گو
 خواجه اندر آتش و درد و حنین
 گاه تناقض گاه ناز و گاه نیاز
 مرد غرقه گشته جانی می‌کند

تا کدامش دست گیرد در خطر	دست و پای می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفته‌گی	کوشش بی‌هوده به از خفته‌گی
آن که او شاه است او بی‌کار نیست	نالهِ از وی طرفه کاو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر	کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنِ ای پسر
اندر این ره می‌تراش و می‌خراش	تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود	که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه می‌کوشند اگر مرد و زن است	گوش و چشم شاه جان بر روزن است

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آتش از قفس بیرون فگند	طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد	کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ	بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب	از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آن جا که تو آموختی	ساختی مکرری و ما را سوختی
گفت طوطی کاو به فعلم پند داد	که رها کن لطف آواز و وداد
ز آن که آواز ترا در بند کرد	خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص	مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چندند	غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو	غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد	صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها	بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند	دوستان هم روزگارش می‌برند
آن که غافل بود از کشت بهار	او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت	کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آن گه چون پناه	آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد	نه بر اعداشان به کین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود	تا بر آورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند	قاصدانش را به زخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز	تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

يك دو پندش داد طوطی بی نفاق	بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی امان الله برو	مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کاین پند من است	راه او گیرم که این ره روشن است
جان من کمتر ز طوطی کی بود	جان چنین باید که نیکو پی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

تن قفس شکل است تن شد خار جان	در فریب داخلان و خار جان
اینش گوید من شوم هم راز تو	و آتش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود	در جمال و فضل و در احسان و جود
آتش گوید هر دو عالم آن تست	جمله جانها مان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سر مست خویش	از تکبر می رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او	دیو افکنده ست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ای است	کمترش خور کان پر آتش لقمه ای است

آتشش پنهان و ذوقش آشکار
 تو مگو آن مدح را من کی خورم
 مادحت گر هجو گوید بر ملا
 گر چه دانی کاو ز حرمان گفت آن
 آن اثر می ماندت در اندرون
 آن اثر هم روزها باقی بود
 لیک ننماید چو شیرین است مدح
 همچو مطبوخ است و حب کان را خوری
 و ر خوری حلوا بود ذوقش دمی
 چون نمی پایید همی پایید نهان
 چون شکر پایید نهان تاثیر او
 نفس از بس مدحها فرعون شد
 تا توانی بنده شو سلطان مباش
 و ر نه چون لطفت نماند وین جمال
 آن جماعت کت همی دادند ریو
 جمله گویندت چو بیندت به در
 همچو امرد که خدا نامش کنند
 چون که در بد نامی آمد ریش او
 دیو سوی آدمی شد بهر شر
 تا تو بودی آدمی دیو از پی ات
 چون شدی در خوی دیوی استوار
 آن که اندر دامن آویخت او
 دود او ظاهر شود پایان کار
 از طمع می گوید او پی می برم
 روزها سوزد دلت ز آن سوزها
 کان طمع که داشت از تو شد زیان
 در مدیح این حالت هست آزمون
 مایه می کبر و خداع جان شود
 بد نماید ز آن که تلخ افتاد قدح
 تا به دیری شورش و رنج اندری
 این اثر چون آن نمی پایید همی
 هر ضدی را تو به ضد او بدان
 بعد حینی دمل آرد نیش جو
 کن ذلیل النفس هونا لا تسد
 زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
 از تو آید آن حریفان را ملال
 چون ببیندت بگویندت که دیو
 مرده ای از گور خود بر کرد سر
 تا بدین سالوس در دامش کنند
 دیو را ننگ آید از تفتیش او
 سوی تو ناید که از دیوی بتر
 می دوی و می چشانی و می ات
 می گریزد از تو دیو نابکار
 چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

بی‌عنایات خدا هیچیم هیچ
 گر ملک باشد سیاه استش ورق
 با تو یاد هیچ کس نبود روا
 تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
 متصل گردان به دریا‌های خویش
 وار هانش از هوا وز خاک تن
 پیش از آن کاین باده‌ها نشفش کنند
 کش از ایشان واستانی و آخری
 از خزینہ‌ی قدرت تو کی گریخت
 چون بخوانیش او کند از سر قدم
 بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
 هست یا رب کاروان در کاروان
 نیست گردد غرق در بحر نغول
 بر زنند از بحر سر چون ماهیان
 از هزیمت رفته در دریای مرگ
 در گلستان نوحه کرده بر خضر
 مر عدم را کانچه خوردی باز ده
 از نبات و دارو و برگ و گیاه
 دم به دم در تو خزان است و بهار
 پر ز غنچه‌ی ورد و سرو و یاسمین
 ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
 بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
 جوش مل دیدی که آن جا مل نبود
 می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا

این همه گفتیم لیک اندر بسیج
 بی‌عنایات حق و خاصان حق
 ای خدا ای فضل تو حاجت روا
 این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای
 قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش
 قطره‌ای علم است اندر جان من
 پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند
 گر چه چون نشفش کند تو قادری
 قطره‌ای کاو در هوا شد یا که ریخت
 گر در آید در عدم یا صد عدم
 صد هزاران ضد ضد را می‌کشد
 از عدمها سوی هستی هر زمان
 خاصه هر شب جمله افکار و عقول
 باز وقت صبح آن اللهیان
 در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ
 زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر
 باز فرمان آید از سالار ده
 آن چه خوردی واده ای مرگ سیاه
 ای برادر عقل یک دم با خود آر
 باغ دل را سبز و تر و تازه بین
 ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ
 این سخنهایی که از عقل کل است
 بوی گل دیدی که آن جا گل نبود
 بو قلاووز است و رهبر مر ترا

شد ز بویی دیده‌ی یعقوب باز	بو دواى چشم باشد نور ساز
بوی یوسف دیده را یاری کند	بوی بد مر دیده را تارى کند
همچو او با گریه و آشوب باش	تو که یوسف نیستی یعقوب باش
تا بیابی در تن کهنه نوی	بشنو این پند از حکیم غزنوی
چون نداری گرد بد خویی مگرد	ناز را رویی ببايد همچو ورد
سخت باشد چشم نابینا و درد	زشت باشد روی نازیبا و ناز
جز نیاز و آه یعقوبی مکن	پیش یوسف نازش و خوبی مکن
در نیاز و فقر خود را مرده ساز	معنی مردن ز طوطی بد نیاز
همچو خویش خوب و فرخنده کند	تا دم عیسی ترا زنده کند
خاك شو تا گل برویی رنگ رنگ	از بهاران کی شود سر سبز سنگ
آزمون را يك زمانی خاك باش	سالها تو سنگ بودی دل خراش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان

بود چنگی مطربی با کر و فر	آن شنیده ستی که در عهد عمر
يك طرب ز آواز خویش صد شدی	بلبل از آواز او بی‌خود شدی
وز نوای او قیامت خاستی	مجلس و مجمع دمش آراستی
مردگان را جان در آرد در بدن	همچو اسرافیل کاوازش به فن
کز سماعش پر برستی فیل را	یا رسیلی بود اسرافیل را
جان دهد پوسیده‌ی صد ساله را	سازد اسرافیل روزی ناله را
طالبان را ز آن حیات بی‌بهاست	انبیا را در درون هم نغمه‌هاست
کز ستمها گوش حس باشد نجس	نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس
کاو بود ز اسرار پریان اعجمی	نشنود نغمه‌ی پری را آدمی
نغمه‌ی دل برتر از هر دو دم است	گر چه هم نغمه‌ی پری زین عالم است

که پری و آدمی زندانی‌اند
 معشر الجن سوره‌ی رحمان بخوان
 نغمه‌های اندرون اولیا
 هین ز لای نفی سرها بر زنید
 ای همه پوسیده در کون و فساد
 گر بگویم شمه‌ای ز آن نغمه‌ها
 گوش را نزدیک کن کان دور نیست
 هین که اسرافیل وقت‌اند اولیا
 جان هر يك مرده‌ای از گور تن
 گوید این آواز ز آوازا خداست
 ما بمردیم و بکلی کاستیم
 بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب
 ای فئاتان نیست کرده زیر پوست
 مطلق آن آواز خود از شه بود
 گفته او را من زبان و چشم تو
 رو که بی‌یسمع و بی‌بصر تویی
 چون شدی من کان لله از وله
 گه تویی گویم ترا گاهی منم
 هر کجا تابم ز مشکلات دمی
 ظلمتی را کافتابش بر نداشت
 آدمی را او به خویش اسما نمود
 خواه ز آدم گیر نورش خواه از او
 کاین کدو با خنب پیوسته ست سخت
 گفت طوبی من رآنی مصطفا
 چون چراغی نور شمعی را کشید
 هر دو در زندان این نادانی‌اند
 تستطیعوا تنفذوا را باز دان
 اولاً گوید که ای اجزای لا
 این خیال و وهم يك سو افکنید
 جان باقی‌تان نروید و نژاد
 جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
 ليك نقل آن به تو دستور نیست
 مرده را ز ایشان حیات است و حیا
 بر جهد ز آواشان اندر کفن
 زنده کردن کار آواز خداست
 بانگ حق آمد همه برخاستیم
 آن دهد کو داد مریم را ز جیب
 باز گردید از عدم ز آواز دوست
 گر چه از حلقوم عبد الله بود
 من حواس و من رضا و خشم تو
 سر تویی چه جای صاحب سر تویی
 من ترا باشم که کان الله له
 هر چه گویم آفتاب روشنم
 حل شد آن جا مشکلات عالمی
 از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
 دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
 خواه از خم گیر می‌خواه از کدو
 نی چو تو شاد آن کدوی نيك بخت
 و الذي يبصر لمن وجهي رأی
 هر که دید آن را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن
خواه بین نور از چراغ آخرین

دیدن آخر لقای اصل شد
هیچ فرقی نیست خواه از شمع‌دان
خواه بین نورش ز شمع غابریں

در بیان این حدیث که إن لربکم فی ایام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق
گوش و هوش دارید این اوقات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت
نفحه‌ی دیگر رسید آگاه باش
جان ناری یافت از وی انطفا
تازگی و جنبش طوبی است این
گر در افتد در زمین و آسمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها
ور نه خود أَشْفَقْنَ مِنْهَا چون بدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو
از هوای لقمه‌ی این خار خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست
اشتر آمد این وجود خار خوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست
میل تو سوی مغیلان است و ریگ

اندر این ایام می‌آرد سبق
در ربایید این چنین نفحات را
هر که را که خواست جان بخشید و رفت
تا از این هم وانمانی خواجه‌تاش
مرده پوشید از بقای او قبا
همچو جنبشهای حیوان نیست این
ز هره‌هاشان آب گردد در زمان
باز خوان فَأَبِیْنُ أَنْ یَحْمِلْنَهَا
گر نه از بیمش دل که خون شدی
لقمه‌ی چندی در آمد ره بیست
وقت لقمان است ای لقمه برو
از کف لقمان همی‌جویید خار
لیکتان از حرص آن تمیز نیست
ز آن که بس نان کور و بس نادیده‌ای
پای جانش خسته‌ی خاری چراست
مصطفی زادی بر این اشتر سوار
کز نسیمش در تو صد گلزار رست
تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ

ای بگشته زین طلب از کو به کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی
آدمی کاو می‌نگنجد در جهان
مصطفی آمد که سازد هم دمی
ای حمیراء اندر آتش نه تو نعل
این حمیراء لفظ تانیث است و جان
لیک از تانیث جان را باک نیست
از مونث وز مذکر برتر است
این نه آن جان است کافزاید ز نان
خوش کننده ست و خوش و عین خوشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق
عقل جزوی عشق را منکر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست
او به قول و فعل یار ما بود
لا بود چون او نشد از هست نیست
جان کمال است و ندای او کمال
ای بلال افراز بانگ سلسلت
ز آن دمی کادم از آن مدهوش گشت
مصطفی بی‌خویش شد ز آن خوب صوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت
در شب تعریس پیش آن عروس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
از ملولی یار خامش کردمی

چند گویی کین گلستان کو و کو
چشم تاریک است جولان چون کنی
در سر خاری همی‌گردد نهان
کلمینی یا حمیراء کلمی
ناز نعل تو شود این کوه لعل
نام تانیث‌اش نهند این تازیان
روح را با مرد و زن اشراک نیست
این نه آن جان است کز خشک و تر است
یا گهی باشد چنین گاهی چنان
بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی
کان شکر گاهی ز تو غایب شود
پس شکر کی از شکر باشد جدا
عقل آن جا گم شود گم ای رفیق
گر چه بنماید که صاحب سر بود
تا فرشته لا نشد اهریمنی است
چون به حکم حال آبی لا بود
چون که طوعا لا نشد کرها بسی است
مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ز آن دمی کاندردمیدم در دلت
هوش اهل آسمان بی‌هوش گشت
شد نمازش از شب تعریس فوت
تا نماز صبحدم آمد به چاشت
یافت جان پاک ایشان دستبوس
گر عروشش خوانده‌ام عیبی مگیر
گر همو مهلت بدادی یک دمی

لیک می گوید بگو هین عیب نیست

عیب باشد کاو نبیند جز که عیب

عیب شد نسبت به مخلوق جهول

کفر هم نسبت به خالق حکمت است

ور یکی عیبی بود با صد حیات

در ترازو هر دو را یکسان کشند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف

گفتشان و نفسشان و نقششان

جان دشمن دارشان جسم است صرف

آن به خاک اندر شد و کل خاک شد

آن نمک کز وی محمد املح است

این نمک باقی است از میراث او

پیش تو شسته ترا خود پیش کو

گر تو خود را پیش و پس داری گمان

زیر و بالا پیش و پس وصف تن است

بر گشا از نور پاک شه نظر

که همینی در غم و شادی و بس

روز باران است می رو تا به شب

جز تقاضای قضای غیب نیست

عیب کی بیند روان پاک غیب

نی به نسبت با خداوند قبول

چون به ما نسبت کنی کفر آفت است

بر مثال چوب باشد در نبات

ز آن که آن هر دو چو جسم و جان خوشند

جسم پاکان عین جان افتاد صاف

جمله جان مطلق آمد بی نشان

چون زیاد از نرد او اسم است صرف

وین نمک اندر شد و کل پاک شد

ز آن حدیث با نمک او افصح است

با تواند آن وارثان او بجو

پیش هستت جان پیش اندیش کو

بسته‌ی جسمی و محرومی ز جان

بی جهت آن ذات جان روشن است

تا نپنداری تو چون کوتاه نظر

ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

نی از این باران از آن باران رب

قصه‌ی سؤال کردن عایشه از مصطفی علیه السلام که امروز باران بارید

چون تو سوی گورستان رفتی جامه‌های تو چون تر نیست

مصطفی روزی به گورستان برفت

خاک را در گور او آکنده کرد

با جنازه‌ی مردی از یاران برفت

زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

دستها بر کرده اند از خاکدان
و آن که گوش استش عبارت می کنند
از ضمیر خاك می گویند راز
گشته طاوسان و بوده چون غراب
آن غرابان را خدا طاوس کرد
زنده شان کرد از بهار و داد برگ
این چرا بندیم بر رب کریم
حق برویانی باغ و بوستان
آن گل از اسرار کل گویا بود
گرد عالم می رود پرده دران
یا چو نازك مغز در بانگ دهل
چشم می دزدند زین لمعان برق
چشم آن باشد که بیند مأمنی
سوی صدیقه شد و هم راز گشت
پیش آمد دست بر وی می نهاد
بر گریبان و بر و بازوی او
گفت باران آمد امروز از سحاب
تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت کردم آن ردای تو خمار
چشم پاکت را خدا باران غیب
هست ابری دیگر و دیگر سما

این درختانند همچون خاکیان
سوی خلقان صد اشارت می کنند
با زبان سبز و با دست دراز
همچو بطن سر فرو برده به آب
در زمستانشان اگر محبوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ
منکران گویند خود هست این قدیم
کوری ایشان درون دوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران
منکران همچون جعل ز آن بوی گل
خویشتن مشغول می سازند و غرق
چشم می دزدند و آن جا چشم نی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
بر عمامه و روی او و موی او
گفت پیغمبر چه می جویی شتاب
جامه هایت می بجویم از طلب
گفت چه بر سر فگندی از ازار
گفت بهر آن نمود ای پاك جیب
نیست آن باران از این ابر شما

تفسیر بیت حکیم:

کارفرمای آسمان جهان

آسمانهاست در ولایت جان

در ره روح پست و بالاهاست

کوههای بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگر است

آسمان و آفتابی دیگر است

ناید آن الا که بر خاصان پدید

باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی

هست باران از پی پژمردگی

نفع باران بهاران بو العجب

باغ را باران پاییزی چو تب

آن بهاری ناز پروردش کند

وین خزانی ناخوش و زردش کند

همچنین سرما و باد و آفتاب

بر تفاوت دان و سر رشته بیاب

همچنین در غیب انواع است این

در زیان و سود و در ربح و غبین

این دم ابدال باشد ز آن بهار

در دل و جان روید از وی سبزهزار

فعل باران بهاری با درخت

آید از انفاسشان در نیک بخت

گر درخت خشک باشد در مکان

عیب آن از باد جان افزا مدان

باد کار خویش کرد و بروزید

آن که جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتتموا برد الربیع الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار

تن مپوشانید یاران زینهار

ز آن که با جان شما آن می‌کند

کان بهاران با درختان می‌کند

لیک بگریزید از سرد خزان

کان کند کاو کرد با باغ و رزان

راویان این را به ظاهر برده‌اند

هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند

بی‌خبر بودند از جان آن گروه

کوه را دیده ندیده کان بکوه

آن خزان نزد خدا نفس و هواست

عقل و جان عین بهار است و بقاست

مر ترا عقل است جزوی در نهان

کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود

عقل کل بر نفس چون غلی شود

چون بهار است و حیات برگ و تآك	پس به تاویل این بود كانفاس پاك
تن میوشان ز آن که دینت راست پشت	از حدیث اولیا نرم و درشت
تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر	گرم گوید سرد گوید خوش بگیر
مایهی صدق و یقین و بندگی است	گرم و سردش نو بهار زندگی است
این جواهر بحر دل آکنده است	ز آن که زو بستان جانها زنده است
گر ز باغ دل خلای کم شود	بر دل عاقل هزاران غم بود

رسیدن صدیقه (س) از پیامبر (ص) که سر باران امروزینه چه بود

حکمت باران امروزم چه بود	گفت صدیقه که ای زبدهی وجود
بهر تهدید است و عدل کبریا	این ز بارانهای رحمت بود یا
یا ز پاییزی پر آفات بود	این از آن لطف بهاریات بود
کز مصیبت بر نژاد آدم است	گفت این از بهر تسکین غم است
بس خرابی در فتادی و کمی	گر بر آن آتش بماندی آدمی
حرصها بیرون شدی از مردمان	این جهان ویران شدی اندر زمان
هوشیاری این جهان را آفت است	استن این عالم ای جان غفلت است
غالب آید پست گردد این جهان	هوشیاری ز آن جهان است و چو آن
هوشیاری آب و این عالم وسخ	هوشیاری آفتاب و حرص یخ
تا نغرد در جهان حرص و حسد	ز آن جهان اندك ترشح می رسد
نی هنر ماند در این عالم نه عیب	گر ترشح بیشتر گردد ز غیب
سوی قصه‌ی مرد مطرب باز رو	این ندارد حد سوی آغاز رو

بقیه‌ی قصه‌ی پیر جنگی و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب
 از نوایش مرغ دل پران شدی
 چون بر آمد روزگار و پیر شد
 پشت او خم گشت همچون پشت خم
 گشت آواز لطیف جان فزاش
 آن نوای رشك زهره آمده
 خود کدامین خوش که او ناخوش نشد
 غیر آواز عزیزان در صدور
 اندرونی کاندرونها مست از اوست
 کهربای فکر و هر آواز او
 چون که مطرب پیرتر گشت و ضعیف
 گفت عمر و مهلت دادی بسی
 معصیت ورزیده ام هفتاد سال
 نیست کسب امروز مهمان توام
 چنگ را برداشت و شد الله جو
 گفت خواهم از حق ابریشم بها
 چون که زد بسیار و گریان سر نهاد
 خواب بردش مرغ جاننش از حبس رست
 گشت آزاد از تن و رنج جهان
 جان او آن جا سرایان ماجرا
 خوش بدی جانم در این باغ و بهار
 بی پر و بی پا سفر می کردمی
 ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
 چشم بسته عالمی می دیدمی
 رسته ز آوازش خیالات عجب
 وز صدایش هوش جان حیران شدی
 باز جاننش از عجز پشه گیر شد
 ابروان بر چشم همچون پالدم
 زشت و نزد کس نیرزیدی به لاش
 همچو آواز خر پیری شده
 یا کدامین سقف کان مفرش نشد
 که بود از عکس دمشان نفخ صور
 نیستی کاین هسته امان هست از اوست
 لذت الهام و وحی و راز او
 شد ز بی کسبی رهین يك رغیف
 لطفها کردی خدایا با خسی
 باز نگرفتی ز من روزی نوال
 چنگ بهر تو ز من آن توام
 سوی گورستان یثرب آه گو
 کاو به نیکویی پذیرد قلبها
 چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
 چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
 در جهان ساده و صحرای جان
 کاندرا اینجا گر بماندندی مرا
 مست این صحرا و غیبی لاله زار
 بی لب و دندان شکر می خوردمی
 کردمی با ساکنان چرخ لاغ
 ورد و ریحان بی کفی می چیدمی

مرغ آبی غرق دریای عسل	عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا به فرق	پاك شد از رنجهای چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ	درنگنجیدی در او زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ	کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرا این خوابم نمود	از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی	کم کسی يك لحظه‌ای آن جا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو	چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آن جا جان او	در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرده ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت	تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست	این ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید	کامدش از حق ندا جاننش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست	خود ندا آن است و این باقی صداست
ترك و کرد و پارسی گو و عرب	فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب
خود چه جای ترك و تاجيك است و زنگ	فهم کرده ست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی‌آید اُلسْتُ	جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی ز یشان ولی	آمدنشان از عدم باشد بلی
ز آن چه گفتم من ز فهم سنگ و چوب	در بیاننش قصه‌ای هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغامبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارك
 تو را به هنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب مصطفی صلی الله
 علیه و اله و سلم با ستون صریح

نالیده می زد همچو ارباب عقول	استن حنانه از هجر رسول
گفت جانم از فراق گشت خون	گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون
بر سر منبر تو مسند ساختی	مسندت من بودم از من تاختی
شرقی و غربی ز تو میوه چنند	گفت خواهی که ترا نخلی کنند
تا تر و تازه بمانی تا ابد	یا در آن عالم حقت سروی کند
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش	گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
تا چو مردم حشر گردد یوم دین	آن ستون را دفن کرد اندر زمین
از همه کار جهان بی کار ماند	تا بدانی هر که را یزدان بخواند
یافت بار آن جا و بیرون شد ز کار	هر که را باشد ز یزدان کار و بار
کی کند تصدیق او ناله ی جماد	آن که او را نبود از اسرار داد
تا نگویندش که هست اهل نفاق	گوید آری نه ز دل بهر وفاق
در جهان رد گشته بودی این سخن	گر نیندی واقفان امر کن
افکندشان نیم و همی در گمان	صد هزاران ز اهل تقلید و نشان
قایم است و جمله پر و بالشان	که به ظن تقلید و استدلالشان
در فتند این جمله کوران سر نگون	شبهه ای انگیزد آن شیطان دون
پای چوبین سخت بی تمکین بود	پای استدلالیان چوبین بود
کز ثباتش کوه گردد خیر مسر	غیر آن قطب زمان دیده مور
تا نیفتد سر نگون او بر حصا	پای نابینا عصا باشد عصا
اهل دین را کیست سلطان بصر	آن سواری کاو سپه را شد ظفر
در پناه خلق روشن دیده اند	با عصا کوران اگر ره دیده اند
جمله کوران مرده اندی در جهان	گر نه بینایان بدندی و شهان

نی ز کوران کشت آید نه درود
 گر نکردی رحمت و افضالتان
 این عصا چه بود قیاسات و دلیل
 چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
 او عصاتان داد تا پیش آمدید
 حلقه‌ی کوران به چه کار اندرید
 دامن او گیر کاو دادت عصا
 معجزه‌ی موسی و احمد را نگر
 از عصا ماری و از استن حنین
 گرنه نامعقول بودی این مزه
 هر چه معقول است عقلش می‌خورد
 این طریق بکر نامعقول بین
 همچنان کز بیم آدم دیو و دد
 هم ز بیم معجزات انبیا
 تا به ناموس مسلمانی زی‌اند
 همچو قلابان بر آن نقد تباه
 ظاهر الفاظشان توحید و شرع
 فلسفی را زهره نی تا دم زند
 دست و پای او جماد و جان او
 با زبان گر چه که تهمت می‌نهند
 نه عمارت نه تجارتها و سود
 در شکستی چوب استدالتان
 آن عصا کی دادشان بینا جلیل
 آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
 آن عصا از خشم هم بر وی زدید
 دیدبان را در میانه آورید
 در نگر کادم چها دید از عصی
 چون عصا شد مار و استن با خبر
 پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
 کی بدی حاجت به چندین معجزه
 بی‌بیان معجزه بی‌جر و مد
 در دل هر مقبلی مقبول بین
 در جزایر در رمیدند از حسد
 سر کشیده منکران زیر گیا
 در تسلس تا ندانی که کی‌اند
 نقره می‌مالند و نام پادشاه
 باطن آن همچو در نان تخم صرع
 دم زند دین حقش بر هم زند
 هر چه گوید آن دو در فرمان او
 دست و پاهایشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزه‌ی پیغامبر علیه السلام به سخن آمدن سنگ ریزه در دست ابو جهل
 و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت محمد علیه الصلاة و السلام

سنگها اندر کف بو جهل بود
گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان
چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چهاست
یا بگویند آن که ما حقیق و راست
گفت بو جهل این دوم نادرتر است
گفت آری حق از آن قادرتر است
از میان مشتم او هر پاره سنگ
در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
لا إلهَ گفت و إلهُ گفت
گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بو جهل این
زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

بقیه‌ی قصه‌ی مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آن چه هاتف آواز داد

باز گرد و حال مطرب گوش دار
ز آن که عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر
بنده‌ای داریم خاص و محترم
ای عمر برجه ز بیت المال عام
سوی گورستان تو رنجه کن قدم
پیش او بر کای تو ما را اختیار
هفت صد دینار در کف نه تمام
این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر ز آن هیبت آواز جست
تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو
در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی
غیر آن پیر او ندید آن جا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ای است
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
پیر چنگی کی بود خاص خدا
صافی و شایسته و فرخنده‌ای است
بار دیگر گرد گورستان بگشت
حبذا ای سر پنهان حبذا
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
همچو آن شیر شکاری گرد دشت
گفت در ظلمت دل روشن بسی است

آمد او با صد ادب آن جا نشست
 مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
 گفت در باطن خدایا از تو داد
 چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
 پس عمر گفتش مترس از من مرم
 چند یزدان مدحت خوی تو کرد
 پیش من بنشین و مهجوری مساز
 حق سلامت می‌کند می‌پرسدت
 نك قراضه‌ی چند ابریشم بها
 پیر لرزان گشت چون این را شنید
 بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر
 چون بسی بگریست و از حد رفت درد
 گفت ای بوده حجابم از اله
 ای بخورده خون من هفتاد سال
 ای خدای با عطای با وفا
 داد حق عمری که هر روزی از آن
 خرج کردم عمر خود را دم‌به‌دم
 آه کز یاد ره و پرده‌ی عراق
 وای کز تری زیر افکند خرد
 وای کز آواز این بیست و چهار
 ای خدا فریاد زین فریادخواه
 داد خود از کس نیابم جز مگر
 کاین منی از وی رسد دم مرا
 همچو آن کاو با تو باشد زر شمر
 بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
 عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
 محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
 دید او را شرمسار و روی زرد
 کت بشارتها ز حق آورده‌ام
 تا عمر را عاشق روی تو کرد
 تا به گوشت گویم از اقبال راز
 چونی از رنج و غمان بی‌حدت
 خرج کن این را و باز اینجا بیا
 دست می‌خایید و بر خود می‌تپید
 بس که از شرم آب شد بی‌چاره پیر
 چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
 ای مرا تو راه زن از شاه راه
 ای ز تو رویم سیه پیش کمال
 رحم کن بر عمر رفته در جفا
 کس نداند قیمت آن در جهان
 در دمیدم جمله را در زیر و بم
 رفت از یادم دم تلخ فراق
 خشك شد کشت دل من دل بمرد
 کاروان بگذشت و بی‌گه شد نهار
 داد خواهم نه ز کس زین داد خواه
 ز آن که او از من به من نزدیکتر
 پس و را بینم چو این شد کم مرا
 سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی است

پس عمر گفتش که این زاری تو
 راه فانی گشته راهی دیگر است
 هست هشیاری ز یاد ما مزی
 آتش اندر زن به هر دو تا به کی
 تا گره بانی بود هم راز نیست
 چون به طوفی خود به طوفی مرتدی
 ای خبر هات از خبر ده بی خبر
 ای تو از حال گذشته توبه جو
 گاه بانگ زیر را قبله کنی
 چون که فاروق آینهی اسرار شد
 همچو جان بی گریه و بی خنده شد
 حیرتی آمد درویش آن زمان
 جستجویی از ورای جستجو
 حال و قالی از ورای حال و قال
 غرقه ای نه که خلاصی باشدش
 عقل جزو از کل گویا نیستی
 چون تقاضا بر تقاضا می رسد
 چون که قصه ای حال پیر اینجا رسید
 پیر دامن را ز گفت و گو فشاند
 از پی این عیش و عشرت ساختن
 در شکار بیشه ای جان باز باش
 جان فشان افتاد خورشید بلند
 هست هم آثار هشیاری تو
 ز آن که هشیاری گناهی دیگر است
 ماضی و مستقبلت پرده ای خدا
 پر گره باشی از این هر دو چو نی
 همنشین آن لب و آواز نیست
 چون به خانه آمدی هم با خودی
 توبه ای تو از گناه تو بتر
 کی کنی توبه از این توبه بگو
 گاه گریه ای زار را قبله زنی
 جان پیر از اندرون بیدار شد
 جانش رفت و جان دیگر زنده شد
 که برون شد از زمین و آسمان
 من نمی دانم تو می دانی بگو
 غرقه گشته در جمال ذو الجلال
 یا بجز دریا کسی بشناسدش
 گر تقاضا بر تقاضا نیستی
 موج آن دریا بدین جا می رسد
 پیر و حالش روی در پرده کشید
 نیم گفته در دهان ما بماند
 صد هزاران جان بشاید باختن
 همچو خورشید جهان جان باز باش
 هر دمی تی می شود پر می کنند

جان فشان ای آفتاب معنوی
در وجود آدمی جان و روان
مر جهان کهنه را بنما نوی
می‌رسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی می‌کنند که اللهم أعط کل منفق خلفا اللهم أعط کل ممسك تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند
کای خدایا منفقان را سیر دار
ای خدایا ممسکان را در جهان
ای بسا امساک کز انفاق به
تا عوض یابی تو گنج بی‌کران
کاشتران قربان همی‌کردند تا
امر حق را باز جو از واصلی
چون غلام یاغی کاو عدل کرد
در نبی انذار اهل غفلت است
عدل این یاغی و دادش نزد شاه
سروران مکه در حرب رسول
بهر این مومن همی‌گوید ز بیم
آن درم دادن سخی را لایق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار
گر نماند از جود در دست تو مال
هر که کارد گردد انبارش تهی
و آن که در انبار ماند و صرفه کرد
دو فرشته‌ی خوش منادی می‌کنند
هر درمشان را عوض ده صد هزار
تو مده الا زیان اندر زیان
مال حق را جز به امر حق مده
تا نباشی از عداد کافران
چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را در نیابد هر دلی
مال شه بر باغیان او بذل کرد
کان همه انفاقهاشان حسرت است
چه فزاید دوری و روی سیاه
بودشان قربان به اومید قبول
در نماز اهد الصراط المستقیم
جان سپردن خود سخای عاشق است
جان دهی از بهر حق جانت دهند
برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
کی کند فضل خدایت پای مال
لیکش اندر مزرعه باشد بهی
اشپش و موش و حوادث پاك خورد

این جهان نفی است در اثبات جو	صورتت صفر است در معنات جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر	جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌دانی شدن زین آستان	باری از من گوش کن این داستان

قصه‌ی خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت

يك خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته	فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخشش‌اش صاف آمده	داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود	مظهر بخشایش و هاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله	سوی جودش قافله بر قافله
قبله‌ی حاجت در و دروازه‌اش	رفته در عالم به جود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب	مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم	زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصه‌ی اعرابی درویش و ماجرای زن با او به سبب قلت و درویشی

يك شب اعرابی زنی مر شوی را	گفت و از حد برد گفت‌وگوی را
کاین همه فقر و جفا ما می‌کشیم	جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان‌مان نی نان خورشمان درد و رشک	کوزه‌مان نه آیمان از دیده اشک
جامه‌ی ما روز تاب آفتاب	شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته	دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما	روز شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان	بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی يك مشت نسك	مر مرا گوید خمش كن مرگ و جسك
مر عرب را فخر غزو است و عطا	در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غذا ما بی غذا خود كشته‌ایم	ما به تیغ فقر بی سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم	مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم	شب بخسبد قصد دلq او كنم

مغرور شدن مریدان محتاج به مدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم
و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نادانستن و بر بسته را از بر رسته

بهر این گفتند دانایان به فن	میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی	كاو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره كند	نور ندهد مر ترا تیره كند
چون و را نوری نبود اندر قران	نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش كو كند داروی چشم	چه كشد در چشمها الا كه یشم
حال ما این است در فقر و عنا	هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور	چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی	در دلش ظلمت زبانش شعشی
از خدا بویی نه او را نی اثر	دعویش افزون ز شیث و بو البشر
دیو ننموده و را هم نقش خویش	او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدز دیده بسی	تا گمان آید كه هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید	ننگ دارد از درون او یزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان	پیش او ننداخت حق يك استخوان
او ندا كرده كه خوان بنهادام	نایب حقم خلیفه زاده‌ام

تا خورید از خوان جودم سیر هیچ	الصلا ساده دلان پیچ پیچ
گرد آن در گشته فردا نارسان	سالها بر وعده‌ی فردا کسان
آشکارا گردد از بیش و کمی	دیر باید تا که سر آدمی
خانه‌ی مار است و مور و اژدها	زیر دیوار بدن گنج است یا
عمر طالب رفت آگاهی چه سود	چون که پیدا گشت کاو چیزی نبود

در بیان آن که نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد به صدق ببندد که او کسی است و بدین اعتقاد به مقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند و لیکن به نادر نادر

در حق او نافع آید آن دروغ	لیک نادر طالب آید کز فروغ
گر چه جان پنداشت و آن آمد جسد	او به قصد نیک خود جایی رسد
قبله نی و آن نماز او روا	چون تحری در دل شب قبله را
لیک ما را قحط نان بر ظاهر است	مدعی را قحط جان اندر سر است
بهر ناموس مزور جان کنیم	ما چرا چون مدعی پنهان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر بیان کردن با زن

خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت	شوی گفتش چند جویی دخل و کشت
ز آن که هر دو همچو سیلی بگذرد	عافل اندر بیش و نقصان ننگرد
چون نمی‌پاید دمی از وی مگو	خواه صاف و خواه سیل تیره رو
می‌زید خوش عیش بی‌زیر و زبر	اندر این عالم هزاران جانور
بر درخت و برگ شب ناساخته	شکر می‌گوید خدا را فاخته

حمد می‌گوید خدا را عندلیب
 باز دست شاه را کرده نوید
 همچنین از پشه‌گیری تا به پیل
 این همه غمها که اندر سینه‌هاست
 این غمان بیخ کن چون داس ماست
 دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ای است
 چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
 جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا
 دردها از مرگ می‌آید رسول
 هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد
 گوسفندان را ز صحرا می‌کشند
 شب گذشت و صبح آمد ای تمر
 تو جوان بودی و قانع‌تر بدی
 رز بدی پر میوه چون کاسد شدی
 میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود
 جفت مایی جفت باید هم صفت
 جفت باید بر مثال همدگر
 گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا
 جفت در يك خرد و آن دیگر بزرگ
 راست ناید بر شتر جفت جوال
 من روم سوی قناعت دل قوی
 مرد قانع از سر اخلاص و سوز
 کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
 از همه مردار ببریده امید
 شد عیال الله و حق نعم المعیل
 از بخار و گرد بود و باد ماست
 این چنین شد و آن چنان وسواس ماست
 جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ای است
 دان که کلش بر سرت خواهند ریخت
 دان که شیرین می‌کند کل را خدا
 از رسولش رو مگردان ای فضول
 هر که او تن را پرستد جان نبرد
 آن که فربه تر مر آن را می‌کشند
 چند گیری این فسانه‌ی زر ز سر
 زر طلب گشتی خود اول زر بدی
 وقت میوه پختنت فاسد شدی
 چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
 تا بر آید کارها با مصلحت
 در دو جفت کفش و موزه در نگر
 هر دو جفتش کار ناید مر ترا
 جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
 آن یکی خالی و این پر مال مال
 تو چرا سوی شناعة می‌روی
 زین نسق می‌گفت با زن تا به روز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ که این سخنها اگر چه راست است این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله‌ی خود زیان دارد و کَبُرَ مَقْتًا عِنْدَ اللَّهِ باشد

زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش	من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو	رو سخن از کبر وز نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار	کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر	روز سرد و برف و آن گه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت	ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی	از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج	گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان	تو مزین لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت، کمتر زن بغل	جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ می‌زنی	چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان زین استخوان در چالشی	چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر به خواری سست سست	تا نگویم آن چه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای	مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مچه	ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
چون که عقل تو عقیل‌ی مردم است	آن نه عقل است آن که مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد	فضل و عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسون‌گر ای عجب	مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی	همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو	او فسون بر مار و مار افسون بر او
گر نبودی دام او افسون مار	کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار	در نیابد آن زمان افسون مار

آن خود دیدی فسون من ببین	مار گوید ای فسون گر هین و هین
تا کنی رسوای شور و شر مرا	تو به نام حق فریبی مر مرا
نام حق را دام کردی وای تو	نام حقم بست نه آن رای تو
من به نام حق سپردم جان و تن	نام حق بستاند از تو داد من
یا که همچون من به زندانت برد	یا به زخم من رگ جانت برد
خواند بر شوی جوان طومارها	زن از این گونه خشن گفتارها

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران به خواری منگر و در کار حق به گمان کمال نگر
و طعنه مزین بر فقر و فقیران به خیال و گمان بی‌نوایی خویشتن

فقر فخر آمد مرا بر سر مزین	گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن
کل بود او کز کله سازد پناه	مال و زر سر را بود همچون کلاه
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش	آن که زلف جعد و رعنا باشدش
پس برهنه‌ش به که پوشیده نظر	مرد حق باشد به مانند بصر
بر کند از بنده جامه‌ی عیب پوش	وقت عرضه کردن آن برده فروش
بل به جامه خدعه‌ای با وی کند	ور بود عیبی برهنه کی کند
از برهنه کردن او از تو رمد	گوید این شرمنده است از نیک و بد
خواجه را مال است و مالش عیب پوش	خواجه در عیب است غرقه تا به گوش
گشت دلها را طمعها جامعی	کز طمع عیبش نبیند طامعی
ره نیابد کاله‌ی او در دکان	ور گدا گوید سخن چون زر کان
سوی درویشی بمنگر سست سست	کار درویشی و رای فهم تست
روزیی دارند ژرف از ذو الجلال	ز آن که درویشان و رای ملک و مال
کی کنند استمگری بر بی‌دلان	حق تعالی عادل است و عادلان
وین دگر را بر سر آتش نهند	آن یکی را نعمت و کالا دهند

آتشش سوزا که دارد این گمان	بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزاف است و مجاز	نی هزاران عز پنهان است و ناز
از غضب بر من لقبها راندی	یارگیر و مار گیرم خواندی
گر بگیرم بر کنم دندان مار	تاش از سر کوفتن نبود ضرار
ز آن که آن دندان عدوی جان اوست	من عدو را می‌کنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون	این طمع را کرده‌ام من سر نگون
حاش لله طمع من از خلق نیست	از قناعت در دل من عالمی است
بر سر امرودبن بینی چنان	ز آن فرود آ تا نماند آن گمان
چون که بر گردی و سر گشته شوی	خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آن که جنبیدن هر کسی از آن جا که وی است هر کس را از چنبره‌ی وجود خود ببند، تابه‌ی کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه‌های دیگر او راست‌گوتر باشد و امام باشد

دید احمد را ابو جهل و بگفت	زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت
گفت احمد مر و را که راستی	راست گفתי گر چه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب	نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفתי ای عزیز	ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری	راست گو گفתי دو ضد گو را چرا
گفت من آینه‌ام مصقول دست	ترك و هندو در من آن ببند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا	زین تحری زنانه برتر آ
این طمع را ماند و رحمت بود	کو طمع آن جا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو	تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال	ز آن که در فقر است عز ذو الجلال

از قناعت غرق بحر انگبین
 همچو گل آغشته اندر گل شکر
 تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
 بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان
 واعظ ار مرده بود گوینده شد
 صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
 پرده در پنهان شوند اهل حرم
 بر گشایند آن ستیران روی‌بند
 از برای دیده‌ی بینا کنند
 از برای گوش بی‌حس اصم
 بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
 در میان بس نار و نور افراخته ست
 آسمان را مسکن افلاکیان
 مشتری هر مکان پیدا بود
 خویشتن را بهر کور آراستی
 روزی تو چون نباشد چون کنم
 ور نمی‌گویی به ترك من بگو
 کاین دلم از صلحها هم می‌رمد
 که همین دم ترك خان و مان کنم

سرکه مفروش و هزاران جان ببین
 صد هزاران جان تلخی کش نگر
 ای دریغا مر ترا گنجا بدی
 این سخن شیر است در پستان جان
 مستمع چون تشنه و جوینده شد
 مستمع چون تازه آمد بی‌ملال
 چون که نامحرم در آید از درم
 ور در آید محرمی دور از گزند
 هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
 کی بود آواز چنگ و زیر و بم
 مشک را بی‌هوده حق خوش دم نکرد
 حق زمین و آسمان بر ساخته ست
 این زمین را از برای خاکیان
 مرد سفلی دشمن بالا بود
 ای ستیره هیچ تو برخاستی
 گر جهان را پر در مکنون کنم
 ترك جنگ و ره زنی ای زن بگو
 مرا چه جای جنگ نیک و بد
 گر خمش کردی و گر نه آن کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته‌ی خویش

گشت گریان گریه خود دام زن است
 از تو من اومید دیگر داشتم

زن چو دید او را که تند و توسن است
 گفت از تو کی چنین پنداشتم

گفت من خاک شمایم نه ستی
 حکم و فرمان جملگی فرمان تست
 بهر خویشم نیست آن بهر تو است
 من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
 از برای تستم این ناله و حنین
 هر نفس خواهد که میرد پیش تو
 از ضمیر جان من واقف بدی
 هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
 تو چینی با من ای جان را سکون
 زین قدر از من تبرا می‌کنی
 ای تبرای ترا جان عذر خواه
 چون صنم بودم تو بودی چون شمن
 هر چه گویی پخت گوید سوخته ست
 یا ترش با یا که شیرین می‌سزی
 پیش حکمت از سر جان آمدم
 پیش تو گستاخ خر در تاختم
 توبه کردم اعتراض انداختم
 می‌کشم پیش تو گردن را بزن
 هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
 با تو بی‌من او شفیع مستمر
 ز اعتماد او دل من جرم جست
 ای که خلقت به ز صد من انگین
 در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
 زو که بی‌گریه بد او خود دل ربای
 زد شراری در دل مرد وحید

زن در آمد از طریق نیستی
 جسم و جان و هر چه هستم آن تست
 گر ز درویشی دلم از صبر جست
 تو مرا در دردها بودی دوا
 جان تو کز بهر خویشم نیست این
 خویش من و الله که بهر خویش تو
 کاش جاننت کش روان من فدی
 چون تو با من این چنین بودی به ظن
 خاک را بر سیم و زر کردیم چون
 تو که در جان و دلم جا می‌کنی
 تو تبرا کن که هستت دستگاه
 یاد می‌کن آن زمانی را که من
 بنده بر وفق تو دل افروخته ست
 من سپاناخ تو با هر چم پزی
 کفر گفتم نک به ایمان آمدم
 خوی شاهانه‌ی ترا نشناختم
 چون ز عفو تو چراغی ساختم
 می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن
 از فراق تلخ می‌گویی سخن
 در تو از من عذر خواهی هست سر
 عذر خواهم در درونت خلق تست
 رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین
 زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد
 گریه چون از حد گذشت و های های
 شد از آن باران یکی برقی پدید

آن که بنده‌ی روی خویش بود مرد
 آن که از کبرش دلت لرزان بود
 آن که از نازش دل و جان خون بود
 آن که در جور و جفایش دام ماست
 زُئِنَ لِلنَّاسِ حَقُّ آراسته ست
 چون پی یسکن الیهاش آفرید
 رستم زال ار بود وز حمزه بیش
 آن که عالم مست گفتش آمدی
 آب غالب شد بر آتش از نهیب
 چون که دیگی حایل آید هر دو را
 ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی
 این چنین خاصیتی در آدمی است
 چون بود چون بندگی آغاز کرد
 چون شوی چون پیش تو گریان شود
 چون که آید در نیاز او چون بود
 عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
 ز آن چه حق آراست چون دانند جست
 کی تواند آدم از حوا برید
 هست در فرمان اسیر زال خویش
 کلمینی یا حمیراء می‌زدی
 آتشش جوشد چو باشد در حجاب
 نیست کرد آن آب را کردش هوا
 باطنا مغلوب و زن را طالبی
 مهر حیوان را کم است آن از کمی است

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
 باز بر زن جاهلان چیره شوند
 کم بودشان رقت و لطف و وداد
 مهر و رقت وصف انسانی بود
 پرتو حق است آن معشوق نیست
 غالب آید سخت و بر صاحب دلان
 ز آن که ایشان تند و بس خیره روند
 ز آن که حیوانی است غالب بر نهاد
 خشم و شهوت وصف حیوانی بود
 خالق است آن گویا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را به آن چه التماس زن بود از طلب معیشت
 و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

بنزد عقل هر داننده‌ای هست	که با گردنده گرداننده‌ای هست
مرد ز آن گفتن پشیمان شد چنان	کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آدم	بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر	تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد	پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم	گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنه‌کارم توام رحمی بکن	بر مکن يك بارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود	چون که عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرت پر رحمت است و پر کرم	عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا	مس و نقره بنده‌ی آن کیمیا

در بیان آن که موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند
چنان که زهر و پادزهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون به خلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی	ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده	نیم شب فرعون گریان آمده
کاین چه غل است ای خدا بر گردنم	ور نه غل باشد که گوید من منم
ز آن که موسی را منور کرده‌ای	مر مرا ز آن هم مکدر کرده‌ای
ز آن که موسی را تو مه رو کرده‌ای	ماه جانم را سیه رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام	چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند	مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند	ماه را ز آن زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز شهرت وای من	زخم طاس آن ربی الاعلای من

خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات
 باز شاخی را موصل می‌کند
 شاخ را بر تیشه دستی هست نی
 حق آن قدرت که آن تیشه تراست
 باز با خود گفته فرعون ای عجب
 در نهان خاکی و موزون می‌شوم
 رنگ زر قلب ده‌تو می‌شود
 نی که قلب و قالبم در حکم اوست
 سبز گردم چون که گوید کشت باش
 لحظه‌ای ماهم کند یک دم سیاه
 پیش چوگانهای حکم کن فکان
 چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد
 چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی
 گر ترا آید بر این نکته سؤال
 این عجب کاین رنگ از بی‌رنگ خاست
 چون که روغن را ز آب اسرشته‌اند
 چون گل از خار است و خار از گل چرا
 یا نه جنگ است این برای حکمت است
 یا نه این است و نه آن حیرانی است
 آن چه تو گنجش توهم می‌کنی
 چون عمارت دان تو وهم و رایها
 در عمارت هستی و جنگی بود
 نی که هست از نیستی فریاد کرد
 تو مگو که من گریزانم ز نیست
 ظاهرا می‌خواندت او سوی خود
 می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
 شاخ دیگر را معطل می‌کند
 هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
 از کرم کن این کژیها را تو راست
 من نه در یا ربناام جمله شب
 چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم
 پیش آتش چون سیه رو می‌شود
 لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
 زرد گردم چون که گوید زشت باش
 خود چه باشد غیر این کار اله
 می‌دویم اندر مکان و لامکان
 موسیقی با موسیقی در جنگ شد
 موسی و فرعون دارند آشتی
 رنگ کی خالی بود از قیل و قال
 رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
 آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
 هر دو در جنگند و اندر ماجرا
 همچو جنگ خر فروشان صنعت است
 گنج باید جست این ویرانی است
 ز آن توهم گنج را گم می‌کنی
 گنج نبود در عمارت جایها
 نیست را از هستها ننگی بود
 بلکه نیست آن هست را واداد کرد
 بلکه او از تو گریزان است بیست
 وز درون می‌راندت با چوب رد

نعلهای بازگونه ست ای سلیم

نفرت فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خَسِرَ الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةَ

کاسمان بیضه زمین چون زرده است
در میان این محیط آسمان
نی به اسفل می‌رود نی بر علی
از جهات شش بماند اندر هوا
در میان ماند آهنی آویخته
کی کشد در خود زمین تیره را
ز آن بماند اندر میان عاصفات
جان فرعونان بماند اندر ضلال
مانده‌اند این بی‌رهان بی‌این و آن
دان که دارند از وجود تو ملال
گاه هستی ترا شیدا کنند
زود تسلیم ترا طغیان کنند
کاو اسیر و سغبه‌ی انسانی است
سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
جمله عالم را بخوان قُلْ یا عباد
می‌کشاند هر طرف در حکم مر
بر مثال اشتران تا انتها
يك قلاووز است جان صد هزار
دیده ای کان دیده بیند آفتاب
منتظر موقوف خورشید است و روز

چون حکیمك اعتقادی کرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان
همچو قندیلی معلق در هوا
آن حکیمش گفت کز جذب سما
چون ز مغناطیس قبه‌ی ریخته
آن دگر گفت آسمان با صفا
بلکه دفعش می‌کند از شش جهات
پس ز دفع خاطر اهل کمال
پس ز دفع این جهان و آن جهان
سرکشی از بندگان ذو الجلال
کهربا دارند چون پیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند
آن چنان که مرتبه‌ی حیوانی است
مرتبه‌ی انسان به دست اولیا
بنده‌ی خود خواند احمد در رشاد
عقل تو همچون شتربان تو شتر
عقل عقلمند اولیا و عقلها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب
نك جهان در شب بمانده میخ دوز

اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای	شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه	پا بر این که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون	رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان	فرد بود آن رهنمایش در نهان
عالم کبری به قدرت سحر کرد	کرد خود را در کھین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف	کی ضعیف است آن که با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست	وای آن کاو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی‌خصل دیدن دیده‌های حس صالح و ناقه‌ی صالح را، چون خواهد که حق لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگر چه غالب باشد آن خصم وَ يُقَالُكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا

ناقه‌ی صالح به صورت بد شتر	پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند	نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقه‌ی الله آب خورد از جوی و میغ	آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقه‌ی صالح چو جسم صالحان	شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد	ناقه‌ی الله و سؤیایا چه کرد
شحنه‌ی قهر خدا ز ایشان بجست	خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است	روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست	زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
کس نیابد بر دل ایشان ظفر	بر صدف آمد ضرر نی بر گهر
روح صالح قابل آزار نیست	نور یزدان سغبه‌ی کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان	تاش آزارند و بینند امتحان
بی‌خبر کآزار این آزار اوست	آب این خم متصل با آب جوست

تا که گردد جمله عالم را پناه
تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
بعد سه روز از خدا نعمت رسد
آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ رنگ مختلف اندر نظر
در دوم رو سرخ همچون ارغوان
بعد از آن اندر رسد قهر اله
کرهی ناقه به سوی که دوید
ور نه خود مرغ امید از دام جست
رفت در کهسارها شد ناپدید
صورت اومید را گردن زده ست
که بجا آرید ز احسان و برش
ور نه نومیدید و ساعد را گزان
چشم بنهادند و آن را منتظر
می‌زدند از ناامیدی آه سرد
نوبت اومید و توبه گشت گم
حکم صالح راست شد بی‌ملحمه
همچو مرغان در دو زانو آمدند
شرح این زانو زدن را جاثمین
وز چنین زانو زدن بیمت کنند
قهر آمد نیست کرد آن شهر را
شهر دید اندر میان دود و تفت
نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
اشک ریز از جانسان چون ژاله‌ها
نوحه بر نوحه گران آغاز کرد

ز آن تعلق کرد با جسمی اله
ناقه‌ی جسم ولی را بنده باش
گفت صالح چون که کردید این حسد
بعد سه روز دگر از جان ستان
رنگ روی جمله تان گردد دگر
روز اول رویتان چون زعفران
در سوم گردد همه روها سیاه
گر نشان خواهید از من زین وعید
گر توانیدش گرفتن چاره هست
کس نتوانست اندر آن کره رسید
گفت دیدید آن قضا مبرم شده ست
کرهی ناقه چه باشد خاطرش
گر بجا آید دلش رستید از آن
چون شنیدند این وعید منکدر
روز اول روی خود دیدند زرد
سرخ شد روی همه روز دوم
شد سیه روز سوم روی همه
چون همه در ناامیدی سر زدند
در نبی آورد جبریل امین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را
صالح از خلوت به سوی شهر رفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید
ز استخوانه‌اشان شنید او ناله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد

گفت ای قومی به باطل زیسته
وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان
پندشان ده بس نماید از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا
شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من
شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم
بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما
روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر
گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن
شیر و شهدی با سخن آمیخته
چون شوم غمگین که غم شد سر نگون
ز آن که زهرستان بدید از بیخ و بن
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند
غم شما بودید ای قوم حرون
رو به خود کرد و بگفت ای نوحه‌گر
ریش سر چون شد کسی مو بر کند
کژ مخوان ای راست خواننده‌ی مبین
نوحه‌ات را می‌نیرزد آن نفر
باز اندر چشم و دل او گریه یافت
کیف آسی قل لقوم ظالمین
قطره می‌بارید و حیران گشته بود
رحمتی بی‌علتی در وی بتافت
عقل او می‌گفت کین گریه ز چیست
قطره‌ی بی‌علت از دریای جود
بر چه می‌گیری بگو بر فعلشان
بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر دل تاریک پر زنگارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ
از پی تقلید و معقولات نقل
پیر خر نی جمله گشته پیر خر
از بهشت آورد یزدان بردگان
پیر خر نی جمله گشته پیر خر
تا نمایدشان سقر پروردگان

در معنی آن که مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ

اهل نار و خلد را بین هم دکان	در میانشان بَرْزَخٌ لَا یَبْغِیَانِ
اهل نار و اهل نور آمیخته	در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاك و زر کرد اختلاط	در میانشان صد بیابان و رباط
همچنان که عقد در در و شبه	مختلط چون میهمان يك شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر	طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار	طعم تلخ و رنگ مظلّم فیروار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج	بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ	اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می‌زند	کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کند
موجهای جنگ بر شکل دگر	مهرها را می‌کند زیر و زبر
مهر تلخان را به شیرین می‌کشد	ز آن که اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را به تلخی می‌برد	تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید	از دریچه‌ی عاقبت دانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست	چشم آخر بین غرور است و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود	ليك زهر اندر شکر مضمر بود
آن که زیركتر به بو بشناسدش	و آن دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو	گر چه نعره می‌زند شیطان کلوا
و آن دگر را در گلو پیدا کند	و آن دگر را در بدن رسوا کند
و آن دگر را در حدث سوزش دهد	ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
و آن دگر را بعد ایام و شهر	و آن دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور	لا بد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان	مهلتی پیداست از دور زمان

سالها باید که اندر آفتاب	لعل یابد رنگ و رخسانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد	باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل	سوره الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو به مویت گوش باد	آب حیوان است خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن	روح نو بین در تن حرف کهن
نکته‌ی دیگر تو بشنو ای رفیق	همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار	از تصاریف خدایی خوش گوار
در مقامی زهر و در جایی دوا	در مقامی کفر و در جایی روا
گر چه آن جا او گزند جان بود	چون بدین جا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد و لیک	چون به انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام	در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آن که آن چه ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست که لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ

گر ولی زهری خورد نوشی شود	ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هَبْ لِي از سلیمان آمده ست	که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود	این حسد را ماند اما آن نبود
نکته‌ی لا يَنْبَغِي می‌خوان به جان	سر مِنْ بَعْدِي ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر	مو به مو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین	امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او	بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم	موج آن ملکش فرومی‌بست دم

چون بر او بنشست زین اندوه گرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا
هر که را بدهی و بکنی آن کرم
او نباشد بعدی او باشد معی
شرح این فرض است گفتن لیک من
بر همه شاهان عالم رحم کرد
با کمالی ده که دادی مرا
او سلیمان است و آن کس هم منم
خود معی چه بود منم بی مدعی
باز می‌گردم به قصه‌ی مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل
این زن و مردی که نفس است و خرد
وین دو بایسته در این خاکی سرا
زن همی‌خواهد هویج خانگاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست
گر چه سر قصه این دانه ست و دام
گر بیان معنوی کافی شدی
گر محبت فکرت و معنیستی
هدیه‌های دوستان با همدیگر
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها
ز آن که احسانهای ظاهر شاهند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ
دوغ خورده مستی پیدا کند
آن مرایی در صیام و در صلاست
باز می‌جوید درون مخلصی
آن مثال نفس خود می‌دان و عقل
نیک بایسته ست بهر نیک و بد
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
گاه خاکی گاه جوید سروری
در دماغش جز غم الله نیست
صورت قصه شنو اکنون تمام
خلق عالم عاطل و باطل بدی
صورت روزه و نمازت نیستی
نیست اندر دوستی الا صور
بر محبت‌های مضمر در حفا
بر محبت‌های سر ای ارجمند
مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
های و هوی و سر گرانیها کند
تا گمان آید که او مست ولاست

تا نشان باشد بر آن چه مضمهر است
تا شناسیم آن نشان کز ز راست
آن که حس ینظر بنور الله بود
همچو خویشی کز محبت مخبر است
مر اثر را یا سببها را غلام
زفت گردد وز اثر فارغ کند
چون محبت نور خود زد بر سپهر
این سخن لیکن بجو تو و السلام
صورت از معنی قریب است و بعید
چون به ماهیت روی دورند سخت
شرح کن احوال آن دو ماهرو

حاصل افعال برونی دیگر است
یا رب آن تمییز ده ما را به خواست
حس را تمییز دانی چون شود
ور اثر نبود سبب هم مظهر است
نبود آن که نور حقش شد امام
یا محبت در درون شعله زند
حاجتش نبود پی اعلام مهر
هست تفصیلات تا گردد تمام
گر چه شد معنی در این صورت پدید
در دلالت همچو آباند و درخت
ترك ماهیات و خاصیات گو

دل نهادن عرب بر التماس دل بر خویش و سوگند خوردن که در این تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

حکم داری تیغ بر کش از غلاف
در بد و نیک آمد آن ننگرم
چون محبم حب یعمی و یصم
یا به حیلت کشف سرم می کنی
کافرید از خاك آدم را صفی
هر چه در الواح و در ارواح بود
درس کرد از علم الاسماء خویش
قدس دیگر یافت از تقدیس او
در گشاد آسمانهاشان نبود
تنگ آمد عرصه‌ی هفت آسمان

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
هر چه گویی من ترا فرمان برم
در وجود تو شوم من منعدم
گفت زن آهنگ برم می کنی
گفت و الله عالم السر الخفی
دو سه گز قالب که دادش وانمود
تا ابد هر چه بود او پیش پیش
تا ملك بی خود شد از تدریس او
آن گشادی شان کز آدم رو نمود
در فراخی عرصه‌ی آن پاك جان

من نگنجم هیچ در بالا و پست
 من نگنجم این یقین دان ای عزیز
 گر مرا جویی در آن دلها طلب
 جنّة من رؤیّتی یا متقی
 چون بدید آن را برفت از جای خویش
 لیک صورت کیست چون معنی رسید
 الفتی می بود بر گرد زمین
 ز آن تعلق ما عجب می داشتیم
 چون سرشت ما بده ست از آسمان
 چون تواند نور با ظلمات زیست
 ز آن که جسمت را زمین بد تار و پود
 نور پاکت را در اینجا یافتند
 پیش پیش از خاک آن می تافته ست
 غافل از گنجی که در وی بد دفین
 تلخ شد ما را از آن تحویل کام
 که بجای ما کی آید ای خدا
 می فروشی بهر قال و قیل را
 که بگویند از طریق انبساط
 همچو طفلان یگانه با پدر
 رحمت من بر غضب هم سابق است
 در تو بنهم داعیهی اشکال و شک
 منکر حلم نیارد دم زدن
 هر نفس زاید در افتد در فنا
 کف رود آید ولی دریا به جاست
 نیست الا کف کف کف کف

گفت پیغمبر که حق فرموده است
 در زمین و آسمان و عرش نیز
 در دل مومن بگنجم ای عجب
 گفت ادخل فی عبادي تلتقي
 عرش با آن نور با پهنای خویش
 خود بزرگی عرش باشد بس مدید
 هر ملك می گفت ما را پیش از این
 تخم خدمت بر زمین می کاشتیم
 کاین تعلق چیست با این خاکمان
 الف ما انوار با ظلمات چیست
 آدما آن الف از بوی تو بود
 جسم خاکت را از اینجا یافتند
 این که جان ما ز روح تافته ست
 در زمین بودیم و غافل از زمین
 چون سفر فرمود ما را ز آن مقام
 تا که حجتها همی گفتیم ما
 نور این تسبیح و این تهلیل را
 حکم حق گسترد بهر ما بساط
 هر چه آید بر زبانان بی حذر
 ز آن که این دمها چه گر نالایق است
 از پی اظهار این سبق ای ملك
 تا بگویی و نگیرم بر تو من
 صد پدر صد مادر اندر حلم ما
 حلم ایشان کف بحر حلم ماست
 خود چه گویم پیش آن در این صدف

حق آن کف حق آن دریای صاف	که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفاء است و خضوع	حق آن کس که بدو دارم رجوع
گر به پیشست امتحان است این هوس	امتحان را امتحان کن يك نفس
سر میپوشان تا پدید آید سرم	امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل میپوشان تا پدید آید دلم	تا قبول آرم هر آن چه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است	در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن يك آفتابی تافته ست	عالمی زو روشنایی یافته ست
نایب رحمان خلیفه‌ی کردگار	شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی	سوی هر ادبار تا کی می‌روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست	چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابو بکری زده	او ز يك تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم	بی‌بهرانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی	هیچ پیشه راست شد بی‌آلتی
همچو آن مجنون که بشنید از یکی	که مرض آمد به لیلی اندکی
گفت آوه بی‌بهرانه چون روم	ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتني کنت طبیباً حاذقاً	کنت أمشي نحو لیلی سابقاً
قل تعالوا گفت حق ما را بدان	تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پیران را گر نظر و آلت بدی	روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود	عین هر بی‌آلتی آلت شود
ز آن که آلت دعوی است و هستی است	کار در بی‌آلتی و پستی است
گفت کی بی‌آلتی سودا کنم	تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی
تا شهم رحمی کند یا مونسى
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ
وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد
نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق می‌خواهد گواه حال او
تا بتابد نور او بی‌قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به نزد خلیفه
بر پنداشت آن که آن جا هم قحط آب است

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش
پاك برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو
ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست
در مفاز هیچ به زین آب نیست
گر خزینش پر متاع فاخر است
این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما
اندر او آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه‌ی مرا
در پذیر از فضل الله اشتري
کوزه‌ای با پنج لوله‌ی پنج حس
پاك دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطان‌ش بری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم
ریش او پر باد کاین هدیه کراست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر
در میان شهر چون دریا روان
رو بر سلطان و کار و بار بین
حس تجری تَحْتَهَا الأنهار بین

این چنین حسها و ادراکات ما

قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

مرد گفت آری سبو را سر ببند	هین که این هدیه ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را	تا گشاید شه به هدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست	جز رحیق و مایه‌ی انواق نیست
ز آن که ایشان ز آبهای تلخ و شور	دایما پر علت‌اند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش	او چه داند جای آب روشنش
این که اندر چشمه‌ی شور است جات	تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته از این فانی رباط	تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب وز جد است	پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید	بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب	در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر	هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلا باز کرده از نیاز	رب سلم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان	یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گر چه شویم آگه است و پر فن است	لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است	قطره‌ای زین است کاصل گوهر است
از دعا‌های زن و زاری او	وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ	برد تا دار الخلافه بی‌درنگ
دید درگاهی پر از انعامها	اهل حاجت گستریده دامها
دم به دم هر سوی صاحب حاجتی	یافته ز آن در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت	همچو خورشید و مطر نی چون بهشت

دید قومی در نظر آراسته	قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا به مور	زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته	اهل معنی بحر معنی یافته
آن که بی‌همت چه با همت شده	و آن که با همت چه با نعمت شده

در بیان آن که چنان که گدا عاشق کرم است و عاشق کریم، کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر
بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و
صبر کریم نقصان اوست

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا	جود محتاج گدایان چون گدا
جود می‌جوید گدایان و ضعاف	همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود	روی احسان از گدا پیدا شود
پس از این فرمود حق در و الضحی	بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آینه‌ی جود است هان	دم بود بر روی آینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید	و آن دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حق‌اند	و آن که با حقند جود مطلق‌اند
و آن که جز این دوست او خود مرده‌ای است	او بر این در نیست نقش پرده‌ای است

فرق میان آن که درویش است به خدا و تشنه‌ی خدا و میان آن که درویش است از خدا و تشنه‌ی غیر است

نقش درویش است او نی اهل نان	نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق	پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان	شکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خانه ست او نه سیم مرغ هوا
عاشق حق است او بهر نوال
گر توهم می‌کند او عشق ذات
وهم مخلوق است و مولود آمده ست
عاشق تصویر و وهم خویشتن
عاشق آن وهم اگر صادق بود
شرح می‌خواهد بیان این سخن
فهم‌های کهنه‌ی کوتاه نظر
بر سماع راست هر کس چیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق
صورتش غمگین و او فارغ از آن
وین غم و شادی که اندر دل خفی است
صورت خندان نقش از بهر تست
نقشهایی کاندرا این حمامهاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس
ز آن که با جامه درون سو راه نیست

لوت نوشد او ننوشد از خدا
نیست جانش عاشق حسن و جمال
ذات نبود و هم اسما و صفات
حق نزاایده ست او لم یولد است
کی بود از عاشقان ذو المنن
آن مجاز او حقیقت کش شود
لیک می‌ترسم ز افهام کهن
صد خیال بد در آرد در فکر
لقمه‌ی هر مرغی انجیر نیست
پر خیالی اعمی بی‌دیده‌ای
رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش خندان و او ز آن بی‌نشان
پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
تا از آن صورت شود معنی درست
از برون جامه کن چون جامهاست
جامه بیرون کن در آ ای هم نفس
تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه‌ی او را

آن اعرابی از بیابان بعید
پس نقیبان پیش او باز آمدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال

بر در دار الخلافه چون رسید
بس گلاب لطف بر جیش زدند
کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب
 گفت وجهم گر مرا وجهی دهید
 ای که در روتان نشان مهتری
 ای که يك دیدارتان دیدارها
 ای همه ينظر بنور الله شده
 تا زنید آن کیمیاهای نظر
 من غریبم از بیابان آدم
 بوی لطف او بیابانها گرفت
 تا بدین جا بهر دینار آدم
 بهر نان شخصی سوی نانوا دوید
 بهر فرجه شد یکی تا گلستان
 همچو اعرابی که آب از چه کشید
 رفت موسی کاتش آرد او به دست
 جست عیسی تا رهد از دشمنان
 دام آدم خوشه‌ی گندم شده
 باز آید سوی دام از بهر خور
 طفل شد مکتب پی کسب هنر
 پس ز مکتب آن یکی صدری شده
 آمده عباس حرب از بهر کین
 گشته دین را تا قیامت پشت و رو
 من بر این در طالب چیز آدم
 آب آوردم به تحفه بهر نان
 نان برون راند آدمی را از بهشت
 رستم از آب و ز نان همچون ملك
 بی‌غرض نبود به گردش در جهان
 از کجایی چونی از راه و تعب
 بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
 فرتان خوشتر ز زر جعفری
 ای نثار دینتان دینارها
 از بر حق بهر بخشش آمده
 بر سر مسهای اشخاص بشر
 بر امید لطف سلطان آدم
 ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
 چون رسیدم مست دیدار آدم
 داد جان چون حسن نانوا را بدید
 فرجه‌ی او شد جمال باغبان
 آب حیوان از رخ یوسف چشید
 آتشی دید او که از آتش برست
 بردش آن جستن به چارم آسمان
 تا وجودش خوشه‌ی مردم شده
 ساعد شه یابد و اقبال و فر
 بر امید مرغ با لطف پدر
 ماهگانه داده و بدری شده
 بهر قمع احمد و استیز دین
 در خلافت او و فرزندان او
 صدر گشتم چون به دهلیز آدم
 بوی نانم برد تا صدر جنان
 نان مرا اندر بهشتی در سرشت
 بی‌غرض کردم بر این در چون فلك
 غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آن که عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که بر او تاب آفتاب زند و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند ابدًا وَ حِيلَ بَيْنَهُمْ وَ بَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ

عاشقان کل نه این عشاق جزو	ماند از کل آن که شد مشتاق جزو
چون که جزوی عاشق جزوی شود	زود معشوقش به کل خود رود
ریش گاو بنده‌ی غیر آمد او	غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او	کار خواجه‌ی خود کند یا کار او

مثل عرب إذا زنیت فازن بالحرّة و إذا سرقت فاسرق الدرة

فازن بالحرّة پی این شد مثل	فاسرق الدرة بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار	بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش	سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای	سایه کی گردد و را سرمایه‌ای
سایه‌ی مرغی گرفته مرد سخت	مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که می‌خندد عجب	اینست باطل اینست پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته‌ی کل است	خار می‌خور خار مقرون گل است
جز ز يك رو نیست پیوسته به کل	ور نه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند	پس چه پیوندندشان چون يك تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام	روز بی‌گه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را به غلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت	تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید	سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو	ز آب بارانی که جمع آمد به گو
خنده می آمد نقیبان را از آن	لیک پذیرفتند آن را همچو جان
ز آن که لطف شاه خوب با خبر	کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند	چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله ها	آب از لوله روان در کوله ها
چون که آب جمله از حوضی است پاک	هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شور است و پلید	هر یکی لوله همان آرد پدید
ز آن که پیوسته ست هر لوله به حوض	خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن	چون اثر کرده ست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب	چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی قرار بی سکون	چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کاو چون کوثر است	سنگ ریزهش جمله در و گوهر است
هر هنر که استا بدان معروف شد	جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول	خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان	فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود	جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محوره است	جان شاگردش از او محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ	دانش فقر است ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب
باد کشتی را به گردابی فگند
هیچ دانی آشنا کردن بگو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان
آب دریا مرده را بر سر نهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای
گر تو علامه‌ی زمانی در جهان
مرد نحوی را از آن در دوختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف
آن سبوی آب دانشهای ماست
ما سبوها پر به دجله می‌بریم
باری اعرابی بدان معذور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما
بلکه از دجله چو واقف آمدی

رو به کشتیبان نهاد آن خود پرست
گفت نیم عمر تو شد در فنا
لیک آن دم کرد خامش از جواب
گفت کشتیبان به آن نحوی بلند
گفت نی ای خوش جواب خوب رو
ز آن که کشتی غرق این گردابه‌است
گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
ور بود زنده ز دریا کی رهد
بحر اسرار ت نهد بر فرق سر
این زمان چون خر بر این یخ مانده‌ای
نک فنای این جهان بین وین زمان
تا شما را نحو محو آموختیم
در کم آمد یابی ای یار شگرف
و آن خلیفه دجله‌ی علم خداست
گر نه خر دانیم خود را ما خریم
کو ز دجله بی‌خبر بود و ز رود
او نبردی آن سبو را جا به جا
آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو

آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

چون خلیفه دید و احوالش شنید

داد بخششها و خلعتهای خاص
 چون که واگردد سوی دجله‌ش برید
 از ره آبش بود نزدیکتر
 سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
 وین عجبتر کو ستند آن آب را
 آن چنان نقد دغل را زود زود
 کاو بود از علم و خوبی تا به سر
 کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
 خاک را تابان تر از افلاک کرد
 خاک را سلطان اطلس پوش کرد
 آن سبو را او فنا کردی فنا
 بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند
 و این سبو ز اشکست کاملتر شده
 صد درستی زین شکست انگیخته
 عقل جزوی را نموده این محال
 خوش ببین و الله اعلم بالصواب
 پر فکرت زن که شهیازت کنند
 ز آن که گل خواری ترا گل شد چو نان
 تا نمانی همچو گل اندر زمین
 تند و بد پیوند و بد رگ می‌شوی
 بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
 چون کنی در راه شیران خوش تگی
 کمترک انداز سگ را استخوان
 کی سوی صید و شکار خوش دود
 تا بدان درگاه و آن دولت رسید

آن عرب را کرد از فاقه خلاص
 کاین سبو پر زر به دست او دهید
 از ره خشک آمده ست و از سفر
 چون به کشتی درنشست و دجله دید
 کای عجب لطف این شه و هاب را
 چون پذیرفت از من آن دریای جود
 کل عالم را سبو دان ای پسر
 قطره‌ای از دجله‌ی خوبی اوست
 گنج مخفی بد ز پری چاک کرد
 گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
 ور بدیدی شاخی از دجله‌ی خدا
 آن که دیدندش همیشه بی‌خودند
 ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
 خم شکسته آب از او ناریخته
 جزو جزو خم به رقص است و به حال
 نی سبو پیدا در این حالت نه آب
 چون در معنی زنی بازت کنند
 پر فکرت شد گل آلود و گران
 نان گل است و گوشت کمتر خور از این
 چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی
 چون شدی تو سیر مرداری شدی
 پس دمی مردار و دیگر دم سگی
 آلت اشکار خود جز سگ مدان
 ز آن که سگ چون سیر شد سرکش شود
 آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید

در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
 از دهانش می‌جهد در کوی عشق
 بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
 ور به شك گوید شكش گردد یقین
 اصل صاف آن فرع را آراسته است
 همچو دشنام لب معشوق دان
 خوش ز بهر عارض محبوب او
 ای کژی که راست را آراستی
 طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
 کی هلد آن را برای هر شمن
 صورت عاریتش را بشکند
 ز آن که صورت مانع است و راه زن
 نقش بت بر نقد زر عاریت است
 وز صداع هر مگس مگذار روز
 صورتش بگذار و در معنی نگر
 خواه هندو خواه ترك و یا عرب
 بنگر اندر عزم و در آهنگ او
 تو سپیدش خوان که هم رنگ تو است
 همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
 پا ندارد با ابد بوده ست خویش
 هم سر است و پا و هم بی‌هردوان
 نقد حال ما و تست این خوش ببین
 هر چه آن ماضی است لا یذكر بود
 جمله ما یُؤْفَكُ عَنْهُ مَنْ أَفَكَ
 این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

در حکایت گفته‌ایم احسان شاه
 هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق
 گر بگوید فقه فقر آید همه
 ور بگوید کفر دارد بوی دین
 کف کژ کز بحر صدقی خاسته است
 آن کفش را صافی و محقوق دان
 گشته آن دشنام نامطلوب او
 گر بگوید کژ نماید راستی
 از شکر گر شکل نانی می‌پزی
 ور بیابد مومنی زرین وثن
 بلکه گیرد اندر آتش افکند
 تا نماند بر ذهب شکل وثن
 ذات زرش ذات ربانیت است
 بهر کیکی تو گلیمی را مسوز
 بت پرستی چون بمانی در صور
 مرد حجبی همزه حاجی طلب
 منگر اندر نقش و اندر رنگ او
 گر سیاه است او هم آهنگ تو است
 این حکایت گفته شد زیر و زبر
 سر ندارد چون ز ازل بوده ست پیش
 بلکه چون آب است هر قطره از آن
 حاش لله این حکایت نیست هین
 ز آن که صوفی با کر و با فر بود
 هم عرب ما هم سبو ما هم ملک
 عقل را شو دان و زن را نفس و طمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست
 جزو کل نی جزوها نسبت به کل
 لطف سبزه جزو لطف گل بود
 گر شوم مشغول اشکال و جواب
 گر تو اشکالی به کلی و حرج
 احتما کن احتما ز اندیشه‌ها
 احتماها بر دواها سرور است
 احتما اصل دوا آمد یقین
 قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار
 حلقه در گوش مه زرگر شوی
 اولا بشنو که خلق مختلف
 در حروف مختلف شور و شکی است
 از یکی رو ضد و يك رو متحد
 پس قیامت روز عرض اکبر است
 هر که چون هندوی بد سودایی است
 چون ندارد روی همچون آفتاب
 برگ يك گل چون ندارد خار او
 و انکه سر تا پا گل است و سوسن است
 خار بی‌معنی خزان خواهد خزان
 تا بپوشد حسن آن و ننگ این
 پس خزان او را بهار است و حیات
 باغبان هم داند آن را در خزان
 خود جهان آن يك کس است او ابله است
 پس همی‌گویند هر نقش و نگار
 تا بود تابان شکوفه چون زره

ز آن که کل را گونه گونه جزوهاست
 نی چو بوی گل که باشد جزو گل
 بانگ قمری جزو آن بلبل بود
 تشنگان را کی توانم داد آب
 صبر کن الصبر مفتاح الفرج
 فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
 ز آن که خاریدن فزونی گر است
 احتما کن قوت جان را ببین
 تا که از زر سازمت من گوشوار
 تا به ماه و تا ثریا بر شوی
 مختلف جانند از یا تا الف
 گر چه از يك روز سر تا پا یکی است
 از یکی رو هزل و از يك روی جد
 عرض او خواهد که با زیب و فر است
 روز عرضش نوبت رسوایی است
 او نخواهد جز شبی همچون نقاب
 شد بهاران دشمن اسرار او
 پس بهار او را دو چشم روشن است
 تا زند پهلوی خود با گلستان
 تا نبینی رنگ آن و رنگ این
 يك نماید سنگ و یاقوت زکات
 ليك دید يك به از دید جهان
 هر ستاره بر فلك جزو مه است
 مژده مژده نك همی‌آید بهار
 کی کند آن میوه‌ها پیدا گره

چون که تن بشکست جان سر بر زند
آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون که آن کم شد شد این اندر مزید
ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
کی شود خود صحت افزا ادویه

چون شکوفه ریخت میوه سر کند
میوه معنی و شکوفه صورتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید
تا که نان نشکست قوت کی دهد
تا هلیله نشکند با ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی

يك دو كاغذ بر فزا در وصف پير
ليك بی‌خورشید ما را نور نیست
ليك سر خیل دلی سر رشته‌ای
درهای عقد دل ز انعام تست
پیر را بگزین و عین راه دان
خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
كاو ز حق پیر است نز ایام پیر
با چنان در یتیم انباز نیست
خاصه آن خمیری که باشد من لدن
هست بس پر آفت و خوف و خطر
بی‌قلاووز اندر آن آشفته‌ای
هین مرو تنها ز رهبر سر میبچ
پس ترا سر گشته دارد بانگ غول
از تو داهی‌تر در این ره بس بدند
که چشان کرد آن بلیس بد روان
بردشان و کردشان ادبار و عور

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
گر چه جسم نازکت را زور نیست
گر چه مصباح و زجاجه گشته‌ای
چون سر رشته به دست و کام تست
بر نویس احوال پیر راهدان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر
او چنان پیری است کش آغاز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن
پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای
پس رهی را که ندیده ستی تو هیچ
گر نباشد سایه‌ی او بر تو گول
غولت از ره افکند اندر گزند
از نبی بشنو ضلال رهروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور

عبرتی گیر و مران خر سویشان	استخوانهاشان ببین و مویشان
سوی رهبانان و ره دانان خوش	گردن خر گیر و سوی راه کش
ز آن که عشق اوست سوی سبزه زار	هین مهل خر را و دست از وی مدار
او رود فرسنگ‌ها سوی حشیش	گر یکی دم تو به غفلت و اهلش
ای که بس خر بنده را کرد او تلف	دشمن راه است خر مست علف
عکس آن کن خود بود آن راه راست	گر ندانی ره هر آن چه خر بخواست
إن من لم یعصهن تالف	شاوړو هُنْ پس آن که خالفوا
چون یضلك عن سبیل الله اوست	با هوا و آرزو کم باش دوست
هیچ چیزی همچو سایه‌ی هم‌هان	این هوا را نشکند اندر جهان

وصیت کردن رسول صلی الله علیه و اله و سلم علی را علیه السلام که چون هر کسی به نوع طاعتی
تقرب جوید به حق تو تقرب جوی به نصیحت عاقل و بنده‌ی خاص تا از همه پیش قدم تر باشی

شیر حقی پهلوانی پر دلی	گفت پیغمبر علی را کای علی
اندر آ در سایه‌ی نخل امید	لیک بر شیری مکن هم اعتماد
کش نداند برد از ره ناقلی	اندر آ در سایه‌ی آن عاقلی
روح او سیمرغ بس عالی طواف	ظل او اندر زمین چون کوه قاف
هیچ آن را مقطع و غایت مجو	گر بگویم تا قیامت نعت او
فهم کن و الله اعلم بالصواب	در بشر رو پوش کرده ست آفتاب
بر گزین تو سایه‌ی خاص اله	یا علی از جمله‌ی طاعات راه
خویشتن را مخلصی انگیختند	هر کسی در طاعتی بگریختند
تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز	تر برو در سایه‌ی عاقل گریز
سبق یابی بر هر آن سابق که هست	از همه طاعات اینت بهتر است
همچو موسی زیر حکم خضر رو	چون گرفتت پیر هین تسلیم شو

صبر کن بر کار خضری بی‌نفاق	تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن	گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند	تا یَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند	زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید	هم به عون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست	دست او جز قبضه‌ی الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند	حاضران از غایبان لا شک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند	پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی که پیش شه بندد کمر	تا کسی که هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش	سست و ریزیده چو آب و گل مباش
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی	پس کجا بی‌صیقل آینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌گزند	از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینی	که کبودم زن بکن شیرینی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالع شیر است نقش شیر زن	جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم	گفت بر شانگهم زن آن رقم
چون که او سوزن فرو بردن گرفت	درد آن در شانگه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی	مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام	گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت
 شیر بی‌دم باش گو ای شیر ساز
 جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
 بانگ کرد او کاین چه اندام است از او
 گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
 جانب دیگر خلش آغاز کرد
 کاین سوم جانب چه اندام است نیز
 گفت تا اشکم نباشد شیر را
 خیره شد دلاک و بس حیران بماند
 بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد
 شیر بی‌دم و سر و اشکم که دید
 ای برادر صبر کن بر درد نیش
 کان گروهی که رهیدند از وجود
 هر که مرد اندر تن او نفس گبر
 چون دلش آموخت شمع افروختن
 گفت حق در آفتاب منتجم
 خار جمله لطف چون گل می‌شود
 چیست تعظیم خدا افراشتن
 چیست توحید خدا آموختن
 گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز
 هستی‌ات در هست آن هستی نواز
 در من و ما سخت کرده ستی دو دست

دمگه او دمگهم محکم گرفت
 که دلم سستی گرفت از زخم گاز
 بی‌محابا بی‌مواسا بی‌رحم
 گفت این گوش است ای مرد نکو
 گوش را بگذار و کوتاه کن گلیم
 باز قزوینی فغان را ساز کرد
 گفت این است اشکم شیر ای عزیز
 چه شکم باید نگار سیر را
 تا به دیر انگشت در دندان بماند
 گفت در عالم کسی را این فتاد
 این چنین شیری خدا خود نافرید
 تا رهی از نیش نفس گبر خویش
 چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
 مر و را فرمان برد خورشید و ابر
 آفتاب او را نیارد سوختن
 ذکر تراور کذا عن کفهم
 پیش جزوی کاو سوی کل می‌رود
 خویشتن را خوار و خاکی داشتن
 خویشتن را پیش واحد سوختن
 هستی همچون شب خود را بسوز
 همچو مس در کیمیا اندر گداز
 هست این جمله‌ی خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
تا به پشت همدگر بر صیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف
گر چه ز یشان شیر نر را ننگ بود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است
این چنین مه را ز اختر ننگهاست
امر شاورْهُمْ پیمبر را رسید
در ترازو جو رفیق زر شده ست
روح قالب را کنون همره شده ست
چون که رفتند این جماعت سوی کوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
هر که باشد در پی شیر حراب
چون ز که در بیشه آوردندشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
هر که باشد شیر اسرار و امیر
هین نگه دار ای دل اندیشه جو
داند و خر را همی راند خموش
شیر چون دانست آن وسواسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا
مر شما را بس نیامد رای من
ای عقول و رایتان از رای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر
این چنین ظن خسیسانه به من

رفته بودند از طلب در کوهسار
سخت بر بندند بار قیدها
صیدها گیرند بسیار و شگرف
لیک کرد اکرام و همراهی نمود
لیک همره شد جماعت رحمت است
او میان اختران بهر سخاست
گر چه رای نیست رایش را ندید
نی از آن که جو چو زر گوهر شده ست
مدتی سگ حارس درگه شده ست
در رکاب شیر با فر و شکوه
یافتند و کار ایشان پیش رفت
کم نیاید روز و شب او را کباب
کشته و مجروح و اندر خون کشان
که رود قسمت به عدل خسروان
شیر دانست آن طمعها را سند
او بداند هر چه اندیشد ضمیر
دل ز اندیشه‌ی بدی در پیش او
در رخت خندد برای روی پوش
وانگفت و داشت آن دم پاسشان
مر شما را ای خسیسان گدا
ظنتان این است در اعطای من
از عطا‌های جهان آرای من
چون سگالش اوش بخشید و خبر
مر شما را بود ننگان ز من

ظانین بالله ظن السوء را	گر نبرم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان	تا بماند بر جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش	بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق	کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری به استت ای سند	کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن	معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری	تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست	آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه ست و وسط	روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفתי بگو	چون که من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کاو خویش دید	پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کاو خود بدید	پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید	در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد	این چنین جان را ببايد زار مرد
چون نبود فانی اندر پیش من	فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شيء هالك جز وجه او	چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا	كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نَبود جزا
ز آن که در الاست او از لا گذشت	هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند	رد باب است او و بر لا می‌تند

قصه‌ی آن کس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم،
گفت چون تو تویی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد	گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من، گفتش برو هنگام نیست	بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق	کی پزد کی وا رهند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت	باز گرد خانه‌ی همباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب	تا بنجد بی‌ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن	گفت بر در هم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ	نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دو تا	چون که یکتایی درین سوزن در آ
رشته را با سوزن آمد ارتباط	نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل	جز به مقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان	کاو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود	هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز	زنده گردد از فسون آن عزیز
و آن عدم کز مرده مرده‌تر بود	در کف ایجاد او مضطر بود
كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ بخوان	مر و را بی‌کار و بی‌فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز است آن	کاو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاّب سوی امهات	بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان	تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاک ز آن سوی اجل	تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز	سوی آن دو یار پاك پاك باز

صفت توحید

گفت یارش کاندرا آ ای جمله من
 رشته یکتا شد غلط کم شد کنون
 کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
 پس دو تا باید کمند اندر صور
 گر دو پا گر چار پا ره را برد
 آن دو همبازان گازر را ببین
 آن یکی کرباس را در آب زد
 باز او آن خشک را تر می‌کند
 لیک این دو ضد استیزه نما
 هر نبی و هر ولی را مسلکی است
 چون که جمع مستمع را خواب برد
 رفتن این آب فوق آسیاست
 چون شما را حاجت طاحون نماند
 ناطقه سوی دهان تعلیم راست
 می‌رود بی‌بانگ و بی‌تکرارها
 ای خدا جان را تو بنما آن مقام
 تا که سازد جان پاک از سر قدم
 عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا
 تنگتر آمد خیالات از عدم
 باز هستی تنگتر بود از خیال
 باز هستی جهان حس و رنگ
 علت تنگی است ترکیب و عدد

نی مخالف چون گل و خار چمن
 گر دو تا بینی حروف کاف و نون
 تا کشاند مر عدم را در خطوب
 گر چه یکتا باشد آن دو در اثر
 همچو مقراض دو تا یکتا برد
 هست در ظاهر خلافی ز آن و ز این
 و آن دگر همباز خشکش می‌کند
 گویا ز استیزه ضد بر می‌تند
 یکدل و یک کار باشد در رضا
 لیک تا حق می‌برد جمله یکی است
 سنگهای آسیا را آب برد
 رفتنش در آسیا بهر شماسست
 آب را در جوی اصلی باز راند
 ورنه خود آن نطق را جویی جداست
 تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ تا گلزارها
 کاندرا او بی‌حرف می‌روید کلام
 سوی عرصه‌ی دور پهنای عدم
 وین خیال و هست یابد زو نوا
 ز آن سبب باشد خیال اسباب غم
 ز آن شود در وی قمر همچون هلال
 تنگتر آمد که زندانی است تنگ
 جانب ترکیب حسها می‌کشد

گر یکی خواهی بدان جانب بران
در سخن افتاد و معنی بود صاف
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ز آن سوی حس عالم توحید دان
امر کن يك فعل بود و نون و كاف
این سخن پایان ندارد باز گرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود

تا نماند دو سری و امتیاز
چون نبودی مرده در پیش امیر
گفت این را بخش کن از بهر خورد
چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
یخنی باشد شه پیروز را
شب چره‌ی این شاه با لطف و کرم
این چنین قسمت ز کی آموختی
گفت ای شاه جهان از حال گرگ
هر سه را برگیر و بستان و برو
چونت آزاریم چون تو ما شدی
پای بر گردون هفتم نه بر آ
پس تو روبه نیستی شیر منی
مرگ یاران در بلای محترز
که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
بخش کن این را که بردی جان از او
کرد پیدا از پس پیشینیان
بر قرون ماضیه اندر سبق
همچو روبه پاس خود داریم بیش

گرگ را بر کند سر آن سر فراز
فَانْتَقَمْنَا مِنْهُمْ است ای گرگ پیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین
و آن بز از بهر میان روز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم
گفت ای روبه تو عدل افروختی
از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو
روبه‌ها چون جملگی ما را شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
عافل آن باشد که عبرت گیرد از
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
گر مرا اول بفرمودی که تو
پس سپاس او را که ما را در جهان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق
تا که ما از حال آن گرگان بیش

امت مرحومه زین رو خواندمان
استخوان و پشم آن گرگان عیان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد
ور بنهد دیگران از حال او

آن رسول حق و صادق در بیان
بنگرید و پند گیرید ای مهان
چون شنید انجام فرعونان و عاد
عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من میپچید که من رو پوشم در میان
پس به حقیقت با خدای میپچید ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نی‌ام
چون بمردم از حواس بو البشر
چون که من من نیستم این دم ز هوست
هست اندر نقش این روباه شیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی
گر نبودی نوح را از حق یدی
صد هزاران شیر بود او در تنی
چون که خرمن پاس عشر او نداشت
هر که او در پیش این شیر نهان
همچو گرگ آن شیر بردراندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید
همچو آن روبه کم اشکم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید
چون فقیر آید اندر راه راست

من ز جان مرده به جانان می‌زی‌ام
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
سوی این روبه نشاید شد دلیر
غره‌ی شیران از او می‌نشوی
پس جهانی را چرا بر هم زدی
او چو آتش بود و عالم خرمنی
او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
فَأَنْتَقَمْنَا مِنْهُمْ بِرِخْوَانِهِ
پیش شیر ابله بود کاو شد دلیر
تا بدی کایمان و دل سالم بدی
چون توانم کرد این سر را پدید
پیش او روباه بازی کم کنید
ملك ملك اوست ملك او را دهید
شیر و صید شیر خود آن شماست

ز آنکه او پاك است و سبحان وصف اوست
هر شكار و هر كراماتی كه هست
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت
آن كه دولت آفرید و دو سرا
پیش سبحان بس نگه دارید دل
كاو ببیند سر و فكر و جستجو
آن كه او بی نقش ساده سینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود
چون زند او نقد ما را بر محك
چون شود جانش محك نقدها

بی نیاز است او ز نغز و مغز و پوست
از برای بندگان آن شه است
این همه دولت خنك آن كاو شناخت
ملك دولتها چه كار آید و را
تا نگرديد از گمان بد خجل
همچو اندر شیر خالص تار مو
نقشهای غیب را آینه شد
ز آن كه مومن آینهی مومن شود
پس یقین را باز داند او ز شك
پس ببیند قلب را و قلب را

نشانند پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند
مشرف و اهل قلم بر دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند
سینه صیقلها زده در ذكر و فكر
هر كه او از صلب فطرت خوب زاد
عاشق آینه باشد روی خوب

این شنیده باشی ار یادت بود
ز آنكه دل پهلوی چپ باشد ببند
ز آن كه علم و خط و ثبت آن دست راست
كاینهی جاناند و ز آینه بهند
تا پذیرد آینهی دل نقش بكر
آینه در پیش او باید نهاد
صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا كردن یوسف از او تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان
یوسف صدیق را شد میهمان

بر وساده‌ی آشنایی متکی
 گفت کان زنجیر بود و ما اسد
 نیست ما را از قضای حق گله
 بر همه زنجیر سازان میر بود
 گفت همچون در محاق و کاست ماه
 نی در آخر بدر گردد بر سما
 نور چشم و دل شد و بیند بلند
 پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
 قیمتش افزود و نان شد جان فرا
 گشت عقل و جان و فهم هوشمند
 يُعْجِبُ الزُّرَّاعُ آمد بعد کشت
 تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد
 هین چه آوردی تو ما را ارمغان
 هست چون بی‌گندمی در آسیا
 ارمغان کو از برای روز نشر
 هم بدان سان که خلقناکم کذا
 ارمغانی روز رستاخیز را
 وعده‌ی امروز باطلتان نمود
 پس ز مطبخ خاك و خاکستر بری
 در در آن دوست چون پا می‌نهی
 ارمغان بهر ملاقاتش ببر
 باش در اسحار از یستغفرون
 تا ببخشندت حواس نور بین
 از زمین در عرصه‌ی واسع شوی
 عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند

کاشنا بودند وقت کودکی
 یاد دادش جور اخوان و حسد
 عار نبود شیر را از سلسله
 شیر را بر گردن ار زنجیر بود
 گفت چون بودی ز زندان و ز چاه
 در محاق ار ماه نو گردد دو تا
 گر چه دردانه به هاون کوفتند
 گندمی را زیر خاك انداختند
 بار دیگر کوفتندش ز آسیا
 باز نان را زیر دندان کوفتند
 باز آن جان چون که محو عشق گشت
 این سخن پایان ندارد باز گرد
 بعد قصه گفتنش گفت ای فلان
 بر در یاران تهی دست ای فتی
 حق تعالی خلق را گوید به حشر
 جنتمونا و فرادی بی‌نوا
 هین چه آوردید دست آویز را
 یا امید باز گشتنتان نبود
 وعده‌ی مهمانی‌اش را منکری
 ورنه‌ای منکر چنین دست تهی
 اندکی صرفه بکن از خواب و خور
 شو قلیل النوم مما یهجعون
 اندکی جنبش بکن همچون جنین
 وز جهان چون رحم بیرون روی
 آن که ارض الله واسع گفته‌اند

دل نگردهد تنگ ز آن عرصه‌ی فراخ	نخل تر آن جا نگردهد خشك شاخ
حاملی تو مر حواست را كنون	كند و مانده می‌شوی و سر نگون
چون كه محمولی نه حامل وقت خواب	ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را	پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب كهفند ای عنود	در قیام و در تقلب هم رقود
می‌كشده‌شان بی‌تكلف در فعال	بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن	چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو كار از انبیا	بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدايت بشنوند خیر و شر	ذات كوه از هر دو باشد بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را كه آینه آوردمت ارمغان
تا هر باری كه در وی نگری روی خوب خود بینی مرا یاد كنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان	او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا	ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب كان چون برم	قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی كرمان آورم	گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی كاندر این انبار نیست	غیر حسن تو كه آن را یار نیست
لایق آن دیدم كه من آینه‌ای	پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن	ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی	تا چو بینی روی خود یادم كنی
آینه بیرون كشید او از بغل	خوب را آینه باشد مشغل
آینه‌ی هستی چه باشد نیستی	نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود	مال داران بر فقیر آرند جود

آینه‌ی صافی نان خود گرسنه ست
 نیستی و نقص هر جایی که خاست
 چون که جامه چست و دوزیده بود
 ناتراشیده همی باید جذوع
 خواجه‌ی اشکسته بند آن جا رود
 کی شود چون نیست رنجور نزار
 خواری و دونی مسها بر ملا
 نقصها آینه‌ی وصف کمال
 ز آن که ضد را ضد کند پیدا یقین
 هر که نقص خویش را دید و شناخت
 ز آن نمی‌پرد به سوی ذو الجلال
 علتی بدتر ز پندار کمال
 از دل و از دیده‌ات بس خون رود
 علت ابلیس انا خیری بده ست
 گر چه خود را بس شکسته بیند او
 چون بشوراند ترا در امتحان
 در تگ جو هست سرگین ای فتی
 هست پیر راه دان پر فطن
 جوی خود را کی تواند پاک کرد
 کی تراشد تیغ دسته‌ی خویش را
 بر سر هر ریش جمع آمد مگس
 آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو
 ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
 تا که پندارد که صحت یافته ست
 هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش

سوخته هم آینه‌ی آتش زنه ست
 آینه‌ی خوبی جمله‌ی پیشه‌هاست
 مظهر فرهنگ درزی چون شود
 تا دروگر اصل سازد یا فروغ
 که در آن جا پای اشکسته بود
 آن جمال صنعت طب آشکار
 گر نباشد کی نماید کیمیا
 و آن حقارت آینه‌ی عز و جلال
 ز آن که با سرکه پدید است انگین
 اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
 کاو گمانی می‌برد خود را کمال
 نیست اندر جان تو ای ذو دلال
 تا ز تو این معجبی بیرون رود
 وین مرض در نفس هر مخلوق هست
 آب صافی دان و سرگین زیر جو
 آب سرگین رنگ گردد در زمان
 گر چه جو صافی نماید مر ترا
 باغهای نفس کل را جوی کن
 نافع از علم خدا شد علم مرد
 رو به جراحی سپار این ریش را
 تا نبیند قبح ریش خویش کس
 ریش تو آن ظلمت احوال تو
 آن زمان ساکن شود درد و نفیر
 پرتو مرهم بر آن جا تافته ست
 و آن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آن که پرتو وحی بر او زد آن آیت را پیش از پیغامبر صلی الله علیه و اله
 بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود	کاو به نسخ وحی جدی می نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق	او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی	او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول	زین قدر گمراه شد آن بو الفضول
کانچه می گوید رسول مستنیر	مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه اش زد بر رسول	قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین	شد عدوی مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود	چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودی	این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموشش به پیش این و آن	نشکند بر بست این او را دهان
اندرون می سوختش هم زین سبب	توبه کردن می نیارست این عجب
آه می کرد و نبودش آه سود	چون در آمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید	ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را	که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمchon	نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فأغشیناهم	می نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست	او نمی داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است	مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین	بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر	بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا
 مرد را زنبور اگر نیشی زند
 زخم نیش اما چو از هستی تست
 شرح این از سینه بیرون می‌جهد
 نی مشو نومید و خود را شاد کن
 کای محب عفو از ما عفو کن
 عکس حکمت آن شقی را یاهو کرد
 ای برادر بر تو حکمت جاریه ست
 گر چه در خود خانه نوری یافته ست
 شکر کن غره مشو بینی مکن
 صد دریغ و درد کاین عاریتی
 من غلام آن که او در هر رباط
 بس رباطی که ببايد ترك کرد
 گر چه آهن سرخ شد او سرخ نیست
 گر شود پر نور روزن یا سرا
 هر در و دیوار گوید روشنم
 پس بگوید آفتاب ای نارشید
 سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم
 فصل تابستان بگوید ای امم
 تن همی‌نازد به خوبی و جمال
 گویدش ای مزبله تو کیستی
 غنچ و نازت می‌نگنجد در جهان
 گرم‌دارانت ترا گوری کنند
 بینی از گند تو گیرد آن کسی
 پرتو روح است نطق و چشم و گوش
 بند غیبی را نداند کس دوا
 طبع او آن لحظه بر دفعی تند
 غم قوی باشد نگردد درد سست
 ليک می‌ترسم که نومیدی دهد
 پیش آن فریادرس فریاد کن
 ای طبیب رنج ناسور کهن
 خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
 آن ز ابدال است و بر تو عاریه ست
 آن ز همسایه‌ی منور تافته ست
 گوش دار و هیچ خود بینی مکن
 امتان را دور کرد از امتی
 خویش را واصل نداند بر سماط
 تا به مسکن در رسد يك روز مرد
 پرتو عاريت آتش زنی است
 تو مدان روشن مگر خورشید را
 پرتو غیری ندارم این منم
 چون که من غارب شوم آید پدید
 شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
 خویش را ببیند چون من بگذرم
 روح پنهان کرده فر و پر و بال
 يك دو روز از پرتو من زیستی
 باش تا که من شوم از تو جهان
 طعمه‌ی موران و مارانت کنند
 کاو به پیش تو همی‌مردی بسی
 پرتو آتش بود در آب جوش

آن چنان که پرتو جان بر تن است
 جان جان چون واگشد پا را ز جان
 سر از آن رو می‌نهم من بر زمین
 یوم دین که زلزالت زلزالها
 کاو تحدث جهره أخبارها
 فلسفی منکر شود در فکر و ظن
 نطق آب و نطق خاک و نطق گل
 فلسفی کاو منکر حنانه است
 گوید او که پرتو سودای خلق
 بلکه عکس آن فساد و کفر او
 فلسفی مر دیو را منکر شود
 گر ندیدی دیو را خود را ببین
 هر که را در دل شك و پیچانی است
 می‌نماید اعتقاد و گاه گاه
 الحذر ای مومنان کان در شماست
 جمله هفتاد و دو ملت در تو است
 هر که او را برگ آن ایمان بود
 بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای
 چون کند جان بازگونه پوستین
 بر دکان هر زر نما خندان شده ست
 پرده ای ستار از ما بر مگیر
 قلب پهلوی می‌زند با زر به شب
 با زبان حال زر گوید که باش
 صد هزاران سال ابلیس لعین
 پنجه زد با آدم از نازی که داشت

پرتو ابدال بر جان من است
 جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
 تا گواه من بود در روز دین
 این زمین باشد گواه حالها
 در سخن آید زمین و خارها
 گو برو سر را بر آن دیوار زن
 هست محسوس حواس اهل دل
 از حواس اولیا بیگانه است
 بس خیالات آورد در رای خلق
 این خیال منکری را زد بر او
 در همان دم سخره‌ی دیوی بود
 بی‌جنون نبود کبودی بر جبین
 در جهان او فلسفی پنهانی است
 آن رگ فلسف کند رویش سیاه
 در شما بس عالم بی‌منتهاست
 وه که روزی آن بر آرد از تو دست
 همچو برگ از بیم این لرزان بود
 که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
 چند وا ویلا بر آید ز اهل دین
 ز آنکه سنگ امتحان پنهان شده ست
 باش اندر امتحان ما مجیر
 انتظار روز می‌دارد ذهب
 ای مزور تا بر آید روز فاش
 بود ز ابدال و امیر المؤمنین
 گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد باز گردان

بلعم باعور را خلق جهان	سغبه شد مانند عیسای زمان
سجده ناوردند کس را دون او	صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال	آن چنان شد که شنیده ستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان	همچنین بوده ست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله	تا که باشد این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت از دار بلند	ور نه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم به سوی شهر برد	کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش	الله الله پا منه از حد خویش
گر زنی بر نازنین تر از خودت	در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصه‌ی عاد و ثمود از بهر چیست	تا بدانی کانیا را نازکی است
این نشان خسف و قذف و صاعقه	شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش	جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند	هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی	باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل	ز آنکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین افتاد پست	که مر انسان را مخالف آمده ست
پس چه عزت باشدت ای نادره	چون شدی تو حُمُرُ مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح	چون شود وحشی شود خونش مباح
گر چه خر را دانش زاجر نبود	هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی	کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح	همچو وحشی پیش نشاب و رماح

ز آنکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل
کرد از عقلی به حیوانات نقل

جفت و فرزندان‌شان جمله سبیل
باز عقلی کاو رمد از عقل عقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و آمیزی اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

از بطر خوردند زهر آلود تیر
چیست بر شیر اعتماد گاومیش
شاخ شاخش شیر نر پاره کند
شیر خواهد گاو را ناچار کشت
با گیاه تر وی احسان می‌کند
رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
کی هراس آید ببرد لخت لخت
جز که بر نیشی نکوبد نیش را
کی رمد قصاب از خیل غنم
چرخ را معنیش می‌دارد نگون
گردشش از کیست از عقل مشیر
هست از روح مستر ای پسر
همچو چرخ‌ی کان اسیر آب جوست
از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
کرده بد بر عاد همچون اژدها
کرده بد صلح و مراعات و امان
بحر معنیهای رب العالمین
همچو خاشاکی در آن بحر روان

همچو هاروت و چو ماروت شهیر
اعتمادی بودندشان بر قدس خویش
گر چه او با شاخ صد چاره کند
گر شود پر شاخ همچون خار پشت
گر چه صرصر بس درختان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم
پیش معنی چیست صورت بس زبون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
گردش این قالب همچون سپر
گردش این باد از معنی اوست
جر و مد و دخل و خرج این نفس
گاه جیمش می‌کند گه حا و دال
همچنین این باد را یزدان ما
باز هم آن باد را بر مومنان
گفت المعنی هو الله شیخ دین
جمله اطباق زمین و آسمان

حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب
چون که ساکن خواهدش کرد از مرا
چون کشد از ساحلش در موج گاه
این حدیث آخر ندارد باز ران
هم ز آب آمد به وقت اضطراب
سوی ساحل افکند خاشاک را
آن کند با او که آتش با گیاه
جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصه‌ی هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا به چاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان
دست‌خاییدن گرفتندی ز خشم
خویش در آینه دید آن زشت مرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید
حمیت دین خواند او آن کبر را
حمیت دین را نشانی دیگر است
گفت حقشان گر شما روشن‌گرید
شکر گویند ای سپاه و چاکران
گر از آن معنی نهم من بر شما
عصمتی که مر شما را در تن است
آن ز من بینید نز خود هین و هین
آن چنان که کاتب وحی رسول
خویش را هم صوت مرغان خدا
لحن مرغان را اگر و اصف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان
می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان
لیک عیب خود ندیدندی به چشم
رو بگردانید از آن و خشم کرد
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
ننگرد در خویش نفس گبر را
که از آن آتش جهانی اخضر است
در سیه کاران مغفل منگرید
رسته‌اید از شهوت و از چاک ران
مر شما را بیش نپذیرد سما
آن ز عکس عصمت و حفظ من است
تا نچربد بر شما دیو لعین
دید حکمت در خود و نور اصول
می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا
بر مراد مرغ کی واقف شوی
تو چه دانی کاو چه دارد با گلی
چون ز لب جنبان گمانهای کران

به عیادت رفتن کر بر همسایه‌ی رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
چون ببینم کان لبش جنبان شود
چون بگویم چونی ای محنت کشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا
من بگویم صحه نوشت کیست آن
من بگویم بس مبارك پاست او
پای او را از مودستیم ما
این جوابات قیاسی راست کرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر
کین چه شکر است او مگر با ما بد است
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او
گفت عزرا بیل می‌آید برو
کر برون آمد بگفت او شادمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست
خاطر رنجور جویان صد سقط
چون کسی کاو خورده باشد آتش بد
کظم غیظ این است آن را قی مکن
چون نبودش صبر می‌پیچید او
تا بریزم بر وی آن چه گفته بود

که ترا رنجور شد همسایه‌ای
من چه دریابم ز گفت آن جوان
لیک باید رفت آن جا نیست بد
من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
او بگوید شربت‌ی یا ماشبا
از طبیبان پیش تو گوید فلان
چون که او آمد شود کارت نکو
هر کجا شد می‌شود حاجت روا
پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
شد از این رنجور پر آزار و نکر
کر قیاسی کرد و آن کژ آمده ست
گفت نوشت باد افزون گشت قهر
کاو همی‌آید به چاره پیش تو
گفت پایش بس مبارك شاد شو
شکر کش کردم مراعات این زمان
ما ندانستیم کاو کان جفاست
تا که پیغامش کند از هر نمط
می‌بشوراند دلش تا قی کند
تا بیابی در جزا شیرین سخن
کاین سگ زن روسپی حیز کو
کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

این عیادت نیست دشمن کامی است
تا بگیرد خاطر زشتش قرار
دل به رضوان و ثواب آن دهند
بس کدر کان را تو پنداری صفی
کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
حق همسایه به جا آورده‌ام
در دل رنجور و خود را سوخته ست
إنکم فی المعصیة از ددتم
صل إنک لم تصل یا فتی
آمد اندر هر نمازی اهدنا
با نماز ضالین و اهل ریا
صحبت ده ساله باطل شد بدین
اندر آن وحیی که هست از حد فزون
دان که گوش غیب گیر تو کر است

چون عیادت بهر دل آرامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار
بس کسان کایشان ز طاعت گمره‌اند
خود حقیقت معصیت باشد خفی
همچو آن کر که همی‌پنداشته ست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته ست
فاتقوا النار التي أوقدتم
گفت پیغمبر به یک صاحب ریا
از برای چاره‌ی این خوفها
کاین نمازم را میامیز ای خدا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون
گوش حس تو به حرف ار در خور است

اول کسی که در مقابله‌ی نص قیاس آورد ابلیس بود

پیش انوار خدا ابلیس بود
من ز نار و او ز خاک اکدر است
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
زهد و تقوی فضل را محراب شد
که به انسایش بیابی جانی است
وارث این جانهای اتقیاست
پور آن نوح نبی از گمرهان

اول آن کس کاین قیاسکها نمود
گفت نار از خاک بی‌شک بهتر است
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم
گفت حق نی بل که لا انساب شد
این نه میراث جهان فانی است
بلکه این میراثهای انبیاست
پور آن بو جهل شد مومن عیان

زاده‌ی آتش تویی رو رو سیاه
یا به شب مر قبله را کرده ست خبر
این قیاس و این تحری را مجو
از قیاس الله أعلم بالصواب
ظاهرش را یاد گیری چون سبق
مر خیال محض را ذاتی کنی
که نباشد ز آن خبر اقوال را
صد قیاس و صد هوس افروختی
کر به پندار اصابت گشته مست
برده ظنی کاو بود همباز مرغ
نک فرو بردش به قعر مرگ و درد
در میفتید از مقامات سما
از همه بر بام نحن الصافون
بر منی و خویش بینی کم تنید
سر نگون افتید در قعر زمین
بی‌امان تو امانی خود کجاست
بد کجا آید ز ما نعم العبید
تا که تخم خویش بینی را نکشت
بی‌خبر از پاکی روحانیان
بر زمین آییم و شادروان زنیم
باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا نهیم اندر زمین امن و امان
راست ناید فرق دارد در کمین

زاده‌ی خاکی منور شد چو ماه
این قیاسات و تحری روز ابر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق
وانگهی از خود قیاساتی کنی
اصطلاحاتی است مر ابدال را
منطق الطیری به صوت آموختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد
هین به عکسی یا به ظنی هم شما
گر چه هاروتید و ماروت و فزون
بر بدیهای بدان رحمت کنید
هین مبادا غیرت آید از کمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید
خار خار دو فرشته هم نهشت
پس همی گفتند کای ارکانیان
ما بر این گردون تنقها می‌تنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم
تا شویم اعجوبه‌ی دور زمان
آن قیاس حال گردون بر زمین

در بیان آن که حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای	سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چون که از میخانه مستی ضال شد	تسخر و بازیچه‌ی اطفال شد
می‌فتد او سو به سو بر هر رهی	در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پی‌اش	بی‌خبر از مستی و ذوق می‌اش
خلق اطفال‌اند جز مست خدا	نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهو است و شما	کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی	بی‌ذکات روح کی باشد ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی	که همی‌رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازی	با جماع رستمی و غازی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان	جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان	جمله در لاینفی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی	کاین براق ماست یا دلدل پیی
حامل‌اند و خود ز جهل افراشته	راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق	اسب تازان بگذرند از نه طبق
تخرج الروح إلیه و الملك	من عروج الروح یهتز الفلك
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار	گوشه‌ی دامن‌گرفته اسب‌وار
از حق إِنَّ الظَّنَّ لَا يُعْنِي رسید	مرکب ظن بر فلك‌ها کی دويد
اغلب الظنن فی ترجیح ذا	لا تماری الشمس فی توضیحها
آن گهی ببینید مرکبهای خویش	مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
و هم و فکر و حس و ادراک شما	همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان	علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود	علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره	بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه	آن نیاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی	بار بر گیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم	تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار	بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو	ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت و ز نام چه زاید خیال	و آن خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ	تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای	یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو	مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری	پاک کن خود را ز خود هین یک سری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو	در ریاضت آینه‌ی بی رنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود	تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا	بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از اتم	کاو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا ز آن نور بیند جانشان	که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و رواه	بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان	راز اصبحنا عرایبا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان	قصه گو از رومیان و چینیان

قصه‌ی مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر	رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم در این	کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند	رومیان از بحث در مکث آمدند

چینیان گفتند يك خانه به ما
 بود دو خانه مقابل دربدر
 چینیان صد رنگ از شه خواستند
 هر صباحی از خزینه رنگها
 رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ
 در فرو بستند و صیقل می زدند
 از دو صد رنگی به بی رنگی رهی است
 هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب
 چینیان چون از عمل فارغ شدند
 شه در آمد دید آن جا نقشها
 بعد از آن آمد به سوی رومیان
 عکس آن تصویر و آن کردارها
 هر چه آن جا دید اینجا به نمود
 رومیان آن صوفیانند ای پدر
 ليك صیقل کرده اند آن سینه ها
 آن صفای آینه وصف دل است
 صورت بی صورت بی حد غیب
 گر چه آن صورت نگنجد در فلك
 ز آن که محدود است و معدود است آن
 عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
 عکس هر نقشی نتابد تا ابد
 تا ابد هر نقش نو کاید بر او
 اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ
 نقش و قشر علم را بگذاشتند
 رفت فکر و روشنایی یافتند
 خاص بسپارید و يك آن شما
 ز آن یکی چینی ستد رومی دگر
 پس خزینه باز کرد آن ارجمند
 چینیان را راتبه بود از عطا
 در خور آید کار را جز دفع زنگ
 همچو گردون ساده و صافی شدند
 رنگ چون ابر است و بی رنگی مهی است
 آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
 از پی شادی دهلها می زدند
 می ربود آن عقل را و فهم را
 پرده را بالا کشیدند از میان
 زد بر این صافی شده دیوارها
 دیده را از دیده خانه می ربود
 بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
 پاك از آز و حرص و بخل و کینه ها
 کاو نقوش بی عدد را قابل است
 ز آینه ی دل تافت بر موسی ز جیب
 نه به عرش و فرش و دریا و سمك
 آینه ی دل را نباشد حد بدان
 ز آنکه دل با اوست یا خود اوست دل
 جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
 می نماید بی حجابی اندر او
 هر دمی بینند خوبی بی درنگ
 رایت عین الیقین افراشتند
 نحر و بحر آشنایی یافتند

مرگ کاین جمله از او در وحشت اند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
گر چه نحو و فقه را بگذاشتند
تا نقوش هشت جنت تافته ست
برترند از عرش و کرسی و خلا
می کنند این قوم بر وی ریشخند
بر صدف آید ضرر نی بر گهر
لیک محو و فقر را برداشتند
لوح دلشان را پذیرا یافته ست
ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغامبر علیه السلام مر زید را امروز چونی و چون برخاستی
و جواب گفتن او که اصبحت مومنا یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت
گفت تشنه بوده ام من روزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان
که از آن سو جمله ی ملت یکی ست
هست ازل را و ابد را اتحاد
گفت از این ره کو ره آوردی بیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من
یک به یک و امی شناسم خلق را
که بهشتی کیست و بیگانه کی است
این زمان پیدا شده بر این گروه
پیش از این هر چند جان پر عیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام
تن چو مادر طفل جان را حامله
کیف اصبحت ای رفیق با صفا
کو نشان از باغ ایمان گر شگفت
شب نخفته ستم ز عشق و سوزها
که از اسپر بگذرد نوک سنان
صد هزاران سال و یک ساعت یکی ست
عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
در خور فهم و عقول این دیار
من ببینم عرش را با عرشیان
هست پیدا همچو بت پیش شمن
همچو گندم من ز جو در آسیا
پیش من پیدا چو مار و ماهی است
یوم تبیض و تسود وجوه
در رحم بود و ز خلقان غیب بود
من سمات الجسم یعرف حالهم
مرگ درد زادن است و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر
 زنگیان گویند خود از ماست او
 چون بزاید در جهان جان و جود
 گر بود زنگی برندش زنگیان
 تا نژاد او مشکلات عالم است
 او مگر ينظر بنور الله بود
 اصل آب نطفه اسپید است و خوش
 می‌دهد رنگ احسن التقویم را
 این سخن پایان ندارد باز ران
 یوم تبیض و تسود وجوه
 در رحم پیدا نباشد هند و ترك
 جمله را چون روز رستاخیز من
 هین بگویم یا فرو بندم نفس
 یا رسول الله بگویم سر حشر
 هل مرا تا پرده‌ها را بر درم
 تا کسوف آید ز من خورشید را
 و انمايم راز رستاخیز را
 دستها ببریده اصحاب شمال
 واگشایم هفت سوراخ نفاق
 وانمايم من پلاس اشقیا
 دوزخ و جنات و برزخ در میان
 وانمايم حوض کوثر را به جوش
 و آن کسان که تشنه بر گردش دوان
 می‌بساید دوششان بر دوش من
 اهل جنت پیش چشم ز اختیار
 تا چگونه زاید آن جان بطر
 رومیان گویند بس زیباست او
 پس نمائد اختلاف بیض و سود
 روم را رومی برد هم از میان
 آن که نازاده شناسد او کم است
 کاندرون پوست او را ره بود
 ليك عكس جان رومی و حبش
 تا به اسفل می‌برد این نیم را
 تا نمانیم از قطار کاروان
 ترك و هندو شهره گردد ز آن گروه
 چون که زاید بیندش زار و سترگ
 فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
 لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
 در جهان پیدا کنم امروز نشر
 تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
 تا نمایم نخل را و بید را
 نقد را و نقد قلب آمیز را
 وانمايم رنگ کفر و رنگ آل
 در ضیای ماه بی‌خسف و محاق
 بشنوانم طبل و کوس انبیا
 پیش چشم کافران آرم عیان
 کآب بر روشن زند بانگش به گوش
 گشته‌اند این دم نمایم من عیان
 نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
 در کشیده یکدگر را در کنار

دست همدیگر زیارت می‌کنند
 کر شد این گوشم ز بانگ آه آه
 این اشارتهاست گویم از نغول
 همچنین می‌گفت سر مست و خراب
 گفت هین در کش که اسبت گرم شد
 آینه‌ی تو جست بیرون از غلاف
 آینه و میزان کجا بندد نفس
 آینه و میزان محکهای سنی
 کز برای من بیوشان راستی
 اوت گوید ریش و سبلت بر مخند
 چون خدا ما را برای آن فراخت
 این نباشد ما چه ارزیم ای جوان
 لیک در کش در نمد آینه را
 گفت آخر هیچ گنجد در بغل
 هم دغل را هم بغل را بر درد
 گفت يك اصبع چو بر چشمی نهی
 يك سر انگشت پرده‌ی ماه شد
 تا بیوشاند جهان را نقطه‌ای
 لب ببند و غور دریایی نگر
 همچو چشمه‌ی سلسبیل و زنجبیل
 چار جوی جنت اندر حکم ماست
 هر کجا خواهیم داریمش روان
 همچو این دو چشمه‌ی چشم روان
 گر بخواهد رفت سوی زهر و مار
 گر بخواهد سوی محسوسات رفت
 از لبان هم بوسه غارت می‌کنند
 از خسان و نعره‌ی وا حسرتاه
 لیک می‌ترسم ز آزار رسول
 داد پیغمبر گریبانش به تاب
 عکس حق لا یَسْتَحْیِي ز د شرم شد
 آینه و میزان کجا گوید خلاف
 بهر آزار و حیای هیچ کس
 گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
 بر فزون بنما و منما کاستی
 آینه و میزان و آن گه ریو و پند
 که به ما بتوان حقیقت را شناخت
 کی شویم آیین روی نیکوان
 گر تجلی کرد سینا سینه را
 آفتاب حق و خورشید ازل
 نه جنون ماند به پیشش نه خرد
 ببند از خورشید عالم را تهی
 وین نشان ساتری الله شد
 مهر گردد منکسف از سقطة‌ای
 بحر را حق کرد محکوم بشر
 هست در حکم بهشتی جلیل
 این نه زور ما ز فرمان خداست
 همچو سحر اندر مراد ساحران
 هست در حکم دل و فرمان جان
 ور بخواهد رفت سوی اعتبار
 ور بخواهد سوی ملبوسات رفت

گر بخواهد سوی کلیات راند
 همچنین هر پنج حس چون نایزه
 هر طرف که دل اشارت کردشان
 دست و پا در امر دل اندر ملا
 دل بخواهد پا در آید زو به رقص
 دل بخواهد دست آید در حساب
 دست در دست نهانی مانده است
 گر بخواهد بر عدو ماری شود
 ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی
 دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب
 دل مگر مهر سلیمان یافته ست
 پنج حسی از برون میسور او
 ده حس است و هفت اندام و دگر
 چون سلیمانی دلا در مهتری
 گر در این ملکت بری باشی ز ریو
 بعد از آن عالم بگیرد اسم تو
 ور ز دستت دیو خاتم را ببرد
 بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد
 مکر خود را گر تو انکار آوری
 ور بخواهد حبس جزویات ماند
 بر مراد و امر دل شد جایزه
 می‌رود هر پنج حس دامن کشان
 همچو اندر دست موسی آن عصا
 یا گریزد سوی افزونی ز نقص
 با اصابع تا نویسد او کتاب
 او درون تن را برون بنشانده است
 ور بخواهد بر ولی یاری شود
 ور بخواهد همچو گرز ده منی
 طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
 که مهار پنج حس بر تافته ست
 پنج حسی از درون مأمور او
 آن چه اندر گفت ناید می‌شمر
 بر پری و دیو زن انگشتی
 خاتم از دست تو نستاند سه دیو
 دو جهان محکوم تو چون جسم تو
 پادشاهی فوت شد بخت بمرد
 بر شما محتوم تا یوم التناد
 از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجه‌ی خویشان
 می‌فرستاد او غلامان را به باغ
 در میان بندگانش خوار تن
 تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل
 آن غلامان میوه‌های جمع را
 خواجه را گفتند لقمان خورد آن
 چون تفحص کرد لقمان از سبب
 گفت لقمان سیدا پیش خدا
 امتحان کن جمله‌مان را ای کریم
 بعد از آن ما را به صحرایی کلان
 آن گهان بنگر تو بد کردار را
 گشت ساقی خواجه از آب حمیم
 بعد از آن می‌راندشان در دشتها
 قی در افتادند ایشان از عنا
 چون که لقمان را در آمد قی ز ناف
 حکمت لقمان چو داند این نمود
 یَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ کُلُّهَا
 چون سُفُوا ماءً حَمِيمًا قطعت
 نار از آن آمد عذاب کافران
 آن دل چون سنگ را ما چند چند
 ریش بد را داروی بد یافت رگ
 الخبیثات الخبیثین حکمت است
 پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو
 نور خواهی مستعد نور شو
 ور رهی خواهی ازین سجن خرب

پر معانی تیره صورت همچو لیل
 خوش بخوردند از نهیب طمع را
 خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
 در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
 بنده‌ی خاین نباشد مرتضا
 سیرمان در ده تو از آب حمیم
 تو سواره ما پیاده می‌دوان
 صنعهای کاشف الاسرار را
 مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
 می‌دویدندی میان کشتها
 آب می‌آورد ز یشان میوه‌ها
 می‌برآمد از درونش آب صاف
 پس چه باشد حکمت رب الوجود
 بان منکم کامن لا یشتهی
 جملة الأستار مما أفضت
 که حجر را نار باشد امتحان
 نرم گفتیم و نمی‌پذیرفت پند
 مر سر خر را سزد دندان سگ
 زشت را هم زشت جفت و بابت است
 محو و هم شکل و صفات او بشو
 دور خواهی خویش بین و دور شو
 سر مکش از دوست و اسْجُدْ و اقترَب

بقیه‌ی قصه‌ی زید در جواب رسول علیه السلام

این سخن پایان ندارد خیز زید
 ناطقه چون فاضح آمد عیب را
 غیب مطلوب حق آمد چند گاه
 تَك مران در کش عنان مستور به
 حق همی خواهد که نومیدان او
 هم به اومیدی مشرف می شوند
 خواهد آن رحمت بتابد بر همه
 حق همی خواهد که هر میر و اسیر
 این رجا و خوف در پرده بود
 چون دریدی پرده کو خوف و رجا
 بر لب جو برد ظنی يك فتا
 گر وی است این از چه فرد است و خفی است
 اندر این اندیشه می بود او دو دل
 دیو رفت از ملك و تخت او گریخت
 کرد در انگشت خود انگشتی
 آمدند از بهر نظاره رجال
 چون در انگشتش بدید انگشتی
 و هم آن گاه است کان پوشیده است
 شد خیال غایب اندر سینه زفت
 گر سمای نور بی باریده نیست
 يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ می باید مرا
 چون شکافم آسمان را در ظهور
 تا در این ظلمت تحری گسترند
 مدتی معکوس باشد کارها
 بر براق ناطقه بر بند قید
 می دراند پرده های غیب را
 این دهل زن را بران بر بند راه
 هر کس از پندار خود مسرور به
 زین عبادت هم نگردانند رو
 چند روزی در رکابش می دوند
 بر بد و نيك از عموم رحمه
 با رجا و خوف باشند و حذیر
 تا پس این پرده پرورده شود
 غیب را شد کر و فری بر ملا
 که سلیمان است ماهی گیر ما
 و نه سیمای سلیمانیش چیست
 تا سلیمان گشت شاه و مستقل
 تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
 جمع آمد لشکر دیو و پری
 در میانشان آن که بد صاحب خیال
 رفت اندیشه و تحری يك سری
 این تحری از پی نادیده است
 چون که حاضر شد خیال او برفت
 هم زمین تار بی بالیده نیست
 ز آن بیستم روزن فانی سرا
 چون بگویم هل تری فیها فطور
 هر کسی رو جانبی می آورند
 شحنة را دزد آورد بر دارها

تا که بس سلطان و عالی همتی
 بندگی در غیب آید خوب و گش
 کو که مدح شاه گوید پیش او
 قلعه داری کز کنار مملکت
 پاس دارد قلعه را از دشمنان
 غایب از شه در کنار ثغرها
 پیش شه او به بود از دیگران
 پس به غیبت نیم ذره‌ی حفظ کار
 طاعت و ایمان کنون محمود شد
 چون که غیب و غایب و رو پوش به
 ای برادر دست وا دار از سخن
 بس بود خورشید را رویش گواه
 نه بگویم چون قرین شد در بیان
 یشهد الله و الملك و اهل العلوم
 چون گواهی داد حق که بود ملك
 ز آن که شعشاع حضور آفتاب
 چون خفایشی کاو تف خورشید را
 پس ملایک را چو ما هم یار دان
 کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم
 چون مه نو یا سه روزه یا که بدر
 ز اجنحه‌ی نور ثلاث او رباع
 همچو پرهای عقول انسیان
 پس قرین هر بشر در نیک و بد
 چشم اعمش چون که خور را بر نتافت

بنده‌ی بنده‌ی خود آید مدتی
 حفظ غیب آید در استعباد خوش
 تا که در غیبت بود او شرم رو
 دور از سلطان و سایه‌ی سلطنت
 قلعه نفروشد به مال بی‌کران
 همچو حاضر او نگه دارد وفا
 که به خدمت حاضرند و جان فشان
 به که اندر حاضری ز آن صد هزار
 بعد مرگ اندر عیان مردود شد
 پس لبان بر بند لب خاموش به
 خود خدا پیدا کند علم لدن
 أي شيء أعظم الشاهد إله
 هم خدا و هم ملك هم عالمان
 انه لا رب إلا من یدوم
 تا شود اندر گواهی مشترك
 بر نتابد چشم و دل‌های خراب
 بر نتابد بگسلد اومید را
 جلوه گر خورشید را بر آسمان
 چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
 مرتبه‌ی هر يك ملك در نور و قدر
 بر مراتب هر ملك را آن شعاع
 که بسی فرق است شان اندر میان
 آن ملك باشد که مانندش بود
 اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغامبر علیه السلام مر زید را که این سر را فاش تر از این مگو و متابعت نگاه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم	رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور	کاو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجت استی ای ذلیل	که بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه می‌گوید به خاك و ابر و فی	من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد	وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شمس	نور دارم بهر ظلمات نفوس
ز آن ضعیفم تا تو تابی آوری	که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم	تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وار هیدی ای رهین	سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاك از هوا	بین که الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ استوی
حکم بر دل بعد از این بی‌واسطه	حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو	تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع به حکایت زید

زید را اکنون نیابی کاو گریخت	جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت	همچو اختر که بر او خورشید تافت
نی از او نقشی بیابی نی نشان	نی کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما	محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون	موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد	انجم پنهان شده بر کار شد

بی‌هشان را وادهد حق هوشها
 پای کوبان دست افشان در ثنا
 آن جلود و آن عظام ریخته
 حمله آرند از عدم سوی وجود
 سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای
 در عدم افشردۀ بودی پای خویش
 می‌نبینی صنع ربانیت را
 تا کشیدت اندر این انواع حال
 آن عدم او را هماره بنده است
 دیو می‌سازد جفان کالجواب
 خویش را بین چون همی‌لرزی ز بیم
 ورتو دست اندر مناصب می‌زنی
 هر چه جز عشق خدای احسن است
 چیست جان‌کندن سوی مرگ آمدن
 خلق را دو دیده در خاک و ممات
 جهد کن تا صد گمان گردد نود
 در شب تاریک جوی آن روز را
 در شب بد رنگ بس نیکی بود
 سر ز خفتن کی توان برداشتن
 خواب مرده لقمه‌ی مرده یار شد
 تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند
 نار خصم آب و فرزندان اوست
 آب آتش را کشد زیرا که او
 بعد از آن این نار نار شهوت است
 نار بیرونی به آبی بفسرد

حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
 ناز نازان ربنا اُحییتنا
 فارسان گشته غبار انگیزه
 در قیامت هم شکور و هم کنود
 در عدم ز اول نه سرپیچیده‌ای
 که مرا که بر کند از جای خویش
 که کشید او موی پیشانیت را
 که نبودت در گمان و در خیال
 کار کن دیوا سلیمان زنده است
 زهره نی تا دفع گوید یا جواب
 مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
 هم ز ترس است آن که جانی می‌کنی
 گر شکر خواری است آن جان‌کندن است
 دست در آب حیاتی نازدن
 صد گمان دارند در آب حیات
 شب برو ورتو بخشی شب رود
 پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
 آب حیوان جفت تاریکی بود
 با چنین صد تخم غفلت کاشتن
 خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
 ناریان خصم وجود خاکی‌اند
 همچنان که آب خصم جان اوست
 خصم فرزندان آب است و عدو
 کاندراو اصل گناه و زلت است
 نار شهوت تا به دوزخ می‌برد

نار شهوت می‌نیار آمد به آب	ز آنکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین	نور کم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا	نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو	وار هد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد	او به ماندن کم شود بی‌هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی	کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چون که هیزم باز گیری نار مرد	ز آنکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب	کاو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر به ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر	همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در قتاد اندر بنا و خانه‌ها	تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت	آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند	بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی	می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب	کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست	شعله‌ای از آتش بخل شماسست
آب بگذارید و نان قسمت کنید	بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم	ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید	دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز	نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و به هر شوره منه	تیغ را در دست هر ره زن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین	همنشین حق بجو با او نشین

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد

کاغه پندارد که او خود کار کرد

خود انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن علی شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل

شیر حق را دان مطهر از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت

زود شمشیری بر آورد و شتافت

او خود انداخت در روی علی

افتخار هر نبی و هر ولی

آن خود زد بر رخی که روی ماه

سجده آرد پیش او در سجده گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی

کرد او اندر غزایش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل

وز نمودن عفو و رحمت بی محل

گفت بر من تیغ تیز افراستی

از چه افکندی مرا بگذاشتی

آن چه دیدی بهتر از پیکار من

تا شدی تو سست در اشکار من

آن چه دیدی که چنین خشم نشست

تا چنان برقی نمود و باز جست

آن چه دیدی که مرا ز آن عکس دید

در دل و جان شعله ای آمد پدید

آن چه دیدی برتر از کون و مکان

که به از جان بود و بخشیدیم جان

در شجاعت شیر ربانی ستی

در مروت خود که داند کیستی

در مروت ابر موسایی به تیه

کآمد از وی خوان و نان بی شبیه

ابر ها گندم دهد کان را به جهد

پخته و شیرین کند مردم چو شهد

ابر موسی پر رحمت بر گشاد

پخته و شیرین بی زحمت بداد

از برای پخته خواران کرم

رحمتش افراشت در عالم علم

تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا

کم نشد يك روز از آن اهل رجا

تا هم ایشان از خسیسی خاستند

گندنا و تره و خس خواستند

امت احمد که هستند از کرام

تا قیامت هست باقی آن طعام

چون ابیت عند ربی فاش شد

یطعم و یسقی کنایت زاش شد

تا در آید در گلو چون شهد و شیر
 چون که بیند آن حقیقت را خطا
 عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
 مغز را بد گوی نی گلزار را
 شمه ای واگو از آن چه دیده‌ای
 آب علمت خاک ما را پاک کرد
 ز آن که بی‌شمشیر کشتن کار اوست
 واهب این هدیه‌های رابحه
 که خبر نبود دو چشم و گوش را
 تا چه دیدی این زمان از کردگار
 چشمهای حاضران بر دوخته
 و آن یکی تاریک می‌بیند جهان
 این سه کس بنشسته یک موضع نعم
 در تو آویزان و از من در گریز
 بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی است
 هر نظر را نیست این هجده زبون
 ای پس سوء القضاء حسن القضاء
 یا بگویم آن چه بر من تافته ست
 می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
 شب روان را زودتر آرد به راه
 بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
 چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
 چون شعاعی آفتاب حلم را
 تا رسد از تو قشور اندر لباب
 بارگاه ما له کُفُوا أحد

هیچ بی‌تاویل این را در پذیر
 ز آن که تاویل است و داد عطا
 آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
 خویش را تاویل کن نه اخبار را
 ای علی که جمله عقل و دیده‌ای
 تیغ حلمت جان ما را چاک کرد
 باز گو دانم که این اسرار هوست
 صانع بی‌آلت و بی‌جارحه
 صد هزاران می‌چشاند هوش را
 باز گو ای باز عرش خوش شکار
 چشم تو ادراک غیب آموخته
 آن یکی ماهی همی‌بیند عیان
 و آن یکی سه ماه می‌بیند به هم
 چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز
 سحر عین است این عجب لطف خفی است
 عالم ار هجده هزار است و فزون
 راز بگشا ای علی مرتضی
 یا تو واگو آن چه عقلت یافته ست
 از تو بر من تافت چون داری نهان
 لیک اگر در گفت آید قرص ماه
 از غلط ایمن شوند و از ذهول
 ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما
 چون تو بابی آن مدینه‌ی علم را
 باز باش ای باب بر جویای باب
 باز باش ای باب رحمت تا ابد

هر هوا و ذره‌ای خود منظری است
تا بنگشاید دزی را دیدبان
چون گشاده شد دزی حیران شود
غافل ناگه به ویران گنج یافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر
سالها گر ظن دود با پای خویش
تا به بینی ناپیدت از غیب بو
ناگشاده کی گود کاجا دری است
در درون هرگز نجنبد این گمان
مرغ اومید و طمع پران شود
سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
کی گهر جویی ز درویشی دگر
نگذرد ز اشکاف بینیه‌های خویش
غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از امیر المؤمنین علی علیه السلام
که بر چون منی مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی
که بفرما یا امیر المؤمنین
هفت اختر هر جنین را مدتی
چون که وقت آید که جان گیرد جنین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت
از کدامین ره تعلق یافت او
از ره پنهان که دور از حس ماست
آن رهی که زر بیابد قوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را
باز گو ای باز پر افروخته
باز گو ای باز عنقا گیر شاه
از سر مستی و لذت با علی
تا بجنبد جان بتن در چون جنین
می‌کنند ای جان به نوبت خدمتی
آفتابش آن زمان گردد معین
کافتابش جان همی‌بخشد شتاب
این جنین تا آفتابش بر نتافت
در رحم با آفتاب خوب رو
آفتاب چرخ را بس راه‌هاست
و آن رهی که سنگ شد یاقوت از او
و آن رهی که برق بخشد نعل را
و آن رهی که دل دهد کالیوه را
با شه و با ساعدش آموخته
ای سپاه اشکن به خود نی با سپاه

امت وحدی یکی و صد هزار
در محل قهر این رحمت ز چیست
باز گو ای بنده بازت را شکار
ازدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می زنم
شیر حقم نیستم شیر هوا
بنده ی حقم نه مأمور تنم
فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب
من چو تیغم و آن زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم
غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه ام من کدخدایم آفتاب
حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال
زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا
باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد
کوه را کی در رباید تند باد
آن که از بادی رود از جا خسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز
ز آن که باد ناموافق خود بسی است
برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست
ور شوم چون کاه با دم یاد اوست
جز به باد او نجنبد میل من
نیست جز عشق احد سر خیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام
خشم را هم بسته ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده ست
خشم حق بر من چو رحمت آمده ست
غرق نورم گر چه سققم شد خراب
روضه گشتم گر چه هستم بو تراب
چون در آمد علتی اندر غذا
تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب الله آید نام من
تا که ابغض الله آید کام من
تا که اعطا الله آید جود من
تا که امسك الله آید بود من
بخل من الله عطا الله و بس
جمله لله ام نیم من آن کس

و آن چه الله می‌کنم تقلید نیست
 ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام
 گر همی‌پریم همی‌بینم مطار
 و ر کشم باری بدانم تا کجا
 بیش از این با خلق گفتن روی نیست
 پست می‌گویم به اندازه‌ی عقول
 از غرض حرم گواهی حر شنو
 در شریعت مر گواهی بنده را
 گر هزاران بنده باشندت گواه
 بنده‌ی شهوت بتر نزدیک حق
 کاین به يك لفظی شود از خواجه حر
 بنده‌ی شهوت ندارد خود خلاص
 در چهی افتاد کان را غور نیست
 در چهی انداخت او خود را که من
 بس کنم گر این سخن افزون شود
 این جگرها خون نشد نز سختی است
 خون شود روزی که خورش سود نیست
 چون گواهی بندگان مقبول نیست
 گشت ارسلناک شاهد در نذر
 چون که حرم خشم کی بندد مرا
 اندر آ کازاد کردت فضل حق
 اندر آ اکنون که رستی از خطر
 رسته‌ای از کفر و خارستان او
 تو منی و من توام ای محتشم
 معصیت کردی به از هر طاعتی

نیست تخیل و گمان جز دید نیست
 آستین بر دامن حق بسته‌ام
 و همی‌گردم همی‌بینم مدار
 ماهم و خورشید پیشم پیشوا
 بحر را گنجایی اندر جوی نیست
 عیب نبود این بود کار رسول
 که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
 نیست قدری وقت دعوی و قضا
 بر نسجد شرع ایشان را به کاه
 از غلام و بندگان مسترق
 و آن زید شیرین و میرد سخت مر
 جز به فضل ایزد و انعام خاص
 و آن گناه اوست جبر و جور نیست
 در خور قعرش نمی‌یابم رسن
 خود جگر چه بود که خارا خون شود
 غفلت و مشغولی و بد بختی است
 خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
 عدل او باشد که بنده‌ی غول نیست
 ز آن که بود از کون او حر ابن حر
 نیست اینجا جز صفات حق در آ
 ز آن که رحمت داشت بر خشمش سبق
 سنگ بودی کیمیا کردت گهر
 چون گلی بشکفته در بستان هو
 تو علی بودی علی را چون کشم
 آسمان پیموده‌ای در ساعتی

نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
می کشیدش تا به درگاه قبول
می کشید و گشت دولت عونشان
کی کشیدیشان به فرعون عنود
معصیت طاعت شد ای قوم عصات
چون گنه مانند طاعت آمده ست
طاعتی اش می کند رغم و شات
و ز حسد او بطرقه گردد دو نیم
ز آن گنه ما را به چاهی آورد
گردد او را نامبارك ساعتی
تف زدی و تحفه دادم مر ترا
پیش پای چپ چه سان سر می نهم
گنجه و ملکه های جاودان

بس خجسته معصیت کان کرد مرد
نی گناه عمر و قصد رسول
نی به سحر ساحران فرعونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود
کی بدیدندی عصا و معجزات
ناامیدی را خدا گردن زده است
چون مبدل می کند او سیئات
زین شود مرجوم شیطان رجیم
او بکوشد تا گناهی پرورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها می دهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان

گفتن پیغامبر علیه السلام به گوش رکابدار امیر المؤمنین علی علیه السلام که کشتن علی بر دست تو
خواهد بودن خبرت کردم

نوش لطف من نشد در قهر نیش
کاو برد روزی ز گردن این سرم
که هلاکم عاقبت بر دست اوست
تا نیاید از من این منکر خطا
با قضا من چون توانم حيله جست
مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نسوزد جان من بر جان خود

من چنان مردم که بر خونی خویش
گفت پیغمبر به گوش چاکرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست
او همی گوید بکش پیشین مرا
من همی گویم چو مرگ من ز تست
او همی افتد به پیشم کای کریم
تا نیاید بر من این انجام بد

من همی‌گویم برو جف القلم
 هیچ بغضی نیست در جانم ز تو
 آلت حق تو فاعل دست حق
 گفت او پس آن قصاص از بهر چیست
 گر کند بر فعل خود او اعتراض
 اعتراض او را رسد بر فعل خود
 اندر این شهر حوادث میر اوست
 آلت خود را اگر او بشکند
 رمز ننسخ آیه او ننسها
 هر شریعت را که حق منسوخ کرد
 شب کند منسوخ شغل روز را
 باز شب منسوخ شد از نور روز
 گر چه ظلمت آمد آن نوم و سبات
 نی در آن ظلمت خردها تازه شد
 که ز ضدها ضدها آمد پدید
 جنگ پیغمبر مدار صلح شد
 صد هزاران سر برید آن دلستان
 باغبان ز آن می‌برد شاخ مضر
 می‌کند از باغ دانا آن حشیش
 می‌کند دندان بد را آن طبیب
 بس زیادتها درون نقصهاست
 چون بریده گشت حلق رزق خوار
 حلق حیوان چون بریده شد به عدل
 حلق انسان چون ببرد هین ببین
 حلق ثالث زاید و تیمار او
 ز آن قلم بس سر نگون گردد علم
 ز آن که این را من نمی‌دانم ز تو
 چون زخم بر آلت حق طعن و دق
 گفت هم از حق و آن سر خفی است
 ز اعتراض خود برویاند ریاض
 ز آن که در قهر است و در لطف او احد
 در ممالك مالك تدبیر اوست
 آن شکسته گشته را نیکو کند
 نأت خیرا در عقب می‌دان مها
 او گیا برد و عوض آورد ورد
 بین جمادی خرد افروز را
 تا جمادی سوخت ز آن آتش فروز
 نی درون ظلمت است آب حیات
 سکنه‌ای سرمایه‌ی آوازه شد
 در سویدا روشنایی آفرید
 صلح این آخر زمان ز آن جنگ بد
 تا امان یابد سر اهل جهان
 تا بیابد نخل قامتها و بر
 تا نماید باغ و میوه خرمیش
 تا رهد از درد و بیماری حبیب
 مر شهیدان را حیات اندر فناست
 یرزقون فرحین شد گوار
 حلق انسان رست و افزون گشت فضل
 تا چه زاید کن قیاس آن بر این
 شربت حق باشد و انوار او

حلق بپریده خورد شربت ولی	حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوتاه بنان	تا کی ات باشد حیات جان به نان
ز آن نداری میوه‌ای مانند بید	کآبرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس	کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان	رو مگردان از محله‌ی گازران
گر چه نان بشکست مر روزه‌ی ترا	در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او	پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا	تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او	مر شکسته گشته را داند رفو
آن که داند دوخت او داند درید	هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر	پس به يك ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن	صد هزاران سر بر آرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جناة	یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود که را زهره بدی تا او ز خود	بر اسیر حکم حق تیغی زند
ز آن که داند هر که چشمش را گشود	کآن کشنده سخره‌ی تقدیر بود
هر که را آن حکم بر سر آمدی	بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان	پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

چشم آدم بر بلیسی کو شقی ست	از حقارت و از زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین	خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی	تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند	کوه را از بیخ و از بن بر کند

پرده‌ی صد آدم آن دم بر درد
 گفت آدم توبه کردم زین نظر
 یا غیاث المستغیثین اهدنا
 لا تزغ قلبا هدیت بالکرم
 بگذران از جان ما سوء القضا
 تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست
 رخت ما هم رخت ما را راه زن
 دست ما چون پای ما را می‌خورد
 و بر برد جان زین خطرهای عظیم
 ز آن که جان چون واصل جانان نبود
 چون تو ندهی راه جان خود برده گیر
 گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان
 و بر تو ماه و مهر را گویی جفا
 و بر تو چرخ و عرش را خوانی حقیر
 آن به نسبت با کمال تو رواست
 که تو پاکی از خطر و ز نیستی
 آن که رویانید داند سوختن
 می‌بسوزد هر خزان مر باغ را
 کای بسوزیده برون آتازه شو
 چشم نرگس کور شد بازش بساخت
 ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم
 ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم
 ز آن ز اهرمن رهیدستیم ما
 تو عصا کش هر که را که زندگی است
 غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است
 صد بلیس نو مسلمان آورد
 این چنین گستاخ نندیشم دگر
 لا افتخار بالعلوم و الغنی
 و اصرف السوء الذی خط القلم
 و امیر ما را ز اخوان صفا
 بی‌پناهت غیر پیچا پیچ نیست
 جسم ما مر جان ما را جامه کن
 بی‌امان تو کسی جان چون برد
 برده باشد مایه‌ی ادبار و بیم
 تا ابد با خویش کور است و کبود
 جان که بی‌تو زنده باشد مرده گیر
 مر ترا آن می‌رسد ای کامران
 و بر تو قد سرو را گویی دوتا
 و بر تو کان و بحر را گویی فقیر
 ملک اکمال فناها مر تراست
 نیستان را موجد و معیستی
 ز آن که چون بدرید داند دوختن
 باز رویاند گل صباغ را
 بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
 حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
 جز زبون و جز که قانع نیستیم
 گر نخوانی ما همه اهرمنیم
 که خریدی جان ما را از عمی
 بی‌عصا و بی‌عصا کش کور چیست
 آدمی سوز است و عین آتش است

هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
 إن فضل الله غیم هاطل

هر که را آتش پناه و پشت شد
 کل شيء ما خلا الله باطل

باز گشتن به حکایت امیر المؤمنین علی علیه السلام و مسامحت کردن او با خونی خویش

و آن کرم با خونی و افزونی‌اش
 روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
 مرگ من در بعث چنگ اندر زده ست
 برگ بی‌برگی بود ما را نوال
 ظاهرش ابتر نهان پابندگی
 در جهان او را ز نو بشکفتن است
 نهی لا تُلْفُوا بِأَيْدِيكُمْ مراست
 تلخ را خود نهی حاجت کی شود
 تلخی و مکروهی‌اش خود نهی اوست
 بل هم احیاء پی من آمده ست
 إن فی قتلِ حیاتِی دایما
 کم أفارق موطنِی حتی متی
 لم یقل إنا إلیه راجعون
 سوی وحدت آید از تفریق دهر

باز رو سوی علی و خونی‌اش
 گفت دشمن را همی‌می‌بینم به چشم
 ز آنکه مرگم همچو من خوش آمده ست
 مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال
 ظاهرش مرگ و به باطن زندگی
 در رحم زادن جنین را رفتن است
 چون مرا سوی اجل عشق و هواست
 ز آنکه نهی از دانه‌ی شیرین بود
 دانه‌ای که تلخ باشد مغز و پوست
 دانه‌ی مردن مرا شیرین شده ست
 اقتلونی یا ثقاتی لائما
 إن فی موتی حیاتِی یا فتی
 فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون
 راجع آن باشد که باز آید به شهر

افتادن رکابدار هر باری پیش علی علیه السلام که ای امیر المؤمنین از بهر خدا مرا بکش
 و از این قضا برهان

تا نبینم آن دم و وقت ترش	باز آمد کای علی زودم بکش
تا نبیند چشم من آن رستخیز	من حالات می‌کنم خونم بریز
خنجر اندر کف به قصد تو رود	گفتم از هر ذره‌ای خونی شود
چون قلم بر تو چنان خطی کشید	یک سر مو از تو نتواند برید
خواجیهی روحم نه مملوک تنم	لیک بی‌غم شو شفیع تو منم
بی‌تن خویشم فتی ابن الفتی	پیش من این تن ندارد قیمتی
مرگ من شد بزم و نرگسدان من	خنجر و شمشیر شد ریحان من
حرص میری و خلافت کی کند	آن که او تن را بدین سان پی کند
تا امیران را نماید راه و حکم	ز آن به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم
تا دهد نخل خلافت را ثمر	تا امیری را دهد جانی دگر

بیان آن که فتح طلبیدن پیغامبر علیه السلام مکه را و غیر مکه را بجهت دوستی ملک دنیا نبود
چون فرموده است که الدنيا جیفه بلکه به امر بود

کی بود در حب دنیا متهم	جهد پیغمبر به فتح مکه هم
چشم و دل بر بست روز امتحان	آن که او از مخزن هفت آسمان
پر شده آفاق هر هفت آسمان	از پی نظاره‌ی او حور و جان
خود و را پروای غیر دوست کو	خویشتن آراسته از بهر او
که در او هم ره نیابد آل حق	آن چنان پر گشته از اجلال حق
و الملك و الروح ایضا فاعقلوا	لا یسع فینا نبی مرسل
مست صباغیم مست باغ نه	گفت ما زاغیم همچون زاغ نه
چون خسی آمد بر چشم رسول	چون که مخزنهای افلاک و عقول
که نماید او نبرد و اشتیاق	پس چه باشد مکه و شام و عراق
که قیاس از جهل و حرص خود کند	آن گمان بر وی ضمیر بد کند

زرد بینی جمله نور آفتاب	آبگینه‌ی زرد چون سازی نقاب
تا شناسی گرد را و مرد را	بشکن آن شیشه‌ی کبود و زرد را
گرد را تو مرد حق پنداشته	گرد فارس گرد سر افراشته
چون فزاید بر من آتش جبین	گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین
دان که میراث بلیس است آن نظر	تا تو می‌بینی عزیزان را بشر
پس به تو میراث آن سگ چون رسید	گر نه فرزند بلیسی ای عنید
شیر حق آن است کز صورت برست	من نیم سگ شیر حقم حق پرست
شیر مولی جوید آزادی و مرگ	شیر دنیا جوید اشکاری و برگ
همچو پروانه بسوزاند وجود	چون که اندر مرگ بیند صد وجود
که جهودان را بد این دم امتحان	شد هوای مرگ طوق صادقان
صادقان را مرگ باشد گنج و سود	در نبی فرمود کای قوم یهود
آرزوی مرگ بردن ز آن به است	همچنان که آرزوی سود هست
بگذرانید این تمنا بر زبان	ای جهودان بهر ناموس کسان
چون محمد این علم را بر فراشت	یک جهودی این قدر زهره نداشت
یک یهودی خود نماند در جهان	گفت اگر رانید این را بر زبان
که مکن رسوا تو ما را ای سراج	پس یهودان مال بردند و خراج
دست با من ده چو چشم‌ت دوست دید	این سخن را نیست پایانی پدید

گفتن امیر المؤمنین علی علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من
نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند، مانع کشتن تو آن شد

که به هنگام نبرد ای پهلوان	گفت امیر المؤمنین با آن جوان
نفس جنبید و تبه شد خوی من	چون خدو انداختی در روی من
شرکت اندر کار حق نبود روا	نیم بهر حق شد و نیمی هوا

آن حقی کرده‌ی من نیستی	تو نگاریده‌ی کف مولاستی
بر زجاجه‌ی دوست سنگ دوست زن	نقش حق را هم به امر حق شکن
در دل او تا که زناری برید	گبر این بشنید و نوری شد پدید
من ترا نوعی دگر پنداشتم	گفت من تخم جفا می‌کاشتم
بل زبانه‌ی هر ترازو بوده‌ای	تو ترازوی احد خو بوده‌ای
تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای	تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای
که چراغت روشنی پذیرفت از او	من غلام آن چراغ چشم جو
که چنین گوهر بر آرد در ظهور	من غلام موج آن دریای نور
مر ترا دیدم سرافراز زمن	عرضه کن بر من شهادت را که من
عاشقانه سوی دین کردند رو	قرب پنجه کس ز خویش و قوم او
وا خرید از تیغ و چندین خلق را	او به تیغ حلم چندین خلق را
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر	تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر

خاتمه‌ی دفتر اول

جوشش فکرت از آن افسرده شد	ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد
چون ذنب شعشاع بدری را خسوف	گندمی خورشید آدم را کسوف
ماه او چون می‌شود پروین گسل	اینست لطف دل که از يك مشت گل
چون که صورت گشت انگیزد جحود	نان چو معنی بود خورشش سود بود
ز ان خورش صد نفع و لذت می‌برد	همچو خار سبز کاشتر می‌خورد
چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت	چون که آن سبزش رفت و خشك گشت
کان چنان ورد مربی گشت تیغ	می‌دراند کام و لنجش ای دریغ
چون که صورت شد کنون خشك است و گبز	نان چو معنی بود بود آن خار سبز
خورده بودی ای وجود نازنین	تو بد آن عادت که او را پیش از این

بعد از آن کامیخت معنی با ثری
ز آن گیاه اکنون بیرهیز ای شتر
آب تیره شد سر چه بند کن
او که تیره کرد هم صافش کند
صبر کن و الله اعلم بالصواب

بر همان بو می خوری این خشک را
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر
سخت خاک آلود می آید سخن
تا خدایش باز صاف و خوش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب

پایان دفتر اول

دفتر دوم

مقدمه دفتر دوم

مدتی این مثنوی تاخیر شد	مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو	خون، نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان	باز گردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود	بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت	چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود	باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود	سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بابلی ز اینجا برفت و باز گشت	بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد	تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوت است	ور نه اینجا شربت اندر شربت است
این دهان بر بند تا بینی عیان	چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانه‌ی دوزخی	وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون	شیر صافی پهلوی جویهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط	شیر تو خون می‌شود از اختلاط
يك قدم زد آدم اندر ذوق نفس	شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت	بهر نانی چند آب چشم ریخت
گر چه يك مو بد گنه کاو بسته بود	ليك آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیده‌ی نور قدیم	موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت	در پشیمانی نگفتی معذرت
ز آن که با عقلی چو عقلی جفت شد	مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد	عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی	زیر سایه‌ی یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدایی را تو زود
 آن که در خلوت نظر بر دوخته ست
 خلوت از اغیار باید نه ز یار
 عقل با عقل دگر دو تا شود
 نفس با نفس دگر خندان شود
 یار چشم تست ای مرد شکار
 هین به جاروب زبان گردی مکن
 چون که مومن آینه‌ی مومن بود
 یار آینه ست جان را در حزن
 تا نپوشد روی خود را در دمت
 کم ز خاکی چون که خاکی یار یافت
 آن درختی کاو شود با یار جفت
 در خزان چون دید او یار خلاف
 گفت یار بد بلا آشفتن است
 پس بخسبم باشم از اصحاب کهف
 یقظه شان مصروف دقیانوس بود
 خواب بیداری ست چون با دانش است
 چون که زاغان خیمه بر بهمن زدند
 ز آنکه بی‌گلزار بلبل خامش است
 آفتابا ترک این گلشن کنی
 آفتاب معرفت را نقل نیست
 خاصه خورشید کمالی کان سری ست
 مطلع شمس آی گر اسکندری
 بعد از آن هر جا روی مشرق شود
 حس خفاشت سوی مغرب دوان
 چون چنان کردی خدا یار تو بود
 آخر آن را هم ز یار آموخته ست
 پوستین بهر دی آمد نه بهار
 نور افزون گشت و ره پیدا شود
 ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
 از خس و خاشاک او را پاک دار
 چشم را از خس ره آوردی مکن
 روی او ز آلودگی ایمن بود
 در رخ آینه‌ای جان دم مزن
 دم فرو خوردن ببايد هر دمت
 از بهاری صد هزار انوار یافت
 از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
 در کشید او رو و سر زیر لحاف
 چون که او آمد طریقم خفتن است
 به ز دقیانوس باشد خواب کهف
 خوابشان سرمایهی ناموس بود
 وای بیداری که با نادان نشست
 بلبلان پنهان شدند و تن زدند
 غیبت خورشید بیداری کش است
 تا که تحت الارض را روشن کنی
 مشرق او غیر جان و عقل نیست
 روز و شب کردار او روشنگری ست
 بعد از آن هر جا روی نیکوفری
 شرقها بر مغربت عاشق شود
 حس در پاشت سوی مشرق روان

راه حس راه خران است ای سوار
 پنج حسی هست جز این پنج حس
 اندر آن بازار کایشان ماهرند
 حس ابدان قوت ظلمت می خورد
 ای ببرده رخت حسها سوی غیب
 ای صفات آفتاب معرفت
 گاه خورشید و گهی دریا شوی
 تو نه این باشی نه آن در ذات خویش
 روح با علم است و با عقل است یار
 از تو ای بی نقش با چندین صور
 گه مشبه را موحد می کند
 گه ترا گوید ز مستی بو الحسن
 گاه نقش خویش ویران می کند
 چشم حس را هست مذهب اعتزال
 سخره ی حس اند اهل اعتزال
 هر که در حس ماند او معتزلی ست
 هر که بیرون شد ز حس سنی وی است
 گر بدیدی حس حیوان شاه را
 گر نبودی حس دیگر مر ترا
 پس بنی آدم مکرم کی بدی
 نامصور یا مصور گفتنت
 نامصور یا مصور پیش اوست
 گر تو کوری نیست بر اعمی حرج
 پرده های دیده را داروی صبر
 آینه ی دل چون شود صافی و پاک
 ای خران را تو مزاحم شرم دار
 آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
 حس مس را چون حس زر کی خرد
 حس جان از آفتابی می چرد
 دست چون موسی برون آور ز جیب
 و آفتاب چرخ بند يك صفت
 گاه کوه قاف و گاه عنقا شوی
 ای فزون از و همها و ز بیش بیش
 روح را با تازی و ترکی چه کار
 هم مشبه هم موحد خیره سر
 گه موحد را صور ره می زند
 یا صغیر السن یا رطب البدن
 از پی تنزیه جانان می کند
 دیده ی عقل است سنی در وصال
 خویش را سنی نمایند از ضلال
 گر چه گوید سنیم از جاهلی ست
 اهل بینش چشم عقل خوش پی است
 پس بدیدی گاو و خر الله را
 جز حس حیوان ز بیرون هوا
 کی به حس مشترك محرم شدی
 باطل آمد بی صورت رستنت
 کاو همه مغز است و بیرون شد ز پوست
 و نه رو کالصبر مفتاح الفرج
 هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
 نقشها بینی برون از آب و خاک

هم ببینی نقش و هم نقاش را
چون خلیل آمد خیال یار من
شکر یزدان را که چون شد او پدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او
چاره آن باشد که خود را بنگرم
او جمیل است و محب للجمال
خوب خوبی را کند جذب این بدان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت
تاسه‌ی تو جذب نور چشم بود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا
آن تقاضای دو چشم دل شناس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات
پس فراق آن دو نور پایدار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم
گر لطیفی زشت را در پی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب
نقش جان خویش می‌جستم بسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست
آینه‌ی آهن برای پوستهاست
آینه‌ی جان نیست الا روی یار
گفتم ای دل آینه‌ی کلی بجو

فرش دولت را و هم فراش را
صورتش بت معنی او بت شکن
در خیالش جان خیال خود بدید
خاک بر وی کاو ز خاکت می‌شکفت
ور نه خود خندید بر من زشت رو
ور نه او خندد مرا من کی خرم
کی جوان نو گزیند پیر زال
طبیات و طیبین بر وی بخوان
گرم گرمی را کشید و سرد سرد
باقیان از باقیان هم سر خوشند
نوریان مر نوریان را طالب‌اند
نور چشم از نور روزن کی شکفت
تا ببیوندد به نور روز زود
دان که چشم دل ببستی بر گشا
کاو همی‌جوید ضیای بی‌قیاس
تاسه آوردت گشادی چشمهات
تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
لایق جذbam و یا بد پیکرم
تسخری باشد که او بر وی کند
تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
هیچ می‌نمود نقشم از کسی
تا بداند هر کسی کاو چیست و کیست
آینه‌ی سیمای جان سنگین بهاست
روی آن یاری که باشد ز آن دیار
رو به دریا کار برناید به جو

درد مریم را به خرما بن کشید	زین طلب بنده به کوی تو رسید
این دل نادیده غرق دیده شد	دیده‌ی تو چون دلم را دیده شد
دیدم اندر چشم تو من نقش خود	آینه‌ی کلی ترا دیدم ابد
در دو چشمش راه روشن یافتم	گفتم آخر خویش را من یافتم
ذات خود را از خیال خود بدان	گفت و همم کان خیال تست هان
که منم تو تو منی در اتحاد	نقش من از چشم تو آواز داد
از حقایق راه کی یابد خیال	کاندر این چشم منیر بی‌زوال
گر ببینی آن خیالی دان و رد	در دو چشم غیر من تو نقش خود
باده از تصویر شیطان می‌چشد	ز آن که سرمه‌ی نیستی در می‌کشد
نیستها را هست ببند لاجرم	چشمشان خانه‌ی خیال است و عدم
خانه‌ی هستی است نه خانه‌ی خیال	چشم من چون سرمه دید از ذو الجلال
در خیالت گوهری باشد چو یشم	تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
کز خیال خود کنی کلی عبر	یشم را آن گه شناسی از گهر
تا بدانی تو عیان را از قیاس	يك حکایت بشنو ای گوهر شناس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

بر سر کوهی دویدند آن نفر	ماه روزه گشت در عهد عمر
آن یکی گفت ای عمر اينك هلال	تا هلال روزه را گیرند فال
گفت کاین مه از خیال تو دمید	چون عمر بر آسمان مه را ندید
چون نمی‌بینم هلال پاك را	ور نه من بیناترم افلاك را
آن گهان تو بر نگر سوی هلال	گفت تر کن دست و بر ابرو بمال
گفت ای شه نیست مه شد ناپدید	چون که او تر کرد ابرو مه ندید
سوی تو افکند تیری از گمان	گفت آری موی ابرو شد کمان
تا به دعوی لاف دید ماه زد	چون یکی مو کج شد او را راه زد
چون همه اجزات کج شد چون بود	موی کج چون پرده‌ی گردون بود

سر مکش ای راست رو ز آن آستان	راست کن اجزات را از راستان
هم ترازو را ترازو کاست کرد	هم ترازو را ترازو راست کرد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد	هر که با ناراستان هم سنگ شد
خاک بر دل داری اغیار پاش	رو اشداء علی الکفار باش
هین مکن روباه بازی شیر باش	بر سر اغیار چون شمشیر باش
ز آنکه آن خاران عدوی این گلند	تا ز غیرت از تو یاران نگسلند
ز آن که آن گرگان عدوی یوسفند	آتش اندر زن به گرگان چون سپند
تا به دم بفریبت دیو لعین	جان بابا گویدت ابلیس هین
آدمی را این سیه رخ مات کرد	این چنین تلخیص با بابات کرد
تو مبین بازی به چشم نیم خواب	بر سر شطرنج چست است این غراب
که بگیرد در گلویت چون خسی	ز آن که فرزین بندها داند بسی
چیست آن خس مهر جاه و مالها	در گلو ماند خس او سالها
در گلویت مانع آب حیات	مال خس باشد چو هست ای بی ثبات
ره زنی را برده باشد ره زنی	گر برد مالت عدوی پر فنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد	دزدکی از مارگیری مار برد
مار کشت آن دزد او را زار زار	وار هید آن مارگیر از زخم مار
گفت از جان مار من پرداختش	مارگیرش دید پس بشناختش
کش بیابم مار بستانم از او	در دعا می خواستی جانم از او
من زیان پنداشتم آن سود شد	شکر حق را کان دعا مردود شد
وز کرم می نشنود یزدان پاک	بس دعاها کان زیان است و هلاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را از او	گشت با عیسی یکی ابله رفیق
استخوانها دید در حفره ی عمیق	

گفت ای همراه آن نام سنی
 که بد آن تو مرده را زنده کنی
 مر مرا آموز تا احسان کنم
 استخوانها را بد آن با جان کنم
 گفت خامش کن که آن کار تو نیست
 لایق انفاس و گفتار تو نیست
 کان نفس خواهد ز باران پاکتر
 وز فرشته در روش دراکتر
 عمرها بایست تا دم پاک شد
 تا امین مخزن افلاک شد
 خود گرفتی این عصا در دست راست
 دست را دستان موسی از کجاست
 گفت اگر من نیستم اسرار خوان
 هم تو بر خوان نام را بر استخوان
 گفت عیسی یا رب این اسرار چیست
 میل این ابله در این بیگار چیست
 چون غم خود نیست این بیمار را
 چون غم جان نیست این مردار را
 مردهی خود را رها کرده ست او
 مردهی بیگانه را جوید رفو
 گفت حق ادبارگر ادبار جوست
 خار روییده جزای کشت اوست
 آن که تخم خار کارد در جهان
 هان و هان او را مجو در گلستان
 گر گلی گیرد به کف خاری شود
 ور سوی یاری رود ماری شود
 کیمیای زهر و مار است آن شقی
 بر خلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم
 صوفیی می‌گشت در دور افق
 تا شبی در خانقاهی شد قنق
 يك بهیمه داشت در آخر ببست
 او به صدر صفه با یاران نشست
 پس مراقب گشت با یاران خویش
 دفتر صوفی سواد حرف نیست
 جز دل اسپید همچون برف نیست
 زاد دانشمند آثار قلم
 زاد صوفی چیست آثار قدم
 همچو صیادی سوی اشکار شد
 گام آهو دید بر آثار شد
 چند گاهش گام آهو در خور است
 بعد از آن خود ناف آهو رهبر است
 چون که شکر گام کرد و ره برید
 لاجرم ز آن گام در کامی رسید
 رفتن يك منزلی بر بوی ناف
 بهتر از صد منزل گام و طواف

آن دلی کاو مطلع مهتابهاست
 با تو دیوار است و با ایشان در است
 آن چه تو در آینه بینی عیان
 پیر ایشان اند کاین عالم نبود
 پیش از این تن عمرها بگذاشتند
 پیشتر از نقش جان پذیرفته اند
 مشورت می رفت در ایجاد خلق
 چون ملایک مانع آن می شدند
 مطلع بر نقش هر که هست شد
 پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند
 بی دماغ و دل پر از فکرت بدند
 آن عیان نسبت به ایشان فکرت است
 فکرت از ماضی و مستقبل بود
 روح از انگور می را دیده است
 دیده چون بی کیف هر با کیف را
 پیشتر از خلقت انگورها
 در تموز گرم می بینند دی
 در دل انگور می را دیده اند
 آسمان در دور ایشان جرعه نوش
 چون از ایشان مجتمع بینی دو یار
 بر مثال موجهها اعدادشان
 مفترق شد آفتاب جانها
 چون نظر در قرص داری خود یکی است
 تفرقه در روح حیوانی بود
 چون که حق رش علیهم نوره
 بهر عارف فتحت ابوابهاست
 با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
 پیر اندر خشت بیند بیش از آن
 جان ایشان بود در دریای جود
 پیشتر از کشت بر برداشتند
 پیشتر از بحر درها سفته اند
 جانشان در بحر قدرت تا به حلق
 بر ملایک خفیه خنبک می زدند
 پیش از آن کاین نفس کل پا بست شد
 پیشتر از دانه ها نان دیده اند
 بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
 و نه خود نسبت به دوران رویت است
 چون از این دو رست مشکل حل شود
 روح از معدوم شی را دیده است
 دیده پیش از کان صحیح و زیف را
 خورده می ها و نموده شورها
 در شعاع شمس می بینند فی
 در فنای محض شی را دیده اند
 آفتاب از جودشان پوش
 هم یکی باشند و هم ششصد هزار
 در عدد آورده باشد بادشان
 در درون روزن ابدان ما
 و آن که شد محجوب ابدان در شکی است
 نفس واحد روح انسانی بود
 مفترق هرگز نگردد نور او

يك زمان بگذار ای همره ملال
در بیان ناید جمال حال او
چون که من از خال خوبش دم زنم
همچو موری اندر این خرمن خوشم
تا بگویم وصف خالی ز آن جمال
هر دو عالم چیست عکس خال او
نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
تا فزون از خویش باری می‌کشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمع به استماع ظاهر صورت حکایت
کی گذارد آن که رشك روشنی است
بحر کف پیش آرد و سدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر
ور تو اندر نگذری اکرام حق
بشنو اکنون صورت افسانه را
حلقه‌ی آن صوفیان مستفید
خوان بیاوردند بهر میهمان
گفت خادم را که در آخر برو
گفت لا حول این چه افزون گفتن است
گفت تر کن آن جوش را از نخست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما
گفت آبش ده و لیکن شیر گرم
تا بگویم وصف خالی ز آن جمال
هر دو عالم چیست عکس خال او
نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
تا فزون از خویش باری می‌کشم
جر کند و ز بعد جر مدی کند
مستمع را رفت دل جای دگر
اندر آن سودا فرو شد تا عنق
سوی آن افسانه بهر وصف حال
همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
بگذراند مر ترا از نه طبق
ليك هین از که جدا کن دانه را
چون که در وجد و طرب آخر رسید
از بهیمه یاد آورد آن زمان
راست کن بهر بهیمه کاه و جو
از قدیم این کارها کار من است
کان خر پیر است و دندانهاش سست
از من آموزند این ترتیبا
داروی منبل بنه بر پشت ریش
جنس تو مهمانم آمد صد هزار
هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشك
گفت لاحول ای پدر لاحول کن
گفت بستان شانه پشت خر بخار
خادم این گفت و میان را بست چست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
رفت خادم جانب او باش چند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمك
من نکردم با وی الا لطف و لین
هر عداوت را سبب باید سند
باز می‌گفت آدم با لطف وجود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد
گرگ را خود خاصیت بدریدن است
باز می‌گفت این گمان بد خطاست
باز گفتی حزم سوء الظن تست
صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان
آن خر مسکین میان خاك و سنگ
خسته از ره جمله‌ی شب بی‌علف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله

گفت لاحول این سخن کوتاه کن
ور بود تر ریز بر وی خاك خشك
با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
کرد بر اندرز صوفی ریش‌خند
خوابها می‌دید با چشم فراز
پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
ای عجب آن خادم مشفق کجاست
گه به چاهی می‌فتاد و گه به گو
فاتحه می‌خواند او و القارعه
رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
نه که با ما گشت هم نان و نمك
او چرا با من کند بر عکس کین
ور نه جنسیت وفا تلقین کند
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
کاو همی‌خواهد مر او را مرگ و درد
این حسد در خلق آخر روشن است
بر برادر این چنین ظنم چراست
هر که بد ظن نیست کی ماند درست
که چنین بادا جز ای دشمنان
کژ شده پالان دریده پالهنک
گاه در جان کندن و گه در تلف
جو رها کردم کم از يك مشت کاه

رحمتی که سوختم زین خام شوخ	با زبان حال می‌گفت ای شیوخ
مرغ خاکی بیند اندر سیل آب	آن چه آن خر دید از رنج و عذاب
آن خر بی‌چاره از جوع البقر	بس به پهلوی گشت آن شب تا سحر
زود پالان جست بر پشتش نهاد	روز شد خادم بیامد بامداد
کرد با خر آن چه ز آن سگ می‌سزد	خر فروشانه دو سه زخمش بزد
کو زبان تا خر بگوید حال خویش	خر جهنده گشت از تیزی نیش

گمان بردن کاروانیان که بهیمه ی صوفی رنجور است	چون که صوفی بر نشست و شد روان
رو در افتادن گرفت او هر زمان	هر زمانش خلق بر می‌داشتند
جمله رنجورش همی‌پنداشتند	آن یکی گوشش همی‌پیچید سخت
و آن دگر در زیر گامش جست لخت	و آن دگر در نعل او می‌جست سنگ
و آن دگر در چشم او می‌دید زنگ	باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست
دی نمی‌گفتی که شکر این خر قوی است	گفت آن خر کاو به شب لاحول خورد
جز بدین شیوه نداند راه کرد	چون که قوت خر به شب لاحول بود
شب مسبح بود و روز اندر سجود	آدمی خوارند اغلب مردمان
از سلام عليكشان کم جو امان	خانه‌ی دیو است دل‌های همه
کم پذیر از دیو مردم دمدمه	از دم دیو آن که او لاحول خورد
هم چو آن خر در سر آید در نبرد	هر که در دنیا خورد تللیس دیو
و ز عدوی دوست رو تعظیم و ریو	در ره اسلام و بر پول صراط
در سر آید همچو آن خر از خباط	عشوه‌های یار بد منیوش هین
دام بین ایمن مرو تو بر زمین	صد هزار ابلیس لاحول آر بین
آدما ابلیس را در مار بین	دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
تا چو قصابی کشد از دوست پوست	دم دهد تا پوستت بیرون کشد
و ای او کز دشمنان افیون چشد	سر نهد بر پای تو قصاب‌وار
دم دهد تا خونت ریزد زار زار	

همچو شیری صید خود را خویش کن
 ترک عشوهی اجنبی و خویش کن
 همچو خادم دان مراعات خسان
 بی کسی بهتر ز عشوهی ناکسان
 در زمین مردمان خانه مکن
 کار خود کن کار بیگانه مکن
 کیست بیگانه تن خاکی تو
 کز بر ای اوست غمناکی تو
 تا تو تن را چرب و شیرین می دهی
 جوهر خود را نبینی فربهی
 گر میان مشک تن را جا شود
 روز مردن گند او پیدا شود
 مشک را بر تن مزین بر دل بمال
 مشک چه بود نام پاک ذو الجلال
 آن منافق مشک بر تن می نهد
 روح را در قعر گلخن می نهد
 بر زبان نام حق و در جان او
 گندها از فکر بی ایمان او
 ذکر با او همچو سبزهی گلخن است
 بر سر مبر ز گل است و سوسن است
 آن نبات آن جا یقین عاریت است
 جای آن گل مجلس است و عشرت است
 طبیات آید به سوی طیبین
 للخبیثین الخبیثات است هین
 کین مدار آنها که از کین گمرهند
 گورشان پهلوی کین داران نهند
 اصل کینه دوزخ است و کین تو
 جزو آن کل است و خصم دین تو
 چون تو جزو دوزخی پس هوش دار
 تلخ با تلخان یقین ملحق شود
 کی تو استخوان و ریشه ای
 ای برادر تو همان اندیشه ای
 گر گل است اندیشهی تو گلشنی
 گر گلابی، بر سر و جیبت زنند
 و ر بود خاری تو هیمه ی گلخنی
 طبله ها در پیش عطاران ببین
 و ر تو چون بولی بروننت افکنند
 جنسها با جنسها آمیخته
 جنس را با جنس خود کرده قرین
 گر در آمیزند عود و شکرش
 زین تجانس زینتی انگیخته
 طبله ها بشکست و جانها ریختند
 بر گزیند يك يك از یکدیگرش
 حق فرستاد انبیا را با ورق
 نیک و بد در همدگر آمیختند
 پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم
 تا گزید این دانه ها را بر طبق
 کس ندانستی که ما نیک و بدیم

قلب و نیکو در جهان بودی روان
 تا بر آمد آفتاب انبیا
 چشم داند فرق کردن رنگ را
 چشم داند گوهر و خاشاک را
 دشمن روزند این قلابکان
 ز آن که روز است آینه‌ی تعریف او
 حق قیامت را لقب ز آن روز کرد
 پس حقیقت روز سر اولیاست
 عکس راز مرد حق دانید روز
 ز آن سبب فرمود یزدان وَ الضحی
 قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست
 و نه بر فانی قسم گفتن خطاست
 لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ گفت آن خلیل
 باز وَ اللَّیْل است ستاری او
 آفتابش چون بر آمد ز آن فلک
 وصل پیدا گشت از عین بلا
 هر عبارت خود نشان حالتی است
 آلت زرگر به دست کفشگر
 و آلت اسکاف پیش بر زرگر
 بود انا الحق در لب منصور نور
 شد عصا اندر کف موسی گوا
 زین سبب عیسی بدان همراه خود
 کاو نداند نقص بر آلت نهد
 دست و آلت همچو سنگ و آهن است
 آن که بی‌جفت است و بی‌آلت یکی است
 چون همه شب بود و ما چون شب روان
 گفت ای غش دور شو صافی بیا
 چشم داند لعل را و سنگ را
 چشم را ز آن می‌خلد خاشاکها
 عاشق روزند آن زره‌ای کان
 تا ببیند اشرفی تشریف او
 روز بنماید جمال سرخ و زرد
 روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
 عکس ستاریش شام چشم دوز
 وَ الضُّحَى نور ضمیر مصطفی
 هم بر ای آن که این هم عکس اوست
 خود فنا چه لایق گفت خداست
 کی فنا خواهد از این رب جلیل
 و آن تن خاکی زنگاری او
 با شب تن گفت هین ما ودعك
 ز آن حلاوت شد عبارت ما قلی
 حال چون دست و عبارت آلتی است
 همچو دانه‌ی کشت کرده ریگ در
 پیش سگ کاه استخوان در پیش خر
 بود انا الله در لب فرعون زور
 شد عصا اندر کف ساحر هبا
 در نیاموزید آن اسم صمد
 سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
 جفت باید جفت شرط زادن است
 در عدد شك است و آن يك بی‌شکی است

آن که دو گفت و سه گفت و بیش ازین
 احولی چون دفع شد یکسان شوند
 گر یکی گویی تو در میدان او
 گوی آن گه راست و بی نقصان شود
 گوش دار ای احول اینها را به هوش
 پس کلام پاك در دلهای کور
 و آن فسون دیو در دلهای کژ
 گر چه حکمت را به تکرار آوری
 و ر چه بنویسی نشانش می کنی
 او ز تو رو در کشد ای پر ستیز
 و ر نخوانی و ببیند سوز تو
 او نباید پیش هر ناوستا

متفق باشند در واحد یقین
 دو سه گویان هم یکی گویان شوند
 گرد بر می گرد از چوگان او
 که ز زخم دست شه رقصان شود
 داروی دیده بکش از راه گوش
 می نیاید می رود تا اصل نور
 می رود چون کفش کژ در پای کژ
 چون تو نااهلی شود از تو بری
 و ر چه می لافی بیانش می کنی
 بندها را بگسلد وز تو گریز
 علم باشد مرغ دست آموز تو
 همچو طاوسی به خانه ی روستا

یافتن پادشاه باز را به خانه ی کمپیر زن
 دین نه آن باز است کاو از شه گریخت
 تا که تتماجی پزد اولاد را
 پایش بست و پرش کوتاه کرد
 گفت نااهلان نکردندت به ساز
 دست هر نااهل بیمار ت کند
 مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
 روز شه در جستجو بی گاه شد
 دید ناگه باز را در دود و گرد
 گفت هر چند این جز ای کار تست
 چون کنی از خلد زی دوزخ فرار
 این سزای آن که از شاه خبیر

سوی آن کمپیر کاو می آرد بیخت
 دید آن باز خوش خوش زاد را
 ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
 پر فزود از حد و ناخن شد دراز
 سوی مادر آ که تیمارت کند
 کژ رود جاهل همیشه در طریق
 سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
 شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
 که نباشی در وفای ما درست
 غافل از لا یستوی اصحاب نار
 خیره بگریزد به خانه ی گنده پیر

باز می‌مالید پر بر دست شاه
 پس کجا زارد کجا نالد لئیم
 لطف شه جان را جنایت جو کند
 رو مکن زشتی که نیکیه‌های ما
 خدمت خود را سزا پنداشتی
 چون ترا ذکر و دعا دستور شد
 هم سخن دیدی تو خود را با خدا
 گر چه با تو شه نشیند بر زمین
 باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم
 آن که تو مستش کنی و شیر گیر
 گر چه ناخن رفت چون باشی مرا
 و ر چه پرم رفت چون بنوازیم
 گر کمر بخشیم که را بر کنم
 آخر از پشه نه کم باشد تنم
 در ضعیفی تو مرا بابل گیر
 قدر فندق افکنم فندق حریق
 موسی آمد در و غا با يك عصاش
 هر رسولی يك تنه کان در زده ست
 نوح چون شمشیر در خواهید ازو
 احدا خود کیست اسپاه زمین
 تا بداند سعد و نحس بی‌خبر
 دور تست ایرا که موسای کلیم
 چون که موسی رونق دور تو دید
 گفت یا رب آن چه دور رحمت است
 غوطه ده موسای خود را در بحر
 بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
 گر تو نپذیری بجز نيك ای کریم
 ز آنکه شه هر زشت را نیکو کند
 زشت آمد پیش آن زیبای ما
 تو لوای جرم از آن افراشتی
 ز آن دعاکردن دلت مغرور شد
 ای بسا کاو زین گمان افتد جدا
 خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
 توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
 گر ز مستی کج رود عذرش پذیر
 بر کنم من پرچم خورشید را
 چرخ بازی گم کند در بازیم
 گر دهی کلکی علمها بشکنم
 ملك نمرودی به پر بر هم زنم
 هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
 بندوق در فعل صد چون منجنیق
 زد بر آن فرعون و بر شمشیر هاش
 بر همه آفاق تنها بر زده ست
 موج طوفان گشت از او شمشیر خو
 ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
 دور تست این دور نه دور قمر
 آرزو می‌برد زین دورت مقیم
 کاندرا او صبح تجلی می‌دمید
 بر گذشت از رحمت آن جا رویت است
 از میان دوره‌ی احمد بر آر

گفت یا موسی بدان بنمودمت	راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو ز آن دوری درین دور ای کلیم	پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریم نان نمایم بنده را	تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری	تا شود بیدار واجوید خوری
کاو گرسنه خفته باشد بی خبر	و آن دو پستان می خلد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة	فابتعثت أمة مهدیة
هر کراماتی که می جویی به جان	او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان	تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم	می پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهی صنم	تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو	کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان	هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی	کز پدر میراث مفت اش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال	رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم	آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایم	چونش کردم بسته دل بگشایم
رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست	چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه قدس الله سره العزیز جهت غریمان به الهام حق
 بود شیخی دایما او وامدار
 ده هزاران وام کردی از مهان
 خرج کردی بر فقیران جهان
 هم به وام او خانقاهی ساخته
 جان و مال و خائقه درباخته
 وام او را حق ز هر جا می گزارد
 کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
 گفت پیغمبر که در بازارها
 دو فرشته می کنند ایدر دعا
 کای خدا تو منافقان را ده خلف
 ای خدا تو ممسکان را ده تلف

خاصه آن منافق که جان انفاق کرد
 حلق پیش آورد اسماعیل وار
 پس شهیدان زنده زین رویند و خوش
 چون خلف دادستشان جان بقا
 شیخ وامی سالها این کار کرد
 تخمها می کاشت تا روز اجل
 چون که عمر شیخ در آخر رسید
 و امداران گرد او بنشسته جمع
 و امداران گشته نومید و ترش
 شیخ گفت این بد گمانان را نگر
 کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
 شیخ اشارت کرد خادم را به سر
 تا غریمان چون که آن حلوا خورند
 در زمان خادم برون آمد به در
 گفت او را جمله ی حلوا به چند
 گفت نه از صوفیان افزون مجو
 او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
 کرد اشارت با غریمان کین نوال
 چون طبق خالی شد آن کودک ستد
 شیخ گفتا از کجا آرم درم
 کودک از غم زد طبق را بر زمین
 می گریست از غبن کودک های های
 کاشکی من گرد گلخن گشتمی
 صوفیان طبل خوار لقمه جو
 از غریو کودک آن جا خیر و شر
 حلق خود قربانی خلاق کرد
 کارد بر حلقش نیارد کرد کار
 تو بدان قالب بمنگر گبروش
 جان ایمن از غم و رنج و شقا
 می ستد می داد همچون پای مرد
 تا بود روز اجل میر اجل
 در وجود خود نشان مرگ دید
 شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
 درد دلها یار شد با درد شش
 نیست حق را چار صد دینار زر
 لاف حلوا بر امید دانگ زد
 که برو آن جمله حلوا را بخر
 يك زمانی تلخ در من ننگرند
 تا خرد او جمله حلوا ز ان پسر
 گفت کودک نیم دیناری و اند
 نیم دینارت دهم دیگر مگو
 تو ببین اسرار سر اندیش شیخ
 نك تبرك خوش خورید این را حلال
 گفت دینارم بده ای با خرد
 وام دارم می روم سوی عدم
 ناله و گریه بر آورد و حنین
 کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
 بر در این خانقه نگزشتمی
 سگ دلان و همچو گربه روی شو
 گرد آمد گشت بر کودک حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
 گر روم من پیش او دست تهی
 و آن غریمان هم به انکار و جحد
 مال ما خوردی مظالم می‌بری
 تا نماز دیگر آن کودک گریست
 شیخ فارغ از جفا و از خلاف
 با ازل خوش با اجل خوش شاد کام
 آن که جان در روی او خندد چو قند
 آن که جان بوسه دهد بر چشم او
 در شب مهتاب مه را بر سماک
 سگ وظیفه‌ی خود به جا می‌آورد
 کارک خود می‌گزارد هر کسی
 خس خسانه می‌رود بر روی آب
 مصطفی مه می‌شکافد نیم شب
 آن مسیحا مرده زنده می‌کند
 بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه
 می‌خورد شه بر لب جو تا سحر
 هم شدی توزیع کودک دانگ چند
 تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز
 شد نماز دیگر آمد خادمی
 صاحب مالی و حالی پیش پیر
 چار صد دینار بر گوشه‌ی طبق
 خادم آمد شیخ را اکرام کرد
 چون طبق را از غطا واکرد رو
 آه و افغان از همه برخاست زود
 تو یقین دان که مرا استاد کشت
 او مرا بکشد اجازت می‌دهی
 رو به شیخ آورده کاین باری چه بود
 از چه بود این ظلم دیگر بر سری
 شیخ دیده بست و در وی ننگریست
 در کشیده روی چون مه در لحاف
 فارغ از تشنیه و گفت خاص و عام
 از ترش رویی خلقش چه گزند
 کی خورد غم از فلک وز خشم او
 از سگان و عوعو ایشان چه باک
 مه وظیفه‌ی خود به رخ می‌گسترد
 آب نگذارد صفا بهر خسی
 آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
 ژاژ می‌خاید ز کینه بو لهب
 و آن جهود از خشم سبلت می‌کند
 خاصه ماهی کاو بود خاص اله
 در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
 همت شیخ آن سخا را کرد بند
 قوت پیران از این بیش است نیز
 يك طبق بر کف ز پیش حاتمی
 هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
 نیم دینار دگر اندر ورق
 و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
 خلق دیدند آن کرامت را از او
 کای سر شیخان و شاهان این چه بود

این چه سر است این چه سلطانی است باز ای خداوند خداوندان راز
 ما ندانستیم ما را عفو کن
 ما که کورانۀ عصاها می‌زنیم
 ما چو کران ناشنیده یک خطاب
 ما ز موسی پند نگرفتیم کاو
 با چنان چشمی که بالا می‌شتافت
 کرده با چشم‌ت تعصب موسیا
 شیخ فرمود آن همه گفتار و قال
 سر این آن بود کز حق خواستم
 گفت آن دینار اگر چه اندک است
 تا نگرید کودک حلوا فروش
 ای برادر طفل طفل چشم تست
 گر همی‌خواهی که آن خلعت رسد
 بحر رحمت در نمی‌آید به جوش
 کام خود موقوف زاری دان درست
 پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهد را که کم‌گری تا کور نشوی
 زاهدی را گفت یاری در عمل
 کم‌گری تا چشم را ناید خلل
 گفت زاهد از دو بیرون نیست حال
 چشم بیند یا نبیند آن جمال
 گر ببیند نور حق خود چه غم است
 در وصال حق دو دیده چه کم است
 این چنین چشم شقی گو کور شو
 و نخواهد دید حق را گو برو
 چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
 غم مخور از دیده کان عیسی تراست
 نصرت از وی خواه کاو خوش ناصر است
 عیسی روح تو با تو حاضر است
 بر دل عیسی منه تو هر زمان
 لیک بیگار تن پر استخوان
 ذکر او کردیم بهر راستان
 هم‌چو آن ابله که اندر داستان
 کام فرعونی خواه از موسی‌ات
 زندگی تن مجو از عیسی‌ات
 عیش کم ناید تو بر درگاه باش
 بر دل خود کم نه اندیشه‌ی معاش

این بدن خرگاه آمد روح را	یا مثال کشتیی مر نوح را
ترك چون باشد بیابد خرگهی	خاصه چون باشد عزیز درگهی
تمامی قصه‌ی زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام	
خواند عیسی نام حق بر استخوان	از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد	صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان بر جست يك شیر سیاه	پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود	مغز جوزی کاندرا او مغزی نبود
گر و را مغزی بدی اشکستنش	خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی	گفت ز آن رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد	گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان	صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه	وجه نه و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان	سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده به ما و آن بوده شست	آن چنان بنما به ما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار	بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان	خود چه کاراستی مرا با مردگان
این سزای آن که یابد آب صاف	همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر	او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آن چنان پیغمبری	میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن	ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده خواه	کاو عدوی جان تست از دیرگاه
خاك بر سر استخوانی را که آن	مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی	دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشم است آن که بینایش نیست	ز امتحانها جز که رسوایش نیست

سهو باشد ظنها را گاه گاه
 دیده آبر دیگران نوحه‌گری
 ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود
 هر کجا نوحه کنند آن جا نشین
 ز آن که ایشان در فراق فانی‌اند
 ز آن که بر دل نقش تقلید است بند
 ز آن که تقلید آفت هر نیکویی است
 گر ضریری لم‌ترست و تیز خشم
 گر سخن گوید ز مو باریک‌تر
 مستیی دارد ز گفت خود و لیک
 همچو جوی است او نه او آبی خورد
 آب در جو ز آن نمی‌گیرد قرار
 همچو نایی ناله‌ی زاری کند
 نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث
 نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک
 از محقق تا مقلد فرق‌هاست
 منبع گفتار این سوزی بود
 هین مشو غره بدان گفت حزین
 هم مقلد نیست محروم از ثواب
 کافر و مومن خدا گویند لیک
 آن گدا گوید خدا از بهر نان
 گر بدانستی گدا از گفت خویش
 سالها گوید خدا آن نان خواه
 گر بدل در تافتی گفت لبش
 نام دیوی ره برد در ساحری
 این چه ظن است این که کور آمد ز راه
 مدتی بنشین و بر خود می‌گری
 ز آنکه شمع از گریه روشن‌تر شود
 ز آنکه تو اولیتری اندر حنین
 غافل از لعل بقای کانی‌اند
 رو به آب چشم بندش را برند
 که بود تقلید اگر کوه قوی است
 گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
 آن سرش را ز آن سخن نبود خبر
 از بر وی تا به می‌راهی است نیک
 آب از او بر آب خواران بگذرد
 ز آن که آن جو نیست تشنه و آب خوار
 لیک بیگار خریداری کند
 جز طمع نبود مراد آن خبیث
 لیک کو سوز دل و دامن چاک
 کاین چو داود است و آن دیگر صداست
 و آن مقلد کهنه آموزی بود
 بار بر گاو است و بر گردون حنین
 نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
 در میان هر دو فرقی هست نیک
 متقی گوید خدا از عین جان
 پیش چشم او نه کم ماندی نه پیش
 همچو خر مصحف کشد از بهر گاه
 ذره ذره گشته بودی قالبش
 تو به نام حق پیشیزی می‌بری

خریدن روستایی در تاریکی شیر را به گمان آن که گاو اوست
 روستایی گاو در آخر ببست
 شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
 روستایی شد در آخر سوی گاو
 گاو را می‌جست شب آن کنج کاو
 دست می‌مالید بر اعضای شیر
 پشت و پهلوی گاه بالا گاه زیر
 گفت شیر از روشنی افزون شدی
 ز هره‌اش بدریدی و دل خون شدی
 این چنین گستاخ ز آن می‌خاردم
 کاو درین شب گاو می‌پنداردم
 حق همی‌گوید که ای مغرور کور
 نه ز نامم پاره پاره گشت طور
 که لو انزلنا کتابا للجبل
 لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
 از من از کوه احد واقف بدی
 پاره گشتی و دلش پر خون شدی
 از پدر وز مادر این بشنیده‌ای
 لاجرم غافل در این پیچیده‌ای
 گر تو بی‌تقلید از این واقف شوی
 بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
 بشنو این قصه پی‌تهدید را
 تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه‌ی مسافر را جهت سماع
 صوفی در خانقاه از ره رسید
 مرکب خود برد و در آخر کشید
 آب کش داد و علف از دست خویش
 نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
 احتیاطش کرد از سهو و خباط
 چون قضا آید چه سود است احتیاط
 صوفیان در جوع بودند و فقیر
 کاد فقر آن یعی کفرا ببیر
 ای توانگر که تو سیری هین مخند
 بر کجی آن فقیر دردمند
 از سر تقصیر آن صوفی رمه
 خر فروشی در گرفتند آن همه
 کز ضرورت هست مرداری مباح
 بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
 هم در آن دم آن خرك بفروختند
 لوت آوردند و شمع افروختند
 ولوله افتاد اندر خانقه
 کامشبان لوت و سماع است و شره
 چند از این صبر و از این سه روزه چند
 چند از این زنبیل و این دریوزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما
 تخم باطل را از آن می‌کاشتند
 و آن مسافر نیز از راه دراز
 صوفیانش یک به یک بنواختند
 گفت چون می‌دید میلانشان به وی
 لوت خوردند و سماع آغاز کرد
 دود مطبخ گرد آن پا کوفتن
 گاه دست افشان قدم می‌کوفتند
 دیر یابد صوفی از روزگار
 جز مگر آن صوفی کز نور حق
 از هزاران اندکی زین صوفیند
 چون سماع آمد از اول تا کران
 خر برفت و خر برفت آغاز کرد
 زین حراره پای کوبان تا سحر
 از ره تقلید آن صوفی همین
 چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
 خانه خالی شد و صوفی بماند
 رخت از حجره برون آورد او
 تا رسد در هم‌رهان او می‌شتافت
 گفت آن خادم به آبش برده است
 خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
 گفت من خر را به تو بسپرده‌ام
 از تو خواهم آن چه من دادم به تو
 بحث با توجیه کن حجت میار
 گفت پیغمبر که دستت هر چه برد
 دولت امشب میهمان داریم ما
 کان که آن جان نیست جان پنداشتند
 خسته بود و دید آن اقبال و ناز
 نرد خدمت‌های خوش می‌باختند
 گر طرب امشب نخواهم کرد کی
 خانه تا سقف شد پر دود و گرد
 ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
 گه به سجده صفه را می‌روفتند
 ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار
 سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
 باقیان در دولت او می‌زیند
 مطرب آغازید یک ضرب گران
 زین حراره جمله را انباز کرد
 کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
 خر برفت آغاز کرد اندر حنین
 روز گشت و جمله گفتند الوداع
 گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
 تا به خر بر بندد آن همراه جو
 رفت در آخر خر خود را نیافت
 ز آنکه خر دوش آب کمتر خورده است
 گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
 من ترا بر خر موکل کرده‌ام
 باز ده آن چه فرستادم به تو
 آن چه بسپردم ترا واپس سپار
 بایدش در عاقبت واپس سپرد

ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین
گفت من مغلوب بودم صوفیان
تو جگر بندی میان گربگان
در میان صد گرسنه گرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستند
تو نیایی و نگویی مرا
تا خر از هر که بود من و آخرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند
من که را گیرم که را قاضی برم
چون نیایی و نگویی ای غریب
گفت و الله آدمم من بارها
تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر
باز می‌گشتم که او خود واقف است
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی
عکس چندان باید از یاران خوش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان
تا نشد تحقیق از یاران مبر
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
ز آنکه آن تقلید صوفی از طمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
گر طمع در آینه برخاستی
گر ترازو را طمع بودی به مال

نك من و تو خانه‌ی قاضی دین
حمله آوردند و بودم بیم جان
اندر اندازی و جویی ز آن نشان
پیش صد سگ گربه‌ی پژمرده‌ای
قاصد خون من مسکین شدند
که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
این زمان هر يك به اقلیمی شدند
این قضا خود از تو آمد بر سرم
پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
تا ترا واقف کنم زین کارها
از همه گویندگان با ذوق‌تر
زین قضا راضی است مردی عارف است
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خشم ابراهیم با بر آفلان
وین دلم ز آن عکس ذوقی می‌شدی
که شوی از بحر بی‌عکس آب کش
چون پیایی شد شود تحقیق آن
از صدف مگسل نگشت آن قطره در
بر دران تو پرده‌های طمع را
عقل او بر بست از نور و لمع
مانع آمد عقل او را ز اطلاع
در نفاق آن آینه چون ماستی
راست کی گفتی ترازو وصف حال

هر نبیی گفت با قوم از صفا	من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیم حق شما را مشتری	داد حق دلایم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار	گر چه خود بو بکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من	کی بود شبه شبه در عدن
يك حکایت گویمت بشنو به هوش	تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر که را باشد طمع الکن شود	با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر	همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود	گر چه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد	این جهان در چشم او مردار شد
ليك آن صوفی ز مستی دور بود	لاجرم در حرص او شب کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص	در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان	مانده در زندان و بند بی‌امان
لقمه‌ی زندانیان خوردی گزاف	بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نه کس را که لقمه‌ی نان خورد	ز آنکه آن لقمه‌با کاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود	او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا	گشته زندان دوزخی ز آن نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی	ز آن طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست	جز به خلوت‌گاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر	نیست بی‌پا مزد و بی‌دق الحصیر
و الله ار سوراخ موشی در روی	مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربه‌ی هست از خیال	گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی	می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا	با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس بود	کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شده ست	کان خیالات فرج پیش آمده ست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر	ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله	حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداهش ایمان نداد	هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار	هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
ز آنکه در چشمت خیال کفر اوست	و آن خیال مومنی در چشم دوست
کاندر این يك شخص هر دو فعل هست	گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مومن بود نیمیش گبر	نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمکم مومن	باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمه‌ی چپش سیاه	نیمه‌ی دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند	هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور	هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید	چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایه‌ی آن چشم دان	هر چه آن ببیند بگردد این بد آن
تو مکانی اصل تو در لامکان	این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات	ششدره است و ششدره مات است مات

با وکیل قاضی ادرالکمند	شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس
که سلام ما به قاضی بر کنون	اهل زندان در شکایت آمدند
کاندر این زندان بماند او مستمر	باز گو آزار ما زین مرد دون
چون مگس حاضر شود در هر طعام	یاوه تاز و طبل‌خوار است و مضر
پیش او هیچ است لوت شصت کس	از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای	کر کند خود را اگر گویش بس
	ور به صد حیلست گشاید طعمه‌ای

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
 زین چنین قحط سه ساله داد داد
 یا ز زندان تا رود این گاومیش
 ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث
 سوی قاضی شد وکیل با نمک
 خواند او را قاضی از زندان به پیش
 گشت ثابت پیش قاضی آن همه
 گفت قاضی خیز از این زندان برو
 گفت خان و مان من احسان تست
 گر ز زندانم برانی تو به رد
 همچو ابلیسی که می گفت ای سلام
 کاندرا این زندان دنیا من خوشم
 هر که او را قوت ایمانی بود
 می ستانم گه به مکر و گه به ریو
 گه به درویشی کنم تهدیدشان
 قوت ایمانی در این زندان کم است
 از نماز و صوم و صد بی چارگی
 أستعیز الله من شیطانہ
 یک سگ است و در هزاران می رود
 هر که سردت کرد می دان کاو در اوست
 چون نیابد صورت آید در خیال
 گه خیال فرجه و گاهی دکان
 هان بگو لاحولها اندر زمان
 حجتش این که خدا گفتا کلوا
 ظل مولانا ابد پاینده باد
 یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش
 داد کن المستغاث المستغاث
 گفت با قاضی شکایت یک به یک
 پس تفحص کرد از اعیان خویش
 که نمودند از شکایت آن رمه
 سوی خانه ی مردهریگ خویش شو
 همچو کافر جنتم زندان تست
 خود بمیرم من ز تقصیری و کد
 رب أنظرنی إلی یوم القیام
 تا که دشمن زادگان را می کشم
 و ز برای زاد ره نانی بود
 تا بر آرند از پشیمانی غریو
 گه به زلف و خال بندم دیدشان
 وان که هست از قصد این سگ در خم است
 قوت ذوق آید برد یک بارگی
 قد هلكنا آه من طغیانه
 هر که در وی رفت او می شود
 دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
 تا کشاند آن خیالت در وبال
 گه خیال علم و گاهی خان و مان
 از زبان تنها نه بلك از عین جان

تتمه ی قصه ی مفلس

گفت قاضی مفلسی را وانما
گفت ایشان متهم باشند چون
از تو می‌خواهند هم تا وارهند
جمله اهل محکمه گفتند ما
هر که را پرسید قاضی حال او
گفت قاضی کش بگردانید فاش
کو به کو او را مناداها زنید
هیچ کس نسبه بنفروشد بدو
هر که دعوی آردش اینجا به فن
پیش من افلاس او ثابت شده است
آدمی در حبس دنیا ز آن بود
مفلسی دیو را یزدان ما
کاو دغا و مفلس است و بد سخن
ور کنی او را بهانه آوری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت
کرد بی‌چاره بسی فریاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت
بر شتر بنشست آن قحط گران
سو به سو و کو به کو می‌تاختند
پیش هر حمام و هر بازارگاه
ده منادی گر بلند آوازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید
ور به حکم آرید این پژمرده را

گفت اینک اهل زندانت گوا
می‌گریزند از تو می‌گیرند خون
زین غرض باطل گواهی می‌دهند
هم بر ادبار و بر افلاشش گوا
گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
طبل افلاشش عیان هر جا زنید
قرض ندهد هیچ کس او را تسو
بیش زندانش نخواهم کرد من
نقد و کالا نیستش چیزی به دست
تا بود کافلاس او ثابت شود
هم منادی کرد در قرآن ما
هیچ با او شرکت و سودا مکن
مفلس است او صرفه از وی کی بری
اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
هم موکل را به دانگی شاد کرد
تا شب و افغان او سودی نداشت
صاحب اشتر پی اشتر دوان
تا همه شهرش عیان بشناختند
کرده مردم جمله در شکلش نگاه
کرد و ترك و رومیان و تازیان
قرض تا ندهد کس او را يك پشیز
مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
چون که کاو آرد گره محکم کنید
من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دم است او و گلویش بس فراخ
 گر بپوشد بهر مکر آن جامه را
 حرف حکمت بر زبان ناحکیم
 گر چه دزدی حله‌ای پوشیده است
 چون شبانه از شتر آمد به زیر
 بر نشستی اشترم را از پگاه
 گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس
 طبل افلاسم به چرخ سابعه
 گوش تو پر بوده است از طمع خام
 تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
 تا به شب گفتند و در صاحب شتر
 هست بر سمع و بصر مهر خدا
 آن چه او خواهد رساند آن به چشم
 و آنچه او خواهد رساند آن به گوش
 کون پر چاره ست و هیچت چاره نی
 گر چه تو هستی کنون غافل از آن
 گفت پیغمبر که یزدان مجید
 لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو
 چشم را ای چاره جو در لامکان
 این جهان از بی‌جهت پیدا شده ست
 باز گرد از هست سوی نیستی
 جای دخل است این عدم از وی مرم
 کارگاه صنع حق چون نیستی است
 یاد ده ما را سخنهای دقیق
 هم دعا از تو اجابت هم ز تو

با شعار نو دثار شاخ شاخ
 عاریه است او و فریید عامه را
 حله‌های عاریت دان ای سلیم
 دست تو چون گیرد آن ببریده دست
 کرد گفتش منزل دور است و دیر
 جو رها کردم کم از اخراج کاه
 هوش تو کو، نیست اندر خانه کس
 رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
 پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
 مفلس است و مفلس است این قلتبان
 بر نزد کاو از طمع پر بود پر
 در حجب بس صورت است و بس صدا
 از جمال و از کمال و از کرشم
 از سماع و از بشارت وز خروش
 تا که نگشاید خدایت روزنی
 وقت حاجت حق کند آن را عیان
 از پی هر درد درمان آفرید
 بهر درد خویش بی‌فرمان او
 هین بنه چون چشم کشته سوی جان
 که ز بی‌جایی جهان را جا شده ست
 طالب ربی و ربان نیستی
 جای خرج است این وجود بیش و کم
 پس برون کارگه بی‌قیمتی است
 که ترا رحم آورد آن ای رفیق
 ایمنی از تو مهابت هم ز تو

مصلحی تو ای تو سلطان سخن	گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
گر چه جوی خون بود نبی‌ش کنی	کیمیا داری که تبدیلیش کنی
این چنین اکسیرها اسرار تست	این چنین میناگریها کار تست
ز آب و گل نقش تن آدم زدی	آب را و خاک را بر هم زدی
با هزار اندیشه و شادی و غم	نسبتش دادی و جفت و خال و عم
زین غم و شادی جدایی داده‌ای	باز بعضی را رهایی داده‌ای
کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت	برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت
و آنچه ناپیداست مسند می‌کند	هر چه محسوس است او رد می‌کند
یار بیرون فتنه‌ی او در جهان	عشق او پیدا و معشوقش نهان
نیست بر صورت نه بر روی ستی	این رها کن عشقهای صورتی
خواه عشق این جهان خواه آن جهان	آن چه معشوق است صورت نیست آن
چون برون شد جان چرایش هشته‌ای	آن چه بر صورت تو عاشق گشته‌ای
عاشقا واجو که معشوق تو کیست	صورتش بر جاست این سیری ز چیست
عاشق استی هر که او را حس هست	آن چه محسوس است اگر معشوقه است
کی وفا صورت دگرگون می‌کند	چون وفا آن عشق افزون می‌کند
تابش عاریتی دیوار یافت	پرتو خورشید بر دیوار تافت
واطلب اصلی که تابد او مقیم	بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
خویش بر صورت پرستان دیده بیش	ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
عاریت میدان ذهب بر مس تو	پرتو عقل است آن بر حس تو
ور نه چون شد شاهد تو پیر خر	چون زر اندود است خوبی در بشر
کان ملاححت اندر او عاریه بد	چون فرشته بود همچون دیو شد
اندك اندك خشك می‌گردد نهال	اندك اندك می‌ستانند آن جمال
دل طلب کن دل منه بر استخوان	رو نُعْمَرُهُ نُكْسُهُ بخوان
دولتش از آب حیوان ساقی است	کان جمال دل جمال باقی است
هر سه يك شد چون طلسم تو شکست	خود هم او آب است و هم ساقی و مست

آن یکی را تو ندانی از قیاس
 معنی تو صورت است و عاریت
 معنی آن باشد که بستاند ترا
 معنی آن نبود که کور و کر کند
 کور را قسمت خیال غم فزاست
 حرف قرآن را ضریران معدن اند
 چون تو بینایی پی خر رو که جست
 خر چو هست آید یقین پالان ترا
 پشت خر دکان و مال و مکسب است
 خر برهنه بر نشین ای بو الفضول
 النَّبِیَّ قد ركب معروریا
 شد خر نفس تو بر میخیش بند
 بار صبر و شکر او را بردنی است
 هیچ وازر و زر غیری بر نداشت
 طمع خام است آن مخور خام ای پسر
 کان فلانی یافت گنجی ناگهان
 کار بخت است آن و آن هم نادر است
 کسب کردن گنج را مانع کی است
 تا نگریدی تو گرفتار اگر
 کز اگر گفتن رسول با وفاق
 کان منافق در اگر گفتن بمرد
 بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
 بر مناسب شادی و بر قافیت
 بی نیاز از نقش گرداند ترا
 مرد را بر نقش عاشق تر کند
 بهره ی چشم این خیالات فناست
 خر نبینند و به پالان بر زنند
 چند پالان دوزی ای پالان پرست
 کم نگردد نان چو باشد جان ترا
 در قلبت مایه ی صد قالب است
 خر برهنه نه که راکب شد رسول
 و النَّبِیَّ قیل سافر ماشیا
 چند بگریزد ز کار و بار چند
 خواه در صد سال و خواهی سی و بیست
 هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
 خام خوردن علت آرد در بشر
 من همان خواهم نه کار و نه دکان
 کسب باید کرد تا تن قادر است
 پا مکش از کار آن خود در پی است
 که اگر این کردم یی آن دگر
 منع کرد و گفت آن هست از نفاق
 وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

آن غریبی خانه می جست از شتاب
 گفت او این را اگر سقفی بدی
 دوستی بردش سوی خانه ی خراب
 پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر
گفت آری پهلوی یاران خوش است
این همه عالم طلبکار خوشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین
گر محك داری گزین کن و نه رو
یا محك باید میان جان خویش
بانگ غولان هست بانگ آشنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان
نام هر يك می‌برد غول ای فلان
چون رسد آن جا ببیند گرگ و شیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو
از درون خویش این آوازا
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
صبح کاذب را ز صادق و شناس
تا بود کز دیده‌گان هفت رنگ
رنگها بینی بجز این رنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی
کار کن در کارگه باشد نهان
کار چون بر کار کن پرده تنید
کارگه چون جای باش عامل است
پس در آ در کارگه یعنی عدم
کارگه چون جای روشن دیده‌گی است
رو به هستی داشت فرعون عنود
لاجرم می‌خواست تبدیل قدر

در میانه داشتی حجره‌ی دگر
ليك ای جان در اگر نتوان نشست
وز خوش تزویر اندر آتشند
ليك قلب از زر نداند چشم عام
بی‌محك زر را مکن از ظن گزین
نزد دانا خویشتن را کن گرو
ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
آشنایی که کشد سوی فنا
سوی من آییند نك راه و نشان
تا کند آن خواجه را از آفلان
عمر ضایع راه دور و روز دیر
مال خواهم جاه خواهم و آبرو
منع کن تا کشف گردد رازها
چشم نرگس را از این کرکس بدوز
رنگ می‌را باز دان از رنگ کاس
دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
گوهران بینی به جای سنگها
آفتاب چرخ پیمایی شوی
تو برو در کارگه بینش عیان
خارج آن کار نتوانیش دید
آن که بیرون است از وی غافل است
تا ببینی صنع و صانع را بهم
پس برون کارگه پوشیدگی است
لاجرم از کارگاهش کور بود
تا قضا را باز گرداند ز در

خود قضا بر سبالت آن حیلهمند	زیر لب می‌کرد هر دم ریش‌خند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه	تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسای نبی ناید برون	کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد	و ز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لا یزال	دست و پایش خشك گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف	و ز برون می‌کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کاو تن پرورد	بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کاین عدو و آن حسود و دشمن است	خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او	او به بیرون می‌دود که کو عدو
نفسش اندر خانه‌ی تن نازنین	بر دگر کس دست می‌خاید به کین

آن یکی از خشم مادر را بکشت	ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت
آن یکی گفتش که از بد گوهری	هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
هی تو مادر را چرا کشتی بگو	یاد ناوردی تو حق مادری
گفت کاری کرد کان عار وی است	او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت آن کس را بکش ای محتشم	کشتمش کان خاك ستار وی است
کشتم او را رستم از خونهای خلق	گفت پس هر روز مردی را کشم
نفس تست آن مادر بد خاصیت	نای او برم به است از نای خلق
هین بکش او را که بهر آن دنی	که فساد اوست در هر ناحیت
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ	هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار	از پی او با حق و با خلق جنگ
گر شکال آرد کسی بر گفت ما	کس ترا دشمن نماند در دیار
کانبیا را نه که نفس کشته بود	از برای انبیا و اولیا
گوش کن تو ای طلبکار صواب	پس چراشان دشمنان بود و حسود
	بشنو این اشکال و شبهت را جواب

دشمن خود بوده‌اند آن منکران
 دشمن آن باشد که قصد جان کند
 نیست خفاشك عدوی آفتاب
 تابش خورشید او را می‌کشد
 دشمن آن باشد کز او آید عذاب
 مانع خویشند جمله‌ی کافران
 کی حجاب چشم آن فردند خلق
 چون غلام هندویی کاو کین کشد
 سر نگون می‌افتد از بام سرا
 گر شود بیمار دشمن با طبیب
 در حقیقت ره زن جان خودند
 گزاری گر خشم گیرد ز آفتاب
 تو یکی بنگر که را دارد زیان
 گر ترا حق آفریند زشت رو
 و بر برد کفشت مرو در سنگلاخ
 تو حسودی کز فلان من کمترم
 خود حسد نقصان و عیبی دیگر است
 آن بلیس از ننگ و عار کمتری
 از حسد می‌خواست تا بالا بود
 آن ابو جهل از محمد ننگ داشت
 بو الحکم نامش بد و بو جهل شد
 من ندیدم در جهان جست و جو
 انبیا را واسطه ز آن کرد حق
 ز آنکه کس را از خدا عاری نبود
 آن کسی کش مثل خود پنداشتی
 زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
 دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
 او عدوی خویش آمد در حجاب
 رنج او خورشید هرگز کی کشد
 مانع آید لعل را از آفتاب
 از شعاع جوهر پیغمبران
 چشم خود را کور و کژ کردند خلق
 از ستیزه‌ی خواجه خود را می‌کشد
 تا زیانی کرده باشد خواجه را
 و ر کند کودک عداوت با ادیب
 راه عقل و جان خود را خود زدند
 ماهی‌ی گر خشم می‌گیرد ز آب
 عاقبت که بود سیاه اختر از آن
 هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
 و ر دو شاخ استت مشو تو چار شاخ
 می‌فزاید کمتری در احترام
 بلکه از جمله کمیها بدتر است
 خویش را افکند در صد ابتری
 خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود
 وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
 ای بسا اهل از حسد نااهل شد
 هیچ اهلیت به از خوی نکو
 تا پدید آید حسدها در قلق
 حاسد حق هیچ دیاری نبود
 ز آن سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگی رسول
 پس به هر دوری ولیی قایم است
 هر که را خوی نکو باشد برست
 پس امام حی قایم آن ولی است
 مهدی و هادی وی است ای راه جو
 او چو نور است و خرد جبریل اوست
 و انکه زین قندیل کم مشکات ماست
 ز انکه هفصد پرده دارد نور حق
 از پس هر پرده قومی را مقام
 اهل صف آخرین از ضعف خویش
 و آن صف پیش از ضعیفی بصر
 روشنی کاو حیات اول است
 احولیها اندك اندك کم شود
 آتشی کاصلاح آهن یا زر است
 سیب و آبی خامی دارد خفیف
 لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست
 هست آن آهن فقیر سخت کش
 حاجب آتش بود بی واسطه
 بی حجاب آب و فرزند آن آب
 واسطه دیگی بود یا تابه‌ای
 یا مکانی در میان تا آن هوا
 پس فقیر آن است کاو بی واسطه ست
 پس دل عالم وی است ایرا که تن
 دل نباشد، تن چه داند گفت‌وگو
 پس نظرگاه شعاع آن آهن است
 پس حسد ناید کسی را از قبول
 تا قیامت آزمایش دایم است
 هر کسی کاو شیشه دل باشد شکست
 خواه از نسل عمر خواه از علی است
 هم نهان و هم نشسته پیش رو
 و آن ولی کم از او قندیل اوست
 نور را در مرتبه ترتیبهاست
 پرده‌های نور دان چندین طبق
 صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
 چشمشان طاقت ندارد نور بیش
 تاب نارد روشنایی بیشتر
 رنج جان و فتنه‌ی این احوال است
 چون ز هفصد بگذرد او یم شود
 کی صلاح آبی و سیب تر است
 نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
 کاو جذوب تابش آن اژدهاست
 زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
 در دل آتش رود بی رابطه
 پختگی ز آتش نیابند و خطاب
 همچو پا را در روش پا تابه‌ای
 می‌شود سوزان و می‌آرد بما
 شعله‌ها را با وجودش رابطه ست
 می‌رسد از واسطه‌ی این دل به فن
 دل نجوید، تن چه داند جستجو
 پس نظرگاه خدا دل نی تن است

باز این دل‌های جزوی چون تن است با دل صاحب دلی کاو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام لیک ترسم تا نلغزد و هم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی اینکه گفتم هم نبد جز بی‌خودی
پای کج را کفش کج بهتر بود مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید با یکی ز آن دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب از لب شکر چه زاید شکر آب
آدمی مخفی است در زیر زبان این زبان پرده است بر درگاه جان
چون که بادی پرده را در هم کشید سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در او گنج است و ماری بر کران ز آنکه نبود گنج زر بی‌پاسبان
بی‌تامل او سخن گفتی چنان کز پس پانصد تامل دیگران
گفتی اندر باطنش دریاستی جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کز او تابان شدی حق و باطل را از او فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کز کردی دو دیدی قرص ماه چون سؤال است این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کز مبین نیکو نگر هست آن فکرت شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله ست و چشم اهل وصال چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین این یقین خواهی در آتش در نشین

گوش چون نافذ بود دیده شود
ور نه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد
تا که شه با آن غلامانش چه کرد

به راه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و از این دیگر پرسیدن
آن غلامك را چو دید اهل ذکا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه
گر چه شه ناخوش شد از گفتار او
گفت با این شکل و این گند دهان
که تو اهل نامه و رقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو
آن ذکی را پس فرستاد او به کار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود
گفت او دزد و کژ است و کژ نشین
گفت پیوسته بده ست او راست گو
راست گویی در نهادش خلقتی است
کژ ندانم آن نکو اندیش را
باشد او در من ببیند عیبه‌ها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
غافلند این خلق از خود ای پدر
من نبینم روی خود را ای شمن
آن کسی که او ببیند روی خویش
به راه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و از این دیگر پرسیدن
آن دگر را کرد اشارت که بیا
جد چو گوید طفلكم تحقیر نیست
بود او گنده دهان دندان سیاه
جستجویی کرد هم ز اسرار او
دور بنشین لیک آن سو تر مران
نه جلیس و یار و هم بقعه بدی
تو حبیب و ما طبیب پر فنیم
نیست لایق از تو دیده دوختن
تا ببینم صورت عقلت نکو
سوی حمای که رو خود را بخار
صد غلامی در حقیقت نه یکی
از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
حیز و نامرد و چنان است و چنین
راست گویی من ندیده ستم چو او
هر چه گوید من نگویم تهمتی است
متهم دارم وجود خویش را
من نبینم در وجود خود شها
کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
لاجرم گویند عیب همدگر
من ببینم روی تو تو روی من
نور او از نور خلقان است بیش

ز آنکه دیدش دید خلاق بود	گر بمیرد دید او باقی بود
روی خود محسوس بیند پیش رو	نور حسی نبود آن نوری که او
آن چنان که گفت او از عیب تو	گفت اکنون عیبهای او بگو
کدخدای ملکت و کار منی	تا بدانم که تو غم خوار منی
گر چه هست او مرا خوش خواهش	گفت ای شه من بگویم عیبهایش
عیب او صدق و ذکا و هم دمی	عیب او مهر و وفا و مردمی
آن جوانمردی که جان را هم بداد	کمترین عیش جوانمردی و داد
چه جوانمردی بود کان را ندید	صد هزاران جان خدا کرده پدید
بهر يك جان کی چنین غمگین شدی	ور بدیدی کی به جان بخلش بدی
کاو ز جوی آب نابینا بود	بر لب جو بخل آب آن را بود
داند او پاداش خود در یوم دین	گفت پیغمبر که هر که از یقین
هر زمان جودی دگرگون زایدش	که یکی را ده عوض می آیدش
پس عوض دیدن ضد ترسیدن است	جود جمله از عوضها دیدن است
شاد دارد دید در خواض را	بخل نادیدن بود اعواض را
ز آنکه کس چیزی نبازد بی بدیل	پس به عالم هیچ کس نبود بخیل
دید دارد کار جز بینا نرست	پس سخا از چشم آمد نه ز دست
هست او در هستی خود عیب جو	عیب دیگر این که خود بین نیست او
با همه نیکو و با خود بد بده ست	عیب گوی و عیب جوی خود بده ست
مدح خود در ضمن مدح او میار	گفت شه جلدی مکن در مدح یار
شرمساری آیدت در ما ورا	ز آنکه من در امتحان آرم و را

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود	گفت نه و الله و بالله العظیم
مَالِكِ الْمُلْكِ و به رحمان و رحیم	آن خدایی که فرستاد انبیا
نه به حاجت بل به فضل و کبریا	آن خداوندی که از خاک ذلیل
آفرید او شهبواران جلیل	

پاکشان کرد از مزاج خاکیان
بر گرفت از نار و نور صاف ساخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت
چون که اسماعیل در جویش فتاد
جان داود از شعاعش گرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب
چون عصا از دست موسی آب خورد
نردبانش عیسی مریم چو یافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم
چون ابو بکر آیت توفیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد
چون که عثمان آن عیان را عین گشت
چون ز رویش مرتضی شد در فشان
چون جنید از جند او دید آن مدد
بایزید اندر مزیدش راه دید
چون که کرخی کرخ او را شد حرص
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد
و آن شقیق از شق آن راه شگرف
صد هزاران پادشاهان نهان
نامشان از رشك حق پنهان بماند

بگذرانید از تك افلاکیان
وانگه او بر جملهی انوار تاخت
تا که آدم معرفت ز آن نور یافت
پس خلیفهش کرد آدم کان بدید
در هوای بحر جان دربار بود
بی حذر در شعله‌های نار رفت
پیش دشنه‌ی آب دارش سر نهاد
آهن اندر دست بافش نرم شد
دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
چشم روشن کرد از بوی پسر
شد چنان بیدار در تعبیر خواب
ملکت فرعون را يك لقمه کرد
بر فراز گنبد چارم شتافت
قرص مه را کرد او در دم دو نیم
با چنان شه صاحب و صدیق شد
حق و باطل را چو دل فاروق شد
نور فایض بود و ذی النورین گشت
گشت او شیر خدا در مرج جان
خود مقاماتش فزون شد از عدد
نام قطب العارفین از حق شنید
شد خلیفه‌ی عشق و ربانی نفس
گشت او سلطان سلطانان داد
گشت او خورشید رای و تیز طرف
سر فرازانند ز آن سوی جهان
هر گدایی نامشان را بر نخواند

حق آن نور و حق نورانیان
 بحر جان و جان بحر ار گویمش
 حق آن آنی که این و آن از اوست
 که صفات خواجه تاش و یار من
 آن چه می دانم ز وصف آن ندیم
 شاه گفت اکنون از آن خود بگو
 تو چه داری و چه حاصل کرده ای
 روز مرگ این حس تو باطل شود
 در لحد کاین چشم را خاک آگند
 آن زمان که دست و پایت بر درد
 آن زمان کاین جان حیوانی نماند
 شرط من جا بالحسن نه کردن است
 جوهری داری ز انسان یا خری
 این عرضهای نماز و روزه را
 نقل نتوان کرد مر اعراض را
 تا مبدل گشت جوهر زین عرض
 گشت پرهیز عرض جوهر به جهد
 از زراعت خاکها شد سنبله
 آن نکاح زن عرض بد شد فنا
 جفت کردن اسب و اشتر را عرض
 هست آن بستان نشانندن هم عرض
 هم عرض دان کیمیا بردن بکار
 صیقلی کردن عرض باشد شها
 پس مگو که من عملها کرده ام
 این صفت کردن عرض باشد خمش
 کاندر آن بحرند همچون ماهیان
 نیست لایق نام نو می جویمش
 مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
 هست صد چندان که این گفتار من
 باورت ناید چه گویم ای کریم
 چند گویی آن این و آن او
 از تگ دریا چه در آورده ای
 نور جان داری که یار دل شود
 هستت آن چه گور را روشن کند
 پر و بالت هست تا جان بر پرد
 جان باقی بایدت بر جا نشاند
 این حسن را سوی حضرت بردن است
 این عرضها که فنا شد چون بری
 چون که لا یبقی زمانین انتفی
 لیک از جوهر برند امراض را
 چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
 شد دهان تلخ از پرهیز شهد
 داروی مو کرد مو را سلسله
 جوهر فرزند حاصل شد ز ما
 جوهر کره بزاییدن غرض
 گشت جوهر کشت بستان نك غرض
 جوهری ز آن کیمیا گر شد بیار
 زین عرض جوهر همی زاید صفا
 دخل آن اعراض را بنما مرم
 سایه ی بز را پی قربان مکش

گفت شاه‌ها بی‌قنوط عقل نیست
گفت شاه‌ها جز که یاس بنده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر
این عرضها نقل شد لونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش
وقت محشر هر عرض را صورتی است
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها
چیست اصل و مایه‌ی هر پیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی‌عرض
اول فکر آخر آمد در عمل
میوه‌ها در فکر دل اول بود
چون عمل کردی شجر بنشاندی
گر چه شاخ و برگ و بیخش اول است
پس سری که مغز آن افلاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال
جمله عالم خود عرض بودند تا
این عرضها از چه زاید از صور
این جهان يك فکرت است از عقل کل
عالم اول جهان امتحان
چاکرت شاه‌ها جنایت می‌کند
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر

گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
گر عرض کان رفت باز آینده نیست
فعل بودی باطل و اقوال فشر
حشر هر فانی بود کونی دگر
لایق گله بود هم سایقش
صورت هر يك عرض را نوبتی است
جنبش جفتی و جفتی با غرض
در مهندس بود چون افسانه‌ها
بود موزون صفه و سقف و درش
آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
درنگر حاصل نشد جز از عرض
بنیت عالم چنان دان در ازل
در عمل ظاهر به آخر می‌شود
اندر آخر حرف اول خواندی
آن همه از بهر میوه مرسل است
اندر آخر خواجه‌ی لولاک بود
نقل اعراض است این شیر و شگال
اندر این معنی بیامد هل آتی
وین صور هم از چه زاید از فکر
عقل چون شاه است و صورتها رسل
عالم ثانی جزای این و آن
آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
این از آن و آن از این زاید به سیر

گفت شاهنشاه چنین گیر المراد
گفت مخفی داشته ست آن را خرد
ز آنکه گر پیدا شدی اشکال فکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این
کی درین عالم بت و بتگر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما
گفت شه پوشید حق پاداش بد
گر به دامی افکنم من يك امیر
حق به من بنمود پس پاداش کار
تو نشانی ده که من دانم تمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان
آن چه می دانست تا پیدا نکرد
يك زمان بی کار نتوانی نشست
این تقاضاهای کار از بهر آن
پس کلابه‌ی تن کجا ساکن شود
تاسه‌ی تو شد نشان آن کشش
این جهان و آن جهان زاید ابد
چون اثر زایید آن هم شد سبب
این سببها نسل بر نسل است ليك
شاه با او در سخن اینجا رسید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام
گفت صحا لك نعیم دایم
ای دریغا گر نبودی در تو آن

این عرضهای تو يك جوهر نژاد
تا بود غیب این جهان نيك و بد
کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
نقش دین و کفر بودی بر جبین
چون کسی را زهره‌ی تسخر بدی
در قیامت کی کند جرم و خطا
ليك از عامه نه از خاصان خود
از امیران خفیه دارم نه از وزیر
وز صورهای عملها صد هزار
ماه را بر من نمی پوشد غمام
چون تو می دانی که آن چه بود چیست
آن که دانسته برون آید عیان
بر جهان ننهاده رنج طلق و درد
تا بدی یا نیکی از تو نجست
شد موکل تا شود سرت عیان
چون سر رشته‌ی ضمیرش می کشد
بر تو بی کاری بود چون جان کنش
هر سبب مادر اثر از وی ولد
تا بزاید او اثرهای عجب
دیده‌ای باید منور نيك نيك
یا بدید از وی نشانی یا ندید
ليك ما را ذکر آن دستور نیست
سوی خویشش خواند آن شاه و همام
بس لطیفی و ظریف و خوب رو
که همی گوید برای تو فلان

شاد گشتی هر که رویت دیده‌ی
 گفت رمزی ز آن بگو ای پادشاه
 گفت اول وصف دو روییت کرد
 خبث یارش را چو از شه گوش کرد
 کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت
 کاو ز اول دم که با من یار بود
 چون دمامد کرد هجوش چون جرس
 گفت دانستم ترا از وی بدان
 پس نشین ای گنده جان از دور تو
 در حدیث آمد که تسبیح از ریا
 پس بدان که صورت خوب و نکو
 ور بود صورت حقیر و ناپذیر
 صورت ظاهر فنا گردد بدان
 چند بازی عشق با نقش سبو
 صورتش دیدی ز معنی غافلی
 این صدفهای قوالب در جهان
 لیک اندر هر صدف نبود گهر
 کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین
 گر به صورت می‌روی کوهی به شکل
 هم به صورت دست و پا و پشم تو
 لیک پوشیده نباشد بر تو این
 از يك اندیشه که آید در درون
 جسم سلطان گر به صورت يك بود
 باز شکل و صورت شاه صفی
 خلق بی‌پایان ز يك اندیشه بین
 دیدنت ملك جهان ارزیدی
 کز برای من بگفت آن دین تباه
 کاشکارا تو دوايي خفيه درد
 در زمان دریای خشمش جوش کرد
 تا که موج هجو او از حد گذشت
 همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
 دست بر لب زد شهنشاهش که بس
 از تو جان گنده ست و از یارت دهان
 تا امیر او باشد و مأمور تو
 همچو سبزه‌ی گولخن دان ای کیا
 با خصال بد نیرزد يك تسو
 چون بود خلقتش نکو در پاش میر
 عالم معنی بماند جاودان
 بگذر از نقش سبو رو آب جو
 از صدف دری گزین گر عاقلی
 گر چه جمله زنده‌اند از بحر جان
 چشم بگشا در دل هر يك نگر
 ز آنکه کمیاب است آن در ثمین
 در بزرگی هست صد چندان که لعل
 هست صد چندان که نقش چشم تو
 کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
 صد جهان گردد به يك دم سر نگون
 صد هزاران لشکرش در پی دود
 هست محکوم یکی فکر خفی
 گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خرد
پس چو می بینی که از اندیشه ای
خانه ها و قصرها و شهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور
می نماید پیش چشمت که بزرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر
ز آنکه نقشی وز خرد بی بهره ای
سایه را تو شخص می بینی ز جهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال
کوهها بینی شده چون پشم نرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود
یک فسانه راست آمد یا دروغ

لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
قایم است اندر جهان هر پیشه ای
کوهها و دشتها و نهرها
زنده از وی همچو کز دریا سمک
تن سلیمان است و اندیشه چو مور
هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
ایمن و غافل چو سنگ بی خبر
آدمی خو نیستی خر کره ای
شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
بر گشاید بی حجابی پر و بال
نیست گشته این زمین سرد و گرم
جز خدای واحد حی و دود
تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده ای را از کرم
جامگی او وظیفه ی چل امیر
از کمال طالع و اقبال و بخت
روح او با روح شه در اصل خویش
کار آن دارد که پیش از تن بده ست
کار عارف راست کاو نه احوال است
آن چه گندم کاشتندش و آن چه جو
آنچه آبست است شب جز آن نژاد
کی کند دل خوش به حیلتهای گش

بر گزیده بود بر جمله حشم
ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
او ایازی بود و شه محمود وقت
پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
بگذر از اینها که نو حادث شده ست
چشم او بر کشتهای اول است
چشم او آن جاست روز و شب گرو
حیله ها و مکرها باد است باد
آن که بیند حیله ی حق بر سرش

او درون دام دامی می‌نهد	جان تو نه این جهد نه آن جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه	عاقبت بر روید آن کشته‌ی اله
کشت نو کارید بر کشت نخست	این دوم فانی است و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است	تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست	گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشته ست	آخر آن روید که اول کاشته ست
هر چه کاری از برای او بکار	چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ	هر چه آن نه کار حق هیچ است هیچ
پیش از آن که روز دین پیدا شود	نزد مالك دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده به تدبیر و فنش	مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند	تا به غیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس	کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایده‌ی هستی چه بود	در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده	چه شنویم این را عبث بی‌عایده
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست	پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان از يك جهت بی‌فایده ست	از جهت‌های دگر پر عایده ست
فایده‌ی تو گر مرا فایده نیست	مر ترا چون فایده ست از وی مه ایست
حسن یوسف عالمی را فایده	گر چه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود	ليك بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون	ليك بر محروم و منکر بود خون
هست بر مومن شهیدی زندگی	بر منافق مردن است و زندگی
چیست در عالم بگو يك نعمتی	که نه محرومند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر	هست هر جان را یکی قوتی دگر
ليك گر آن قوت بر وی عارضی است	پس نصیحت کردن او را رایضی است
چون کسی کاو از مرض گل داشت دوست	گر چه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است
 نوش را بگذاشته سم خورده است
 قوت اصلی بشر نور خداست
 لیک از علت در این افتاد دل
 روی زرد و پای سست و دل سبک
 آن غذای خاصگان دولت است
 شد غذای آفتاب از نور عرش
 در شهیدان یُرزفون فرمود حق
 دل ز هر یاری غذایی می خورد
 صورت هر آدمی چون کاسه ای است
 از لقای هر کسی چیزی خوری
 چون ستاره با ستاره شد قرین
 چون قران مرد و زن زاید بشر
 و ز قران خاک با بارانها
 و ز قران سبزه ها با آدمی
 وز قران خرمی با جان ما
 قابل خوردن شود اجسام ما
 سرخ رویی از قران خون بود
 بهترین رنگها سرخی بود
 هر زمینی کان قرین شد با زحل
 قوت اندر فعل آید ز اتفاق
 این معانی راست از چرخ نهم
 خلق را طاق و طرم عاریت است
 از پی طاق و طرم خواری کشند
 بر امید عز ده روزهی خدوک
 روی در قوت مرض آورده است
 قوت علت همچو چوبش کرده است
 قوت حیوانی مر او را ناسزا است
 که خورد او روز و شب زین آب و گل
 کو غذای و السما ذات الحبک
 خوردن آن بی گلو و آلت است
 مر حسود و دیو را از دود فرش
 آن غذا را نه دهان بد نه طبق
 دل ز هر علمی صفایی می برد
 چشم از معنی او حساسه ای است
 و ز قران هر قرین چیزی بری
 لایق هر دو اثر زاید یقین
 وز قران سنگ و آهن شد شرر
 میوه ها و سبزه و ریحانها
 دل خوشی و بی غمی و خرمی
 می بزاید خوبی و احسان ما
 چون بر آید از تفرج کام ما
 خون ز خورشید خوش گلگون بود
 و آن ز خورشید است و از وی می رسد
 شوره گشت و گشت را نبود محل
 چون قران دیو با اهل نفاق
 بی همه طاق و طرم طاق و طرم
 امر را طاق و طرم ماهیت است
 بر امید عز در خواری خوشند
 گردن خود کرده اند از غم چو دوك

چون نمی آیند اینجا که منم
 مشرق خورشید برج قیرگون
 مشرق او نسبت ذرات او
 ما که واپس ماند ذرات وی ایم
 باز گرد شمس می گردم عجب
 شمس باشد بر سببها مطلع
 صد هزاران بار ببریدم امید
 تو مرا باور مکن کز آفتاب
 و ر شوم نومید نومیدی من
 عین صنع از نفس صانع چون برد
 جمله هستیها از این روضه چرند
 و انکه گردشها از آن دریا ندید
 او ز بحر عذب آب شور خورد
 بحر می گوید به دست راست خور
 هست دست راست اینجا ظن راست
 نیزه گردانی است ای نیزه که تو
 ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم
 هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود
 توتیای کبریای تیز فعل
 آن که گر بر چشم اعمی بر زند
 جمله کوران را دوا کن جز حسود
 مر حسودت را اگر چه آن منم
 آن که او باشد حسود آفتاب
 اینت درد بی دوا کاو راست آه
 نفی خورشید ازل بایست او
 کاندر این عز آفتاب روشنم
 آفتاب ما ز مشرقها برون
 نه بر آمد نه فرو شد ذات او
 در دو عالم آفتابی بی فی ایم
 هم ز فر شمس باشد این سبب
 هم از او حبل سببها منقطع
 از که از شمس این شما باور کنید
 صبر دارم من و یا ماهی ز آب
 عین صنع آفتاب است ای حسن
 هیچ هست از غیر هستی چون چرد
 گر براق و تازیان و خود خرد
 هر دم آرد رو به صحرایی جدید
 تا که آب شور او را کور کرد
 ز آب من ای کور تا یابی بصر
 کاو بداند نیک و بد را کز کجاست
 راست می گردی گهی گاهی دو تو
 و نه ما آن کور را بینا کنیم
 داروش کن کوری چشم حسود
 داروی ظلمت کش استیز فعل
 ظلمت صد ساله را زو بر کند
 کز حسودی بر تو می آرد جحود
 جان مده تا همچنین جان می کنم
 و انکه می رنجد ز بود آفتاب
 اینت افتاده ابد در قعر چاه
 کی بر آید این مراد او بگو

گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه

باز آن باشد که باز آید به شاه
 باز کور است آن که شد گم کرده راه
 راه را گم کرد و در ویران فتاد
 باز در ویران بر جغدان فتاد
 او همه نور است از نور رضا
 لیک کورش کرد سرهنگ قضا
 خاک در چشمش زد و از راه برد
 در میان جغد و ویرانش سپرد
 بر سری جغدانش بر سر می‌زنند
 پر و بال نازنینش می‌کنند
 ولوله افتاد در جغدان که ها
 باز آمد تا بگیرد جای ما
 چون سگان کوی پر خشم و مهیب
 اندر افتادند در دلق غریب
 باز گوید من چه در خوردم به جغد
 صد چنین ویران فدا کردم به جغد
 من نخواهم بود اینجا می‌روم
 سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
 خوشتن مکشید ای جغدان که من
 نه مقیم می‌روم سوی وطن
 این خراب آباد در چشم شماست
 و نه ما را ساعد شه باز جاست
 جغد گفتا باز حیلست می‌کند
 تا ز خان و مان شما را بر کند
 خانه‌های ما بگیرد او به مکر
 بر کند ما را به سالوسی ز وکر
 می‌نماید سیری این حیلست پرست
 و الله از جمله‌ی حریصان بدتر است
 او خورد از حرص طین را همچو دبس
 دنبه مسپارید ای یاران به خرس
 لاف از شه می‌زند وز دست شاه
 تا برد او ما سلیمان را ز راه
 خود چه جنس شاه باشد مرغکی
 مشنوش گر عقل داری اندکی
 جنس شاه است او و یا جنس وزیر
 هیچ باشد لایق لوزینه سیر
 آن چه می‌گوید ز مکر و فعل و فن
 هست سلطان با حشم جویای من
 اینست لاف خام و دام گول گیر
 هر که این باور کند از ابلهی است
 مرغک لاغر چه در خورد شهی است
 کمترین جغد از زند بر مغز او
 مر و را یاری‌گری از شاه کو
 گفت باز از یک پر من بشکند
 بیخ جغدستان شه‌نشه بر کند

جغد چه بود خود اگر بازی مرا
 شه کند توده به هر شیب و فراز
 پاسبان من عنایات وی است
 در دل سلطان خیال من مقیم
 چون بیراند مرا شه در روش
 همچو ماه و آفتابی می‌پریم
 روشنی عقلها از فکرتم
 بازم و حیران شود در من هما
 شه برای من ز زندان یاد کرد
 يك دم با جغدها دمساز کرد
 ای خنك جغدی که در پرواز من
 در من آویزد تا نازان شوید
 آن که باشد با چنان شاهی حبیب
 هر که باشد شاه دردش را دوا
 مالک ملک نیم من طبّل خوار
 طبّل باز من ندای ارجعی
 من نیم جنس شهنشه دور از او
 نیست جنسیت ز روی شکل و ذات
 باد جنس آتش آمد در قوام
 جنس ما چون نیست جنس شاه ما
 چون فنا شد مای ما او ماند فرد
 خاک شد جان و نشانیهای او
 خاک پایش شو برای این نشان
 تا که نفریید شما را شکل من
 ای بسا کس را که صورت راه زد

دل برنجاند کند با من جفا
 صد هزاران خرمن از سرهای باز
 هر کجا که من روم شه در پی است
 بی‌خیال من دل سلطان سقیم
 می‌پریم بر اوج دل چون پرتوش
 پرده‌های آسمانها می‌درم
 انفطار آسمان از فطرتم
 جغد که بود تا بداند سر ما
 صد هزاران بسته را آزاد کرد
 از دم من جغدها را باز کرد
 فهم کرد از نيك بختی راز من
 گر چه جغدانید شهبازان شوید
 هر کجا افتد چرا باشد غریب
 گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
 طبّل بازم می‌زند شه از کنار
 حق گواه من به رغم مدعی
 ليك دارم در تجلی نور از او
 آب جنس خاک آمد در نبات
 طبع را جنس آمده ست آخر مدام
 مای ما شد بهر مای او فنا
 پیش پای اسب او گردم چو گرد
 هست بر خاکش نشان پای او
 تا شوی تاج سر گردن کشان
 نقل من نوشید پیش از نقل من
 قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است	هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت	نور دل در قطره‌ی خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر	عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی‌کیف است و چون	عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد	جان از او دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب	حامله شد از مسیح دل فریب
آن مسیحی نه که بر خشک و تر است	آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان	از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری	این حشر را و نماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم	من ز شرح این قیامت قاصر م
این سخنها خود به معنی یا ربی است	حرفها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند	چون که لبیکش به یا رب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید	لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند	بر سر دیوار تشنه‌ی دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود	از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب	بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ	مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن	گشت خشت انداز ز آن جا خشت‌کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا	فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آیا مرا دو فایده است	من از این صنعت ندارم هیچ دست
فایده‌ی اول سماع بانگ آب	کاو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد	مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار	باغ می‌یابد از او چندین نگار

یا چو بر درویش ایام زکات
چون دم رحمان بود کان از یمن
یا چو بوی احمد مرسل بود
یا چو بوی یوسف خوب لطیف
فایده‌ی دیگر که هر خشتی کز این
کز کمی خشت دیوار بلند
پستی دیوار قربی می‌شود
سجده آمد کندن خشت لزب
تا که این دیوار عالی گردن است
سجده نتوان کرد بر آب حیات
بر سر دیوار هر کاو تشنه‌تر
هر که عاشق تر بود بر بانگ آب
او ز بانگ آب پر می تا عنق
ای خنک آن را که او ایام پیش
اندر آن ایام کش قدرت بود
و آن جوانی همچو باغ سبز و تر
چشمه‌های قوت و شهوت روان
خانه‌ی معمور و سقفش بس بلند
پیش از آن که ایام پیری در رسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست
آب زور و آب شهوت منقطع
ابروان چون پالدم زیر آمده
از تشنج رو چو پشت سوسمار
روز بی‌که لاشه لنگ و ره دراز
بیخهای خوی بد محکم شده

یا چو بر محبوس پیغام نجات
می‌رسد سوی محمد بی‌دهن
کان به عاصی در شفاعت می‌رسد
می‌زند بر جان یعقوب نحیف
بر کنم آیم سوی ماء معین
پست‌تر گردد به هر دفعه که کند
فصل او درمان وصلی می‌بود
موجب قربی که و اسجد و اقترب
مانع این سر فرود آوردن است
تا نیابم زین تن خاکی نجات
زودتر بر می‌کند خشت و مدر
او کلوخ زفت تر کند از حجاب
نشنود بیگانه جز بانگ بلق
مغتم دارد گزارد وام خویش
صحت و زور دل و قوت بود
می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
سبز می‌گردد زمین تن بدان
معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
گردنت بنده به حبل من مسد
هرگز از شوره نبات خوش نرست
او ز خویش و دیگران نامنتفع
چشم را نم آمده تاری شده
رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
کارگه ویران عمل رفته ز ساز
قوت بر کندن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که این خار بن را که نشانده‌ای بر سر راه بر کن
 همچو آن شخص درشت خوش سخن در میان ره نشاند او خار بن
 ره گذریانش ملامت‌گر شدند بس بگفتندش بکن این را نکند
 هر دمی آن خار بن افزون شدی پای خلق از زخم آن پر خون شدی
 جامه‌های خلق بدریدی ز خار پای درویشان بختی زار زار
 چون به جد حاکم بدو گفت این بکن گفت آری بر کنم روزیش من
 مدتی فردا و فردا وعده داد شد درخت خار او محکم نهاد
 گفت روزی حاکمش ای وعده کژ پیش آ در کار ما واپس مغز
 گفت الایام یا عم بیننا گفت عجل لا تماطل دیننا
 تو که می‌گویی که فردا این بدان که به هر روزی که می‌آید زمان
 آن درخت بد جوان‌تر می‌شود وین کننده پیر و مضطر می‌شود
 خار بن در قوت و برخاستن خار کن در پیری و در کاستن
 خار بن هر روز و هر دم سبز و تر خار کن هر روز زار و خشک‌تر
 او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر زود باش و روزگار خود مبر
 خار بن دان هر یکی خوی بدت بارها در پای خار آخر زدت
 خار بن از خوی خود خسته شدی حس نداری سخت بی‌حس آمدی
 گر ز خسته گشتن دیگر کسان که ز خلق زشت تو هست آن رسان
 غافلی باری ز زخم خود نه‌ای تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
 یا تبر برگیر و مردانه بزن تو علی‌وار این در خیبر بکن
 یا به گلبن وصل کن این خار را وصل کن با نار نور یار را
 تا که نور او کشد نار تو را وصل او گلشن کند خار تو را
 تو مثال دوزخی او مومن است کشتن آتش به مومن ممکن است
 مصطفی فرمود از گفت جحیم کاو به مومن لابه گر گردد ز بیم
 گویدش بگذر ز من ای شاه زود هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاك نار نور مومن است
 نار ضد نور باشد روز عدل
 گر همی خواهی تو دفع شر نار
 چشمه‌ی آن آب رحمت مومن است
 بس گریزان است نفس تو از او
 ز آب آتش ز آن گریزان می‌شود
 حس و فکر تو همه از آتش است
 آب نور او چو بر آتش چکد
 چون کند چك چك تو گویش مرگ و درد
 تا نسوزد او گلستان تو را
 بعد از آن چیزی که کاری برده‌د
 باز پهنا می‌رویم از راه راست
 اندر آن تقریر بودیم ای حسود
 سال بی‌گه گشت وقت کشت نی
 کرم در بیخ درخت تن فتاد
 هین و هین ای راه رو بی‌گاه شد
 این دو روزك را که زورت هست زود
 این قدر تخمی که مانده ستنت بباز
 تا نمرده ست این چراغ با گهر

ز انکه بی‌ضد دفع ضد لا یمکن است
 کان ز قهر انگیزته شد این ز فضل
 آب رحمت بر دل آتش گمار
 آب حیوان روح پاك محسن است
 ز انکه تو از آتشی او آب جو
 کاتشش از آب ویران می‌شود
 حس شیخ و فکر او نور خوش است
 چك چك از آتش بر آید بر جهد
 تا شود این دوزخ نفس تو سرد
 تا نسوزد عدل و احسان تو را
 لاله و نسرين و سیسنبردده
 باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
 که خرت لنگ است و منزل دور زود
 جز سیه رویی و فعل زشت نی
 بایدش بر کند و در آتش نهاد
 آفتاب عمر سوی چاه شد
 پیر افشانی بکن از راه جود
 تا بروید زین دو دم عمر دراز
 هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر

آفت تاخیر خیرات به فردا

هین مگو فردا که فرداها گذشت
 پند من بشنو که تن بند قوی است
 لب ببند و کف پر زر بر گشا
 ترك شهوتها و لذتها سخاست
 تا به کلی نگذرد ایام کشت
 کهنه بیرون کن گرت میل نوی است
 بخل تن بگذار و پیش آور سخا
 هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

این سخا شاخی است از سرو بهشت
 عروة الوثقی است این ترك هوا
 تا برد شاخ سخا ای خوب کیش
 یوسف حسنی و این عالم چو چاه
 یوسفا آمد رسن در زن دو دست
 حمد لله کین رسن آویختند
 تا ببینی عالم جان جدید
 این جهان نیست چون هستان شده
 خاک بر باد است و بازی می‌کند
 اینکه بر کار است بی‌کار است و پوست
 خاک همچون آلتی در دست باد
 چشم خاکی را به خاک افتد نظر
 اسب داند اسب را کاو هست یار
 چشم حس اسب است و نور حق سوار
 پس ادب کن اسب را از خوی بد
 چشم اسب از چشم شه رهبر بود
 چشم اسبان جز گیاه و جز چرا
 نور حق بر نور حس راکب شود
 اسب بی‌راکب چه داند رسم راه
 سوی حسی رو که نورش راکب است
 نور حس را نور حق تزیین بود
 نور حسی می‌کشد سوی ثری
 ز آنکه محسوسات دونتر عالمی است
 لیک پیدا نیست آن راکب بر او
 نور حسی کاو غلیظ است و گران
 وای او کز کف چنین شاخی بهشت
 بر کشد این شاخ جان را بر سما
 مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
 وین رسن صبر است بر امر اله
 از رسن غافل مشو بی‌گه شده ست
 فضل و رحمت را بهم آمیختند
 عالم بس آشکار ناپدید
 و آن جهان هست بس پنهان شده
 کژنمایی پرده سازی می‌کند
 و آنکه پنهان است مغز و اصل اوست
 باد را دان عالی و عالی نژاد
 باد بین چشمی بود نوعی دگر
 هم سواری داند احوال سوار
 بی‌سواره اسب خود ناید به کار
 ورنه پیش شاه باشد اسب رد
 چشم او بی‌چشم شه مضطر بود
 هر کجا خوانی بگوید نه چرا
 آن گهی جان سوی حق راغب شود
 شاه باید تا بداند شاه راه
 حس را آن نور نیکو صاحب است
 معنی نور علی نور این بود
 نور حقش می‌برد سوی علی
 نور حق دریا و حس چون شب نمی است
 جز به آثار و به گفتار نکو
 هست پنهان در سواد دیده‌گان

چون که نور حس نمی‌بینی ز چشم
 نور حس با این غلیظی مختفی است
 این جهان چون خس به دست باد غیب
 گه بلندش می‌کند گاهیش پست
 گه یمینش می‌برد گاهی یسار
 دست پنهان و قلم بین خط گزار
 تیر پران بین و ناپیدا کمان
 تیر را مشکن که این تیر شهی است
 ما رَمِیتَ إِذْ رَمِیتَ گفت حق
 خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
 بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
 آن چه پیدا عاجز و بسته و زبون
 ما شکاریم این چنین دامی کراست
 می‌درد می‌دوزد این خیاط کو
 ساعتی کافر کند صدیق را
 ز آنکه مخلص در خطر باشد ز دام
 ز آنکه در راهست و ره زن بی‌حد است
 آینه‌ی خالص نگشت او مخلص است
 چون که مخلص گشت مخلص باز رست
 هیچ آئینه دگر آهن نشد
 هیچ انگوری دگر غوره نشد
 پخته گرد و از تغیر دور شو
 چون ز خود رستی همه برهان شدی
 ور عیان خواهی صلاح دین نمود
 فقر را از چشم و از سیمای او
 چون ببینی نور آن دینی ز چشم
 چون خفی نبود ضیایی کان صفی است
 عاجزی پیش گرفت و داد غیب
 گه درستش می‌کند گاهی شکست
 گه گلستانش کند گاهیش خار
 اسب در جولان و ناپیدا سوار
 جانها پیدا و پنهان جان جان
 تیر پرتابی ز شصت آگهی است
 کار حق بر کارها دارد سبق
 چشم خشمست خون شمارد شیر را
 تیر خون آلود از خون تو تر
 و آن چه ناپیدا چنان تند و حرون
 گوی چوگانیم چوگانی کجاست
 می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
 ساعتی زاهد کند زندیق را
 تا ز خود خالص نگردد او تمام
 آن رهد کاو در امان ایزد است
 مرغ را نگرفته است او مقنص است
 در مقام امن رفت و برد دست
 هیچ نانی گندم خرمن نشد
 هیچ میوه‌ی پخته با کوره نشد
 رو چو برهان محقق نور شو
 چون که بنده نیست شد سلطان شدی
 دیده‌ها را کرد بینا و گشود
 دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعال است بی‌آلت چو حق
 دل به دست او چو موم نرم رام
 مهر مومش حاکی انگشتی است
 حاکی اندیشه‌ی آن زرگر است
 این صدا در کوه دلها بانگ کی ست
 هر کجا هست او حکیم است اوستاد
 هست که کاوا مثنای می‌کند
 می‌ز هاند کوه از آن آواز و قال
 چون ز کوه آن لطف بیرون می‌شود
 ز آن شهنشاه همایون نعل بود
 جان پذیرفت و خرد اجزای کوه
 نه ز جان يك چشمه جوشان می‌شود
 نه صدای بانگ مشتاقی در او
 کو حمیت تا ز تیشه و ز کلند
 بو که بر اجزای او تابد مهی
 چون قیامت کوهها را بر کند
 این قیامت ز آن قیامت کی کم است
 هر که دید این مرهم از زخم ایمن است
 ای خنك زشتی که خویش شد حریف
 نان مرده چون حریف جان شود
 هیزم تیره حریف نار شد
 در نمك لان چون خر مرده فتاد
 صبغة الله هست خم رنگ هو
 چون در آن خم افتد و گویش قم
 آن منم خم خود انا الحق گفتن است

با مریدان داده بی‌گفتی سبق
 مهر او گه ننگ سازد گاه نام
 باز آن نقش نگین حاکی کیست
 سلسله‌ی هر حلقه اندر دیگر است
 گه پرست از بانگ این که گه تهی است
 بانگ او زین کوه دل خالی مباد
 هست که کاوا صد تا می‌کند
 صد هزاران چشمه‌ی آب زلال
 آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
 که سراسر طور سینا لعل بود
 ما کم از سنگیم آخر ای گروه
 نه بدن از سبز پوشان می‌شود
 نه صفای جرعه‌ی ساقی در او
 این چنین که را بکلی بر کنند
 بو که در وی تاب مه یابد رهی
 پس قیامت این کرم کی می‌کند
 آن قیامت زخم و این چون مرهم است
 هر بدی کاین حسن دید او محسن است
 و ای گل رویی که جفتش شد خریف
 زنده گردد نان و عین آن شود
 تیرگی رفت و همه انوار شد
 آن خری و مردگی يك سو نهاد
 پیسها يك رنگ گردد اندر او
 از طرب گوید منم خم لا تلم
 رنگ آتش دارد الا آهن است

رنگ آهن محو رنگ آتش است
 ز آتشی می لافد و خامشوش است
 چون به سرخی گشت همچون زر کان
 پس انا النار است لافش بی زبان
 شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
 گوید او من آتشم من آتشم
 آتشم من گر ترا شك است و ظن
 آتشم من بر تو گر شد مشتبه
 آدمی چون نور گیرد از خدا
 همست مسجود ملایك ز اجتبا
 نیز مسجود کسی کاو چون ملك
 رسته باشد جانش از طغیان و شك
 آتش چه آهن چه لب ببند
 ریش تشبیه مشبه را مخند
 پای در دریا منه کم گوی از آن
 بر لب دریا خمش کن لب گزان
 گر چه صد چون من ندارد تاب بحر
 لیک می نشکیم از غرقاب بحر
 جان و عقل من فدای بحر باد
 خونیهای عقل و جان این بحر داد
 تا که پایم می رود رانم در او
 چون نماند پا چو بطانم در او
 بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است
 حلقه گر چه کژ بود نه بر در است
 ای تن آلوده به گرد حوض گرد
 پاک کاو از حوض مهجور اوفتاد
 پاکای این حوض بی پایان بود
 ز آنکه دل حوض است لیکن در کمین
 پاکای محدود تو خواهد مدد
 آب گفت آلوده را در من شتاب
 گفت آب این شرم بی من کی رود
 ز آب هر آلوده کاو پنهان شود
 دل ز پایهی حوض تن گلناك شد
 گرد پایهی حوض دل گرد ای پسر
 بحر تن بر بحر دل بر هم زنان
 گر تو باشی راست ور باشی تو کژ
 در میانشان برزخ لا بیغیان
 پیشتر می غژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد به جان	لیک نشکبید از او با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود	جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت گر سلامت مر ترا	ای سلامت جو تویی واهی العری
جان من کوره ست با آتش خوش است	کوره را این بس که خانه‌ی آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنی است	هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد	جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت	روضه‌ی جاننت گل و سوسن گرفت
آن چه خوف دیگران آن امن تست	بط‌قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب	باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسله‌ی تو ذو فنون	هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است	پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس فنون باشد جنون این شد مثل	خاصه در زنجیر این میر اجل
آن چنان دیوانگی بگسست بند	که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری	
این چنین ذو النون مصری را فتاد	کاندر او شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک	می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک	پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود	آتش او ریشه‌اشان می‌ربود
چون که در ریش عوام آتش فتاد	بند کردندش به زندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام	گر چه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان	کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چون که حکم اندر کف زندان بود	لاجرم ذو النون در زندان بود
یک سواره می‌رود شاه عظیم	در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای	آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

و اندك اندك روی خود را بر گشود
 و اندك اندك روی خود را بر گشود
 جمله‌ی ذرات در وی محو شد
 بی‌گمان منصور بر داری بود
 چون قلم در دست غداری بود
 چون سفیهان راست این کار و کیا
 بی‌گمان منصور بر داری بود
 لازم آمد یَقْتُلُونَ الانبیاء
 انبیا را گفته قومی راه گم
 از سغه إِنَّا نَطْیِرُنَا بکم
 جهل ترسا بین امان انگیزته
 ز آن خداوندی که گشت آویخته
 چون به قول اوست مصلوب جهود
 پس مر او را امن کی تاند نمود
 چون دل آن شاه ز ایشان خون بود
 عصمت و اَنْتَ فِیْهِمْ چون بود
 زر خالص را و زرگر را خطر
 باشد از قلاب خاین بیشتر
 یوسفان از رشك زشتان مخفیند
 کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
 یوسفان از مکر اخوان در چه‌اند
 کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند
 از حسد بر یوسف مصری چه رفت
 این حسد اندر کمین گرگی است زفت
 لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
 داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
 گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
 این حسد در فعل از گرگان گذشت
 رحم کرد این گرگ و ز عذر لبق
 آمده که إِنَّا دَهَبْنَا نَسْتَبِقُ
 صد هزاران گرگ را این مکر نیست
 عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
 ز انکه حشر حاسدان روز گزند
 بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
 حشر پر حرص خس مردار خوار
 صورت خوکی بود روز شمار
 زانیان را گند اندام نهان
 خمر خواران را بود گند دهان
 گند مخفی کان به دلها می‌رسید
 گشت اندر حشر محسوس و پدید
 بیشه‌ای آمد وجود آدمی
 بر حذر شو زین وجود ار ز آن دمی
 در وجود ما هزاران گرگ و خوک
 صالح و ناصالح و خوب و خشوک
 حکم آن خور است کان غالبتر است
 چون که زر بیش از مس آید آن زر است
 سیرتی کان بر وجودت غالب است
 هم بر آن تصویر حشرت واجب است
 ساعتی گرگی در آید در بشر
 ساعتی یوسف رخی همچون قمر

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها	از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر	می‌رود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک می‌شود رهوار و رام	خرس بازی می‌کند بر هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس	تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خوبی ز ان وفود	رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند	گاه دیو و گاه ملک گاه دام و دد
ز آن عجب بیشه که شیر آگه است	تا به دام سینه‌ها پنهان ره است
دزدی کن از درون مرجان جان	ای کم از سگ از درون عارفان
چون که دزدی باری آن در لطیف	چون که حامل می‌شوی باری شریف

دوستان در قصه‌ی ذو النون شدند	فهم کردن مریدان که ذو النون دیوانه نشده است قاصد کرده است
کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است	سوی زندان و در آن رای‌ی زدند
دور دور از عقل چون دریای او	او در این دین قبله‌ای و آیتی است
حاش الله از کمال جاه او	تا جنون باشد سفه فرمای او
او ز شر عامه اندر خانه شد	کابر بیماری ببو شد ماه او
او ز عار عقل کند تن پرست	او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
که ببندیدم قوی و ز ساز گاو	قاصدا رفته ست و دیوانه شده ست
تا ز زخم لخت یابم من حیات	بر سر و پشتم بزن وین را مكاو
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم	چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
زنده شد کشته ز زخم دم گاو	همچو کشته‌ی گاو موسی گش شوم
کشته بر جست و بگفت اسرار را	همچو مس از کیمیا شد زر ساو
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند	وا نمود آن زمره‌ی خون‌خوار را
چون که کشته گردد این جسم گران	کاین زمان در خصمی‌ام آشفته‌اند
جان او ببند بهشت و نار را	زنده گردد هستی اسرار دان
	باز داند جمله‌ی اسرار را

وا نماید خونیان دیو را	وا نماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق	تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش	تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع به حکایت ذو النون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او	بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان	بهر پرسش آمدیم اینجا به جان
چونی ای دریای عقل ذو فنون	این چه بهتان است بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب	چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن	ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد	یا به رو پوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها	رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دل خسته‌ایم	در دو عالم دل به تو در بسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف	گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب	جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر	گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین، کو نشان دوستان	دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست	رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نه نشان دوستی شد سر خوشی	در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است	زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجهی لقمان زیرکی لقمان را

نه که لقمان را که بنده‌ی پاک بود	روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش	بهترش دیدی ز فرزندان خویش
ز آنکه لقمان گر چه بنده زاد بود	خواجه بود و از هوا آزاد بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا
من دو بنده دارم و ایشان حقیر
گفت شه آن دو چه اند این زلت است
شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
خواجehی لقمان به ظاهر خواجهوش
در جهان بازگونه زین بسی است
مر بیابان را مفازه نام شد
يك گره را خود معرف جامه است
يك گره را ظاهر سالوس زهد
نور باید پاك از تقلید و غول
در رود در قلب او از راه عقل
بندگان خاص علام الغیوب
در درون دل در آید چون خیال
در تن گنجشك چه بود برگ و ساز
آن که واقف گشت بر اسرار هو
آن که بر افلاك رفتارش بود
در کف داود کاهن گشت موم
بود لقمان بنده شکلی خواجehای
چون رود خواجeh به جای ناشناس
او بیوشد جامه‌های آن غلام
در پیش چون بندگان در ره شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین
تو درشتی کن مرا دشنام ده

چیزی از بخشش ز من درخواست کن
که چنین گویی مرا زین برتر آ
و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت آن يك خشم و دیگر شهوت است
بی‌مه و خورشید نورش بازغ است
هستی او دارد که با هستی عدوست
در حقیقت بنده، لقمان خواجehاش
در نظرشان گوهری کم از خسی است
نام و رنگی عقلشان را دام شد
در قبا گویند کاو از عامه است
نور باید تا بود جاسوس زهد
تا شناسد مرد را بی‌فعل و قول
نقد او بیند نباشد بند نقل
در جهان جان جواسیس القلوب
پیش او مکتشف باشد سر حال
که شود پوشیده آن بر عقل باز
سر مخلوقات چه بود پیش او
بر زمین رفتن چه دشوارش بود
موم چه بود در کف او ای ظلوم
بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
در غلام خویش پوشاند لباس
مر غلام خویش را سازد امام
تا نباید زو کسی آگه شود
من بگیرم کفش چون بنده‌ی کهن
مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترك خدمت خدمت تو داشتم	تا به غربت تخم حیلست کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند	تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی	کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن	خویشتن بنموده خواجهی عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی	ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان	تعبیت‌ها هست بر عکس این بدان
خواجهی لقمان از این حال نهان	بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر	از برای مصلحت آن راهبر
مر و را آزاد کردی از نخست	لیک خشنودی لقمان را بجست
ز آنکه لقمان را مراد این بود تا	کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی	این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود	تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد	و انگه از خود بی‌ز خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند	تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند	او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد	از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی	می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است	تا ز تو چیزی برد کان بهتر است
بار بازرگان چو در آب او فتد	دست اندر کالهی بهتر زند
چون که چیزی فوت خواهد شد در آب	ترك کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاوریدندی به وی	کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد	قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی	هر طعامی کاو نخوردی ریختی

ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها
 خربزه آورده بودند ارمغان
 چون برید و داد او را يك برین
 از خوشی که خورد داد او را دوم
 ماند گرچی گفت این را من خورم
 او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او
 چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
 ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن
 نوش چون کردی تو چندین زهر را
 این چه صبر است این صبوری از چه روست
 یا مگر پیش تو این جانت عدوست
 چون نیاوردی به حیلت حجتی
 گفت من از دست نعمت بخش تو
 شرمم آمد که یکی تلخ از گفت
 چون همه اجزام از انعام تو
 گر ز يك تلخی کنم فریاد و داد
 لذت دست شکر بخش بداشت
 از محبت تلخها شیرین شود
 از محبت دردها صافی شود
 از محبت مرده زنده می‌کنند
 این محبت هم نتیجه‌ی دانش است
 دانش ناقص کجا این عشق زاد
 بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید
 دانش ناقص نداند فرق را
 چون که ملعون خواند ناقص را رسول
 ز آنکه ناقص تن بود مرحوم رحم
 این بود پیوندی بی‌انتها
 گفت رو فرزند لقمان را بخوان
 همچو شکر خوردش و چون انگبین
 تا رسید آن گرچه تا هفدهم
 تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم
 طبعها شد مشتهی و لقمه جو
 هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
 بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
 لطف چون انگاشتی این قهر را
 که مرا عذری است بس کن ساعتی
 خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
 من ننوشم ای تو صاحب معرفت
 رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
 خاک صد ره بر سر اجزام باد
 اندر این بطیخ تلخی کی گذاشت
 از محبت مسها زرین شود
 از محبت دردها شافی شود
 از محبت شاه بنده می‌کنند
 کی گزافه بر چنین تختی نشست
 عشق زاید ناقص اما بر جماد
 از صفیری بانگ محبوبی شنید
 لاجرم خورشید داند برق را
 بود در تاویل نقصان عقول
 نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم

نقص عقل است آن که بد رنجوری است موجب لعنت سزای دوری است
 ز آنکه تکمیل خردها دور نیست ليك تکمیل بدن مقدور نیست
 کفر و فرعونی هر گبر بعید جمله از نقصان عقل آمد پدید
 بهر نقصان بدن آمد فرج در نبی که ما علی الاعمی حرج
 برق آفل باشد و بس بی وفا آفل از باقی ندانی بی صفا
 برق خندد بر که می خندد بگو بر کسی که دل نهد بر نور او
 نورهای چرخ ببریده پی است آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
 برق را چون یخطف الأبصار دان نور باقی را همه انصار دان
 بر کف دریا فرس را راندن نامه‌ای در نور برقی خواندن
 از حریصی عاقبت نادیدن است بر دل و بر عقل خود خندیدن است
 عاقبت بین است عقل از خاصیت نفس باشد کاو نبیند عاقبت
 عقل کاو مغلوب نفس او نفس شد مشتری مات زحل شد نحس شد
 هم درین نحسی بگردان این نظر در کسی که کرد نحست درنگر
 آن نظر که بنگرد این جر و مد او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
 ز آن همی گرداندت حالی به حال ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
 تا که خوفت زاید از ذات الشمال لذت ذات الیمین یرجی الرجال
 تا دو پر باشی که مرغ يك پره عاجز آید از پریدن ای سره
 یا رها کن تا نیایم در کلام یا بده دستور تا گویم تمام
 و نه این خواهی نه آن فرمان تراست کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
 جان ابراهیم باید تا به نور بیند اندر نار فردوس و قصور
 پایه پایه بر رود بر ماه و خور تا نماند همچو حلقه بند در
 چون خلیل از آسمان هفتمین بگذرد که لا أحبُّ الآفلین
 این جهان تن غلط انداز شد جز مر آن را کاو ز شهوت باز شد

تتمه‌ی حسد آن حشم بر آن غلام خاص

قصه‌ی شاه و امیران و حسد
 دور ماند از جر جرار کلام
 باغبان ملک با اقبال و بخت
 آن درختی را که تلخ و رد بود
 کی برابر دارد اندر تربیت
 کان درختان را نهایت چیست بر
 شیخ کاو بنظر بنور الله شد
 چشم آخر بین ببست از بهر حق
 آن حسودان بد درختان بوده‌اند
 از حسد جوشان و کف می‌ریختند
 تا غلام خاص را گردن زنند
 چون شود فانی چو جانش شاه بود
 شاه از آن اسرار واقف آمده
 در تماشای دل بد گوهران
 مکر می‌سازند قومی حیلهمند
 پادشاهی بس عظیمی بی‌کران
 از برای شاه دامی دوختند
 نحس شاگردی که با استاد خویش
 با کدام استاد استاد جهان
 چشم او بنظر بنور الله شده
 از دل سوراخ چون کهنه گلیم
 پرده می‌خندد بر او با صد دهان
 گوید آن استاد مر شاگرد را
 خود مرا استا مگیر آهن گسل
 نه از منت یاری است در جان و روان
 بر غلام خاص و سلطان خرد
 باز باید گشت و کرد آن را تمام
 چون درختی را نداند از درخت
 و آن درختی که یکش هفصد بود
 چون ببیندشان به چشم عاقبت
 گر چه یکسانند این دم در نظر
 از نهایت وز نخست آگاه شد
 چشم آخر بین گشاد اندر سبق
 تلخ گوهر شور بختان بوده‌اند
 در نهانی مکر می‌انگیختند
 بیخ او را از زمانه بر کنند
 بیخ او در عصمت الله بود
 همچو بو بکر ربابی تن زده
 می‌زدی خنک بر آن کوزه‌گران
 تا که شه را در فقاعی در کنند
 در فقاعی کی بگنجد ای خران
 آخر این تدبیر از او آموختند
 همسری آغازد و آید به پیش
 پیش او یکسان و هویدا و نهان
 پرده‌های جهل را خارق بده
 پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
 هر دهانی گشته اشکافی بر آن
 ای کم از سگ نیستت با من وفا
 همچو خود شاگرد گیر و کوردل
 بی‌منت آبی نمی‌گردد روان

پس دل من کارگاه بخت تست
 گویی اش پنهان ز من آتش زنه
 آخر از روزن ببیند فکر تو
 گیر در رویت نمالد از کرم
 او نمی‌خندد ز ذوق مالشت
 پس خدای را خدای شد جزا
 گر بدی با تو و را خنده‌ی رضا
 چون دل او در رضا آرد عمل
 زو بخندد هم نهار و هم بهار
 صد هزاران بلبل و قمری نوا
 چون که برگ روح خود زرد و سیاه
 آفتاب شاه در برج عتاب
 آن عطارد را ورقها جان ماست
 باز منشوری نویسد سرخ و سبز
 سرخ و سبز افتاد نسخ نو بهار

چه شکنی این کارگاه ای نادرست
 نه به قلب از قلب باشد روزنه
 دل گواهی می‌دهد زین ذکر تو
 هر چه گویی خندد و گوید نعم
 او همی‌خندد بر آن اسگالشت
 کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
 صد هزاران گل شکفتی مر ترا
 آفتابی دان که آید در حمل
 در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
 افکنند اندر جهان بی‌نوا
 می‌ببینی چون ندانی خشم شاه
 می‌کند روها سیه همچون کباب
 آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
 تا رهند ارواح از سودا و عجز
 چون خط قوس و قزح در اعتبار

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد
 رحمت صد تو بر آن بلقیس باد
 هدهدی نامه بیاورد و نشان
 خواند او آن نکته‌های با شمول
 جسم هدهد دید و جان عنقاش دید
 عقل با حس زین طلسمات دو رنگ
 کافران دیدند احمد را بشر
 خاک زن در دیده‌ی حس بین خویش
 دیده‌ی حس را خدا اعماش خواند
 بت پرستش گفت و ضد ماش خواند

که خدایش عقل صد مرده بداد
 از سلیمان چند حرفی با بیان
 با حقارت ننگرید اندر رسول
 حس چو کفی دید و دل دریاش دید
 چون محمد با ابو جهلان به جنگ
 چون ندیدند از وی انشَقَّ القمر
 دیده‌ی حس دشمن عقل است و کیش
 بت پرستش گفت و ضد ماش خواند

ز انکه او کف دید و دریا را ندید
 خواجه‌ی فردا و حالی پیش او
 ذره‌ای ز آن آفتاب آرد پیام
 قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر
 گر کف خاکی شود چالاک او
 خاک آدم چون که شد چالاک حق
 السَّمَاءُ انْشَقَّتْ آخر از چه بود
 خاک از دردی نشیند زیر آب
 آن لطافت پس بدان کز آب نیست
 گر کند سفلی هوا و نار را
 حاکم است و یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ
 گر هوا و نار را سفلی کند
 ور زمین و آب را علوی کند
 پس یقین شد که نُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ
 آتشی را گفت رو ابلیس شو
 آدم خاکی برو تو بر سها
 چار طبع و علت اولی نیام
 کار من بی‌علت است و مستقیم
 عادت خود را بگردانم به وقت
 بحر را گویم که هین پر نار شو
 کوه را گویم سَبَكْ شو همچو پشم
 گویم ای خورشید مقرون شو به ماه
 چشمه‌ی خورشید را سازیم خشک
 آفتاب و مه چو دو گاو سیاه

ز انکه حالی دید و فردا را ندید
 او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
 آفتاب آن ذره را گردد غلام
 هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
 پیش خاکش سر نهد افلاک او
 پیش خاکش سر نهند املاک حق
 از یکی چشمی که خاکی بر گشود
 خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
 جز عطای مبدع و هاب نیست
 ور ز گل او بگذراند خار را
 کاو ز عین درد انگیزد دوا
 تیرگی و دردی و ثقلی کند
 راه گردون را بپا مطوی کند
 خاکی را گفت پرها بر گشا
 زیر هفتم خاک با تلبیس شو
 ای بلیس آتشی رو تا ثری
 در تصرف دایما من باقی‌ام
 هست تقدیرم نه علت ای سقیم
 این غبار از پیش بنشانم به وقت
 گویم آتش را که رو گلزار شو
 چرخ را گویم فرو در پیش چشم
 هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
 چشمه‌ی خون را به فن سازیم مشک
 یوغ بر گردن ببنددشان اله

انکار فلسفی بر قرائت اِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا

مقری می‌خواند از روی کتاب	ماؤکم غوراً ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم	چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر	جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان	می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چون که بشنید آیت او از ناپسند	گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر	آب را آریم از پستی ز بر
شب بخت و دید او یک شیر مرد	زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمه‌ی چشم ای شقی	با تبر نوری بر آر از صادقی
روز بر جست و دو چشم کور دید	نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی	نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست	ذوق توبه نقل هر سر مست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود	راه توبه بر دل او بسته بود
دل به سختی همچو روی سنگ گشت	چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعبی کو که تا او را دعا	بهر کشتن خاک سازد کوه را
از نیاز و اعتقاد آن خلیل	گشت ممکن امر صعب و مستحیل
یا به دریوزه‌ی مقوقس از رسول	سنگ‌لاخی مزرعی شد با اصول
همچنین بر عکس آن انکار مرد	مس کند زر را و صلحی را نبرد
کهربای مسخ آمد این دغا	خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست	مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بیشت آن مکن جرم و گناه	که کنم توبه در آیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را	شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را	واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم	کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزه‌ی ذوق وصال	کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن
 کی چناری کف گشاید در دعا
 کی بنفشه عهد بندد با سمن
 کی شکوفه آستین پر نثار
 کی درختی سر فشاند در هوا
 کی فروزد لاله را رخ همچو خون
 بر فشاندن گیرد ایام بهار
 کی بیاید بلبل و گل بو کند
 کی بگوید لکلك آن لك لك به جان
 کی چو طالب فاخته کوکو کند
 کی نماید خاک اسرار ضمیر
 لك چه باشد ملك تست ای مستعان
 کی شود بی آسمان بستان منیر
 من کریم من رحیم کلها
 از کجا آورده اند آن حله ها
 آن نشان پای مرد عابدی است
 آن لطافتها نشان شاهی است
 چون ندید او را نباشد انتباه
 آن شود شاد از نشان کاو دید شاه
 دید رب خویش و شد بی خویش و مست
 روح آن کس کاو به هنگام اُست
 چون نخورد او می چه داند بوی کرد
 او شناسد بوی می کاو می بخورد
 ز انکه حکمت همچو ناقه ی ضاله است
 تو ببینی خواب در يك خوش لقا
 که مراد تو شود اينك نشان
 يك نشانی آن که او باشد سوار
 يك نشانی که بخندد پیش تو
 يك نشانی آن که این خواب از هوس
 چون شود فردا نگوئی پیش کس
 ز ان نشان با والد یحیی بگفت
 که نیایی تا سه روز اصلا به گفت
 اين نشان باشد که یحیی آیدت
 کاین سکوت است آیت مقصود تو
 تا سه شب خامش کن از نيك و بدت
 وين سخن را دار اندر دل نهفت
 دم مزن سه روز اندر گفت و گو
 اين چه باشد صد نشانی دگر
 هين میاور اين نشان را تو به گفت
 که همی جویی بیابی از اله
 اين نشان آن بود کان ملك و جاه
 و انکه می سوزی سحرگه در نیاز
 آن که می گریی به شبهای دراز

آن که بی آن روز تو تاریک شد
 و آن چه دادی هر چه داری در زکات
 رختها دادی و خواب و رنگ رو
 چند در آتش نشستنی همچو عود
 زین چنین بی چارگیها صد هزار
 چون که شب این خواب دیدی روز شد
 چشم گردان کرده ای بر چپ و راست
 بر مثال برگ می لرزی که وای
 می دوی در کوی و بازار و سرا
 خواجه خیر است این دوا دو چیست
 گویی اش خیر است لیکن خیر من
 گر بگویم نك نشانم فوت شد
 بنگری در روی هر مرد سوار
 گویی اش من صاحبی گم کرده ام
 دولتت پاینده بادا ای سوار
 چون طلب کردی به جد آمد نظر
 ناگهان آمد سواری نيك بخت
 تو شدی بی هوش و افتادی به طاق
 او چه می بیند در او این شور چیست
 این نشان در حق او باشد که دید
 هر زمان کز وی نشانی می رسید
 ماهی بی چاره را پیش آمد آب
 پس نشانیها که اندر انبیاست
 این سخن ناقص بماند و بی قرار
 ذره ها را کی تواند کس شمرد
 همچو دوکی گردنت باریک شد
 چون زکات پاک بازان رختها
 سر فدا کردی و گشتی همچو مو
 چند پیش تیغ رفتی همچو خود
 خوی عشاق است و ناید در شمار
 از امیدش روز تو پیروز شد
 کان نشان و آن علامتها کجاست
 گر رود روز و نشان ناید به جای
 چون کسی کاو گم کند گوساله را
 گم شده اینجا که داری کیست
 کس نشاید که بداند غیر من
 چون نشان شد فوت وقت موت شد
 گویدت منگر مرا دیوانه وار
 رو به جستجوی او آورده ام
 رحم کن بر عاشقان معذور دار
 جد خطا نکند چنین آمد خبر
 پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
 بی خبر گفت اینت سالوس و نفاق
 او نداند کان نشان وصل کیست
 آن دگر را کی نشان آید پدید
 شخص را جانی به جانی می رسید
 این نشانها تِلْكَ آیاتُ الکتاب
 خاص آن جان را بود کاو آشناست
 دل ندارم بی دلم معذور دار
 خاصه آن کاو عشق عقل او ببرد

می‌شمارم بانگ كبك و زاغ را	می‌شمارم برگهای باغ را
می‌شمارم بهر رشد ممتحن	در شمار اندر نیاید ليك من
ناید اندر حصر گر چه بشمری	نحس کیوان یا که سعد مشتری
شرح باید کرد یعنی نفع و ضرر	ليك هم بعضی از این هر دو اثر
شمه ای مر اهل سعد و نحس را	تا شود معلوم آثار قضا
شاد گردد از نشاط و سروری	طالع آن کس که باشد مشتری
احتیاطش لازم آید در امور	و انکه را طالع زحل از هر شرور
ز آتشش سوزد مر آن بی‌چاره را	گر بگویم آن زحل استاره را
اندر آتش دید ما را نور داد	اذكُرُوا اللهَ شاه ما دستور داد
نیست لایق مر مرا تصویرها	گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
در نیابد ذات ما را بی‌مثال	ليك هرگز مست تصویر و خیال
وصف شاهانه از آنها خالص است	ذکر جسمانه خیال ناقص است
این چه مدح است این مگر آگاه نیست	شاه را گوید کسی جولاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

كاو همی‌گفت ای خدا و ای اله	دید موسی يك شبانی را به راه
چارقت دوزم کنم شانه سرت	تو کجایی تا شوم من چاکرت
شیر پیشت آورم ای محتشم	جامه‌ات شویم شپشهایت کشم
وقت خواب آید برویم جایکت	دستکت بوسم بمالم پایکت
ای به یادت هیهی و هیهای من	ای فدای تو همه بزهای من
گفت موسی با کی است این ای فلان	این نمط بی‌هوده می‌گفت آن شبان
این زمین و چرخ از او آمد پدید	گفت با آن کس که ما را آفرید
خود مسلمان ناشده کافر شدی	گفت موسی های خیرمسر شدی
پنبه‌ای اندر دهان خود فشار	این چه ژاژست و چه کفر است و فشار
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد	گند کفر تو جهان را گنده کرد

چارق و پا تابه لایق مر تراست
گر نبندی زین سخن تو خلق را
آتشی گر نامده ست این دود چیست
گر همی دانی که یزدان داور است
دوستی بی خرد خود دشمنی است
با که می گویی تو این با عم و خال
شیر او نوشد که در نشو و نماست
ور برای بندهش است این گفت و گو
آن که گفت انی مرضت لم تعد
آن که بی یسمع و بی یبصر شده ست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه
قصد خون تو کند تا ممکن است
فاطمه مدح است در حق زنان
دست و پا در حق ما استایش است
لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ او را لایق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست
ز انکه از کون و فساد است و مهین
گفت ای موسی دهانم دوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت

آفتابی را چنینها کی رواست
آتشی آید بسوزد خلق را
جان سیه گشته روان مردود چیست
ژاژ و گستاخی ترا چون باور است
حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
جسم و حاجت در صفات ذو الجلال
چارق او پوشد که او محتاج پاست
آن که حق گفت او من است و من خود او
من شدم رنجور او تنها نشد
در حق آن بنده این هم بی هده ست
دل بمیراند سیه دارد ورق
گر چه يك جنسند مرد و زن همه
گر چه خوش خو و حلیم و ساکن است
مرد را گویی بود زخم سنان
در حق پاکی حق آرایش است
والد و مولود را او خالق است
هر چه مولود است او زین سوی جوست
حادث است و محدثی خواهد یقین
و ز پشیمانی تو جانم سوختی
سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان
و حی آمد سوی موسی از خدا
نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق
بندهی ما را ز ما کردی جدا
تا توانی پا منه اندر فراق
أبغض الأشياء عندي الطلاق

هر کسی را اصطلاحی داده‌ام	هر کسی را سیرتی بنهادهم
در حق او شهد و در حق تو سم	در حق او مدح و در حق تو ذم
از گران جانی و چالاکی همه	ما بری از پاك و ناپاکی همه
بلکه تا بر بندگان جودی کنم	من نکردم امر تا سودی کنم
سندیان را اصطلاح سند مدح	هندوان را اصطلاح هند مدح
پاك هم ایشان شوند و در فشان	من نگردم پاك از تسبیحشان
ما روان را بنگریم و حال را	ما زبان را ننگریم و قال را
گر چه گفت لفظ ناخاضع رود	ناظر قلبیم اگر خاشع بود
پس طفیل آمد عرض جوهر عرض	ز انکه دل جوهر بود گفتن عرض
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز	چند ازین الفاظ و اضممار و مجاز
سربه‌سر فکر و عبارت را بسوز	آتشی از عشق در جان بر فروز
سوخته جان و روانان دیگرند	موسیا آداب دانان دیگرند
بر ده ویران خراج و عشر نیست	عاشقان را هر نفس سوزیدنی ست
گر بود پر خون شهید او را مشو	گر خطا گوید و را خاطی مگو
این خطا از صد ثواب اولی‌تر است	خون شهیدان را ز آب اولی‌تر است
چه غم از غواص را پاچیلہ نیست	در درون کعبه رسم قبله نیست
جامه چاکان را چه فرمایی رفو	تو ز سر مستان قلاووزی مجو
عاشقان را ملت و مذهب خداست	ملت عشق از همه دینها جداست
عشق در دریای غم غمناک نیست	لعل را گر مهر نبود باک نیست

وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان	
رازهایی کان نمی‌آید به گفت	بعد از آن در سر موسی حق نهفت
دیدن و گفتن به هم آمیختند	بر دل موسی سخنها ریختند
چند پرید از ازل سوی ابد	چند بی‌خود گشت و چند آمد به خود
ز انکه شرح این و رای آگهی است	بعد از این گر شرح گویم ابلهی است

ور بگویم عقلها را بر کند
 چون که موسی این عتاب از حق شنید
 بر نشان پای آن سر گشته راند
 گام پای مردم شوریده خود
 يك قدم چون رخ ز بالا تا نشیب
 گاه چون موجی بر افرازان علم
 گاه بر خاکی نبشته حال خود
 عاقبت دریافت او را و بدید
 هیچ آدابی و ترتیبی مجو
 کفر تو دین است و دینت نور جان
 ای معاف یَفْعَلُ اللَّهُ ما یشاء
 گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام
 من ز سدره‌ی منتهی بگذشته‌ام
 تازیانه بر زدی اسبم بگشت
 محرم ناسوت ما لاهوت باد
 حال من اکنون برون از گفتن است
 نقش می‌بینی که در آینه‌ای است
 دم که مرد نایی اندر نای کرد
 هان و هان گر حمد گویی گر سپاس
 حمد تو نسبت بدان گر بهتر است
 چند گویی چون غطا برداشتند
 این قبول ذکر تو از رحمت است
 با نماز او بیالوده ست خون
 خون پلید است و به آبی می‌رود
 کان به غیر آب لطف کردگار
 ور نویسم بس قلمها بشکند
 در بیابان در پی چوپان دوید
 گرد از پرده‌ی بیابان بر فشاند
 هم ز گام دیگران پیدا بود
 يك قدم چون پیل رفته بر وریب
 گاه چون ماهی روانه بر شکم
 همچو رمالی که رملی بر زند
 گفت مژده ده که دستوری رسید
 هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو
 ایمنی و ز تو جهانی در امان
 بی‌محابا رو زبان را بر گشا
 من کنون در خون دل آغشته‌ام
 صد هزاران ساله ز آن سو رفته‌ام
 گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
 آفرین بر دست و بر بازوت باد
 این چه می‌گویم نه احوال من است
 نقش تست آن نقش آن آینه نیست
 در خور نای است نه در خورد مرد
 همچو نافر جام آن چوپان شناس
 ليك آن نسبت به حق هم ابتر است
 کاین نبوده ست آن که می‌پنداشتند
 چون نماز مستحاضه رخصت است
 ذکر تو آلوده‌ی تشبیه و چون
 ليك باطن را نجاستها بود
 کم نگردد از درون مرد کار

در سجودت کاش رو گردانی‌ای
 کاش سجودم چون وجودم ناسزا
 این زمین از حلم حق دارد اثر
 تا بپوشد او پلیدیهای ما
 پس چو کافر دید کاو در داد و جود
 از وجود او گل و میوه نرست
 گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب
 کاش از خاکی سفر نگزیدمی
 چون سفر کردم مرا راه آزمود
 ز آن همه میلش سوی خاک است کاو
 روی واپس کردنش آن حرص و آز
 هر گیا را کش بود میل علا
 چون که گردانید سر سوی زمین
 میل روحت چون سوی بالا بود
 ورنه نگون ساری سرت سوی زمین

معنی سبحان ربی دانی‌ای
 مر بدی را تو نکویی ده جزا
 تا نجاست برد و گلها داد بر
 در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
 کمتر و بی‌مایه تر از خاک بود
 جز فساد جمله پاکیها نجست
 حسرتا یا لیتنی کنت تراب
 همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
 زین سفر کردن ره آوردم چه بود
 در سفر سودی نبیند پیش رو
 روی در ره کردنش صدق و نیاز
 در مزید است و حیات و در نما
 در کمی و خشکی و نقص و غبین
 در تزايد مرجعت آن جا بود
 آفلی حق لا یحب الالفین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبه‌ی ظالمان
 گفت موسی ای کریم کارساز
 نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل
 چون ملایک اعتراضی کرد دل
 که چه مقصود است نقشی ساختن
 و اندر او تخم فساد انداختن
 آتش ظلم و فساد افروختن
 مسجده کنان را سوختن
 مایه‌ی خونابه و زردآبه را
 جوش دادن از برای لابه را
 من یقین دانم که عین حکمت است
 لیک مقصودم عیان و رویت است
 آن یقین می‌گویدم خاموش کن
 حرص رویت گویدم نه جوش کن
 مر ملایک را نمودی سر خویش
 کاین چنین نوشی همی‌ارزد به نیش

عرضه کردی نور آدم را عیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمی است
لوح را اول بشوید بی وقوف
خون کند دل را و اشک مستهان
وقت شستن لوح را باید شناخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند
گل بر آرند اول از قعر زمین
از حجامت کودکان گریند زار
مرد خود زر می‌دهد حجام را
می‌دود حمال زی بار گران
جنگ حمالان برای بار بین
چون گرانیها اساس راحت است
حفت الجنة بمکروهاتنا
تخم مایه‌ی آتش شاخ تر است
هر که در زندان قرین محنتی است
هر که در قصری قرین دولتی است
هر که را دیدی به زر و سیم فرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار
آن که بیرون از طبایع جان اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا
این سبب همچون طیب است و علیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان
اه که چون دل دار ما غم سوز شد

بر ملایك گشت مشكلها بیان
میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سابق هر بیشیی آخر کمی است
آن گهی بروی نویسد او حروف
بر نویسد بر وی اسرار آن گهان
که مر آن را دفتری خواهند ساخت
اولین بنیاد را بر می‌کنند
تا به آخر بر کشی ماء معین
که نمی‌دانند ایشان سر کار
می‌نوازد نیش خون آشام را
می‌رباید بار را از دیگران
این چنین است اجتهاد کار بین
تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت النیران من شهواتنا
سوخته‌ی آتش قرین کوثر است
آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است
آن جزای کارزار و محنتی است
دان که اندر کسب کردن صبر کرد
تو که در حسی سبب را گوش دار
منصب خرق سببها آن اوست
چشم چشمه‌ی معجزات انبیا
این سبب همچون چراغ است و فتیل
پاك دان زینها چراغ آفتاب
سقف گردون را ز کهگل پاك دان
خلوت شب در گذشت و روز شد

جز به شب جلوه نباشد ماه را
 ترك عیسی کرده خر پرورده‌ای
 طالع عیسی است علم و معرفت
 ناله‌ی خر بشنوی رحم آیدت
 رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
 طبع را هل تا بگرید زار زار
 سالها خربنده بودی بس بود
 ز اخروهن مرادش نفس تست
 هم مزاج خر شده ست این عقل پست
 آن خر عیسی مزاج دل گرفت
 ز آنکه غالب عقل بود و خر ضعیف
 و ز ضعیفی عقل تو ای خر بها
 گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل
 چونی ای عیسای عیسی دم ز رنج
 چونی ای عیسی ز دیدار جهود
 تو شب و روز از پی این قوم غمر
 چونی از صفرایان بی‌هنر
 تو همان کن که کند خورشید شرق
 تو عسل ما سرکه در دنیا و دین
 سرکه افزودیم ما قوم زحیر
 این سزید از ما چنان آمد ز ما
 آن سزد از تو آیا کحل عزیز
 ز آتش این ظالمانت دل کباب
 کان عودی در تو گر آتش زنند
 تو نه آن عودی کز آتش کم شود
 جز به درد دل مجو دل خواه را
 لاجرم چون خر برون پرده‌ای
 طالع خر نیست ای تو خر صفت
 پس ندانی خر خری فرمایدت
 طبع را بر عقل خود سرور مکن
 تو از او بستان و وام جان گزار
 ز آنکه خربنده ز خر واپس بود
 کاو به آخر باید و عقلت نخست
 فکرش این که چون علف آرم بدست
 در مقام عاقلان منزل گرفت
 از سوار زفت گردد خر نحیف
 این خر پژمرده گشته ست ازدها
 هم از او صحت رسد او را مهل
 که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
 چونی ای یوسف ز مکار حسود
 چون شب و روزی مدد بخشای عمر
 چه هنر زاید ز صفرا درد سر
 ما نفاق و حيله و دزدی و زرق
 دفع این صفرا بود سرکنگبین
 تو عسل بفزا کرم را وامگیر
 ریگ اندر چشم چه فزاید عما
 که بیابد از تو هر ناچیز چیز
 از تو جمله اهد قومی بد خطاب
 این جهان از عطر و ریحان آگند
 تو نه آن روحی که اسیر غم شود

عود سوزد کان عود از سوز دور باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا ای جفای تو نکوتر از وفا
ز آنکه از عاقل جفایی گر رود از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود
عاقلی بر اسب می‌آمد سوار در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت تا رماند مار را فرصت نیافت
چون که از عقلش فراوان بد مدد چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت زو گریزان تا به زیر يك درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته گفت از این خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر و را در خورد داد کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز تیغ زن يك بارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید ای خنك آن را که روی تو ندید
بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو اوش می‌زد کاندر این صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناك و سست بد پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو مار با آن خورده بیرون جست از او
چون بدید از خود برون آن مار را سجده آورد آن نکو کردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبریل رحمتی یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدی ام	مرده بودم جان نو بخشیدی ام
تو مرا جویان مثال مادران	من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری	صاحبش در پی ز نیکو گوهری
نه از پی سود و زیان می جویدش	لیک تا در گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو	یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا	چند گفتم ژاژ و بی هوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر	من نگفتم چهل من گفت آن مگیر
شمه ای زین حال اگر دانستی	گفتن بی هوده کی تانستی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال	گر مرا یک رمز می گفتی ز حال
لیک خامش کرده می آشوفتی	خامشانه بر سرم می کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست	خاصه این سر را که مغزش کمتر است
عفو کن ای خوب روی خوب کار	آن چه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن	زهره ای تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار	ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم به راست	شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره های پر دلان هم بر درد	نه رود ره نه غم کاری خورد
نه دلش را تاب ماند در نیاز	نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود	همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندر او نه حيله ماند نه روش	پس کنم ناگفته تان من پرورش
همچو بو بکر ربابی تن زخم	دست چون داود در آهن زخم
تا محال از دست من حالی شود	مرغ پر برکنده را بالی شود
چون یَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ بود	دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین	بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر	مقریا بر خوان که اشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست	با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

ختم شد و الله أعلم بالصواب	خود بدانی چون بر آری سر ز خواب
نه ره و پروای قی کردن بدی	مر ترا نه قوت خوردن بدی
رب یسر زیر لب می خواندم	می شنیدم فحش و خر می راندم
ترك تو گفتن مرا مقدور نه	از سبب گفتن مرا دستور نه
اهد قومي إنهم لا يعلمون	هر زمان می گفتم از درد درون
کای سعادت ای مرا اقبال و گنج	سجده ها می کرد آن رسته ز رنج
قوت شکر ت ندارد این ضعیف	از خدا یابی جزاها ای شریف
آن لب و چانه ندارم و آن نوا	شکر حق گوید ترا ای پیشوا
زهر ایشان ابتهاج جان بود	دشمنی عاقلان زین سان بود
این حکایت بشنو از بهر مثال	دوستی ابله بود رنج و ضلال

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

شیر مردی رفت و فریادش رسید	از دلهایی خرس را در می کشید
آن زمان کافغان مظلومان رسد	شیر مردانند در عالم مدد
آن طرف چون رحمت حق می دوند	بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند
آن طبیبان مرضهای نهان	آن ستونهای خللهای جهان
همچو حق بی علت و بی رشوتند	محض مهر و داوری و رحمتند
گوید از بهر غم و بی چارگیش	این چه یاری می کنی يك بارگیش
در جهان دارو نجوید غیر درد	مهربانی شد شکار شیر مرد
هر کجا پستی است آب آن جا دود	هر کجا دردی دوا آن جا رود
و آن گهان خور خمر رحمت مست شو	آب رحمت بایدت رو پست شو
بر یکی رحمت فرومای ای پسر	رحمت اندر رحمت آمد تا به سر
بشنو از فوق فلك بانگ سماع	چرخ را در زیر پا آر ای شجاع
تا به گوشت آید از گردون خروش	پنبه‌ی وسواس بیرون کن ز گوش
تا ببینی باغ و سروستان غیب	پاك كن دو چشم را از موی عیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام
 هیچ مگذار از تب و صفرا اثر
 داروی مردی کن و عنین مپوی
 کندهی تن را ز پای جان بکن
 غل بخل از دست و گردن دور کن
 ور نمی‌تانی به کعبه‌ی لطف پر
 زاری و گریه قوی سرمایه‌ای است
 دایه و مادر بهانه جو بود
 طفل حاجات شما را آفرید
 گفت ادْعُوا اللَّهَ بی‌زاری مباش
 هوی هوی باد و شیر افشان ابر
 فِي السَّمَاءِ رَزَقُكُمْ بشنیده‌ای
 ترس و نومیدیت دان آواز غول
 هر ندایی که ترا بالا کشید
 هر ندایی که ترا حرص آورد
 این بلندی نیست از روی مکان
 هر سبب بالاتر آمد از اثر
 آن فلانی فوق آن سرکش نشست
 فوقی آن جاست از روی شرف
 سنگ و آهن زین جهت که سابق است
 و آن شرر از روی مقصودی خویش
 سنگ و آهن اول و پایان شرر
 آن شرر گر در زمان واپس‌تر است
 در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است
 چون که مقصود از شجر آمد ثمر
 تا که ریح الله در آید در مشام
 تا بیابی از جهان طعم شکر
 تا برون آیند صد گون خوب روی
 تا کند جولان به گرد آن چمن
 بخت نو دریاب در چرخ کهن
 عرضه کن بی‌چارگی بر چاره‌گر
 رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ای است
 تا که کی آن طفل او گریان شود
 تا بنالید و شود شیرش پدید
 تا بجوشد شیرهای مهرهاش
 در غم مانند يك ساعت تو صبر
 اندر این پستی چه بر چفسیده‌ای
 می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
 آن ندا می‌دان که از بالا رسید
 بانگ گرگی دان که او مردم درد
 این بلندیه‌است سوی عقل و جان
 سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
 گر چه در صورت به پهلویش نشست
 جای دور از صدر باشد مستخف
 در عمل فوقی این دو لایق است
 ز آهن و سنگ است زین رو پیش و بیش
 لِيك این هر دو تنند و جان شرر
 در صفت از سنگ و آهن برتر است
 در هنر از شاخ او فایق‌تر است
 پس ثمر اول بود و آخر شجر

خرس چون فریاد کرد از اژدها	شیر مردی کرد از جنگش جدا
حیلت و مردی بهم دادند پشت	اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیلۀ نیست	نیز فوق حیلۀ تو حیلۀ ای است
حیلۀ خود را چو دیدی باز رو	کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستی است آمد از علا	چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علی	گر چه اول خیرگی آرد بلی
چشم را در روشنایی خوی کن	گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست	شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید	مثل آن نبود که يك بازی شنید
ز آن یکی بازی چنان مغرور شد	کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید	او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته	وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود	تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود	تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش	در پناه قطب صاحب رای باش
گر چه شاهی خویش فوق او مبین	گر چه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان	نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او	کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس	در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا	و ز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاری می کن چو زورت نیست هین	چون که کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی نالی ز درد	خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن	نالهی ما را خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

بود کوری کاو همی گفت الامان	من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان	چون دو کوری دارم و من در میان
گفت يك کوریت می بینیم ما	آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا	زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایه‌ی غم می‌شود	مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم به هر جا که رود	مایه‌ی خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید	این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله	خلق شد بر وی به رحمت يك دله
کرد نیکو چون بگفت او راز را	لطف آواز دلش آواز را
و انکه آواز دلش هم بد بود	آن سه کوری دوری سرمد بود
ليك و هابان که بی‌علت دهند	بو که دستی بر سر زشتش نهند
چون که آوازش خوش و مظلوم شد	زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالهی کافر چو زشت است و شهیق	ز آن نمی‌گردد اجابت را رفیق
اِخْسَوْاْ بر زشت آواز آمده ست	کاو ز خون خلق چون سگ بود مست
چون که نالهی خرس رحمت کش بود	نالعات نبود چنین ناخوش بود
دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای	یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کن و ز خورده استقراغ کن	ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

خرس هم از اژدها چون وارheid	تتمه‌ی حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار	و آن کرم ز آن مرد مردانه بدید
آن مسلمان سر نهاد از خستگی	شد ملازم در پی آن بردبار
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست	خرس حارس گشت از دل بستگی
قصه واگفت و حدیث اژدها	ای برادر مر ترا این خرس کیست
دوستی ابله بتر از دشمنی است	گفت بر خرسی منه دل ابلها
	او بهر حيله که دانی راندنی است

گفت و الله از حسودی گفت این
گفت مهر ابلهان عشوده است
هی بیا با من بران این خرس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود
من کم از خرسی نباشم ای شریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف
مومنم بنظر بنور الله شده
این همه گفت و به گوشش در نرفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید
گفت رو بر من تو غم خواره مباش
باز گفتش من عدوی تو نی‌ام
گفت خوابستم مرا بگذار و رو
تا بخسبی در پناه عاقلی
در خیال افتاد مرد از جد او
کاین مگر قصد من آمد خونی است
یا گرو بسته ست با یاران بدین
خود نیامد هیچ از خبث سرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد

ور نه خرسی چه نگری این مهر بین
این حسودی من از مهرش به است
خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت کارم این بد و رزقت نبود
ترك او كن تا منت باشم حریف
با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
نور حق است این نه دعوی و نه لاف
هان و هان بگریز از این آتشکده
بد گمانی مرد را سدی است زفت
گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
بو الفضولا معرفت کمتر تراش
لطف باشد گر بیایی در پی‌ام
گفت آخر یار را منقاد شو
در جوار دوستی صاحب دلی
خشمگین شد زود گردانید رو
یا طمع دارد گدا و تونی است
که بترساند مرا زین هم نشین
يك گمان نيك اندر خاطرش
او مگر مر خرس را هم جنس بود
خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست
گفت موسی با یکی مست خیال
صد گمانت بود در پیغمبریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من
کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
با چنین برهان و این خلق کریم
صد خیالت می‌فزود و شك و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی
 گرد از دریا بر آوردم عیان
 ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید
 این و صد چندین و چندین گرم و سرد
 بانگ زد گوساله‌ای از جادویی
 آن توهمات را سیلاب برد
 چون نبودی بد گمان در حق او
 چون خیالت نامد از تزویر او
 سامری خود که باشد ای سگان
 چون در این تزویر او یکدل شدی
 گاو می‌شاید خدایی را به لاف
 پیش گاوی سجده کردی از خری
 چشم دزدیدی ز نور ذو الجلال
 شه بر آن عقل و گزینش که تراست
 گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت
 ز آن عجبتر دیده‌اید از من بسی
 باطلان را چه رباید باطلی
 ز انکه هر جنسی رباید جنس خود
 گرگ بر یوسف کجا عشق آورد
 چون ز گرگی وارهد محرم شود
 چون ابو بکر از محمد برد بو
 چون نبذ بو جهل از اصحاب درد
 دردمندی کش ز بام افتاد طشت
 و انکه او جاهل بد از دردش بعید
 آینه‌ی دل صاف باید تا در او
 طعن بر پیغمبری‌ام می‌زدی
 تا رheidیت از شر فرعونیان
 وز دعایم جویی از سنگی دوید
 از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
 سجده کردی که خدای من تویی
 زیرکی باردت را خواب برد
 چون نهادی سر چنان ای زشت رو
 وز فساد سحر احمق‌گیر او
 که خدایی بر تراشد در جهان
 وز همه اشکالها عاطل شدی
 در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف
 گشت عقلت صید سحر سامری
 اینت جهل وافر و عین ضلال
 چون تو کان جهل را کشتن سزااست
 کاحمقان را این همه رغبت شگفت
 لیک حق را کی پذیرد هر خسی
 عاطلان را چه خوش آید عاطلی
 گاو سوی شیر نر کی رو نهد
 جز مگر از مکر تا او را خورد
 چون سگ کهف از بنی آدم شود
 گفت هذا لیس وجه کاذب
 دید صد شق قمر باور نکرد
 زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
 چند بنمودند و او آن را ندید
 و اشناسی صورت زشت از نکو

ترك گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه‌ی پند مغرور خرس را
 آن مسلمان ترك ابله کرد و تفت
 زیر لب لاحول‌گویان باز رفت
 گفت چون از جد و پندم وز جدال
 در دل او بیش می‌زاید خیال
 پس ره پند و نصیحت بسته شد
 امر اَعْرَضُ عَنْهُمْ پیوسته شد
 قصه با طالب بگو بر خوان عبس
 چون دوایت می‌فزاید درد پس
 بهر فقر او را نشاید سینه خست
 چون که اعمی طالب حق آمده ست
 تا بیاموزند عام از سروران
 تو حریصی بر رشاد مهتران
 مستمع گشتند گشتی خوش که بوك
 احمد ا دیدی که قومی از ملوك
 بر عرب اینها سرند و بر حبش
 این رئیسان یار دین گردند خوش
 ز انکه الناس علی دین الملوك
 بگذرد این صیت از بصره و تبوك
 رو بگردانیدی و تنگ آمدی
 زین سبب تو از ضریر مهتدی
 تو ز یارانی و وقت تو فراخ
 که در این فرصت کم افتد این مناخ
 این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ
 مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ
 بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
 احمد نزد خدا این يك ضریر
 معدنی باشد فزون از صد هزار
 یاد الناس معادن هین بیار
 بهتر است از صد هزاران کان مس
 معدن لعل و عقیق مکتنس
 سینه باید پر ز عشق و درد و دود
 احمد اینجا ندارد مال سود
 پند او را ده که حق اوست پند
 اعمی روشن دل آمد در مبد
 تلخ کی گردی چو هستی کان قند
 گر دو سه ابله ترا منکر شدند
 حق برای تو گواهی می‌دهد
 گر دو سه ابله ترا تهمت نهند
 آن که حق باشد گواه او را چه غم
 گفت از اقرار عالم فارغم
 آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
 گر خفاشی را ز خورشیدی خوری است
 که منم خورشید تابان جلیل
 نفرت خفاشکان باشد دلیل
 آن دلیل ناگلابی می‌کند
 گر گلابی را جعل راغب شود

گر شود قلبی خریدار محك
دزد شب خواهد نه روز این را بدان
فارقم فاروقم و غلبیروار
آرد را پیدا کنم من از سبوس
من چو میزان خدایم در جهان
گاو را داند خدا گوساله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد
او گمان دارد که با من جور کرد

در محک‌اش در آید نقص و شك
شب نیام روزم که تابم در جهان
تا که گاه از من نمی‌یابد گذار
تا نمایم کاین نقوش است آن نفوس
وانمایم هر سبك را از گران
خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه خارم کاشتری از من چرد
بلکه از آیینی من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس
گفت جالینوس با اصحاب خود
پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون
دور از عقل تو این دیگر مگو
ساعتی در روی من خوش بنگرید
گر نه جنسیت بدی در من از او
گر ندیدی جنس خود کی آمدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شك
کی پرد مرغی مگر با جنس خود

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس
مر مرا تا آن فلان دارو دهد
این دوا خواهند از بهر جنون
گفت در من کرد يك دیوانه رو
چشمکم زد آستین من درید
کی رخ آوردی به من آن زشت رو
کی به غیر جنس خود را بر زدی
در میانشان هست قدر مشترك
صحبت ناجنس گور است و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود
آن حکیمی گفت دیدم هم تکی
در عجب ماندم بجستم حالشان
چون شدم نزدیک، من حیران و دنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود
آن یکی خورشید علین بود

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود
در بیابان زاغ را با لکلی
تا چه قدر مشترك یابم نشان
خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
با یکی جغدی که او فرشی بود
وین دگر خفاش کز سچین بود

وین یکی کوری گدای هر دری	آن یکی نوری ز هر عیبی بری
وین یکی کرمی که در سرگین زید	آن یکی ماهی که بر پروین زند
وین یکی گرگی و یا خر با جرس	آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
وین یکی در کاهدان همچون سگان	آن یکی پران شده در لا مکان
این همی گوید که ای گنده بغل	با زبان معنوی گل با جعل
هست آن نفرت کمال گلستان	گر گریزانی ز گلشن بی گمان
می زند کای خس از اینجا دور باش	غیرت من بر سر تو دور باش
این گمان آید که از کان منی	ور بیامیزی تو با من ای دنی
مر جعل را در چمین خوشتر وطن	بلبلان را جای می زبید چمن
چون سزد بر من پلیدی را گماشت	حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
در من آن بد رگ کجا خواهد رسید	یک رگم ز ایشان بد و آن را برید
که ملایک سر نهندش از محل	یک نشان آدم آن بود از ازل
نهندش سر که منم شاه و رئیس	یک نشان دیگر آن که آن بلیس
او نبودی آدم او غیری بدی	پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
هم جحود آن عدو برهان اوست	هم سجود هر ملک میزان اوست
هم گواه اوست کفران سگک	هم گواه اوست اقرار ملک

تتمه اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

وز ستیز آمد مگس زو باز پس	شخص خفت و خرس می راندش مگس
آن مگس زو باز می آمد دوان	چند بارش راند از روی جوان
بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت	خشمگین شد با مگس خرس و برفت
بر رخ خفته گرفته جای ساز	سنگ آورد و مگس را دید باز
بر مگس تا آن مگس واپس خزد	بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد
این مثل بر جمله عالم فاش کرد	سنگ روی خفته را خشخاش کرد
کین او مهر است و مهر اوست کین	مهر ابله مهر خرس آمد یقین

عهد او سست است و ویران و ضعیف	گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن	بشکند سوگند، مرد کژ سخن
چون که بی سوگند گفتش بد دروغ	تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ
نفس او میر است و عقل او اسیر	صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چون که بی سوگند پیمان بشکند	گر خورد سوگند هم آن بشکند
ز آن که نفس آشفته تر گردد از آن	که کنی بندش به سوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد	حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را	می زند بر روی او سوگند را
تو ز او فوا بالعقودش دست شو	احفظوا ایمانکم با او مگو
و آن که حق را ساخت در پیمان سند	تن کند چون تار و گرد او تند

از صحابه خواجه ای بیمار شد	رفتن مصطفی علیه السلام به عیادت صحابی و بیان فایده عیادت
مصطفی آمد عیادت سوی او	و اندر آن بیماریش چون تار شد
در عیادت رفتن تو فایده است	چون همه لطف و کرم بد خوی او
فایده اوّل که آن شخص علیل	فایده آن باز با تو عایده است
ور نباشد قطب یار ره بود	بوك قطبی باشد و شاه جلیل
پس صله یاران ره لازم شمار	شه نباشد فارس اسپه بود
ور عدو باشد همین احسان نکوست	هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور نگردد دوست کینش کم شود	که به احسان بس عدو گشته است دوست
بس فواید هست غیر این و لیک	ز آن که احسان کینه را مرهم شود
حاصل این آمد که یار جمع باش	از درازی خایفم ای یار نیک
ز آن که انبوهی و جمع کاروان	هم چو بتگر از حجر یاری تراش
چون دو چشم دل نداری ای عنود	ره زنان را بشکند پشت و سنان
چون که گنجی هست در عالم مرنج	که نمی دانی تو هیزم را ز عود
	هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

چون نشان یابی بجد می‌کن طواف	قصد هر درویش می‌کن از گزاف
گنج می‌پندار اندر هر وجود	چون تو را آن چشم باطن بین نبود
وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام که چرا به عیادت من نیامدی	آمد از حق سوی موسی این عتاب
کای طلوع ماه دیده تو ز جیب	مشرقت کردم ز نور ایزدی
من حقم رنجور گشتم نامدی	گفت سبحانا تو پاکی از زیان
این چه رمز است این بکن یا رب بیان	باز فرمودش که در رنجوریم
چون نپرسیدی تو از روی کرم	گفت یا رب نیست نقصانی تو را
عقل گم شد این سخن را بر گشا	گفت آری بنده خاص گزین
گشت رنجور او منم نیکو ببین	هست معذوریش معذوری من
هست رنجوریش رنجوری من	هر که خواهد همنشینی خدا
تا نشیند در حضور اولیا	از حضور اولیا گر بسکلی
تو هلاکی ز آن که جزوی بی‌کلی	هر که را دیو از کریمان و ابرد
بی‌کسش یابد سرش را او خورد	یک بدست از جمع رفتن یک زمان
مکر دیو است بشنو و نیکو بدان	

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

دید چون دزدان به باغ خود سه مرد	باغبانی چون نظر در باغ کرد
هر یکی شوخی بدی لایوفیی	یک فقیه و یک شریف و صوفیی
لیک جمع‌اند و جماعت قوت است	گفت با اینها مرا صد حجت است
پس ببرمشان نخست از همدگر	بر نیایم یک تنه با سه نفر
چون که تنها شد سبیلش بر کنم	هر یکی را من به سویی افکنم
تا کند یارانش را با او تباه	حیله کرد و کرد صوفی را به راه
یک گلیم آور برای این رفاق	گفت صوفی را برو سوی وثاق
تو فقیهی وین شریف نامدار	رفت صوفی گفت خلوت با دو یار

ما به فتوی تو نانی می‌خوریم
 وین دگر شه زاده و سلطان ماست
 کیست آن صوفی شکم خوار خسیس
 چون بیاید مر و را پنبه کنید
 باغ چه بود جان من آن شماسست
 وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت
 چون به ره کردند صوفی را و رفت
 گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز
 این جنیدت ره نمود و بایزید
 کوفت صوفی را چو تنها یافتش
 گفت صوفی آن من بگذشت لیک
 مر مرا اغیار دانستید هان
 این چه من خوردم شما را خوردنی است
 این جهان کوه است و گفت و گوی تو
 چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
 کای شریف من برو سوی وثاق
 بر در خانه بگو قیماز را
 چون به ره کردش بگفت ای تیز بین
 او شریفی می‌کند دعوی سرد
 بر زن و بر فعل زن دل می‌نهد
 خویشان را بر علی و بر نبی
 هر که باشد از زنا و زانیان
 هر که بر گردد سرش از چرخها
 آن چه گفت آن باغبان بو الفضول
 گر نبودی او نتیجه مرتدان
 ما به پر دانش تو می‌پریم
 سید است از خاندان مصطفاست
 تا بود با چون شما شاهان جلیس
 هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
 ای شما بوده مرا چون چشم راست
 آه کز یاران نمی‌باید شکفت
 خصم شد اندر پیش با چوب زفت
 اندر آبی باغ ما تو از ستیز
 از کدامین شیخ و پیرت این رسید
 نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
 ای رفیقان پاس خود دارید نیک
 نیستم اغیارتر زین قلتبان
 وین چنین شربت جزای هر دنی است
 از صدا هم باز آید سوی تو
 یک بهانه کرد ز آن پس جنس آن
 که ز بهر چاشت پختن من رقاق
 تا بیارد آن رقاق و قاز را
 تو فقیهی ظاهر است این و یقین
 مادر او را که داند تا که کرد
 عقل ناقص و آن گهانی اعتماد
 بسته است اندر زمانه بس غبی
 این برد ظن در حق ربانیان
 همچو خود گردنده ببند خانه را
 حال او بد، دور از اولاد رسول
 کی چنین گفתי برای خاندان

خواند افسونها شنید آن را فقیه	در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندر این باغت که خواند	دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو	تو به پیغمبر به چه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی	که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول	چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب	با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم	چون دهل شو زخم می خور بر شکم
گر شریف و لایق و هم دم نیام	از چنین ظالم تو را من کم نیام
شد از او فارغ بیامد کای فقیه	چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویات این است ای ببریده دست	کandır آیی و نگویی امر هست
این چنین رخصت بخواندی در وسیط	یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حق استت بزن دستت رسید	این سزای آن که از یاران برید

رجعت به قصه مریض و عیادت پیغامبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است	وین صله از صد محبت حامله است
در عیادت شد رسول بی ندید	آن صحابی را به حال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا	در حقیقت گشته ای دور از خدا
چون نتیجه هجر همراهان غم است	کی فراق روی شاهان ز آن کم است
سایه شاهان طلب هر دم شتاب	تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو	ور حضر باشد از این غافل مشو

گفتن شیخی بایزید را که کعبه منم گرد من طوافی می کن

سوی مکه شیخ امت بایزید	از برای حج و عمره می دوید
او به هر شهری که رفتی از نخست	مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد می گشتی که اندر شهر کیست	کاو بر ارکان بصیرت متکی است

گفت حق اندر سفر هر جا روی
 قصد گنجی کن که این سود و زیان
 هر که کارد قصد گندم باشدش
 که بکاری بر نیاید گندمی
 قصد کعبه کن چو وقت حج بود
 قصد در معراج دید دوست بود

باید اول طالب مردی شوی
 در تبع آید تو آن را فرع دان
 گاه خود اندر تبع می آیدش
 مردمی جو مردمی جو مردمی
 چون که رفتی مکه هم دیده شود
 در تبع عرش و ملائک هم نمود

حکایت

خانه‌ی نو ساخت روزی نو مرید
 گفت شیخ آن نو مرید خویش را
 روزن از بهر چه کردی ای رفیق
 گفت آن فرع است این باید نیاز
 بایزید اندر سفر جستی بسی
 دید پیری با قدی همچون هلال
 دیده نابینا و دل چون آفتاب
 چشم بسته خفته بیند صد طرب
 بس عجب در خواب روشن می شود
 آن که بیدار است و بیند خواب خوش
 پیش او بنشست و می پرسید حال
 گفت عزم تو کجا ای بایزید
 گفت قصد کعبه دارم از پگه
 گفت دارم از درم نقره دویست
 گفت طوفی کن به گردم هفت بار
 و آن درمها پیش من نه‌ای جواد
 عمره کردی عمر باقی یافتی
 حق آن حقی که جانست دیده است

پیر آمد خانه‌ی او را بدید
 امتحان کرد آن نکو اندیش را
 گفت تا نور اندر آید زین طریق
 تا از این ره بشنوی بانگ نماز
 تا بیابد خضر وقت خود کسی
 دید در وی فرو گفتار رجال
 همچو پیلی دیده هندستان به خواب
 چون گشاید آن نبیند ای عجب
 دل درون خواب روزن می شود
 عارف است او خاک او در دیده کش
 یافتش درویش و هم صاحب عیال
 رخت غربت را کجا خواهی کشید
 گفت هین با خود چه داری زاد ره
 نك ببسته سخت در گوشه‌ی ردی است
 وین نکوتر از طواف حج شمار
 دان که حج کردی و حاصل شد مراد
 صاف گشتی بر صفا بشتافتی
 که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانه‌ی بر اوست	خلقت من نیز خانه‌ی سر اوست
تا بکرد آن کعبه را در وی نرفت	و اندر این خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای	گرد کعبه‌ی صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست	تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر	تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت	همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید	منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغامبر صلی الله علیه و آله که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را	خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید	گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد	کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عاقبت	از قدوم این شه بی‌حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب	ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم	حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب	بر جهم هر نیم شب لا بد شتاب
تا نخسیم جمله شب چون گاومیش	دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد	دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در اوست	مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد	صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمه‌ی حیوان و جام مستی است	کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضر است اندر خزان	در بهار است آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز	می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آن چه گوید نفس تو کاینجا بد است	مشنوش چون کار او ضد آمده ست
تو خلافت کن که از پیغمبران	این چنین آمد وصیت در جهان

مشورت در کارها واجب شود
 گفت امت مشورت با کی کنیم
 گفت گر کودک در آید یا زنی
 گفت با او مشورت کن و آنچه گفت
 نفس خود را زن شناس از زن بتر
 مشورت با نفس خود گر می‌کنی
 گر نماز و روزه می‌فرمایدت
 مشورت با نفس خویش اندر فعال
 بر نیایی با وی و استیز او
 عقل قوت گیرد از عقل دگر
 من ز مکر نفس دیدم چیزها
 وعده‌ها بدهد ترا تازه به دست
 عمر اگر صد سال خود مهلت دهد
 گرم گوید وعده‌های سرد را
 ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
 از فلک آویخته شد پرده‌ای
 این قضا را هم قضا داند علاج
 ازدها گشته ست آن مار سیاه
 ازدها و مار اندر دست تو
 حکم خذها لا تخف دادت خدا
 هین ید بیضا نما ای پادشاه
 دوزخی افروخت در وی دم فسون
 بحر مکار است بنموده کفی
 ز آن نماید مختصر در چشم تو
 همچنان که لشکر انبوه بود
 تا پشیمانی در آخر کم بود
 انبیا گفتند با عقل امیم
 کاو ندارد عقل و رای روشنی
 تو خلاف آن کن و در راه افت
 ز آنکه زن جزوی است نفست کل شر
 هر چه گوید کن خلاف آن دنی
 نفس مکار است مکاری زایدت
 هر چه گوید عکس آن باشد کمال
 رو بر یاری بگیر آمیز او
 نی شکر کامل شود از نیشکر
 کاو برد از سحر خود تمییزها
 که هزاران بار آنها را شکست
 اوت هر روزی بهانه‌ی نو نهد
 جادویی مردی ببندد مرد را
 که نروید بی‌تو از شوره گیا
 از پی نفرین دل آزرده‌ای
 عقل خلقان در قضا گیج است گیج
 آن که کرمی بود افتاده به راه
 شد عصا ای جان موسی مست تو
 تا به دستت ازدها گردد عصا
 صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
 ای دم تو از دم دریا فزون
 دوزخ است از مکر بنموده تقی
 تا زبون بینیش جنبد خشم تو
 مر پیمبر را به چشم اندک نمود

تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر
 آن عنایت بود و اهل آن بدی
 کم نمود او را و اصحاب و را
 تا میسر کرد یسری را بر او
 کم نمودن مر و را پیروز بود
 آن که حق پشتش نباشد از ظفر
 وای اگر صدرا یکی ببند ز دور
 ز آن نماید ذو الفقاری حربه‌ای
 تا دلیر اندر فتد احمق به جنگ
 تا به پای خویش باشند آمده
 گاه برگی می‌نماید تا تو زود
 هین که آن که کوهها بر کنده است
 می‌نماید تا به کعب این آب جو
 می‌نماید موج خونس تل مشک
 خشک دید آن بحر را فرعون کور
 چون در آید در تگ دریا بود
 دیده بینا از لقای حق شود
 قند ببند خود شود زهر قتل
 ای فلک در فتنه‌ی آخر زمان
 خنجر تیزی تو اندر قصد ما
 ای فلک از رحم حق آموز رحم
 حق آن که چرخه‌ی چرخ ترا
 که دگرگون گردی و رحمت کنی
 حق آن که دایگی کردی نخست
 حق آن شه که ترا صاف آفرید
 و فرزون دیدی از آن کردی حذر
 احدا و نه تو بد دل می‌شدی
 آن جهاد ظاهر و باطن خدا
 تا ز عسری او بگردانید رو
 که حقش یار و طریق آموز بود
 وای اگر گربش نماید شیر نر
 تا به چالش اندر آید از غرور
 ز آن نماید شیر نر چون گربه‌ای
 و اندر آردشان بدین حیلت به جنگ
 آن فلیوان جانب آتش‌کده
 پف کنی کاو را برانی از وجود
 زو جهان گریان و او در خنده است
 صد چو عاج ابن عنق شد غرق او
 می‌نماید قعر دریا خاک خشک
 تا در او راند از سر مردی و زور
 دیده‌ی فرعون کی بینا بود
 حق کجا هم راز هر احمق شود
 راه ببند خود بود آن بانگ غول
 تیز می‌گردی بده آخر زمان
 نیش زهر آلوده‌ای در فصد ما
 بر دل موران مزن چون مار زخم
 کرد گردان بر فراز این سرا
 پیش از آن که بیخ ما را بر کنی
 تا نهال ما ز آب و خاک رست
 کرد چندان مشعله در تو پدید

آن چنان معمور و باقی داشتت	تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا	انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است	عنکبوتی نه که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است	کاو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال	کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش	عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها	چون پری دور است از آن فرسنگ‌ها
از ملك بالا است چه جای پری	تو مگس پری به پستی می‌پری
گر چه عقلت سوی بالا می‌پرد	مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی و بال جان ماست	عاریه ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن	دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود ز آن می‌گریز	زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاند ترا دشنام ده	سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش	بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دور اندیش را	بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلّک با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد	
گفت با دلّک شبی سید اجل	قحبه‌ای را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت	تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم	قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی‌معرفت	تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی	زین سپس جویم جنون را مغرسی

به حیلت در سخن آوردن سائل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود	
آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی	مشورت آرم بدو در مشکلی

آن یکی گفتش که اندر شهر ما
بر نیی گشته سواره نك فلان
صاحب رای است و آتش پاره‌ای
فر او کروبیان را جان شده ست
ليك هر دیوانه را جان نشمری
چون ولیی آشکارا با تو گفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت
گر ترا باز است آن دیده‌ی یقین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است
مر ولی را هم ولی شهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور
کور شناسد که دزد او که بود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را

نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
می‌دواند در میان کودکان
آسمان قدر است و اختر باره‌ای
او در این دیوانگی پنهان شده ست
سر منه گوساله را چون سامری
صد هزاران غیب و اسرار نهفت
و اندانستی تو سرگین را ز عود
مر و را ای کور کی خواهی شناخت
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
هر گلیمی را کلیمی در بر است
هر که را او خواست با بهره کند
چون که او مر خویش را دیوانه ساخت
هیچ یابد دزد را او در عبور
گر چه خود بر وی زند دزد عنود
کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

يك سگی در کوی بر کور گدا
سگ کند آهنگ درویشان به خشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم
گفت او هم از ضرورت کای اسد
گور می‌گیرند یارانت به دشت
گور می‌جویند یارانت به صید

حمله می‌آورد چون شیر و غا
در کشد مه خاک درویشان به چشم
اندر آمد کور در تعظیم سگ
دست دست تست دست از من بدار
کرد تعظیم و لقب دادش کریم
از چو من لاغر شکارت چه رسد
کور می‌گیری تو در کوچه به گشت
کور می‌جویی تو در کوچه به کید

آن سگ عالم شکار گور کرد
 علم چون آموخت سگ رست از ضلال
 سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف
 سگ شناسا شد که میر صید کیست
 کور نشناسد نه از بی‌چشمی است
 نیست خود بی‌چشم تر کور از زمین
 نور موسی دید و موسی را نواخت
 رجف کرد اندر هلاک هر دعی
 خاک و آب و باد و نار با شرر
 ما بعکس آن ز غیر حق خبیر
 لاجرم أَشْفَقْنَ مِنْهَا جمله‌شان
 گفته بیزاریم جمله زین حیات
 چون بماند از خلق گردد او یتیم
 چون ز کوری دزد دزد کاله‌ای
 تا نگوید دزد او را کان منم
 کی شناسد کور دزد خویش را
 چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
 پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
 او لا دزدید کحل دیده‌ات
 کاله‌ی حکمت که گم کرده‌ی دل است
 کوردل با جان و با سمع و بصر
 ز اهل دل جو از جماد آن را مجو
 مشورت جوینده آمد نزد او
 گفت رو زین حلقه کاین در باز نیست
 گر مکان را ره بدی در لامکان
 وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
 می‌کند در بیشه‌ها صید حلال
 سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
 ای خدا آن نور شناسنده چیست
 بلکه این ز آن است کز جهل است مست
 این زمین از فضل حق شد خصم بین
 خسف قارون کرد و قارون را شناخت
 فهم کرد از حق که یا أَرْضُ اِبْلَعِ
 بی‌خبر با ما و با حق با خبر
 بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
 کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
 کاو بود با خلق حی با حق موات
 انس حق را قلب می‌باید سلیم
 می‌کند آن کور عمیا ناله‌ای
 کز تو دزدیدم که دزد پر فتم
 چون ندارد نور چشم و آن ضیا
 تا بگوید او علامتهای رخت
 تا بگوید که چه دزدیده است مزد
 چون ستانی باز یابی تبصرت
 پیش اهل دل یقین آن حاصل است
 می‌نداند دزد شیطان را ز اثر
 که جماد آمد خلائق پیش او
 کای اب کودک شده رازی بگو
 باز گرد امروز روز راز نیست
 همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را به زندان

محتسب در نیم شب جایی رسید	در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خورده سستی بگو	گفت از این خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست	گفت از آن که خورده‌ام گفت این خفی است
گفت آن چه خورده‌ای آن چیست آن	گفت آن که در سبو مخفی است آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب	ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن	مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی	گفت من شاد و تو از غم دم زنی
آه از درد و غم و بی‌دادی است	هوی هوی می‌خوران از شادی است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز	معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا	گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو	از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی	خانه‌ی خود رفتی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانی	همچو شیخان بر سر دکانمی

دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر گردد

گفت آن طالب که آخر يك نفس	ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو	کاسب من بس توسن است و تند خو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش	از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید	زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت می‌خواهم در این کوچه زنی	کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زن اندر جهان	آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست	و آن دگر نیمی ترا نیمی جداست
و آن سوم هیچ او ترا نبود بدان	این شنودی دور شو رفتم روان

تا ترا اسبم نپرانند لگد
 که بیفتی بر نخیزی تا ابد
 شیخ راند اندر میان کودکان
 بانگ زد بار دگر او را جوان
 که بیا آخر بگو تفسیر این
 این زنان سه نوع گفتی بر گزین
 راند سوی او و گفتش بکر خاص
 کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
 و آنکه نیمی آن تو بیوه بود
 و آنکه هیچست آن عیال با ولد
 چون ز شوی اولش کودک بود
 دور شو تا اسب نندازد لگد
 های و هوایی کرد شیخ و باز راند
 باز بانگش کرد آن سایل بیا
 باز راند این سو بگو زودتر چه بود
 گفت ای شه با چنین عقل و ادب
 تو و رای عقل کلی در بیان
 گفت این اوباش رای می زنند
 دفع می گفتم مرا گفتند نی
 با وجود تو حرام است و خبیث
 در شریعت نیست دستوری که ما
 زین ضرورت گنج و دیوانه شدم
 عقل من گنج است و من ویرانه ام
 اوست دیوانه که دیوانه نشد
 دانش من جوهر آمد نه عرض
 کان قندم نیستان شکرم
 علم تقلیدی و تعلیمی است آن
 چون پی دانه نه بهر روشنی است
 طالب علم است بهر عام و خاص
 همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
 چون که نورش راند از در گشت سرد
 کز نفورش مستمع دارد فغان
 همچو طالب علم دنیای دنی است
 نی که تا یابد از این عالم خلاص
 چون که نورش راند از در گشت سرد

چون که سوی دشت و نورش ره نبود
هم در آن ظلمات جهدی می نمود

گر خدایش پر دهد پر خرد
برهد از موشی و چون مرغان پرد

ور نجوید پر بماند زیر خاک
ناامید از رفتن راه سماک

علم گفتاری که آن بی جان بود
عاشق روی خریداران بود

گر چه باشد وقت بحث علم زفت
چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتی من خدای است او مرا
می کشد بالا که الله اشتی

خونبهای من جمال ذو الجلال
خونبهای خود خورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل
چه خریداری کند يك مشت گل

گل مخور گل را مخر گل را مجو
ز آنکه گل خوار است دایم زرد رو

دل بخور تا دایما باشی جوان
از تجلی چهره ات چون ارغوان

یا رب این بخشش نه حد کار ماست
لطف تو لطف خفی را خود سزااست

دست گیر از دست ما را بخر
پرده را بردار و پردهی ما مدر

باز خر ما را از این نفس پلید
کاردش تا استخوان ما رسید

از چو ما بی چارگان این بند سخت
کی گشاید ای شه بی تاج و تخت

این چنین قفل گران را ای ودود
کی تواند جز که فضل تو گشود

ما ز خود سوی که گردانیم سر
چون تویی از ما به ما نزدیکتر

این دعا هم بخشش و تعلیم تست
گر نه در گلخن گلستان از چه رست

در میان خون و روده فهم و عقل
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

از دو پاره ی پیه این نور روان
موج نورش می زند بر آسمان

گوشت پاره که زبان آمد از او
می رود سیلاب حکمت همچو جو

سوی سوراخی که نامش گوشه است
تا بباغ جان که میوه اش هوشه است

شاه راه باغ جانها شرع اوست
باغ و بستانهای عالم فرع اوست

اصل و سرچشمه ی خوشی آن است آن
زود تجری تحتها النهار خوان

تتمه ی نصیحت رسول صلی الله علیه و آله بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی
از حضور نور بخش مصطفی
همت پیغمبر روشن‌کده
تافت ز آن روزن که از دل تا دل است
گفت اینک یادم آمد ای رسول
چون گرفتار گنه می‌آمدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود
نی مقام صبر و نه راه گریز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن
از خطر هاروت و ماروت آشکار
تا عذاب آخرت اینجا کشند
نیک کردند و بجای خویش بود
حد ندارد وصف رنج آن جهان
ای خنک آن کاو جهادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وارهد
من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب
تا در آن عالم فراغت باشدم
این چنین رنجوری پیدام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو
می‌شدم از دست من یک بارگی

چون عیادت کرد یار زار را
از جهالت زهربایی خورده‌ای
چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
دار با من یادم آید ساعتی
پیش خاطر آمد او را آن دعا
پیش خاطر آمدش آن گم شده
روشنی که فرق حق و باطل است
آن دعا که گفته‌ام من بو الفضول
غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
مجرمان را از عذاب بس شدید
بند محکم بود و قفل ناگشود
نی امید توبه نه جای ستیز
آه می‌کردم که ای خلاق من
چاه بابل را بکردند اختیار
گریزند و عاقل و ساحروش‌اند
سهلتر باشد ز آتش رنج دود
سهل باشد رنج دنیا پیش آن
بر بدن زجری و دادی می‌کند
بر خود این رنج عبادت می‌نهد
هم در این عالم بران بر من شتاب
در چنین درخواست حلقه می‌زدم
جان من از رنج بی‌آرام شد
بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
ای خجسته وی مبارک بوی تو
کردیم شاهانه این غم خوارگی

گفت هی هی این دعا دیگر مکن
تو چه طاقت داری ای مور نژند
گفت توبه کردم ای سلطان که من
این جهان تیه است و تو موسی و ما
سالها ره می‌رویم و در اخیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی
ور به کل بیزار بودی او ز ما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی
بل به جای خوان خود آتش آمدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما
کی بود که حلم گردد خشم نیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این
ور نه موسی کی روا دارد که من
عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون
حق آن قوت که بر تلوین ما
خویش را دیدیم و رسوایی خویش
تا فضیحت‌های دیگر را نهان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند
البقیه البقیه ای خدیو
بهر ما نه بهر آن لطف نخست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم

بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
که نهد بر تو چنان کوه بلند
از سر جلدی نه لافم هیچ فن
از گنه در تیه مانده مبتلا
همچنان در منزل اول اسیر
تیه را راه و کران پیدا شدی
کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
در بیابان‌مان امان جان شدی
اندر این منزل لهب بر ما زدی
گاه خصم ماست گاهی یار ما
حلم او رد می‌کند تیر بلا
نیست این نادر ز لطف ای عزیز
نام موسی می‌برم قاصد چنین
پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
رحمتی کن ای امیر لونها
امتحان ما مکن ای شاه بیش
کرده باشی ای کریم مستعان
در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
مصر بودیم و یکی دیوار ماند
تا نگردد شاد کلی جان دیو
که تو کردی گمرهان را باز جست
ای نهاده رحمها در لحم و شحم

این دعا گر خشم افزاید ترا
 آن چنان کادم بیفتاد از بهشت
 دیو که بود کاو ز آدم بگذرد
 در حقیقت نفع آدم شد همه
 بازی دید و دو صد بازی ندید
 آتشی زد شب به کشت دیگران
 چشم بندی بود لعنت دیو را
 لعنت این باشد که کژبینش کند
 تا نداند که هر آن که کرد بد
 جمله فرزین بندها ببند بعکس
 ز آنکه گر او هیچ ببند خویش را
 درد خیزد زین چنین دیدن درون
 تا نگیرد مادران را درد زه
 این امانت در دل و دل حامله ست
 قابله گوید که زن را درد نیست
 آن که او بی درد باشد ره زن است
 آن انا بی وقت گفتن لعنت است
 آن انا منصور رحمت شد یقین
 لاجرم هر مرغ بی هنگام را
 سر بریدن چیست کشتن نفس را
 آن چنان که نیش کژدم بر کنی
 بر کنی دندان پر زهری ز مار
 هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
 چون بگیری سخت آن توفیق هوست
 ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ راسْت دان
 تو دعا تعلیم فرما مهترا
 رجعتش دادی که رست از دیو زشت
 بر چنین نطعی از او بازی برد
 لعنت حاسد شده آن دمدمه
 پس ستون خانه‌ی خود را برید
 باد آتش را به کشت او بران
 تا زیان خصم دید آن ریو را
 حاسد و خود بین و پر کینش کند
 عاقبت باز آید و بر وی زند
 مات بر وی گردد و نقصان و وکس
 مهلك و ناسور ببند ریش را
 درد او را از حجاب آرد برون
 طفل در زادن نیابد هیچ ره
 این نصیحتها مثال قابله ست
 درد باید درد کودک را رهی است
 ز آنکه بی دردی انا الحق گفتن است
 آن انا در وقت گفتن رحمت است
 آن انا فرعون لعنت شد ببین
 سر بریدن واجب است اعلام را
 در جهاد و ترك گفتن نفس را
 تا که یابد او ز کشتن ایمنی
 تارهد مار از بلای سنگسار
 دامن آن نفس کش را سخت گیر
 در تو هر قوت که آید جذب اوست
 هر چه کارد جان بود از جان جان

دست گیرنده وی است و بردبار
 نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای
 دیر گیرد سخت گیرد رحمتش
 گر تو خواهی شرح این وصل و ولا
 ورتو گویی هم بدیها از وی است
 آن بدی دادن کمال اوست هم
 کرد نقاشی دو گونه نقشها
 نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت
 هر دو گونه نقش استادی اوست
 زشت را در غایت زشتی کند
 تا کمال دانشش پیدا شود
 ورنه زشت کردن ناقص است
 پس از این رو کفر و ایمان شاهداند
 لیک مومن دان که طوعا ساجد است
 هست کرها گیر هم یزدان پرست
 قلعه‌ی سلطان عمارت می‌کند
 گشته یاغی تا که ملک او بود
 مومن آن قلعه برای پادشاه
 زشت گوید ای شه زشت آفرین
 خوب گوید ای شه حسن و بها

دم به دم آن دم از او امید دار
 دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
 يك دمت غایب ندارد حضرتش
 از سر اندیشه می‌خوان و الضحی
 لیک آن نقصان فضل او کی است
 من مثالی گویمت ای محتشم
 نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا
 نقش عفريتان و ابلیسان زشت
 زشتی او نیست آن رادی اوست
 جمله زشتیها به گردش بر تند
 منکر استادی‌اش رسوا شود
 زین سبب خلاق گیر و مخلص است
 بر خداوندیش و هر دو ساجداند
 ز انکه جویای رضا و قاصد است
 لیک قصد او مرادی دیگر است
 لیک دعوی امارت می‌کند
 عاقبت خود قلعه سلطانی شود
 می‌کند معمور نه از بهر جاه
 قادری بر خوب و بر زشت مهین
 پاك گردانیدیم از عیبها

وصیت کردن پیغمبر صلی الله علیه و آله مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش
 گفت پیغمبر مر آن بیمار را
 آتنا فی دار دنیا حسن
 آتنا فی دار عقبانا حسن
 راه را بر ما چو بستان کن لطیف
 منزل ما خود تو باشی ای شریف

نی که دوزخ بود راه مشترك	مومنان در حشر گویند ای ملك
ما ندیدیم اندر این ره دود و نار	مومن و کافر بر او یابد گذار
پس کجا بود آن گذرگاه دنی	نك بهشت و بارگاه ایمنی
که فلان جا دیده‌اید اندر گذر	پس ملك گوید که آن روضه‌ی خضر
بر شما شد باغ و بستان و درخت	دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
آتشی گبر فتنه جوی را	چون شما این نفس دوزخ خوی را
نار را کشتید از بهر خدا	جهد‌ها کردید و او شد پر صفا
سبزه‌ی تقوی شد و نور هدی	آتش شهوت که شعله می‌زدی
ظلمت جهل از شما هم علم شد	آتش خشم از شما هم حلم شد
و آن حسد چون خار بد گلزار شد	آتش حرص از شما ایثار شد
بهر حق کشتید جمله پیش پیش	چون شما این جمله آتشی‌های خویش
اندر او تخم وفا انداختید	نفس ناری را چو باغی ساختید
خوش سرایان در چمن بر طرف جو	بلبلان ذکر و تسبیح اندر او
در جحیم نفس آب آورده‌اید	داعی حق را اجابت کرده‌اید
سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا	دوزخ ما نیز در حق شما
لطف و احسان و ثواب معتبر	چیست احسان را مکافات ای پسر
پیش اوصاف بقا ما فانی‌ایم	نی شما گفتید ما قربانی‌ایم
مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم	ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم
جان شیرین را گروگان می‌دهیم	بر خط و فرمان او سر می‌نهیم
چاکری و جان سپاری کار ماست	تا خیال دوست در اسرار ماست
صد هزاران جان عاشق سوختند	هر کجا شمع بلا افروختند
شمع روی یار را پروانه‌اند	عاشقانی کز درون خانه‌اند
وز بلاها مر ترا چون جوشن‌اند	ای دل آن جا رو که با تو روشن‌اند
تا ترا پر باده چون جامی کنند	ز آن میان جان ترا جا می‌کنند
در فلك خانه کن ای بدر منیر	در میان جان ایشان خانه گیر

چون عطار د دفتر دل واکنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش
تا چون زن عشوه خری ای بی‌خرد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب
مر ترا دشنام و سیلی شهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان
ز آنک از ایشان خلعت و دولت رسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش
گر چنان گشتی که استا خواستی
هر که از استا گریزد در جهان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن
در جهان پوشیده گشتی و غنی
پیشه‌ای آموز کاندرا آخرت
آن جهان شهری است پر بازار و کسب
حق تعالی گفت کاین کسب جهان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند
کودکان سازند در بازی دکان
شب شود در خانه آید گرسنه
این جهان بازی‌گه است و مرگ شب
کسب دین عشق است و جذب اندرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس
نفس خس گر جویدت کسب شریف

تا که بر تو سرها پیدا کنند
بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
با مخالف این همه آمیز چیست
غیبها بین گشته عین از پرتوش
از دروغ و عشوه کی یابی مدد
می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
بهرتر آید از ثنای گم‌رهان
تا کسی گردی ز اقبال کسان
در پناه روح جان گردد جسد
دان که او بگریخته ست از اوستا
آن دل کور بد بی‌حاصلش
خویش را و خویش را آراستی
او ز دولت می‌گریزد این بدان
چنگ اندر پیشه‌ی دینی بزن
چون برون آیی از اینجا چون کنی
اندر آید دخل کسب مغفرت
تا نینداری که کسب اینجاست حسب
پیش آن کسب است لعب کودکان
شکل صحبت کن مساسی می‌کند
سود نبود جز که تعبیر زبان
کودکان رفته بمانده يك تنه
باز گردی کیسه خالی پر تعب
قابلیت نور حق دان ای حرون
چند کسب خس کنی بگذار بس
حیله و مکر بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است
 در خبر آمد که آن معاویه
 خفته بد در قصر در يك زاویه
 قصر را از اندرون در بسته بود
 کز زیارتهای مردم خسته بود
 ناگهان مردی و را بیدار کرد
 گفت اندر قصر کس را ره نبود
 چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
 گرد برگشت و طلب کرد آن زمان
 کیست کاین گستاخی و جرات نمود
 از پس در مدبری را دید کاو
 تا بیابد ز آن نهان گشته نشان
 گفت هی تو کیستی نام تو چیست
 در در و پرده نهان می کرد رو
 گفت نامم فاش ابلیس شقی است
 راست گو با من مگو بر عکس و ضد
 گفت بیدارم چرا کردی به جد

از خر افکندن ابلیس معاویه را و رو پوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را
 گفت هنگام نماز آخر رسید
 سوی مسجد زود می باید دوید
 عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
 مصطفی چون در معنی می بسفت
 گفت نی نی این غرض نبود ترا
 که به خیری رهنما باشی مرا
 دزد آید از نهان در مسکنم
 گویدم که پاسبانی می کنم
 من کجا باور کنم آن دزد را
 دزد کی داند ثواب و مزد را

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده ایم
 راه طاعت را به جان پیموده ایم
 سالکان راه را محرم بدیم
 ساکنان عرش را هم دم بدیم
 پیشه‌ی اول کجا از دل رود
 مهر اول کی ز دل بیرون شود
 در سفر گر روم بینی یا ختن
 از دل تو کی رود حب الوطن
 ما هم از مستان این می بوده ایم
 عاشقان درگه وی بوده ایم
 ناف ما بر مهر او ببریده اند
 عشق او در جان ما کاریده اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار
 نه که ما را دست فضلش کاشته ست
 ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم
 بر سر ما دست رحمت می‌نهاد
 وقت طفلی‌ام که بودم شیر جو
 از که خوردم شیر غیر شیر او
 خوی کان با شیر رفت اندر وجود
 گر عتابی کرد دریای کرم
 اصل نقدش داد و لطف و بخشش است
 از برای لطف عالم را بساخت
 فرقت از قهرش اگر آبستن است
 تا دهد جان را فراقش گوشمال
 گفت پیغمبر که حق فرموده است
 آفریدم تا ز من سودی کنند
 نی برای آن که تا سودی کنم
 چند روزی که ز پیشم رانده است
 کز چنان رویی چنین قهر ای عجب
 من سبب را ننگرم کان حادث است
 لطف سابق را نظاره می‌کنم
 ترك سجده از حسد گیرم که بود
 هر حسد از دوستی خیزد یقین
 هست شرط دوستی غیرت پزی
 چون که بر نطعش جز این بازی نبود
 آن یکی بازی که بد من باختم
 در بلا هم می‌چشم لذات او
 آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
 از عدم ما را نه او برداشته ست
 در گلستان رضا گردیده‌ایم
 چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
 گاهوارم را که جنبانید او
 کی مرا پرورد جز تدبیر او
 کی توان آن را ز مردم واگشود
 بسته کی گردند درهای کرم
 قهر بر وی چون غباری از غش است
 ذره‌ها را آفتاب او نواخت
 بهر قدر وصل او دانستن است
 جان بداند قدر ایام وصال
 قصد من از خلق احسان بوده است
 تا ز شهدم دست‌آلودی کنند
 و ز برهنه من قبایی بر کنم
 چشم من در روی خوبش مانده است
 هر کسی مشغول گشته در سبب
 ز آنکه حادث حادثی را باعث است
 هر چه آن حادث دو پاره می‌کنم
 آن حسد از عشق خیزد نز جحود
 که شود با دوست غیری همنشین
 همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
 گفت بازی کن چه دانم در فزود
 خویشتن را در بلا انداختم
 مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را ای سره
جزو شش از کل شش چون وارهد
هر که در شش او درون آتش است
خود اگر کفر است و گر ایمان او
هیچ کس در شش جهت از شش دره
خاصه که بی چون مر او را کژ نهد
اوش برهاند که خلاق شش است
دست باف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را
گفت امیر او را که اینها راست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست
طبعی ای آتش چو سوزانیدنی است
لعنت این باشد که سوزانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده ست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند
عاد را تو باد دادی در جهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته
عقل فرعون زکی فیلسوف
بو لهب هم از تو نااهلی شده
ای بر این شطرنج بهر یاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت
بحر مکر تو خلاق قطره ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم
لیک بخش تو ازینها کاست است
حفره کردی در خزینه آمدی
کیست کز دست تو جامهش پاره نیست
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
اوستاد جمله دزدانت کند
من چه باشم پیش مکر تو ای عدو
بانگ مرغانی است لیکن مرغ گیر
مرغ غره کاشنایی آمده ست
از هوا آید شود اینجا اسیر
دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
در فگندی در عذاب و اندهان
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
ای هزاران فتنه ها انگیخته
کور گشت از تو نیابید او وقوف
بو الحکم هم از تو بو جهلی شده
مات کرده صد هزار استاد را
سوخته دلها سیه گشته دلت
تو چو کوهی وین سلیمان ذره ای
غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستاره‌ی سعد از تو محترق

بس سپاه و جمع از تو مفترق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقد را

من محکم قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلبم کرد حق

امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه رو کرده‌ام

صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام

نیکوان را ره نمایی می‌کنم

شاخه‌های خشک را بر می‌کنم

این علفها می‌نهم از بهر چیست

تا پدید آید که حیوان جنس کیست

گرگ از آهو چو زاید کودکی

هست در گرگیش و آهوئی شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز

تا کدامین سو کند او گام تیز

گر به سوی استخوان آید سگ است

ور گیا خواهد یقین آهو رگ است

قهر و لطفی جفت شد با همدگر

زاد از این هر دو جهانی خیر و شر

تو گیاه و استخوان را عرضه کن

قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابتر است

ور غذای روح خواهد سرور است

گر کند او خدمت تن هست خر

ور رود در بحر جان یابد گهر

گر چه این دو مختلف خیر و شراند

لیک این هر دو به یک کار اندراند

انبیا طاعات عرضه می‌کنند

دشمنان شهوات عرضه می‌کنند

نیک را چون بد کنم یزدان نی‌ام

داعیم من خالق ایشان نی‌ام

خوب را من زشت سازم رب نه‌ام

زشت را و خوب را آیین‌ام

سوخت هندو آینه از درد را

کاین سیه رو می‌نماید مرد را

او مرا غماز کرد و راست گو

تا بگویم زشت کو و خوب کو

من گواهم بر گوا زندان کجاست

اهل زندان نیستم ایزد گواست

هر کجا بینم نهال میوه‌دار

تربیتها می‌کنم من دایه‌وار

هر کجا بینم درخت تلخ و خشک

می‌برم تا وارهد از پشک مشک

خشک گوید باغبان را کای فتی

مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا

باغبان گوید خمش ای زشت خو	بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشك گوید راستم من کژ نیام	تو چرا بی جرم می بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودی ای	کاشکی کژ بودی ای تر بودی ای
جاذب آب حیاتی گشته ای	اندر آب زندگی آغشتی ای
تخم تو بد بوده است و اصل تو	با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند	آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راه زن حجت مگو	مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم	هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری	تو نه ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن	ور نماید مشتری مکر است و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو	ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد	در رباید از من این ره زن نمد

نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دود است ای اله	دست گیر ار نه گلیم شد سیاه
من به حجت بر نیایم با بلیس	کاوست فتنه‌ی هر شریف و هر خسیس
آدمی که علم الاسما بك است	در تك چون برق این سگ بی تك است
از بهشت انداختش بر روی خاك	چون سمك در شست او شد از سماك
نوحه‌ی انا ظلمنا می زدی	نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شر است	صد هزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان ببندد در نفس	در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو	بر چیام بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تللیس خود را

گفت هر مردی که باشد بد گمان	نشود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد	چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن دروی رود علت شود	تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون	هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم	تو بنال از شر آن نفس لنیم
تو خوری حلوا تو را دنبال شود	تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را	چون نبینی از خود آن تللیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی	که چو روبه سوی دنبه می‌دوی
چون که در سبزه ببینی دنبه را	دام باشد این ندانی تو چرا
ز آن ندانی کت ز دانش دور کرد	میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبك الأشياء یعمیک یصم	نفسك السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین	من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز	انتظارم تا شبنم آید به روز
متهم گشتم میان خلق من	فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بی‌چاره اگر چه گرسنه است	متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت	خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت	داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا واره‌ی از چنگ من	مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را	ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است	قلب و نیکو را محك بنهاده است
گفته است الكذب ریب فی القلوب	گفت الصدق طمانین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ	آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دل است	راستیها دانه‌ی دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان	که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم	طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود	از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد	غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس	می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزویند و هوا	ز آن پذیرایند دستان ترا
هر که خود را از هوا خود باز کرد	چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضی بنشانند او می‌گریست	گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست	وقت شادی و مبارک باد تست
گفت اه چون حکم راند بی‌دلی	در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه‌ی خود واقفند	قاضی مسکین چه داند ز آن دو بند
جاهل است و غافل است از حالشان	چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی	جاهلی تو لیک شمع ملتی
ز آنکه تو علت نداری در میان	آن فراغت هست نور دیده‌گان
و آن دو عالم را غرضشان کور کرد	علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌عتی عالم کند	علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای	چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را واکرده‌ام	لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ	راست را داند حقیقت از دروغ

به اقرار آوردن معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مرا

دشمن بیداری تو ای دغا

همچو خشخاشی همه خواب آوری
چار میخت کردهام هین راست گو
من ز هر کس آن طمع دارم که او
من ز سرکه می‌نجویم شکری
همچو گبران من نجویم از بتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک
من ز شیطان این نجویم کاوست غیر
همچو خمیری عقل و دانش را بری
راست را دانم تو حیلتها مجو
صاحب آن باشد اندر طبع و خو
مر مخنث را نگیرم لشکری
کاو بود حق یا خود از حق آیتی
من در آب جو نجویم خشت خشک
که مرا بیدار گرداند به خیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر
از بن دندان بگفتش بهر آن
تا رسی اندر جماعت در نماز
گر نماز از وقت رفتی مرا ترا
از غبین و درد رفتی اشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز
میر از او نشنید کرد استیز و صبر
کردمت بیدار می‌دان ای فلان
از پی پیغمبر دولت فراز
این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
از دو چشم تو مثال مشکها
لاجرم نشکبید از وی ساعتی
کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون
گفت پرسیان که جماعت را چه بود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام
گفت آه و دود از آن آه شد برون
آن یکی از جمع گفت این آه را
گفت دادم آه و پذیرفتم نماز
مردم از مسجد همی‌آمد برون
که ز مسجد می‌برون آیند زود
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
چون که پیغمبر بداده ست السلام
آه او می‌داد از دل بوی خون
تو به من ده و آن نماز من ترا
او ستد آن آه را با صد نیاز

شب به خواب اندر بگفتش هاتفی
 حرمت این اختیار و این دخول
 که خریدی آب حیوان و شفا
 شد نماز جمله‌ی خلقان قبول

تتمه‌ی اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را
 پس عزازیلش به گفت ای میر راد
 مکر خود اندر میان باید نهاد
 گر نمازت فوت می‌شد آن زمان
 می‌زدی از درد دل آه و فغان
 آن تاسف و آن فغان و آن نیاز
 در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
 من ترا بیدار کردم از نهیب
 تا بسوزاند چنان آهی حجاب
 تا بدان راهی نباشد مر ترا
 تا چنان آهی نباشد مر ترا
 من عدویم کار من مکر است و کین
 من حسودم از حسد کردم چنین
 از تو این آید تو این را لایقی
 گفت اکنون راست گفתי صادقی
 من نیم ای سگ مگس زحمت میار
 عنکبوتی تو مگس داری شکار
 عنکبوتی کی بگردد ما تند
 باز اسپیدم شکارم شه کند
 سوی دوغی زن مگسها را صلا
 رو مگس می‌گیر تا تانی هلا
 هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
 ور بخوانی تو به سوی انگبین
 تو نمودی کشتی آن گرداب بود
 تو مرا بیدار کردی خواب بود
 تا مرا از خیر بهتر راندی
 تو مرا در خیر ز آن می‌خواندی

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید
 در وثاق اندر پی او می‌دوید
 تا دو سه میدان دوید اندر پیش
 تا در افگند آن تعب اندر خویش
 اندر آن حمله که نزدیک آمدش
 تا بدو اندر جهد دریابدش
 دزد دیگر بانگ کردش که بیا
 تا ببینی این علامات بلا
 زود باش و باز گرد ای مرد کار
 تا ببینی حال اینجا زار زار
 گفت باشد کان طرف دزدی بود
 گر نگرדם زود این بر من رود

در زن و فرزند من دستی زند
 این مسلمان از کرم می خواندم
 بر امید شفقت آن نیک خواه
 گفت ای یار نکو احوال چیست
 گفت اینک بین نشان پای دزد
 نك نشان پای دزد قلتبان
 گفت ای ابله چه می گویی مرا
 دزد را از بانگ تو بگذاشتم
 این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان
 گفت من از حق نشانت می دهم
 گفت طراری تو یا خود ابلهی
 خصم خود را می کشیدم من کشان
 تو جهت گو من بروم از جهات
 صنع بیند مرد محجوب از صفات
 واصلان چون غرق ذاتند ای پسر
 چون که اندر قعر جو باشد سرت
 و ر به رنگ آب باز آیی ز قعر
 طاعت عامه گناه خاصگان
 مر وزیری را کند شه محتسب
 هم گناهی کرده باشد آن وزیر

بستن این دزد سودم کی کند
 گر نگردم زود پیش آید ندم
 دزد را بگذاشت باز آمد به راه
 این فغان و بانگ تو از دست کیست
 این طرف رفته ست دزد زن بمزد
 در پی او رو بدین نقش و نشان
 من گرفته بودم آخر مر و را
 من تو خر را آدمی پنداشتم
 من حقیقت یافتم چه بود نشان
 این نشان است از حقیقت آگهم
 بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
 تو رهانیدی و را کاینک نشان
 در وصال آیات کو یا بینات
 در صفات آن است کاو گم کرد ذات
 کی کنند اندر صفات او نظر
 کی به رنگ آب افتد منظرت
 پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
 وصلت عامه حجاب خاص دان
 شه عدوی او بود نبود محب
 بی سبب نبود تغیر ناگزیر

آن که ز اول محتسب بد خود و را
 لیک آن کاول وزیر شه بده ست
 چون ترا شه ز آستانه پیش خواند
 تو یقین می دان که جرمی کرده ای

بخت و روزی آن بده ست از ابتدا
 محتسب کردن سبب فعل بد است
 باز سوی آستانه باز راند
 جبر را از جهل پیش آورده ای

که مرا روزی و قسمت این بده ست پس چرا دی بودت آن دولت به دست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصه‌ی منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

يك مثال ديگر اندر كژروی شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین كژ بازی در جفت و طاق با نبی می‌باختند اهل نفاق
كز برای عز دین احمدی مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین كژ بازی می‌باختند مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته ليك تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر به لابه آمدند همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارك گردد از اقدام تو تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز گل است و روز ابر مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آن جا خیر و جا تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر ز آنکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آن جایگاه تشریف ده تزکیه‌ی ما کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی‌دل و جان در زبان همچو سبزه‌ی تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود او دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار دل بر او بنهند کاینک یار غار

رو بگرداند چو ببند زخمها
این دراز است و فراوان می‌شود
رفتن او بشکند پشت ترا
و آن چه مقصود است پنهان می‌شود

فریفتن منافقان پیغامبر را تا به مسجد ضرارش برند
بر رسول حق فسون‌ها خواندند
رخش دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم کیش
جز تبسم جز بلی نآورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد
در اجابت قاصدان را شاد کرد
يك به يك ز آن سان که اندر شیر مو
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او
شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف
چشم خوابانید آن دم ز آن همه
صد هزاران موی مکر و دمدمه
بر شما من از شما مشفق‌ترم
راست می‌فرمود آن بحر کرم
با فروغ و شعله‌ی بس ناخوشی
من نشسته بر کنار آتشی
هر دو دست من شده پروانه ران
همچو پروانه شما آن سو دوان
غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
چون بر آن شد تا روان گردد رسول
جمله مقلوب است آنچ آورده‌اند
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند
خیر دین کی جست ترسا و جهود
قصد ایشان جز سیه رویی نبود
با خدا نرد دغاها باختند
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند
فضل حق را کی شناسد هر فضول
قصدشان تفریق اصحاب رسول
که به و عظ او جهودان سر خوشند
تا جهودی را ز شام اینجا کشند
بر سر راهیم و بر عزم غزا
گفت پیغمبر که آری لیک ما
سوی آن مسجد روان گردم آن گهان
زین سفر چون باز گردم آن گهان
با دغایان از دغا نردی بباخت
دفعشان کرد و به سوی غزو تاخت
چنگ اندر وعده‌ی ماضی زدند
چون بیامد از غزا باز آمدند
غدر را ور جنگ باشد باش گو
گفت حقش ای پیمبر فاش گو
تا نگویم راز هاتان تن زنید
گفت ای قوم دغل خامش کنید

چون نشانی چند از اسرارشان
 قاصدان زو باز گشتند آن زمان
 هر منافق مصحفی زیر بغل
 بهر سوگندان که ایمان جنتی است
 چون ندارد مرد کژ در دین وفا
 راستان را حاجت سوگند نیست
 نقض میثاق و عهد از احمقی است
 گفت پیغمبر که سوگند شما
 باز سوگند دگر خوردند قوم
 که به حق این کلام پاك راست
 اندر آن جا هیچ مکر و حيله نیست
 گفت پیغمبر که آواز خدا
 مهر در گوش شما بنهاد حق
 نك صریح آواز حق می آیدم
 همچنان که موسی از سوی درخت
 از درخت اِنِّي اَنَا اللّٰهُ می شنید
 چون ز نور وحی در می ماندند
 چون خدا سوگند را خواند سپر
 باز پیغمبر به تکذیب صریح

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول (ص) چرا ستاری نمی کند
 تا یکی یاری ز یاران رسول
 که چنین پیران با شیب و وقار
 کو کرم کو ستر پوشی کو حیا
 باز در دل زود استغفار کرد
 در دلش انکار آمد ز آن نکول
 می کندشان این پیمبر شرمسار
 صد هزاران عیب پوشند انبیا
 تا نگردد ز اعتراض او روی زرد

شومی یاری اصحاب نفاق
 باز می‌زارید کای علام سر
 کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
 مر مرا مگذار بر کفران مصر
 دل به دستم نیست همچون دید چشم
 اندر این اندیشه خوابش در ربود
 سنگهایش اندر حدث جای تباه
 دود در حلقش شد و حلقش بخست
 در زمان در رو فتاد و می‌گریست
 خلم بهتر از چنین حلم ای خدا
 گر بکاوی کوشش اهل مجاز
 هر یکی از یکدیگر بی‌مغزتر
 صد کمر آن قوم بسته بر قبا
 همچو آن اصحاب فیل اندر حبش
 قصد کعبه ساختند از انتقام
 مر سیه رویان دین را خود جهیز
 هر صحابی دید ز آن مسجد عیان
 واقعات ار باز گویم يك به يك
 ليك می‌ترسم ز کشف رازشان
 شرع بی‌تقلید می‌پذیرفته‌اند
 حکمت قرآن چو ضاله‌ی مومن است
 قصه‌ی آن شخص که اشتر ضاله‌ی خود می‌جست و می‌پرسید
 چون بیابی چون ندانی کان تست
 از گفت بگریخته در پرده‌ای
 اشتر تو ز آن میان گشته نهان
 کاروان شد دور و نزدیک است شب
 می‌دوی این سو و آن سو خشک لب

رخت مانده بر زمین در راه خوف
 کای مسلمانان که دیده ست اشتری
 هر که بر گوید نشان از اشترم
 باز می‌جویی نشان از هر کسی
 کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف
 آن یکی گوید بریده گوش بود
 آن یکی گوید شتر يك چشم بود
 از برای مزدگانی صد نشان
 تو پی اشتر دوان گشته به طوف
 جسته بیرون بامداد از آخوری
 مزدگانی می‌دهم چندین درم
 ریش‌خندت می‌کند زین هر خسی
 اشتر سرخی به سوی آن علف
 و آن دگر گوید جلش منقوش بود
 و آن دگر گوید ز گر بی‌پشم بود
 از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن
 همچنان که هر کسی در معرفت
 فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
 و آن دگر در هر دو طعنه می‌زند
 هر يك از ره این نشانها ز آن دهند
 این حقیقت دان نه حق‌اند این همه
 ز انکه بی‌حق باطلی ناید پدید
 گر نبودی در جهان نقدی روان
 تا نباشد راست کی باشد دروغ
 بر امید راست کژ را می‌خرند
 گر نباشد گندم محبوب نوش
 پس مگو کاین جمله دمها باطلند
 پس مگو جمله خیال است و ضلال
 حق شب قدر است در شبها نهان
 نه همه شبها بود قدر ای جوان
 در میان دلق پوشان يك فقیر
 می‌کند موصوف غیبی را صفت
 باحثی مر گفت او را کرده جرح
 و آن دگر از زرق جانی می‌کند
 تا گمان آید که ایشان ز آن ده‌اند
 نی بکلی گمراه‌اند این رمه
 قلب را ابله به بوی زر خرید
 قلبها را خرج کردن کی توان
 آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
 زهر در قندی رود آن گه خورند
 چه برد گندم‌نمای جو فروش
 باطلان بر بوی حق دام دلند
 بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
 تا کند جان هر شبی را امتحان
 نه همه شبها بود خالی از آن
 امتحان کن و آن که حق است آن بگیر

مومن کیس ممیز کو کہ تا
گر نه معیوبات باشد در جهان
پس بود کالا شناسی سخت سهل
ور همه عیب است دانش سود نیست
آن که گوید جمله حقند احمق است
تاجران انبیا کردند سود
می‌نماید مار اندر چشم مال
منگر اندر غبطه‌ی این بیع و سود
باز داند هیزکان را از فتی
تاجران باشند جمله ابلهان
چون که عیبی نیست چه نااهل و اهل
چون همه چوب است اینجا عود نیست
و انکه گوید جمله باطل او شقی است
تاجران رنگ و بو کور و کبود
هر دو چشم خویش را نیکو بمال
بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است
اندر این گردون مکرر کن نظر
يك نظر قانع مشو زین سقف نور
چون که گفتت کاندر این سقف نکو
پس زمین تیره را دانی که چند
تا بپالاییم صافان را ز درد
امتحانهای زمستان و خزان
بادها و ابرها و برقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ
هر چه دزدیده ست این خاک دژم
شحنه‌ی تقدیر گوید راست گو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها
آن بهاران لطف شحنه‌ی کبریاست
و آن زمستان چار میخ معنوی
ز انکه حق فرمود ثم ارجع بصر
بارها بنگر ببین هل من فطور
بارها بنگر چو مرد عیب جو
دیدن و تمییز باید در پسند
چند باید عقل ما را رنج برد
تاب تابستان بهار همچو جان
تا پدید آرد عوارض فرق‌ها
هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
از خزانه‌ی حق و دریای کرم
آن چه بردی شرح واده مو به مو
شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
گه بر آویزد کند هر چه بتر
ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
و آن خزان تخویف و تهدید خداست
تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی

پس مجاهد را زمانی بسط دل
 ز انکه این آب و گلی کابدان ماست
 حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد
 خوف و جوع و نقص اموال و بدن
 این وعید و وعده‌ها انگيخته ست
 چون که حق و باطلی آميختند
 پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای
 تا شود فاروق این تزویرها
 شیر ده ای مادر موسی و را
 هر که در روز اَلْسَتْ آن شیر خورد
 گر تو بر تمییز طفلت مولعی
 تا ببیند طعم شیر مادرش

يك زمانی قبض و درد و غش و غل
 منکر و دزد و ضیای جان ماست
 بر تن ما می‌نهد ای شیر مرد
 جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
 بهر این نيك و بدی کاميخته ست
 نقد و قلب اندر حرم‌دان ريختند
 در حقایق امتحانها دیده‌ای
 تا بود دستور این تدبیرها
 و اندر آب افکن میندیش از بلا
 همچو موسی شیر را تمییز کرد
 این زمان یا ام موسی ارضعی
 تا فرو ناید بدایه‌ی بد سرش

شرح فایده‌ی حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد
 تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست
 و انکه اشتر گم نکرد او از مری
 که بلی من هم شتر گم کرده‌ام
 تا در اشتر با تو انبازی کند
 هر چه را گویی خطا بود آن نشان
 او نشان کژ بنشناسد ز راست
 چون نشان راست گویند و شبیه
 آن شفای جان رنجورت شود
 چشم تو روشن شود پایت دوان
 پس بگویی راست گفתי ای امین

هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
 ليك دانی کاین نشانیها خطاست
 همچو آن گم کرده جوید اشتری
 هر که یابد اجرتش آورده‌ام
 بهر طمع اشتر این بازی کند
 او به تقلید تو می‌گوید همان
 ليك گفت آن مقلد را عصاست
 پس یقین گردد ترا لا رَيْبَ فیه
 رنگ روی و صحت و زورت شود
 جسم تو جان گردد و جانیت روان
 این نشانیها بلاغ آمد مبین

فیه آیات ثقات بینات
 این نشان چون داد گویی پیش رو
 این براتی باشد و قدر نجات
 وقت آهنگ است پیش آهنگ شو
 پی روی تو کنم ای راست گو
 بوی بردی ز اشترم بنما که کو
 پیش آن کس که نه صاحب اشتری ست
 کاو در این جست شتر بهر مری ست
 زین نشان راست نفزودش یقین
 بوی برد از جد و گرمیهای او
 اندر این اشتر نبودش حق ولی
 طمع ناقه‌ی غیر رو پوشش شده
 هر کجا او می‌دود این می‌دود
 کاذبی یا صادقی چون شد روان
 اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت
 چون بدیدش یاد آورد آن خویش
 آن مقلد شد محقق چون بدید
 او طلب کار شتر آن لحظه گشت
 بعد از آن تنها روی آغاز کرد
 گفت آن صادق مرا بگذاشتی
 گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام
 این زمان هم درد تو گشتم که من
 از تو می‌زدیدمی وصف شتر
 تا نیابیدم نبودم طالبش
 سیئاتم شد همه طاعات شکر
 سیئاتم چون وسیلت شد به حق
 مر ترا صدق تو طالب کرده بود
 صدق تو آورد در جستن ترا
 تخم دولت در زمین می‌کاشتم
 این براتی باشد و قدر نجات
 وقت آهنگ است پیش آهنگ شو
 بوی بردی ز اشترم بنما که کو
 کاو در این جست شتر بهر مری ست
 جز ز عکس ناقه جوی راستین
 که گزافه نیست این هیهای او
 اشتری گم کرده است او هم بلی
 آنچ ازو گم شد فراموشش شده
 از طمع هم درد صاحب می‌شود
 آن دروغش راستی شد ناگهان
 اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
 بی‌طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
 اشتر خود را که آن جا می‌چرید
 می‌نجستش تا ندید او را به دشت
 چشم سوی ناقه‌ی خود باز کرد
 تا به اکنون پاس من می‌داشتی
 وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
 در طلب از تو جدا گشتم به تن
 جان من دید آن خود شد چشم پر
 مس کنون مغلوب شد زر غالبش
 هزل شد فانی و جد اثبات شکر
 پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
 مر مرا جد و طلب صدقی گشود
 جستتم آورد در صدقی مرا
 سخره و بیگار می‌پنداشتم

آن نبد بیگار کسبی بود چست
 دزد سوی خانه‌ای شد زیر دست
 گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
 آن دو اشتر نیست آن يك اشتر است
 لفظ در معنی همیشه نارسان
 نطق اصطرلاب باشد در حساب
 خاصه چرخي کاین فلک زو پره‌ای است
 هر یکی دانه که کشتم صد برست
 چون در آمد دید کان خانه‌ی خود است
 با درشتی ساز تا نرمی رسد
 تنگ آمد لفظ معنی بس پر است
 ز آن پیمبر گفت قد کل لسان
 چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
 آفتاب از آفتابش ذره‌ای است

بیان آن که در هر نفسی فتنه‌ی مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود
 پس نبی فرمود کان را بر کنید
 صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
 گوشت کاندلر شست تو ماهی رباست
 مسجد اهل قبا کان بد جماد
 در جمادات این چنین حیفی نرفت
 پس حقایق را که اصل اصلهاست
 نه حیاتش چون حیات او بود
 گور او هرگز چو گور او مدان
 بر محک زن کار خود ای مرد کار
 بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی
 خانه‌ی حیلست بد و دام جهود
 مطرحه‌ی خاشاک و خاکستر کنید
 دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
 آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست
 آن چه کفو او نبد راهش نداد
 زد در آن ناکفو امیر داد نفت
 دان که آن جا فرق‌ها و فصل‌هاست
 نه مماتش چون ممات او بود
 خود چه گویم حال فرق آن جهان
 تا نسازی مسجد اهل ضرار
 چون نظر کردی تو خود ز ایشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند
 هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
 بهر طاعت راکع و ساجد شدند
 در نماز آمد به مسکینی و درد
 کای موزن بانگ کردی وقت هست
 موزن آمد از یکی لفظی بجست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو
آن چهارم گفت حمد الله که من
پس نماز هر چهاران شد تباه
ای خنك جانی که عیب خویش دید
ز آنکه نیم او ز عیبستان بده ست
چون که بر سر مر ترا ده ریش هست
عیب کردن ریش را داروی اوست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای
سالها ابلیس نیکو نام زیست
در جهان معروف بد علیای او
تا نه ای ایمن تو معروفی مجو
تا نروید ریش تو ای خوب من
این نگر که مبتلا شد جان او
تو نیفتادی که باشی پند او

هی سخن گفתי و باطل شد نماز
چه زنی طعنه بر او خود را بگو
در نیفتادم به چه چون آن سه تن
عیب گویان بیشتر گم کرده راه
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
و آن دگر نیمش ز غیبستان بده ست
مرهمت بر خویش باید کار بست
چون شکسته گشت جای ارحمواست
بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
گشت رسوا بین که او را نام چیست
گشت معروفی بعکس ای وای او
رو بشو از خوف پس بنمای رو
بر دگر ساده ز نخ طعنه مزین
در چهی افتاد تا شد پند تو
زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان به کشتن يك مردی تا آن دگر بترسد
آن غزان ترك خونریز آمدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند
دست بستندش که قربانش کنند
در چه مرگم چرا می‌افکنید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم
گفت تا هیبت بر این یارت زند
گفت آخر او ز من مسکین‌تر است

بهر یغما بر دهی ناگه زدند
در هلاك آن یکی بشتافتند
گفت ای شاهان و ارکان بلند
از چه آخر تشنه‌ی خون منید
چون چنین درویشم و عریان تنم
تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت قاصد کرده است او را زر است

گفت چون و هم است ما هر دو يك ايم
خود و را بکشید اول ای شهان
پس کرمهای الهی بین که ما
آخرین قرنهای پیش از قرون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود
کشت ایشان را که ما ترسیم از او
در مقام احتمال و در شك ايم
تا بترسم من دهم زر را نشان
آمدیم آخر زمان در انتها
در حدیث است آخرون السابقون
عارض رحمت به جان ما نمود
ور خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام
هر ك از ایشان گفت از عیب و گناه
و ز سبك داری فرمانهای او
و ز هوس و ز عشق این دنیای دون
و آن فرار از نکتههای ناصحان
با دل و با اهل دل بیگانگی
سیر چشمان را گدا پنداشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست
گر در آمیزد تو گویی طامع است
یا منافقوار عذر آری که من
نه مرا پروای سر خاریدن است
ای فلان ما را به همت یاد دار
این سخن نه هم ز درد و سوز گفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال
از خدا چارهستش و از لوت نه
ای که صبرت نیست از دنیای دون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
وز دل چون سنگ وز جان سیاه
و ز فراغت از غم فردای او
چون زنان مر نفس را بودن زبون
و آن رمیدن از لقای صالحان
با شهان تزویر و روبه‌شانگی
از حسدشان خفیه دشمن داشتن
ور نه گویی زرق و مکر است و دغا است
ور نه گویی در تکبر مولع است
مانده‌ام در نفقه‌ی فرزند و زن
نه مرا پروای دین ورزیدن است
تا شویم از اولیا پایان کار
خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
از بن دندان کنم کسب حلال
غیر خون تو نمی‌بینم حلال
چاره‌ش است از دین و از طاغوت نه
صبر چون داری ز نعم الماهدون
صبر چون داری از الله کریم

ای که صبرت نیست از پاك و پلید
 صبر چون داری از آن کاین آفرید
 کو خلیلی که برون آمد ز غار
 گفت هذا رب هان کو کردگار
 من نخواهم در دو عالم بنگریست
 تا نبینم این دو مجلس آن کیست
 بی‌تماشای صفت‌های خدا
 گر خورم نان در گلو ماند مرا
 چون گوارد لقمه بی‌دیدار او
 جز بر امید خدا زین آب خور
 بی‌تماشای گل و گلزار او
 آن که کالانعام بد بل هم اضل
 کی خورد يك لحظه الا گاو و خر
 مکر او سر زیر و او سر زیر شد
 گر چه پر مکر است آن گنده بغل
 فکرگاهش کند شد عقلش خرف
 روزگاری برد و روزش دیر شد
 آن چه می‌گوید در این اندیشه‌ام
 عمر شد چیزی ندارد چون الف
 و آنچه می‌گوید غفور است و رحیم
 آن هم از دستان آن نفس است هم
 ای ز غم مرده که دست از نان تهی است
 نیست آن جز حیل‌های نفس لنیم
 چون غفور است و رحیم این ترس چیست

شکایت گفتن پیر مردی به طبیب از رنج‌وریها و جواب گفتن طبیب او را
 گفت پیری مر طبیبی را که من
 در زحیرم از دماغ خویشتن
 گفت از پیری است آن ضعف دماغ
 گفت پشتم درد می‌آید عظیم
 گفت از پیری است ای شیخ قدیم
 گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
 گفت ضعیف معده هم از پیری است
 گفت وقت دم مرا دم گیری است
 گفت آری انقطاع دم بود
 چون رسد پیری دو صد علت شود
 گفت از طبیبی تو همین آموختی
 از طبیبی تو همین آموختی
 که خدا هر رنج را درمان نهاد
 گفت ای احمق بر این بر دوختی
 بر زمین ماندی ز کوتاه‌پایگی
 گفت ای مدمغ عقلت این دانش نداد
 این غضب وین خشم هم از پیری است
 تو خر احمق ز اندك مایگی
 خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف
 پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت
 چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف

بر نتابد دو سخن زو هی کند
 جز مگر پیری که از حق است مست
 از برون پیر است و در باطن صبی
 گر نه پیدایند پیش نیک و بد
 ورنمی‌دانندشان علم الیقین
 ورنمی‌دانند بعث و رستخیز
 بر تو می‌خندد مبین او را چنان
 دوزخ و جنت همه اجزای اوست
 هر چه اندیشی پذیرای فناست
 بر در این خانه گستاخی ز چیست
 ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند
 آن مجاز است این حقیقت ای خران
 مسجدی کان اندرون اولیاست
 تا دل مرد خدا نامد به درد
 قصد جنگ انبیا می‌داشتند
 در تو هست اخلاق آن پیشینیان
 آن نشانیها همه چون در تو هست
 تاب يك جرعه ندارد قی کند
 در درون او حیات طیبه است
 خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
 چیست با ایشان خسان را این حسد
 چیست این بغض و حیل سازی و کین
 چون ز نندی خویش بر شمشیر تیز
 صد قیامت در درون استش نهان
 هر چه اندیشی تو او بالای اوست
 آن که در اندیشه ناید آن خداست
 گر همی‌دانند کاندرا خانه کیست
 در جفای اهل دل جد می‌کنند
 نیست مسجد جز درون سروران
 سجده‌گاه جمله است آن جا خداست
 هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
 جسم دیدند آدمی پنداشتند
 چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
 چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصه‌ی جوحی و آن کودک که پیش جنازه‌ی پدر خویش نوحه می‌کرد
 کودکی در پیش تابوت پدر
 زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
 کای پدر آخر کجایت می‌برند
 تا ترا در زیر خاکی بسپرند
 می‌برندت خانه‌ی تنگ و زحیر
 نی در او قالی و نه در وی حصیر
 نی در او بوی طعام و نه نشان
 نی یکی همسایه کاو باشد پناه
 چون رود در خانه‌ی کور و کبود
 چشم تو که بوسه گاه خلق بود

خانه‌ی بی‌زینهار و جای تنگ
 زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد
 گفت جوحی را پدر ای ارجمند
 گفت جوحی را پدر ابله مشو
 این نشانیها که گفت او يك به يك
 نی حصیر و نه چراغ و نه طعام
 زین نمط دارند بر خود صد نشان
 خانه‌ی آن دل که ماند بی‌ضیا
 تنگ و تاریک است چون جان جهود
 نی در آن دل تافت نور آفتاب
 گور خوشتر از چنین دل مر ترا
 زنده‌ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ
 یوسف وقتی و خورشید سما
 یونست در بطن ماهی پخته شد
 گر نبودی او مسیح بطن نون
 او به تسبیح از تن ماهی بجست
 گر فراموشت شد آن تسبیح جان
 هر که دید الله را الهی است
 این جهان دریاست و تن ماهی و روح
 گر مسبح باشد از ماهی رهید
 ماهیان جان در این دریا پرند
 بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان
 ماهیان را گر نمی‌بینی پدید
 صبر کردن جان تسبیحات تست
 هیچ تسبیحی ندارد آن درج
 که در او نه روی می‌ماند نه رنگ
 وز دو دیده اشك خونین می‌فشرد
 و الله این را خانه‌ی ما می‌برند
 گفت ای بابا نشانیها شنو
 خانه‌ی ما راست بی‌تردید و شك
 نه درش معمور و نه صحن و نه بام
 ليك کی بینند آن را طاغیان
 از شعاع آفتاب کبریا
 بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
 نی گشاد عرصه و نه فتح باب
 آخر از گور دل خود برتر آ
 دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
 زین چه و زندان بر آ و رو نما
 مخلصش را نیست از تسبیح بد
 حبس و زندانش بدی تا یبعثون
 چیست تسبیح آیت روز اُلسُت
 بشنو این تسبیحهای ماهیان
 هر که دید آن بحر را آن ماهی است
 یونس محجوب از نور صبح
 ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
 تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
 چشم بگشا تا ببینی‌شان عیان
 گوش تو تسبیحشان آخر شنید
 صبر کن کان است تسبیح درست
 صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت	هست با هر خوب يك لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست	ز انکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل	خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق غذا و کر و فر	مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نه دین او و ذکر او	سوی اسفل برد او را فکر او
گر بر آید بر فلک از وی مترس	کاو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس	گر چه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست	کان علمها لقمه‌ی نان را رهی است

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد	زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبایی من	که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا	همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین	از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد	که بر او آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد	بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی	گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل	عاقش چندان زند که لا تقل

قصه‌ی تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

يك سواری با سلاح و بس مهیب	می‌شد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیر اندازی به حکم او را بدید	پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد	من ضعیفم گر چه زفت استم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من	که کم در وقت جنگ از پیر زن
گفت رو که نيك گفתי و نه نیش	بر تو می‌انداختم از ترس خویش

بس کسان را کالت پیکار کشت
گر بیوشی تو سلاح رستمان
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
آن سلاحت حیل و مکر تو است
چون نکردی هیچ سودی زین حیل
چون که يك لحظه نخوردی بر ز فن
چون مبارك نیست بر تو این علوم
چون ملایك گو که لا عِلْمَ لَنَا
بی رجولیت چنان تیغی به مشت
رفت جانت چون نباشی مرد آن
هر که بی سر بود از این شه برد سر
هم ز تو زایید و هم جان تو خست
ترك حیلت کن که پیش آید دول
ترك فن گو می طلب رب المنن
خوشتن گولی کن و بگذر ز شوم
یا الهی غیر ما علمتنا

قصه‌ی اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را
يك عرابی بار کرده اشتری
او نشسته بر سر هر دو جوال
از وطن پرسید و آوردش به گفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
گفت اندر يك جوالم گندم است
گفت تو چون بار کردی این رمال
گفت نیم گندم آن تتگ را
تا سبك گردد جوال و هم شتر
این چنین فکر دقیق و رای خوب
رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن
این چنین عقل و کفایت که تراست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت رخت چیست باری در دکان
قصه‌ی اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را
دو جوال زفت از دانه پری
يك حدیث انداز کرد او را سؤال
و اندر آن پرسش بسی درها بسفت
چیست آگنده بگو مصدوق حال
در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تا تنها نماند آن جوال
در دگر ریز از پی فرهنگ را
گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
تو چنین عریان پیاده در لغوب
کش بر اشتر بر نشاند نيك مرد
شماه‌ای از حال خود هم شرح کن
تو وزیری یا شهی بر گوی راست
بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت ما را کو دکان و کو مکان

گفت پس از نقد پرسم نقد چند
 که تویی تنها رو و محبوب پند
 کیمیای مس عالم با تو است
 عقل و دانش را گهر تو بر تو است
 گفت و الله نیست یا وجه العرب
 در همه ملکم وجوه قوت شب
 پا برهنه تن برهنه می‌دوم
 هر که نانی می‌دهد آن جا روم
 مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
 نیست حاصل جز خیال و درد سر
 پس عرب گفتش که شو دور از برم
 دور بر آن حکمت شومت ز من
 یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم
 نطق تو شرم است بر اهل زمن
 يك جوالم گندم و دیگر ز ریگ
 ور ترا ره پیش من واپس روم
 احمقی ام بس مبارك احمقی است
 به بود زین حیل‌های مرده‌ریگ
 گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
 که دلم با برگ و جانم متقی است
 حکمتی کز طبع زاید وز خیال
 جهد کن تا از تو حکمت کم شود
 حکمت دنیا فزاید ظن و شك
 حکمت دینی برد فوق فلك
 زوبعان زیرك آخر زمان
 بر فزوده خویش بر پیشینیان
 حیل آموزان جگرها سوخته
 فعل‌ها و مکرها آموخته
 صبر و ایثار و سخای نفس و جود
 باد داده کان بود اکسیر سود
 فکر آن باشد که بگشاید رهی
 راه آن باشد که پیش آید شهی
 شاه آن باشد که از خود شه بود
 نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود
 تا بماند شاهی او سرمدی
 همچو عز ملك دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده ست
 کاو ز راهی بر لب دریا نشست
 دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان
 يك امیری آمد آن جا ناگهان
 آن امیر از بندگان شیخ بود
 شیخ را بشناخت سجده کرد زود
 خیره شد در شیخ و اندر دلق او
 شکل دیگر گشته خلق و خلق او

کاو رها کرد آن چنان ملك شگرف
 ترك کرد او ملك هفت اقلیم را
 شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش
 چون رجا و خوف در دلها روان
 دل نگه دارید ای بی‌حاصلان
 پیش اهل تن ادب بر ظاهر است
 پیش اهل دل ادب بر باطن است
 تو بعکسی پیش کوران بهر جاه
 پیش بینایان کنی ترك ادب
 چون نداری فطنت و نور هدی
 پیش بینایان حدث در روی مال
 شیخ سوزن زود در دریا فگند
 صد هزاران ماهی الهی
 سر بر آوردند از دریای حق
 رو بدو کرد و بگفتش ای امیر
 این نشان ظاهر است این هیچ نیست
 سوی شهر از باغ شاخی آورند
 خاصه باغی کاین فلك يك برگ اوست
 بر نمی‌داری سوی آن باغ گام
 تا که آن بو جاذب جاننت شود
 گفت یوسف ابن یعقوب نبی
 بهر این بو گفت احمد در عظات
 پنج حس با همدگر پیوسته‌اند
 قوت يك قوت باقی شود
 دیدن دیده فزاید عشق را
 بر گزید آن فقر بس باریك حرف
 می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
 شیخ چون شیر است و دلها ببیشه‌اش
 نیست مخفی بر وی اسرار جهان
 در حضور حضرت صاحب دلان
 که خدا ز ایشان نهان را سائر است
 ز آنکه دلشان بر سرایر فاطن است
 با حضور آیی نشینی پایگاه
 نار شهوت را از آن گشتی حطب
 بهر کوران روی را می‌زن جلا
 ناز می‌کن با چنین گندیده حال
 خواست سوزن را به آواز بلند
 سوزن زر در لب هر ماهی
 که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
 ملك دل به یا چنان ملك حقیر
 تا بباطن در روی بینی تو بیست
 باغ و بستان را کجا آن جا برند
 بلکه این مغز است وین عالم چو پوست
 بوی افزون جوی و کن دفع زکام
 تا که آن بو نور چشمانت شود
 بهر بو ألقوا علی وجه أبي
 دایما قرة عینی فی الصلاة
 ز آنکه این هر پنج از اصلی رسته‌اند
 ما بقی را هر یکی ساقی شود
 عشق در دیده فزاید صدق را

صدق بیداری هر حس می‌شود

حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن عارف به نور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند	ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید	گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله يك گوسفند	پس پیایی جمله ز آن سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران	در چرا از أَخْرَجَ المَرْعَى چران
تا در آن جا سنبل و نسرين چرند	تا به گلزار حقایق ره برند
هر حسست پیغمبر حسها شود	تا يكايك سوى آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز	بی‌زبان و بی‌حقیقت بی‌مجاز
کاین حقیقت قابل تاویلهاست	وین توهم مایه‌ی تخیلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان	هیچ تاویلی نگنجد در میان
چون که هر حس بنده‌ی حس تو شد	مر فلكها را نباشد از تو بد
چون که دعویی رود در ملك پوست	مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه	دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلك قشر است و نور روح مغز	این پدید است آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمده ست	جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود	حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است	این ندانی که ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند	جنبش مس را به دانش زر کند
ز آن مناسب آمدن افعال دست	فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود	ز آنکه او غیب است او ز ان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد	روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز	در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود	ز آنکه موقوف است تا او آن شود

چون مناسبهای افعال خضر	عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می نمود افعال او	پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند	عقل موشی خود کی است ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت	چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است	دایما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری	مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری	محرم درسش نه دیو است و پری
آدم انبئهم بأسما درس گو	شرح کن اسرار حق را مو به مو
آن چنان کس را که کوتاه بین بود	در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم ز آنکه در خاک است جاش	خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک	هر طرف او خاک را کرده ست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند	قدر حاجت موش را عقلی دهند
ز آنکه بی حاجت خداوند عزیز	می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین	نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه	گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم	هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان	جز به حاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود	قدر حاجت مرد را آلت دهد
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود	تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا	حاجت خود می نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد	تا از این حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان	که مرا مال است و انبار است و خوان
چشم ننهاده ست حق در کور موش	ز آنکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می تواند زیست بی چشم و بصر	فارغ است از چشم او در خاک تر
جز به دزدی او برون ناید ز خاک	تا کند خالق از آن دزدیش پاک

بعد از آن پر یابد و مرغی شود	چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا	او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت	ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی	استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را به جسم	چه تعلق فهم اشیا را به اسم
لفظ چون و کرسست و معنی طایر است	جسم جوی و روح آب سایر است
او روان است و تو گویی واقف است	او دوان است و تو گویی عاکف است
گر نبینی سیر آب از خاکها	چیست بر وی نو به نو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر	نو به نو در می رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش	نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان	از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو	ز آنکه آب از باغ می آید به جو
گر نبینی رفتن آب حیات	بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون انبه تر آید در گذر	زو کند قشر صور زوتر گذر
چون به غایت تیز شد این جو روان	غم نیاید در ضمیر عارفان
چون به غایت ممتلی بود و شتاب	پس نگنجید اندر او الا که آب

آن یکی يك شیخ را تهمت نهاد	طعنه زدن بیگانه ای در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را
شارب خمر است و سالوس و خبیث	کاو بد است و نیست بر راه رشاد
آن یکی گفتش ادب را هوش دار	مر مریدان را کجا باشد مغیث
دور از او و دور از آن اوصاف او	خرد نبود این چنین ظن بر کبار
این چنین بهتان منه بر اهل حق	که ز سیلی تیره گردد صاف او
این نباشد و بود ای مرغ خاک	این خیال تست بر گردان ورق
نیست دون القلتین و حوض خرد	بحر قلزم را ز مرداری چه باک
	کی تواند قطره اش از کار برد

آتش ابراهیم را نبود زیان
 هر که نمرودی است گو می ترس از آن
 نفس نمرود است و عقل و جان خلیل
 روح در عین است و نفس اندر دلیل
 این دلیل راه رهرو را بود
 کاو به هر دم در بیابان گم شود
 واصلان را نیست جز چشم و چراغ
 از دلیل و راهشان باشد فراغ
 گر دلیلی گفت آن مرد وصال
 گفت بهر فهم اصحاب جدال
 بهر طفل نو پدر تی تی کند
 گر چه عقلش هندسه ی گیتی کند
 کم نگردد فضل استاد از علو
 گر الف چیزی ندارد گوید او
 از پی تعلیم آن بسته دهن
 از زبان خود برون باید شدن
 در زبان او ببايد آمدن
 پس همه خلقان چو طفلان وی اند
 کفر را حد است و اندازه بدان
 پیش بی حد هر چه محدود است لاست
 کفر و ایمان نیست آن جایی که اوست
 کل شیء غیر وجه الله فناست
 این فناها پرده ی آن وجه گشت
 ز انکه او مغز است و این دو رنگ و پوست
 پس سر این تن حجاب آن سر است
 چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
 کیست کافر غافل از ایمان شیخ
 ز انکه او مغز است و این دو رنگ و پوست
 جان نباشد جز خبر در آزمون
 چيست مرده بی خبر از جان شیخ
 جان ما از جان حیوان بیشتر
 هر که را افزون خبر جانش فزون
 پس فزون از جان ما جان ملك
 از چه ز آن رو که فزون دارد خبر
 و ز ملك جان خداوندان دل
 کاو منزله شد ز حس مشترك
 ز آن سبب آدم بود مسجودشان
 باشد افزون تو تحیر را بهل
 ورنه بهتر را سجود دون تری
 جان او افزون تر است از بودشان
 کی پسندد عدل و لطف کردگار
 امر کردن هیچ نبود در خوری
 جان چو افزون شد گذشت از انتها
 که گلی سجده کند در پیش خار
 مرغ و ماهی و پری و آدمی
 شد مطیعش جان جمله ی چیزها
 ز انکه او بیش است و ایشان در کمی

ماهیان سوزنگر دلکش شوند

سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیه‌ی قصه‌ی ابراهیم ادهم بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید
ز آمد ماهی شدش و جدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است
شه تنی را کاو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید
ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب
گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی
در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیر تو بازی می‌کنی
بر ملايك ترك تازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را
هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان
شیخ که بود کیمیای بی‌کران
مس اگر از کیمیا قابل نبند
کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل
دایم آتش را بترسانند از آب
در رخ مه عیب بینی می‌کنی
در بهشت اندر روی تو خار جو
می‌پیوشی آفتابی در گلی
آفتابی که بتابد در جهان
عیبها از رد پیران عیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد
گر چه دوری دور می‌جنبان تو دم
چون خری در گل فتد از گام تیز
جای را هموار نکند بهر باش
حس تو از حس خر کمتر بده ست

ز آمد ماهی شدش و جدی پدید
شه تنی را کاو لعین درگه است
ما شقی زین دولت و ایشان سعید
گشت دیوانه ز عشق فتح باب
در نزاع و در حسد با کیستی
بر ملايك ترك تازی می‌کنی
هین ترفع کم شمر آن خفض را
شیخ که بود کیمیای بی‌کران
کیمیا از مس هرگز مس نشد
شیخ که بود عین دریای ازل
آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در بهشتی خارچینی می‌کنی
هیچ خار آن جا نیابی غیر تو
رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
بهر خفاشی کجا گردد نهان
غیبه‌ها از رشك ایشان غیب شد
در ندامت چابك و بر کار باش
آب رحمت را چه بندی از حسد
حيث ما كنتم فولوا وجهكم
دم‌بدم جنبد برای عزم خیز
داند او که نیست آن جای معاش
که دل تو زین وحلها بر نجست

چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی	در وحل تاویل رخصت می‌کنی
حق نگیرد عاجزی را از کرم	کاین روا باشد مرا من مضطرم
این گرفتن را نبینی از غرور	خود گرفته ستت تو چون گفتار کور
از برون جویید کاندر غار نیست	می‌گویند این جایگاه گفتار نیست
او همی‌گوید ز من بی‌آگهند	این همی‌گویند و بندش می‌نهند
کی ندا کردی که آن گفتار کو	گر ز من آگاه بودی این عدو

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به گناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام مر او را

که خدا از من بسی دیده ست عیب	آن یکی می‌گفت در عهد شعیب
و ز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا	چند دید از من گناه و جرمها
در جواب او فصیح از راه غیب	حق تعالی گفت در گوش شعیب
و ز کرم نگرفت در جرم اله	که بگفتی چند کردم من گناه
ای رها کرده ره و بگرفته تیه	عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه
در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر	چند چندت گیرم و تو بی‌خبر
کرد سیمای درونت را تباه	زنگ تو بر تویت ای دیگ سیاه
جمع شد تا کور شد ز اسرارها	بر دلت زنگار بر زنگارها
آن اثر بنماید ار باشد جوی	گر زند آن دود بر دیگ نوی
بر سپیدی آن سیه رسوا شود	ز انکه هر چیزی به ضد پیدا شود
بعد از این بروی که بیند زود زود	چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود
دود را با روش هم رنگی بود	مرد آهنگر که او زنگی بود
رویش ابلق گردد از دود آوری	مرد رومی کاو کند آهنگری
تا بنالد زود گوید ای اله	پس بداند زود تاثیر گناه
خاک اندر چشم اندیشه کند	چون کند اصرار و بد پیشه کند
بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود	توبه نندیشد دگر شیرین شود
شست بر آینه زنگ پنج تو	آن پشیمانی و یا رب رفت از او

گوهرش را زنگ کم کردن گرفت	آهنش را زنگها خوردن گرفت
آن نبشته خوانده آید در نظر	چون نویسی کاغذ اسپید بر
فهم ناید خواندنش گردد غلط	چون نویسی بر سر بنوشته خط
هر دو خط شد کور و معنی نداد	کان سیاهی بر سیاهی افتاد
پس سیه کردی چو جان کافرش	ور سوم باره نویسی بر سرش
نامیدی مس و اکسیرش نظر	پس چه چاره جز پناه چاره‌گر
تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید	نامیدیها به پیش او نهید
ز آن دم جان در دل او گل شکفت	چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت
گفت اگر بگرفت ما را کو نشان	جان او بشنید وحی آسمان
آن گرفتن را نشان می‌جوید او	گفت یا رب دفع من می‌گوید او
جز یکی رمز از برای ابتلاش	گفت ستارم نگویم رازهاش
آن که طاعت دارد از صوم و دعا	يك نشان آن که می‌گیرم و را
ليك ذره ندارد ذوق جان	و ز نماز و از زکات و غیر آن
ليك ذره ندارد چاشنی	می‌کند طاعات و افعال سنی
جوزها بسیار و در وی مغز نی	طاعتش نغز است و معنی نغز نی
مغز باید تا دهد دانه شجر	ذوق باید تا دهد طاعات بر
صورت بی‌جان نباشد جز خیال	دانه‌ی بی‌مغز کی گردد نهال

بقیه‌ی قصه‌ی طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

کژنگر باشد همیشه عقل کاژ	آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ
او ز تقوی عاری است و مفلسی	که منش دیدم میان مجلسی
تا ببینی فسق شیخت را عیان	ور که باور نیستت خیز امشبان
گفت بنگر فسق و عشرت کردنی	شب ببردش بر سر يك روزنی
روز همچون مصطفی شب بو لهب	بنگر آن سالوس روز و فسق شب
شب نعوذ بالله و در دست جام	روز عبد الله او را گشته نام

دید شیشه در کف آن پیر پر
گفت شیشا مر ترا هم هست غر
تو نمی گفתי که در جام شراب
دیو می میزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده اند
کاندر او اندر ننگجد يك سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره ای
این سخن را کز شنیده غره ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این
دور دار این را ز شیخ غیب بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو
کاندر او اندر ننگجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث
شیخ گفت این خود نه جام است و نه می
آمد و دید انگبین خاص بود
گفت پیر آن دم مرید خویش را
که مرا رنجی است مضطر گشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاك
گرد خمخانه بر آمد آن مرید
در همه خمخانه ها او می ندید
گفت ای رندان چه حال است این چه کار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
در خرابات آمدی شیخ اجل
کرده ای مبدل تو می را از حدث
گر شود عالم پر از خون مال مال
کی خورد بنده ی خدا الا حلال
جان ما را هم بدل کن از خبث
جمله می ها از قدومت شد عسل
چشم گریان دست بر سر می زدند
هیچ خمی در نمی بینم عقار
هیچ خمی بد پر از عسل خم نبید
بهر شیخ از هر خمی او می چشید
گفته بد پر از عسل خم نبید
هیچ خمی در نمی بینم عقار
چشم گریان دست بر سر می زدند
جمله می ها از قدومت شد عسل
جان ما را هم بدل کن از خبث
کی خورد بنده ی خدا الا حلال

گفتن عایشه مصطفی را علیه السلام که تو بی مصلا به هر جا نماز می کنی چون است
عایشه روزی به پیغمبر بگفت
هر کجا یابی نمازی می کنی
یا رسول الله تو پیدا و نهفت
می دود در خانه ناپاك و دنی
کرد مستعمل به هر جا که رسید
مستحاضه و طفل و آلوده ی پلید

گفت پیغمبر که از بهر مهان
سجده گاهم را از آن رو لطف حق
هان و هان ترك حسد کن با شهان
كاو اگر زهری خورد شهدی شود
كاو بدل گشت و بدل شد كار او
قوت حق بود مر بابیل را
لشكری را مرغی چندی شكست
گر تو را وسواس آید زین قبیل
ور کنی با او مری و همسری

حق نجس را پاك گرداند بدان
پاك گردانید تا هفتم طبق
ور نه ابلیسی شوی اندر جهان
تو اگر شهدی خوری زهری بود
لطف گشت و نور شد هر نار او
ور نه مرغی چون كشد مر پیل را
تا بدانی كان صلابت از حق است
رو بخوان تو سوره‌ی اصحاب فیل
كافرم دان گر تو ز ایشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود
موشکی در كف مهار اشتري
اشتر از چستی که با او شد روان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ
موش آن جا ایستاد و خشك گشت
این توقف چیست حیرانی چرا
تو قلاووزی و پیش آهنگ من
گفت این آب شگرف است و عمیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب
گفت تا زانوست آب ای کور موش
گفت مور تست و ما را ازدهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر
گفت گستاخی مکن بار دگر
تو مری با مثل خود موشان بکن

کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود
در ربود و شد روان او از مری
موش غره شد که هستم پهلوان
گفت بنمایم ترا تو باش خوش
کندر او گشتی زبون پیل سترگ
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
پا بنه مردانه اندر جو در آ
در میان ره مباحش و تن مزن
من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
که ز زانو تا به زانو فرق هاست
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
تا نسوزد جسم و جانیت زین شرر
با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا
 رحم آمد مر شتر را گفت هین
 این گذشتن شد مسلم مر مرا
 چون پیمبر نیستی پس رو به راه
 تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای
 چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر
 اُنصِثُوا را گوش کن خاموش باش
 و ر بگویی شکل استفسار گو
 ابتدای کبر و کین از شهوت است
 چون ز عادت گشت محکم خوی بد
 چون که تو گل خوار گشتی هر که او
 بت پرستان چون که خو با بت کنند
 چون که کرد ابلیس خو با سروری
 که به از من سروری دیگر بود
 سروری زهر است جز آن روح را
 کوه اگر پر مار شد باکی مدار
 سروری چون شد دماغت را ندیم
 چون خلاف خوی تو گوید کسی
 که مرا از خوی من بر می‌کند
 چون نباشد خوی بد سرکش در او
 با مخالف او مدارایی کند
 ز آنکه خوی بد بگشته ست استوار
 مار شهوت را بکش در ابتدا
 لیک هر کس مور بیند مار خویش
 تا نشد زر مس نداند من مسم

بگذران زین آب مهلك مر مرا
 برجه و بر کودبان من نشین
 بگذرانم صد هزاران چون ترا
 تا رسی از چاه روزی سوی جاه
 خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
 دست‌خوش می‌باش تا گردی خمیر
 چون زبان حق نگشتی گوش باش
 با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
 راسخی شهوت از عادت است
 خشم آید بر کسی کت واکشد
 واکشد از گل ترا باشد عدو
 مانعان راه بت را دشمنند
 دید آدم را حقیر او از خری
 تا که او مسجود چون من کس شود
 کاو بود تریاق لانی ز ابتدا
 کاو بود در اندرون تریاق‌زار
 هر که بشکستنت شود خصم قدیم
 کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
 خویش را بر من چو سرور می‌کند
 کی فروزد آن خلاف آتش در او
 در دل او خویش را جایی کند
 مور شهوت شد ز عادت همچو مار
 و ر نه اینك گشت مارت ازدها
 تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
 تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مسوار تو جور می‌کش ای دل از دل دار تو
کیست دل دار اهل دل نیکو بدان که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بنده‌ی الله را متهم کم کن به دزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتی ساخته از رخت مردی پشیتی
یاوه شد همیان زر او خفته بود جمله را جستند و او را هم نمود
کاین فقیر خفته را جوییم هم کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که در این کشتی حرم‌دان گمشدست جمله را جستیم نتوانی تو رست
دل‌ بیرون کن برهنه شو ز دل‌ تا ز تو فارغ شود او هام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان متهم کردند فرمان در رسان
چون به درد آمد دل درویش از آن سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر در دهان هر یکی در و چه در
هر یکی دری خراج ملکتی کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا تا نباشد با شما دزد گدا
تا که را باشد خسارت زین فراق من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نه مرا او تهمت دزدی نهد نه مهارم را به غمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام از چه دادند چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر و ز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان که نبودم در فقیران بد گمان
آن فقیران لطیف خوش نفس کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچا پیچ نیست بل پی آن که بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق
 متهم نفس است نه عقل شریف
 نفس سوفسطایی آمد می‌زنش
 معجزه بیند فروزد آن زمان
 ور حقیقت بودی آن دید عجب
 آن مقیم چشم پاکان می‌بود
 کان عجب زین حس دارد عار و ننگ
 تا نگوئی مرا بسیار گو
 کرد امین مخزن هفتم طبق
 متهم حس است نه نور لطیف
 کش زدن سازد نه حجت گفتنش
 بعد از آن گوید خیالی بود آن
 چون مقیم چشم نامد روز و شب
 نه قرین چشم حیوان می‌شود
 کی بود طاوس اندر چاه تنگ
 من ز صد يك گویم و آن همچو مو

تشنیه صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می‌گوید
 صوفیان بر صوفی شنعت زدند
 شیخ را گفتند داد جان ما
 گفت آخر چه گله ست ای صوفیان
 در سخن بسیار گو همچون جرس
 ور بخسبد هست چون اصحاب کهف
 شیخ رو آورد سوی آن فقیر
 در خبر خیر الأمور أوساطها
 گر یکی خلطی فزون شد از عرض
 بر قرین خویش مفرا در صفت
 نطق موسی بد بر اندازه و لیک
 آن فزونی با خضر آمد شقاق
 موسیا بسیار گویی دور شو
 ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای
 چون حدث کردی تو ناگه در نماز
 ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی
 پیش شیخ خانقاهی آمدند
 تو از این صوفی بجو ای پیشوا
 گفت این صوفی سه خو دارد گران
 در خورش افزون خورد از بیست کس
 صوفیان کردند پیش شیخ زحف
 که ز هر حالی که هست اوساط گیر
 نافع آمد ز اعتدال أخلاطها
 در تن مردم پدید آید مرض
 کان فراق آرد یقین در عاقبت
 هم فزون آمد ز گفت یار نیک
 گفت رو تو مکتبی هذا فراق
 ور نه با من گنگ باش و کور شو
 تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای
 گویدت سوی طهارت رو به تاز
 خود نمازت رفت بنشین ای غوی

عاشقان و تشنه‌ی گفت تواند	رو بر آنها که هم جفت تواند
ماهیان را پاسبان حاجت نبود	پاسبان بر خوابناکان بر فزود
جان عریان را تجلی زیور است	جامه پوشان را نظر بر گازر است
یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو	یا ز عریانان به یک سو باز رو
جامه کم کن تا ره اوسط روی	ور نمی‌تانی که کل عریان شوی

عذر گفتن فقیر به شیخ

عذر را با آن غرامت کرد جفت	پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
چون جوابات خضر خوب و صواب	مر سؤال شیخ را داد او جواب
کش خضر بنمود از رب علیم	آن جوابات سؤالات کلیم
از پی هر مشکلش مفتاح داد	گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد
در جواب شیخ همت بر گماشت	از خضر درویش هم میراث داشت
لیک اوسط نیز هم با نسبت است	گفت راه اوسط ار چه حکمت است
لیک باشد موش را آن همچو یم	آب جو نسبت به اشتر هست کم
دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن	هر که را باشد وظیفه چار نان
او اسیر حرص مانند بط است	ور خورد هر چار دور از اوسط است
شش خورد می‌دان که اوسط آن بود	هر که او را اشتها ده نان بود
مر ترا شش گرده هم دستیم نی	چون مرا پنجاه نان هست اشتھی
من به پانصد در نیایم در نحول	تو به ده رکعت نماز آیی ملول
و آن یکی تا مسجد از خود می‌شود	آن یکی تا کعبه حافی می‌رود
وین یکی جان کند تا یک نان بداد	آن یکی در پاکبازی جان بداد
که مرا آن را اول و آخر بود	این وسط در با نهایت می‌رود
در تصور گنجد اوسط یا میان	اول و آخر ببايد تا در آن
کی بود او را میانه منصرف	بی‌نهایت چون ندارد دو طرف
گفت لو کان له البحر مداد	اول و آخر نشانش کس نداد

هفت دریا گر شود کلی مداد
 باغ و بیشه گر بود يك سر قلم
 آن همه حبر و قلم فانی شود
 حالت من خواب را ماند گهی
 چشم من خفته دلم بیدار دان
 گفت پیغمبر که عینای تنام
 چشم تو بیدار و دل خفته به خواب
 مر دلم را پنج حس دیگر است
 تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
 بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ
 پای تو در گل مرا گل گشته گل
 در زمینم با تو ساکن در محل
 همنشینت من نیم سایه‌ی من است
 ز آنکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام
 حاکم اندیشه‌ام محکوم نی
 جمله خلقان سخره‌ی اندیشه‌اند
 قاصدا خود را به اندیشه دهم
 من چو مرغ اوجم اندیشه مگس
 قاصدا زیر آیم از اوج بلند
 چون ملالم گیرد از سفلی صفات
 پر من رسته ست هم از ذات خویش
 جعفر طیار را پر جاریه ست
 نزد آن که لم یذق دعوی است این
 لاف و دعوی باشد این پیش غراب
 چون که در تو می‌شود لقمه گهر
 نیست مر پایان شدن را هیچ امید
 زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
 وین حدیث بی‌عدد باقی بود
 خواب پندارد مر آن را گمرهی
 شکل بی‌کار مرا بر کار دان
 لا ینام قلبی عن رب الأنام
 چشم من خفته دلم در فتح باب
 حس دل را هر دو عالم منظر است
 بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
 عین مشغولی مرا گشته فراغ
 مر ترا ماتم مرا سور و دهل
 می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
 برتر از اندیشه‌ها پایه‌ی من است
 خارج اندیشه پویان گشته‌ام
 ز آنکه بنا حاکم آمد بر بنا
 ز آن سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
 چون بخواهم از میانشان بر جهم
 کی بود بر من مگس را دست‌رس
 تا شکسته پایگان بر من تنند
 بر پریم همچون طیور الصافات
 بر نجسبانه دو پر من با سریش
 جعفر عیار را پر عاریه ست
 نزد سکان افق معنی است این
 دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
 تن مزین چندان که بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن
گوهر معقول را محسوس کرد
چون که در معده شود پاکت پلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال
در لگن قی کرد پر در شد لگن
پیر بینا بهر کم عقلی مرد
قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعویی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من
نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام
هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود
چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک
هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می دهد
کاین دم از نزدیک یاری می جهد
لذت آواز خویشاوند نیز
باز بی الهام احمق کاو ز جهل
پیش او دعوی بود گفتار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست
پیش او دعوی بود گفتار او
یا به تازی گفت یک تازی زبان
عین تازی گفتنش معنی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی
این نوشته گر چه خود دعوی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش
من بدم آن و آن چه گفتم خواب در
پیش او دعوی بود گفتار او
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن
گر چه دعوی می نماید این ولی
پس چو حکمت ضالهی مومن بود
آن ز هر که بشنود موقن بود
معجز نو باشد و زر کهن
جان صاحب واقعه گوید بلی
معجز نو باشد و زر کهن
جان صاحب واقعه گوید بلی
آن ز هر که بشنود موقن بود

چون که خود را پیش او یابد فقط
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب
هیچ گوید تشنه کاین دعوی است رو
یا گواه و حجتی بنما که این
یا به طفل شیر مادر بانگ زد
طفل گوید مادرا حجت بیار
در دل هر امتی کز حق مزه ست
چون پیمبر از برون بانگی زند
ز آنکه جنس بانگ او اندر جهان
آن غریب از ذوق آواز غریب
چون بود شك چون کند او را غلط
در قدح آب است بستان زود آب
از برم ای مدعی مهجور شو
جنس آب است و از آن ماء معین
که بیا من مادرم هان ای ولد
تا که با شیرت بگیرم من قرار
روی و آواز پیمبر معجزه ست
جان امت در درون سجده کند
از کسی نشنیده باشد گوش جان
از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام
مادر یحیی به مریم در نهفت
که یقین دیدم درون تو شهی است
چون برابر او فتادم با تو من
این جنین مر آن جنین را سجده کرد
گفت مریم من درون خویش هم
پیشتر از وضع حمل خویش گفت
کاو اولو العزم و رسول آگهی است
کرد سجده حمل من اندر زمن
کز سجودش در تنم افتاد درد
سجده‌ای دیدم از این طفل شکم

اشکال آوردن بر این قصه

ابلهان گویند کاین افسانه را
ز آنکه مریم وقت وضع حمل خویش
از برون شهر آن شیرین فسون
چون بزادش آن گهانش بر کنار
مادر یحیی کجا دیدش که تا
خط بکش زیرا دروغ است و خطا
بود از بیگانه دور و هم ز خویش
تا نشد فارغ نیامد خود درون
بر گرفت و برد تا پیش تبار
گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کان که اهل خاطر است	غایب آفاق او را حاضر است
پیش مریم حاضر آید در نظر	مادر یحیی که دور است از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را	چون مشبك کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نز اندرون	از حکایت گیر معنی ای زبون
نه چنان کافسانه‌ها بشنیده بود	همچو شین بر نقش آن چسبیده بود
تا همی‌گفت آن کلילה بی‌زبان	چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر	فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون	شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل	چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلילה و دمنه جمله افتری است	ور نه کی با زاغ لکلك را مری است
ای برادر قصه چون پیمانه‌ای است	معنی اندر وی مثال دانه‌ای است
دانه‌ی معنی بگیرد مرد عقل	ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار	گر چه گفتی نیست آن جا آشکار

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه نیز	بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
گر چه گفتی نیست سر گفت هست	هین ببالا پر میپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانه‌ی رخ است	گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخريد يا ميراث يافت	فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب	گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمر و را جرمش چه بد کان زید خام	بی‌گناه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانه‌ی معنی بود	گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعراب است و ساز	گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را	زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا

گفت از ناچار و لاغی بر گشود
 زید واقف گشت دزدش را بزد
 عمرو يك واو فزون دزدیده بود
 چون که از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان
 گفت اينك راست پذیرفتم به جان
 کج نماید راست در پیش کجان
 گر بگویی احولی را مه یکی است
 گویدت این دوست و در وحدت شکی است
 ور بر او خندد کسی گوید دو است
 درست دارد این سزای بد خو است
 بر دروگان جمع می آید دروغ
 الخبيثات الخبيثين زد فروغ
 دل فراخان را بود دست فراخ
 چشم کوران را عثار سنگ لاه
 چشم کوران را عثار سنگ لاه

جستن آن درخت که هر که میوه‌ی آن درخت خورد نمیرد
 گفت دانایی برای داستان
 که درختی هست در هندوستان
 هر کسی کز میوه‌ی او خورد و برد
 نه شود او پیر نه هرگز بمرد
 پادشاهی این شنید از صادقی
 بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
 قاصدی دانا ز دیوان ادب
 سوی هندستان روان کرد از طلب
 سالها می‌گشت آن قاصد از او
 گرد هندستان برای جستجو
 شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
 نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
 هر که را پرسید کردش ریشخند
 کاین که جوید جز مگر مجنون بند
 بس کسان صفعش زدند اندر مزاح
 بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
 جستجوی چون تو زیرك سینه صاف
 کی تهی باشد کجا باشد گزاف
 وین مراعاتش یکی صفعی دگر
 وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
 می‌ستودندش به تسخر کای بزرگ
 در فلان بیشه درختی هست سبز
 قاصد شه بسته در جستن کمر
 در فلان اقلیم بس هول و سترگ
 بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
 می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
 بس سیاحت کرد آن جا سالها
 می‌فرستادش شهنشه مالها

چون بسی دید اندر آن غربت تعب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد
رشته‌ی امید او بگسسته شد
کرد عزم باز گشتن سوی شاه
عاجز آمد آخر الامر از طلب
ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد
جسته‌ی او عاقبت ناجسته شد
اشك می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم
گفت من نومید پیش او روم
تا دعای او بود همراه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب
گفت شیخا وقت رحم و رقت است
گفت وا گو کز چه نومیدیست
گفت شاهنشاه کردم اختیار
که درختی هست نادر در جهات
سالها جستم ندیدم يك نشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر
که درختش نام شد که آفتاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست
گر چه فرد است او اثر دارد هزار
آن یکی شخص ترا باشد پدر
در حق دیگر بود قهر و عدو
صد هزاران نام و او يك آدمی
هر که جوید نام اگر صاحب ثقه است
شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد
اندر آن منزل که آیس شد ندیم
ز آستان او به راه اندر شوم
چون که نومیدم من از دل خواه من
اشك می‌بارید مانند سحاب
نامیدم وقت لطف این ساعت است
چیست مطلوب تو رو با چیست
از برای جستن يك شاخسار
میوه‌ی او مایه‌ی آب حیات
جز که طنز و تسخر این سر خوشان
این درخت علم باشد در علیم
آب حیوانی ز دریای محیط
ز آن ز شاخ معنی بی‌بار و بر
گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
کمترین آثار او عمر بقاست
این یکی را نام شاید بی‌شمار
در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود لطف و نکو
صاحب هر وصفش از وصفی عمی
همچو تو نومید و اندر تفرقه است

تو چه بر چفسی بر این نام درخت
در گذر از نام و بنگر در صفات
اختلاف خلق از نام اوفتاد
تا بمانی تلخ کام و شور بخت
تا صفاتت ره نماید سوی ذات
چون به معنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را
چار کس را داد مردی يك درم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا
آن یکی ترکی بدو گفت ای گرم
آن یکی رومی بگفت این قیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند
مشت بر هم می زدند از ابلهی
صاحب سری عزیزی صد زبان
پس بگفتی او که من زین يك درم
چون که بسپارید دل را بی دغل
يك درمتان می شود چار المراد
گفت هر يك تان دهد جنگ و فراق
پس شما خاموش باشید أنصتوا
گر سخنتان می نماید يك نمط
گر می عاریتی ندهد اثر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن
ز انکه آن گرمی او دهلیزی است
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست
از حدیث شیخ جمعیت رسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت
منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را
آن یکی گفت این به انگوری دهم
من عنب خواهم نه انگور ای دغا
من نمی خواهم عنب خواهم ازم
ترك كن خواهيم استافيل را
که ز سر نامها غافل بدند
پر بدند از جهل و از دانش تهی
گر بدی آن جا بدادی صلح شان
آرزوی جمله تان را می خرم
این درمتان می کند چندین عمل
چار دشمن می شود يك ز اتحاد
گفت من آرد شما را اتفاق
تا زبان تان من شوم در گفت و گو
در اثر مایه ی نزاع است و سخط
گر می خاصیتی دارد هنر
چون خوری سردی فزاید بی گمان
طبع اصلش سردی است و تیزی است
چون خوری گرمی فزاید در جگر
کز بصیرت باشد آن وین از عماست
تفرقه آرد دم اهل حسد
کاو زبان جمله مرغان را شناخت

انس بگرفت و برون آمد ز جنگ	در زمان عدلش آهو با پلنگ
گوسفند از گرگ ناورد احتراز	شد کبوتر ایمن از چنگال باز
اتحادی شد میان پر زنان	او میانجی شد میان دشمنان
هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی	تو چو موری بهر دانه می‌دوی
و آن سلیمان جوی را هر دو بود	دانه جو را دانه‌اش دامی شود
نیستشان از همدگر يك دم امان	مرغ جانها را در این آخر زمان
كاو دهد صلح و نماند جور ما	هم سلیمان هست اندر دور ما
تا به إلا و خلا فیها نذیر	قول إن من أمةٍ را یاد گیر
از خلیفه‌ی حق و صاحب همتی	گفت خود خالی نبوده ست امتی
کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند	مرغ جانها را چنان یکدل کند
مسلمون را گفت نفس واحده	مشفقان گردند همچون والده
ور نه هر يك دشمن مطلق بدند	نفس واحد از رسول حق شدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول صلی الله علیه و آله	دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت
يك ز دیگر جان خون آشام داشت	کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی
محو شد در نور اسلام و صفا	اولا اخوان شدند آن دشمنان
همچو اعداد عنب در بوستان	و ز دم المؤمنون إخوة به پند
در شکستند و تن واحد شدند	صورت انگورها اخوان بود
چون فشردی شیرهی واحد شود	غوره و انگور ضدانند لیک
چون که غوره پخته شد شد یار نیک	غوره‌ای کاو سنگ بست و خام ماند
در ازل حق کافر اصلیش خواند	نه اخی نه نفس واحد باشد او
در شقاوت نحس ملحد باشد او	گر بگویم آن چه او دارد نهان
فتنه‌ی افهام خیزد در جهان	سر گبر کور نامذکور به
دود دوزخ از ارم مهجور به	غوره‌های نیک کایشان قابل‌اند
از دم اهل دل آخر يك دل‌اند	

سوی انگوری همی رانند تیز
 پس در انگوری همی درند پوست
 دوست دشمن گردد ایرا هم دو است
 آفرین بر عشق کل اوستاد
 همچو خاک مفترق در رهگذر
 که اتحاد جسمهای آب و طین
 گر نظایر گویم اینجا در مثال
 هم سلیمان هست اکنون لیک ما
 دور بینی کور دارد مرد را
 مولعیم اندر سخنهای دقیق
 تا گره بندیم و بگشاییم ما
 همچو مرغی کاو گشاید بند دام
 او بود محروم از صحرا و مرج
 خود زبون او نگردد هیچ دام
 با گره کم کوش تا بال و پرت
 صد هزاران مرغ پرهاشان شکست
 حال ایشان از نبی خوان ای حریص
 از نزاع ترك و رومی و عرب
 تا سلیمان لسین معنوی
 جمله مرغان منازع بازوار
 ز اختلاف خویش سوی اتحاد
 حیث ما کنتم فولوا وجهکم
 کور مرغانیم و بس ناساختیم
 همچو جعدان دشمن بازان شدیم
 می‌کنیم از غایت جهل و عما

تا دویی برخیزد و کین و ستیز
 تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
 هیچ يك با خویش جنگی در نبست
 صد هزاران ذره را داد اتحاد
 يك سبوشان کرد دست کوزه‌گر
 هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
 فهم را ترسم که آرد اختلال
 از نشاط دور بینی در عما
 همچو خفته در سرا کور از سرا
 در گرهها باز کردن ما عشیق
 در شکال و در جواب آیین فزا
 گاه بندد تا شود در فن تمام
 عمر او اندر گره کاری است خرج
 لیک پرش در شکست افتد مدام
 نگسلد يك يك از این کر و فرت
 و آن کمین گاه عوارض را نبست
 نقبوا فیها ببین هل من محیص
 حل نشد اشکال انگور و عنب
 در نیاید بر نخیزد این دوی
 بشنوید این طبل باز شهریار
 هین ز هر جانب روان گردید شاد
 نحوه هذا الذی لم ینهکم
 کان سلیمان را دمی نساختیم
 لاجرم وامانده‌ی ویران شدیم
 قصد آزار عزیزان خدا

جمع مرغان کز سلیمان روشنند	پر و بال بی‌گنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند	بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدد ایشان پی تقدیس را	می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود	باز همت آمد و ما زاغ بود
لکلك ایشان که لك لك می‌زند	آتش توحید در شك می‌زند
و آن کبوترشان ز بازان نشکهد	باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او	در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود	کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر	بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست	منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی	چون ندیده‌ستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطرب است	از برون مشرق است و مغرب است
هر يك آهنگش ز کرسی تأثری است	وز ثری تا عرش در کر و فری است
مرغ کاو بی‌این سلیمان می‌رود	عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد	تا که در ظلمت نمائی تا ابد
يك گزی ره که بدان سو می‌روی	همچو گز قطب مساحت می‌شوی
و انکه لنگ و لوک آن سو می‌جهی	از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصه‌ی بط‌بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گر چه مرغ خانه‌ات	کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدهست	دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندر است	آن طبیعت جانت را از مادر است
میل خشکی مر ترا زین دایه است	دایه را بگذار کاو بد رایه است
دایه را بگذار در خشك و بران	اندر آن در بحر معنی چون بطنان
گر ترا مادر بترساند ز آب	تو مترس و سوی دریا ران شتاب

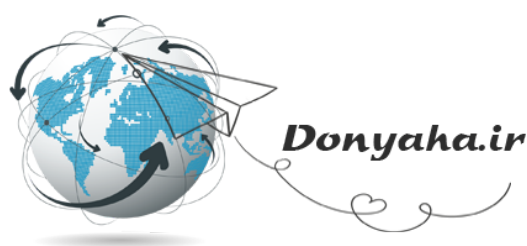
نی چو مرغ خانه خانه کنده‌ای	تو بطنی بر خشك و بر تر زنده‌ای
هم به خشکی هم به دریا پا نهی	تو ز گَرَمْنَا بَنِي آدَمَ شهی
از حملناهم علی البر پیش ران	که حملناهم علی البحری به جان
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست	مر ملایك را سوی بر راه نیست
تا روی هم بر زمین هم بر فلك	تو به تن حیوان به جانی از ملك
با دل یوحی الیه دیده‌ور	تا به ظاهر مثلکم باشد بشر
روح آن گردان بر این چرخ برین	قالب خاکی فتاده بر زمین
بحر می‌داند زبان ما تمام	ما همه مر غایبانیم ای غلام
در سلیمان تا ابد داریم سیر	پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر
تا چو داود آب سازد صد زره	با سلیمان پای در دریا بنه
لیك غیرت چشم بند و ساحر است	آن سلیمان پیش جمله حاضر است
او به پیش ما و ما از وی ملول	تا ز جهل و خوابناکی و فضول
چون نداند کاو کشاند ابر سعد	تشنه را درد سر آرد بانگ رعد
بی‌خبر از ذوق آب آسمان	چشم او مانده است در جوی روان
از مسبب لاجرم محجوب ماند	مرکب همت سوی اسباب راند
کی نهد دل بر سببهای جهان	آن که ببند او مسبب را عیان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنه‌اش یافتند	زاهدی بد در میان بادیه
در عبادت غرق چون عبادیه	حاجیان آن جا رسیدند از بلاد
دیده‌شان بر زاهد خشك اوفتاد	جای زاهد خشك بود او تر مزاج
از سموم بادیه بودش علاج	حاجیان حیران شدند از وحدتش
و آن سلامت در میان آفتش	در نماز استاده بد بر روی ریگ
ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ	گفتی سر مست در سبزه و گل است
یا سواره بر براق و دلدل است	یا که پایش بر حریر و حله‌هاست
یا سموم او را به از باد صباست	

پس بماندند آن جماعت با نیاز
 چون ز استغراق باز آمد فقیر
 دید کابش می‌چکید از دست و رو
 پس بپرسیدش که آبت از کجاست
 گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد
 مشکل ما حل کن ای سلطان دین
 و انما سری ز اسرار تبه ما
 چشم را بگشود سوی آسمان
 رزق جویی را ز بالا خو گرم
 ای نموده تو مکان از لامکان
 در میان این مناجات ابر خوش
 همچو آب از مشک باریدن گرفت
 ابر می‌بارید چون مشک اشکها
 يك جماعت ز آن عجایب کارها
 قوم دیگر را یقین در ازدیاد
 قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام

تا شود درویش فارغ از نماز
 ز آن جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
 جامه‌اش تر بود از آثار وضو
 دست را برداشت کز سوی شماس
 بی‌ز جاه و بی‌ز حبل من مسد
 تا ببخشد حال تو ما را یقین
 تا ببریم از میان زنارها
 که اجابت کن دعای حاجیان
 تو ز بالا بر گشودستی درم
 في السماء رزقکم کرده عیان
 زود پیدا شد چو پیل آب کش
 در گو و در غارها مسکن گرفت
 حاجیان جمله گشاده مشکها
 می‌بریدند از میان زنارها
 زین عجب و الله أعلم بالرشاد
 ناقصان سرمدی تم الکلام

پایان دفتر دوم



دفتر سوم

مقدمه دفتر سوم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار	این سوم دفتر که سنت شد سه بار
بر گشا گنجینه‌ی اسرار را	در سوم دفتر بهل اعدار را
قوتت از قوت حق می‌زهد	نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کاو روشن بود	نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کاو چنین دایم بود	نه از طناب و استنی قائم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود	بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق	هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند	تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چون که موصوفی به اوصاف جلیل	ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام	ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است	وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط	وصف وحدت را کنون شد ملنقط
ای دریغا عرصه‌ی افهام خلق	سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق به حذق رای تو	حلق بخشد سنگ را حلوائی تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت	تا که می‌نوشتید و می‌را بر نتافت
صار دکا منه و انشق الجبل	هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس به کس	حلق بخشی کار یزدان است و بس
حلق بخشد جسم را و روح را	حلق بخشد بهر هر عضو جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی	و ز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را به کس	تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال	کاو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا	تا خورد آب و بروید صد گیا

باز خاکی را ببخشد حلق و لب
 چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت
 باز خاك آمد شد اکال بشر
 ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز
 برگها را برگ از انعام او
 رزقها را رزقها او می‌دهد
 نیست شرح این سخن را منتها
 جمله عالم آكل و مأكول دان
 این جهان و ساکنانش منتشر
 این جهان و عاشقانش منقطع
 پس کریم آن است کاو خود را دهد
 باقیات الصالحات آمد کریم
 گر هزار اندك کس بیش نیست
 آكل و مأكول را حلق است و نای
 حلق بخشید او عصای عدل را
 و اندر او افزون نشد ز آن جمله اكل
 مر یقین را چون عصا هم حلق داد
 پس معانی را چو اعیان حلقهاست
 پس ز مه تا ماهی ایچ از خلق نیست
 حلق جان از فکر تن خالی شود
 شرط تبدیل مزاج آمد بدان
 چون مزاج آدمی گل خوار شد
 چون مزاج زشت او تبدیل یافت
 دایه‌ای کو طفل شیر آموز را
 گر ببندد راه آن پستان بر او
 تا گیاهش را خورد اندر طلب
 گشت حیوان لقمه‌ی انسان و رفت
 چون جدا شد از بشر روح و بصر
 گر بگویم خوردشان گردد دراز
 دایگان را دایه لطف عام او
 ز انکه گندم بی‌غذایی چون زهد
 پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
 باقیان را مقبل و مقبول دان
 و آن جهان و سالکانش مستمر
 اهل آن عالم مخلد مجتمع
 آب حیوانی که ماند تا ابد
 رسته از صد آفت و اخطار و بیم
 چون خیالات عدد اندیش نیست
 غالب و مغلوب را عقل است و رای
 خورد آن چندان عصا و حبل را
 ز انکه حیوانی نبودش اكل و شکل
 تا بخورد او هر خیالی را که زاد
 رازق حلق معانی هم خداست
 که به جذب مایه او را حلق نیست
 آن گهان روزیش اجلالی شود
 کز مزاج بد بود مرگ بدان
 زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد
 رفت زشتی از رخس چون شمع تافت
 تا به نعمت خوش کند پد فوز را
 بر گشاید راه صد پستان بر او

ز انکه پستان شد حجاب آن ضعیف
 پس حیات ماست موقوف فطام
 چون جنین بود آدمی بد خون غذا
 از فطام خون غذایش شیر شد
 و ز فطام لقمه لقمانی شود
 گر جنین را کس بگفتی در رحم
 يك زمین خرمی با عرض و طول
 کوهها و بحر ها و دشتها
 آسمانی بس بلند و پر ضیا
 از جنوب و از شمال و از دبور
 در صفت ناید عجایبهای آن
 خون خوری در چار میخ تنگنا
 او به حکم حال خود منکر بدی
 کاین محال است و فریب است و غرور
 جنس چیزی چون ندید ادراک او
 همچنان که خلق عام اندر جهان
 کاین جهان چاهی است بس تاریک و تنگ
 هیچ در گوش کسی ز ایشان نرفت
 گوش را بندد طمع از استماع
 همچنان که آن جنین را طمع خون
 از حدیث این جهان محجوب کرد
 از هزاران نعمت و خوان و رعیف
 اندك اندك جهد كن تم الكلام
 از نجس پاکی برد مومن کذا
 وز فطام شیر لقمه گیر شد
 طالب اشکار پنهانی شود
 هست بیرون عالمی بس منتظم
 اندر او صد نعمت و چندین اکول
 بوستانها باغها و کشتها
 آفتاب و ماهتاب و صد سها
 باغها دارد عروسیها و سور
 تو در این ظلمت چهای در امتحان
 در میان جنس و انجاس و عنا
 زین رسالت معرض و کافر شدی
 ز انکه تصویری ندارد و هم کور
 نشنود ادراك منكرناك او
 ز آن جهان ابدال می گویندشان
 هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
 کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
 چشم را بندد غرض از اطلاع
 کان غذای اوست در اوطان دون
 غیر خون او می نداند چاشت خورد

قصه‌ی خورندگان پیل بچه از حرص و ترك نصیحت ناصح
 آن شنیدی تو که در هندوستان
 دید دانایی گروهی دوستان
 می رسیدند از سفر از راه دور
 گرسنه مانده شده بی برگ و عور

مهر دانایش جوشید و بگفت
 گفت دانم کز تجوع و ز خلا
 ليک الله الله ای قوم جلیل
 پیل هست این سو که اکنون می‌روید
 پیل بچگانند اندر راهتان
 بس ضعیفند و لطیف و بس سمین
 از پی فرزند صد فرسنگ راه
 آتش و دود آید از خرطوم او
 اولیا اطفال حقند ای پسر
 غایبی مندیش از نقصانشان
 گفت اطفال منند این اولیا
 از برای امتحان خوار و یتیم
 پشت دار جمله عصمتهای من
 هان و هان این دلق پوشان منند
 ورنه کی کردی به يك چوبی هنر
 ورنه کی کردی به يك نفرین بد
 بر نکندی يك دعای لوط راد
 گشت شهرستان چون فردوسشان
 سوی شام است این نشان و این خبر
 صد هزاران ز انبیای حق پرست
 گر بگویم وین بیان افزون شود
 خون شود که‌ها و باز آن بفسرد
 طرفه کوری دور بین تیز چشم
 مو به مو بیند ز صرفه‌ی حرص انس
 رقص آن جا کن که خود را بشکنی
 خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
 جمع آمد رنجتان زین کربلا
 تا نباشد خوردتان فرزند پیل
 پیل زاده مشکنید و بشنوید
 صید ایشان هست بس دل خواهان
 ليک مادر هست طالب در کمین
 او بگردد در حنین و آه آه
 الحذر ز آن کودک مرحوم او
 در حضور و غیبت ایشان با خبر
 کاو کشد کین از برای جانشان
 در غریبی فرد از کار و کیا
 ليک اندر سر منم یار و ندیم
 گویا هستند خود اجزای من
 صد هزار اندر هزار و يك تنند
 موسیقی فرعون را زیر و زیر
 نوح شرق و غرب را غرقاب خود
 جمله شهرستانشان را بی‌مراد
 دجله‌ی آب سیه رو بین نشان
 در ره قدسش ببینی در گذر
 خود به هر قرنی سیاستها بده ست
 خود جگر چه بود که که‌ها خون شود
 تو نبینی خون شدن کوری و رد
 ليک از اشتر نبیند غیر پشم
 رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس
 پنبه را از ریش شهوت بر کنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند
مطربانشان از درون دف می زنند
تو نبینی لیک بهر گوششان
تو نبینی برگها را کف زدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ
سر کشد گوش محمد در سخن
سربه سر گوش است و چشم است این نبی
این سخن پایان ندارد باز ران
رقص اندر خون خود مردان کنند
چون جهند از نقص خود رقصی کنند
بحرها در شورشان کف می زنند
برگها بر شاخها هم کف زنان
گوش دل باید نه این گوش بدن
تا ببینی شهر جان با فروغ
کش بگوید در نبی حق هُوَ اُذن
سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه‌ی قصه‌ی متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می کند
تا کجا یابد کباب پور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری
هان که بویای دهانتان خالق است
و ان آن افسوسیی کش بوی گیر
نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان
آب و روغن نیست مر رو پوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر
هم به صورت می نماید گه گهی
گوید آن رنجور ای یاران من
ما نمی بینیم باشد این خیال
چه خیال است این که این چرخ نگون
گرزها و تیغها محسوس شد
گرد معده‌ی هر بشر بر می تند
تا نماید انتقام و زور خویش
غیبت ایشان کنی کیفر بری
کی برد جان غیر آن کاو صادق است
باشد اندر گور منکر یا نکیر
نه دهان خوش کردن از دارو دهان
راه حیلست نیست عقل و هوش را
بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گر نبینی چوب و آهن در صور
ز آن همان رنجور باشد آگهی
چیست این شمشیر بر ساران من
چه خیال است این که این هست ارتحال
از نهیب این خیالی شد کنون
پیش بیمار و سرش منکوس شد

او همی بیند که آن از بهر اوست
 حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد
 مرغ بی هنگام شد آن چشم او
 سر بریدن واجب آید مرغ را
 هر زمان نزعی است جزو جانت را
 عمر تو مانند همیان زر است
 می شمارد می دهد زر بی وقوف
 گر ز که بستانی و نهی به جای
 پس بنه بر جای هر دم را عوض
 در تمامی کارها چندین مکوش
 عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
 و آن عمارت کردن گور و لحد
 بلکه خود را در صفا گوری کنی
 خاک او گردی و مدفون غمش
 گورخانه و قبه ها و کنگره
 بنگر اکنون زنده اطلس پوش را
 در عذاب منکر است آن جان او
 از برون بر ظاهرش نقش و نگار
 و آن یکی بینی در آن دلق کهن
 چشم دشمن بسته ز آن و چشم دوست
 چشم او روشن گه خون ریز شد
 از نتیجه ی کبر او و خشم او
 کاو به غیر وقت جنباند در
 بنگر اندر نزع جان ایمانت را
 روز و شب مانند دینار اشمر است
 تا که خالی گردد و آید خسوف
 اندر آید کوه ز آن دادن ز پای
 تا ز و اسجد و اقرب یابی غرض
 جز به کاری که بود در دین مکوش
 کارهایت ابتر و نان تو خام
 نه به سنگ است و به چوب و نه لبد
 در منی او کنی دفن منی
 تا دمت یابد مددها از دمش
 نبود از اصحاب معنی آن سره
 هیچ اطلس دست گیرد هوش را
 کژدم غم در دل غمدان او
 و ز درون ز اندیشه ها او زار زار
 چون نبات اندیشه و شکر سخن

باز گشتن به حکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من
 با گیاه و برگها قانع شوید
 من برون کردم ز گردون وام نصح
 من به تبلیغ رسالت آمدم
 تا دل و جانتان نگرده ممتحن
 در شکار پیل بچگان کم روید
 جز سعادت کی بود انجام نصح
 تا رهانم مر شما را از ندم

هین مبادا که طمع رهتان زند
 این بگفت و خیر بادی کرد و رفت
 ناگهان دیدند سوی جاده‌ای
 اندر افتادند چون گرگان مست
 آن یکی همراه نخورد و پند داد
 از کبابش مانع آمد آن سخن
 پس بیفتادند و خفتند آن همه
 دید پیلی سهمناکی می‌رسید
 بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار
 چند باری گرد او گشت و برفت
 مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد
 از کباب پیل زاده خورده بود
 در زمان او يك به يك را ز آن گروه
 بر هوا انداخت هر يك را گزاف
 ای خورنده‌ی خون خلق از راه برد
 مال ایشان خون ایشان دان یقین
 مادر آن پیل بچگان کین کشد
 پیل بچه می‌خوری ای پاره خوار
 بوی رسوا کرد مکر اندیش را
 آن که یابد بوی حق را از یمن
 مصطفی چون برد بوی از راه دور
 هم بیابد لیک پوشاند ز ما
 تو همی‌خسبی و بوی آن حرام
 همراه انفاس زشتت می‌شود
 بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
 طمع برگ از بیخهاتان بر کند
 گشت قحط و جوعشان در راه زفت
 پور پیلی فربه‌ی نوزاده‌ای
 پاك خوردندش فرو شستند دست
 که حدیث آن فقیرش بود یاد
 بخت نو بخشد ترا عقل کهن
 و آن گرسنه چون شبان اندر رمه
 اولاً آمد سوی حارس دوید
 هیچ بویی زو نیامد ناگوار
 مر و را نازرد آن شه پیل زفت
 بوی می‌آمد و را ز آن خفته مرد
 بر درانید و بکشتش پیل زود
 می‌درانید و نبودش ز آن شکوه
 تا همی‌زد بر زمین می‌شد شکاف
 تا نیارد خون ایشان نبرد
 ز آنکه مال از زور آید در یمین
 پیل بچه خواره را کیفر کشد
 هم بر آرد خصم پیل از تو دمار
 پیل داند بوی طفل خویش را
 چون نیابد بوی باطل را ز من
 چون نیابد از دهان ما بخور
 بوی نیک و بد بر آید بر سما
 می‌زند بر آسمان سبزفام
 تا به بوگیران گردون می‌رود
 در سخن گفتن بیاید چون پیاز

از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام	گر خوری سوگند من کی خورده‌ام
بر دماغ همنشینان بر زند	آن دم سوگند غمازی کند
آن دل کژ می‌نماید در زبان	بس دعاها رد شود از بوی آن
چوب رد باشد جزای هر دغا	اِخْسَوْاْ آید جواب آن دعا
آن کجی لفظ مقبول خداست	گر حدیث کج بود معنیت راست

بیان آن که خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است نزد محبوب	آن بلال صدق در بانگ نماز
حی را هی همی‌خواند از نیاز	تا بگفتند ای پیمبر راست نیست
این خطا اکنون که آغاز بناست	ای نبی و ای رسول کردگار
يك مودن کاو بود افصح بیار	عیب باشد اول دین و صلاح
لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح	خشم پیغمبر بجوشید و بگفت
يك دو رمزی از عنایات نهفت	کای خسان نزد خدا هی بلال
بهتر از صد حی و خی و قیل و قال	وامشورانید تا من رازتان
وانگویم آخر و آغازتان	گر نداری تو دم خوش در دعا
رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا	

امر حق تعالی به موسی علیه السلام که مرا به دهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده‌ای	گفت ای موسی ز من می‌جو پناه
با دهانی که نکردی تو گناه	گفت موسی من ندارم آن دهان
گفت ما را از دهان غیر خوان	از دهان غیر کی کردی گناه
از دهان غیر بر خوان کای اله	آن چنان کن که دهانها مر ترا
در شب و در روزها آرد دعا	از دهانی که نکرده‌ستی گناه
و آن دهان غیر باشد عذر خواه	یا دهان خویشتن را پاك كن
روح خود را چابك و چالاك كن	ذكر حق پاك است چون پاکی رسید
رخت بر بندد برون آید پلید	می‌گریزد ضدها از ضدها
شب گریزد چون بر افروزد ضیا	

چون در آید نام پاک اندر دهان

نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آن که الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی	تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیار گو	این همه الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت	چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر	دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای	چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب	ز آن همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست	و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیله‌ها و چاره جویبهای تو	جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست	زیر هر یا رب تو لبیک‌هاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست	ز آنکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفل است و بند	تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال	تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر	تا ننالد سوی حق آن بد گهر
داد او را جمله ملک این جهان	حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان	تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی‌درد از افسردگی است	خواندن با درد از دل بردگی است
آن کشیدن زیر لب آواز را	یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین	ای خدا وی مستغاث و ای معین
نالهی سگ در رهش بی‌جذب نیست	ز آنکه هر راغب اسیر ره زنی است
چون سگ کهفی که از مردار رست	بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار	آب رحمت عارفانه بی‌تغار
ای بسا سگ پوست کاو را نام نیست	لیک اندر پرده بی‌آن جام نیست

جان بده از بهر این جام ای پسر
 صبر کردن بهر این نبود حرج
 زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست
 حزم کن از خورد کاین زهرین گیاست
 گاه باشد کاو به هر بادی جهد
 هر طرف غولی همی خواند ترا
 رهنمایم مهرهت باشم رفیق
 نی قلاووز است و نی ره داند او
 حزم این باشد که نفریبد ترا
 که نه چربش دارد و نی نوش او
 که بیا مهمان ما ای روشنی
 حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام
 یا سرم درد است درد سر ببر
 ز آنکه يك نوشت دهد با نیشها
 زر اگر پنجاه اگر شصت دهد
 گر دهد خود کی دهد آن پر حیل
 ژغژغ آن عقل و مغزت را برد
 یار تو خورجین تست و کیسه‌ات
 ویسه و معشوق تو هم ذات تست
 حزم آن باشد که چون دعوت کنند
 دعوت ایشان صغیر مرغ دان
 مرغ مرده پیش بنهاد که این
 مرغ پندارد که جنس اوست او
 جز مگر مرغی که حزمش داد حق
 هست بی حزمی پشیمانی یقین
 بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
 صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
 حزم را خود صبر آمد پا و دست
 حزم کردن زور و نور انبیاست
 کوه کی مر باد را وزنی نهد
 کای برادر راه خواهی هین بیا
 من قلاووزم در این راه دقیق
 یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
 چرب و نوش و دامهای این سرا
 سحر خواند می‌دمد در گوش او
 خانه آن تست و تو آن منی
 یا سقیم خسته‌ی این دخمه‌ام
 یا مرا خوانده ست آن خالو پسر
 که بکارد در تو نوشش ریشها
 ماهیا او گوشت در شستت دهد
 جوز پوسیده ست گفتار دغل
 صد هزاران عقل را يك نشمرد
 گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
 وین برونیها همه آفات تست
 تو نگویی مست و خواهان منند
 که کند صیاد در مکمن نهان
 می‌کند این بانگ و آواز و حنین
 جمع آید بر دردشان پوست او
 تا نگرده گیج آن دانه و ملق
 بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهری را و به دعوت خواندن به لابه و الحاح بسیار
 ای برادر بود اندر ما مضمی
 شهری با روستایی آشنا
 روستایی چون سوی شهر آمدی
 خرگه اندر کوی آن شهری زدی
 دو مه و سه ماه مهمانش بدی
 بر دکان او و بر خوانش بدی
 هر حوایج را که بودیش آن زمان
 راست کردی مرد شهری رایگان
 رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو
 هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
 الله الله جمله فرزندان بیار
 کاین زمان گلشن است و نو بهار
 یا به تابستان بیا وقت ثمر
 تا ببندم خدمتت را من کمر
 خیل و فرزندان و قومت را بیار
 در ده ما باش سه ماه و چهار
 که بهاران خطمی ده خوش بود
 کشت زار و لاله‌ی دل کش بود
 وعده دادی شهری او را دفع حال
 تا بر آمد بعد وعده هشت سال
 او به هر سالی همی‌گفتی که کی
 عزم خواهی کرد کامد ماه دی
 او بهانه ساختی کامسالمان
 از فلان خطه بیامد میهمان
 سال دیگر گر توانم وارheid
 از مهمات آن طرف خواهم دوید
 گفت هستند آن عیالم منتظر
 بهر فرزندان تو ای اهل بر
 باز هر سالی چو لکلك آمدی
 تا مقیم قبه‌ی شهری شدی
 خواجه هر سالی ز زر و مال خویش
 خرج او کردی گشادی بال خویش
 آخرین کرت سه ماه آن پهلوان
 خوان نهادش بامدادان و شبان
 از خجالت باز گفت او خواجه را
 چند وعده چند بفریبی مرا
 گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست
 لیک هر تحویل اندر حکم هوست
 آدمی چون کشتی است و بادبان
 تا کی آرد باد را آن باد ران
 باز سوگندان بدادش کای کریم
 گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
 دست او بگرفت سه کرت به عهد
 کالله الله زو بیا بنمای جهد
 بعد ده سال و به هر سالی چنین
 لابه‌ها و وعده‌های شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر
 حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای
 او همی‌خواهد که بعضی حق آن
 بس وصیت کرد ما را او نهان
 گفت حق است این ولی ای سیبویه
 دوستی تخم دم آخر بود
 صحبتی باشد چو شمشیر قطوع
 صحبتی باشد چو فصل نو بهار
 حزم آن باشد که ظن بد بری
 حزم سوء الظن گفته است آن رسول
 روی صحرا هست هموار و فراخ
 آن بز کوهی دود که دام کو
 آن که می‌گفتی که کو اینک ببین
 بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار
 آن که گستاخ آمدند اندر زمین
 چون به گورستان روی ای مرتضی
 تا به ظاهر بینی آن مستان کور
 چشم اگر داری تو کورانه میا
 آن عصای حزم و استدلال را
 ور عصای حزم و استدلال نیست
 گام ز آن سان نه که نابینا نهد
 لرز لرزان و به ترس و احتیاط
 ای زدودی جسته در ناری شده
 ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
 رنجها در کار او بس برده‌ای
 واگزارد چون شوی تو میهمان
 که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
 اتق من شر من أحسنت الیه
 ترسم از وحشت که آن فاسد شود
 همچو دی در بوستان و در زروع
 زو عمارتها و دخل بی‌شمار
 تا گریزی و شوی از بد بری
 هر قدم را دام می‌دان ای فضول
 هر قدم دامی است کم ران اوستاخ
 چون بتازد دامش افتد در گلو
 دشت می‌دید می‌دید کمی
 دنبه کی باشد میان کشتزار
 استخوان و کله‌هاشان را ببین
 استخوانشان را بپرس از ما ماضی
 چون فرو رفتند در چاه غرور
 ور نداری چشم دست آور عصا
 چون نداری دید می‌کن پیشوا
 بی‌عصا کش بر سر هر ره مه‌ایست
 تا که پا از چاه و از سگ وارهد
 می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
 لقمه جسته لقمه‌ی ماری شده

قصه‌ی اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

یا بخواندی و ندیدی جز صدا	تو نخواندی قصه‌ی اهل سبا
سوی معنی هوش که را راه نیست	از صدا آن کوه خود آگاه نیست
چون خمش کردی تو او هم شد خموش	او همی بانگی کند بی‌گوش و هوش
صد هزاران قصر و ایوانها و باغ	داد حق اهل سبا را بس فراغ
در وفا بودند کمتر از سگان	شکر آن نگزاردند آن بد رگان
چون رسد بر در همی‌بندد کمر	مر سگی را لقمه‌ی نانی ز در
گر چه بر وی جور و سختی می‌رود	پاسبان و حارس در می‌شود
کفر دارد کرد غیری اختیار	هم بر آن در باشدش باش و قرار
آن سگانش می‌کنند آن دم ادب	ور سگی آید غریبی روز و شب
حق آن نعمت گروگان دل است	که برو آن جا که اول منزل است
حق آن نعمت فرو مگذار بیش	می‌گزندش که برو بر جای خویش
چند نوشیدی و وا شد چشمهات	از در دل و اهل دل آب حیات
از در اهل دلان بر جان زدی	بس غذای سکر و وجد و بی‌خودی
گرد هر دکان همی‌گردی چو خرس	باز این در را رها کردی ز حرص
می‌دوی بهر ثرید مرده‌ریگ	بر در آن منعمان چرب دیگ
کار نااومید اینجا به شود	چربش اینجا دان که جان فربه شود

جمع آمدن اهل آفت هر صبحی در صومعه‌ی عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او	صومعه‌ی عیسا است خوان اهل دل
هان و هان ای مبتلا این در مهل	جمع گشتندی ز هر اطراف خلق
از ضریر و لنگ و شل و اهل دل	بر در آن صومعه عیسی صباح
تا به دم اوشان رهاند از جناح	او چو فارغ گشتی از اوراد خویش
چاشتگاه بیرون شدی آن خوب کیش	جوق جوقی مبتلا دیدی نزار
شسته بر در در امید و انتظار	گفتی ای اصحاب آفت از خدا
حاجت این جملگانان شد روا	هین روان گردید بی‌رنج و عنا
سوی غفاری و اکرام خدا	

جملگان چون اشتران بسته پای
 خوش دوان و شادمان سوی خان
 آزمودی تو بسی آفات خویش
 چند آن لنگی تو رهوار شد
 ای مغفل رشته‌ای بر پای بند
 ناسپاسی و فراموشی تو
 لاجرم آن راه بر تو بسته شد
 زودشان دریاب و استغفار کن
 تا گلستانشان سوی تو بشکفد
 هم بر آن در گرد کم از سگ مباش
 چون سگان هم مر سگان را ناصحند
 آن در اول که خوردی استخوان
 می‌گزندش کز ادب آن جا رود
 می‌گزندش کای سگ طاغی برو
 بر همان در همچو حلقه بسته باش
 صورت نقض وفای ما مباش
 مر سگان را چون وفا آمد شعار
 بی‌وفایی چون سگان را عار بود
 حق تعالی فخر آورد از وفا
 بی‌وفایی دان وفا با رد حق
 حق مادر بعد از آن شد کان کریم
 صورتی کردت درون جسم او
 همچو جزو متصل دید او ترا
 حق هزاران صنعت و فن ساخته ست
 پس حق حق سابق از مادر بود
 که گشایی زانوی ایشان به رای
 از دعای او شدند پا دوان
 یافتی صحت از این شاهان کیش
 چند جانت بی‌غم و آزار شد
 تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
 یاد نورد آن عسل نوشی تو
 چون دل اهل دل از تو خسته شد
 همچو ابری گریه‌های زار کن
 میوه‌های پخته بر خود واگد
 با سگ کهف از شده‌ستی خواجه‌تاش
 که دل اندر خانه‌ی اول ببند
 سخت گیر و حق گزار آن را ممان
 وز مقام اولین مفلح شود
 با ولی نعمتت یاغی مشو
 پاسبان و چابک و برجسته باش
 بی‌وفایی را مکن بی‌هوده فاش
 رو سگان را ننگ و بد نامی میار
 بی‌وفایی چون روا داری نمود
 گفت من اوفی بعهد غیرنا
 بر حقوق حق ندارد کس سبق
 کرد او را از جنین تو غریم
 داد در حملش و را آرام و خو
 متصل را کرد تدبیرش جدا
 تا که مادر بر تو مهر انداخته ست
 هر که آن حق را نداند خر بود

آن که مادر آفرید و ضرع و شیر
 ای خداوند قدیم احسان تو
 تو بفرمودی که حق را یاد کن
 یاد کن لطفی که کردم آن صبح
 پیله بابایانتان را آن زمان
 آب آتش خو زمین بگرفته بود
 حفظ کردم من نکردم ردتان
 چون شدی سر پشت پایت چون زنم
 چون فدای بی وفایان می شوی
 من ز سهو و بی وفاییها بری
 این گمان بد بر آن جا بر که تو
 بس گرفتی یار و همراهان زفت
 یار نیکت رفت بر چرخ برین
 تو بماندی در میانه آن چنان
 دامن او گیر ای یار دلیر
 نی چو عیسی سوی گردون بر شود
 با تو باشد در مکان و بی مکان
 او بر آرد از کدورتها صفا
 چون جفا آری فرستد گوشمال
 چون تو وردی ترک کردی در روش
 آن ادب کردن بود یعنی مکن
 پیش از آن کاین قبض زنجیری شود
 رنج معقوت شود محسوس و فاش
 در معاصی قبضها دلگیر شد
 نعط من أعرض هنا عن ذکرنا
 با پدر کردش قرین آن خود مگیر
 آن که دانم و آن که نه هم آن تو
 ز انکه حق من نمی گردد کهن
 با شما از حفظ در کشتی نوح
 دادم از طوفان و از موجش امان
 موج او مر اوج که را می ربود
 در وجود جد جد جدتان
 کارگاه خویش ضایع چون کنم
 از گمان بد بدان سو می روی
 سوی من آیی گمان بد بری
 می شوی در پیش همچون خود دو تو
 گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
 یار فسقت رفت در قعر زمین
 بی مدد چون آتشی از کاروان
 کاو منزله باشد از بالا و زیر
 نی چو قارون در زمین اندر رود
 چون بمانی از سرا و از دکان
 مر جفاهای ترا گیرد وفا
 تا ز نقصان و اروی سوی کمال
 بر تو قبضی آید از رنج و تبش
 هیچ تحویلی از آن عهد کهن
 این که دل گیری است پا گیری شود
 تا نگیری این اشارت را به لاش
 قبضها بعد از اجل زنجیر شد
 عیشه ضنکا و نجزي بالعمی

دزد چون مال کسان را می‌برد	قبض و دل تنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست	قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند	باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم	گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شده‌ست و چار میخ	غصه بیخ است و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار	قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چون که بیخ بد بود زودش بزن	تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چاره‌ی آن قبض کن	ز آنکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده	چون بر آید میوه با اصحاب ده

باقی قصه‌ی اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام	کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال	که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوی	من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکویی را دور کن	من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا	شیننا خیر لنا خذ ز بیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ	نه زنان خوب و نه امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بد است	آن بیابان است خوش کانجا دد است
یطلب الإنسان فی الصیف الشتا	فاذا جاء الشتاء أنکر ذا
فهو لا یرضی بحال أبدا	لا بضیق لا بعیش رغدا
قُتِلَ الإنسانُ ما أكفره	کلما نال هدی أنکره
نفس زین سان است ز آن شد کشتنی	اقتلوا أنفسکم گفت آن سنی
خار سه سویه است هر چون کش نهی	در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن	دست اندر یار نیکو کار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا	که به پیش ما وبا به از صبا

ناصحانشان در نصیحت آمدند
 قصد خون ناصحان می‌داشتند
 چون قضا آید شود تنگ این جهان
 گفت إذا جاء القضاء ضاق الفضا
 چشم بسته می‌شود وقت قضا
 مکر آن فارس چو انگیزید گرد
 سوی فارس رو مرو سوی غبار
 گفت حق آن را که این گرگش بخورد
 او نمی‌دانست گرد گرگ را
 گوسفندان بوی گرگ با گزند
 مغز حیوانات بوی شیر را
 بوی شیر خشم دیدی باز گرد
 وانگشتند آن گروه از گرد گرگ
 بر درید آن گوسفندان را به خشم
 چند چوپانشان بخواند و نامدند
 که برو ما از تو خود چوپان‌تریم
 طعمه‌ی گرگیم و آن یار نه
 حمیتی بد جاهلیت در دماغ
 بهر مظلومان همی‌کنند چاه
 پوستین یوسفان بشکافتند
 کیست آن یوسف دل حق جوی تو
 جبرئیلی را بر استن بسته‌ای
 پیش او گوساله بریان آوری
 که بخور این است ما را لوت و پوت
 زین شکنجه و امتحان آن مبتلا

از فسوق و کفر مانع می‌شدند
 تخم فسق و کافری می‌کاشتند
 از قضا حلوا شود رنج دهان
 تحجب الأبصار إذا جاء القضاء
 تا نبیند چشم کحل چشم را
 آن غبارت ز استغاثت دور کرد
 ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
 دید گرد گرگ چون زاری نکرد
 با چنین دانش چرا کرد او چرا
 می‌بدانند و به هر سو می‌خزند
 می‌بداند ترك می‌گوید چرا
 با مناجات و حذر انباز گرد
 گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
 که ز چوپان خرد بستند چشم
 خاك غم در چشم چوپان می‌زدند
 چون تبع گردیم هر يك سروریم
 هیزم ناریم و آن عار نه
 بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
 در چه افتادند و می‌گفتند آه
 آن چه می‌کردند يك يك یافتند
 چون اسیری بسته اندر کوی تو
 پر و بالش را به صد جا خسته‌ای
 که کشی او را به کهدان آوری
 نیست او را جز لقاء الله قوت
 می‌کند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان از این گرگ کهن	گویش نك وقت آمد صبر كن
داد تو و اخوهم از هر بی‌خبر	داد كه دهد جز خدای دادگر
او همی‌گوید كه صبر شد فنا	در فراق روی تو یا ربنا
احمد در مانده در دست یهود	صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا	یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب	می‌گود یا لیتني كنت تراب
حال او این است كو خود ز آن سو است	چون بود بی‌تو کسی كان تو است
حق همی‌گوید كه آری ای نزه	ليك بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیک است خامش كم خروش	من همی‌كوشم پی تو تو مكوش

بقیه‌ی داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی ده

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد	روستایی خواجه را بین خانه برد
قصه‌ی اهل سبا يك گوشه نه	آن بگو كان خواجه چون آمد به ده
روستایی در تملق شیوه کرد	تا كه حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد	تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از اینجا کودكانش در پسند	نرتع و نلعب به شادی می‌زدند
همچو یوسف كش ز تقدیر عجب	نرتع و نلعب ببرد از ظل اب
آن نه بازی بلکه جان‌بازی است آن	حیله و مکر و دغاسازی است آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن	مشنو آن را كان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر	بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو كه چند یزدان ز جر کرد	گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
ز انكه بر بانگ دهل در سال تتگ	جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند	ز آن جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر به خلوت در نماز	با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانی	چونتان ببرید از ربانی

قد فضضتم نحو قمع هائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید
صحبت او خیر من لهُو است و مال
خود نشد حرص شما را این یقین
آن که گندم را ز خود روزی دهد
از پی گندم جدا گشتی از آن
ثم خلیتم نبیا قائما
و آن رسول حق را بگذاشتید
بین که را بگذاشتی چشمی بمال
که منم رزاق و خیر الرازقین
کی توکلها را ضایع نهد
کی فرستاده‌ست گندم ز آسمان

دعوت باز بطن را از آب به صحرا
باز گوید بط را کز آب خیز
تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش ای باز دور
آب ما را حصن و امن است و سرور
دیو چون باز آمد ای بطن شتاب
هین به بیرون کم روید از حصن آب
از سر ما دست‌دار ای پای مرد
ما ننوشیم این دم تو کافرا
من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
چون که جان باشد نیاید لوت کم
بس بهانه کرد با دیو مرید
گر بیایم آن نگرده منتظم
ز انتظارم شاه شب نغوده است
من نتانم شد بر شه روی زرد
می‌رسد از من همی‌جوید مناص
تا در ابرو افکند سلطان گره
زنده خود را زین مگر مدفون کنم
حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت
با قضای آسمان هیچند هیچ
چون کند او خویش را از وی نهان
باز گوید بط را کز آب خیز
بط عاقل گویدش ای باز دور
دیو چون باز آمد ای بطن شتاب
باز را گویند رو رو باز گرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا
حصن ما را قند و قندستان ترا
چون که جان باشد نیاید لوت کم
خواجیهی حازم بسی عذر آورید
گفت این دم کارها دارم مهم
شاه کاری ناز کم فرموده است
من نیازم ترک امر شاه کرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص
تو روا داری که آیم سوی ده
بعد از آن درمان خشمش چون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت
گر شود ذرات عالم حیل پیچ
چون گریزد این زمین از آسمان

هر چه آید ز آسمان سوی زمین
 آتش از خورشید می بارد بر او
 و هر همی طوفان کند باران بر او
 او شده تسلیم او ایوب وار
 ای که جزو این زمینی سر مکش
 چون خَلْقُنَاکُمْ شنودی مِنْ تراب
 بین که اندر خَاکِ تخمی کاشتم
 حملهی دیگر تو خاکی پیشه گیر
 آب از بالا به پستی در رود
 گندم از بالا به زیر خَاکِ شد
 دانهی هر میوه آمد در زمین
 اصل نعمتها ز گردون تا به خَاکِ
 از تواضع چون ز گردون شد به زیر
 پس صفات آدمی شد آن جماد
 کز جهان زنده ز اول آمدیم
 جمله اجزا در تحَرِکِ در سکون
 ذکر و تسبیحات اجزای نهان
 چون قضا آهنگ نیرنجات کرد
 با هزاران حزم خواجه مات شد
 اعتمادش بر ثبات خویش بود
 چون قضا بیرون کند از چرخ سر
 ماهیان افتند از دریا برون
 تا پری و دیو در شیشه شود
 جز کسی کاندر قضای حق گریخت
 غیر آن که در گریزی در قضا

نی مفر دارد نه چاره نی کمین
 او به پیش آتشش بنهاده رو
 شهرها را می کند ویران بر او
 که اسیرم هر چه می خواهی بیار
 چون که بینی حکم یزدان در مکش
 خَاکِ باشی جست از تو، رو متاب
 گرد خاکی و منش افراشتم
 تا کنم بر جمله میرانت امیر
 آن گاه از پستی به بالا بر رود
 بعد از آن او خوشه و چالاک شد
 بعد از آن سرها بر آورد از دفین
 زیر آمد شد غذای جان پاک
 گشت جزو آدمی حی دلیر
 بر فراز عرش پران گشت شاد
 باز از پستی سوی بالا شدیم
 ناطقان کَاِنَا اِلَیه راجعون
 غلغلی افکند اندر آسمان
 روستایی شهری را مات کرد
 ز آن سفر در معرض آفات شد
 گر چه که بد نیم سیلش در ربود
 عاقلان گردند جمله کور و کر
 دام گیرد مرغ پران را زبون
 بلکه هاروتی به بابل در رود
 خون او را هیچ تربیعی نریخت
 هیچ حيله ندهدت از وی رها

قصه‌ی اهل ضروان و حیل‌ت کردن ایشان تا بی‌زحمت درویشان باغها را قطاف کنند
 قصه‌ی اصحاب ضروان خوانده‌ای
 پس چرا در حیل‌ه جویی مانده‌ای
 حیل‌ه می‌کردند کژدم نیش چند
 که برند از روزی درویش چند
 شب همه شب می‌سگالیدند مکر
 روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
 خفیه می‌گفتند سرها آن بدان
 تا نباید که خدا در یابد آن
 با گل انداینده اسگالیده گل
 دست کاری می‌کند پنهان ز دل
 گفت أ لا يعلم هواك من خلق
 إن في نجواك صدقا أم ملق
 کیف یغفل عن طعین قد غدا
 من یعاین این مثواه غدا
 اینما قد هبطا أو صعدا
 قد تولاه و أحصى عددا
 گوش را اکنون ز غفلت پاک کن
 استماع هجر آن غمناک کن
 آن زکاتی دان که غمگین را دهی
 گوش را چون پیش دستانش نهی
 بشنوی غمهای رنجوران دل
 خانه‌ی پر دود دارد پر فنی
 گوش تو او را چو راه دم شود
 فاقه‌ی جان شریف از آب و گل
 مر و را بگشاز اصغاروزنی
 دود تلخ از خانه‌ی او کم شود
 غم گساری کن تو با ما ای روی
 مر و را بگشاز اصغاروزنی
 این تردد حبس و زندانی بود
 که به سوی رب اعلی می‌روی
 این بدین سو آن بدان سو می‌کشد
 ای خنک آن را که پایش مطلق است
 این تردد عقبه‌ی راه حق است
 بی‌تردد می‌رود در راه راست
 ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست
 گام آهو را بگیر و رو معاف
 تا رسی از گام آهو تا به ناف
 زین روش بر اوج انور می‌روی
 ای برادر گر بر آذر می‌روی
 نی ز دریا ترس و نی از موج و کف
 چون شنیدی تو خطاب لا تخف
 لا تَخَفْ دان چون که خوفت داد حق
 نان فرستد چون فرستادت طبق
 خوف آن کس راست کاو را خوف نیست
 غصه‌ی آن کس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه به سوی ده

مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت	خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
رخت را بر گاو عزم انداختند	اهل و فرزندان سفر را ساختند
که بری خوردیم از ده مژده ده	شادمانان و شتابان سوی ده
یار ما آن جا کریم و دل کش است	مقصد ما را چراگاه خوش است
بهر ما غرس کرم بنشاند است	با هزاران آرزومان خوانده است
از بر او سوی شهر آریم باز	ما ذخیره‌ی ده زمستان دراز
در میان جان خودمان جا کند	بلکه باغ ایثار راه ما کند
عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا	عجلوا أصحابنا کی ترحبوا
إن ربی لا یحبُّ الفرحین	من رباح الله کونوا رابحین
کل آت مشغل الهاکم	افرحوا هونا بما آتاکم
او بهار است و دگرها ماه دی	شاد از وی شو مشو از غیر وی
گر چه تخت و ملک تست و تاج تست	هر چه غیر اوست استدراج تست
اندر این ره سوی پستی ارتقاست	شاد از غم شو که غم دام لقاست
لیک کی درگیرد این در کودکان	غم یکی گنج است و رنج تو چو کان
جمله با خر گور هم تگ می‌دوند	کودکان چون نام بازی بشنوند
در کمین این سوی خون آشماست	ای خران کور این سو دامهاست
بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب	تیرها پیران کمان پنهان ز غیب
ز انکه در صحرای گل نبود گشاد	گام در صحرای دل باید نهاد
چشمه‌ها و گلستان در گلستان	ایمن آباد است دل ای دوستان
فیه أشجار و عین جاریه	عج إلى القلب و سر یا ساریه
عقل را بی‌نور و بی‌رونق کند	ده مرو ده مرد را احمق کند
گور عقل آمد وطن در روستا	قول پیغمبر شنو ای مجتبی
تا به ماهی عقل او نبود تمام	هر که در رستا بود روزی و شام

تا به ماهی احمقی با او بود	از حشیش ده جز اینها چه درود
و انکه ماهی باشد اندر روستا	روزگاری باشدش چهل و عما
ده چه باشد شیخ واصل ناشده	دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس	چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر	هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر به در ره نیست هین بر می‌ستان	گر بدان ره نیستت این سو بران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کج بود	عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورت است	بعد از آن جان کاو جمال سیرت است
اول هر میوه جز صورت کی است	بعد از آن لذت که معنای وی است
اولا خرگاه سازند و خرنند	ترك را ز آن پس به مهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترك	معنیت ملاح دان صورت چو فلك
بهر حق این را رها كن يك نفس	تا خر خواجه بجنابند جرس

رفتن خواجه و قومش به سوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند	بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند	سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود	بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد	وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند	شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت	از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود	خار از گلزار دل کش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود	خانه از هم خانه صحرا می‌شود
ای بسا از نازنینان خار کش	بر امید گل عذار ماموش
ای بسا حمال گشته پشت ریش	از برای دل بر مه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه	تا که شب آید ببوسد روی ماه

خواجه تا شب بر دکانی چار میخ
 تاجری دریا و خشکی می‌رود
 هر که را با مرده سودایی بود
 آن دروگر روی آورده به چوب
 بر امید زنده‌ای کن اجتهاد
 مونسی مگزین خسی را از خسی
 انس تو با مادر و بابا کجاست
 انس تو با دایه و لالا چه شد
 انس تو با شیر و با پستان نماند
 آن شعاعی بود بر دیوارشان
 بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع
 عشق تو بر هر چه آن موجود بود
 چون زری با اصل رفت و مس بماند
 از زر اندود صفاتش پا بکش
 کان خوشی در قلبها عاریتی است
 زر ز روی قلب در کان می‌رود
 نور از دیوار تا خور می‌رود
 زین سپس بستان تو آب از آسمان
 معدن دنبه نباشد دام گرگ
 زر گمان بردند بسته در گره
 همچنین خندان و رقصان می‌شدند
 چون همی‌دیدند مرغی می‌پرید
 هر که می‌آمد ز ده از سوی او
 که تو روی یار ما را دیده‌ای
 ز انکه سروی در دلش کردست بیخ
 آن به مهر خانه‌شینی می‌دود
 بر امید زنده سیمایی بود
 بر امید خدمت مه روی خوب
 کاو نگردد بعد روزی دو جماد
 عاریت باشد در او آن مونسی
 گر بجز حق مونسانت را وفاست
 گر کسی شاید به غیر حق عضد
 نفرت تو از دبیرستان نماند
 جانب خورشید و ارفت آن نشان
 تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
 آن ز وصف حق زر اندود بود
 طبع سیر آمد طلاق او براند
 از جهالت قلب را کم گوی خوش
 زیر زینت مایه‌ی بی‌زینتی است
 سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
 تو بدان خور رو که در خور می‌رود
 چون ندیدی تو وفا در ناودان
 کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
 می‌شتابیدند مغروران به ده
 سوی آن دولاب چرخ می‌زدند
 جانب ده صبر جامه می‌درید
 بوسه می‌دادند خوش بر روی او
 پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود
 همچو مجنون کاو سگی را می نواخت
 بوسه اش می داد و پیشش می گذاخت
 گرد او می گشت خاضع در طواف
 هم جلاب شکرش می داد صاف
 بو الفضولی گفت ای مجنون خام
 این چه شید است این که می آری مدام
 مقعد خود را به لب می استرد
 پوز سگ دایم پلیدی می خورد
 عیبهای سگ بسی او بر شمرد
 عیب دان از غیب دان بویی نبرد
 گفت مجنون تو همه نقشی و تن
 اندر آ و بنگرش از چشم من
 کاین طلسم بسته مولی است این
 پاسبان کوچهای لیلی است این
 همتش بین و دل و جان و شناخت
 کاو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
 او سگ فرخ رخ کھف من است
 بلکه او هم درد و هم لهف من است
 آن سگی که باشد اندر کوی او
 ای که شیران مر سگانش را غلام
 گر ز صورت بگذرید ای دوستان
 صورت خود چون شکستی سوختی
 بعد از آن هر صورتی را بشکنی
 سبغهی صورت شد آن خواجهی سلیم
 صورت کل را شکست آموختی
 سوی دام آن تملق شادمان
 همچو حیدر باب خیبر بر کنی
 از کرم دانست مرغ آن دانه را
 که به ده می شد به گفتاری سقیم
 مرغان در طمع دانه شادمان
 همچو مرغی سوی دانهی امتحان
 ترسم ای رهرو که بی گاهت کنم
 مختصر کردم چو آمد ده پدید
 خود نبود آن ده ره دیگر گزید
 قرب ماهی ده به ده می تاختند
 ز انکه راه ده نکو شناختند
 هر که در ره بی قلاووزی رود
 هر دو روزه راه صد ساله شود
 هر که تازد سوی کعبه بی دلیل
 همچو این سر گشتگان گردد ذلیل
 هر که گیرد پیشهی بی اوستا
 ریش خندی شد به شهر و روستا

جز که نادر باشد اندر خافقین
آدمی سر بر زند بی‌والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند
نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود
تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله عَمَّ بالقلم
واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر
چون حریصان تَك مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجه‌ها دیدند و تاب
چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا
وز شکر ریز چنان ناوستا

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را
بعد ماهی چون رسیدند آن طرف
روستایی بین که از بد نیتی
بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف
روی پنهان می‌کند ز ایشان به روز
می‌کند بعد اللتیا و التی
آن چنان رو که همه زرق و شر است
تا سوی باغش بنگشایند پوز
از مسلمانان نهان اولیتر است
بر رویها باشد که دیوان چون مگس
بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او در توفتند
در چنان روی خبیث عاصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش
لیک هنگام درشتی هم نبود
بر درش ماندند ایشان پنج روز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری
با لثیمان بسته نیکان ز اضطرار
او همی‌دیدش همی‌کردش سلام
گفت باشد من چه دانم تو کی‌ای
گفت این دم با قیامت شد شبیه
شعبه به سرما روز خود خورشید سوز
بلکه بود از اضطرار و بی‌خوری
شیر مرداری خورد از جوع زار
که فلانم من مرا این است نام
یا پلیدی یا قرین پاکی‌ای
تا برادر شد یفر من اخیه

شرح می‌کردش که من آنم که تو
 آن فلان روزت خریدم آن متاع
 سر مهر ما شنیدستند خلق
 او همی‌گفتش چه گویی ترهات
 پنجمین شب ابر و بارانی گرفت
 چون رسید آن کارد اندر استخوان
 چون به صد الحاح آمد سوی در
 گفت من آن حق‌ها بگذاشتم
 پنج ساله رنج دیدم پنج روز
 يك جفا از خویش و از یار و تبار
 ز آنکه دل نهاد بر جور و جفاش
 هر چه بر مردم بلا و شدت است
 گفت ای خورشید مه‌رت در زوال
 امشب باران به ما ده گوشه‌ای
 گفت يك گوشه است آن باغبان
 در کفش تیر و کمان از بهر گرگ
 گر تو آن خدمت کنی جا آن تست
 گفت صد خدمت کنم تو جای ده
 من نخسبم حارسی رز کنم
 بهر حق مگذارم امشب ای دو دل
 گوشه‌ای خالی شد و او با عیال
 چون ملخ بر همدگر گشته سوار
 شب همه شب جمله گویان ای خدا
 این سزای آن که شد یار خسان
 این سزای آن که اندر طمع خام

لوتها خوردی ز خوان من دو تو
 کل سر جاوز الاثنین شاع
 شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
 نی ترا دانم نه نام تو نه جات
 کاسمان از بارشش دارد شگفت
 حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
 گفت آخر چیست ای جان پدر
 ترك کردم آن چه می‌پنداشتم
 جان مسکینم در این گرما و سوز
 در گرانی هست چون سیصد هزار
 جان‌ش خوگر بود با لطف و وفاش
 این یقین دان کز خلاف عادت است
 گر تو خونم ریختی کردم حلال
 تا بیابی در قیامت توشه‌ای
 هست اینجا گرگ را او پاسبان
 تا زند گر آید آن گرگ سترگ
 و نه جای دیگری فرمای جست
 آن کمان و تیر در کفم بنه
 گر بر آرد گرگ سر تیرش زنم
 آب باران بر سر و در زیر گل
 رفت آن جا جای تنگ و بی‌مجال
 از نهیب سیل اندر کنج غار
 این سزای ما سزای ما سزا
 یا کسی کرد از برای ناکسان
 ترك گوید خدمت خاك کرام

خاك پاكان لیسى و دیوارشان
 بندهی يك مرد روشن دل شوى
 از ملوك خاك جز بانگ دهل
 شهریان خود ره زنان نسبت به روح
 این سزای آن که بی تدبیر عقل
 چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف
 آن کمان و تیر اندر دست او
 گرگ بروی خود مسلط چون شرر
 هر پشه هر كيك چون گرگی شده
 فرصت آن پشه راندن هم نبود
 تا نباید گرگ آسیبی زند
 این چنین دندان کنان تا نیم شب
 ناگهان تمثال گرگ هشتهای
 تیر را بگشاد آن خواجه ز شست
 اندر افتادن ز حیوان باد جست
 ناجوانمردا که خر کره‌ی من است
 اندر او اشکال گرگی ظاهر است
 گفت نی بادی که جست از فرج وی
 کشته‌ای خر کره‌ام را در ریاض
 گفت نیکوتر تفحص کن شب است
 شب غلط بنماید و مبدل بسی
 هم شب و هم ابر و هم باران ژرف
 گفت آن بر من چو روز روشن است
 در میان بیست باد آن باد را
 خواجه بر جست و بیامد ناشکفت
 بهتر از عام و رز و گلزارشان
 به که بر فرق سر شاهان روی
 تو نخواهی یافت ای پيك سبل
 روستایی کیست گیج و بی فتوح
 بانگ غولی آمدش بگزید نقل
 ز آن سپس سودی ندارد اعتراف
 گرگ را جویان همه شب سو به سو
 گرگ جویان و ز گرگ او بی خبر
 اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده
 از نهیب حمله‌ی گرگ عنود
 روستایی ریش خواجه بر کند
 جانشان از ناف می آمد به لب
 سر بر آورد از فراز پشته‌ای
 زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
 روستایی های کرد و کوفت دست
 گفت نی این گرگ چون آهرمن است
 شکل او از گرگی او مخبر است
 می شناسم همچنانك آبی ز می
 که مبادت بسط هرگز ز انقباض
 شخصا در شب ز ناظر محجب است
 دید صایب شب ندارد هر کسی
 این سه تاریکی غلط آرد شگرف
 می شناسم باد خر کره‌ی من است
 می شناسم چون مسافر زاد را
 روستایی را گریبانش گرفت

کابله طرار شید آورده‌ای
 در سه تاریکی شناسی باد خر
 آن که داند نیم شب گوساله را
 خوشتن را واله و عارف کنی
 که مرا از خویش هم آگاه نیست
 آن چه دی خوردم از آنم یاد نیست
 عاقل و مجنون حقم یاد آر
 آن که مرداری خورد یعنی نبیذ
 مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
 مستی کاید ز بوی شاه فرد
 پس بر او تکلیف چون باشد روا
 بار که نهد در جهان خر کره را
 بار بر گیرند چون آمد عرج
 سوی خود اعمی شدم از حق بصیر
 لاف درویشی زنی و بی‌خودی
 که زمین را من ندانم ز آسمان
 باد خر کره چنین رسوات کرد
 این چنین رسوا کند حق شید را
 صد هزاران امتحان است ای پسر
 گر نداند عامه او را ز امتحان
 چون کند دعوی خیاطی خسی
 که ببر این را بغلطاق فراخ
 گر نبودی امتحان هر بدی
 خود مخنث را زره پوشیده گیر
 مست حق هشیار چون شد از دبور
 بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
 چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر
 چون نداند همره ده ساله را
 خاک در چشم مروت می‌زنی
 در دلم گنجای جز الله نیست
 این دل از غیر تحیر شاد نیست
 در چنین بی‌خویشیم معذور دار
 شرع او را سوی معذوران کشید
 همچو طفل است او معاف و معتقی است
 صد خم می در سر و مغز آن نکرد
 اسب ساقط گشت و شد بی‌دست و پا
 درس که دهد پارسی بو مره را
 گفت حق لیس علی الأعمی حرج
 پس معافم از قلیل و از کثیر
 های و هوی مستیان ایزدی
 امتحانت کرد غیرت امتحان
 هستی نفی ترا اثبات کرد
 این چنین گیرد رمیده صید را
 هر که گوید من شدم سرهنگ در
 پختگان راه جویندش نشان
 افکند در پیش او شه اطلسی
 ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
 هر مخنث در و غا رستم بدی
 چون ببیند زخم گردد چون اسیر
 مست حق ناید به خود از نفخ صور

باده‌ی حق راست باشد نی دروغ
 ساختی خود را جنید و بایزید
 بد رگی و منبلی و حرص و آز
 خویش را منصور حلاجی کنی
 که بنشناسم عمر از بو لهب
 ای خری کاین از تو خر باور کند
 خویش را از رهروان کمتر شمر
 باز پر از شید سوی عقل تاز
 خویشتن را عاشق حق ساختی
 عاشق و معشوق را در رستخیز
 تو چه خود را گیج و بی‌خود کرده‌ای
 رو که نشناسم ترا از من بجه
 تو توهم می‌کنی از قرب حق
 این نمی‌بینی که قرب اولیا
 آهن از داود مومی می‌شود
 قرب خلق و رزق بر جمله ست عام
 قرب بر انواع باشد ای پدر
 لیک قربی هست با زر شید را
 شاخ خشک و تر قریب آفتاب
 لیک کو آن قربت شاخ طری
 شاخ خشک از قربت آن آفتاب
 آن چنان مستی مباش ای بی‌خرد
 بلك از آن مستان که چون می‌خورند
 ای گرفته همچو گربه موش پیر
 ای بخورده از خیالی جام هیچ
 دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
 رو که نشناسم تبر را از کلید
 چون کنی پنهان به شید ای مکر ساز
 آتشی در پنبه‌ی یاران زنی
 باد کره‌ی خود شناسم نیم شب
 خویش را بهر تو کور و کر کند
 تو حریف رهمریانی گه مخور
 کی پرد بر آسمان پر مجاز
 عشق با دیو سیاهی باختی
 دو بدو بندند و پیش آرند تیز
 خون رز کو خون ما را خورده‌ای
 عارف بی‌خویشم و بهلول ده
 که طبق گر دور نبود از طبق
 صد کرامت دارد و کار و کیا
 موم در دستت چو آهن می‌بود
 قرب وحی عشق دارند این کرام
 می‌زند خورشید بر کهسار و زر
 که از آن آگه نباشد بید را
 آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
 که ثمار پخته از وی می‌خوری
 غیر زو تر خشک گشتن گو بیاب
 که به عقل آید پشیمانی خورد
 عقلهای پخته حسرت می‌برند
 گر از آن می‌شیر گیری شیر گیر
 همچو مستان حقایق بر مپیچ

می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن
جمله این سویی از آن سو گپ مزین
آن خضر جان کز اجل نهراسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی
پس به يك سوزن تهی گردی ز باد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا
ای تو این سو نیستت ز آن سو گذار
گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
چون نداری مرگ هرزه جان مکن
شاید از مخلوق را نشناسد او
در دمی در خيك خود پرش کنی
این چنین فربه تن عاقل مباد
کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان
آن شغالی رفت اندر خم رنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای
يك شغالی پیش او شد کای فلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمی
گرمی آن اولیا و انبیاست
که التفات خلق سوی خود کشند
خوشتن را بر شغالان عرضه کرد
که ترا در سر نشاط ملتویست
این تکبر از کجا آورده‌ای
شید کردی یا شدی از خوش دلان
تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمی
باز بی‌شرمی پناه هر دغااست
که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبالت خود را هر بامداد به پوست دنبه

و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان

پوست دنبه یافت شخصی مستهان
در میان منعمان رفتی که من
هر صبحی چرب کردی سبلتان
لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبالت نهادی در نوید	رمز یعنی سوی سبالت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار من است	وین نشان چرب و شیرین خوردن است
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین	که أباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد	کان سبیل چرب تو برکنده باد
گر نبود لاف زشتت ای گدا	یک کریمی رحم افکندی به ما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی	یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم	ینفعن الصادقین صدقهم
کھف اندر کژ مخسب ای محتلم	آن چه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش	از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان	هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش	امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا به حین	یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحان است ای پدر	هین به کمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمده بود	ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمده بود
بلعم باعور و ابلیس لعین	ز امتحان آخرین گشته مهین
او به دعوی میل دولت می‌کند	معدده‌اش نفرین سبالت می‌کند
کانچه پنهان می‌کند پیداش کن	سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند	کز بهاری لافد ایشان در دی‌اند
لاف و داد کرمها می‌کند	شاخ رحمت را ز بن بر می‌کند
راستی پیش آر یا خاموش کن	و آن گهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبیل او شده	دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام	تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم	سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم	چون مرا خوانی اجابتها کنم

تو دعا را سخت گیر و می‌شخول	عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را به حضرت در سپرد	گر به آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت	کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد	آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان	چرب می‌کردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود	بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت	رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند	تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام	بی‌تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت	بر بنا گوش ملامت‌گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من	يك صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش	مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین	فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام	لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال	کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آن جا به جمع	همچو پروانه به گرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری	گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان	جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی	بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا	پس نه‌ای طاوس خواجه بو العلا
خلعت طاوس آید ز آسمان	کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی می‌کرد

همچو فرعونى مرصع کرده ریش	برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد	در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد	سجده‌ی افسوسیان را او بخورد
گشت مستك آن گدای ژنده دل	از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در او زهرهاست	و آن قبول و سجده‌ی خلق ازدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن	تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی	عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند	پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتی‌ات پیدا شد و رسوایی‌ات	سر نگون افتادی از بالایی‌ات
چون محك دیدی سیه گشتی چو قلب	نقش شیرى رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش	پوستین شیر را بر خود می‌پوش
غره‌ی شیرت بخواهد امتحان	نقش شیر و آن گه اخلاق سگان

تفسیر وَ لَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ

گفت یزدان مر نبی را در مساق	يك نشانی سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول	واشناسی مر و را در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری	امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا	تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود	بانگ چاوش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند	همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود	یادم آمد قصه‌ی هاروت زود

قصه‌ی هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی
پیش از این ز آن گفته بودیم اندکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها
خود چه گوئیم از هزارانش یکی
تا کنون واماند از تعویقها

حمله‌ی دیگر ز بسیارش قلیل
 گوش کن هاروت را ماروت را
 مست بودند از تماشای اله
 این چنین مستی است ز استدراج حق
 دانه‌ی دامش چنین مستی نمود
 مست بودند و رهیده از کمند
 يك کمین و امتحان در راه بود
 امتحان می‌کردشان زیر و زبر
 خندق و میدان به پیش او یکی است
 آن بز کوهی بر آن کوه بلند
 تا علف چیند ببیند ناگهان
 بر کهی دیگر بر اندازد نظر
 چشم او تاريك گردد در زمان
 آن چنان نزديك بنماید و را
 آن هزاران گز دو گز بنمایدش
 چون که بجهد در فتنه اندر میان
 او ز صیادان به که بگریخته
 شسته صیادان میان آن دو کوه
 باشد اغلب صید این بز همچنین
 رستم ار چه با سر و سبالت بود
 همچو من از مستی شهوت ببر
 باز این مستی شهوت در جهان
 مستی آن مستی این بشکند
 آب شیرین تا نخوردی، آب شور
 قطره‌ای از باده‌های آسمان
 گفته آید شرح يك عضوی ز پیل
 ای غلام و چاکران ماروت را
 و ز عجایبهای استدراج شاه
 تا چه مستیها کند معراج حق
 خوان انعامش چها داند گشود
 های و هوی عاشقانه می‌زدند
 صرصرش چون کاه که را می‌ربود
 کی بود سر مست را ز اینها خبر
 چاه و خندق پیش او خوش مسلکی است
 بر دود از بهر خوردی بی‌گزند
 بازی دیگر ز حکم آسمان
 ماده بز بیند بر آن کوه دگر
 بر جهد سر مست زین که تا بدان
 که دویدن گرد بالوعه سرا
 تا ز مستی میل جستن آیدش
 در میان هر دو کوه بی‌امان
 خود پناهش خون او را ریخته
 انتظار این قضای باشکوه
 و نه چالاک است و چست و خصم بین
 دام پا گیرش یقین شهوت بود
 مستی شهوت ببین اندر شتر
 پیش مستی ملك دان مستهان
 او به شهوت التفاتی کی کند
 خوش بود خوش چون درون دیده نور
 بر کند جان را ز می و ز ساقیان

تا چه مستیها بود املاك را
که به بویی دل در آن می‌بسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند
پس ز مستیها بگفتند ای دریغ
گستریدی می در این بی‌داد جا
این بگفتند و قضا می‌گفت بیست
هین مدو گستاخ در دشت بلا
که ز موی و استخوان هالکان
جمله‌ی راه استخوان و موی و پی
گفت حق که بندگان جفت عون
پا برهنه چون رود در خارزار
این قضا می‌گفت لیکن گوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند
جز عنایت کی گشاید چشم را
جهد بی‌توفیق خود کس را مباد

و ز جلالت روحهای پاک را
خم باده‌ی این جهان بشکسته‌اند
همچو کفاری نهفته در قبور
خارهای بی‌نهایت کشته‌اند
بر زمین باران بدادیمی چو میغ
عدل و انصاف و عبادات و وفا
پیش پاتان دام ناپیدا بسی است
هین مران کورانه اندر کربلا
می‌نیابد راه پای سالکان
بس که تیغ قهر لا شی کرد شی
بر زمین آهسته می‌رانند و هون
جز به وقفه و فکرت و پرهیزکار
بسته بود اندر حجاب جوششان
جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز محبت کی نشاند خشم را
در جهان و الله أعلم بالسداد

قصه‌ی خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارك اندیشیدن
جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود
از منجم بود در حکمش هزار
مقدم موسی نمودندش به خواب
با معبر گفت و با اهل نجوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن
که برون آرند آن روز از پگاه

هر چه او می‌دوخت آن تفتیق بود
وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار
که کند فرعون و ملکش را خراب
چون بود دفع خیال و خواب شوم
راه زادن را چو ره زن می‌زنیم
رای این دیدند آن فرعونیان
سوی میدان بزم و تخت پادشاه

الصلاحی جمله اسرائیلیان	شاه میخواند شما را ز آن مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب	بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود	دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی به ره در پیش او	بهر آن یاسه بختندی به رو
یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر	درگه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاووشان چو در ره بشنود	تا نبیند رو به دیواری کند
ور ببیند روی او مجرم بود	آن چه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع	چون حریص است آدمی فیما منع

به میدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیلّت منع ولادت موسی علیه السلام	ای اسیران سوی میدانگه روید
کز شهنشه دیدن و جود است امید	چون شنیدند مژده اسرائیلیان
تشنگان بودند و بس مشتاق آن	حیله را خوردند و آن سو تاختند
خویشتن را بهر جلوه ساختند	

حکایت

همچنان کاینجا مغول حیلهدان	گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف	تا در آید آن که میباید به کف
هر که میآمد بگفتا نیست این	هین در آخواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند	گردن ایشان بدین حیلّت زدند
شومی آن که سوی بانگ نماز	داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید	الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش	تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت خو	در شکم خواران تو صاحب دل بجو
در تگ دریا گهر با سنگهاست	فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان	از پگه تا جانب میدان دوان

چون به حیل‌تشان بمیدان برد او
کرد دل داری و بخششها بداد
بعد از آن گفت از برای جانتان
پاسخش دادند که خدمت کنیم
روی خود بنمودشان بس تازه رو
هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
جمله در میدان بخشید امشبان
گر تو خواهی يك مه اینجا ساکنیم

باز گشتن فرعون از میدان به شهر شاد به تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل
شه شبانگه باز آمد شادمان
خازنش عمران هم اندر خدمتش
گفت ای عمران بر این در خسب تو
گفت خسبم هم بر این درگاه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان
کی گمان بردی که او عصیان کند
کامشبان حمل است و دورند از زنان
هم به شهر آمد قرین صحبتش
هین مرو سوی زن و صحبت مجو
هیچ نندیشم بجز دل خواه تو
ليك مر فرعون را دل بود و جان
آن که خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه السلام
شه برفت و او بر آن درگاه خفت
زن بر او افتاد و بوسید آن لبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش
گفت عمران این زمان چون آمدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد
جفت شد با او امانت را سپرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات
مات و برد از شاه می‌دان ای عروس
آن چه این فرعون می‌ترسد از او
نیم شب آمد پی دیدنش جفت
بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت از شوق و قضای ایزدی
بر نیامد با خود آن دم در نبرد
پس بگفت ای زن نه این کاری است خرد
آتشی از شاه و ملکش کین کشی
حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی
 و امگردان هیچ از اینها دم مزین
 تا نیاید بر من و تو صد حزن
 عاقبت پیدا شود آثار این
 چون علامتها رسید ای نازنین
 در زمان از سوی میدان نعره‌ها
 می‌رسید از خلق و پر می‌شد هوا
 شاه از آن هیبت برون جست آن زمان
 پا برهنه کاین چه غلغله‌است هان
 از سوی میدان چه بانگ است و غریو
 کز نهییش می‌رمد جنی و دیو
 گفت عمران شاه ما را عمر باد
 قوم اسرائیلیان اند از تو شاد
 از عطای شاه شادی می‌کنند
 رقص می‌آرند و کفها می‌زنند
 گفت باشد کاین بود اما و لیک
 وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد
 از غم و اندوه تلخم پیر کرد
 پیش می‌آمد سپس می‌رفت شه
 جمله شب او همچو حامل وقت زه
 هر زمان می‌گفت ای عمران مرا
 سخت از جا برده است این نعره‌ها
 زهره نی عمران مسکین را که تا
 باز گوید اختلاط جفت را
 که زن عمران به عمران در خزید
 تا که شد استاره‌ی موسی پدید
 هر پیمبر که در آید در رحم
 نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستاره‌ی موسی علیه السلام بر آسمان و غریو منجمان در میدان
 بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش
 کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
 روز شد گفتش که ای عمران برو
 واقف آن غلغل و آن بانگ شو
 راند عمران جانب میدان و گفت
 این چه غلغل بود شاهنشده نخفت
 هر منجم سر برهنه جامه چاک
 همچو اصحاب عزا آوازشان
 همچو اصحاب عزا بوسید خاک
 بد گرفته از فغان و سازشان
 ریش و مو بر کنده رو بدریدگان
 خاک بر سر کرده پر خون دیده‌گان

گفت خیر است این چه آشوب است و حال بد نشانی می‌دهد منحوس سال
 عذر آوردند و گفتند ای امیر کرد ما را دست تقدیرش اسیر
 این همه کردیم و دولت تیره شد دشمن شه هست گشت و چیره شد
 شب ستاره‌ی آن پسر آمد عیان کوری ما بر جبین آسمان
 زد ستاره‌ی آن پیمبر بر سما ما ستاره بار گشتیم از بکا
 با دل خوش شاد عمران و ز نفاق دست بر سر می‌برد کاه الفراق
 کرد عمران خویش پر خشم و ترش رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هش
 خویشان را اجمعی کرد و براند گفته‌های بس خشن بر جمع خواند
 خویشان را ترش و غمگین ساخت او نردهای باژگونه باخت او
 گفتشان شاه مرا بفریفتید از خیانت و ز طمع نشکافتید
 سوی میدان شاه را انگیزتید آب روی شاه ما را ریختید
 دست بر سینه زدید اندر ضمان شاه را ما فارغ آریم از غمان
 شاه هم بشنید و گفت ای خاینان من بر آویزم شما را بی‌امان
 خویش را در مضحکه انداختم مالها با دشمنان درباختم
 تا که امشب جمله اسراییلیان دور ماندند از ملاقات زنان
 مال رفت و آب رو و کار خام این بود یاری و افعال کرام
 سالها ادرار و خلعت می‌برید مملکتها را مسلم می‌خورد
 رایتان این بود و فرهنگ و نجوم طبل خوارانید و مکارید و شوم
 من شما را بر درم و آتش زنم بینی و گوش و لبانتان بر کنم
 من شما را هیزم آتش کنم عیش رفته بر شما ناخوش کنم
 سجده کردند و بگفتند ای خدیو گریکی کرت ز ما چربید دیو
 سالها دفع بلاها کرده‌ایم و هم حیران ز آن چه ماها کرده‌ایم
 فوت شد از ما و حملش شد پدید نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
 لیک استغفار این روز ولاد ما نگه داریم ای شاه و قباد
 روز میلادش رصد بندیم ما تا نگردد فوت و نجهد این قضا

گر نداریم این نگه ما را بکش	ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نه مه می‌شمرد او روز روز	تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هرک او شبیخون آورد	سر نگون آید ز خون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند	شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش پنجه می‌زند	سبلتان و ریش خود بر می‌کند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر	
بعد نه مه شه برون آورد تخت	سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان میدان روید	جمله اسرائیلیان بیرون شوید
آن چنان که پار مردان را رسید	خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماس است	تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد	کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاییده ست هین	گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند	شادمان تا خیمه‌ی شه آمدند
هر زن نو زاده بیرون شد ز شهر	سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند	هر چه بود آن نر ز مادر بستند
سر بریدندش که این است احتیاط	تا نروید خصم و نفزاید خباط

به وجود آمدن موسی و آمدن عوانان به خانه‌ی عمران	
و وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آتش انداز	
خود زن عمران که موسی برده بود	دامن اندرچید از آن آشوب و دود
آن زنان قابله در خانه‌ها	بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکی است	نامد او میدان که در وهم و شکی است
اندر این کوچه یکی زیبا زنی است	کودکی دارد و لیکن پر فنی است
پس عوانان آمدند او طفل را	در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن ز آن با خبر
عصمت یا نار کونی باردا
زن به وحی انداخت او را در شرر
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند
با عوانان ماجرا برداشتند
کای عوانان باز گردید آن طرف
که ز اصل آن خلیل است این پسر
لا تکنون النار حرا شارد
بر تن موسی نکرد آتش اثر
باز غمازان کز آن واقف بدند
پیش فرعون از برای دانگ چند
نيك نيكو بنگريد اندر غرف

وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آب افکن
باز وحی آمد که در آبش فگن
در فگن در نیلش و کن اعتماد
این سخن پایان ندارد مکرهاش
صد هزاران طفل می‌کشت او برون
از جنون می‌کشت هر جا بد جنین
اژدها بد مکر فرعون عنود
ليک از او فرعون‌تر آمد پدید
اژدها بود و عصا شد اژدها
دست شد بالای دست این تا کجا
کان یکی دریاست بی‌غور و کران
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد
آن چه در فرعون بود آن در تو هست
ای دریغ این جمله احوال تو است
گر ز تو گویند وحشت زایدت
چه خرابت می‌کند نفس لعین
آتش را هیزم فرعون نیست
وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آب افکن
روی در او میدار و مو مکن
من ترا با وی رسانم رو سپید
جمله می‌پیچید هم در ساق و پاش
موسی اندر صدر خانه در درون
از حیل آن کور چشم دور بین
مکر شاهان جهان را خورده بود
هم و را هم مکر او را در کشید
این بخورد آن را به توفیق خدا
تا به یزدان که إلیه المنتهی
جمله دریاها چو سیلی پیش آن
پیش إلا الله آنها جمله لاست
محو شد و الله اعلم بالرشاد
ليک اژدهات محبوس چه است
تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
ور ز دیگر آن فسانه آیدت
دور می‌اندازدت سخت این قرین
ور نه چون فرعون او شعله زنی است

حکایت مارگیر که ازدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانه‌اش پیچید و آورد به بغداد

يك حكایت بشنو از تاریخ گوی	تا بری زین راز سر پوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار	تا بگیرد او به افسونه‌اش مار
گر گران و گر شتابنده بود	آن که جوینده ست یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست	که طلب در راه نیکو رهبر است
لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب	سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه به خاموشی و گه	بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش	جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را در این جستن به جد	هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تَيْأَسُوا	همچو گم کرده پسر رو سو به سو
از ره حس دهان پرسیان شوید	گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید	سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی	سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه جوها ز دریایی است ژرف	جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبی است	برگ بی‌برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر آشتی است	دام راحت دایما بی‌راحتی است
هر زدن بهر نوازش را بود	هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم	بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می‌آشتی آرد درست	مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی	غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی‌جستی یکی ماری شگرف	گرد کوهستان و در ایام برف
ازدهایی مرده دید آن جا عظیم	که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید	مار می‌جست ازدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق	مار گیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوهی است چون مفتون شود
 خویشتن نشناخت مسکین آدمی
 خویشتن را آدمی ارزان فروخت
 صد هزاران مار و که حیران اوست
 مارگیر آن اژدها را بر گرفت
 اژدهایی چون ستون خانه‌ای
 کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام
 او همی مرده گمان بردش و لیک
 او ز سرماها و برف افسرده بود
 عالم افسرده ست و نام او جماد
 باش تا خورشید حشر آید عیان
 چون عصای موسی اینجا مار شد
 پاره‌ی خاک ترا چون مرد ساخت
 مرده زین سویند وز آن سو زنده‌اند
 چون از آن سوشان فرستد سوی ما
 کوهها هم لحن داودی کند
 باد حمال سلیمانی شود
 ماه با احمد اشارت بین شود
 خاک قارون را چو ماری در کشد
 سنگ بر احمد سلامی می‌کند
 ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
 چون شما سوی جمادی می‌روید
 از جمادی عالم جانها روید
 فاش تسبیح جمادات آیدت
 چون ندارد جان تو قندیلاها
 کوه اندر مار حیران چون شود
 از فزونی آمد و شد در کمی
 بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
 او چرا حیران شده ست و مار دوست
 سوی بغداد آمد از بهر شگفت
 می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
 در شکارش من جگرها خورده‌ام
 زنده بود و او ندیدش نیک نیک
 زنده بود و شکل مرده می‌نمود
 جامد افسرده بود ای اوستاد
 تا ببینی جنبش جسم جهان
 عقل را از ساکنان اخبار شد
 خاکها را جملگی شاید شناخت
 خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
 آن عصا گردد سوی ما اژدها
 جوهر آهن به کف مومی بود
 بحر با موسی سخن دانی شود
 نار ابراهیم را نسرين شود
 استن حنانه آید در رشد
 کوه یحیی را پیامی می‌کند
 با شما نامحرمان ما خامشیم
 محرم جان جمادان چون شوید
 غلغل اجزای عالم بشنوید
 وسوسه‌ی تاویلها نربایدت
 بهر بینش کرده ای تاویلها

که غرض تسبیح ظاهر کی بود
 بلکه مر بیننده را دیدار آن
 پس چو از تسبیح یادت می‌دهد
 این بود تاویل اهل اعتزال
 چون ز حس بیرون نیامد آدمی
 این سخن پایان ندارد مارگیر
 تا به بغداد آمد آن هنگامه جو
 بر لب شط مرد هنگامه نهاد
 مارگیری ازدها آورده است
 جمع آمد صد هزاران خام ریش
 منتظر ایشان و هم او منتظر
 مردم هنگامه افزون‌تر شود
 جمع آمد صد هزاران ژاژخا
 مرد را از زن خبر نی ز ازدحام
 چون همی حراقه جنبانید او
 و ازدها کز زمهریر افسرده بود
 بسته بودش با رسنهای غلیظ
 در درنگ انتظار و اتفاق
 آفتاب گرم سیرش گرم کرد
 مرده بود و زنده گشت او از شگفت
 خلق را از جنبش آن مرده مار
 با تحیر نعره‌ها انگیختند
 می‌گسست او بند وز آن بانگ بلند
 بندها بگسست و بیرون شد ز زیر
 در هزیمت بس خلیق کشته شد

دعوی دیدن خیال غی بود
 وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان
 آن دلالت همچو گفتن می‌بود
 و آن آن کس کاو ندارد نور حال
 باشد از تصویر غیبی اعجمی
 می‌کشید آن مار را با صد زحیر
 تا نهد هنگامه‌ای بر چار سو
 غلغله در شهر بغداد او فتاد
 بو العجب نادر شکاری کرده است
 صید او گشته چو او از ابله‌بیش
 تا که جمع آیند خلق منتشر
 کدیه و توزیع نیکوتر رود
 حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
 رفته در هم چون قیامت خاص و عام
 می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
 زیر صد گونه پلاس و پرده بود
 احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
 تافت بر آن مار خورشید عراق
 رفت از اعضای او اخلاط سرد
 ازدها بر خویش جنبیدن گرفت
 گشتشان آن يك تحیر صد هزار
 جملگان از جنبشش بگریختند
 هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
 ازدهایی زشت غران همچو شیر
 از فتاده کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشك گشت
 گرگ را بیدار کرد آن کور میش
 اژدها يك لقمه کرد آن گیج را
 خویش را بر استنی پیچید و بست
 نفست اژدرهاست او کی مرده است
 گر بیابد آلت فرعون او
 آن گه او بنیاد فرعونی کند
 كرمك است آن اژدها از دست فقر
 اژدها را دار در برف فراق
 تا فسرده می بود آن اژدهات
 مات کن او را و ایمن شو ز مات
 کان تف خورشید شهوت بر زند
 می کشانش در جهاد و در قتال
 چون که آن مرد اژدها را آورید
 لاجرم آن فتنه ها کرد ای عزیز
 تو طمع داری که او را بی جفا
 هر خسی را این تمنا کی رسد
 صد هزاران خلق ز اژدرهای او
 که چه آوردم من از کهسار و دشت
 رفت نادان سوی عزرائیل خویش
 سهل باشد خون خوری حجاج را
 استخوان خورده را در هم شکست
 از غم بی آلتی افسرده است
 که به امر او همی رفت آب جو
 راه صد موسی و صد هارون زند
 پشه ای گردد ز جاه و مال صقر
 هین مکش او را به خورشید عراق
 لقمه ای اویی چو او یابد نجات
 رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
 آن خفاش مرده ریگت پر زند
 مردوار الله یجزیک الوصال
 در هوای گرم و خوش شد آن مرید
 بیست همچندان که ما گفتیم نیز
 بسته داری در وقار و در وفا
 موسی باید که اژدرها کشد
 در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
 در هزیمت از تو افتادند خلق
 لاجرم مردم ترا دشمن گرفت
 خلق را می خواندی بر عکس شد
 من هم از شرت اگر پس می خزم
 خلق را کشتی و افکندی تو بیم
 در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
 کین تو در سینه مرد و زن گرفت
 از خلافت مردمان را نیست بد
 در مکافات تو دیگی می پزم

دل از این بر کن که بفریبی مرا	یا بجز فی پس روی گردد ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی	در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی	خوار گردی ضحکه‌ی غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند	عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می‌کردش

گفت با امر حقم اشراك نیست	گر بریزد خونم امرش باك نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف	این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریش‌خند	پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این ور نی خدا	از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگان	ز آدم و ابلیس برمی‌خوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق	هین دهان بر بند و بر گردان ورق

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست	دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان	از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو	خوشتن کم بین به خود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را	تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد به روزی و دو روز	مهلت ده تا چهل روز تموز

جواب موسی علیه السلام فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست	بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست	بنده فرمانم بدانم کار نیست
می‌زنم با تو به جد تا زنده‌ام	من چه کاره‌ی نصرتم من بنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا	او کند هر خصم از خصمی جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السلام
گفت نی نی مهلتی باید نهاد
عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان
مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت به طوع
تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که نه من خفته‌ام
تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه بر هم زنم
و آن چه افزایند من بر کم زنم
آب را آرند و من آتش کنم
نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم
آن که اندر و هم نارند آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز
گو سپه گرد آر و صد حیلست بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین
گفت امر آمد برو مهلت ترا
من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی‌شد و ازدها اندر عقب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم
چون سگ صیاد جنبان کرده دم
سنگ و آهن را به دم درمی‌کشید
سنگ را می‌کرد ریگ او زیر سم
خرد می‌خایید آهن را پدید
در هوا می‌کرد خود بالای برج
که هزیمت می‌شد از وی روم و گرج
کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام
قطره‌ای بر هر که زد می‌شد جذام
ژغژغ دندان او دل می‌شکست
جان شیران سیه می‌شد ز دست
شوق او بگرفت باز او شد عصا
چون به قوم خود رسید آن مجتبی
پیش ما خورشید و پیش خصم شب
تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب
عالمی پر آفتاب چاشتگاه
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه
خیره‌ام در چشم بندی خدا
چشم باز و گوش باز و این ذکا
از بهاری خار ایشان من سمن
من از ایشان خیره ایشان هم ز من
سنگ شد آبش به پیش این فریق
پیششان بردم بسی جام رحیق

دسته‌ی گل بستم و بردم به پیش
 آن نصیب جان بی‌خویشان بود
 خفته‌ی بیدار باید پیش ما
 دشمن این خواب خوش شد فکر خلق
 حیرتی باید که روبد فکر را
 هر که کاملتر بود او در هنر
 راجعون گفت و رجوع این‌سان بود
 چون که واگردید گله از ورود
 پیش افتد آن بز لنگ پسین
 از گزافه کی شدند این قوم لنگ
 پا شکسته می‌روند این قوم حج
 دل ز دانشها بشستند این فریق
 دانشی باید که اصلش ز آن سر است
 هر پری بر عرض دریا کی پرد
 پس چرا علمی بیاموزی به مرد
 پس مجو پیشی از این سر لنگ باش
 آخرون السابقون باش ای ظریف
 گر چه میوه آخر آید در وجود
 چون ملایک گوی لا عِلْمَ لَنَا
 گر درین مکتب ندانی تو هجا
 گر نباشی نامدار اندر بلاد
 اندر آن ویران که آن معروف نیست
 موضع معروف کی بنهند گنج
 خاطر آرد بس شکال اینجا و لیک
 هست عشقش آتشی اشکال سوز
 هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
 چون که با خویشند پیدا کی شود
 تا به بیداری ببیند خوابها
 تا نخسبد فکرش بسته ست حلق
 خورده حیرت فکر را و ذکر را
 او به معنی پس به صورت پیشتر
 که گله واگردد و خانه رود
 پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
 أضحك الرجعی وجوه العابسين
 فخر را دادند و بخریدند ننگ
 از حرج راهی است پنهان تا فرج
 ز آنکه این دانش نداند آن طریق
 ز آنکه هر فرعی به اصلش رهبر است
 تا لدن علم لدنی می‌برد
 کش ببايد سینه را ز آن پاك كرد
 وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
 بر شجر سابق بود میوه‌ی طریف
 اول است او ز آنکه او مقصود بود
 تا بگیرد دست تو علمتنا
 همچو احمد پری از نور حجی
 کم نه‌ای و الله أعلم بالعباد
 از برای حفظ گنجینه‌ی زری است
 زین قبل آمد فرج در زیر رنج
 بسکلد اشکال را استور نیک
 هر خیالی را بروبد نور روز

هم از آن سو جو جواب ای مرتضی
 گوشه‌ی بی‌گوشه‌ی دل شه رهی است
 تو از این سو و از آن سو چون گدا
 هم از آن سو جو که وقت درد تو
 وقت درد و مرگ از آن سو می‌نمی
 وقت محنت گشته‌ای الله گو
 این از آن آمد که حق را بی‌گمان
 و انکه در عقل و گمان هستش حجاب
 عقل جزوی گاه چیره گه نگون
 عقل بفروش و هنر، حیرت بخر
 ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم
 من عدم و افسانه گردم در حنین
 این حکایت نیست پیش مرد کار
 آن اساطیر اولین که گفت عاق
 لامکانی که در او نور خداست
 ماضی و مستقبلش نسبت به توست
 يك تتی او را پدر ما را پسر
 نسبت زیر و زبر شد ز آن دو کس
 نیست مثل آن مثال است این سخن
 چون لب جو نیست مشکا لب ببند

کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا
 تاب لا شرقی و لا غرب از مهی است
 ای که معنی چه می‌جویی صدا
 می‌شوی در ذکر یا ربی دو تو
 چون که دردت رفت چونی اعجمی
 چون که محنت رفت گویی راه کو
 هر که بشناسد بود دایم بر آن
 گاه پوشیده ست و گاه بدریده جیب
 عقل کلی ایمن از ریب المنون
 رو به خواری نه بخارا ای پسر
 کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
 تا تقلب یابم اندر ساجدین
 وصف حال است و حضور یار غار
 حرف قرآن را بد آثار نفاق
 ماضی و مستقبل و حال از کجاست
 هر دو يك چیزند پنداری که دوست
 بام زیر زید و بر عمرو آن زیر
 سقف سوی خویش يك چیز است و بس
 قاصر از معنای نو حرف کهن
 بی‌لب و ساحل بدهست این بحر قند

فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران
 چون که موسی باز گشت و او بماند
 آن چنان دیدند کز اطراف مصر
 او بسی مردم فرستاد آن زمان

اهل رای و مشورت را پیش خواند
 جمع آردشان شه و صراف مصر
 هر نواحی بهر جمع جادوان

هر طرف که ساحری بد نامدار
 دو جوان بودند ساحر مشتهر
 شیر دوشیده ز مه فاش آشکار
 شکل کرباسی نموده ماهتاب
 سیم برده مشتری آگه شده
 صد هزاران همچنین در جادوی
 چون بدیشان آمد آن پیغام شاه
 از پی آن که دو درویش آمدند
 نیست با ایشان بغیر يك عصا
 شاه و لشکر جمله بی‌چاره شدند
 چاره‌ای می‌باید اندر ساحری
 آن دو ساحر را چو این پیغام داد
 عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت
 چون دبیرستان صوفی زانو است
 کرد پران سوی او ده پیک کار
 سحر ایشان در دل مه مستمر
 در سفرها رفته بر خمی سوار
 آن بیپموده فروشیده شتاب
 دست از حسرت به رخها بر زده
 بوده منشی و نبوده چون روی
 کز شما شاه است اکنون چاره خواه
 بر شه و بر قصر او موکب زدند
 که همی‌گردد به امرش ازدها
 زین دو کس جمله به افغان آمدند
 تا بود که زین دو ساحر جان بری
 ترس و مهری در دل هر دو فتاد
 سر به زانو بر نهادند از شگفت
 حل مشکل را دو زانو جادو است

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام را
 بعد از آن گفتند ای مادر بیا
 بردشان بر گور او بنمود راه
 بعد از آن گفتند ای بابا بما
 که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند
 نیست با ایشان سلاح و لشکری
 تو جهان راستان در رفته‌ای
 آن اگر سحر است ما را ده خبر
 هم خبر ده تا که ما سجده کنیم
 ناامیدانیم و اومیدی رسید
 گور بابا کو تو ما را ره نما
 پس سه روزه داشتند از بهر شاه
 شاه پیغامی فرستاد از وجا
 آب رویش پیش لشکر برده‌اند
 جز عصا و در عصا شور و شری
 گر چه در صورت به خاکی خفته‌ای
 و خدایی باشد ای جان پدر
 خوشتن بر کیمیایی بر زنیم
 راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

هانگ زد کای جان و فرزندان من	هست پیدا گفتن این را مرتهن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست	لیک راز از پیش چشم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما	تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آن جا گه روید	از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم	آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحر است	چارهی ساحر بر تو حاضر است
ور نتانی هان و هان آن ایزدی است	او رسول ذو الجلال و مهتدی است
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب	سر نگون آید خدا را گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب	بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری	سحر و مکرش را نباشد رهبری
چون که چوپان خفت گرگ ایمن شود	چون که خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست	گرگ را آن جا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حق است و راست	جادویی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است	گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را به عصای موسی و وفات مصطفی علیه السلام را نمودن به خواب موسی و

قاصدان تغییر قرآن را به آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق	گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزهات را رافعم	بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من تو را اندر دو عالم حافظم	طاعنان را از حدیث رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن در او	تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم	نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو	در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از ترس پنهان می‌گوند
 از هراس و ترس کفار لعین
 من مناره پر کنم آفاق را
 چاکرانت شهرها گیرند و جاه
 تا قیامت باقیش داریم ما
 ای رسول ما تو جادو نیستی
 هست قرآن مر ترا همچون عصا
 تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای
 قاصدان را بر عصایت دست نی
 تن بخفته نور تو بر آسمان
 فلسفی و آن چه پوزش می‌کند
 آن چنان کرد و از آن افزون که گفت
 جان بابا چون که ساحر خواب شد
 هر دو بوسیدند گورش را و رفت
 چون به مصر از بهر آن کار آمدند
 اتفاق افتاد کان روز ورود
 پس نشان دادندشان مردم بدو
 چون بیامد دید در خرما بنان
 بهر نازش بسته او دو چشم سر
 ای بسا بیدار چشم خفته دل
 آن که دل بیدار دارد، چشم سر
 گر تو اهل دل نه ای بیدار باش
 ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش
 گفت پیغمبر که خسبد چشم من
 شاه بیدار است حارس خفته‌گیر
 چون نماز آرند پنهان می‌شوند
 دینت پنهان می‌شود زیر زمین
 کور گردانم دو چشم عاق را
 دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
 تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
 صادقی هم خرقة‌ی موسیستی
 کفرها را در کشد چون اژدها
 چون عصایش دان تو آن چه گفته‌ای
 تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
 بهر پیکار تو زه کرده کمان
 قوس نورت تیر دوزش می‌کند
 او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
 کار او بی‌رونق و بی‌تاب شد
 تا به مصر از بهر این پیکار زفت
 طالب موسی و خانه‌ی او شدند
 موسی اندر زیر نخلی خفته بود
 که برو آن سوی نخلستان بجو
 خفته‌ای که بود بیدار جهان
 عرش و فرشش جمله در زیر نظر
 خود چه بیند دید اهل آب و گل
 گر بخسبد بر گشاید صد بصر
 طالب دل باش و در پیکار باش
 نیست غایب ناظرت از هفت و شش
 لیک کی خسبد دلم اندر وسن
 جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی
چون بدیدندش که خفته ست او دراز
ساحران قصد عصا کردند زود
اندکی چون پیشتر کردند ساز
آن چنان بر خود بلرزید آن عصا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب
پس یقین شان شد که هست از آسمان
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید
پس فرستادند مردی در زمان
که امتحان کردیم و ما را کی رسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه
عفو کرد و در زمان نیکو شدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار
همچنان بیگانه شکل و آشنا
پس زمین را بوسه دادند و شدند

در ننگجد در هزاران مثنوی
بهر دزدی عصا کردند ساز
کز پیش باید شدن وانگه ربود
اندر آمد آن عصا در اهتزاز
کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
هر دوان بگریختند و روی زرد
غلط غلطان منهزم در هر نشیب
ز انکه می‌دیدند حد ساحران
کارشان تا نزع و جان کندن رسید
سوی موسی از برای عذر آن
امتحان تو اگر نبود حسد
ای تو خاص الخاص درگاه اله
پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
اعجمی سازید خود را ز اعتذار
در نبرد آید بهر پادشا
انتظار وقت و فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن
و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس
دادشان تشریفهای بس گران
بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
گر فزون آید اندر امتحان
که بدرد پرده‌ی جود و سخا
غالب آییم و شود کارش تباه

تا به فرعون آمدند آن ساحران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد
بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان
بر فشانم بر شما چندان عطا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه

ما در این فن صفریم و پهلوان
ذکر موسی بند خاطرها شدهست
ذکر موسی بهر رو پوش است لیک
موسی و فرعون در هستی تست
تا قیامت هست از موسی نتاج
این سفال و این پلیته دیگر است
گر نظر در شیشه داری گم شوی
ور نظر بر نور داری واره‌ی
از نظرگاه است ای مغز وجود

کس ندارد پای ما اندر جهان
کاین حکایتهاست که پیشین بدهست
نور موسی نقد تست ای مرد لیک
باید این دو خصم را در خویش جست
نور دیگر نیست دیگر شد سراج
لیک نورش نیست دیگر ز آن سر است
ز آنکه از شیشه است اعداد دوی
از دوی و اعداد جسم منتهی
اختلاف مومن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه‌ی تاریک بود
از برای دیدنش مردم بسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود
آن یکی را کف به خرطوم او فتاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست
همچنین هر یک به جزوی که رسید
از نظرگاه گفتشان شد مختلف
در کف هر کس اگر شمعی بدی
چشم حس همچون کف دست است و بس
چشم دریا دیگر است و کف دگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم

عرضه را آورده بودندش هنود
اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
اندر آن تاریکی‌اش کف می‌بسود
گفت همچون ناودان است این نهاد
آن بر او چون باد بیزن شد پدید
گفت شکل پیل دیدم چون عمود
گفت خود این پیل چون تختی بده ست
فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
آن یکی دالش لقب داد این الف
اختلاف از گفتشان بیرون شدی
نیست کف را بر همه‌ی او دسترس
کف بهل وز دیده‌ی دریا نگر
کف همی‌بینی و دریا نی عجب
تیره چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته به خواب
 آب را آبی است کاو می راندش
 موسی و عیسی کجا بد کافتاب
 آدم و حوا کجا بود آن زمان
 این سخن هم ناقص است و ابتر است
 گر بگوید ز آن بلغزد پای تو
 ور بگوید در مثال صورتی
 بسته پایی چون گیا اندر زمین
 لیک پایت نیست تا نقلی کنی
 چون کنی پا را حیانت زین گل است
 چون حیات از حق بگیری ای روی
 شیر خواره چون ز دایه بگسلد
 بسته‌ی شیر زمینی چون حبوب
 حرف حکمت خور که شد نور ستیر
 تا پذیرا گردی ای جان نور را
 چون ستاره سیر بر گردون کنی
 آن چنان کز نیست در هست آمدی
 راههای آمدن یادت نماند
 هوش را بگذار و آن گه هوش دار
 نی نگویم ز آنکه خامی تو هنوز
 این جهان همچون درخت است ای کرام
 سخت گیرد خامها مر شاخ را
 چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان
 چون از آن اقبال شیرین شد دهان
 سخت‌گیری و تعصب خامی است
 آب را دیدی نگر در آب آب
 روح را روحی است کاو می خواندش
 کشت موجودات را می داد آب
 که خدا افکند این زه در کمان
 آن سخن که نیست ناقص آن سر است
 ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
 بر همان صورت بچسبی ای فتی
 سر بجنبانی به بادی بی‌یقین
 یا مگر پا را از این گل بر کنی
 این حیانت را روش بس مشکل است
 پس شوی مستغنی از گل می‌روی
 لوت‌خواره شد مر او را می‌هد
 جو فطام خویش از قوت القلوب
 ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
 تا ببینی بی‌حجب مستور را
 بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
 هین بگو چون آمدی مست آمدی
 لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
 گوش را بر بند و آن گه گوش دار
 در بهاری تو ندیدستی تموز
 ما بر او چون میوه‌های نیم خام
 ز آنکه در خامی نشاید کاخ را
 سست گیرد شاخها را بعد از آن
 سرد شد بر آدمی ملک جهان
 تا جنینی کار خون آشامی است

چیز دیگر ماند اما گفتنش
 نی تو گویی هم بگوش خویشان
 همچو آن وقتی که خواب اندر روی
 بشنوی از خویش و پنداری فلان
 تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
 آن تو زفتت که آن نه صد تو است
 خود چه جای حد بیداری است و خواب
 دم مزن تا بشنوی از دم زنان
 دم مزن تا بشنوی ز آن آفتاب
 دم مزن تا دم زند بهر تو روح
 همچو کنعان کاشنا می کرد او
 هی بیا در کشتی بابا نشین
 گفت نی من آشنا آموختم
 هین مکن کاین موج طوفان بلاست
 باد قهر است و بلای شمع کش
 گفت نی رفتم بر آن کوه بلند
 هین مکن که کوه کاه است این زمان
 گفت من کی پند تو بشنوده ام
 خوش نیامد گفت تو هرگز مرا
 هین مکن بابا که روز ناز نیست
 تا کنون کردی و این دم نازکی است
 لم یلد لم یولد است او از قدم
 ناز فرزندان کجا خواهد کشید
 نیستم مولود پیرا کم بناز
 نیستم شوهر نیم من شهوتی
 با تو روح القدس گوید بی منش
 نه من و نه غیر من ای هم تو من
 تو ز پیش خود به پیش خود شوی
 با تو اندر خواب گفته ست آن نهان
 بلکه گردونی و دریای عمیق
 قلزم است و غرقه گاه صد تو است
 دم مزن و الله أعلم بالصواب
 آن چه نامد در زبان و در بیان
 آن چه نامد در کتاب و در خطاب
 آشنا بگذار در کشتی نوح
 که نخواهم کشتی نوح عدو
 تا نگردي غرق طوفان ای مهین
 من بجز شمع تو شمع افروختم
 دست و پا و آشنا امروز لاست
 جز که شمع حق نمی پاید خمش
 عاصم است آن که مرا از هر گزند
 جز حبیب خویش را ندهد امان
 که طمع کردی که من زین دوده ام
 من برایم از تو در هر دو سرا
 مر خدا را خویشی و انباز نیست
 اندر این درگاه گیرا ناز کیست
 نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
 ناز بابایان کجا خواهد شنید
 نیستم والد جوانا کم گراز
 ناز را بگذار اینجا ای ستی

جز خضوع و بندگی و اضطرار
 گفت بابا سالها این گفته‌ای
 چند از اینها گفته‌ای با هر کسی
 این دم سرد تو در گوشم نرفت
 گفت بابا چه زیان دارد اگر
 همچنین می‌گفت او پند لطیف
 نه پدر از نصیح کنعان سیر شد
 اندر این گفتن بدند و موج تیز
 نوح گفت ای پادشاه بردبار
 وعده کردی مرا تو بارها
 دل نهادم بر امیدت من سلیم
 گفت او از اهل و خویشانت نبود
 چون که دندان تو کرمش در فتاد
 تا که باقی تن نگردد زار از او
 گفت بیزارم ز غیر ذات تو
 تو همی‌دانی که چونم با تو من
 زنده از تو شاد از تو عایلی
 متصل نه منفصل نه ای کمال
 ماهیانیم و تو دریای حیات
 تو ننگی در کنار فکرتی
 پیش از این طوفان و بعد از این مرا
 با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن
 نی که عاشق روز و شب گوید سخن
 روی با اطلال کرده ظاهرا
 شکر طوفان را کنون بگماشتی
 اندر این حضرت ندارد اعتبار
 باز می‌گویی به جهل آشفته‌ای
 تا جواب سرد بشنودی بسی
 خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
 بشنوی يك بار تو پند پدر
 همچنان می‌گفت او دفع عنیف
 نه دمی در گوش آن ادبیر شد
 بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
 مرا خر مرد و سیلت برد بار
 که بیابد اهلت از طوفان رها
 پس چرا بر بود سیل از من گلیم
 خود ندیدی تو سپیدی او کبود
 نیست دندان برکنش ای اوستاد
 گر چه بود آن تو شو بیزار از او
 غیر نبود آن که او شد مات تو
 بیست چندانم که با باران چمن
 مغذی بی‌واسطه و بی‌حایلی
 بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
 زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
 نه به معلولی قرین چون علتی
 تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
 ای سخن بخش نو و آن کهن
 گاه با اطلال و گاهی با دمن
 او که را می‌گوید آن مدحت که را
 واسطه‌ای اطلال را برداشتی

نه ندایی نه صدایی می زدند	ز آنکه اطلال لئیم و بد بدند
کز صدا چون کوه واگوید جواب	من چنان اطلال خواهم در خطاب
عاشقم بر نام جان آرام تو	تا مثنای بشنوم من نام تو
تا مثنای بشنود نام ترا	هر نبی ز آن دوست دارد کوه را
موش را شاید نه ما را در مناخ	آن که پست مثال سنگلاخ
بی صدا ماند دم گفتار من	من بگویم او نگردد یار من
نیست هم دم با قدم یارش کنی	با زمین آن به که هموارش کنی
حشر گردانم بر آرم از ترا	گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را
لیک از احوال آگه می کنم	بهر کنعانی دل تو نشکنم
هم کنی غرقه اگر باید ترا	گفت نی نی راضی ام که تو مرا
حکم تو جان است چون جان می کشم	هر زمانم غرقه می کن من خوشم
او بهانه باشد و تو منظم	ننگرم کس را و گر هم بنگرم
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر	عاشق صنع توام در شکر و صبر
عاشق مصنوع او کافر بود	عاشق صنع خدا با فر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالكفر كفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائي فلیطلب ربا سوائي

ز آنکه عاشق بود او بر ماجرا	دی سؤالی کرد سائل مر مرا
این پیمبر گفت و گفت اوست مهر	گفت نکته ای الرضا بالكفر كفر
مر مسلمان را رضا باید رضا	باز فرمود او که اندر هر قضا
گر بدین راضی شوم باشد شقاق	نه قضای حق بود كفر و نفاق
پس چه چاره باشدم اندر میان	ور نیم راضی بود آن هم زیان
هست آثار قضا این كفر راست	گفتمش این كفر مقضی نه قضاست
تا شکالت دفع گردد در زمان	پس قضا را خواجه از مقضی بدان

راضیم در كفر ز آن رو که قضاست نه از این رو که نزاع و خبث ماست

حق را کافر مخوان اینجا مه ایست	کفر از روی قضا هم کفر نیست
هر دو کی يك باشد آخر حلم و خلم	کفر جهل است و قضای کفر علم
بلکه از وی زشت را بنمودنی است	زشتی خط زشتی نقاش نیست
هم تواند زشت کردن هم نکو	قوت نقاش باشد آن که او
تا سؤال و تا جواب آید دراز	گر گشایم بحث این را من به ساز
نقش خدمت نقش دیگر می شود	ذوق نکته‌ی عشق از من می رود

مثل در بیان آن که حیرت مانع بحث و فکرت است

پیش يك آینه‌دار مستطاب	آن یکی مرد دو مو آمد شتاب
که عروس نو گزیدم ای فتی	گفت از ریشم سپیدی کن جدا
گفت تو بگزین مرا کاری فتاد	ریش او ببرید و کل پیشش نهاد
که سر اینها ندارد درد دین	این سؤال و آن جواب است آن گزین
حمله کرد او هم برای کید را	آن یکی زد سیلی مر زید را
پس جوابم گوی و آن گه می زنم	گفت سیلی زن سؤال می کنم
يك سؤالی دارم اینجا در وفاق	بر قفای تو زدم آمد طراق
از قفا گاه تو ای فخر کیا	این طراق از دست من بوده است یا
که در این فکر و تفکر بیستم	گفت از درد این فراغت نیستم
نیست صاحب درد را این فکر هین	تو که بی دردی همی اندیش این

حکایت

گر چه شوقی بود جانشان را بسی	در صحابه کم بدی حافظ کسی
پوستها شد بس رقیق و واکنید	ز آنکه چون مغزش در آگند و رسید
مغز چون آگندشان شد پوست کم	قشر جوز و فستق و بادام هم
ز آنکه عاشق را بسوزد دوستش	مغز علم افزود کم شد پوستش
وحی و برق نور سوزنده‌ی نبی است	وصف مطلوبی چو ضد طالبی است

چون تجلی کرد اوصاف قدیم	پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود	جل فیما از صحابه می‌شود
جمع صورت با چنین معنی ژرف	نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب	خود نباشد و بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز	جمع ضدین است چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان می‌بود	کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پر	از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است	ز آن که صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار	به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد	گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح	شد طلب کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان	سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر	سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه‌ی روشن که شد صاف و جلی	جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول	زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش

و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح

و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند	نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا	زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر من است	گاه وصل این عمر ضایع کردن است
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان	نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما و لیک	من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آن چه می‌دیدم ز تو پارینه سال	نیست این دم گر چه می‌بینم وصال

من از این چشمه زلالی خورده‌ام
 چشمه می‌بینم و لیکن آب نی
 گفت پس من نیستم معشوق تو
 عاشقی تو بر من و بر حالتی
 پس نیم کلی مطلوب تو من
 خانه‌ی معشوقه‌ام معشوق نی
 هست معشوق آن که او يك تو بود
 چون بیابی اش نمانی منتظر
 میر احوال است نه موقوف حال
 چون بگوید حال را فرمان کند
 منتها نبود که موقوف است او
 کیمیای حال باشد دست او
 گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
 آن که او موقوف حال است آدمی است
 صوفی ابن الوقت باشد در مثال
 حالها موقوف عزم و رای او
 عاشق حالی نه عاشق بر منی
 آن که يك دم کم دمی کامل بود
 و انکه آفل باشد و گه آن و این
 آن که او گاهی خوش و گه ناخوش است
 برج مه باشد و لیکن ماه نی
 هست صوفی صفا جو ابن وقت
 هست صافی غرق نور ذو الجلال
 غرقه‌ی نوری که او لم یولد است
 رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای
 دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
 راه آبم را مگر زد ره زنی
 من به بلغار و مرادت در قتل
 حالت اندر دست نبود یا فتی
 جزو مقصودم ترا اندر زمن
 عشق بر نقد است بر صندوق نی
 مبتدا و منتهایت او بود
 هم هویدا او بود هم نیز سر
 بنده‌ی آن ماه باشد ماه و سال
 چون بخواهد جسمها را جان کند
 منتظر بنشسته باشد حال جو
 دست جنباند شود مس مست او
 خار و نشتر نرگس و نسرين شود
 گه به حال افزون و گاهی در کمی است
 ليك صافی فارغ است از وقت و حال
 زنده از نفخ مسیح آسای او
 بر امید حال بر من می‌تنی
 نیست معبود خلیل آفل بود
 نیست دل بر لا أُحِبُّ الْآفِلِينَ
 يك زمانی آب و يك دم آتش است
 نقش بت باشد ولی آگاه نی
 وقت را همچون پدر بگرفته سخت
 ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
 لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ آن ایزد است
 ور نه وقت مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش	بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آن که تو حقیری یا ضعیف	بنگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب	آب می‌جو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد	کاو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب	که به مات آرد یقین این اضطراب
کاین طلب‌کاری مبارک جنبشی است	این طلب در راه حق مانع‌کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست	این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح	می‌زند نعره که می‌آید صباح
گر چه آلت نیستت تو می‌طلب	نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلب‌کار ای پسر	یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی	و ز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست	منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای	نه طلب بود اول و اندیشه‌ای

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزی حلال ده بی‌رنج

آن یکی در عهد داود نبی	نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا می‌کرد دایم کای خدا	ثروتی بی‌رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی	زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی‌مراد	بار اسبان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی	روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسبم در وجود	خفتم اندر سایه‌ی این فضل و جود
کاهلان و سایه خسبان را مگر	روزی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر که را پای است جوید روزی	هر که را پا نیست کن دل سوزی
رزق را می‌ران به سوی آن حزین	ابر را می‌کش به سوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو	ابر را راند به سوی او دو تو

طفل را چون پا نباشد مادرش
 روزی خواهی به ناگه بی‌تعب
 مدت بسیار می‌کرد این دعا
 خلق می‌خندید بر گفتار او
 که چه می‌گوید عجب این سست ریش
 راه روزی کسب و رنج است و تعب
 اطلبوا الأرزاق فی أسبابها
 شاه و سلطان و رسول حق کنون
 با چنان عزری و نازی کاندراوست
 معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد
 هیچ کس را خود ز آدم تا کنون
 که به هر و عطی بمیراند دویست
 شیر و آهو جمع گردد آن زمان
 کوه و مرغان هم رسایل با دمش
 این و صد چندین مر او را معجزات
 با همه تمکین خدا روزی او
 بی‌زره بافی و رنجی روزی‌اش
 این چنین مخدول واپس مانده‌ای
 این چنین مدبر همی‌خواهد که زود
 این چنین گنجی بیامد در میان
 این همی‌گفتش به تسخر رو بگیر
 و آن همی‌خندید ما را هم بده
 او از این تشنیع مردم وین فسوس
 تا که شد در شهر معروف و شهیر
 شد مثل در خام طبعی آن گدا
 آید و ریزد وظیفه بر سرش
 که ندارم من ز کوشش جز طلب
 روز تا شب شب همه شب تا ضحی
 بر طمع خامی و بر پیکار او
 یا کسی داده‌ست بنگ بی‌هشیش
 هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
 ادخلوا الأوطان من أبوابها
 هست داود نبی ذو فنون
 که گزیدستش عنایت‌های دوست
 موج بخشایش مدد اندر مدد
 کی بدهست آواز صد چون ارغنون
 آدمی را صوت خویش کرد نیست
 سوی تذکیرش مغفل این از آن
 هر دو اندر وقت دعوت محرمش
 نور رویش بی‌جهات و در جهات
 کرده باشد بسته اندر جستجو
 می‌نیاید با همه پیروزی‌اش
 خانه کنده‌ی دون و گردون رانده‌ای
 بی‌تجارت پر کند دامن ز سود
 که بر آیم بر فلك بی‌نردبان
 که رسیدت روزی و آمد بشیر
 ز آنچه یابی هدیه‌ای سالار ده
 کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس
 کاو ز انبان تهی جوید پنیر
 او از این خواهش نمی‌آمد جدا

دویدن گاو در خانه‌ی آن دعاکننده به الحاح، قال النَّبِيُّ عليه السلام إنَّ الله يحب الملحین فی الدعاء زیرا
 عین خواست از حق تعالی و الحاح خواهنده را به است از آن چه می‌خواهد آن را از او
 تا که روزی ناگهان در چاشت‌گاه این دعا می‌کرد با زاری و آه
 ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید شاخ زد بشکست در بند و کلید
 گاو گستاخ اندر آن خانه بجست مرد در جست و قوایم‌هاش بست
 پس گلوی گاو ببرید آن زمان بی‌توقف بی‌تامل بی‌امان
 چون سرش ببرید شد سوی قصاب تا اهابش بر کند در دم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضاگر درون همچون جنین چون تقاضا می‌کنی اتمام این
 سهل گردان ره نما توفیق ده یا تقاضا را بهل بر ما منه
 چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی زر ببخشش در سر ای شاه غنی
 بی‌تو نظم و قافیه شام و سحر زهره کی دارد که آید در نظر
 نظم و تجنیس و قوافی ای علیم بنده‌ی امر تواند از ترس و بیم
 چون مسبح کرده‌ای هر چیز را ذات بی‌تمییز و با تمییز را
 هر یکی تسبیح بر نوعی دگر گوید و از حال آن این بی‌خبر
 آدمی منکر ز تسبیح جماد و آن جماد اندر عبادت اوستاد
 بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
 چون دو ناطق را ز حال همدگر نیست آگه چون بود دیوار و در
 چون من از تسبیح ناطق غافلم چون بداند سبحه‌ی صامت دلم
 سنی از تسبیح جبری بی‌خبر جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
 هست سنی را یکی تسبیح خاص هست جبری را ضد آن در مناص
 این همی‌گوید که آن ضالست و گم بی‌خبر از حال او وز امر قم
 و آن همی‌گوید که این را چه خبر جنگشان افکند یزدان از قدر

گوهر هر يك هویدا می‌کند	جنس از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی	خواه دانا خواه نادان یا خسی
ليک لطفی قهر در پنهان شده	یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانی	کش بود در دل محك جانی
باقیان زین دو گمانی می‌برند	سوی لانه‌ی خود به يك پر می‌پرند

بیان آن که علم را دو پر است و گمان را يك پر است، ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است،

و مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پر گمان را يك پر است	ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است
مرغ يك پر زود افتد سر نگون	باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان می‌رود مرغ گمان	با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن و ارست علمش رو نمود	شد دو پر آن مرغ يك پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم	نی علی وجهه مكبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل	بی‌گمان و بی‌مگر بی‌قال و قیل
گر همه‌ی عالم بگویندش توی	بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرم‌تر از گفتشان	جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی	کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان	او نگردد دردمند از طعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید به گفت	گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ يك ذره نیفتد در خیال	یا به طعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد	رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار	تا معلم در فتنه در اضطرار
چون نمی‌آید و را رنجوری	که بگیرد چند روز او دوری

تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار	هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد	که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست	این اثر یا از هوا یا از تبی است
اندکی اندر خیال افتد از این	تو برادر هم مدد کن این چنین
چون در آیی از در مکتب بگو	خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود	کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین	در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر	متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی	باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق	که نگرداند سخن را يك رفيق
بعد از آن سوگند داد او جمله را	تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه	عقل او در پیش می رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر	که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال	در زبان پنهان بود حسن رجال

عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی است و تفاوت عقول از تحصیل علم است

اختلاف عقلا در اصل بود	بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال	که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند	تا یکی را از یکی اعلم کند
باطل است این ز انکه رای کودکی	که ندارد تجربه در مسلکی
بردمید اندیشه ای ز آن طفل خرد	پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرت است	تا ز افزونی که جهد و فکرت است
تو بگو داده ی خدا بهتر بود	یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افگندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان	بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر	تا در آید اول آن یار مصر
ز آنکه منبع او بدهست این رای را	سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن	کاو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام	خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا	تو برو بنشین مگو یاهو هلا
نفی کرد اما غبار و هم بد	اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین	اندکی آن و هم افزون شد بدین
همچنین تا و هم او قوت گرفت	ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم به و هم از تعظیم خلقان

سجدهی خلق از زن و از طفل و مرد	زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر يك خداوند و ملك	آن چنان كردش ز و همی منهتك
که بدعوی الهی شد دلیر	ازدها گشت و نمی شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش و هم است و ظن	ز آنکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود	آدمی بی و هم ایمن می رود
بر سر دیوار عالی گر روی	گر دو گز عرضش بود کج می شوی
بلکه می افتی ز لرزهی دل به و هم	ترس و همی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد به و هم

گشت استا سست از و هم و ز بیم	بر جهید و می کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست	من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من	قصد دارد تا رهد از ننگ من
او به حسن و جلوهی خود مست گشت	بی خبر کز بام افتادم چو طشت
آمد و در را به تندى واگشاد	کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیر است چون زود آمدی
که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین
از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق
می‌بینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت
و هم و ظن لاش بی‌معنی‌ستت
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج
می‌بینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
ما در این رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه
تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ت
دایما در بغض و کینی و عنت
جامه‌ی خواب مرا رو گستران
تا بخشیم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد
کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه‌ی خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری
جامه خواب آورد و گسترده آن عجز
گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا
ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی
آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض
ان تمارضتم لدینا تمرضوا
فعل دارد زن که خلوت می‌کند
گر بگویم او خیالی بر زند
بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند
آه آه و ناله از وی می‌بزد
جامه خوابش کرد و استاد او فتاد
درس می‌خواندند با صد اندهان
بد بنایی بود ما بد بانیمیم
کودکان آن جا نشستند و نهان
کاین همه کردیم و ما زندانییم

دوم بار در وهم افگندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید
گفت آن زیرک که ای قوم پسند
درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی‌خواندند گفت ای کودکان
بانگ ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ
گفت استا راست می‌گوید روید
ارزد این کاو درد یابد بهر دانگ
درد سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم
پس برون جستند سوی خانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست
از قضای آسمان استاد ما
مادران گفتند مکر است و دروغ
ما صبح آییم پیش اوستا
کودکان گفتند بسم الله روید
دور بادا از تو رنجوری و بیم
همچو مرغان در هوای دانه‌ها
روز کتاب و شما با لهُو جفت
این گناه از ما و از تقصیر نیست
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
صد دروغ آرید بهر طمع دوع
تا ببینیم اصل این مکر شما
بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد

بامدادان آمدند آن مادران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
آه آهی می‌کند آهسته او
خیر باشد اوستاد این درد سر
گفت من هم بی‌خبر بودم از این
من بدم غافل به شغل قال و قیل
چون به جد مشغول باشد آدمی
از زنان مصر یوسف شد سمر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب
او همان دست آورد در گیرودار
خفته استا همچو بیمار گران
سر بیسته رو کشیده در سجاف
جملگان گشتند هم لاحول گو
جان تو ما را نبوده زین خبر
آگهم مادر غران کردند هین
بود در باطن چنین رنجی ثقیل
او ز دید رنج خود باشد عمی
که ز مشغولی بشد ز ایشان خبر
روح واله که نه پس بیند نه پیش
که ببرد دست یا پایش ضراب
بر گمان آن که هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر خون از او بسیار رفته بی‌خبر

در بیان آن که تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است
و این پای موزه‌ی پای روح است

تا بدانی که تن آمد چون لباس رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشتر است غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی‌بدن داری بدن پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت
و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرني و انیس من استانس بی
گر با همه‌ای چو بی‌منی بی‌همه‌ای ور بی‌همه‌ای چو با منی با همه‌ای
بود درویشی به کهساری مقیم خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنان که سهل شد ما را حضر سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آن چنان که عاشقی بر سروری عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی‌میل جنبان کی شود خار و خس بی‌آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند جاهلان آخر به سر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو
آن یکی آمد به پیش زرگری که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت میزان ده بدین تسخر مه‌ایست	گفت خواجه رو مرا غربال نیست
گفت بس بس این مضاحك را بمان	گفت جاروبی ندارم در دکان
خویشتن را کر مکن هر سو مجه	من ترازویی که می‌خواهم بده
تا نپنداری که بی‌معنیستم	گفت بشنیدم سخن کر نیستم
دست لرزان جسم تو نامنتعش	این شنیدم لیک پیری مرتعش
دست لرزد پس بریزد زر خرد	و آن زر تو هم قراضه‌ی خرد و مرد
تا بجویم زر خود را در غبار	پس بگویی خواجه جاروبی بیار
گوییم غلبیر خواهم ای جری	چون بروبی خاك را جمع آوری
جای دیگر رو از اینجا و السلام	من ز اول دیدم آخر را تمام

بقیه‌ی قصه‌ی آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه‌ی کوهی از درخت باز نکنم
و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت
اندر آن که بود اشجار و ثمار
گفت آن درویش یا رب با تو من
جز از آن میوه که باد انداختش
مدتی بر نذر خود بودش وفا
زین سبب فرمود استثنا کنید
هر زمان دل را دگر میلی دهم
کل اصباح لنا شأن جدید
در حدیث آمد که دل همچون پری است
باد پر را هر طرف راند گزاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان
هر زمان دل را دگر رای بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل
این هم از تاثیر حکم است و قدر

بس مرود کوهی آن جا بی‌شمار
عهد کردم زین نچینم در زمن
من نچینم از درخت منتعش
تا در آمد امتحانات قضا
گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
هر نفس بر دل دگر داغی نهم
كل شيء عن مرادي لا یحید
در بیابانی اسیر صرصری است
گه چپ و گه راست با صد اختلاف
کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
آن نه از وی لیک از جایی بود
عهد بندی تا شوی آخر خجل
چاه می‌بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم و تد گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش سوی دامی می‌پرد با پر خویش

تشبیه بند و دام قضا به صورت پنهان به اثر پیدا

بینی اندر دلق مهتر زاده‌ای سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای نابکاری سوخته اقمشه و املاك خود بفروخته
خان و مان رفته شده بد نام و خوار کام دشمن می‌رود ادباروار
زاهدی بیند بگوید ای کیا همتی می‌دار از بهر خدا
کاندر این ادبار زشت افتاده‌ام مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وار هم زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص و از کدامین حبس می‌جویی مناص
بند تقدیر و قضای مختلفی که نبیند آن بجز جان صفی
گر چه پیدا نیست آن در مکمن است بدتر از زندان و بند آهن است
ز آنکه آهنگر مر آن را بشکند حفرمگر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران عاجز از تفسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد بر گلوی بسته حبلٌ من مسد
دید بر پشت عیال بو لهب تنگ هیزم گفت حماله‌ی حطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند کاین ز بی‌هوشی است و ایشان هوشمند
لیک از تاثیر آن پشتش دو تو گشته و نالان شده او پیش تو
که دعایی همتی تا وار هم تا از این بند نهان بیرون جهم
آن که بیند این علامتها پدید چون نداند او شقی را از سعید

داند و پوشد به امر ذو الجلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر

که نباشد کشف راز حق حلال
از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی‌مهلت
پنج روز آن باد امرودی نریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا
چون که از امرودبن میوه سکست
هم در آن دم گوشمال حق رسید

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را
بیش از دزدان بدند آن جا و بیش
بخش می‌کردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود
مردم شحنة بر افتادند زود
هم بدان جا پای چپ و دست راست
جمله را ببرید و غوغایی بخواست
دست زاهد هم بریده شد غلط
پاش را می‌خواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین
بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا
دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت
پیش شحنة داد آگاهیشت تفت
شحنة آمد پا برهنه عذر خواه
که ندانستم خدا بر من گواه
هین بخل کن مرا زین کار زشت
ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت می‌دانم سبب این نیش را
می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او
پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بد است
تا رسید آن شومی جرات به دست
دست ما و پای ما و مغز و پوست
باد ای والی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال
و انکه او دانست او فرمان رواست
ای بسا مرغی پریده دانه جو
ای بسا مرغی ز معده و ز مغص
ای بسا ماهی در آب دور دست
ای بسا مستور در پرده بده
ای بسا قاضی خبر نیک خو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب
بایزید از بهر این کرد احتراز
از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب
این کمینه جهد او بد بهر دین
چون بریده شد برای حلق دست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق

تو ندانستی ترا نبود وبال
با خدا سامان پیچیدن کجاست
که بریده حلق او هم حلق او
بر کنار بام محبوس قفص
گشته از حرص گلو مأخوذ شست
شومی فرج و گلو رسوا شده
از گلو و رشوتی او زرد رو
از عروج چرخشان شد سد باب
دید در خود کاهلی اندر نماز
دید علت خوردن بسیار از آب
آن چنان کرد و خدایش داد تاب
گشت او سلطان و قطب العارفین
مرد زاهد را در شکوی بیست
کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

در عریش او را یکی زایر بیافت
گفت او را ای عدوی جان خویش
این چرا کردی شتاب اندر سباق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا
تا نمیرم من مگو این با کسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار
آمد الهامش که يك چندی بدند
که مگر سالوس بود او در طریق

کاو به هر دو دست می زنبیل بافت
در عریشم آمدی سر کرده پیش
گفت از افراط مهر و اشتیاق
ليك مخفی دار این را ای کیا
نه قرینی نه حبیبی نه خسی
مطلع گشتند بر بافیدنش
من کنم پنهان تو کردی آشکار
که در این غم بر تو منکر می شدند
که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواهم کان رمه کافر شوند
این کرامت را بکردیم آشکار
تا که آن بی‌چارگان بد گمان
من ترا بی‌این کرامتها ز پیش
این کرامت بهر ایشان دادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت
در ضلالت در گمان بد روند
که دهیمت دست اندر وقت کار
رد نگردند از جناب آسمان
خود تسلی دادمی از ذات خویش
وین چراغ از بهر آن بنهادمت
ترسی و تفریق اجزای بدن
دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نه که فرعون لعین
که ببرم دست و پاتان از خلاف
او همی‌پنداشت کایشان در همان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند
سایه‌ی خود را ز خود دانسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند
این جهان خواب است اندر ظن مه‌ایست
گر به خواب اندر سرت ببرید گاز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن
این جهان را که به صورت قائم است
از ره تقلید تو کردی قبول
روز در خوابی مگو کاین خواب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد
کرد تهدید سیاست بر زمین
پس در آویزم ندارمتان معاف
وهم و تخویفند و وسواس و گمان
از توهمها و تهدیدات نفس
بر دریچه‌ی نور دل بنشسته‌اند
چابک و چست و گش و برجسته‌اند
خرد کوبد اندر این گلزارشان
از فروع وهم کم ترسیده‌اند
گر رود در خواب دستی باک نیست
هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
تن درستی چون بخیزی نی سقیم
نیست باک و نی دو صد پاره شدن
گفت پیغمبر که حلم نائم است
سالکان این دیده پیدا بی‌رسول
سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست
که ببیند خفته کاو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند
کور را هر گام باشد ترس چاه
مرد بینا دید عرض راه را
پا و زانویش نلرزد هر دمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم
خرقه‌ی ما را بدر دوزنده هست
بی‌لباس این خوب را اندر کنار
خوشت از تجرید از تن و ز مزاج
بی‌خبر ز آن کاوست در خواب دوم
چون بخواهد باز خود قایم کند
با هزاران ترس می‌آید به راه
پس بداند او مغاک و چاه را
رو ترش کی دارد او از هر غمی
که به هر بانگی و غولی بیستیم
ور نه خود ما را برهنه‌تر به است
خوش در آریم ای عدوی نابکار
نیست ای فرعون بی‌الهام گنج

شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا به نادر
گفت استر با شتر کای خوش رفیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی
من همی‌افتم به رو در هر دمی
این سبب را باز گو با من که چیست
گفت چشم من ز تو روشن‌تر است
چون بر آیم بر سر کوهی بلند
پس همه پستی و بالایی راه
هر قدم را از سر بینش نهم
تو نبینی پیش خود يك دو سه گام
یستوي الأعمی لدیکم و البصیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند
تا چهل سالش به جذب جزوها
جذب اجزا روح را تعلیم کرد
در فراز و شیب و در راه دقیق
من همی‌آیم به سر در چون غوی
خواه در خشکی و خواه اندر نمی
تا بدانم من که چون باید بزیست
بعد از آن هم از بلندی ناظر است
آخر عقبه ببینم هوشمند
دیده‌ام را وانماید هم اله
از عثار و اوفتادن وارهم
دانه بینی و نبینی رنج دام
في المقام و النزول و المسیر
جذب اجزا در مزاج او نهد
تار و پود جسم خود را می‌تند
حق حریصش کرده باشد در نما
چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود	بی‌غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که در آیی تو ز خواب	هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان از او غایب نشد	باز آید چون بفرماید که عد

هین عزیرا در نگر اندر خرت	که بیوسیده ست و ریزیده برت
پیش تو گردآوریم اجزاش را	آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد	پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
درنگر در صنعت پاره زنی	کاو همی‌دوزد کهن بی‌سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز	آن چنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین	تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی‌ام را تمام	تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنان که وقت خفتن ایمنی	از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب	گر چه می‌گردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمایی پیش از این	آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان	در گشای روضه‌ی دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش	چون نبی باشد میان قوم خویش
يك صباحی گفتش اهل بیت او	سخت دل چونی بگو ای نيك خو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو	نوحه می‌داریم با پشت دو تو
تو نمی‌گیری نمی‌زاری چرا	یا که رحمت نیست اندر دل ترا
چون ترا رحمی نباشد در درون	پس چه او میدستمان از تو کنون
ما به او امید توایم ای پیشوا	که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت	خود شفیع ما تویی آن روز سخت

در چنان روز و شب بی‌زینهار
 دست ما و دامن تست آن زمان
 گفت پیغمبر که روز رستخیز
 من شفیع عاصیان باشم به جان
 عاصیان و اهل کبایر را به جهد
 صالحان اتم خود فارغند
 بلکه ایشان را شفاعتها بود
 هیچ وازر و زر گیری بر نداشت
 آن که بی‌وزر است شیخ است ای جوان
 شیخ که بود پیر یعنی مو سپید
 هست آن موی سیه هستی او
 چون که هستی‌اش نماند پیر اوست
 هست آن موی سیه وصف بشر
 عیسی اندر مهد بر دارد نفیر
 گر رهید از بعض اوصاف بشر
 چون یکی موی سیه کان وصف ماست
 چون بود مویش سپید ار با خود است
 و ر سر مویی ز وصفش باقی است

ما به اکرام توایم او میدوار
 که نماند هیچ مجرم را امان
 کی گذارم مجرمان را اشک ریز
 تا رهانشان ز اشکنجه‌ی گران
 و ا رهانم از عتاب نقض عهد
 از شفاعتهای من روز گزند
 گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
 من نیم وازر خدایم بر فراشت
 در قبول حق چو اندر کف کمان
 معنی این مو بدان ای بی‌امید
 تا ز هستی‌اش نماند تایی مو
 گر سیه مو باشد او یا خود دو پوست
 نیست آن مو موی ریش و موی سر
 که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
 شیخ نبود کهل باشد ای پسر
 نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
 او نه پیر است و نه خاص ایزد است
 او نه از عرش است او آفاقی است

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق
 بر همه‌ی کفار ما را رحمت است
 بر سگانم رحمت و بخشایش است
 آن سگی که می‌گزد گویم دعا
 این سگان را هم در آن اندیشه دار
 که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
 گر چه جان جمله کافر نعمت است
 که چرا از سنگهاشان مالش است
 که از این خو و ارهانش ای خدا
 که نباشند از خلائق سنگسار

تا کندشان رَحْمَةً للعالمین	ز آن بیاورد اولیا را بر زمین
حق را خواند که وافر کن خلاص	خلق را خواند سوی درگاه خاص
چون نشد گوید خدایا در مبد	جهد بنماید از این سو بهر پند
رحمت کلی بود همام را	رحمت جزوی بود مر عام را
رحمت دریا بود هادی سبل	رحمت جزوش قرین گشته به کل
رحمت کل را تو هادی بین و رو	رحمت جزوی به کل پیوسته شو
هر غدیری را کند ز اشباه بحر	تا که جزو است او نداند راه بحر
سوی دریا خلق را چون آورد	چون نداند راه یم کی ره برد
ره برد تا بحر همچون سیل و جو	متصل گردد به بحر آن گاه او
نه از عیان و وحی و تاییدی بود	ور کند دعوت به تقلیدی بود
همچو چوپانی به گرد این رمه	گفت پس چون رحم داری بر همه
چون که فصاد اجلشان زد به نیش	چون نداری نوحه بر فرزند خویش
دیده‌ی تو بی‌نم و گریه چراست	چون گواه رحم اشك دیده‌هاست
خود نباشد فصل دی همچون تموز	رو به زن کرد و بگفتش ای عجز
غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند	جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند
از چه رو رو را کنم همچون تو ریش	من چو بینمشان معین پیش خویش
با من‌اند و گرد من بازی‌کنان	گر چه بیرونند از دور زمان
با عزیزانم وصال است و عناق	گریه از هجران بود یا از فراق
من به بیداری همی‌بینم عیان	خلق اندر خواب می‌بینندشان
برگ حس را از درخت افشان کنم	زین جهان خود را دمی پنهان کنم
عقل اسیر روح باشد هم بدان	حس اسیر عقل باشد ای فلان
کارهای بسته را هم ساز کرد	دست بسته‌ی عقل را جان باز کرد
همچو خس بگرفته روی آب را	حسها و اندیشه بر آب صفا
آب پیدا می‌شود پیش خرد	دست عقل آن خس به يك سو می‌برد

خس بس انبه بود بر جو چون حباب
 خس چو يك سو رفت پیدا گشت آب
 چون که دست عقل نگشاید خدا
 خس فزاید از هوا بر آب ما
 آب را هر دم کند پوشیده او
 آن هوا خندان و گریان عقل تو
 چون که تقوی بست دو دست هوا
 حق گشاید هر دو دست عقل را
 پس حواس چیره محکوم تو شد
 چون خرد سالار و مخدوم تو شد
 حس را بی خواب خواب اندر کند
 تا که غیبهها ز جان سر بر زند
 هم به بیداری ببیند خوابها
 هم ز گردون بر گشاید بابها

قصه‌ی خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت
 دید در ایام آن شیخ فقیر
 مصحفی در خانه‌ی پیری ضریر
 پیش او مهمان شد او وقت تموز
 هر دو زاهد جمع گشته چند روز
 گفت اینجا ای عجب مصحف چراست
 چون که نابیناست این درویش راست
 اندر این اندیشه تشویشش فزود
 که جز او را نیست اینجا باش و بود
 اوست تنها مصحفی آویخته
 من نیم گستاخ یا آمیخته
 تا به صبری بر مرادی بر زنم
 تا بپرسم نی خمش صبری کنم
 کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
 صبر کرد و بود چندی در حرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن
 با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد
 رفت لقمان سوی داود صفا
 دید کاو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
 جمله را با هم دگر در می‌فگند
 ز آهن پولاد آن شاه بلند
 صنعت زراد او کم دیده بود
 در عجب می‌ماند و وسواسش فزود
 کاین چه شاید بود و ابرسم از او
 که چه می‌سازی ز حلقه‌ی تو به تو
 باز با خود گفت صبر اولیتر است
 صبر تا مقصود زوتر رهبر است
 چون نپرسی زودتر کشف شود
 مرغ صبر از جمله پران‌تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود
 سهل از بی‌صبری‌ات مشکل شود
 چون که لقمان تن بزد هم در زمان
 شد تمام از صنعت داود آن
 پس زره سازید و در پوشید او
 پیش لقمان کریم صبر خو
 گفت این نیکو لباس است ای فتی
 در مصاف و جنگ دفع زخم را
 گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است
 که پناه و دافع هر جا غمی است
 صبر را با حق قرین کرد ای فلان
 آخر و العصر را آگه بخوان
 صد هزاران کیمیا حق آفرید
 کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه‌ی حکایت نابینا و مصحف خواندن او

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان
 کشف گشتش حال مشکل در زمان
 نیم شب آواز قرآن را شنید
 جست از خواب آن عجایب را بدید
 که ز مصحف کور می‌خواندی درست
 گشت بی‌صبر و از او آن حال جست
 گفت آیا ای عجب با چشم کور
 چون همی‌خوانی همی‌بینی سطور
 آن چه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای
 دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
 اصبع‌ت در سیر پیدا می‌کند
 که نظر بر حرف داری مستند
 گفت ای گشته ز جهل تن جدا
 این عجب می‌داری از صنع خدا
 من ز حق در خواستم کای مستعان
 بر قرائت من حریصم همچو جان
 نیستم حافظ مرا نوری بده
 در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
 باز ده دو دیده‌ام را آن زمان
 که بگیرم مصحف و خوانم عیان
 آمد از حضرت ندا کای مرد کار
 حسن ظن است و امیدی خوش ترا
 هر زمان که قصد خواندن باشدت
 من در آن دم وادهم چشم ترا
 همچنان کرد و هر آن گاهی که من
 آن خبری که نشد غافل ز کار
 ای به هر رنجی به ما اومیدوار
 که ترا گوید به هر دم برتر آ
 یا ز مصحفها قرائت بایدت
 تا فرو خوانی معظم جوهر را
 واگشایم مصحف اندر خواندن
 آن گرامی پادشاه و کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد	در زمان همچون چراغ شب نور
زین سبب نبود ولی را اعتراض	هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد	در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد	کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت	چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چون که بی‌آتش مرا گرمی رسد	راضیم گر آتش ما را کشد
بی‌چراغی چون دهد او روشنی	گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

صفت بعضی از اولیا که راضی‌اند به احکام و دعا و لابه نکنند که این حکم را بگردان
 بشنو اکنون قصه‌ی آن رهروان
 ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
 که ندارند اعتراضی در جهان
 قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا
 که گهی دوزند و گاهی می‌درند
 از رضا که هست رام آن کرام
 که دهانشان بسته باشد از دعا
 در قضا ذوقی همی‌بینند خاص
 جستن دفع قضائشان شد حرام
 حسن ظنی بر دل ایشان گشود
 کفرشان آید طلب کردن خلاص
 که نپوشند از غمی جامه‌ی کبود

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را	چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان	بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند	اختران ز آن سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ، سرهنگان او	بر مراد او روانه کو به کو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت	هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او	ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندان‌ی نخندد در جهان	بی‌رضا و امر آن فرمان‌روان
گفت ای شه‌راست گفتی همچنین	در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق و لیک
 آن چنان که فاضل و مرد فضول
 آن چنانش شرح کن اندر کلام
 ناطق کامل چو خوان باشی بود
 که نماند هیچ مهمان بی‌نوا
 همچو قرآن که به معنی هفت توست
 گفت این باری یقین شد پیش عام
 هیچ برگی در نیفتد از درخت
 از دهان لقمه نشد سوی گلو
 میل و رغبت کان زمام آدمی است
 در زمینها و آسمانها ذره‌ای
 جز به فرمان قدیم نافذش
 که شمرد برگ درختان را تمام
 این قدر بشنو که چون کلی کار
 چون قضای حق رضای بنده شد
 نی تکلف نه پی مزد و ثواب
 زندگی خود نخواهد بهر خود
 هر کجا امر قدم را مسلکی است
 بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج
 هست ایمانش برای خواست او
 ترك کفرش هم برای حق بود
 این چنین آمد ز اصل آن خوی او
 آن گهان خندد که او ببند رضا
 بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود
 پس چرا لابه کند او یا دعا
 شرح کن این را بیان کن نیک
 چون به گوش او رسد آرد قبول
 که از آن بهره بیابد عقل عام
 خوانش پر هر گونه‌ای آشی بود
 هر کسی یابد غذای خود جدا
 خاص را و عام را مطعم در اوست
 که جهان در امر یزدان است رام
 بی‌قضا و حکم آن سلطان بخت
 تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
 جنبش آن رام امر آن غنی است
 پر نجنباند نگردد پره‌ای
 شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
 بی‌نهایت کی شود در نطق رام
 می‌نگردد جز به امر کردگار
 حکم او را بنده‌ای خواهنده شد
 بلکه طبع او چنین شد مستطاب
 نی پی ذوق حیات مستلذ
 زندگی و مردگی پیشش یکی است
 بهر یزدان می‌مرد نه از خوف و رنج
 نه برای جنت و اشجار و جو
 نه ز بیم آن که در آتش رود
 نه ریاضت نه به جست و جوی او
 همچو حلّوای شکر او را قضا
 نه جهان بر امر و فرمانش رود
 که بگردان ای خداوند این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او	بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا	چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر	در دعا ببند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود	می‌کند آن بنده‌ی صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است	که چراغ عشق حق افروخته ست
دوزخ اوصاف او عشق است و او	سوخت مر اوصاف خود را مو به مو
هر طروقی این فروقی کی شناخت	جز دقوی تا در این دولت بتاخت

قصه‌ی دقوی و کراماتش

آن دقوی داشت خوش دیباجه‌ای	عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان	شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی	کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در يك خانه گر باشم دو روز	عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسكن أحاذره أنا	انقلي يا نفس سافر للغنا
لا أعود خلق قلبي بالمكان	كي يكون خالصا في الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز	چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نه از بد خویی	منفرد از مرد و زن نی از دویی
مشفق بر خلق و نافع همچو آب	خوش شفیع و دعایش مستجاب
نيك و بد را مهربان و مستقر	بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان	چون پدر هستم شفیق و مهربان
ز آن سبب که جمله اجزای منید	جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بی‌کار شد	عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد به کل بار دگر	مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجند نیست آن را خود سند	عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد يك سو رود	این نه آن کل است کاو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال

چیز ناقص گفته شد بهر مثال

باز گشتن به قصه‌ی دقوی

مر علی را در مثالی شیر خواند	شیر مثل او نباشد گر چه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران	جانب قصه‌ی دقوی ای جوان
آن که در فتوی امام خلق بود	گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آن که اندر سیر مه را مات کرد	هم ز دین داری او دین رشك خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام	طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی	که دمی بر بنده‌ی خاصی زدی
این همی‌گفتی چو می‌رفتی به راه	کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم	بنده و بسته میان و مجلم
و انکه نشناسم تو ای یزدان جان	بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین	این چه عشق است و چه استسقا است این
مهر من داری چه می‌جویی دگر	چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز	تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام	طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داوودم نود نعجه مر است	طمع در نعجه‌ی حریفم هم بجاست
حرص اندر عشق تو فخر است و جاه	حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود	و آن هیزان ننگ و بد کیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود	در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردی است	و آن دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان	که سوی خضری شود موسی دوان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست	بر هر آن چه یافتی بالله مایست
بی‌نهایت حضرت است این بارگاه	صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم

با چنین جاه و چنین پیغمبری

موسیا تو قوم خود را هشته‌ای

کیقبادی رسته از خوف و رجا

آن تو با تست و تو واقف بر این

گفت موسی این ملامت کم کنید

می‌روم تا مجمع البحرین من

اجعل الخضر لأمری سببا

سالها پریم به پر و بالها

می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان

این سخن پایان ندارد ای عمو

آفتاب و ماه را کم ره زنید

تا شوم مصحوب سلطان زمن

ذاك أو أمضي و أسري حقبا

سالها چه بود هزاران سالها

عشق جانان کم مدان از عشق نان

داستان آن دقوی را بگو

باز گشتن به قصه‌ی دقوی

آن دقوی رحمة الله علیه

سال و مه رفتم سفر از عشق ماه

پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ

تو مبین این پایها را بر زمین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز

آن دراز و کوتاه اوصاف تن است

تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل

سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر

سیر جسمانه رها کرد او کنون

گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار

گفت سافرت مدی فی خافیه

بی‌خبر از راه حیران در اله

گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ

ز آنکه بر دل می‌رود عاشق یقین

دل چه داند اوست مست دلنواز

رفتن ارواح دیگر رفتن است

نی به گامی بود نی منزل نه نقل

جسم ما از جان بیاموزید سیر

می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون

تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلمی در قطره‌ای آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی يك ساحل به گام بود بی‌گه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله‌ی هر یکی شمعی از آن بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروخته ست کاین دو دیده‌ی خلق از اینها دوخته ست
خلق جویان چراغی گشته بود پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها بندشان می‌کرد یَهْدِي مَنْ يَشَاءُ

شدن آن هفت شمع بر مثال يك شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت يك می‌شکافد نور او جیب فلك
باز آن يك بار دیگر هفت شد مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها که نیاید بر زبان و گفت ما
آن که يك دیدن کند ادراك آن سالها نتوان نمودن از زبان
آن که يك دم بیندش ادراك هوش سالها نتوان شنودن آن بگوش
چون که پایانی ندارد رو اليك ز انکه لا اَحْصِي ثَنَاءَ مَا عَلَيْكَ
پیشتر رفتم دوان کان شمعها تا چه چیز است از نشان کبریا
می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندر این اوفتادم بر سر خاك زمین
باز با هوش آمدم برخاستم در روش گویی نه سر نی‌پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد نورشان می‌شد به سقف لاجورد

پیش آن انوار نور روز درد

از صلابت نورها را می‌سترد

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر يك مرد شد شكل درخت

چشم از سبزی ایشان نيك بخت

ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ

برگ هم گم گشته از میوهی فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده

سدره چه بود از خلا بیرون شده

بیخ هر يك رفته در قعر زمین

زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

بیخشان از شاخ خندان روی‌تر

عقل از آن اشکالشان زیر و زبر

میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور

همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت

صد هزاران خلق از صحرا و دشت

ز آرزوی سایه جان می‌باختند

از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند

سایه‌ی آن را نمی‌دیدند هیچ

صد تقو بر دیده‌های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها

که نبیند ماه را ببند سها

ذره‌ای را ببند و خورشید نه

ليك از لطف و کرم نومید نه

کاروانها بی‌نوا و این میوه‌ها

پخته می‌ریزد چه سحر است ای خدا

سیب پوسیده‌ی چی‌دند خلق

درهم افتاده به یغما خشك خلق

گفته هر برگ و شکوفه‌ی آن غصون

دم‌به‌دم یا لَيْتَ قَوْمِي يعلمون

بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت

سوی ما آید خلق شور بخت

بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر

چشمشان بستیم گلا لا وزر

گر کسی می‌گفتشان کاین سو روید

تا از این اشجار مستسعد شوید

جمله می‌گفتند کاین مسکین مست

از قضاء الله دیوانه شده‌ست

مغز این مسکین ز سودای دراز

وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز

او عجب می‌ماند یا رب حال چیست

خلق را این پرده و اضلال چیست

خلق گوناگون با صد رای و عقل
 عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق
 یا منم دیوانه و خیره شده
 چشم می‌مالم به هر لحظه که من
 خواب چه بود بر درختان می‌روم
 باز چون من بنگرم در منکران
 با کمال احتیاج و افتقار
 ز اشتیاق و حرص يك برگ درخت
 در هزیمت زین درخت و زین ثمار
 باز می‌گویم عجب من بی‌خودم
 حتی إذ ما استئیسَ الرُّسُلُ بگو
 این قرائت خوان که تخفیف کذب
 در گمان افتاد جان انبیا
 جاءهم بعد التشكك نصرنا
 می‌خور و می‌ده بدان کش روزی است
 خلق گویان ای عجب این بانگ چیست
 گنج گشتیم از دم سوداییان
 چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست
 ای عجب چندین دراز این گفت‌وگو
 من همی‌گویم چو ایشان ای عجب
 زین تنازعها محمد در عجب
 زین عجب تا آن عجب فرقی است ژرف
 ای دقوی تیزتر ران هین خموش
 يك قدم آن سو نمی‌آرند نقل
 گشته منکر زین چنین باغی و عاق
 دیو چیزی مر مرا بر سر زده
 خواب می‌بینم خیال اندر زمن
 میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
 که همی‌گیرند زین بستان کران
 ز آرزوی نیم غوره جان سپار
 می‌زنند این بی‌نویان آه سخت
 این خلاق صد هزار اندر هزار
 دست در شاخ خیالی در زدم
 تا یظنوا أَنَّهُمْ قَدْ كَذَبُوا
 این بود که خویش ببند محتجب
 ز اتفاق منکری اشقیا
 ترکشان گو بر درخت جان بر آ
 هر دم و هر لحظه سحر آموزی است
 چون که صحرا از درخت و بر تهی است
 که به نزدیک شما باغ است و خوان
 یا بیابان است یا مشکل رهی است
 چون بود بی‌هوده ور خود هست کو
 این چنین مهری چرا زد صنع رب
 در تعجب نیز مانده بو لهب
 تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
 چند گویی چند چون قحط است گوش

يك درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیک بخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی
بعد از آن دیدم درختان در نماز
یک درخت از پیش مانند امام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود
یاد کردم قول حق را آن زمان
این درختان را نه زانو نه میان
آمد الهام خدا کای با فروز

باز شد آن هفت جمله یک درخت
من چسان می‌گشتم از حیرت همی
صف کشیده چون جماعت کرده ساز
دیگران اندر پس او در قیام
از درختان بس شگفتم می‌نمود
گفت النجم و شجر را یسجدان
این چه ترتیب نماز است آن چنان
می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه
قوم گفتند جواب آن سلام
گفتم آخر چون مرا بشناختند
از ضمیر من بدانستند زود
پاسخم دادند خندان کای عزیز
بر دلی کاو در تحیر با خداست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من
تا شود آن حل به صحبت‌های پاک
دانه‌ی پر مغز با خاک دژم
خویشتن در خاک کلی محو کرد

جمله در قعده پی یزدان فرد
تا کیانند و چه دارند از جهان
کردم ایشان را سلام از انتباه
ای دقوی مفخر و تاج کرام
پیش از این بر من نظر ننداختند
یکدگر را بنگریدند از فرود
این بیوشیده ست اکنون بر تو نیز
کی شود پوشیده راز چپ و راست
چون ز اسم حرف رسمی واقفند
آن ز استغراق دان نز جاهلی
اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
مشکلاتی دارم از دور زمن
که به صحبت روید انگوری ز خاک
خلوتی و صحبتی کرد از کرم
تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد

از پس آن محو قبض او نماند	پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی خویش شد	رفت صورت جلوه‌ی معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست	تف دل از سر چنین کردن بخواست
ساعتی با آن گروه مجتبی	چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان	ز آنکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاسته ست	رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی	چون نماند محرم بی چون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست	ز آن کس آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویله‌ی خاص او	بسته‌اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی	جز به دستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد	در طویله‌ی دیگران سر در کند
در زمان آخورچیان چست خوش	گوشه‌ی افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار	اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا	بر گشاده سنت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای	نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی به امامت

این سخن پایان ندارد تیز دو	هین نماز آمد دقوقی پیش رو
این یگانه هین دوگانه برگزار	تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا	چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا	در امامت پیش کردن کور را
گر چه حافظ باشد و چست و فقیه	چشم روشن به و گر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قدر	چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور	هیچ مومن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسه‌ی ظاهر است	کور باطن در نجاسات سر است

این نجاسه‌ی ظاهر از آبی رود
 جز به آب چشم نتوان شستن آن
 چون نجس خوانده ست کافر را خدا
 ظاهر کافر ملوث نیست زین
 این نجاست بویش آید بیست گام
 بلکه بویش آسمانها بر رود
 این چه می‌گویم به قدر فهم تست
 فهم آب است و وجود تن سبو
 این سبو را پنج سوراخ است ژرف
 امر غضوا غصه أبصارکم
 از دهانت نطق فهمت را برد
 همچنین سوراخهای دیگر
 گر ز دریا آب را بیرون کنی
 بی‌گه است از نه بگویم حال را
 کان عوضها و بدلها بحر را
 صد هزاران جانور زو می‌خورند
 باز دریا آن عوضها می‌کشد
 قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب
 ای ضیاء الحق حسام الدین راد
 تو به نادر آمدی در جان و دل
 چند کردم مدح قوم ما مضمی
 خانه‌ی خود را شناسد خود دعا
 بهر کتمان مدیح از نامحل
 گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل
 حق پذیرد کسره ای دارد معاف
 آن نجاسه‌ی باطن افزون می‌شود
 چون نجاسات بواطن شد عیان
 آن نجاست نیست بر ظاهر و را
 آن نجاست هست در اخلاق و دین
 و آن نجاست بویش از ری تا به شام
 بر دماغ حور و رضوان بر شود
 مردم اندر حسرت فهم درست
 چون سبو بشکست ریزد آب از او
 اندر او نه آب ماند خود نه برف
 هم شنیدی راست ننهادی تو سم
 گوش چون ریگ است فهمت را خورد
 می‌کشاند آب فهم مضمرت
 بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
 مدخل اعواض را و ابدال را
 از کجا آید ز بعد خرجها
 ابرها هم از برونش می‌برند
 از کجا، دانند اصحاب رشد
 ماند بی‌مخلص درون این کتاب
 که فلك و ارکان چو تو شاهی نژاد
 ای دل و جان از قدوم تو خجل
 قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا
 تو به نام هر که خواهی کن ثنا
 حق نهاده ست این حکایات و مثل
 ليك بپذیرد خدا جهد المقل
 کز دو دیده‌ی کور دو قطره کفاف

مرغ و ماهی داند آن ابهام را
که ستودم مجمل این خوش نام را
تا بر او آه حسودان کم وزد
تا خیالش را به دندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود
در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال
موی ابروی وی است آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت
بر نویس اکنون دقوی پیش رفت

پیش رفتن دقوی به امامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین
مدح جمله‌ی انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته
کوزه‌ها در يك لگن در ریخته
ز آنکه خود ممدوح جز يك بیش نیست
کیشها زین روی جز يك کیش نیست
دان که هر مدحی به نور حق رود
بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند
ليک بر پنداشت گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حایطی
حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند
ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود
سر به چه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماه است او
گر چه جهل او به عکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند
مه به بالا بود و او پنداشت زیر
ز آنکه شهوت با خیالی رانده است
شهوت رانده پشیمان می‌شوند
با خیالی میل تو چون پر بود
وز حقیقت دورتر وامانده است
چون براندی شهوتی پرت بریخت
تا بدان پر بر حقیقت بر شود
پر نگه دار و چنین شهوت مران
لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
خلق پندارند عشرت می‌کنند
تا پر میل برد سوی جنان
وام دار شرح این نکته شدم
بر خیالی پر خود بر می‌کنند
مهلتم ده معسرم ز آن تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز
 اقتدا کردند آن شاهان قطار
 چون که با تکبیرها مقرون شدند
 معنی تکبیر این است ای امام
 وقت ذبح الله اکبر می‌کنی
 تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل
 گشت کشته تن ز شهوتها و آز
 چون قیامت پیش حق صفها زده
 ایستاده پیش یزدان اشک ریز
 حق همی‌گوید چه آوردی مرا
 عمر خود را در چه پایان برده‌ای
 گوهر دیده کجا فرسوده‌ای
 چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش
 دست و پا دادمت چون بیل و کلند
 همچنین پیغامهای دردگین
 در قیام این گفته‌ها دارد رجوع
 قوت استادان از خجلت نماند
 باز فرمان می‌رسد بردار سر
 سر بر آرد از رکوع آن شرمسار
 باز فرمان آیدش بردار سر
 سر بر آرد او دگر ره شرمسار
 باز گوید سر بر آر و باز گو

قوم همچون اطلس آمد او طراز
 در پی آن مقتدای نامدار
 همچو قربان از جهان بیرون شدند
 کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
 همچنین در ذبح نفس کشتنی
 کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
 شد به بسم الله بسمل در نماز
 در حساب و در مناجات آمده
 بر مثال راست خیز رستخیز
 اندر این مهلت که دادم من ترا
 قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
 پنج حس را در کجا پالوده‌ای
 خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
 من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
 صد هزاران آید از حضرت چنین
 و ز خجالت شد دو تا او در رکوع
 در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
 از رکوع و پاسخ حق بر شمر
 باز اندر رو فتد آن خام کار
 از سجود و واده از کرده خبر
 اندر افتد باز در رو همچو مار
 که بخواهم جست از تو مو به مو

قوت پا ایستادن نبودش	که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده ز آن بار گران	حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود	دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو به دست راست آرد در سلام	سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم	سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه‌ی حق
و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت	چاره آن جا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بد بخت رو	ترك ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند به سوی دست چپ	در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار	ما که‌ایم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه از آن سو چاره شد	جان آن بی‌چاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا	پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا	اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین	تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه‌ی نماز	سر مزن چو مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن	
آن دقوی در امامت کرد ساز	اندر آن ساحل در آمد در نماز
و آن جماعت در پی او در قیام	اینست زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد	چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتی	در قضا و در بلا و زشتی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم	این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست	موجها آشوفت اندر چپ و راست

نعره‌ی وا و یلها برخاسته	اهل کشتی از مهابت کاسته
کافر و ملحد همه مخلص شدند	دستها در نوحه بر سر می‌زدند
عهدها و نذرها کرده به جان	با خدا با صد تضرع آن زمان
رویشان قبله ندید از پیچ پیچ	سر برهنه در سجود آنها که هیچ
آن زمان دیده در آن صد زندگی	گفته که بی‌فایده ست این بندگی
دوستان و خال و عم بابا و مام	از همه اومید ببریده تمام
همچو در هنگام جان کندن شقی	زاهد و فاسق شد آن دم متقی
حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست	نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست
بر فلک ز ایشان شده دود سیاه	در دعا ایشان و در زاری و آه
بانگ زد کای سگ پرستان علتین	دیو آن دم از عداوت بین بین
عاقبت خواهد بدن این اتفاق	مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق
که شوید از بهر شهوت دیو خاص	چشمتان تر باشد از بعد خلاص
دستتان بگرفت یزدان از قدر	یادتان ناید که روزی در خطر
این سخن را نشنود جز گوش نیک	این همی‌آمد ندا از دیو لیک
قطب و شاهنشاه و دریای صفا	راست فرموده ست با ما مصطفی
عاقلان بینند ز اول مرتبت	کانچه جاهل دید خواهد عاقبت
عاقل اول دید و آخر آن مصر	کارها ز آغاز اگر غیب است و سر
عاقل و جاهل ببیند در عیان	اولش پوشیده باشد و آخر آن
حزم را سیلاب کی اندر ربود	گر نبینی واقعه‌ی غیب ای عنود
دم‌به‌دم ببند بلای ناگهان	حزم چه بود بد گمانی بر جهان

تصورات مرد حازم

مرد را بر بود و در بیشه کشید	آن چنان که ناگهان شیری رسید
تو همان اندیش ای استاد دین	او چه اندیشد در آن بردن ببین
جان ما مشغول کار و پیشه‌ها	می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها

آن چنان کز فقر می‌ترسند خلق زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوی در خلاص کشتی

چون دقوی آن قیامت را بدید رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان دستشان گیر ای شه نیکو نشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی در گذار از بد سگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش بی‌ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا آن زمان چون مادران با وفا
اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا بی‌خود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بی‌خود آن خود دیگر است آن دعا ز او نیست گفت داور است
آن دعا حق می‌کند چون او فناست آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه‌ی مخلوق نی اندر میان بی‌خبر ز آن لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاریگران در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان و اهل کشتی را به جهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهند روبه‌ان را در شکار و آن ز دم دانند روباهان غرار

عشقها با دم خود بازند کاین
 می‌رهاند جان ما را در کمین
 روبها پا را نگه دار از کلوخ
 پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
 ما چو روباهیم و پای ما کرام
 می‌رهاندمان ز صد گون انتقام
 حیل‌ی باریک ما چون دم ماست
 عشقها بازیم با دم چپ و راست
 دم بجنبانیم ز استدلال و مکر
 تا که حیران ماند از ما زید و بکر
 طالب حیرانی خلقان شدیم
 دست طمع اندر الوهیت زدیم
 تا به افسون مالک دلها شویم
 این نمی‌بینیم ما کاندرا گویم
 در گوی و در چهی ای قلتبان
 چون به بستانی رسی زیبا و خوش
 ای مقیم حبس چار و پنج و شش
 ای چو خربنده حریف کون خر
 چون ندادت بندگی دوست دست
 در هوای آن که گویندت زهی
 روبها این دم حیل را بهل
 در پناه شیر کم ناید کباب
 تو دلا منظور حق آن گه شوی
 در پناه شیر کم ناید کباب
 حق همی‌گوید نظرمان بر دل است
 تو همی‌گویی مرا دل نیز هست
 در گل تیره یقین هم آب هست
 ز انکه گر آب است مغلوب گل است
 آن دلی کز آسمانها برتر است
 پاک گشته آن ز گل صافی شده
 ترك گل کرده سوی بحر آمده
 آب ما محبوس گل مانده ست هین
 بحر گوید من ترا در خود کشم
 می‌رهاند جان ما را در کمین
 پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
 می‌رهاندمان ز صد گون انتقام
 عشقها بازیم با دم چپ و راست
 تا که حیران ماند از ما زید و بکر
 دست طمع اندر الوهیت زدیم
 این نمی‌بینیم ما کاندرا گویم
 دست وادار از سبال دیگران
 بعد از آن دامن خلقان گیر و کش
 نغز جایی دیگران را هم بکش
 بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر
 میل شاهی از کجایت خاسته‌ست
 بسته‌ای در گردن جانت زهی
 وقف کن دل بر خداوندان دل
 روبها تو سوی جیفه کم شتاب
 که چو جزوی سوی کل خود روی
 نیست بر صورت که آن آب و گل است
 دل فراز عرش باشد نی به پست
 لیک ز آن آبت نشاید آب دست
 پس دل خود را مگو کاین هم دل است
 آن دل ابدال یا پیغمبر است
 در فرونی آمده وافی شده
 رسته از زندان گل بحری شده
 بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
 لیک می‌لافی که من آب خوشم

لاف تو محروم می‌دارد ترا
 آب گل خواهد که در دریا رود
 گر رهند پای خود از دست گل
 آن کشیدن چیست از گل آب را
 همچنین هر شهوتی اندر جهان
 هر یکی زینها ترا مستی کند
 این خمار غم دلیل آن شده ست
 جز به اندازه‌ی ضرورت زین مگیر
 سر کشیدی تو که من صاحب دلم
 آن چنان که آب در گل سر کشد
 دل تو این آلوده را پنداشتی
 خود روا داری که آن دل باشد این
 لطف شیر و انگبین عکس دل است
 پس بود دل جوهر و عالم عرض
 آن دلی کاو عاشق مال است و جاه
 یا خیالاتی که در ظلمات او
 دل نباشد غیر آن دریای نور
 نی دل اندر صد هزاران خاص و عام
 ریزه‌ی دل را بهل دل را بجو
 دل محیط است اندر این خطه‌ی وجود
 از سلام حق سلامت‌ها نثار
 هر که را دامن درست است و معد
 دامن تو آن نیاز است و حضور
 تا ندرد دامن ز آن سنگها
 سنگ پر کردی تو دامن از جهان
 ترك آن پنداشت کن در من در آ
 گل گرفته پای آب و می‌کشد
 گل بماند خشك و او شد مستقل
 جذب تو نقل و شراب ناب را
 خواه مال و خواه جان و خواه نان
 چون نیابی آن خمارت می‌زند
 که بد آن مفقود مستی‌ات بده ست
 تا نگردد غالب و بر تو امیر
 حاجت گیری ندارم واصلم
 که منم آب و چرا جویم مدد
 لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
 کاو بود در عشق شیر و انگبین
 هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است
 سایه‌ی دل چون بود دل را غرض
 یا زبون این گل و آب سیاه
 می‌پرستدشان برای گفت‌وگو
 دل نظر گاه خدا و آن گاه کور
 در یکی باشد کدام است آن کدام
 تا شود آن ریزه چون کوهی از او
 زر همی‌افشانند از احسان و جود
 می‌کند بر اهل عالم ز اختیار
 آن نثار دل بدان کس می‌رسد
 هین منه در دامن آن سنگ فجور
 تا بدانی نقد را از رنگها
 هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

از خیال سیم و زر چون زر نبود دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید مو نمی‌گنجد در این بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوی و پریدن ایشان
و ناپیدا شدن در پرده‌ی غیب و حیران شدن دقوی که بر هوا رفتند یا بر زمین
چون رهید آن کشتی و آمد به کام شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر کاین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر از پس پشت دقوی مستتر
گفت هر يك من نکردستم کنون این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کاین امام ما ز درد بو الفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم که چه می‌گویند آن اهل کرم
يك از ایشان را ندیدم در مقام رفته بودند از مقام خود تمام
نی بچپ نی راست نی بالا نه زیر چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت نی نشان پا و نی گردی به دشت
در قباب حق شدند آن دم همه در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کاین قوم را چون بپوشانید حق بر چشم ما
آن چنان پنهان شدند از چشم او مثل غوطه‌ی ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند عمرها در شوق ایشان اشك راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر کی در آرد با خدا ذکر بشر
خر از این می‌خسبد این جا ای فلان که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار از این ویران شده ست ای مرد خام که بشر دیدی مر اینها را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را يك دم ببند
چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوی با دو چشم همچو جو
هین مبر او مید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است
هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه‌ی کار جهان پرداخته
کو و کو می‌گو به جان چون فاخته
نیک بنگر اندر این ای محتجب
که دعا را بست حق بر استجب
هر که را دل پاک شد از اعتلال
آن دعایش می‌رود تا ذو الجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی‌کسب و رنج
در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او
یادم آمد آن حکایت کان فقیر
روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
وز خدا می‌خواست روزی حلال
بی‌شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش از این گفتیم بعضی حال او
لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت
چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین
ای به ظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا
ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق می‌خواستم
قبله را از لابه می‌آراستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب
روزی من بود کشتم نك جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت
چند مثنی زد به رویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام
می‌کشیدش تا به داود نبی
که بیا ای ظالم گنج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا
عقل در تن آور و با خویش آ
این چه می‌گویی دعا چه بود مخند
بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام
اندر این لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب
سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب

گفت گرد آید هین یا مسلمین
 ای مسلمانان دعا مال مرا
 گر چنین بودی همه عالم بدین
 گر چنین بودی گدایان ضریر
 روز و شب اندر دعایند و ثنا
 تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین
 مکسب کوران بود لابه و دعا
 خلق گفتند این مسلمان راست گوشت
 این دعا کی باشد از اسباب ملک
 بیع و بخشش یا وصیت یا عطا
 در کدامین دفتر است این شرع نو
 او به سوی آسمان می کرد رو
 در دل من آن دعا انداختی
 من نمی کردم گزافه آن دعا
 دید یوسف آفتاب و اختران
 اعتمادش بود بر خواب درست
 ز اعتماد آن نبودش هیچ غم
 اعتمادی داشت او بر خواب خویش
 چون در افکندند یوسف را به چاه
 که تو روزی شه شوی ای پهلوان
 قایل این بانگ ناید در نظر
 قوتی و راحتی و مسندی
 چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل
 هر جفا که بعد از آتش می رسید
 همچنان که ذوق آن بانگ اُلسْتُ

ژاژ بینید و فشار این مهین
 چون از آن او کند بهر خدا
 يك دعا املاك بردندی به کین
 محتشم گشته بدندی و امیر
 لابه گویان که تومان ده ای خدا
 ای گشاینده تو بگشا بند این
 جز لب نانی نیابند از عطا
 وین فروشندهی دعاها ظلم جوست
 کی کشید این را شریعت خود به سلك
 یا ز جنس این شود ملکی ترا
 گاو را تو باز ده یا حبس رو
 واقعهی ما را نداند غیر تو
 صد امید اندر دلم افراختی
 همچو یوسف دیده بودم خوابها
 پیش او سجده کنان چون چاکران
 در چه و زندان جز آن را می نجست
 از غلامی و ز ملام و بیش و کم
 که چو شمعی می فروزیدش ز پیش
 بانگ آمد سمع او را از اله
 تا بمالی این جفا در رویشان
 ليك دل بشناخت قایل را ز اثر
 در میان جان فتادش ز آن ندی
 گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
 او بدان قوت به شادی می کشید
 در دل هر مومنی تا حشر هست

تا نباشد بر بلاشان اعتراض
نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمه‌ی حکمی که تلخی می‌نهد
گل شکر آن را که نبود مستند
گل شکر آن را که نبود مستند
هر که خوابی دید از روز اُلسْتُ
می‌کشد چون اشتر مست این جوال
کفک تصدیقش به گرد پوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه بر او
در اُلسْتُ آن کاو چنین خوابی ندید
ور بشد اندر تردد صد دله
پای پیش و پای پس در راه دین
وام دار شرح اینم نک گرو
چون ندارد شرح این معنی کران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا
من دعا کورانه کی می‌کرده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید
کوری عشق است این کوری من
کورم از غیر خدا بینا بدو
تو که بینایی ز کورانم مدار
آن چنان که یوسف صدیق را
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود
می‌داند خلق اسرار مرا
حقشان است و که داند راز غیب
خضم گفتش رو به من کن حق بگو

نی ز امر و نهی حقشان انقباض
گل شکر آن را گوارش می‌دهد
لقمه را ز انکار او قی می‌کند
مست باشد در ره طاعات مست
بی‌فتور و بی‌گمان و بی‌ملال
شد گواه مستی و دل سوز او
زیر ثقل بار اندک خور شده
می‌نماید کوه پیشش تار مو
اندر این دنیا نشد بنده و مرید
یک زمان شکر استش و سالی گله
می‌نهد با صد تردد بی‌یقین
ور شتاب استت ز اُلم نَشْرَحْ شنو
خر به سوی مدعی گاو ران
بس بلیسانه قیاس است ای خدا
جز به خالق کدیه کی آورده‌ام
من ز تو کز تست هر دشوار سهل
او نیاز جان و اخلاصم ندید
حب یعمی و یصم است ای حسن
مقتضای عشق این باشد بگو
دایرم بر گرد لطف ای مدار
خواب بنمودی و گشتش متکا
آن دعای بی‌حدم بازی نبود
ژاژ می‌دانند گفتار مرا
غیر علام سر و ستار عیب
رو چه سوی آسمان کردی عمو

شید می آری غلط می افگنی	لاف عشق و لاف قربت می زنی
با کدامین روی چون دل مرده ای	روی سوی آسمانها کرده ای
غلغلی در شهر افتاده از این	آن مسلمان می نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن	گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز	که همی خواندم تو را با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست	پیش تو همچون چراغ روشنی است

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه	چون که داود نبی آمد برون
گفت هین چون است این احوال چون	مدعی گفت ای نبی الله داد
گاو من در خانه ی او در فتاد	کشت گاوم را بپرسش که چرا
گاو من کشت او بیان کن ماجرا	گفت داودش بگو ای بو الکرم
چون تلف کردی تو ملک محترم	هین پراکنده مگو حجت بیار
تا به يك سو گردد این دعوی و کار	گفت ای داود بودم هفت سال
روز و شب اندر دعا و در سؤال	این همی جستم ز یزدان کای خدا
روزی خواهم حلال و بی عنا	مرد و زن بر ناله ی من واقف اند
کودکان این ماجرا را و اصف اند	تو بپرس از هر که خواهی این خبر
تا بگوید بی شکنجه بی ضرر	هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق
که چه می گفت این گدای ژنده دل	بعد این جمله ی دعا و این فغان
گاوی اندر خانه دیدم ناگهان	چشم من تاریک شد نی بهر لوت
شادی آن که قبول آمد قنوت	کشتم آن را تا دهم در شکر آن

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده ی گاو

گفت داود این سخنها را بشو	حجت شرعی در این دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی	بنهم اندر شهر باطل سنتی

این که بخشیدت خریدی وارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو
کانچه کاری بدروی آن آن تست
رو بده مال مسلمان کژ مگو
گفت ای شه تو همین می‌گویی‌ام
ربع را چون می‌ستانی حارثی
تا نکاری دخل نبود ز آن تو
ور نه این بی‌داد بر تو شد درست
رو بجو وام و بده باطل مجو
که همی‌گویند اصحاب ستم

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

سجده کرد و گفت کای دانای سوز
در دلش نه آن چه تو اندر دلم
این بگفت و گریه در شد های های
گفت هین امروز ای خواهان گاو
تا روم من سوی خلوت در نماز
خوی دارم در نماز این التفات
روزن جانم گشاده ست از صفا
نامه و باران و نور از روزنم
دوزخ است آن خانه کان بی‌روزن است
تیشه‌ی هر بیشه‌ای کم زن بیا
یا نمی‌دانی که نور آفتاب
نور این دانی که حیوان دید هم
من چو خورشیدم درون نور غرق
رفتیم سوی نماز و آن خلا
کژ نهم تا راست گردد این جهان
نیست دستوری و گر نه ریختی
همچنین می‌گفت داود این نسق
پس گریبانش کشید از پس یکی
در دل داود انداز آن فروز
اندر افکندی به راز ای مفضل
تا دل داود بیرون شد ز جای
مهلت ده وین دعاوی را مكاو
پرسم این احوال از دانای راز
معنی قرۃ عینی فی الصلات
می‌رسد بی‌واسطه نامه‌ی خدا
می‌فتد در خانه‌ام از معدنم
اصل دین ای بنده روزن کردن است
تیشه زن در کندن روزن هلا
عکس خورشید برون است از حجاب
پس چه گرّمنا بود بر آدمم
می‌ندانم کرد خویش از نور فرق
بهر تعلیم است ره مر خلق را
حرب و خدعه این بود ای پهلوان
گرد از دریای راز انگیختی
خواست گشتن عقل خلقان محترق
که ندارم در یکی‌اش من شکی

با خود آمد گفت را کوتاه کرد

لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود تا آن چه حق است پیدا شود

در فرو بست و برفت آن گه شتاب	سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آن چه بنمودش تمام	گشت واقف بر سزای انتقام
روز دیگر جمله خصمان آمدند	پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت	زود زد آن مدعی تشنیع زفت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل	این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان	رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلا چه حکم است این چه داد	از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازه‌ی عدلت چنان	که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت	زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
همچنین تشنیع می‌زد بر ملا	کالصلاح هنگام ظلم است الصلا

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله‌ی مال خود را به وی ده

بعد از آن داود گفتش کای عنود	جمله مال خویش او را بخش زود
ور نه کارت سخت گردد گفتمت	تا نگردد ظاهر از وی استمت
خاك بر سر كرد و جامه بر درید	که به هر دم می‌کنی ظلمی مزید
يك دمی دیگر بر این تشنیع راند	باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بخت نبود ای بخت کور	ظلمت آمد اندك اندك در ظهور
ریده‌ای آن گاه صدر و پیشگاه	ای دریغ از چون تو خر خاشاك و کاه
رو که فرزندان تو با جفت تو	بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی‌زد با دو دست	می‌دوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند	کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی	کاو بود سخره‌ی هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آن کس پی برد	کاو سر نفس ظلوم خود برد
ور نه آن ظالم که نفس است از درون	خصم مظلومان بود او از جنون
سگ همواره حمله بر مسکین کند	تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان	که نگیرد صید از همسایگان
عامه‌ی مظلوم کش ظالم پرست	از کمین سگسان سوی داود جست
روی در داود کردند آن فریق	کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کاین ظلمی است فاش	قهر کردی بی‌گناهی را به لاش

عزم کردن داود علیه السلام به خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه قطع کند	
گفت ای یاران زمان آن رسید	کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم	تا بر آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت	شاخهایش انبه و بسیار و چفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او	بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شده ست اندر بن آن خوش درخت	خواجه را کشته ست این منحوس بخت
تا کنون حلم خدا پوشید آن	آخر از ناشکری آن قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید	نی به نوروز و نه موسمهای عید
بی‌نوایان را به يك لقمه نجست	یاد نآورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر يك گاو این لعین	می‌زند فرزندان او را بر زمین
او به خود برداشت پرده از گناه	ور نه می‌پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق در این دور گزند	پرده‌ی خود را به خود بر می‌درند
ظلم مستور است در اسرار جان	می‌نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها	گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا
 پس هم اینجا دست و پایت در گزند
 بر ضمیر تو گواهی می‌دهند
 چون موکل می‌شود بر تو ضمیر
 که بگو تو اعتقادت وامگیر
 خاصه در هنگام خشم و گفت‌وگو
 چون موکل می‌شود ظلم و جفا
 می‌کند ظاهر سرت را مو به مو
 که هویدا کن مرا ای دست و پا
 چون همی‌گیرد گواه سر لگام
 خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
 تا لوای راز بر صحرا زند
 پس همان کس کاین موکل می‌کند
 هم تواند آفرید از بهر نشر
 گوه‌رت پیدا است حاجت نیست این
 پس موکلهای دیگر روز حشر
 بر ضمیر آتشینت واقفند
 ای به ده دست آمده در ظلم و کین
 که ببینیدم منم ز اصحاب نار
 نیست حاجت شهره گشتن در گزند
 من نه نورم که سوی حضرت شوم
 نفس تو هر دم بر آرد صد شرار
 بهر گاوی کرد چندین التباس
 جزو نارم سوی کل خود روم
 نفس این است ای پدر از وی ببر
 همچنان کاین ظالم حق ناشناس
 یا ربی نامد از او روزی به درد
 او از او صد گاو برد و صد شتر
 گر منش کردم زیان تو سود کن
 نیز روزی با خدا زاری نکرد
 عاقله‌ی جانم تو بودی از اُلسُتُ
 کای خدا خصم مرا خشنود کن
 این بود انصاف نفس ای جان حر
 گر خطا کشتم دیت بر عاقله است
 سنگ می‌دهد به استغفار در

برون رفتن خلق به سوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت
 گفت دستش را سپس بندید سخت
 تا گناه و جرم او پیدا کنم
 تا لوای عدل بر صحرا زنم
 گفت ای سگ جد او را کشته‌ای
 تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
 خواجه را کشتی و بردی مال او
 کرد یزدان آشکارا حال او
 آن زنت او را کنیزك بوده است
 با همین خواجه جفا بنموده است

هر چه زو زایید ماده یا که نر
 تو غلامی کسب و کارت ملک اوست
 ملک وارث باشد آنها سربسر
 خواجه را کشتی به استم زار زار
 شرع جستی شرع بستان رو نکوست
 کارد از اشتاب کردی زیر خاک
 هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
 نك سرش با کارد در زیر زمین
 از خیالی که بدیدی سهمناک
 نام این سگ هم نبشته کارد بر
 باز کاوید این زمین را همچنین
 همچنان کردند چون بشکافتند
 کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
 ولوله در خلق افتاد آن زمان
 در زمین آن کارد و سر را یافتند
 هر یکی زنار ببرید از میان
 بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه
 داد خود بستان بدان روی سیاه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او
 هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
 کی کند مکرش ز علم حق خلاص
 حلم حق گر چه مواساها کند
 لیک چون از حد بشد پیدا کند
 خون نخسبد در فتنه در هر دلی
 میل جست و جوی کشف مشکلی
 اقتضای داوری رب دین
 سر بر آرد از ضمیر آن و این
 کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت
 همچنان که جوشد از گلزار کشت
 خارش دلها و بحث و ماجرا
 جوشش خون باشد آن واجستها
 معجزه‌ی داود شد فاش و دو تو
 چون که پیدا گشت سر کار او
 سر به سجده بر زمینها می‌زدند
 خلق جمله سر برهنه آمدند
 از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم
 ما همه کوران اصلی بوده‌ایم
 کز برای غزو طالوتم بگیر
 سنگ با تو در سخن آمد شهیر
 صد هزاران مرد را برهم زدی
 تو به سه سنگ و فلاخن آمدی
 هر یکی هر خصم را خون‌خواره شد
 سنگهایت صد هزاران پاره شد
 چون زره سازی تو را معلوم شد
 آهن اندر دست تو چون موم شد
 با تو می‌خوانند چون مقری زبور
 کوهها با تو رسائل شد شکور

صد هزاران چشم دل بگشاده شد
و آن قوی‌تر ز آن همه کاین دایم است
از دم تو غیب را آماده شد
جان جمله‌ی معجزات این است خود
زندگی بخشی که سرمد قایم است
کاشته شد ظالم جهانی زنده شد
کاو ببخشد مرده را جان ابد
هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آن که نفس آدمی به جای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود
و آن گاو کشنده عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است
که به قوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن به روزی بی‌کسب و بی‌حساب
نفس خود را کش جهان را زنده کن
مدعی گاو نفس تست هین
آن کشنده‌ی گاو عقل تست رو
عقل اسیر است و همی‌خواهد ز حق
روزی بی‌رنج او موقوف چیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من
خواجه زاده‌ی عقل مانده بی‌نوا
روزی بی‌رنج می‌دانی که چیست
لیک موقوف است بر قربان گاو
دوش چیزی خورده‌ام و ر نی تمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر
انبیا در قطع اسباب آمدند
بی‌سبب مر بحر را بشکافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان
جمله قرآن هست در قطع سبب
خواجه را کشته ست او را بنده کن
خویشتن را خواجه کرده ست و مهین
بر کشنده‌ی گاو تن منکر مشو
روزی بی‌رنج و نعمت بر طبق
آن که بکشد گاو را کاصل بدی است
ز آنکه گاو نفس باشد نقش تن
نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
قوت ارواح است و ارزاق نبی است
گنج اندر گاو دان ای کنج کاو
دادمی در دست فهم تو زمام
هر چه می‌آید ز پنهان خانه است
گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
در سبب منگر در آن افکن نظر
معجزات خویش بر کیوان زدند
بی‌زراعت چاش گندم یافتند
پشم بز ابریشم آمد کش کشان
عز درویش و هلاک بو لهب

لشکر زفت حبش را بشکند	مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند
سنگ مرغی کاو به بالا پر زند	پیل را سوراخ سوراخ افکند
تا شود زنده همان دم در کفن	دم گاو کشته بر مقتول زن
خون خود جوید ز خون پالای خویش	حلق ببریده جهد از جای خویش
رفض اسباب است و علت و السلام	همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
بندگی کن تا ترا پیدا شود	کشف این نه از عقل کار افزا بود
شهسوار عقل عقل آمد صفی	بند معقولات آمد فلسفی
معدی حیوان همیشه پوست جوست	عقل عقالت مغز و عقل تست پوست
مغز نغزان را حلال آمد حلال	مغز جوی از پوست دارد صد ملال
عقل کل کی گام بی ایقان نهد	چون که قشر عقل صد برهان دهد
عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه	عقل دفترها کند يك سره سیاه
نور ماهش بر دل و جان بازغ است	از سیاهی وز سپیدی فارغ است
ز آن شب قدر است کاختروار تافت	این سیاه و این سپیدار قدر یافت
بی زر آن همیان و کیسه ابتر است	قیمت همیان و کیسه از زر است
قدر جان از پرتو جانان بود	همچنان که قدر تن از جان بود
هیچ گفתי کافران را میتون	گر بدی جان زنده بی پرتو کنون
تا به قرنی بعد ما آبی رسد	هین بگو که ناطقه جو می کند
ليك گفت سالفان یاری بود	گر چه هر قرنی سخن آری بود
شد گواه صدق قرآن ای شکور	نی که هم تورات و انجیل و زبور
کز بهشتت آورد جبریل سبب	روزی بی رنج جو و بی حسیب
بی صداع باغبان بی رنج کشت	بلکه رزقی از خداوند بهشت
بدهدت آن نفع بی توسیط پوست	ز آنکه نفع نان در آن نان داد اوست
نان بی سفره ولی را بهره ای است	ذوق پنهان نقش نان چون سفره ای است
جز به عدل شیخ کاو داود تست	رزق جانی کی بری با سعی و جست
از بن دندان شود او رام تو	نفس چون با شیخ ببند گام تو

صاحب آن گاو رام آن گاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار
نفس از در هاست با صد زور و فن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون
چون به نزدیک ولی الله شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت
مدعی گاو نفس آمد فصیح
شهر را بفریبد الا شاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین
مصحف و سالوس او باور مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو
عقل نورانی و نیکو طالب است
ز انکه او در خانه عقل تو غریب
باش تا شیران سوی بیشه روند
مکر نفس و تن نداند عام شهر
هر که جنس اوست یار او شود
کاو مبدل گشت و جنس تن نماند
خلق جمله علتی اند از کمین
هر خسی دعوی داودی کند
از صیادی بشنود آواز طیر
نقد را از نقل نشناسد غوی است
رسته و بر بسته پیش او یکی است
این چنین کس گر ذکی مطلق است
هین از او بگریز چون آهو ز شیر

کز دم داود او آگاه شد
بر سگ نفست که باشد شیخ یار
روی شیخ او را زمرد دیده کن
چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
آن زبان صد گزش کوتاه شود
زرق و دستانش نیاید در صفت
صد هزاران حجت آرد ناصحیح
ره نتاند زد شه آگاه را
خنجر و شمشیر اندر آستین
خویش با او همسر و همسر مکن
و اندر اندازد ترا در قعر او
نفس ظلمانی بر او چون غالب است
بر در خود سگ بود شیر مهیب
وین سگان کور آن جا بگروند
او نگردد جز به وحی القلب قهر
جز مگر داود کاو شیخت بود
هر که را حق در مقام دل نشاند
یار علت می شود علت بقین
هر که بی تمیز کف در وی زند
مرغ ابله می کند آن سوی سیر
هین از او بگریز اگر چه معنوی است
گر یقین دعوی کند او در شکی است
چونش این تمیز نبود احمق است
سوی او مشتاق ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم به کوهی می‌گریخت
 شیر گویی خون او می‌خواست ریخت
 آن یکی در پی دوید و گفت خیر
 در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
 با شتاب او آن چنان می‌تاخت جفت
 کز شتاب خود جواب او نگفت
 يك دو میدان در پی عیسی براند
 پس به جد جد عیسی را بخواند
 کز پی مرضات حق يك لحظه بیست
 که مرا اندر گریزت مشکلی است
 از که این سو می‌گریزی ای کریم
 نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
 گفت از احمق گریزانم برو
 می‌رهانم خویش را بندم مشو
 گفت آخر آن مسیحا نی‌توی
 که شود کور و کر از تو مستوی
 گفت آری گفت آن شه نیستی
 که فسون غیب را ماویستی
 چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای
 بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
 گفت آری آن منم گفتا که تو
 نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
 گفت آری گفت پس ای روح پاك
 هر چه خواهی می‌کنی از کیست باك
 با چنین برهان که باشد در جهان
 که نباشد مر ترا از بندگان
 گفت عیسی که به ذات پاك حق
 مبدع تن خالق جان در سبق
 حرمت ذات و صفات پاك او
 که بود گردون گریبان چاك او
 کان فسون و اسم اعظم را که من
 بر کر و بر کور خواندم شد حسن
 بر که سنگین بخواندم شد شکاف
 بر تن مرده بخواندم گشت حی
 خرقه را بدرید بر خود تا بناف
 خواندم آن را بر دل احمق به ود
 بر سر لا شی بخواندم گشت شی
 سنگ خارا گشت و ز آن خو بر نگشت
 صد هزاران بار و درمانی نشد
 گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
 ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
 آن همان رنج است و این رنجی، چرا
 سود کرد اینجا نبود آن را سبق
 گفت رنج احمقی قهر خداست
 او نشد این را و آن را شد دوا
 ابتلا رنجی است کان رحم آورد
 رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست
 احمقی رنجی است کان زخم آورد

آن چه داغ اوست مهر او کرده است
 ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
 اندك اندك آب را دزدد هوا
 گرمی‌ات را دزدد و سردی دهد
 آن گریز عیسی نه از بیم بود
 زمهریر ار پر کند آفاق را
 چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
 صحبت احمق بسی خونها بریخت
 دین چنین دزدد هم احمق از شما
 همچو آن کاو زیر کون سنگی نهد
 ایمن است او آن پی تعلیم بود
 چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه‌ی اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان
 یادم آمد قصه‌ی اهل سبا
 آن سبا ماند به شهر بس کلان
 کودکان افسانه‌ها می‌آورند
 هزلها گویند در افسانه‌ها
 بود شهری بس عظیم و مه‌ولی
 بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
 مردم ده شهر مجموع اندر او
 اندر او خلق و خلاق بی‌شمار
 جان ناکرده به جانان تاختن
 آن یکی بس دور بین و دیده کور
 و آن دگر بس تیز گوش و سخت کر
 و آن دگر عور و برهنه‌ی لاشه باز
 گفت کور اینك سپاهی می‌رسند
 گفت کر آری شنودم بانگشان
 آن برهنه گفت ترسان زین منم
 کور گفت اینك به نزدیک آمدند
 کر همی‌گوید که آری مشغله
 قصه‌ی اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان
 کز دم احمق صباشان شد وبا
 در فسانه بشنوی از کودکان
 درج در افسانه‌شان بس سر و پند
 گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
 قدر او قدر سکره بیش نی
 سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
 لیک جمله سه تن ناشسته رو
 لیک آن جمله سه خام پخته خوار
 گر هزاران است باشد نیم تن
 از سلیمان کور و دیده پای مور
 گنج در وی نیست يك جو سنگ زر
 لیک دامنهای جامه‌ی او دراز
 من همی‌بینم که چه قومند و چند
 که چه می‌گویند پیدا و نهان
 که ببرند از درازی دامنم
 خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
 می‌شود نزدیکتر یاران هله

آن برهنه گفت آوه دامنم	از طمع برند و من نایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند	در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند	لیک ذره‌ی گوشت بر وی نه نژند
مرغ مرده‌ی خشک و ز زخم کلاغ	استخوانها زار گشته چون بناغ
ز آن همی خوردند چون از صید شیر	هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه ز آن خوردند و بس فربه شدند	چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آن چنان کز فربه‌ی هر یک جوان	در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت	از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهی است	در نظر ناید که آن بی‌جا رهی است
نک پیایی کاروانها مقتفی	زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف	سخت ناپیدا و ز او چندین زفاف

شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برهنه‌ی دراز دامن	
کر امل را دان که مرگ ما شنید	مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو به مو	عیب خلقان و بگوید کو به کو
عیب خود یک ذره چشم کور او	می‌نبیند گر چه هست او عیب جو
عور می‌ترسد که دامانش برند	دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترس‌ناک	هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود	وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش	خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر	هم ذکی داند که بود او بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال	کاو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود	پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار	گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید	پس بر آن مال دروغین می‌طپید

خواب می‌بیند که او را هست مال
 چون ز خوابش بر جهانگوش کش
 همچنان لرزانی این عالمان
 از پی این عاقلان ذو فنون
 هر یکی ترسان ز دزدی کسی
 گوید او که روزگارم می‌برند
 گوید از کارم بر آوردند خلق
 عور ترسان که منم دامن کشان
 صد هزاران فصل داند از علوم
 داند او خاصیت هر جوهری
 که همی‌دانم یجوز و لا یجوز
 این روا و آن ناروا دانی و لیک
 قیمت هر کاله می‌دانی که چیست
 سدها و نحسها دانسته‌ای
 جان جمله علمها این است این
 آن اصول دین بدانستی تو لیک
 از اصولینت اصول خویش به
 ترسد از دزدی که بر باید جوال
 پس ز ترس خویش تسخر آیدش
 که بودشان عقل و علم این جهان
 گفت ایزد در نبی لا یعلمون
 خویشان را علم پندارد بسی
 خود ندارد روزگار سودمند
 غرق بی‌کاری است جانش تا به حلق
 چون رهانم دامن از چنگالشان
 جان خود را می‌نداند آن ظلوم
 در بیان جوهر خود چون خری
 خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
 تو روا یا ناروایی بین تو نیک
 قیمت خود را ندانی احمقی است
 ننگری تو سعد یا ناشسته‌ای
 که بدانی من کی‌ام در یوم دین
 بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
 که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا
 دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ
 بس که می‌افتاد از پری ثمار
 آن نثار میوه ره را می‌گرفت
 سله بر سر در درختستانشان
 باد آن میوه فشاندی نه کسی
 می‌رمیدندی ز اسباب لقا
 از چپ و از راست از بهر فراغ
 تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
 از پری میوه رهرو در شگفت
 پر شدی ناخواست از میوه فشان
 پر شدی ز آن میوه دامن‌ها بسی

خوشه‌های زفت تا زیر آمده
مرد گلخن تاب از پری زر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم
مانع آید از سخندهای مهم
بر سر و روی رونده می‌زده
بسته بودی در میان زرین کمر
تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
که زیادت می‌شد آن یوما فیوم
انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغامبران از حق به نصیحت اهل سبا
سیزده پیغمبر آن جا آمدند
که هله نعمت فزون شد شکر کو
شکر منعم واجب آید در خرد
هین کرم بینید و این خود کس کند
سر ببخشد، شکر خواهد سجده‌ای
قوم گفته شکر ما را برد غول
ما چنان پڑمرده گشتیم از عطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ
انبیا گفتند در دل علتی است
نعمت از وی جملگی علت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر
تو عدوی این خوشیها آمدی
هر که او شد آشنا و یار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم
این هم از تاثیر آن بیماری است
دفع آن علت ببايد کرد زود
هر خوشی کاید به تو ناخوش شود
گمراهان را جمله رهبر می‌شدند
مرکب شکر از بخسبد حرکوا
ور نه بگشاید در خشم ابد
کز چنین نعمت به شکری بس کند
پا ببخشد، شکر خواهد قعده‌ای
ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
که از آن در حق شناسی آفتی است
طعمه در بیمار کی قوت شود
جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
شد حقیر و خوار در دیدار تو
پیش تو او بس مه است و محترم
زهر او در جمله جفتان ساری است
که شکر با آن حدث خواهد نمود
آب حیوان گر رسد آتش شود

مرگ گردد ز آن حیانت عاقبت	کیمیای مرگ و جسك است آن صفت
چون بیامد در تن تو گنده شد	بس غذایی که ز وی دل زنده شد
چون شکارت شد بر تو خوار شد	بس عزیزی که به ناز اشکار شد
چون شود هر دم فزون باشد ولا	آشنایی عقل با عقل از صفا
تو یقین می‌دان که دم کمتر است	آشنایی نفس با هر نفس پست
معرفت را زود فاسد می‌کند	ز آنکه نفسش گرد علت می‌تند
دوستی با عاقل و با عقل گیر	گر نخواهی دوست را فردا نفیر
هر چه گیری تو مرض را آلتی	از سموم نفس چون با علتی
ور بگیری مهر دل جنگی شود	گر بگیری گوهری سنگی شود
بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف	ور بگیری نکته‌ی بکری لطیف
چیز دیگر گو بجز آن ای عضد	که من این را بس شنیدم کهنه شد
باز فردا ز آن شوی سیر و نفیر	چیز دیگر تازه و نو گفته گیر
هر حدیثی کهنه پیشت نو شود	دفع علت کن چو علت خو شود
بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو	تا که آن کهنه بر آرد برگ نو
بحر قلزم دید ما را فانلق	ما طبیبانیم شاگردان حق
که به دل از راه نبضی بنگرند	آن طبیبان طبیعت دیگرند
کز فراست ما به عالی منظریم	ما به دل بی‌واسطه خوش بنگریم
جان حیوانی بدیشان استوار	آن طبیبان غذایند و ثمار
ملهم ما پرتو نور جلال	ما طبیبان فعالیم و مقال
و آن چنان فعلی ز ره قاطع بود	کاین چنین فعلی ترا نافع بود
و آن چنان قولی ترا نیش آورد	این چنین قولی ترا پیش آورد
وین دلیل ما بود وحی جلیل	آن طبیبان را بود بولی دلیل
دستمزد ما رسد از حق بسی	دستمزدی می‌خواهیم از کسی
داروی ما يك به يك رنجور را	هین صلا بیماری ناسور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران

قوم گفتند ای گروه مدعی	کو گواه علم طب و نافع
چون شما بسته‌ی همین خواب و خورید	همچو ما باشید در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید	کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن	که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ	کردن اندر گوش و افتادن به دوغ
انبیا گفتند کاین ز آن علت است	مایه‌ی کوری حجاب رویت است
دعوی ما را شنیدید و شما	می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحان است این گهر مر خلق را	ماش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گوا گفتش گواست	کاو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز	که بر آمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه	گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ	عین جستن کوری‌اش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی پرده‌ای	که صباح است و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش	خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو	خویش رسوا کردن است ای روز جو
صبر و خاموشی جذوب رحمت است	وین نشان جستن نشان علت است
أَنْصَبُوا بپذیر تا بر جان تو	آید از جانان جزای أَنْصَبُوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب	بر زمین زن زر و سر را ای لیبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر	بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو	که حسد آرد فلك بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل	خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری به دست خلق نیست	لیك اکرام طبیبان از هدی است
این طبیبان را به جان بنده شوید	تا به مشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را

قوم گفتند این همه زرق است و مکر
 هر رسول شاه باید جنس او
 کی خدا نایب کند از زید و بکر
 آب و گل کو خالق افلاک کو
 مغز خر خوردیم تا ما چون شما
 پشه را داریم هم راز هما
 کو هما کو پشه کو گل کو خدا
 ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
 این چه نسبت این چه پیوندی بود
 تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم

پیش تو که از این چشمه‌ی آب حذر کن چنان که در کتاب کلیله تمام گفته است
 این بدان ماند که خرگوشی بگفت
 کز رمه‌ی پیلان بر آن چشمه‌ی زلال
 جمله محروم و ز خوف از چشمه دور
 از سر که بانگ زد خرگوش زال
 که بیا رابع عشر ای شاه پیل
 شاه پیلان من رسولم پیش بیست
 ماه می‌گوید که ای پیلان روید
 و نه من تان کور گردانم ستم
 ترك این چشمه بگوئید و روید
 نك نشان آن است کاندز چشمه ماه
 آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل
 چون که هفت و هشت از مه بگذرید
 چون که زد خرطوم پیل آن شب در آب
 پیل باور کرد از وی آن خطاب
 ما نه ز آن پیلان گولیم ای گروه
 انبیا گفتند آوه پند جان
 من رسول ماهم و با ماه جفت
 جمله نخجیران بدند اندر وبال
 حیل‌ای کردند چون کم بود زور
 سوی پیلان در شب غره‌ی هلال
 تا درون چشمه یابی این دلیل
 بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
 چشمه آن ماست زین يك سو شوید
 گفتم از گردن برون انداختم
 تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
 مضطرب گردد ز پیل آب خواه
 تا درون چشمه یابی زین دلیل
 شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
 مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
 چون درون چشمه مه کرد اضطراب
 که اضطراب ماه آردمان شکوه
 سخت تر کرد ای سفیهان بندگان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

ای دریغا که دوا در رنجتان	گشت زهر قهر جان آهنگتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را	چون خدا بگماشت پرده‌ی خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما	که ریاستمان فزون است از شما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در	خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده‌ی کور و کبود	آفتابی اندر او ذره نمود
ز آدمی که بود بی‌مثل و ندید	دیده‌ی ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود	ز آن طرف جنبید کاو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه	پیش بی‌دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت	پیش بد بختی نداند عشق باخت
این غلط ده دیده را حرمان ماست	وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد	لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق	چون نشاید عقل و جان هم راز حق
پشهی مرده هما را شد شریک	چون نشاید زنده هم راز ملیک
یا مگر مرده تراشیده شماست	پشهی زنده تراشیده خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش	دم ماران را سر مار است کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی	نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار	لایقند و در خوردن آن هر دو یار
آن چنان گوید حکیم غزنوی	در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر	در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها	شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش	بی‌گمان با جان که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کرده ست او	پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت	شد مناسب حرفها که حق نبشت

دیده و دل هست بین اصبعین
 اصبع لطف است و قهر و در میان
 ای قلم بنگر گر اجلایستی
 جمله قصد و جنبشت زین اصبع است
 چون قلم در دست کاتب ای حسین
 این حروف حالهات از نسخ اوست
 کلك دل با قبض و بسطی زین بنان
 جز نیاز و جز تضرع راه نیست
 که میان اصبعین کیستی
 این قلم داند ولی بر قدر خود
 فرق تو بر چار راه مجمع است
 عزم و فسخت هم ز عزم و فسح اوست
 زین تقلب هر قلم آگاه نیست
 قدر خود پیدا کند در نیک و بد
 تا ازل را با حیل آمیختند
 آن چه در خرگوش و پیل آویختند

بیان آن که هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی
 کی رسدتان این مثلها ساختن
 سوی آن درگاه پاك انداختن
 آن مثل آوردن آن حضرت است
 که به علم سر و جهر او آیت است
 تو چه دانی سر چیزی تا تو کل
 یا به زلفی یا به رخ آری مثل
 موسیقی آن را عصا دید و نبود
 ازدها بد سر او لب می‌گشود
 چون چنان شاهی نداند سر چوب
 تو چه دانی سر این دام و حبوب
 چون غلط شد چشم موسی در مثل
 چون کند موشی فضولی مدخل
 آن مثالت را چو ازدها کند
 تا به پاسخ جزو جزوت بر کند
 این مثال آورد ابلیس لعین
 تا که شد ملعون حق تا يوم دین
 این مثال آورد قارون از لجاج
 تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
 این مثالت را چو زاغ و بوم دان
 که از ایشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح علیه السلام به استهزا در زمان کشتی ساختن
 نوح اندر بادیه کشتی بساخت
 صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
 در بیابانی که چاه آب نیست
 می‌کند کشتی چه نادان ابلهی است
 آن یکی می‌گفت ای کشتی بتاز
 و آن یکی می‌گفت پرش هم بساز

او همی‌گفت این به فرمان خداست این به چربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدندش چه می‌کنی نیم شب در بن این دیوار گفت دهل می‌زنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید	در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود	طق طق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر	گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه می‌کنی	تو کیی گفتا دهل‌زن ای سنی
در چه کاری گفت می‌کوبم دهل	گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را	نعره‌ی یا حسرتا وا ویلتا
آن دروغ است و کژ و بر ساخته	سر آن کژ را تو هم نشناخته

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

سر آن خرگوش دان دیو فضول	که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد	ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باژگونه کرده‌ای معنیش را	کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال	که بترسانید پیلان را شغال
قصه‌ی خرگوش و پیل آری و آب	خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام	با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلك	چه عقول و چه نفوس و چه ملك
آفتاب آفتاب آفتاب	این چه می‌گویم مگر هستم به خواب
صد هزاران شهر را خشم شهان	سر نگون کرده است ای بد گمرهان
کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف	آفتابی چون خر آسی در طواف
خشم مردان خشك گرداند سحاب	خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی‌حنوط	در سیاست گاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران	کوفتند آن پیلکان را استخوان

اضعف مرغان ابابیل است و او	پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کاو نشنید آن طوفان نوح	یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت	ذره ذره آبشان بر می گسیخت
کیست کاو نشیند احوال ثمود	و انکه صرصر عادیان را می ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا	که بدندی پیل کش اندر و غا
آن چنان پیلان و شاهان ظلوم	زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی	می روند و نیست غوثی رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده اید	جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده را نادیده می آرید لیک	چشمتان را واگشاید مرگ نیک
گیر عالم پر بود خورشید و نور	چون روی در ظلمتی مانند گور
بی نصیب آبی از آن نور عظیم	بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفته ستی ز کاخ	چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او	چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی به سنگ و که رسید	گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد	هر زمان و الله أعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا سبا	صدقوا روحا سباها من سبا
صدقوهم هم شמוש طالعه	یؤمنوکم من مخازی القارعه
صدقوهم هم بدور زاهره	قبل أن یلقوکم بالساهرة
صدقوهم هم مصابیح الدجی	أکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم	لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گویم هین تازی بهل	هندوی آن ترک باش ای آب و گل
هین گواهیهای شاهان بشنوید	بگرویدند آسمانها بگروید

معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحال اولینان بنگرید یا سوی آخر به حزمی در پرید

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط
 آن یکی گوید در این ره هفت روز
 آن دگر گوید دروغ است این بران
 حزم آن باشد که برگیری تو آب
 گر بود در راه آب این را بریز
 ای خلیفه زادگان دادی کنید
 آن عدویی کز پدرتان کین کشید
 آن شه شطرنج دل را مات کرد
 چند جا بندش گرفت اندر نبرد
 این چنین کرده ست با آن پهلوان
 مادر و بابای ما را آن حسود
 کردشان آن جا برهنه و زار و خوار
 که ز اشك چشم او رویید نبت
 تو قیاسی گیر طرارش را
 الحذر ای گل پرستان از شرش
 کاو همی بیند شما را از کمین
 دایما صیاد ریزد دانه‌ها
 هر کجا دانه بدیدی الحذر
 ز آنکه مرغی کاو بترك دانه کرد
 هم بدان قانع شد و از دام جست
 از دو آن گیری که دور است از خباط
 نیست آب و هست ریگ پای سوز
 که به هر شب چشمه‌ای بینی روان
 تا رهی از ترس و باشی بر صواب
 ورنه نباشد وای بر مرد ستیز
 حزم بهر روز میعادى کنید
 سوی زندانش ز علین کشید
 از بهشتش سخره‌ی آفات کرد
 تا به کشتی در فکندش روی زرد
 سست سستش منگرید ای دیگران
 تاج و پیرایه به چالاکی ربود
 سالها بگریست آدم زار زار
 که چرا اندر جریده‌ی لاست ثبت
 که چنان سرور کند زو ریش را
 تیغ لا حولی زنید اندر سرش
 که شما او را نمی‌بینید هین
 دانه پیدا باشد و پنهان دغا
 تا نبندد دام بر تو بال و پر
 دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
 هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت کار آن مرغ که ترك حزم کرد از حرص و هوا
 باز مرغی فوق دیواری نشست
 يك نظر او سوی صحرا می‌کند
 اين نظر با آن نظر چالیش کرد
 دیده سوی دانه‌ی دامی ببست
 يك نظر حرصش به دانه می‌کشد
 ناگهانی از خرد خالیش کرد

ز آن نظر بر کند و بر صحرا گماشت	باز مرغی کان تردد را گذاشت
تا امام جمله آزادان شد او	شاد پر و بال او بخاله
در مقام امن و آزادی نشست	هر که او را مقتدا سازد برست
تا گلستان و چمن شد منزلش	ز آنکه شاه حازمان آمد دلش
این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم	حزم از او راضی و او راضی ز حزم
حلق خود را در بریدن داده‌ای	بارها در دام حرص افتاده‌ای
توبه پذیرفت و شما را شاد کرد	بازت آن توابع لطف آزاد کرد
نحن زوجنا الفعال بالجزا	گفت این عدتم کذا عدنا کذا
آید آن جفتش دوانه لاجرم	چون که جفتی را بر خود آورم
چون رسد جفتی رسد جفتی دگر	جفت کردیم این عمل را با اثر
جفت می‌آید پس او شوی جوی	چون رباید غارتی از جفت شوی
خاک اندر دیده‌ی توبه زدید	بار دیگر سوی این دام آمدید
گفت هین بگریز روی این سو منه	بازت آن توابع بگشاد آن گره
جانتان را جانب آتش کشید	باز چون پروانه‌ی نسیان رسید
در پر سوزیده بنگر تو یکی	کم کن ای پروانه نسیان و شکی
سوی آن دانه نداری پیچ پیچ	چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ
روزی بی‌دام و بی‌خوف عدو	تا ترا چون شکر گویی بخشد او
نعمت حق را ببايد یاد کرد	شکر آن نعمت که‌تان آزاد کرد
گفتی از دامن رها ده ای خدا	چند اندر رنجه‌ها و در بلا
خاک اندر دیده‌ی شیطان زخم	تا چنین خدمت کنم احسان کنم

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان را

زخم سرما خرد گرداند چنانش	سگ زمستان جمع گردد استخوانش
خانه‌ای از سنگ باید کردیم	کاو بگوید کاین قدر تن که منم
بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ	چون که تابستان بیاید من به چنگ

چون که تابستان بیاید از گشاد
 گوید او چون زفت بیند خویش را
 زفت گردد پا کشد در سایه‌ای
 گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو
 استخوان حرص تو در وقت درد
 گویی از توبه بسازم خانه‌ای
 چون بشد درد و شدت آن حرص زفت
 شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
 شکر جان نعمت و نعمت چو پوست
 نعمت آرد غفلت و شکر انتباه
 نعمت شکرت کند پر چشم و میر
 سیر نوشی از طعام و نقل حق
 استخوانها پهن گردد پوست شاد
 در کدامین خانه گنجم ای کیا
 کاهلی سیری غری خود رایه‌ای
 گوید او در خانه کی گنجم بگو
 درهم آید خرد گردد در نور
 در زمستان باشدم استانه‌ای
 همچو سگ سودای خانه از تو رفت
 شکر باره کی سوی نعمت رود
 ز انکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
 صید نعمت کن به دام شکر شاه
 تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
 تا رود از تو شکم خواری و دق

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریه
 قوم گفتند ای نصوحان بس بود
 قفل بر دل‌های ما بنهاد حق
 نقش ما این کرد آن تصویرگر
 سنگ را صد سال گویی لعل شو
 خاک را گویی صفات آب گیر
 خالق افلاک او و افلاکیان
 آسمان را داد دوران و صفا
 کی تواند آسمان دردی گزید
 قسمتی کرده ست هر يك را رهی
 این چه گفتید ار درین ده کس بود
 کس نداند برد بر خالق سبق
 این نخواهد شد به گفت‌وگو دگر
 کهنه را صد سال گویی باش نو
 آب را گویی عسل شو یا که شیر
 خالق آب و تراب و خاکیان
 آب و گل را تیره رویی و نما
 کی تواند آب و گل صفوت خرید
 کی کهی گردد به جهدی چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام مر جبریان را

انبیا گفتند آری آفرید	وصفهایی که نتان ز آن سر کشید
و آفرید او وصفهای عارضی	که کسی مبعوض می‌گردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بی‌دهست	مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است	خاك را گویی که گل شو جایز است
رنجها داده ست کان را چاره نیست	آن به مثل لنگی و فطس و عمی است
رنجها داده ست کان را چاره هست	آن به مثل لقوه و درد سر است
این دواها ساخت بهر ائتلاف	نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست	چون به جد جویی بیاید آن به دست

مکرر کردن کافران حجت‌های جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما	نیست ز آن رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند	سخت‌تر می‌گشت ز آن هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی	آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر	گر خورد دریا رود جایی دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا	تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بد است	فضل و رحمت‌های باری بی‌حد است
از چنین محسن نشاید ناامید	دست در فتراك این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت	بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی اومیده‌است	از پس ظلمت بسی خورشیده‌است
خود گرفتم که شما سنگین شدید	قفله‌ها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست	کار ما تسلیم و فرمان کردنی است
او بفرمودستمان این بندگی	نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما	گر به ریگی گوید او کاریم ما

غیر حق جان نبی را یار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش از اوست
ما بر این درگه ملولان نیستیم
دل فرو بسته و ملول آن کس بود
دل بر و مطلوب با ما حاضر است
در دل ما لاله‌زار و گلشنی است
دایما تر و جوانیم و لطیف
پیش ما صد سال و يك ساعت یکی است
آن دراز و کوتاهی در جسمهاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف
و آن گهی بنمودشان يك روز هم
چون نباشد روز و شب با ماه و سال
در گلستان عدم چون بی‌خودی است
لم یذق لم یدر هر کس کاو نخورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن
دوزخ اندر و هم چون آرد بهشت
هین گلوی خود مبر هان ای مهان
راههای صعب پایان برده‌ایم

با قبول و رد خلقش کار نیست
زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
تا ز بعد راه هر جا بیستیم
کز فراق یار در محبس بود
در نثار رحمتش جان شاکر است
پیری و پژمردگی را راه نیست
تازه و شیرین و خندان و ظریف
که دراز و کوتاه از ما منفکی است
آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست
پیششان يك روز بی‌اندوه و لهف
که به تن باز آمد ارواح از عدم
کی بود سیری و پیری و ملال
مستی از سغراق لطف ایزدی است
کی به و هم آرد جعل انفاس ورد
همچو موهومان شدی معدوم آن
هیچ تابد روی خوب از خوك زشت
این چنین لقمه رسیده تا دهان
ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام
قوم گفتند ار شما سعد خودید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها
ذوق جمعیت که بود و اتفاق
طوطی نقل شکر بودیم ما
هر کجا افسانه‌ی غم گستری است

نحس مایید و ضدید و مرتدید
در غم افکندید ما را و عنا
شد ز فال زشتان صد افتراق
مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا آوازه‌ی مستنکری است

هر کجا اندر جهان فال بذی است هر کجا مسخی نکالی مأخذی است
در مثال قصه و فال شماسست در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد از میان جاننتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مرا آگاه کرد که بجه زود از نه اژدهات خورد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی فال چه بر چه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا می‌رهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده ست از نهان کاو بدید آن چه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور که چنین رنجی بر آرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می‌زنی پس تو ناصح را موثم می‌کنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ آن چنان کاری مکن اندر بسیج
صد ره از بینی دروغ اختری يك دو باره راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان می‌کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران حمله می‌آرد به سوی منکران
تو همی‌گویی خمش کن زین مقال که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی فال بد با تست هر جا می‌روی
افعی بر پشت تو بر می‌رود او ز بامی بیندش آگه کند
گویی‌اش خاموش غمگینم مکن گوید او خوش باش خود رفت آن سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت تلخ گردد جمله شادی جستنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان چون بندریدی گریبان در فغان
یا ز بالایم تو سنگی می‌زدی تا مرا آن جد نمودی و بدی
او بگوید ز آنکه می‌آزده‌ای تو بگویی نيك شادم کرده‌ای

گفت من کردم جوانمردی به پند	تا رهانم من ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی	مایه‌ی ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی	بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر می‌کن منحنیش	که لئیم است و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد	مر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا	بنده‌ای گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا	باز در دوزخ نداشتان ربنا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که انْتِیَا طَوْعاً أَوْ كَرْهاً

که لئیمان در جفا صافی شوند	چون وفا ببینند خود جافی شوند
مسجد طاعتشان پس دوزخ است	پای‌بند مرغ بیگانه فح است
هست زندان صومعه‌ی دزد و لئیم	کاندرا او ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر	شد عبادتگاه گردن کش سقر
آدمی را هست در هر کار دست	لیک ازو مقصود این خدمت بده ست
مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ این بخوان	جز عبادت نیست مقصود از جهان
گر چه مقصود از کتاب آن فن بود	گر تواش بالش کنی هم می‌شود
لیک ازو مقصود این بالش نبود	علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را	بر گزیدی بر ظفر ادبار را
گر چه مقصود از بشر علم و هدی است	لیک هر يك آدمی را معبدی است
معبد مرد کریم اکرمته	معبد مرد لئیم اُسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند	مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید	دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر	تا فرود آرند سر قوم زحیر
ز آنکه جباران بدند و سر فراز	دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

بیان آن که حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنان که موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که اَدْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَ قُولُوا حِطَّةً

آن چنان که حق ز گوشت و استخوان	از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهی ایشان کنند	چون که سجدهی کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان	نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نه‌اید	نیشکر پاکان شما خالی نبید
آن سگان را این خسان خاضع شوند	شیر را عار است کاو را بگروند
گربه باشد شحنه‌ی هر موش خو	موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود	خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربی الأعلی است ورد آن مهان	رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف	بلکه آن آهوتگان مشک ناف
رو به پیش کاسه لیس ای دیگ لیس	توش خداوند و ولی نعمت نویس
بس کن ار شرحی بگویم دور دست	خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل این آمد که بد کن ای کریم	با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند	چون لئیمان نفس بد کفران کند
زین سبب بد که اهل محنت شاکرند	اهل نعمت طاغی‌اند و ماکرند
هست طاغی بگلر زرین قبا	هست شاکر خسته‌ی صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم	شکر می‌روید ز بلوی و سقم

قصه‌ی عشق صوفی بر سفره‌ی تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید	چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید
بانگ می‌زد نك نوای بی‌نوا	قحطها و دردها را نك دوا
چون که دود و شور او بسیار شد	هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی می‌زدند	تای چندی مست و بی‌خود می‌شدند

بو الفضولی گفت صوفی را که چیست
 گفت رو رو نقش بی معنیستی
 عشق نان بی نان غذای عاشق است
 عاشقان را کار نبود با وجود
 بال نی و گرد عالم می پرند
 آن فقیری کاو ز معنی بوی یافت
 عاشقان اندر عدم خیمه زدند
 شیر خواره کی شناسد ذوق لوت
 آدمی کی بو برد از بوی او
 یابد از بو آن پری بوی کش
 پیش قبطی خون بود آن آب نیل
 جاده باشد بحر ز اسرائیلیان
 سفره ی آویخته و ز نان تهی است
 تو بجو هستی که عاشق نیستی
 بند هستی نیست هر کاو صادق است
 عاشقان را هست بی سرمایه سود
 دست نی و گو ز میدان می برند
 دست ببریده همی زنبیل بافت
 چون عدم يك رنگ و نفس واحدند
 مر پری را بوی باشد لوت و پوت
 چون که خوی اوست ضد خوی او
 تو نیابی آن ز صد من لوت خوش
 آب باشد پیش سبطی جمیل
 غرقه گاه باشد ز فرعون عوان

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام به چشیدن جام حق از روی یوسف
 و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو
 آن چه یعقوب از رخ یوسف بدید
 این ز عشقش خویش در چه می کند
 سفره ی او پیش این از نان تهی است
 روی ناشسته نبیند روی حور
 عشق باشد لوت و پوت جانها
 جوع یوسف بود آن یعقوب را
 آن که بستد پیرهن را می شتافت
 و انکه صد فرسنگ ز آن سو بود او
 ای بسا عالم ز دانش بی نصیب
 مستمع از وی همی یابد مشام
 لا صلاة گفت إلا بالطهور
 جوع از این روی است قوت جانها
 بوی نانش می رسید از دور جا
 بوی پیراهان یوسف می نیافت
 چون که بد یعقوب می بویید بو
 حافظ علم است آن کس نی حبیب
 گر چه باشد مستمع از جنس عام

ز انکه پیراهن به دستش عاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسری است
قسمت حق است روزی دادنی
يك خیال نيك باغ آن شده
آن خدایی كز خیالی باغ ساخت
پس که داند راه گلشنهای او
دیدبان دل نبیند در مجال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال
کی رسد جاسوس را آن جا قدم
دامن فضلش به کف کن کوروار
دامن او امر و فرمان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه هاست
همنشینا هین در آ اندر چمن

چون به دست آن نخاسی جاریه است
در کف او از برای مشتری است
هر یکی را سوی دیگر راه نی
يك خیال زشت راه این زده
و ز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند جای گلشنهای او
کز کدامین رکن جان آید خیال
بند کردی راه هر ناخوش خیال
که بود مرصاد و در بند عدم
قبض اعمی این بود ای شهریار
نيك بختی که تقی جان وی است
و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
و آن عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا زردی که اینجا صد دواست
گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق
میر شد محتاج گرمابه سحر
طاس و منديل و گل از التون بگیر
سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا
بود سنقر سخت مولع در نماز
تو بر این دکان زمانی صبر کن
چون امام و قوم بیرون آمدند
سنقر آن جا ماند تا نزدیک چاشت

بانگ زد سنقر هلا بردار سر
تا به گرمابه رویم ای ناگزیر
بر گرفت و رفت با او دو به دو
آمد اندر گوش سنقر در ملا
گفت ای میر من ای بنده نواز
تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
از نماز و وردها فارغ شدند
میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون
صبر کن نك آمدم ای روشنی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
پاسخش این بود می‌نگذارم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند
گفت آن که بسته استت از برون
آن که نگذارد ترا کایی درون
آن که نگذارد کز این سو پا نهی
ماهیان را بحر نگذارد برون
اصل ماهی آب و حیوان از گل است
قفل زفت است و گشاینده خدا
ذره ذره گر شود مفتاحها
چون فراموش شود تدبیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند

گفت می‌نگذارم این ذو فنون
نیستم غافل که در گوش منی
تا که عاجز گشت از تیباش مرد
تا برون آیم هنوز ای محترم
کیت وا می‌دارد آن جا کت نشاند
بسته است او هم مرا در اندرون
می‌نگذارد مرا کایم برون
او بدین سو بست پای این رهی
خاکیان را بحر نگذارد درون
حیله و تدبیر اینجا باطل است
دست در تسلیم زن و اندر رضا
این گشایش نیست جز از کبریا
یابی آن بخت جوان از پیر خویش
بنده گشتی آن گه آزادت کنند

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران قوله حَتَّى إِذَا اسْتَيْئَسَ الرُّسُلُ
انبیا گفتند با خاطر که چند
چند کوبیم آهن سردی ز غی
جنبش خلق از قضا و وعده است
نفس اول راند بر نفس دوم
لیک هم می‌دان و خر می‌ران چو تیر
تو نمی‌دانی کز این دو کیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را
تو نمی‌دانی که از هر دو کی‌ای
گر بگویی تا ندانم من کی‌ام

می‌دهیم این را و آن را و عظ و پند
در دمیدن در قفس هین تا به کی
تیزی دندان ز سوز معده است
ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
چون که بَلَّغ گفت حق شد ناگزیر
جهد کن چندان که بینی چیستی
بر توکل می‌کنی آن کار را
غرقه‌ای اندر سفر یا ناجی‌ای
بر نخواهم تاخت در کشتی و یم

من در این ره ناجی‌ام یا غرقه‌ام
کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان
بر امید خشک همچون دیگران

هیچ بازرگانی ناید ز تو
ز آنکه در غیب است سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان
در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار
نور او یابد که باشد شعله خوار
چون که بر بوک است جمله کارها
کار دین اولی کز این یابی رها
نیست دستوری بدین جا قرع باب
جز امید الله أعلم بالصواب

بیان آن که ایمان مقلد خوف است و رجا

داعی هر پیشه اومید است و بوک
گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوك
بامدادان چون سوی دکان رود
بر امید و بوك روزی می‌دود
بو که روزی نبودت چون می‌روی
خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت
چون نکردت سست اندر جستجوت
گویی ار چه خوف حرمان هست پیش
هست در کوشش امیدم بیشتر
پس چرا در کار دین ای بد گمان
یا ندیدی که اهل این بازار ما
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود
آتش آن را رام چون خلخال شد
هست در کوشش امیدم بیشتر
آهن آن را رام شد چون موم شد
باد آن را بنده و محکوم شد

بیان آن که رسول علیه السلام فرمود ان الله تعالى أولیاء أخفاء

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند
شهره‌ی خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچ کس
بر نیفتد بر کیاشان يك نفس

هم کرامتشان هم ایشان در حرم
یا نمی‌دانی کرمهای خدا
شش جهت عالم همه اکرام اوست
چون کریمی گویدت آتش در آ
نامشان را نشنوند ابدال هم
کاو ترا می‌خواند آن سو که بیا
هر طرف که بنگری اعلام اوست
اندر آ زود و مگو سوزد مرا

حکایت منديل در تنور پر آتش انداختن انس و ناسوختن
از انس فرزند مالك آمده ست
او حکایت کرد کز بعد طعام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه
در تنور پر ز آتش در فکند
جمله مهمانان در آن حیران شدند
بعد يك ساعت بر آورد از تنور
قوم گفتند ای صحابی عزیز
گفت ز آنکه مصطفی دست و دهان
ای دل ترسنده از نار و عذاب
چون جمادی را چنین تشریف داد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه
چون فگندی زود آن از گفت وی
این چنین دستار خوان قیمتی
گفت دارم بر کریمان اعتماد
میزری چه بود اگر او گویدم
اندر اتم از کمال اعتماد
سر در اندازم نه این دستار خوان
ای برادر خود بر این اکسیر زن
که به مهمانی او شخصی شده ست
دید انس دستار خوان را زردفام
اندر افکن در تنورش يك دمه
آن زمان دستار خوان را هوشمند
انتظار دود کندوری بدند
پاك و اسپید و از آن اوساخ دور
چون نسوزید و منقی گشت نیز
بس بمالید اندر این دستار خوان
با چنان دست و لبی کن اقتراب
جان عاشق را چها خواهد گشاد
خاك مردان باش ای جان در نبرد
تو نگوئی حال خود با این همه
گیرم او برده ست در اسرار پی
چون فگندی اندر آتش ای ستی
نیستم ز اکرام ایشان ناامید
در رو اندر عین آتش بی‌ندم
از عباد الله دارم بس امید
ز اعتماد هر کریم راز دان
کم نباید صدق مرد از صدق زن

آن دل مردی که از زن کم بود آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصه‌ی فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند

و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب خشک شد از قطع بارانش قرب

در میان آن بیابان مانده کاروانی مرگ خود بر خوانده

ناگهانی آن مغیث هر دو کون مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید آن جا کاروانی بس بزرگ بر تف ریگ و ره صعب و سترگ

اشترانشان را زبان آویخته خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمتش آمد گفت هین زوتر روید چند یاری سوی آن کثبان دوید

که سیاهی بر شتر مشک آورد سوی میر خود به زودی می‌برد

آن شتربان سیه را با شتر سوی من آرید با فرمان مر

سوی کثبان آمدند آن طالبان بعد يك ساعت بدیدند آن چنان

بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو گفتند می‌خواند ترا این طرف فخر البشر خیر الوری

گفت من شناسم او را کیست او گفت او آن ماه روی قند خو

نوعها تعریف کردندش که هست گفت مانا او مگر آن شاعر است

که گروهی را زبون کرد او به سحر من نیایم جانب او نیم شبر

کش کشانش آوردند آن طرف او فغان برداشت در تشنیع و تف

چون کشیدندش به پیش آن عزیز گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را ز آن مشک او سیراب کرد اشتران و هر کسی ز آن آب خورد

راویه پر کرد و مشک از مشک او ابر گردون خیره ماند از رشک او

این کسی دیده ست کز يك راویه سرد گردد سوز چندان هاویه

این کسی دیده ست کز يك مشک آب گشت چندین مشک پر بی‌اضطراب

مشک خود رو پوش بود و موج فضل می‌رسید از امر او از بحر اصل

و آن هوا گردد ز سردی آبا	آب از جوشش همی گردد هوا
آب رویانید تکوین از عدم	بلکه بی اسباب و بیرون زین حکم
در سبب از جهل بر چفسیده‌ای	تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای
سوی این رو پوشها ز آن مایلی	با سببها از مسبب غافلی
رَبنا و رَبنّاها می‌کنی	چون سببها رفت بر سر می‌زنی
چون ز صنعم یاد کردی ای عجب	رب می‌گوید برو سوی سبب
ننگرم سوی سبب و آن دمدمه	گفت زین پس من ترا بینم همه
ای تو اندر توبه و میثاق سست	گویدش رُثُوا لَعَادُوا کار تست
رحمتم پر ست بر رحمت تتم	لیک من آن ننگرم رحمت کنم
از کرم این دم چو می‌خوانی مرا	ننگرم عهد بدت بدهم عطا
یا محمد چیست این ای بحر خو	قافله حیران شد اندر کار او
غرقه کردی هم عرب هم کرد را	کرده‌ای رو پوش مشک خرد را

مشک آن غلام از غیب پر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی

تا نگوئی در شکایت نیک و بد	ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود
می‌دمید از لامکان ایمان او	آن سیه حیران شد از برهان او
مشک او رو پوش فیض آن شده	چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده
تا معین چشمه‌ی غیبی بدید	ز آن نظر رو پوشها هم بر درید
شد فراموشش ز خواجه و ز مقام	چشمها پر آب کرد آن دم غلام
زلزله افکند در جانش اله	دست و پایش ماند از رفتن به راه
که به خویش آ باز رو ای مستفید	باز بهر مصلحت بازش کشید
این زمان در ره در آ چالاک و چست	وقت حیرت نیست حیرت پیش تست
بوسه‌های عاشقانه بس بداد	دستهای مصطفی بر رو نهاد
آن زمان مالید و کرد او فرخش	مصطفی دست مبارک بر رخس
همچو بدر و روز روشن شد شبش	شد سپید آن زنگی و زاده‌ی حبش

یوسفی شد در جمال و در دلال
او همی شد بی سر و بی پای مست
گفتش اکنون رو بده واگوی حال
پس بیامد با دو مشک پر روان
پای می نشناخت در رفتن ز دست
سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست
و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا ترا به دست من انداخت
خواجه از دورش بدید و خیره ماند
راویهی ما اشتر ما هست این
این یکی بدری است می‌آید ز دور
کو غلام ما مگر سر گشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی
گو غلام را چه کردی راست گو
گفت اگر کشتم به تو چون آمدم
کو غلام من بگفت اینک منم
هی چه می‌گویی غلام من کجاست
گفت اسرار ترا با آن غلام
ز آن زمانی که خریدی تو مرا
تا بدانی که همانم در وجود
رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک
تن شناسان زود ما را گم کنند
جان شناسان از عددها فارغند
جان شو و از راه جان جان را شناس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند
دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست
و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا ترا به دست من انداخت
خواجه از دورش بدید و خیره ماند
راویهی ما اشتر ما هست این
این یکی بدری است می‌آید ز دور
کو غلام ما مگر سر گشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی
گو غلام را چه کردی راست گو
گفت اگر کشتم به تو چون آمدم
کو غلام من بگفت اینک منم
هی چه می‌گویی غلام من کجاست
گفت اسرار ترا با آن غلام
ز آن زمانی که خریدی تو مرا
تا بدانی که همانم در وجود
رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک
تن شناسان زود ما را گم کنند
جان شناسان از عددها فارغند
جان شو و از راه جان جان را شناس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند
دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست
و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا ترا به دست من انداخت
خواجه از دورش بدید و خیره ماند
راویهی ما اشتر ما هست این
این یکی بدری است می‌آید ز دور
کو غلام ما مگر سر گشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی
گو غلام را چه کردی راست گو
گفت اگر کشتم به تو چون آمدم
کو غلام من بگفت اینک منم
هی چه می‌گویی غلام من کجاست
گفت اسرار ترا با آن غلام
ز آن زمانی که خریدی تو مرا
تا بدانی که همانم در وجود
رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک
تن شناسان زود ما را گم کنند
جان شناسان از عددها فارغند
جان شو و از راه جان جان را شناس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند

هم ملك هم عقل حق را واجدی	هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی	بوده آدم را عدو و حاسدی
آن که آدم را بدن دید او رمید	و آنکه نور موتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند از این	وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند	چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر	کی توان بر ربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده به گوشه يك کس است	های و هوپی که بر آوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ	ناطقی گردد مشرح با رسوخ

بیان آن که حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه به استدعای

حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که
 أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ، اضطرار گواه استحقاق است

آن نیاز مریمی بوده ست و درد	که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت	جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی	منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت	ناطقهی ناطق ترا دید و بخت
هر چه رویید از پی محتاج رست	نابیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید	از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آن جا رود	هر کجا فقری نوا آن جا رود
هر کجا مشکل جواب آن جا رود	هر کجا کشتی است آب آن جا رود
آب کم جو تشنگی آور به دست	تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلك نازك گلو	کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو	تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا	بانگ آب جو بنوشی ای کیا

حاجت تو کم نباشد از حشیش
آب را گیری سوی او می کشیش
گوش گیری آب را تو می کشی
سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمر است
ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقاهم ربهم آید خطاب
تشنه باش الله أعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیر خواره به نزدیک مصطفی علیه السلام
و ناطق شدن عیسی وار به معجزات رسول صلی الله علیه و آله
هم از آن ده يك زنی از کافران
سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
پیش پیغمبر در آمد با خمار
کودکی دو ماهه زن را بر کنار
گفت کودک سلم الله عليك
یا رسول الله قد جننا إليك
مادرش از خشم گفتش هی خموش
کیت افکند این شهادت را بگوش
این کی ات آموخت ای طفل صغیر
که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آن گه جبرئیل
در بیان با جبرئیل من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت
می نبینی کن به بالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل
مر مرا گشته به صد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی
بر سرت تابان چو بدری کاملی
می پیاموزد مرا وصف رسول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع
گفت نامم پیش حق عبد العزیز
من ز عزى پاك و بيزار و برى
کودك دو ماهه همچون ماه بدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید
هر دو می گفتند کز خوف سقوط
آن کسی را کش معرف حق بود
آن کسی را کش خدا حافظ بود
درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
تا دماغ طفل و مادر بو کشید
جان سپردن به بر این بوی حنوط
جامد و نامیش صد صدق زند
مرغ و ماهی مر و را حارس شود

ربودن عقاب موزهی مصطفی علیه الصلاة و السلام
 و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن
 اندر این بودند کاوازا صلا
 خواست آبی و وضو را تازه کرد
 مصطفی بشنید از سوی علا
 دست و رو را شست او ز آن آب سرد
 هر دو پا شست و به موزه کرد رای
 دست سوی موزه برد آن خوش خطاب
 موزه را بر بود از دستش عقاب
 موزه را بر بود يك موزه ربای
 موزه را اندر هوا برد او چو باد
 در فتاد از موزه يك مار سیاه
 پس عقاب آن موزه را آورد باز
 از ضرورت کردم این گستاخیی
 وای کاو گستاخ پایی می نه
 پس رسولش شکر کرد و گفت ما
 موزه بر بودی و من در هم شدم
 گر چه هر غیبی خدا ما را نمود
 گفت دور از تو که غفلت در تو رست
 مار در موزه ببینم بر هوا
 عکس نورانی همه روشن بود
 عکس عبد الله همه نوری بود
 عکس هر کس را بدان ای جان ببین
 عکس ظلمانی همه گلخن بود
 عکس بیگانه همه کوری بود
 پهلوی جنسی که خواهی می نشین
 دیدم آن غیب را هم عکس تست
 نیست از من عکس تست ای مصطفی
 تو غم بردی و من در غم شدم
 دل در آن لحظه به خود مشغول بود
 دیدم آن غیب را هم عکس تست
 نیست از من عکس تست ای مصطفی

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا
 عبرت است آن قصه ای جان مر ترا
 تا که راضی باشی از حکم خدا
 چون ببینی واقعه ای بد ناگهان
 تو چو گل خندان گه سود و زیان
 دیگران گردند زرد از بیم آن
 تا که زیرك باشی و نیکو گمان

ز انکه گل گر برگ برگش می‌کنی
 گوید از خاری چرا افتم به غم
 هر چه از تو یاوه گردد از قضا
 ما التصوف قال وجدان الفرخ
 آن عقابش را عقابی دان که او
 تا رهند پاش را از زخم مار
 گفت لا تأسوا علی ما فاتکم
 کان بلا دفع بلاهای بزرگ
 خنده نگذارد نگرده منثنی
 خنده را من خود ز خار آورده‌ام
 تو یقین دان که خریدت از بلا
 فی الفؤاد عند إتيان الترح
 در ربود آن موزه را ز آن نیک خو
 ای خنک عقلی که باشد بی غبار
 این آتی السرحان و آردی شاتکم
 و آن زیان منع زیانهای سترگ

استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور
 گفت موسی را یکی مرد جوان
 تا بود کز بانگ حیوانات و دد
 چون زبانهای بنی آدم همه
 بلکه حیوانات را دردی دگر
 گفت موسی رو گذر کن زین هوس
 عبرت و بیداری از یزدان طلب
 گرم‌تر شد مرد ز آن منعش که کرد
 گفت ای موسی چو نور تو بتافت
 مر مرا محروم کردن زین مراد
 این زمان قایم مقام حق توی
 گفت موسی یا رب این مرد سلیم
 گر بیاموزم زیان کارش بود
 گفت ای موسی بیاموزش که ما
 گفت یا رب او پشیمانی خورد
 نیست قدرت هر کسی را سازوار
 که بیاموزم زبان جانوران
 عبرتی حاصل کنم در دین خود
 در پی آب است و نان و دمدمه
 باشد از تدبیر هنگام گذر
 کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
 نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
 گرم‌تر گردد همی از منع مرد
 هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
 لایق لطفت نباشد ای جواد
 یاس باشد گر مرا مانع شوی
 سخره کرده‌ستش مگر دیو رجیم
 ورنه بیاموزم دلش بد می‌شود
 رد نکردیم از کرم هرگز دعا
 دست خاید جامه‌ها را بر درد
 عجز بهتر مایه‌ی پرهیزکار

فقر از این رو فخر آمد جاودان	که به تقوی ماند دست نارسان
ز آن غنا و ز آن غنی مردود شد	که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان	از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول	که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل خواره را	گل شکر نگوارد آن بی‌چاره را

وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش چیزی که استدعا می‌کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او	بر گشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک	ور نه می‌گردد به ناخواه این فلك
گردش او را نه اجر و نه عقاب	که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند	نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن	تا که غازی گردد او یا راه زن
ز آنکه گرمنا شد آدم ز اختیار	نیم زنبور عسل شد نیم مار
مومنان کان عسل زنبوروار	کافران خود کان زهری همچو مار
ز آنکه مومن خورد بگزیده نبات	تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید	هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات	اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی	ز اختیار است و حفاظ آگهی
جمله رندان چون که در زندان بوند	متمقی و زاهد و حق خوان شوند
چون که قدرت رفت کاسد شد عمل	هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایه سود است هین	وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ گرمنا سوار	در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را به مهر	که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترك این سودا بگو و ز حق بترس	دیو داده ستنت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب به تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام
گفت باری نطق سگ کاو بر در است نطق مرغ خانگی که اهل پر است
گفت موسی هین تو دانی رو رسید نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد پاره‌ای نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانه‌ی گندم توانی خورد و من عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب می‌توانی خورد و من نه ای طروب
این لب نانی که قسم ماست نان می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروشش گفت تن زن غم مخور که خدا بدهد عوض ز اینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب روزی وافر بود بی‌جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد پیش سگ شد آن خروشش روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود آن خروس و سگ بر او لب بر گشود
کای خروس عشوده چند این دروغ ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص یافت از غم و ز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب گفت فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانه‌ها بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت
شکرها می‌کرد و شادیه‌ها که من
تا زبان مرغ و سگ آموختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت
رست از خسران و رخ را بر فروخت
رستم از سه واقعه اندر زمن
دیده‌ی سوء القضاء را دوختم
کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

چند چند آخر دروغ و مکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من
ما خروسان چون موذن راست گوی
پاسبان آفتابیم از درون
پاسبان آفتابند اولیا
اصل ما را حق پی بانگ نماز
گر به ناهنگام سهوی مان رود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح
آن که معصوم آمد و پاک از غلط
آن غلامش مرد پیش مشتری
او گریزانید مالش را و لیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی
پیش شاهان در سیاست گستری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا
خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده
خود نپرد جز دروغ از وکر تو
که بگردیم از دروغی ممتحن
هم رقیب آفتاب و وقت جوی
گر کنی بالای ما طشتی نگون
در بشر واقف ز اسرار خدا
داد هدیه آدمی را در جهاز
در اذان آن مقتل ما می‌شود
خون ما را می‌کند خوار و مباح
آن خروس جان وحی آمد فقط
شد زیان مشتری آن یک سری
خون خود را ریخت اندر یاب نیک
جسم و مال ماست جانها را فدی
می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
می‌گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین
صاحب خانه بخواد مرد و رفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام
لیک فردا خواهد کشت وارث در حنین
روز فردا نک رسیدت لوت زفت
در میان کوی یابد خاص و عام

بر سگان و سایلان ریزد سبک	گاو قربانی و نانه‌ای تنک
بد قضا گردان این مغرور خام	مرگ اسب و استر و مرگ غلام
مال افزون کرد و خون خویش ریخت	از زیان مال و درد آن گریخت
کان بلا بر تن بقای جانهاست	این ریاضتهای درویشان چراست
چون کند تن را سقیم و هالکی	تا بقای خود نیابد سالکی
تا نبیند داده را جانش بدل	دست کی جنبد به ایثار و عمل
آن خدای است آن خدای است آن خدا	آن که بدهد بی‌امید سودها
نور گشت و تابش مطلق گرفت	یا ولی حق که خوی حق گرفت
کی فقری بی‌عوض گوید که گیر	کاو غنی است و جز او جمله فقیر
او پیاز گنده را ندهد ز دست	تا نبیند کودکی که سیب هست
بر دکانها شسته بر بوی عوض	این همه بازار بهر این غرض
و اندرون دل عوضها می‌تنند	صد متاع خوب عرضه می‌کنند
که نگیرد آخر آن آستین	یک سلامی نشنوی ای مرد دین
من سلامی ای برادر و السلام	بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص و عام
خانه خانه جا به جا و کو به کو	جز سلام حق، هین آن را بجو
هم پیام حق شنودم هم سلام	از دهان آدمی خوش مشام
من همی‌نوشم به دل خوشتر ز جان	وین سلام باقیان بر بوی آن
کاتش اندر دودمان خود زده ست	ز آن سلام او سلام حق شده ست
ز آن بود اسرار حقش در دو لب	مرده است از خود شده زنده به رب
رنج این تن روح را پایدگی است	مردن تن در ریاضت زندگی است
می‌شنود او از خروشش آن حدیث	گوش بنهاد به آن مرد خبیث

دویدن آن شخص به سوی موسی به زنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید
 چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت
 بر در موسی کلیم الله رفت
 رو همی‌مالید در خاک او ز بیم
 که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره
 بر مسلمانان زیان انداز تو
 من درون خشت دیدم این قضا
 عاقل اول ببند آخر را به دل
 باز زاری کرد کای نیکو خصال
 از من آن آمد که بودم ناسزا
 گفت تیری جست از شست ای پسر
 لیک در خواهم ز نیکو داوری
 چون که ایمان برده باشی زنده‌ای
 هم در آن دم حال بر خواجه بگشت
 شورش مرگ است نه هیضه‌ی طعام
 چار کس بردند تا سوی وثاق
 پند موسی نشنوی شوخی کنی
 شرم ناید تیغ را از جان تو
 چون که استا گشته‌ای برجه ز چه
 کیسه و همیانها را کن دو تو
 که در آینه عیان شد مر ترا
 اندر آخر ببند از دانش مقل
 مر مرا در سر مزن در رو ممال
 ناسزایم را تو ده حسن الجزا
 نیست سنت کاید آن واپس به سر
 تا که ایمان آن زمان با خود بری
 چون که با ایمان روی پاینده‌ای
 تا دلش شورید و آوردند طشت
 قی چه سودت دارد ای بد بخت خام
 ساق می‌مالید او بر پشت ساق
 خویشتن بر تیغ پولادی زنی
 آن تست این ای برادر آن تو

دعاکردن موسی آن شخص را تا به ایمان رود از دنیا
 موسی آمد در مناجات آن سحر
 پادشاهی کن بر او بخشا که او
 گفتمش این علم نه در خورد تست
 دست را بر اژدها آن کس زند
 سر غیب آن را سزد آموختن
 در خور دریا نشد جز مرغ آب
 او به دریا رفت و مرغ آبی نبود
 کای خدا ایمان از او مستان میر
 سهو کرد و خیره رویی و غلو
 دفع پندارید گفتم را و سست
 که عصا را دستش اژدرها کند
 که ز گفتن لب تواند دوختن
 فهم کن و الله أعلم بالصواب
 گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم
ور تو خواهی این زمان زندهش کنم
بلکه جملهی مردگان خاک را
این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردن است
آن جهان انگیز کانجا روشن است
این فنا جا چون جهان بود نیست
آن جهان انگیز کانجا روشن است
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون
باز گشت عاریت بس سود نیست
تا بدانی که زیان جسم و مال
در نهان خانهی لدینا محضرون
پس ریاضت را به جان شو مشتری
سود جان باشد رهاند از وبال
ور ریاضت آیدت بی اختیار
چون سپردی تن به خدمت جان بری
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن
سر بنه شکرانه ده ای کامیار
تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی زیست بنالید جواب آمد که آن عوض ریاضت تست
و به جای جهاد مجاهدان است ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر
بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه
ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بار است و سه ماهم فرح
نعمتم زوتر رو از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت
تا شبی بنمود او را جنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را
آتشی در جانیشان افتاد تفت
ور نه لا عین رأی چه جای باغ
مثل نبود آن مثال آن بود
کاسل نعمتهاست و مجمع باغها
ز آن تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نوشته نام خویش
بعد از آن گفتند کاین نعمت و راست
خدمت بسیار می بایست کرد
مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
کاو به جان بازی بجز صادق نخواست

چون تو کاهل بودی اندر التجا	آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا به صد سال و فزون	این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش	دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد	بی‌دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی قصد و از بینی دوید	خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه به است از پوستش	پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی	یک دمی آن را طلب گر ز آن دمی

در آمدن حمزه در جنگ بی‌زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی	بی‌زره سر مست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش	در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول	ای هژبر صف شکن شاه فحول
نه تو لا تُلقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى	تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه	می‌دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه	تو نمی‌رفتی سوی صف بی‌زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی	پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان	می‌نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را	کی بود تمیز تیغ و تیر را
زین نسق غم خوارگان بی‌خبر	پند می‌دادند او را از غیر

جواب حمزه مر خلق را

گفت حمزه چون که بودم من جوان	مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس به رغبت کی رود	پیش از درها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون	نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه	پر همی‌بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب
 آن که مردن پیش چشمش تهلکه ست
 و آنکه مردن پیش او شد فتح باب
 الحذر ای مرگ بینان بار عوا
 الصلا ای لطف بینان افرحوا
 هر که یوسف دید جان کردش فدی
 مرگ هر يك ای پسر هم رنگ اوست
 پیش ترك آینه را خوش رنگی است
 آن که می ترسی ز مرگ اندر فرار
 روی زشت تست نه رخسار مرگ
 از تو رسته ست ار نکوی است ار بد است
 گر به خاری خسته ای خود کشته ای
 دان که نبود فعل هم رنگ جزا
 مزد مزدوران نمی ماند به کار
 آن همه سختی و زور است و عرق
 گر ترا آید ز جایی تهمتی
 تو همی گویی که من آزاده ام
 تو گناهی کرده ای شکل دگر
 او زنا کرد و جزا صد چوب بود
 نه جزای آن زنا بود این بلا
 مار کی ماند عصا را ای کلیم
 تو به جای آن عصا آب منی
 یار شد یا مار شد آن آب تو
 هیچ ماند آب آن فرزند را
 چون سجودی یا رکوعی مرد کشت

شکر آن که کرد بیدارم ز خواب
 امر لا تُلقُوا بگیری او به دست
 سار عوا آید مر او را در خطاب
 العجل ای حشر بینان سار عوا
 البلا ای قهر بینان اترحوا
 هر که گرگش دید برگشت از هدی
 پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
 پیش زنگی آینه هم زنگی است
 آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
 جان تو همچون درخت و مرگ برگ
 ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است
 ور حریر و قز دری خود رشته ای
 هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا
 کان عرض وین جوهر است و پایدار
 وین همه سیم است و زر است و طبق
 کرد مظلومیت دعا در محنتی
 بر کسی من تهمتی ننهادام
 دانه کشتی دانه کی ماند به بر
 گوید او من کی زدم کس را به عود
 چوب کی ماند ز نار در خلا
 درد کی ماند دوا را ای حکیم
 چون بیفکندی شد آن شخص سنی
 ز آن عصا چون است این اعجاب تو
 هیچ ماند نیشکر مر قند را
 شد در آن عالم سجود او بهشت

چون که پرید از دهانش حمد حق
 حمد و تسبیح نماند مرغ را
 چون ز دستت رست ایثار و زکات
 آب صبرت جوی آب خلد شد
 ذوق طاعت گشت جوی انگبین
 این سببها آن اثرها را نماند
 این سببها چون به فرمان تو بود
 هر طرف خواهی روانش می‌کنی
 چون منی تو که در فرمان تست
 می‌دود بر امر تو فرزند نو
 آن صفت در امر تو بود این جهان
 آن درختان مر ترا فرمان برند
 چون به امر تست اینجا این صفات
 چون ز دستت زخم بر مظلوم رست
 چون ز خشم آتش تو در دلها زدی
 آتشت اینجا چو آدم سوز بود
 آتش تو قصد مردم می‌کند
 آن سخنها چو مار و کژدمت
 اولیا را داشتی در انتظار
 وعده‌ی فردا و پس فردای تو
 منتظر مانی در آن روز دراز
 کاسمان را منتظر می‌داشتی
 خشم تو تخم سعیر دوزخ است
 کشتن این نار نبود جز به نور
 گر تو بی‌نوری کنی حلمی به دست
 مرغ جنت ساختش رب الفلق
 گر چه نطفه‌ی مرغ باد است و هوا
 گشت این دست آن طرف نخل و نبات
 جوی شیر خلد مهر تست و ود
 مستی و شوق تو جوی خمر بین
 کس نداند چو نش جای آن نشاند
 چار جو هم مر ترا فرمان نمود
 آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
 نسل آن در امر تو آیند چست
 که منم جزوت که کردی اش گرو
 هم در امر تست آن جوها روان
 کان درختان از صفات با برند
 پس در امر تست آن جا آن جزات
 آن درختی گشت از او زقوم رست
 مایه‌ی نار جهنم آمدی
 آن چه از وی زاد مرد افروز بود
 نار کز وی زاد بر مردم زند
 مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
 انتظار رستخیزت گشت یار
 انتظار حشرت آمد وای تو
 در حساب و آفتاب جان گداز
 تخم فردا ره روم می‌کاشتی
 هین بکش این دوزخت را کاین فح است
 نورك أطفأ نارنا نحن الشکور
 آتشت زنده ست و در خاکستر است

آن تکلف باشد و رو پوش هین
تا نبینی نور دین ایمن مباش
نور آبی دان و هم بر آب چفس
آب آتش را کشد کاتش به خو
سوی آن مرغابیان رو روز چند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند
هر یکی مر اصل خود را بنده اند
همچنان که وسوسه و وحی ألسنت
هر دو دلالتان بازار ضمیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس
ور ندانی این دو فکرت از گمان
نار را نکشد بغیر نور دین
کاتش پنهان شود يك روز فاش
چون که داری آب از آتش مترس
می بسوزد نسل و فرزندان او
تا ترا در آب حیوانی کشند
ليك ضدانند آب و رو غنند
احتیاطی کن به هم مانده اند
هر دو معقولند لیکن فرق هست
رختها را می ستایند ای امیر
فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
لاخلابه گوی و مشتتاب و مران

حیله‌ی دفع مغبون شدن در بیع و شرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت
مکر هر کس کاو فرو شد یا خرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار
که تانی هست از رحمان یقین
پیش سگ چون لقمه‌ی نان افکنی
او ببینی بو کند ما با خرد
با تانی گشت موجود از خدا
ور نه قادر بود کز گن فیکون
آدمی را اندك اندك آن همام
گر چه قادر بود کاندک يك نفس
عیسی قادر بود کاو از يك دعا
خالق عیسی بنتواندکه او
که منم در بیعها با غبن جفت
همچو سحر است و ز راهم می برد
شرط کن سه روز خود را اختیار
هست تعجیل ز شیطان لعین
بو کند آن گه خورد ای معتنی
هم ببوییمش به عقل منتقد
تا به شش روز این زمین و چرخها
صد زمین و چرخ آوردی برون
تا چهل سالش کند مرد تمام
از عدم پران کند پنجاه کس
بی توقف بر جهانم مرده را
بی توقف مردم آرد تو به تو

این تانی از پی تعلیم تست	که طلب آهسته باید بی‌سکست
جو یکی کوچک که دایم می‌رود	نه نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تانی زاید اقبال و سرور	این تانی بیضه دولت چون طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید	گر چه از بیضه همی‌آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها	مرغها زاینده اندر انتها
بیضه‌ی مار ار چه ماند در شبه	بیضه‌ی گنجشک را دور است ره
دانه‌ی آبی به دانه‌ی سیب نیز	گر چه ماند فرق‌ها دان ای عزیز
برگها هم رنگ باشد در نظر	میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها مانده‌اند	لیک هر جانی به ریی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان می‌روند	آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم	نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال	رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب	پس بلالش گفت نه نه وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست	تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
این همی‌گفت و رخس در عین گفت	نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او	می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می‌سیه دیدی و را	مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه	مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده‌ی ترا	در جهان جز مردم دیده‌فرا
چون به غیر مردم دیده‌ش ندید	پس به غیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند	در صفات مردم دیده‌ی بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال	گفت نه نه الوصال است الوصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی	از تبار و خویش غایب می‌شوی

گفت نه نه بلکه امشب جان من
گفت رویت را کجا بینیم ما
حلقه‌ی خاصش به تو پیوسته است
اندر آن حلقه ز رب العالمین
گفت ویران گشت این خانه دریغ
کرد ویران تا کند معمورتر
می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت اندر حلقه‌ی خاص خدا
گر نظر بالا کنی نه سوی پست
نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت اندر مه نگر منگر به میغ
قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن به مرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب
من گدا بودم در این خانه‌ی چو چاه
قصرها خود مر شهان را مانس است
انبیا را تنگ آمد این جهان
مردگان را این جهان بنمود فر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست
در زمان خواب چون آزاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست
این زمین و آسمان بس فراخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ
پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
شاه گشتم قصر باید بهر شاه
مرده را خانه و مکان گوری بس است
چون شهان رفتند اندر لا مکان
ظاهرش زفت و به معنی تنگ بر
چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
ز آن مکان بنگر که جان چون شاد شد
مرد زندانی ز فکر حبس جست
سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
خنده‌ی او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که به ظاهر فراخ است و به معنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است از این تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود
گر چه گرمابه عریض است و طویل
تا برون نایی بنگشاید دلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی
تنگ آیی جانت پخسیده شود
ز آن تبش تنگ آیدت جان و کلیل
پس چه سود آمد فراخی منزلت
در بیابان فراخی می‌روی
بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
آن فراخی بیابان تنگ گشت

هر که دید او مر ترا از دور گفت
 او نداند که تو همچون ظالمان
 خواب تو آن کفش بیرون کردن است
 اولیا را خواب ملك است ای فلان
 خواب می‌بینند و آن جا خواب نه
 خانه‌ی تنگ و در او جان چنگ لوک
 چنگ لوکم چون جنین اندر رحم
 گر نباشد درد زه بر مادرم
 مادر طبعم ز درد مرگ خویش
 تا چرد آن بره در صحرای سبز
 درد زه گر رنج آبستان بود
 حامله گریان ز زه کاین المناص
 هر چه زیر چرخ هستند امهات
 هر یکی از درد غیری غافل‌اند
 آن چه کوسه داند از خانه‌ی کسان
 آن چه صاحب دل بداند حال تو
 کاو در آن صحرا چو لاله‌ی تر شکفت
 از برون در گلشنی جان در فغان
 که زمانی جاننت آزاد از تن است
 همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
 در عدم در می‌روند و باب نه
 کرد ویران تا کند قصر ملوک
 نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
 من در این زندان میان آذر
 می‌کند ره تا رهد بره ز میش
 هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
 بر جنین اشکستن زندان بود
 و آن چنین خندان که پیش آمد خلاص
 از جماد و از بهیمه و ز نبات
 جز کسانی که نبیه و کامل‌اند
 بلمه از خانه‌ی خودش کی داند آن
 تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آن که هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکی است همه از تن است که ارضی است و سفلی
 غفلت از تن بود چون تن روح شد
 چون زمین برخاست از جو فلك
 هر کجا سایه ست و شب یا سایه‌گه
 دود پیوسته هم از هیزم بود
 وهم افتد در خطا و در غلط
 هر گرانی و کسل خود از تن است
 روی سرخ از غلبه‌ی خونها بود
 بیند او اسرار را بی‌هیچ بد
 نه شب و نه سایه باشد لی و لك
 از زمین باشد نه از افلاك و مه
 نه از آتشیهای مستجم بود
 عقل باشد در اصابتها فقط
 جان ز خفت جمله در پریدن است
 روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سپید از قوت بلغم بود	باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست	لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کاو از پوستها آواره نیست	از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد	پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او	علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق	با عروس صدق و صورت چون تنق
بلکه بیرون از افق وز چرخها	بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او	می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هر گه که باشد نص شناس	اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی	از قیاس آن جا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین	و آن قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر	روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند	ز آن اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار از صدقی زد در تو روح	کویم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد و لیک	نور خور از قرص خور دوراست نیک
ز آن به قرصی سالکی خرسند شد	تا ز نورش سوی قرص افکند شد
ز آنکه این نوری که اندر سافل است	نیست دایم روز و شب او آفل است
و آنکه اندر قرص دارد باش و جا	غرقه‌ی آن نور باشد دایما
نه سحابش ره زند خود نه غروب	وارهید او از فراق سینه کوب
این چنین کس اصلش از افلاک بود	یا مبدل گشت گر از خاک بود
ز آنکه خاکی را نباشد تاب آن	که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور	آن چنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهی است	مار را با او کجا همراهی است

لیک در که مارهای پر فنند	اندر این یم ماهیی‌ها می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند	هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند
و اندر این یم ماهیان پر فنند	مار را از سحر ماهی می‌کنند
ماهیان قعر دریای جلال	بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد	نحس آن جا رفت و نیکو فال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام	صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ	
بر ملولان این مکرر کردن است	نزد من عمر مکرر بردن است
شمع از برق مکرر بر شود	خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول	از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو	مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان	چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان به جا گه ناوری	از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را به تو	تا نباشی پیششان راکع دو تو
هر ادبشان کی همی آید پسند	کامدند ایشان ز ایوان بلند
نه گدایانند کز هر خدمتی	از تو دارند ای مزور منی
لیک با بی‌رغبتیها ای ضمیر	صدقه‌ی سلطان بیفشان و امگیر
اسب خود را ای رسول آسمان	در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد	اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آن چنان	که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته	همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند	آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم	چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آن کس
 که عدوی کسی بود که از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

اسب داند بانگ و بوی شیر را گر چه حیوان است الا نادرا
 بل عدوی خویش را هر جانور خود بداند از نشان و از اثر
 روز خفاشك نیارد بر پرید شب برون آمد چو دزدان و چرید
 از همه محروم تر خفاش بود که عدوی آفتاب فاش بود
 نه تواند در مصافش زخم خورد نه به نفرین تاندش مهجور کرد
 آفتابی که بگرداند قفاش از برای غصه و قهر خفاش
 غایت لطف و کمال او بود گر نه خفاشش کجا مانع شود
 دشمنی گیری به حد خویش گیر تا بود ممکن که گردانی اسیر
 قطره با قلزم چو استیزه کند ابله است او ریش خود بر می کند
 حیلت او از سبالش نگذرد چنبره‌ی حجره‌ی قمر چون بر درد
 با عدوی آفتاب این بد عتاب ای عدوی آفتاب آفتاب
 ای عدوی آفتابی کز فرش می لرزد آفتاب و اخترش
 تو عدوی او نه‌ای خصم خودی چه غم آتش را که تو هیزم شدی
 ای عجب از سوزشت او کم شود یا ز درد سوزشت پر غم شود
 رحمتش نه رحمت آدم بود که مزاج رحم آدم غم بود
 رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
 رحمت بی‌چون چنین دان ای پدر ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز
 ظاهر است آثار و میوه‌ی رحمتش لیک کی داند جز او ماهیتش
 هیچ ماهیات اوصاف کمال کس نداند جز به آثار و مثال
 طفل ماهیت نداند طمٹ را جز که گویی هست چون حلوا ترا

کی بود ماهیت نوق جماع	مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی	با تو آن عاقل چو تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال	گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست	ور ندانم گفت کذب و زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را	آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر	هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها	و آن امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح	قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راستگو دانیش تو از روی وصف	گر چه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را	همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را	پشه‌ای کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن	که به ماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو	حالت عامه بود مطلق مگو
ز آنکه ماهیات و سر سر آن	پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او	دورتر از فهم و استبصار کو
چون که آن مخفی نماند از محرمان	ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و گو	بی‌ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال	آن چه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود	نه که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت زده زندان کرم	تیه را بر خود مکن حبس ستم

جمع و توفیق میان نفی و اثبات يك چیز از روی نسبت و اختلاف جهت
 نفی آن يك چیز و اثباتش رواست
 چون جهت شد مختلف نسبت دوتااست
 ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ از نسبت است
 نفی و اثبات است و هر دو مثبت است
 آن تو افکندی چو بر دست تو بود
 تو نه افکندی که قوت حق نمود

زور آدم زاد را حدی بود
 مِشت مِشت تست و افکندن ز ماست
 مِشت خاك اشكست لشكر کی شود
 یعرفون الأنبیا أضدادهم
 زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
 همچو فرزندان خود دانندشان
 مثل ما لا یشتبہ اولادهم
 لیک از رشك و حسد پنهان کنند
 منکران با صد دلیل و صد نشان
 پس چو یعرف گفت چون جای دگر
 خویشان را بر ندانم می زنند
 اینهم تحت قبایب کامنون
 گفت لا یعرفهم غیری فذر
 جز که یزدانشان نداند ز آزمون
 هم به نسبت گیر این مفتوح را
 که بدانی و ندانی نوح را

مسئله فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست
 هست از روی بقای ذات او
 و ر بود درویش آن درویش نیست
 چون زبانه‌ی شمع پیش آفتاب
 نیست گشته وصف او در وصف هو
 هست باشد ذات او تا تو اگر
 نیست باشد روشنی ندهد ترا
 در دو صد من شهد يك اوقیه خل
 نیست باشد طعم خل چون می چشی
 پیش شیری آهویی بی هوش شد
 این قیاس ناقصان بر کار رب
 نبض عاشق بی ادب بر می جهد
 بی ادب تر نیست کس زو در جهان
 هم به نسبت دان وفاق ای منتجب
 بی ادب باشد چو ظاهر بنگری
 چون به باطن بنگری دعوی کجاست
 مات زید زید اگر فاعل بود
 جوشش عشق است نه از ترك ادب
 خویش را در کفهی شه می نهد
 با ادب تر نیست کس زو در نهان
 این دو ضد با ادب یا بی ادب
 که بود دعوی عشقش هم سری
 او و دعوی پیش آن سلطان فناست
 لیک فاعل نیست کاو عاطل بود

او ز روی لفظ نحوی فاعل است و نه او مفعول و موتش قاتل است
 فاعل چه کاو چنان مقهور شد فاعلیها جمله از وی دور شد

قصه‌ی وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان،
 باز عشقش کشید روکشان، که کار جان سهل باشد عاشقان را
 در بخارا بنده‌ی صدر جهان متهم شد گشت از صدرش نهان
 مدت ده سال سر گردان بگشت گه خراسان گه کهستان گاه دشت
 از پس ده سال او از اشتیاق گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
 گفت تاب فرقتم زین پس نماند صبر کی داند خلعت را نشاند
 از فراق این خاکها شوره شود آب زرد و گنده و تیره شود
 باد جان افزا و خم گردد وبا آتشی خاکستری گردد هبا
 باغ چون جنت شود دار المرض زرد و ریزان برگ او اندر حرص
 عقل دراک از فراق دوستان همچو تیر انداز اشکسته کمان
 دوزخ از فرقت چنان سوزان شده‌ست پیر از فرقت چنان لرزان شده‌ست
 گر بگویم از فراق چون شرار تا قیامت یک بود از صد هزار
 پس ز شرح سوز او کم زن نفس رب سلم رب سلم گوی و بس
 هر چه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان
 ز آن چه گشتی شاد، بس کس شاد شد آخر از وی جست و همچون باد شد
 از تو هم بجهد تو دل بر وی منه پیش از آن کاو بجهد از وی تو بجه

پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم به وقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن به حق تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک نقش را کالعوذ بالرحمن منك
 دید مریم صورتی بس جان فزا جان فزایی دل ربایی در خلا
 پیش او بر رست از روی زمین چون مه و خورشید آن روح الامین
 از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب آن چنان کز شرق روید آفتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد
 صورتی که یوسف از دیدی عیان
 همچو گل پیشش بروید آن ز گل
 گشت بی خود مریم و در بی خودی
 ز آنکه عادت کرده بود آن پاک جیب
 چون جهان را دید ملکی بی قرار
 تا به گاه مرگ حصنی باشدش
 از پناه حق حصاری به ندید
 چون بدید آن غمزه های عقل سوز
 شاه و لشکر حلقه در گوشش شده
 صد هزاران شاه مملوکش به رق
 زهره نی مر زهره را تا دم زند
 من چه گویم که مرا در دوخته ست
 دود آن نارم دلیل من بر او
 خود نباشد آفتابی را دلیل
 سایه که بود تا دلیل او بود
 این جلالت در دلالت صادق است
 جمله ادراکات بر خرهای لنگ
 گر گریزد کس نیابد گرد شه
 جمله ادراکات را آرام نی
 آن یکی و همی چو بازی می پرد
 و آن دگر چون کشتی با بادبان
 چون شکاری می نمایدشان ز دور
 چون که ناپیدا شود حیران شوند
 منتظر چشمی بهم یک چشم باز
 کاو برهنه بود و ترسید از فساد
 دست از حیرت بریدی چون زنان
 چون خیالی که بر آرد سر ز دل
 گفت بجهم در پناه ایزدی
 در هزیمت رخت بردن سوی غیب
 حازمانه ساخت ز آن حضرت حصار
 که نیابد خصم راه مقصدش
 یورتگه نزدیک آن دژ بر گزید
 که از او می شد جگرها تیر دوز
 خسروان هوش بی هوشش شده
 صد هزاران بدر را داده به دق
 عقل کلش چون ببیند کم زند
 دمگهم را دمگه او سوخته ست
 دور از آن شه باطل ما عبروا
 جز که نور آفتاب مستطیل
 این بس استش که ذلیل او بود
 جمله ادراکات پس او سابق است
 او سوار باد پران چون خدنگ
 ور گریزند او بگیرد پیش ره
 وقت میدان است وقت جام نی
 و آن دگر چون تیر معبر می درد
 و آن دگر اندر تراجع هر زمان
 جمله حمله می فزایند آن طیور
 همچو جغدان سوی هر ویران شوند
 تا که پیدا گردد آن صید بناز

چون بماند دیر گویند از ملال
 مصلحت آن است تا يك ساعتی
 گر نبودی شب همه خلقان ز آن
 از هوس و ز حرص سود اندوختن
 شب پدید آید چو گنج رحمتی
 چون که قبضی آیدت ای راه رو
 ز آنکه در خرجی در آن بسط و گشاد
 گر هماره فصل تابستان بدی
 منبتش را سوختی از بیخ و بن
 گر ترش روی است آن دی مشفق است
 چون که قبض آید تو در وی بسط بین
 کودکان خندان و دانایان ترش
 چشم کودک همچو خر در آخور است
 او در آخور چرب می بیند علف
 آن علف تلخ است کاین قصاب داد
 روز حکمت خور علف کان را خدا
 فهم نان کردی نه حکمت ای رهی
 رزق حق حکمت بود در مرتبت
 این دهان بستی دهانی باز شد
 گر ز شیر دیو تن را وابری
 ترك جوشش شرح کردم نیم خام
 در الهی نامه گوید شرح این
 غم خور و نان غم افزایان مخور
 قند شادی میوهی باغ غم است
 غم چو بینی در کنارش کش به عشق
 صید بود آن خود عجب یا خود خیال
 قوتی گیرند و زور از راحتی
 خوشتن را سوختندی ز اهتزاز
 هر کسی دادی بدن را سوختن
 تا رهند از حرص خود يك ساعتی
 آن صلاح تست آتش دل مشو
 خرج را دخی بیاید ز اعتداد
 سوزش خورشید در بستان شدی
 که دگر تازه نگشتی آن کهن
 صیف خندان است اما محرق است
 تازه باش و چین میفکن در جبین
 غم جگر را باشد و شادی ز شش
 چشم عاقل در حساب آخر است
 وین ز قصاب آخرش بیند تلف
 بهر لحم ما ترازویی نهاد
 بی غرض داده ست از محض عطا
 ز آن چه حق گفتت گُلوا مِنْ رزقه
 کان گلو گیرت نباشد عاقبت
 کلو خورندهی لقمه های راز شد
 در فطام او بسی نعمت خوری
 از حکیم غزنوی بشنو تمام
 آن حکیم غیب و فخر العارفین
 ز آنکه عاقل غم خورد کودک شکر
 این فرح زخم است و آن غم مرهم است
 از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاشق از معدوم شی بیند همی	عاقل از انگور می بیند همی
تو مکش تا من کشم حملش چو شیر	جنگ می کردند حمالان پریر
حمل را هر يك ز دیگر می ربود	ز آنکه ز آن رنجش همی دیدند سود
این دهد گنجیت مزد و آن تسو	مزد حق کو مزد آن بی مایه کو
با تو باشد آن نباشد مردهریگ	گنج زری که چو خسبی زیر ریگ
مونس گور و غریبی می شود	پیش پیش آن جنازه ت می دود
تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش	بهر روز مرگ این دم مرده باش
روی چون گلنار و زلفین مراد	صبر می بیند ز پرده ی اجتهاد
کاندر این ضد می نماید روی ضد	غم چو آینه ست پیش مجتهد
رو دهد یعنی گشاد و کر و فر	بعد ضد رنج آن ضد دگر
بعد قبض مشت بسط آید یقین	این دو وصف از پنجه ی دستت ببین
یا همه بسط او بود چون مبتلا	پنجه را گر قبض باشد دایما
چون پر مرغ این دو حال او را مهم	زین دو وصفش کار و مکسب منتظم
همچنان که بر زمین آن ماهیان	چون که مریم مضطرب شد يك زمان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو، آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان این است

که امین حضرتم از من مرم	بانگ بر وی زد نمودار کرم
از چنین خوش محرمان خود در مکش	از سرافرازان عزت سر مکش
از لبش می شد پیایی بر سماک	این همی گفت و ذباله ی نور پاک
در عدم من شاهم و صاحب علم	از وجودم می گریزی در عدم
يك سواره نقش من پیش سستی است	خود بن و بنگاه من در نیستی است
هم هلالم هم خیال اندر دلم	مریما بنگر که نقش مشکلم
هر کجا که می گریزی با تو است	چون خیالی در دلت آمد نشست
کاو بود چون صبح کاذب آفلی	جز خیالی عارضی باطلی
که نگردد گرد روزم هیچ شب	من چو صبح صادقم از نور رب

هین مکن لاحول عمران زادهام
 مر مرا اصل و غذا لاحول بود
 تو همی‌گیری پناه از من به حق
 آن پناه من که مخلصات بود
 آفتی نبود بتر از ناشناخت
 یار را اغیار پنداری همی
 این چنین نخلی که لطف یار ماست
 این چنین مشکین که زلف میر ماست
 این چنین لطفی چو نیلی می‌رود
 خون همی‌گوید من آبم هین مریز
 تو نمی‌بینی که یار بردبار
 لحم او و شحم او دیگر نشد
 که ز لا حول این طرف افتادهام
 نور لاحولی که پیش از قول بود
 من نگاریده‌ی پناهم در سبق
 تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
 تو بر یار و ندانی عشق باخت
 شادی را نام بنهادی غمی
 چون که ما دزدیم نخلش دار ماست
 چون که بی‌عقلیم این زنجیر ماست
 چون که فرعونیم چون خون می‌شود
 یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
 چون که با او ضد شدی گردد چو مار
 او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لالایی‌وار
 شمع مریم را بهل افروخته
 که بخارا می‌رود آن سوخته
 سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز
 رو سوی صدر جهان می‌کن گریز
 این بخارا منبع دانش بود
 پس بخارایی است هرک آتش بود
 پیش شیخی در بخارا اندری
 تا به خواری در بخارا ننگری
 جز به خواری در بخارای دلش
 راه ندهد جزر و مد مشکلش
 ای خنک آن را که ذلت نفسه
 وای آن کس را که پردی رفسه
 فرقت صدر جهان در جان او
 پاره پاره کرده بود ارکان او
 گفت برخیزم هم آن جا واروم
 کافر ار گشتم دگر ره بگروم
 واروم آن جا بیفتم پیش او
 پیش آن صدر نکو اندیش او
 گویم افکنم به پیش جان خویش
 زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
 کشته و مرده به پیشت ای قمر
 به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش
 غن لی یا منیتی لحن النشور
 ابرکی یا ناقتی تم السرور
 اشربی یا نفس وردا قد صفا
 نعم ما روحت یا ریح الصبا
 گفتم ای یاران روان گشتم وداع
 سوی آن صدری که میر است و مطاع
 دم به دم در سوز بریان می شوم
 هر چه بادا باد آن جا می روم
 گر چه دل چون سنگ خارا می کند
 جان من عزم بخارا می کند
 مسکن یار است و شهر شاه من
 پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی
 و انبوه تر و محتشم تر و پر نعمت تر و دل گشاطر

گفت معشوقی به عاشق کای فتی
 تو به غربت دیده ای بس شهرها
 پس کدامین شهر از آنها خوشتر است
 گفت آن شهری که در وی دل بر است
 هر کجا باشد شه ما را بساط
 هست صحرا گر بود سم الخياط
 هر کجا که یوسفی باشد چو ماه
 جنت است ار چه که باشد قعر چاه
 جنت است ار چه که باشد قعر چاه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لایالی گفتن او
 گفت او را ناصحی ای بی خبر
 در نگر پس را به عقل و پیش را
 عاقبت اندیش اگر داری هنر
 چون بخارا می روی دیوانه ای
 همچو پروانه مسوزان خویش را
 او ز تو آهن می خاید ز خشم
 لایق زنجیر و زندان خانه ای
 می کند او تیز از بهر تو کارد
 او همی جوید ترا با بیست چشم
 چون رهیدی و خدایت راه داد
 او سگ قحط است و تو انبان آرد
 بر تو گر ده گون موکل آمدی
 سوی زندان می روی چون فتاد
 چون موکل نیست بر تو هیچ کس
 عقل بایستی کز ایشان کم زدی
 از چه بسته گشت بر تو پیش و پس

عشق پنهان کرده بود او را اسیر
هر موکل را موکل مخفی است
خشم شاه عشق بر جاننش نشست
می‌زند او را که هین او را بزن
هر که بینی در زیانی می‌رود
گر از او واقف بدی افغان زدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور
غره گشتی زین دروغین پر و بال
پر سبک دارد ره بالا کند

آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
ور نه او در بند سگ طبعی ز چیست
بر عوانی و سیه روییش بست
ز آن عوانان نهان افغان من
گر چه تنها با عوانی می‌رود
پیش آن سلطان سلطانان شدی
تا امان دیدی ز دیو سهمناک
ز آن ندیدی آن موکل را تو کور
پر و بالی کاو کشد سوی و بال
چون گل آلود شد گرانیها کند

لا ابالی گفتن عاشق، ناصح و عاذل را از سر عشق
گفت ای ناصح خمش کن چند چند
سخت‌تر شد بند من از پند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد
تو مکن تهدید از کشتن که من
عاشقان را هر زمانی مردنی است
او دو صد جان دارد از جان هدی
هر یکی جان را ستاند ده بها
گر بریزد خون من آن دوست رو
آز مودم مرگ من در زندگی است
اقتلونی اقتلونی یا ثقات
یا منیر الخد یا روح البقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا
پارسی گو گر چه تازی خوشتر است

پند کم ده ز آنکه بس سخت است بند
عشق را نشناخت دانشمند تو
بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
تشنه‌ی زارم به خون خویشتن
مردن عشاق خود يك نوع نیست
و آن دو صد را می‌کند هر دم فدی
از نبی خوان عشرة امثالها
پای کوبان جان بر افشانم بر او
چون هم زین زندگی پایدگی است
إن فی قتلی حیاتا فی حیات
اجتذب رومی و جد لی باللقا
لو یشا یشی علی عینی مشی
عشق را خود صد زبان دیگر است

بوی آن دل بر چو پران می‌شود	آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دل بر در آمد در خطاب	گوش شو و الله أعلم بالصواب
چون که عاشق توبه کرد اکنون بترس	کاو چو عیاران کند بر دار درس
گر چه این عاشق بخارا می‌رود	نه به درس و نه به استا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست	دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعره‌ی تکرارشان	می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله	نه زیادات است و باب و سلسله
سلسله‌ی این قوم جعد مشک‌بار	مسئله‌ی دور است لیکن دور یار
مسئله‌ی کیس ار بپرسد کس ترا	گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا می‌رود	بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی	ز آنکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی	چون به خواری رو نهی ز آن فارغی
آن بخاری غصه‌ی دانش نداشت	چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت ببینش یافت راه	او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه‌ای	باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا	ز آن همی دنیا بچربد عامه را
ز آنکه دنیا را همی ببینند عین	و آن جهانی را همی دانند دین

رو نهادن آن بنده‌ی عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز	دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر	آب جیحون پیش او چون آب گیر
آن بیابان پیش او چون گلستان	می‌فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقند است قند اما لبش	از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای	لیکن از من عقل و دین بر بوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال	صدر می‌جویم در این صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید	در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بی هوش و دراز	عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می زدند	از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود	غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه‌ای	با شکر مقرون نه‌ای گر چه نی‌ای
رخت عقلت با تو است و عاقلی	کز جُنُوداً لَمْ تَرَوْهَا غافلی

در آمدن آن عاشق لایبالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن	اندر آمد در بخارا شادمان
پیش معشوق خود و دار الامان	همچو آن مستی که پرد بر اثیر
مه کنارش گیرد و گوید که گیر	هر که دیدش در بخارا گفت خیز
پیش از پیدا شدن منشین گریز	که ترا می‌جوید آن شه خشمگین
تا کشد از جان تو ده ساله کین	اللّٰه در میا در خون خویش
تکیه کم کن بر دم و افسون خویش	شحنه‌ی صدر جهان بودی و راد
معتمد بودی مهندس اوستاد	غدر کردی و ز جزا بگریختی
رسته بودی باز چون آویختی	از بلا بگریختی با صد حیل
ابله‌ی آوردت اینجا یا اجل	ای که عقلت بر عطار دق کند
عقل و عاقل را قضا احمق کند	نحس خرگوشی که باشد شیر جو
زیرکی و عقل و چالاکیست کو	هست صد چندین فسون‌های قضا
گفت إذا جاء القضاء ضاق الفضا	صدره و مخلص بود از چپ و راست
از قضا بسته شود کان ازدهاست	

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقی‌ام آبم کشد	گر چه می‌دانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب	گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیامسد مرا دست و شکم	عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آن گه که بپرسند از بطون
 خيك اشکم گو بدر از موج آب
 من به هر جایی که بینم آب جو
 دست چون دف و شکم همچون دهل
 گر بریزد خونم آن روح الامین
 چون زمین و چون جنین خون خوارهام
 شب همی جوشم در آتش همچو دیگ
 من پشیمانم که مکر انگختم
 گو بران بر جان مستم خشم خویش
 گاو اگر خسبد و گر چیزی خورد
 گاو موسی دان مرا جان داده‌ای
 گاو موسی بود قربان گشته‌ای
 بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا
 یا کرامی اذبحوا هذا البقر
 از جمادی مردم و نامی شدم
 مردم از حیوانی و آدم شدم
 حمله‌ی دیگر بمیرم از بشر
 و ز ملک هم بایدم جستن ز جو
 بار دیگر از ملک قربان شوم
 پس عدم کردم چون ارغنون
 مرگ دان آنک اتفاق امت است
 همچو نیلوفر برو زین طرف جو
 مرگ او آب است و او جویای آب
 ای فسرده عاشق ننگین نمد
 سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان
 کاشکی بحر روان بودی درون
 گر بمیرم هست مرگم مستطاب
 رشکم آید بودمی من جای او
 طبل عشق آب می‌کوبم چو گل
 جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
 تا که عاشق گشته‌ام این کارهام
 روز تا شب خون خورم مانند ریگ
 از مراد خشم او بگریختم
 عید قربان اوست و عاشق گاومیش
 بهر عید و ذبح او می‌پرورد
 جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
 کمترین جزوش حیات کشته‌ای
 در خطاب اضربوه بعضها
 این اردتم حشر ارواح النظر
 و ز نما مردم به حیوان بر زدم
 پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
 تا بر آرم از ملايك بال و پر
 كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَ
 آن چه اندر و هم ناید آن شوم
 گویدم که إِنَّا إِلَيْهِ راجعون
 کآب حیوانی نهان در ظلمت است
 همچو مستسقی حریص و مرگ جو
 می‌خورد و الله أعلم بالصواب
 کاو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
 صد هزاران جان نگر دستک‌زنان

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
آب کوزه چون در آب جو شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا
خویش را بر نخل او آویختم
آب را از جوی کی باشد گریز
محو گردد در وی و جو او شود
زین سپس نه کم شود نه بد لقا
عذر آن را که از او بگریختم

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بشست
همچو گویی سجده کن بر رو و سر
جمله خلقان منتظر سر در هوا
این زمان این احمق يك لخت را
همچو پروانه شرر را نور دید
ليك شمع عشق چون آن شمع نیست
روشن اندر روشن اندر روشنی است
می‌نماید آتش و جمله خوشی است
او بعکس شمعهای آتشی است

صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لایبالی که در او مهمان شد
يك حکایت گوش کن ای نيك پی
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم
بس که اندر وی غریب عور رفت
خویشتن را نيك از این آگاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند
آن دگر گفتی که سحر است و طلسم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت
و آن یکی گفتی که شب قفلی نهید
مسجدی بد بر کنار شهر ری
که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
صبحدم چون اختران در گور رفت
صبح آمد خواب را کوتاه کن
اندر او مهمان کشان با تیغ کند
کاین رصد باشد عدوی جان و خصم
بر درش کای میهمان اینجا مباحث
ور نه مرگ اینجا کمین بگشایدت
غافلی کاید شما کم ره دهید

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب	کاو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آمود	ز آنکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکبه‌ای	رفته گیر از گنج جان يك حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم	نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا	نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف	تا رهد آن گوهر از تتگین صدف
چون تمنوا موت گفت ای صادقین	صادقم جان را بر افشانم بر این

ملامت کردن اهل مسجد آن مهمان عاشق را از شب خفتن در آن جا و تهدید کردن مر او را	قوم گفتندش که هین اینجا مخسب
تا نکوبد جان ستانت همچو کسب	که غریبی و نمی‌دانی ز حال
کندر اینجا هر که خفت آمد زوال	اتفاقی نیست این ما بارها
دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی	هر که آن مسجد شبی مسکن شدش
نیم شب مرگ هلاهل آمدش	از یکی ما تا به صد این دیده‌ایم
نه به تقلید از کسی بشنیده‌ایم	گفت الدین نصیحه آن رسول
آن نصیحت در لغت ضد غلول	این نصیحت راستی در دوستی
در غلولی خاین و سگ پوستی	بی‌خیانت این نصیحت از و داد
می‌نماییمت مگرد از عقل و داد	

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم	از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه	عافیت کم جوی از منبل به راه
منبلی نی کاو بود خود برگ جو	منبلی‌ام لا ابالی مرگ جو
منبلی نی کاو به کف پول آورد	منبلی چستی کز این پل بگذرد
آن نه کاو بر هر دکانی بر زند	بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا	چون قفس هشتن پریدن مرغ را

آن قفس که هست عین باغ در مرغ می‌بیند گلستان و شجر
 جوق مرغان از برون گرد قفس خوش همی‌خوانند ز آزادی قصص
 مرغ را اندر قفس ز آن سبزه‌زار نه خورش مانده است و نه صبر و قرار
 سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند تا بود کاین بند از پا بر کند
 چون دل و جانش چنین بیرون بود آن قفس را در گشایی چون بود
 نه چنان مرغ قفس در انده‌هان گرد بر گردش به حلقه گربگان
 کی بود او را در این خوف و حزن آرزوی از قفس بیرون شدن
 او همی‌خواهد کز این ناخوش حصص صد قفس باشد به گرد این قفس

عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همین جا به کار می‌آید
 هنری نورزیده است که در آن بازار به کار آید آن جا خود را به عوام یکسان می‌بیند
 آن چنان که گفت جالینوس راد از هوای این جهان و از مراد
 راضیم کز من بماند نیم جان که ز کون استری بینم جهان
 گربه می‌بیند به گرد خود قطار مرغش آیس گشته بوده‌ست از مطار
 یا عدم دیده‌ست غیر این جهان در عدم نادیده او حشری نهان
 چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم می‌گریزد او سپس سوی شکم
 لطف رویش سوی مصدر می‌کند او مقرر در پشت مادر می‌کند
 که اگر بیرون فتم زین شهر و کام ای عجب بینم به دیده این مقام
 یا دری بودی در آن شهر و خم که نظاره کردمی اندر رحم
 یا چو چشمه‌ی سوزنی را هم بدی که ز بیرونم رحم دیده شدی
 آن جنین هم غافل است از عالمی همچو جالینوس او نامحرمی
 او نداند کان رطوباتی که هست آن مدد از عالم بیرونی است
 آن چنان که چار عنصر در جهان صد مدد آرد ز شهر لامکان
 آب و دانه در قفس گر یافته‌ست آن ز باغ و عرصه‌ای در تافته‌ست
 جانهای انبیا ببیند باغ زین قفس در وقت نقلاں و فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغند
 ور ز جالینوس این گفت افتری است
 این جواب آن کس آمد کاین بگفت
 مرغ جانش موش شد سوراخ جو
 ز آن سبب جانش وطن دید و قرار
 هم در این سوراخ بنایی گرفت
 پیشه‌هایی که مر او را در مزید
 ز آنکه دل بر کند از بیرون شدن
 عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
 گربه کرده چنگ خود اندر قفص
 گربه مرگ است و مرض چنگال او
 گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا
 چون پیاده‌ی قاضی آمد این گواه
 مهلتی می‌خواهی از وی در گریز
 جستن مهلت دوا و چاره‌ها
 عاقبت آید صباحی خشموار
 عذر خود از شه بخواه ای پر حسد
 و آن که در ظلمت براند بارگی
 می‌گریزد از گواه و مقصدش

همچو ماه اندر فلک‌ها باز غند
 پس جوابم بهر جالینوس نیست
 که نبودستش دل پر نور جفت
 چون شنید از گربگان او عرجوا
 اندر این سوراخ دنیا موش‌وار
 در خور سوراخ دانایی گرفت
 کاندرا این سوراخ کار آید گزید
 بسته شد راه رهیدن از بدن
 از لعابی خیمه کی افراشتی
 نام چنگش درد و سرسام و مغص
 می‌زند بر مرغ و پر و بال او
 مرگ چون قاضی است و رنجوری گوا
 که همی‌خواند ترا تا حکم گاه
 گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز
 که زنی بر خر قه‌ی تن پاره‌ها
 چند باشد مهلت آخر شرم دار
 پیش از آن که آن چنان روزی رسد
 بر کند ز آن نور دل يك بارگی
 کان گوا سوی قضا می‌خواندش

دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد
 قوم گفتندش مکن جلدی برو
 آن ز دور آسان نماید به نگر
 خویشتن آویخت بس مرد و سکست
 پیشتر از واقعه آسان بود
 تا نگردد جامه و جانت گرو
 که به آخر سخت باشد ره گذر
 وقت پیچا پیچ دست‌آویز جست
 در دل مردم خیال نيك و بد

چون در آید اندرون کارزار
 چون نه شیری هین منه تو پای پیش
 ور ز ابدالی و میشت شیر شد
 کیست ابدال آن که او مبدل شود
 لیک مستی شیر گیری و ز گمان
 گفت حق ز اهل نفاق ناسدید
 در میان همدگر مردانه‌اند
 گفت پیغمبر سپهدار غیوب
 وقت لاف غزو مستان کف کنند
 وقت ذکر غزو شمشیرش دراز
 وقت اندیشه دل او زخم جو
 من عجب دارم ز جویای صفا
 عشق چون دعوی جفا دیدن گواه
 چون گواهد خواهد این قاضی مرنج
 آن جفا با تو نباشد ای پسر
 بر نمد چوبی که آن را مرد زد
 گر بزد مر اسب را آن کینه کش
 تا ز سکسک واره‌د خوش پی شود
 گفت چندان آن یتیمک را زدی
 گفت او را کی زدم ای جان دوست
 مادر ار گوید ترا مرگ تو باد
 آن گروهی کز ادب بگریختند
 عاذلان‌شان از وغا وارانند
 لاف و غره‌ی ژاژخا را کم شنو
 ز انکه زادو کم خبالا گفت حق
 آن زمان گردد بر آن کس کار زار
 کان اجل گرگ است و جان تست میش
 ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
 خمرش از تبدیل یزدان خل شود
 شیر پنداری تو خود را هین مران
 بأسهم ما بینهم بأس شدید
 در غزا چون عورتان خانه‌اند
 لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
 وقت جوش جنگ چون کف بی‌فند
 وقت کر و فر تیغش چون پیاز
 پس به یک سوزن تهی شد خیک او
 کاو رمد در وقت صیقل از جفا
 چون گواهد نیست شد دعوی تباه
 بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
 بلکه با وصف بدی اندر تو در
 بر نمد آن را نزد بر گرد زد
 آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
 شیره را زندان کنی تا می‌شود
 چون نترسیدی ز قهر ایزدی
 من بر آن دیوی زدم کاو اندر اوست
 مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
 آب مردی و آب مردان ریختند
 تا چنین هیز و مخنث ماندند
 با چنینها در صف هیجا مرو
 کز رفاق سست بر گردان ورق

غازیان بی‌مغز همچون که شوند	که گر ایشان با شما هم‌ره شوند
پس گریزند و دل صف بشکنند	خویشتن را با شما هم صف کنند
به که با اهل نفاق آید حشر	پس سپاهی اندکی بی‌این نفر
به ز بسیاری به تلخ آمیخته	هست بادام کم خوش بیخته
نقص از آن افتاد که هم دل نی‌اند	تلخ و شیرین در ژ غاژغ یک شی‌اند
می‌زید در شک ز حال آن جهان	گبر ترسان دل بود کاو از گمان
گام ترسان می‌نهد اعمی دلی	می‌رود در ره نداند منزلی
با تردها و دل پر خون رود	چون نداند ره مسافر چون رود
او کند از بیم آن جا وقف و ایست	هر که گوید های این سو راه نیست
کی رود هر های و هو در گوش او	ور بداند ره دل باهوش او
ز آنکه وقت ضیق و بیمند آفلان	پس مشو همراه این اشتر دلان
گر چه اندر لاف سحر بابلند	پس گریزند و ترا تنها هلند
تو ز طاوسان مجو صید و شکار	تو ز رعنایان مجو هین کارزار
دم زند تا از مقامت بر کند	طبع طاوس است و وسواست کند

گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آید که

من یاریها کنم و قبیله‌ی خود را به یاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن	همچو شیطان در سپه شد صد یکم
خواند افسون که اننی جار لکم	چون قریش از گفت او حاضر شدند
هر دو لشکر در ملاقات آمدند	دید شیطان از ملایک اسپهی
سوی صف مومنان اندر رهی	آن جُنُوداً لَمْ تَرَوْهَا صف زده
گشت جان او ز بیم آتشکده	پای خود واپس کشیده می‌گرفت
که همی‌بینم سپاهی من شگفت	أَيُّ أَخَافَ اللَّهُ مَا لِي مِنْهُ عُون
اذهبوا إِنِّي أرى مَا لَا ترون	گفت حارث ای سراقه شکل هین
دی چرا تو می‌نگفتی این چنین	گفت این دم من همی‌بینم حرب
گفت می‌بینی جعاشیش عرب	

می‌نبینی غیر این لیک ای تو ننگ
 دی همی‌گفتی که پایندان شدم
 دی ز عیم الجیش بودی ای لعین
 تا بخوردیم آن دم تو و آمدم
 چون که حارث با سراقه گفت این
 دست خود خشمین ز دست او کشید
 سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت
 چون که ویران کرد چندین عالم او
 کوفت اندر سینه‌اش انداختش
 نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند
 چون فرشته و عقل کایشان یک بدند
 دشمنی داری چنین در سر خویش
 یک نفس حمله کند چون سوسمار
 در دل او سوراخها دارد کنون
 نام پنهان گشتن دیو از نفوس
 که خنوسش چون خنوس قنفذ است
 که خدا آن دیو را خناس خواند
 می‌نهان گردد سر آن خار پشت
 تا چو فرصت یافت سر آرد برون
 گر نه نفس از اندرون راهت زدی
 ز آن عوان مقتضی که شهوت است
 ز آن عوان سر شدی دزد و تباه
 در خبر بشنو تو این پند نکو
 طمطراق این عدو مشنو گریز
 بر تو او از بهر دنیا و نبرد
 آن زمان لاف بود این وقت جنگ
 که بودتان فتح و نصرت دم‌به‌دم
 وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
 تو به تون رفتی و ما هیزم شدیم
 از عتابش خشمگین شد آن لعین
 چون ز گفت اوش درد دل رسید
 خون آن بی‌چارگان زین مکر ریخت
 پس بگفت اِنِّی بَرِّیْءٌ مِنْکُمْ
 پس گریزان شد چو هیبت تاختش
 در دو صورت خویش را بنموده‌اند
 بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند
 مانع عقل است و خصم جان و کیش
 پس به سوراخی گریزد در فرار
 سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
 و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
 چون سر قنفذ و را آمد شد است
 کاو سر آن خار پشتک را بماند
 دم‌به‌دم از بیم صیاد درشت
 زین چنین مکرری شود مارش زبون
 ره زنان را بر تو دستی کی بدی
 دل اسیر حرص و آز و آفت است
 تا عوانان را به قهر تست راه
 بین جنبیکم لکم اعدی عدو
 کاو چو ابلیس است در لج و ستیز
 آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند
 سحر کاهی را به صنعت که کند
 زشتها را نغز گرداند به فن
 کار سحر این است کاو دم می زند
 آدمی را خر نماید ساعتی
 این چنین ساحر درون تست و سر
 اندر آن عالم که هست این سحرها
 اندر آن صحرا که رست این زهر تر
 گویدت تریاق از من جو سپر
 گفت او سحر است و ویرانی تو
 او ز سحر خویش صد چندان کند
 باز کوهی را چو کاهی می تند
 نغزها را زشت گرداند به ظن
 هر نفس قلب حقایق می کند
 آدمی سازد خری را و آیتی
 این فی الوسواس سحرا مستتر
 ساحران هستند جادویی گشا
 نیز رویده ست تریاق ای پسر
 که ز زهرم من به تو نزدیکتر
 گفت من سحر است و دفع سحر او

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش
 گفت پیغمبر که ان فی البیان
 هین مکن جلدی برو ای بو الکرم
 که بگوید دشمنی از دشمنی
 که بتاسانید او را ظالمی
 تا بهانه‌ی قتل بر مسجد نهد
 تهمت‌ی بر ما منه ای سخت جان
 هین برو جلدی مکن سودا میز
 چون تو بسیاران بلافیده ز بخت
 هین برو کوتاه کن این قیل و قال
 مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش
 سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
 مسجد و ما را مکن زین متهم
 آتشی در ما زند فردا دنی
 بر بهانه‌ی مسجد او بد سالمی
 چون که بد نام است مسجد او جهد
 که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
 که نتان پیمود کیوان را به گز
 ریش خود بر کنده يك يك لخت لخت
 خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع کردن حارس کشت
 به بانگ دف از کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی
 گفت ای یاران از آن دیوان نیام
 که ز لا حولی ضعیف آید پیم

کودکی کاو حارس کشتی بدی
 تا رمیدی مرغ ز آن طبلك ز کشت
 چون که سلطان شاه محمود کریم
 با سپاهی همچو استاره‌ی اثیر
 اشتری بد کاو بدی حمال کوس
 بانگ کوس و طبّل بر وی روز و شب
 اندر آن مزرع در آمد آن شتر
 عاقلی گفتش مزّن طبلك که او
 پیش او چه بود تبوراك تو طفل
 عاشقم من کشته‌ی قربان لا
 خود تبوراك است این تهدیدها
 ای حریفان من از آنها نیستم
 من چو اسماعیلیانم بی‌حذر
 فارغم از طمطراق و از ریا
 گفت پیغمبر که جاد فی السلف
 هر که ببند مر عطا را صد عوض
 جمله در بازار از آن گشتند بند
 زر در انبانا نشسته منتظر
 چون ببند کاله‌ای در ربح بیش
 گرم ز آن مانده است با آن کاو ندید
 همچنین علم و هنرها و حرف
 تا به از جان نیست جان باشد عزیز
 لعبت مرده بود جان طفل را
 این تصور وین تخیل لعبت است
 چون ز طفلی رست جان شد در وصال
 طبلكی در دفع مرغان می‌زدی
 کشت از مرغان بد بی‌خوف گشت
 بر گذر زد آن طرف خیمه‌ی عظیم
 انبه و پیروز و صفدر ملك گیر
 بختی بد پیش رو همچون خروس
 می‌زدی اندر رجوع و در طلب
 كودك آن طبلك بزد در حفظ بر
 پخته‌ی طبّل است و با آتش است خو
 که کشد او طبّل سلطان بیست کفل
 جان من نوبتگه طبّل بلا
 پیش آن چه دیده است این دیده‌ها
 کز خیالاتی در این ره بیستم
 بل چو اسماعیل آزادم ز سر
 قل تعالوا گفت جانم را بیا
 بالعطية من تیقن بالخلف
 زود در بازد عطا را زین غرض
 تا چو سود افتاد مال خود دهند
 تا که سود آید به بذل آید مصر
 سرد گردد عشقش از کالای خویش
 کاله‌های خویش را ربح و مزید
 چون ندید افزون از آنها در شرف
 چون به آمد نام جان شد چیز لیز
 تا نگشت او در بزرگی طفل‌زا
 تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
 فارغ از حس است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق
 تن زدم و الله أعلم بالوفاق
 مال و تن برفند ریزان فنا
 حق خریدارش که الله اشتری
 برفها ز آن از ثمن اولی سست
 که تویی در شك یقینی نیستت
 وین عجب ظن است در تو ای مهین
 هر گمان تشنه‌ی یقین است ای پسر
 چون رسد در علم پس بر پا شود
 ز آنکه هست اندر طریق مفتتن
 علم جویای یقین باشد بدان
 اندر الهیکم بجو این را کنون
 می‌کشد دانش به بینش ای علیم
 دید زاید از یقین بی امتثال
 اندر الهیکم بیان این ببین
 از گمان و از یقین بالاترم
 چون دهانم خورد از حلوی او
 پا نهم گستاخ چون خانه روم
 آن چه گل را گفت حق خندانش کرد
 آن چه زد بر سرو و قدش راست کرد
 آن چه نی را کرد شیرین جان و دل
 آن چه ابرو را چنان طرار ساخت
 مر زبان را داد صد افسون‌گری
 چون در زرادخانه باز شد
 بر دلم زد تیر و سودایم کرد
 عاشق آنم که هر آن آن اوست
 من نلافم و ر بلاقم همچو آب
 چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست
 تن زدم و الله أعلم بالوفاق
 حق خریدارش که الله اشتری
 که تویی در شك یقینی نیستت
 که نمی‌پرد به بستان یقین
 می‌زند اندر تزايد بال و پر
 مر یقین را علم او بویا شود
 علم کمتر از یقین و فوق ظن
 و آن یقین جویای دید است و عیان
 از پس گلا پس لو تعلمون
 گر یقین گشتی ببینندی جحیم
 آن چنانك از ظن، می‌زاید خیال
 که شود علم الیقین عین الیقین
 و ز ملامت بر نمی‌گردد سرم
 چشم روشن گشتم و بینای او
 پا نلرزانم نه کورانه روم
 با دل من گفت و صد چندان کرد
 و آنچه از وی نرگس و نسرين بخورد
 و آنچه خاکی یافت زو نقش چگل
 چهره را گلگونه و گلنار ساخت
 و آنکه کان را داد زر جعفری
 غمزه‌های چشم تیر انداز شد
 عاشق شکر و شکر خاییم کرد
 عقل و جان جاندار يك مرجان اوست
 نیست در آتش کشی ام اضطراب
 چون نباشم سخت رو پشت من اوست

هر که از خورشید باشد پشت گرم
 سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
 همچو روی آفتاب بی حذر
 گشت رویش خصم سوز و پرده در
 هر پیمبر سخت رو بد در جهان
 يك سواره کوفت بر جیش شهان
 رو نگردانید از ترس و غمی
 يك تنه تنها بزد بر عالمی
 سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ
 او نترسد از جهان پر کلوخ
 کان کلوخ از خشت زن يك لخت شد
 گوسفندان گر برونند از حساب
 کلکم راع نبی چون راعی است
 از رمه چوپان نترسد در نبرد
 گر زند بانگی ز قهر او بر رمه
 هر زمان گوید به گوشم بخت نو
 من ترا غمگین و گریان ز آن کنم
 تلخ گردانم ز غمها خوی تو
 نه تو صیادی و جویای منی
 حيله اندیشی که در من در رسی
 چاره می جوید پی من درد تو
 من توانم هم که بی این انتظار
 تا از این گرداب دوران واره‌ی
 ليک شیرینی و لذات مقر
 آن گه از شهر و ز خویشان بر خوری
 کز غریبی رنج و محنتها بری
 هست بر اندازه‌ی رنج سفر
 در فراق و جستن من بی کسی
 می شنودم دوش آه سرد تو
 ره دهم بنمایمت راه گذار
 بر سر گنج و صالم پا نهی
 می شنودم دوش آه سرد تو
 کز غریبی رنج و محنتها بری
 در فراق و جستن من بی کسی
 می شنودم دوش آه سرد تو
 ره دهم بنمایمت راه گذار
 بر سر گنج و صالم پا نهی

تمثیل گریختن مومن و بی صبری او در بلا به اضطراب و بی قراری نخود

و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهند

بنگر اندر نخودی در دیگ چون
 می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
 هر زمان نخود بر آید وقت جوش
 بر سر دیگ و بر آرد صد خروش

که چرا آتش به من در می‌زنی
 می‌زند کفلیز کدبانو که نی
 ز آن نجوشانم که مکروه منی
 تا غذا گردی بیامیزی به جان
 آب می‌خوردی به بستان سبز و تر
 رحمتش سابق بدهست از قهر ز آن
 رحمتش بر قهر از آن سابق شدهست
 ز آنکه بی‌لذت نروید لحم و پوست
 ز آن تقاضا گر بیاید قهرها
 باز لطف آید برای عذر او
 گوید ای نخود چریدی در بهار
 تا که مهمان باز گردد شکر ساز
 تا به جای نعمتت منعم رسد
 من خلیلم تو پسر پیش بچک
 سر به پیش قهر نه دل بر قرار
 سر ببرم لیک این سر آن سری است
 لیک مقصود ازل تسلیم تست
 ای نخود می‌جوش اندر ابتلا
 اندر آن بستان اگر خندیده‌ای
 گر جدا از باغ آب و گل شدی
 شو غذا و قوت و اندیشه‌ها
 از صفاتش رسته‌ای و الله نخست
 ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی
 آمدی در صورت باران و تاب
 جزو شید و ابر و انجمها بدی
 چون خریدی چون نگویم می‌کنی
 خوش بجوش و بر مژه ز آتش کنی
 بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
 بهر خواری نیستت این امتحان
 بهر این آتش بدهست آن آب خور
 تا ز رحمت گردد اهل امتحان
 تا که سرمایه‌ی وجود آید به دست
 چون نروید چه گذارد عشق دوست
 تا کنی ایثار آن سرمایه را
 که بکردی غسل و برجستی ز جو
 رنج مهمان تو شد نیکوش دار
 پیش شه گوید ز ایثار تو باز
 جمله نعمتها برد بر تو حسد
 سر بنه اینی ارانی اذبحک
 تا ببرم حلقه اسماعیل‌وار
 کز بریده گشتن و مردن بری است
 ای مسلمان بایدت تسلیم جست
 تا نه هستی و نه خود ماند ترا
 تو گل بستان جان و دیده‌ای
 لقمه گشتی اندر احیا آمدی
 شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
 در صفاتش باز رو چالاک و چست
 پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
 می‌روی اندر صفات مستطاب
 نفس و فعل و قول و فکرها شدی

هستی حیوان شد از مرگ نبات
راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردی است ما را بعد مات
راست آمد این فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک
تا بدین معراج شد سوی فلک
آن چنان کان طعمه شد قوت بشر
از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه پهناوری
گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد
تا تجارت می‌کند و می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار
نه به تلخی و کراهت دزدوار
ز آن حدیث تلخ می‌گویم ترا
نا ز تلخیا فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد
سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چون که دل پر خون شوی
پس ز تلخیا همه بیرون روی

تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر و خیر بلا واقف شود
سگ شکاری نیست او را طوق نیست
خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی
خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو در این جوشش چو معمار منی
کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیل بر سرم زن زخم و داغ
تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا رهی یابم در آن آغوش من
تا که خود را در دهم در جوش من
همچو پیل خواب بین یاغی شود
ز آنکه انسان در غنا طاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را
پیلان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را
آن ستی گوید و را که پیش از این
من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری
پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن
مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم
روح گشتم پس ترا استا شدم

در جمادی گفتمی ز آن می‌دوی
چون شدی تو روح پس بار دگر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها
ز آنکه از قرآن بسی گمره شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود
تا شوی علم و صفات معنوی
جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
در نلغزی و رسی در منتها
ز آن رسن قومی درون چه شدند
چون ترا سودای سربالا نبود

باقی قصه‌ی مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او
آن غریب شهر سربالا طلب
مسجدا گر کربلای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل
جبرئیل رو که من افروخته
جبرئیل گر چه یاری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم
جان حیوانی فزاید از علف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی
باد سوزان است این آتش بدان
عین آتش در اثیر آمد یقین
لاجرم پرتو نیاید ز اضطراب
قامت تو برقرار آمد به ساز
ز آنکه در پرتو نیابد کس ثبات
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد
گفت می‌خسبم در این مسجد به شب
کعبه‌ی حاجت روای من شوی
تا رسن بازی کنم منصوروار
می‌خواهد غوث در آتش خلیل
بهترم چون عود و عنبر سوخته
چون برادر پاسداری می‌کنی
من نه آن جانم که گردم بیش و کم
آتشی بود و چو هیزم شد تلف
تا ابد معمور و هم عامر بدی
پرتو آتش بود نه عین آن
پرتو و سایه‌ی وی است اندر زمین
سوی معدن باز می‌گردد شتاب
سایه‌ات کوتاه دمی یک دم دراز
عکسها و انگشت سوی امهات
خشک آر الله أعلم بالرشاد

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

پیش از آنک این قصه تا مخلص رسد
دود گندی آمد از اهل حسد

من نمی رنجم از این لیک این لگد	خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی	بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال	این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور	غیر گرمی می نیابد چشم کور
خربطنی ناگاه از خر خانه ای	سر برون آورد چون طعانه ای
کاین سخن پست است یعنی مثنوی	قصه ی پیغمبر است و پی روی
نی ذکر بحث و اسرار بلند	که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبث تا فنا	پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی	که به پر زو بر پرد صاحب دلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن	این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است و افسانه ی نژند	نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش می کنند	نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش	ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهر است و هر کسی پی می برد	کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این به تو	این چنین آسان یکی سوره بگو
جنتان و انستان و اهل کار	گو یکی آیت از این آسان بیار

تفسیر این خبر مصطفی علیه الصلاة والسلام که للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن إلى سبعة أبطن

حرف قرآن را بدان که ظاهری است	زیر ظاهر باطنی بس قاهری است
زیر آن باطن یکی بطن سوم	که در او گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید	جز خدای بی نظیر بی ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین	دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمی است	که نقوشش ظاهر و جانش خفی است
مرد را صد سال عم و خال او	یک سر مویی نبیند حال او

بیان آن که رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام به کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا به قدر ممکن

آن که گویند اولیا در که بوند	تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد که اند	گام خود بر چرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود	کاو ز صد دریا و که ز آن سو بود
حاجتش نبود به سوی که گریخت	کز پیش کرهی فلك صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان	تعزیت جامه بیوشید آسمان
گر به ظاهر آن پری پنهان بود	آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل ز آن پری که مضمحل است	آدمی صد بار خود پنهان تر است
آدمی نزدیک عاقل چون خفی است	چون بود آدم که در غیب او صفی است

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است	آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین	قلب مومن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او	کون يك لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت	آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست	آن نگر که مرده بر جست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت	آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیده ای چتر سیاه	يك قدم و پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می نبینی جز که گرد	اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده ها را گرد او روشن کند	کوهها را مردی او بر کند
چون بر آمد موسی از اقصای دشت	کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبالُ اُوبی مَعَهُ وَ الطَّيْرَ

روی داود از فرش تابان شده کوهها اندر پیش نالان شده

کوه با داود گشته هم‌رهی
 یا جبالِ اُوییِ امر آمده
 گفت داودا تو هجرت دیده‌ای
 ای غریب فرد بی‌مونس شده
 مطربان خواهی و قوال و ندیم
 مطرب و قوال و سرنایی کند
 تا بدانی ناله چون که را رواست
 نغمه‌ی اجزای آن صافی جسد
 همنشینان نشنوند او بشنود
 بنگرد در نفس خود صد گفت‌وگو
 صد سؤال و صد جواب اندر دلت
 بشنوی تو نشنود ز آن گوش‌ها
 گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی
 هر دو مطرب مست در عشق شهی
 هر دو هم آواز و هم پرده شده
 بهر من از هم دمان ببریده‌ای
 آتش شوق از دلت شعله زده
 کوه‌ها را پیش‌ت آرد آن قدیم
 که به پیش‌ت باد پیمایی کند
 بی‌لب و دندان ولی را ناله‌هاست
 هر دمی در گوش حسش می‌رسد
 ای خنک جان کاو به غیش بگرو
 همنشین او نبرده هیچ بو
 می‌رسد از لامکان تا منزلت
 گر به نزدیک تو آرد گوش را
 چون مثالش دیده‌ای چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی
 این نه آن شیر است کز وی جان بری
 تا قیامت می‌زند قرآن ندا
 که مرا افسانه می‌پنداشتید
 خود بدیدید آن که طعنه می‌زدیت
 من کلام حق و قایم به ذات
 نور خورشیدم فتاده بر شما
 نك منم ینبوع آن آب حیات
 گر چنان کند آرتان ننگیختی
 نه بگیرم گفت و پند آن حکیم
 طعن قرآن را برون شو می‌کنی
 یا ز پنجه‌ی قهر او ایمان بری
 ای گروهی جهل را گشته فدا
 تخم طعن و کافری می‌کاشتید
 که شما فانی و افسانه بدیت
 قوت جان جان و یاقوت زکات
 لیک از خورشید ناگشته جدا
 تا رهانم عاشقان را از ممات
 جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی
 دل نگردانم به هر طعنی سقیم

مثل زدن در رمیدن کره‌ی اسب از آب خوردن به سبب شخولیدن سایسان
 آن که فرمودست او اندر خطاب
 می‌شخولیدند هر دم آن نفر
 آن شخولیدن به کره می‌رسید
 مادرش پرسید کای کره چرا
 گفت کره می‌شخولند این گروه
 پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود
 گفت مادر تا جهان بوده‌ست از این
 هین تو کار خویش کن ای ارجمند
 وقت تنگ و می‌رود آب فراخ
 شهره‌کاریزی است پر آب حیات
 آب خضر از جوی نطق اولیا
 گر نبینی آب کورانه به فن
 چون شنیدی کاندر این جو آب هست
 جو فرو بر مشک آب اندیش را
 چون گران دیدی شوی تو مستدل
 گر نبیند کور آب جو عیان
 که ز جو اندر سبو آبی برفت
 ز انکه هر بادی مرا درمی‌ربود
 مر سفیهان را رباید هر هوا
 کشتی بی‌لنگر آمد مرد شر
 لنگر عقل است عاقل را امان
 او مددهای خرد چون در ربود
 زین چنین امداد دل پر فن شود
 کره و مادر همی‌خوردند آب
 بهر اسبان که هلا هین آب خور
 سر همی‌برداشت و از خور می‌رمید
 می‌رمی هر ساعتی زین استقا
 ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
 ز اتفاق نعره خوف می‌رسد
 کار افزایان بدند اندر زمین
 زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
 پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
 آب کش تا بر دمد از تو نبات
 می‌خوریم ای تشنه‌ی غافل بیا
 سوی جو آور سبو در جوی زن
 کور را تقلید باید کار بست
 تا گران بینی تو مشک خویش را
 رست از تقلید خشک آن گاه دل
 لیک داند چون سبو ببند گران
 کاین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
 باد می‌نربایدم ثقلم فزود
 ز انکه نبودشان گرانی قوی
 که ز باد کژ نیابد او حذر
 لنگری دریوزه کن از عاقلان
 از خزینه‌ی در آن دریای جود
 بجهد از دل چشم هم روشن شود

ز آنکه نور از دل بر این دیده نشست
تا چو دل شد دیده‌ی تو عاطل است
دل چو بر انوار عقلی نیز زد
ز آن نصیبی هم به دو دیده دهد
پس بدان کآب مبارک ز آسمان
وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم
سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پی رو پیغمبرانی ره سپر
طعنه‌ی خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند
گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیه‌ی ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش

باز گو کان پاك باز شیر مرد
اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو
مرد غرقه گشته چون خسبده به جو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی
عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آواز با هولی رسید
کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت
می‌رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیت وَ أَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَ رَجَلَكَ

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد
دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو ز آن سو بیندیش ای غوی
که اسیر رنج و درویشی شوی
بی‌نوا گردی ز یاران و ابری
خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
واگریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست
راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کاو از چپ و راست
می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان
مرد سازی خویشتن را يك زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم
که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر
که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی
آن سلاح علم و فن را بفکنی

سالها او را به بانگی بنده‌ای
 هیبت بانگ شیاطین خلق را
 تا چنان نومید شد جانسان ز نور
 این شکوه بانگ آن ملعون بود
 هیبت باز است بر کبک نجیب
 ز آنکه نبود باز صیاد مگس
 عنکبوت دیو بر چون تو ذباب
 بانگ دیوان گله بان اشقیاست
 تا نیامیزد بدین دو بانگ دور
 در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
 بند کرده ست و گرفته خلق را
 که روان کافران ز اهل قبور
 هیبت بانگ خدایی چون بود
 مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب
 عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
 کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
 بانگ سلطان پاسبان اولیاست
 قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسمی نیم شب مهمان مسجد را
 بشنو اکنون قصه‌ی آن بانگ سخت
 گفت چون ترسم چو هست این طبل عید
 ای دهلهای تهی بی‌قلوب
 شد قیامت عید و بی‌دینان دهل
 بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد
 چون که بشنود آن دهل آن مرد دید
 گفت با خود هین ملرزان دل کز این
 وقت آن آمد که حیدروار من
 بر جهید و بانگ بر زد کای کیا
 در زمان بشکست ز آواز آن طلسم
 ریخت چندان زر که ترسید آن پسر
 بعد از آن برخاست آن شیر عتید
 دفن می‌کرد و همی آمد به زر
 گنجها بنهاد آن جان‌باز از آن
 که بدان از جا نرفت آن نیک بخت
 تا دهل ترسد که زخم او را رسید
 قسمت‌ان از عید جان شد زخم چوب
 ما چو اهل عید خندان همچو گل
 دیگ دولتا چگونه می‌پزد
 گفت چون ترسد دلم از طبل عید
 مرد جان بد دلان بی‌یقین
 ملک گیرم یا پردازم بدن
 حاضرم اینک اگر مردی بیا
 زر همی‌ریزید هر سو قسم قسم
 تا نگیرد زر ز پری راه در
 تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید
 با جوال و توبره بار دگر
 کوری ترسانی واپس خزان

این زر ظاهر به خاطر آمده‌ست
 کودکان اسفالها را بشکنند
 اندر آن بازی چو گویی نام زر
 بل زر مضروب ضرب ایزدی
 آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت
 آن زری که دل از او گردد غنی
 شمع بود آن مسجد و پروانه او
 پر بسوخت او را و لیکن ساختش
 همچو موسی بود آن مسعود بخت
 چون عنایتها بر او موفور بود
 مرد حق را چون ببینی ای پسر
 تو ز خود می‌آیی و آن در تو است
 او درخت موسی است و پر ضیا
 نه فطام این جهان ناری نمود
 پس بدان که شمع دین بر می‌شود
 این نماید نور و سوزد یار را
 این چو سازنده ولی سوزنده‌ای
 شکل شعله‌ی نور پاک سازوار

در دل هر کور دور زر پرست
 نام زر بنهند و در دامن کنند
 آن کند در خاطر کودک گذر
 کاو نگردهد کاسد آمد سرمدی
 گوهر و تا بندگی و آب یافت
 غالب آید بر قمر در روشنی
 خویشتن درباخت آن پروانه‌خو
 بس مبارک آمد آن انداختش
 کاتشی دید او به سوی آن درخت
 نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
 تو گمان داری بر او نار بشر
 نار و خار ظن باطل این سو است
 نور خوان نارش مخوان باری بیا
 سالکان رفتند و آن خود نور بود
 این نه همچون شمع آتشها بود
 و آن به صورت نار و گل زوار را
 و آن گه وصلت دل افروزنده‌ای
 حاضران را نور و دوران را چو نار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد
 آه سوزانش سوی گردون شده
 گفته با خود در سحرگه کای احد
 او گناهی کرد و ما دیدیم لیک
 خاطر مجرم ز ما ترسان شود

گشته بود از عشقش آسان آن کبد
 در دل صدر جهان مهر آمده
 حال آن آواره‌ی ما چون بود
 رحمت ما را نمی‌دانست نیک
 لیک صد اومید در ترسش بود

من بترسانم وقیح یاوه را
 آن که ترسد من چه ترسانم و را
 بهر دیگ سرد آذر می‌رود
 نه بدان کز جوش از سر می‌رود
 ایمان را من بترسانم به علم
 خایفان را ترس بردارم به حلم
 پاره دوزم پاره در موضع نهم
 هر کسی را شربت اندر خور دهم
 هست سر مرد چون بیخ درخت
 ز آن بروید برگه‌اش از چوب سخت
 در خور آن بیخ رسته برگها
 در درخت و در نفوس و در نهی
 بر فلک پرهاست ز اشجار وفا
 چون برست از عشق پر بر آسمان
 موج می‌زد در دلش عفو گنه
 که ز دل تا دل یقین روزن بود
 که ز هر دل تا دل آمد روزنه
 متصل نبود سفال دو چراغ
 نه جدا و دور چون دو تن بود
 هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
 نورشان ممزوج باشد در مساخ
 لیک عشق عاشقان تن زه کند
 که نه معشوقش بود جویای او
 چون در این دل برق مهر دوست جست
 عشق معشوقان خوش و فربه کند
 در دل تو مهر حق چون شد دو تو
 اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
 هیچ بانگ کف زدن ناید به در
 تشنه می‌نالد که ای آب گوار
 جذب آب است این عطش در جان ما
 تشنه می‌نالد که ای آب گوار
 حکمت حق در قضا و در قدر
 جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش
 هست هر جزوی ز عالم جفت خواه
 آسمان گوید زمین را مرحبا
 آسمان مرد و زمین زن در خرد
 چون نماند گرمی‌اش بفرستد او
 برج خاکی خاک ارضی را مدد
 با توام چون آهن و آهن ربا
 هر چه آن انداخت این می‌پرورد
 چون نماند تری و نم بدهد او
 برج آبی تریش اندر دمد

تا بخارات و خم را بر کشد	برج بادی ابر سوی او برد
همچو تابه‌ی سرخ ز آتش پشت و رو	برج آتش گرمی خورشید از او
همچو مردان گرد مکسب بهر زن	هست سر گردان فلک اندر زمن
بر ولادات و رضاعش می‌تند	وین زمین کدبانویی‌ها می‌کند
چون که کار هوشمندان می‌کنند	پس زمین و چرخ را دان هوشمند
پس چرا چون جفت در هم می‌خزند	گر نه از هم این دو دل بر می‌مزند
پس چه زاید ز آب و تاب آسمان	بی‌زمین کی گل بروید و ارغوان
تا بود تکمیل کار همدگر	بهر آن میل است در ماده به نر
تا بقا یابد جهان زین اتحاد	میل اندر مرد و زن حق ز آن نهاد
ز اتحاد هر دو تولیدی زهد	میل هر جزوی به جزوی هم نهد
مختلف در صورت اما اتفاق	شب چنین با روز اندر اعتناق
لیک هر دو یک حقیقت می‌تند	روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند
از پی تکمیل فعل و کار خویش	هر یکی خواهان دگر را همچو خویش
پس چه اندر خرج آرد روزها	ز آنکه بی‌شب دخل نبود طبع را

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است به غیر جنس

ترك جان کن سوی ما آ همچو گرد	خاك گوید خاك تن را باز گرد
به که ز آن تن واره‌ی و ز آن تری	جنس مایی پیش ما اولیتری
گر چه همچون تو ز هجران خسته‌ام	گوید آری لیك من پا بسته‌ام
کای تری باز آ ز غربت سوی ما	تری تن را بجویند آباها
که ز ناری راه اصل خویش گیر	گرمی تن را همی‌خواند اثیر
از کششهای عناصر بی‌رسن	هست هفتاد و دو علت در بدن
تا عناصر همدگر را واهلد	علت آید تا بدن را بسکاد
مرگ و رنجوری و علت پا گشا	چار مرغند این عناصر بسته پا
مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد	پایشان از همدگر چون باز کرد

جذبه‌ی این اصلها و فرعها	هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد	مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل	جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست	پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چون که هر جزوی بجوید ارتفاق	چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضای او و میل او به مقر خود	و منقطع شدن از اجزای اجسام که کنده‌ی پای باز روح‌اند
گوید ای اجزای پست فرشی‌ام	غربت من تلخ‌تر من عرشی‌ام
میل تن در سبزه و آب روان	ز آن بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است	ز آنکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم	میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف	میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان	زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی‌حد شود	مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
حاصل آن که هر که او طالب بود	جان مطلوبش در او راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد	هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند	و آن مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند	میل معشوقان خوش و خوش فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته	عشق عاشق جان او را سوخته
کهر با عاشق به شکل بی‌نیاز	گاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان	تافت اندر سینه‌ی صدر جهان
دود آن عشق و غم آتش‌کده	رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آبرو	شرم می‌آمد که واجوید از او
رحمتش مشتاق آن مسکین شده	سلطنت زین لطف مانع آمده

عقل حیران کاین عجب او را کشید	یا کشش ز آن سو بدین جانب رسید
ترك جلدی کن کز این ناواقفی	لب ببند الله أعلم بالخفی
این سخن را بعد از این مدفون کنم	آن گشوده می‌کشد من چون کنم
کیست آن کت می‌کشد ای معتنی	آن که می‌نگذاردت کاین دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر	می‌کشاند مر ترا جای دگر
ز آن بگرداند بهر سو آن لگام	تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیركسار ز آن نیکو پی است	کاو همی‌داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست	بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست	چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیرت سکست	چون نشد بر تو قضای آن درست

فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آن که مالك و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ
 ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا	گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا به طمع آن دلت نیت کند	بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی	دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوری‌اش	کی شدی پیدا بر او مقهوری‌اش
عاشقان از بی‌مرادیهای خویش	با خبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت	حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
که مرادات همه اشکسته پاست	پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان	لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار	عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند	عاشقانش شکری و قندی‌اند
انتیا کرها مهار عاقلان	انتیا طوعا بهار بی‌دلان

نظر کردن پیغامبر علیه الصلاة و السلام به اسیران و تبسم کردن و گفتن که

عجبت من قوم يجرون إلى الجنة بالسلاسل و الأغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر	که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر	می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر يك از غضب	بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نه با آن غضب که دم زنند	ز انکه در زنجیر قهر ده منند
می کشاندشان موکل سوی شهر	می برد از کافرستانشان به قهر
نه فدایی می ستاند نه زری	نه شفاعت می رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او	عالمی را می برد حلق و گلو
با هزار انکار می رفتند راه	زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست	خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الپ ارسال	با دو سه عریان سست نیم جان
این چنین درمانده ایم از کژروی است	یا ز اخترهاست یا خود جادوی است
بخت ما را بر درید آن بخت او	تخت ما شد سر نگون از تخت او
کار او از جادویی گر گشت زفت	جادویی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیت که **إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَكُمْ الْفَتْحُ الْآيَةُ**، ای طاعنان می گفتید که از ما و محمد علیه السلام آن که حق است فتح و نصرتش ده و این بدان می گفتید تا گمان آید که شما طالب حقیق بی غرض اکنون محمد

را (ص) نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

از بتان و از خدا درخواستیم	که بکن ما را اگر ناراستیم
آن که حق و راست است از ما و او	نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات	پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حق است او پیداش کن	ور نباشد حق زبون ماش کن
چون که وا دیدیم او منصور بود	ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید	گشت پیدا که شما ناراستید

کور می‌کردند و دفع از ذکر خویش	باز این اندیشه را از فکر خویش
که صواب او شود در دل درست	کاین تفکرمان هم از ادبار رست
هر کسی را غالب آرد روزگار	خود چه شد گر غالب آمد چند بار
بارها بر وی مظفر آمدیم	ما هم از ایام بخت آور شدیم
چون شکست ما نبود آن زشت و پست	باز گفتندی که گر چه او شکست
داد صد شادی پنهان زیر دست	ز آنکه بخت نیک او را در شکست
که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ	کاو به اشکسته نمی‌مانست هیچ
لیک در اشکست مومن خوبی است	چون نشان مومنان مغلوبی است
عالمی از فوح ریحان پر کنی	گر تو مشک و عنبری را بشکنی
خانه‌ها پر کند گردد تا به سر	ور شکستی ناگهان سرگین خر
دولت إِنَّا فَتَحْنَا زِدْ دَهْل	وقت واگشت حدیبیه به ذل

سر آن که بی‌مراد باز گشتن رسول علیه الصلاة و السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که إِنَّا فَتَحْنَا که به صورت غلق بود و به معنی فتح چنان که شکستن مشک به ظاهر شکستن است و به معنی

درست کردن است مشکی او را و تکمیل فواید اوست

آمدش پیغام از دولت که رو	تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندر این خواری نقدت فتحهاست	نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چون که واگردید تفت	بر قریظه و بر نصیر از وی چه رفت
قلعه‌ها هم گرد آن دو بقعه‌ها	شد مسلم و ز غنائیم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کاین فریق	پر غم و رنجند و مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر می‌خورند	خار غمها را چو اشتر می‌چرند
بهر عین غم نه از بهر فرج	این تسافل پیش ایشان چون درج
آن چنان شادند اندر قعر چاه	که همی‌ترسند از تخت و کلاه
هر کجا دل بر بود خود همنشین	فوق گردون است نه زیر زمین

تفسیر این خبر که مصطفی علیه الصلاة و السلام فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا	نیست بر معراج یونس اجتنابا
آن من بر چرخ و آن او نشیب	ز آنکه قرب حق برون است از حساب
قرب نه بالا نه پستی رفتن است	قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالای است و زیر	نیست را نه زود و نه دورست و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستی است	غره‌ی هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا	می‌نماید هیچ با اشکست ما
آن چنان شادند در ذل و تلف	همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست	فقر و خواریش افتخار است و علوست
آن یکی گفت ار چنان است آن فرید	چون بخندید او که ما را بسته دید
چون که او مبدل شده ست و شادی‌اش	نیست زین زندان و زین آزادی‌اش
پس به قهر دشمنان چون شاد شد	چون از این فتح و ظفر پر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر	یافت آسان نصرت و دست و ظفر
پس بدانستیم کاو آزاد نیست	جز به دنیا دل خوش و دل شاد نیست
ور نه چون خندد که اهل آن جهان	بر بد و نیکند مشفق مهربان
این بمنگیدند در زیر زبان	آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود بر ما جهد	خود سخن در گوش آن سلطان برد

آگاه شدن پیغامبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او

گر چه نشنید آن موکل آن سخن	رفت در گوشی که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید	آن که حافظ بود و یعقوبش کشید
آن شیاطین بر عنان آسمان	نشنوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده	آمده سیر گردد او گردان شده
او خورد حلوا که روزیش است باز	آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیور ان	که بهل دزدی ز احمد سر ستان

ای دو دیده سوی دکان از پگاه
 پس رسول آن گفتشان را فهم کرد
 مرده‌اند ایشان و پوسیده‌ی فنا
 خود کی‌اند ایشان که مه گردد شکاف
 آن گهی کازاد بودیت و مکین
 ای بنازیده به ملک و خاندان
 نقش تن را تا فتاد از بام طشت
 بنگرم در غوره می‌بینم عیان
 بنگرم سر عالمی بینم نهان
 مر شما را وقت ذرات اُلسْتُ
 از حدوث آسمان بی‌عمد
 من شما را سر نگون می‌دیده‌ام
 نو ندیدم تا کنم شادی بدان
 بسته‌ی قهر خفی و آن گه چه قهر
 این چنین قندی پر از زهر ار عدو
 با نشاط آن زهر می‌کردید نوش
 من نمی‌کردم غذا از بهر آن
 کاین جهان جیفه ست و مردار و رخیص
 سگ نیم تا پرچم مرده کنم
 ز آن همی‌کردم صفوف جنگ چاک
 ز آن نمی‌برم گلوهای بشر
 ز آن همی‌برم گلویی چند تا
 که شما پروانه‌وار از جهل خویش
 من همی‌رانم شما را همچو مست
 آن که خود را فتحها پنداشتید
 هین به مسجد رو بجو رزق اله
 گفت آن خنده نبودم از نبرد
 مرده کشتن نیست مردی پیش ما
 چون که من پا بفشرم اندر مصاف
 مر شما را بسته می‌دیدم چنین
 نزد عاقل اشتری بر ناودان
 پیش چشمم کل آت آت گشت
 بنگرم در نیست شی بینم عیان
 آدم و حوا نرسته از جهان
 دیده‌ام پا بسته و منکوس و پست
 آن چه دانسته بدم افزون نشد
 پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
 این همی‌دیدم در آن اقبال‌تان
 قند می‌خوردید و در وی درج زهر
 خوش بنوشد چت حسد آید بر او
 مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
 تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
 بر چنین مردار چون باشم حریص
 عیسی‌ام آیم که تا زنده‌ش کنم
 تا رهانم مر شما را از هلاک
 تا مرا باشد کر و فر و حشر
 ز آن گلوها عالمی یابد رها
 پیش آتش می‌کنید این حمله کیش
 از در افتادن در آتش با دو دست
 تخم منحوسی خود می‌کاشتید

يك دگر را جد جد می خواندید	سوی اژدرها فرس می راندید
قهر می کردید و اندر عین قهر	خود شما مقهور قهر شیر دهر
بیان آن که طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری مأسور	
دزد قهر خواجه کرد و زر کشید	او بدان مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی	کی بر او والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود	ز انکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود	تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته ای	در نبرد و غالبی آغشته ای
آن به قاصد منهزم کردستشان	تا ترا در حلقه می آرد کشان
هین عنان در کش پی این منهزم	در مران تا تو نگردي منخرم
چون کشانیدت بدین شیوه به دام	حمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل از این غالب شدن کی گشت شاد	چون در این غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش	که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون	اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش	نه ز نقص و بد دلی و ضعف کیش
در فرم دادن شنیده در کمون	حکمت لو لا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین	فرض شد بهر خلاص مومنین
قصه ی عهد حدیبیه بخوان	کف آیدیکم تمامت ز آن بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را	دید او مغلوب دام کبریا
ز آن نمی خندم من از زنجیرتان	که بکردم ناگهان شبگیرتان
ز آن همی خندم که با زنجیر و غل	هی کشتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار	بسته می آریمتان تا سبزه زار
از سوی دوزخ به زنجیر گران	می کشتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را در این هر نیک و بد	همچنان بسته به حضرت می کشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا
 می‌کشند این راه را پیکاروار
 جهد کن تا نور تو رخشان شود
 کودکان را می‌بری مکتب به زور
 چون شود واقف به مکتب می‌دود
 می‌رود کودک به مکتب پیچ پیچ
 چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد
 جهد کن تا مزد طاعت در رسد
 ائتیا کرها مقلد گشته را
 این محب حق ز بهر علتی
 این محب دایه لیک از بهر شیر
 طفل را از حسن او آگاه نه
 و آن دگر خود عاشق دایه بود
 پس محب حق به او مید و به ترس
 و آن محب حق ز بهر حق کجاست
 گر چنین و گر چنان چون طالب است
 گر محب حق بود لغیره
 یا محب حق بود لعینه
 هر دو را این جستجوها ز آن سری است
 این گرفتاری دل ز آن دلبری است
 می‌روند این ره بغیر اولیا
 جز کسانی واقف از اسرار کار
 تا سلوک و خدمتت آسان شود
 ز آنکه هستند از فواید چشم‌کور
 جانش از رفتن شکفته می‌شود
 چون ندید از مزد کار خویش هیچ
 آن گهان بی‌خواب گردد شب چو دزد
 بر مطیعان آن گهت آید حسد
 ائتیا طوعا صفا بسرشته را
 و آن دگر را بی‌غرض خود خلّتی
 و آن دگر دل داده بهر این ستیر
 غیر شیر او را از او دل خواه نه
 بی‌غرض در عشق یک رایه بود
 دفتر تقلید می‌خواند به درس
 که ز اغراض و ز علتها جداست
 جذب حق او را سوی حق جاذب است
 کی ینال دایما من خیره
 لا سواه خائفا من بینه
 این گرفتاری دل ز آن دلبری است

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلك

الاجذب أثر فی العاشق إلا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان

گر نبودی جذب آن عاشق نهان

ناشکیبا کی بدی او از فراق

کی دوان باز آمدی سوی وثاق

میل معشوقان نهان است و ستیر

میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

يك حكايت هست اینجا ز اعتبار
 ترك آن کردیم کاو در جستجوست
 تا رهد از مرگ تا یابد نجات
 هر که دید او نباشد دفع مرگ
 کار آن کار است ای مشتاق مست
 شد نشان صدق ایمان ای جوان
 گر نشد ایمان تو ای جان چنین
 هر که اندر کار تو شد مرگ دوست
 چون کراحت رفت آن خود مرگ نیست
 چون کراحت رفت مردن نفع شد
 دوست حق است و کسی کش گفت او
 گوش دار اکنون که عاشق می رسد
 چون بدید او چهره‌ی صدر جهان
 همچو چوب خشك افتاد آن تنش
 هر چه کردند از بخور و از گلاب
 شاه چون دید آن مزعفر روی او
 گفت عاشق دوست می جوید به تفت
 عاشق حقی و حق آن است کاو
 صد چو تو فانی است پیش آن نظر
 سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب
 يك عاجز شد بخاری ز انتظار
 تا که پیش از مرگ ببند روی دوست
 ز آنکه دید دوست است آب حیات
 دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
 کاندرا آن کار ار رسد مرگت خوش است
 آن که آید خوش ترا مرگ اندر آن
 نیست کامل رو بجو اکمال دین
 بر دل تو بی کراحت دوست اوست
 صورت مرگ است و نفلان کردنی است
 پس درست آید که مردن دفع شد
 که تویی آن من و من آن تو
 بسته عشق او را بحبل من مسد
 گویا پریدش از تن مرغ جان
 سرد شد از فرق جان تا ناخنش
 نه بجنیب و نه آمد در خطاب
 پس فرود آمد ز مرکب سوی او
 چون که معشوق آمد آن عاشق بر رفت
 چون بیاید نبود از تو تای مو
 عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
 شمس آید سایه لا گردد شتاب

داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام
 و ز سلیمان گشت پشه داد خواه
 بر شیاطین و آدمی زاد و پری
 کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
 پشه آمد از حدیقه و ز گیاه
 کای سلیمان معدلت می گستری
 مرغ و ماهی در پناه عدل تست

داد ده ما را که بس زاریم ما
 مشکلات هر ضعیفی از تو حل
 شهره ما در ضعف و اشکسته پری
 ای تو در اطباق قدرت منتهی
 داد ده ما را از این غم کن جدا
 پس سلیمان گفت ای انصاف جو
 کیست آن ظالم که از باد و بروت
 ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
 چون که ما زادیم ظلم آن روز مرد
 چون بر آمد نور ظلمت نیست شد
 نك شیاطین کسب و خدمت می کنند
 اصل ظلم ظالمان از دیو بود
 ملك ز آن داده ست ما را کن فکان
 تا ببالا بر نیاید دودها
 تا نلرزد عرش از ناله ی یتیم
 ز آن نهادیم از ممالك مذهبی
 منگر ای مظلوم سوی آسمان
 گفت پشه داد من از دست باد
 ما به ظلم او به تنگی اندریم

بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
 پشه باشد در ضعیفی خود مثل
 شهره تو در لطف و مسکین پروری
 منتهی ما در کمی و بی رهی
 دست گیر ای دست تو دست خدا
 داد و انصاف از که می خواهی بگو
 ظلم کرده ست و خراشیده ست روت
 کاو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
 پس به عهد ما که ظلمی پیش برد
 ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
 دیگران بسته به اصفادند و بند
 دیو در بند است استم چون نمود
 تا ننالد خلق سوی آسمان
 تا نگردد مضطرب چرخ و سها
 تا نگردد از ستم جانی سقیم
 تا نیاید بر فلك ها یا ربی
 کاسمانی شاه داری در زمان
 کاو دو دست ظلم بر ما بر گشاد
 با لب بسته از او خون می خوریم

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه ی متظلم را به احضار خصم به دیوان حکم
 پس سلیمان گفت ای زیبا دوی
 حق به من گفته ست هان ای دادور
 تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
 خصم تنها گر بر آرد صد نفیر
 امر حق باید که از جان بشنوی
 مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
 حق نیاید پیش حاکم در ظهور
 هان و هان بی خصم قول او مگیر

من نیارم رو ز فرمان تافتن	خضم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست	خضم من باد است و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا	پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو	پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز	پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا	باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست	خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار	کاو بر آرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا	چون خدا آمد شود جوینده لا
گر چه آن وصلت بقا اندر بقاست	لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور	نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سر ده او	کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ
هالک آید پیش و جهش هست و نیست	هستی اندر نیستی خود طرفه‌ای است
اندر این محضر خردها شد ز دست	چون قلم اینجا رسیده شد شکست

می‌کشید از بی‌هشی‌اش در بیان	نواختن معشوق عاشق بی‌هوش را تا به هوش باز آید
بانگ زد در گوش او شه کای گدا	اندک اندک از کرم صدر جهان
جان تو کاندرا فراقم می‌طپید	زر نثار آوردمت دامن گشا
ای بدیده در فراقم گرم و سرد	چون که زنهارش رسیدم چون رمید
مرغ خانه اشتیری را بی‌خرد	با خود آ از بی‌خودی و باز گرد
چون به خانه‌ی مرغ اشتیر پا نهاد	رسم مهمانش به خانه می‌برد
خانه‌ی مرغ است هوش و عقل ما	خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
ناقه چون سر کرد در آب و گلش	هوش صالح طالب ناقه‌ی خدا
کرد فضل عشق انسان را فضول	نه گل آن جا ماند نه جان و دلش
	زین فزون‌جویی ظلوم است و جهول

جاهل است و اندر این مشکل شکار
 کی کنار اندر کشیدی شیر را
 ظالم است او بر خود و بر جان خود
 جهل او مر علمها را اوستاد
 دست او بگرفت کاین رفته دمش
 چون به من زنده شود این مرده تن
 من کنم او را از این جان محتشم
 جان نامحرم نبیند روی دوست
 در دم قصاب وار این دوست را
 گفت ای جان رمیده از بلا
 ای خود ما بی خودی و مستی ات
 با تو بی لب این زمان من نو به نو
 ز آنکه آن لبها از این دم می رمد
 گوش بی گوشی در این دم بر گشا
 چون صلا ی وصل بشنیدن گرفت
 نه کم از خاک است کز عشوه ی صبا
 کم ز آب نطفه نبود کز خطاب
 کم ز بادی نیست شد از امر کن
 کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد
 زین همه بگذر نه آن مایه ی عدم
 بر جهید و بر طپید و شاد شاد
 می کشد خرگوش شیری در کنار
 گر بدانستی و دیدی شیر را
 ظلم بین کز عدلها گو می برد
 ظلم او مر عدلها را شد رشاد
 آن گهی آید که من دم بخشمش
 جان من باشد که رو آرد به من
 جان که من بخشم ببیند بخشم
 جز همان جان کاصل او از کوی اوست
 تا هلد آن مغز نغزش پوست را
 وصل ما را در گشادیم الصلا
 ای ز هست ما هماره هستی ات
 رازهای کهنه گویم می شنو
 بر لب جوی نهان بر می دمد
 بهر راز یَفْعَلُ اللَّهُ ما یشاء
 اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
 سبز پوشد سر بر آرد از فنا
 یوسفان زاینده رخ چون آفتاب
 در رحم طلوس و مرغ خوش سخن
 ناقه ای کان ناقه ناقه زاد زاد
 عالمی زاد و بزاید دم به دم
 یک دو چرخ ی زد سجود اندر فتاد

با خویش آمدن عاشق بی هوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق
 گفت ای عنقای حق جان را مطاف
 شکر که باز آمدی ز آن کوه قاف
 ای سرافیل قیامت گاه عشق
 ای تو عشق عشق و ای دل خواه عشق

اولین خلعت که خواهی دادند
گر چه می‌دانی به صفوت حال من
صد هزاران بار ای صدر فرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا
قلبه‌ای من که آن معلوم تست
بهر گستاخی شوخ غره‌ای
اولا بشنو که چون ماندم ز شست
ثانیا بشنو تو ای صدر و دود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه
هر کجا یابی تو خون بر خاکها
گفت من رعد است و این بانگ و حنین
من میان گفت و گریه می‌تتم
گر بگویم فوت می‌گردد بکا
می‌فتد از دیده خون دل شها
این بگفت و گریه در شد آن نحیف
از دلش چندان بر آمد های و هوی
خیره گویان خیره گریان خیره خند
شهر هم هم رنگ او شد اشک ریز
آسمان می‌گفت آن دم با زمین
عقل حیران که چه عشق است و چه حال
چرخ بر خوانده قیامت نامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی
سخت پنهان است و پیدا حیرتش
گوش خواهم که نهی بر روزنم
بنده پرور گوش کن اقوال من
ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
و آن تبسمهای جان افزای تو
عشوه‌ی جان بد اندیش مرا
بس پذیرفتی تو چون نقد درست
حلمها در پیش حلمت ذره‌ای
اول و آخر ز پیش من بجست
که بسی جستم ترا ثانی نبود
گویا ثالث ثلاثه گفته‌ام
می‌ندانم خامسه از رابعه
پی بری باشد یقین از چشم ما
ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
یا بگریم یا بگویم چون کنم
ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
بین چه افتاده ست از دیده مرا
که بر او بگریست هم دون هم شریف
حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
مرد و زن در هم شده چون رستخیز
گر قیامت را ندیدستی ببین
تا فراق او عجبت را وصال
تا مجره بر دریده جامه را
اندر او هفتاد و دو دیوانگی
جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او
 مطرب عشق این زند وقت سماع
 پس چه باشد عشق دریای عدم
 بندگی و سلطنت معلوم شد
 کاشکی هستی زبانی داشتی
 هر چه گویی ای دم هستی از آن
 آفت ادراک آن قال است و حال
 من چو با سوداییانش محرمم
 سخت مست و بی خود و آشفته‌ای
 هان و هان هوش دار بر ناری دمی
 عاشق و مستی و بگشاده زبان
 چون ز راز و ناز او گوید زبان
 ستر چه در پشم و پنبه آذر است
 چون بکوشم تا سرش پنهان کنم
 رغم انغم گیردم او هر دو گوش
 گویمش رو گر چه بر جوشیده‌ای
 گوید او محبوس خنب است این تتم
 گویمش ز آن پیش که گردی گرو
 گوید از جام لطیف‌آشام من
 چون بیاید شام و دزد جام من
 ز آن عرب بنهاد نام می مدام
 عشق جوشد باده‌ی تحقیق را
 چون بجویی تو به توفیق حسن
 چون بیفزاید می توفیق را
 آب گردد ساقی و هم مست آب
 تخت شاهان تخته بندی پیش او
 بندگی بند و خداوندی صداع
 در شکسته عقل را آن جا قدم
 زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
 تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
 پرده‌ی دیگر بر او بستی بدان
 خون به خون شستن محال است و محال
 روز و شب اندر قفس در می‌دمم
 دوش ای جان بر چه پهلوی خفته‌ای
 اولاً بر چه طلب کن محرمی
 الله اشتری بر ناودان
 یا جمیل الستر خواند آسمان
 تا همی‌پوشیش او پیداتر است
 سر بر آرد چون علم کاینک منم
 کای مدمغ چونش می‌پوشی بیوش
 همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
 چون می اندر بزم خنبک می‌زنم
 تا نیاید آفت مستی برو
 یار روزم تا نماز شام من
 گویمش واده که نامد شام من
 ز آنکه سیری نیست می خور را مدام
 او بود ساقی نهان صدیق را
 باده آب جان بود ابریق تن
 قوت می بشکند ابریق را
 چون مگو و الله أعلم بالصواب

پرتو ساقی است کاندر شیره رفت
 اندر این معنی بپرس آن خیره را
 بی‌تفکر پیش هر داننده هست
 شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
 که چنین کی دیده بودی شیره را
 آن که با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشقی دراز هجرانی و بسیار امتحانی

يك جوانی بر زنی مجنون بده ست
 بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
 عشق، از اول چرا خونی بود
 چون فرستادی رسولی پیش زن
 ور به سوی زن نبشتی کاتبش
 ور صبا را پيك کردی در وفا
 رقعہ گر بر پر مرغی دوختی
 راههای چاره را غیرت ببست
 بود اول مونس غم انتظار
 گاه گفתי کین بلای بی‌دواست
 گاه هستی زو بر آوردی سری
 چون که بر وی سرد گشتی این نهاد
 چون که با بی‌برگی غربت بساخت
 خوشه‌های فکرش بی‌گاه شد
 ای بسا طوطی گویای خمش
 رو به گورستان دمی خامش نشین
 ليک اگر يك رنگ بینی خاکشان
 شحم و لحم زندگان یکسان بود
 تو چه دانی تا ننوشی قالشان
 بشنوی از قال های و هوی را
 می‌ندادش روزگار وصل دست
 خود چرا دارد ز اول عشق کین
 تا گریزد آن که بیرونی بود
 آن رسول از رشک گشتی راه زن
 نامه را تصحیف خواندی نابیش
 از غباری تیره گشتی آن صبا
 پر مرغ از تف رقعہ سوختی
 لشکر اندیشه را رایت شکست
 آخرش بشکست کی هم انتظار
 گاه گفתי نه حیات جان ماست
 گاه او از نیستی خوردی بری
 جوش کردی گرم چشمه‌ی اتحاد
 برگ بی‌برگی به سوی او بتاخت
 شب روان را رهنما چون ماه شد
 ای بسا شیرین روان رو ترش
 آن خموشان سخن‌گو را ببین
 نیست یکسان حالت چالاکشان
 آن یکی غمگین دگر شادان بود
 ز آنکه پنهان است بر تو حالشان
 کی ببینی حالت صد توی را

نقش ما یکسان به ضدها متصف	خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازاها	آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف	بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط	آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود	پیشش آن آوازاها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر	و آن درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ	ز انکه سر پوشیده می جوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا	جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان رو شناس	رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند	چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته جگر	کز بخاری دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آن که جوینده یابنده بود که فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ

کان جوان در جست و جو بد هفت سال	از خیال وصل گشته چون خیال
سایه‌ی حق بر سر بنده بود	عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری	عاقبت ز آن در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی	عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک	عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی	هر چه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست	این نباشد و ر بباشد نادر است
آن که روزی نیستش بخت و نجات	ننگرد عقلش مگر در نادات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت	و آن صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین	سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان	ناید اندر خاطر آن بد گمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد	در دلش ادبار جز این کی نهد

بس کسا که نان خورد دل شاد او
 پس تو ای ادبار رو هم نان مخور
 صد هزاران خلق نانها می‌خورند
 تو بدان نادر کجا افتاده‌ای
 این جهان پر آفتاب و نور ماه
 که اگر حق است پس کو روشنی
 جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
 چه رها کن رو به ایوان و کروم
 هین مگو کاینک فلانی کشت کرد
 پس چرا کارم که اینجا خوف هست
 و انکه او نگذاشت کشت و کار را
 چون دری می‌کوفت او از سلوتی
 جست از بیم عسس شب او به باغ
 گفت سازنده‌ی سبب را آن نفس
 ناشناسا تو سببها کرده‌ای
 بهر آن کردی سبب این کار را
 در شکست پای بخشد حق پری
 تو مبین که بر درختی یا به چاه
 گر تو خواهی باقی این گفت‌وگو
 مرگ او گردد بگیرد در گلو
 تا نیفتی همچو او در شور و شر
 زور می‌یابند و جان می‌پرورند
 گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
 او بهشته سر فرو برده به چاه
 سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
 تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
 کم ستیز اینجا بدان کالج شوم
 در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
 من چرا افشانم این گندم ز دست
 پر کند کوری تو انبار را
 عاقبت دریافت روزی خلوتی
 یار خود را یافت چون شمع و چراغ
 ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
 از در دوزخ بهشتم برده‌ای
 تا ندارم خوار من يك خار را
 هم ز قعر چاه بگشاید دری
 تو مرا بین که منم مفتاح راه
 ای اخی در دفتر چارم بجو

پایان دفتر سوم

دفتر چهارم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی	که گذشت از مه به نورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا	می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای	می‌کشی آن سوی که دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید	ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای	گر فزون گردد تواس افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین	می‌دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضمی	تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت	در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید	فضل کرد و لطف فرمود و مزید
ز آنکه شاکر را زیادت وعده است	آن چنان که قرب مزد سجده است
گفت وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ یزدان ما	قرب جان شد سجده‌ی ابدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود	نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز به تابستان خوشیم	حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
خوش بکش این کاروان را تا به حج	ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود	حج رب البیت مردانه بود
ز آن ضیا گفتم حسام الدین ترا	که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکی است هین	تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا	آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر	و آن قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه	پس ضیا از نور افزون دان به جاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید	چون بر آمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود	لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید	تا بود از غبن و از حيله بعيد

تا که نورش کامل آمد در زمین	لیک بر قلاب مبعوض است و سخت
پس عدوی جان صراف است قلب	انبیا با دشمنان بر می‌تنند
کاین چراغی را که هست او نور کار	دزد و قلاب است خصم نور بس
روشنی بر دفتر چارم بریز	هین ز چارم نور ده خورشیدوار
هر کش افسانه بخواند افسانه است	آب نیل است و به قبطی خون نمود
دشمن این حرف این دم در نظر	ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
دیده‌ی غیبت چو غیب است اوستاد	این حکایت را که نقد وقت ماست
ناکسان را ترك کن بهر کسان	این حکایت گر نشد آن جا تمام

تاجران را رَحْمَةً للعالمین	ز انك ازو شد کاسد او را نقد و رخت
دشمن درویش که بود غیر کلب	پس ملایك رب سلم می‌زنند
از پف و دمه‌ای دزدان دور دار	زین دو ای فریادرس فریاد رس
کافتاب از چرخ چارم کرد خیز	تا بتابد بر بلاد و بر دیار
و انکه دیدش نقد خود مردانه است	قوم موسی را نه خون بد آب بود
شد ممثل سر نگون اندر سقر	حق نمودت پاسخ افعال او
کم مبدا زین جهان این دید و داد	گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
قصه را پایان بر و مخلص رسان	چارمین جلد است آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از

شادی دعای خیر می‌کرد و می‌گفت که عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ

راند اندر باغ از خوفی فرس	اندر آن بودیم کان شخص از عسس
کز غمش این در عنا بد هشت سال	بود اندر باغ آن صاحب جمال
همچو عنقا وصف او را می‌شنید	سایه‌ی او را نبود امکان دید
بر وی افتاد و شد او را دل ربا	جز یکی لقیه که اول از قضا
خود مجالش می‌نداد آن تند خو	بعد از آن چندان که می‌کوشید او
چشم پر و بی‌طمع بود آن نهال	نه به لابه چاره بودش نه به مال

عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی	حق بیالود اول کارش لبی
چون بد آن آسیب در جست آمدند	پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افگندش به جست و جوی کار	بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند	هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست اومید بری	که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن در پرست	بر همان اومید آتش پا شده‌ست
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان	خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب	تا ز بیم او دود در باغ شب
ببند آن معشوقه را او با چراغ	طالب انگشتی در جوی باغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس	با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز	بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر و را آزاد کن	آن چنان که شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان	از عوانی و سگی‌اش وارهان
گر چه خوی آن عوان هست ای خدا	که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد	بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود	از مسلمانان فگند آن را به جود
ماتمی در جان او افتد از آن	صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در می‌کشید	کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود	آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان	بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست	که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند	مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات	نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ	خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار	نسبت این از یکی کس تا هزار

زید اندر حق آن شیطان بود	در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنی است	وین بگوید زید گبر کشتنی است
زید يك ذات است بر آن يك جنان	او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کاو ترا باشد شکر	پس و را از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را	بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند ز آن خوش چشم تو	عاریت کن چشم از عشاق او
بلك از او کن عاریت چشم و نظر	پس ز چشم او به روی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال	گفت کان الله له زین ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش	تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروه است چون شد او دلیل	سوی محبوبت حبیب است و خلیل

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی	قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می داشت یا رب رحم ران	بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه ی تسخر کنان اهل خیر	بر همه ی کافر دلان و اهل دیر
می نکردی او دعا بر اصفیا	می نکردی جز خبیثان را دعا
مر و را گفتند کاین معهود نیست	دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی از اینها دیده ام	من دعاشان زین سبب بگزیده ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند	که مرا از شر به خیر انداختند
هر گهی که رو به دنیا کردمی	من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه	باز آوردندمی گرگان به راه
چون سبب ساز صلاح من شدند	پس دعاشان بر من است ای هوشمند
بنده می نالد به حق از درد و نیش	صد شکایت می کند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد	مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله ز آن نعمتی کن کت زند	از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی تست
 که از او اندر گریزی در خلا
 در حقیقت دوستانانت دشمنند
 هست حیوانی که نامش اشعر است
 تا که چوبش می‌زنی به می‌شود
 نفس مومن اشغری آمد یقین
 زین سبب بر انبیا رنج و شکست
 تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر
 پوست از دارو بلاکش می‌شود
 ورنه تلخ و تیز مالیدی در او
 آدمی را پوست نامد بوغ دان
 تلخ و تیز و مالش بسیار ده
 ورنه نمی‌تانی رضا ده ای عیار
 که بلای دوست تطهیر شماسست
 چون صفا ببند بلا شیرین شود
 برد ببند خویش را در عین مات
 این عوان در حق غیری سود شد
 رحم ایمانی از او ببریده شد
 کارگاه خشم گشت و کین‌وری

کیما و نافع و دل جوی تست
 استعانت جویی از لطف خدا
 که ز حضرت دور و مشغولت کنند
 او به زخم چوب زفت و لمتر است
 او ز زخم چوب فربه می‌شود
 کاو به زخم رنج زفت است و سمین
 از همه خلق جهان افزون‌تر است
 که ندیدند آن بلا قوم دگر
 چون ادیم طایفی خوش می‌شود
 گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
 از رطوبتها شده زشت و گران
 تا شود پاک و لطیف و بافره
 گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار
 علم او بالای تدبیر شماسست
 خوش شود دارو چو صحت بین شود
 پس بگوید اقتلونی یا ثقات
 لیک اندر حق خود مردود شد
 کین شیطانی بر او پیچیده شد
 کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه‌ی صعبها صعب‌تر چیست
 گفت عیسی را یکی هشیار سر
 گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا
 گفت از این خشم خدا چه بود امان
 پس عوان که معدن این خشم گشت
 چيست در هستی ز جمله صعب‌تر
 که از آن دوزخ همی‌لرزد چو ما
 گفت ترك خشم خویش اندر زمان
 خشم زشتش از سبع هم در گذشت

چه امیدستش به رحمت جز مگر
گر چه عالم را از ایشان چاره نیست
چاره نبود هر جهان را از چمین
لیک نبود آن چمین ماء معین
باز گردد ز آن صفت آن بی هنر
این سخن اندر ضلال افکندنی است

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

چون که تنهائش بدید آن ساده مرد
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار
گفت آخر خلوت است و خلق نی
کس نمی جنبد در این جا جز که باد
گفت ای شیدا تو ابله بوده ای
باد را دیدی که می جنبد بدان
مروحه ی تصریف صنع ایزدش
جزو بادی که به حکم مادر است
جنبش این جزو باد ای ساده مرد
جنبش باد نفس کاندل لب است
گاه دم را مدح و پیغامی کنی
پس بدان احوال دیگر باده ها
باد را حق گه بهاری می کند
بر گروه عاد صرصر می کند
می کند یک باد را زهر سموم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس
دم نمی گردد سخن بی لطف و قهر
مروحه جنبان پی انعام کس
مروحه ی تقدیر ربانی چرا
چون که جزو باد دم یا مروحه
زود او قصد کنار و بوسه کرد
که مرو گستاخ ادب را هوش دار
آب حاضر تشنه ای همچون منی
کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
ابله ی و ز عاقلان نشنوده ای
باد جنبانی است اینجا باد ران
زد بر این باد و همی جنباندش
باد بیزن تا جنبانی نجست
بی تو و بی باد بیزن سر نکرد
تابع تصریف جان و قالب است
گاه دم را هجو و دشنامی کنی
که ز جزوی کل همی بیند نهی
در دیش زین لطف عاری می کند
باز بر هودش معطر می کند
مر صبا را می کند خرم قدوم
تا کنی هر باد را بر وی قیاس
بر گروهی شهد و بر قومی است زهر
و ز برای قهر هر پشه و مگس
پر نباشد ز امتحان و ابتلا
نیست الا مفسده یا مصلحه

این شمال و این صبا و این دبور	کی بود از لطف و از انعام دور
يك كف گندم ز انباری ببین	فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان	کی جهد بی مروحه‌ی آن باد ران
بر سر خرمن به وقت انتقاد	نه که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها	تا به انباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان	جمله را بینی به حق لابه‌کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد	گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست	باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد	جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد	دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان آن جندیان	که بده باد ظفر ای کامران
رقعه‌ی تعویذ می‌خواهند نیز	در شکنجه‌ی طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند آن را یقین	که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست	اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌بینی در نظر	فهم کن آن را به اظهار اثر
تن به جان جنبد نمی‌بینی تو جان	ليك از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابله‌م من در ادب	زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد	آن دگر را خود همی‌دانی تو لد

قصه‌ی آن صوفی که زن خود را با بیگانه بگرفت

صوفیی آمد به سوی خانه روز	خانه يك در بود و زن با کفش دوز
جفت گشته با رهی خویش زن	اندر آن يك حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی به جد در چاشت‌گاه	هر دو درماندند نه حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کاو آن زمان	سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی‌وقت آن مروع	از خیالی کرد تا خانه رجوع

این زمان با خانه نامد او ز کار	اعتماد زن بر آن کاو هیچ بار
گر چه ستار است هم بدهد سزا	آن قیاسش راست نامد از قضا
ز آنکه تخم است و برویاند خداهش	چون که بد کردی بترس ایمن مباش
آیدت ز آن بد پشیمان و حیا	چند گاهی او بیوشاند که تا
داد دزدی را به جلاد و عوان	عهد عمر آن امیر مومنان
اولین بار است جرمم زینهار	بانگ زد آن دزد کای میر دیار
بار اول قهر بارد در جزا	گفت عمر حاش لله که خدا
باز گیرد از پی اظهار عدل	بارها پوشد پی اظهار فضل
آن مبشر گردد این منذر شود	تا که این هر دو صفت ظاهر شود
سهل بگذشت آن و سهلش می نمود	بارها زن نیز این بد کرده بود
که سبو دایم ز جو ناید درست	آن نمی دانست عقل پای سست
که منافق را کند مرگ فجاء	آن چنانش تنگ آورد آن قضا
دست کرده آن فرشته سوی جان	نه طریق و نه رفیق و نه امان
خشك شد او و حریفش ز ابتلا	آن چنان کاین زن در آن حجره ی جفا
از شما کینه کشم لیکن به صبر	گفت صوفی با دل خود کای دو گیر
تا که هر گوشه ننوشد این جرس	لیک نادانسته آرم این نفس
اندك اندك همچو بیماری دق	از شما پنهان کشد کینه محق
لیک پندارد به هر دم بهترم	مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم
غره ی آن گفت کاین گفتار کو	همچو گفتاری که می گیرند و او
سمج و دهلیز و ره بالا نبود	هیچ پنهان خانه آن زن را نبود
نه جوالی که حجاب آن شود	نه تنوری که در آن پنهان شود
نه گو و نه پشته نه جای گریز	همچو عرصه ی پهن روز رستخیز
بهر محشر لا تری فیها عوج	گفت یزدان وصف این جای حرج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ

چادر خود را بر او افکند زود
مرد را زن ساخت و در را بر گشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان
سخت پیدا چون شتر بر نردبان
گفت خاتونی است از اعیان شهر
مر و را از مال و اقبال است بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای
در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیستش هین خدمتی
تا بر آرم بی‌سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگی است
نیک خاتونی است حق داند که کی است
خواست دختر را ببیند زیر دست
اتفاقا دختر اندر مکتب است
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس
می‌کنم او را به جان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست
خوب و زیرک چابک و مکسب کنی است
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم
قوم خاتون مال‌دار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج
یک در از چوب و دری دیگر ز عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح
ور نه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده
گفت گفتم من چنین عذری و او
گفت نه من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم
ما به حرص و جمع نه چون عامه‌ایم
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح
در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت
و آن مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام
بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسختر ز کوه
که ز صد فقرش نمی‌آید شکوه
او همی‌گوید مرادم عفت است
از شما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما
دید و می‌بیند هویدا و خفا
خانه‌ی تنگی مقام یک تنی
که در او پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
او ز ما به داند اندر انتصاح
به ز ما می‌داند او احوال ستر
وز پس و پیش و سر و دنبال ستر

وز صلاح و ستر او خود عالم است	ظاهر او بی‌جهاز و خادم است
چون بر او پیدا چو روز روشنی است	شرح مستوری ز بابا شرط نیست
لاف کم بافی چو رسوا شد خطا	این حکایت را بدان گفتم که تا
این بدهستت اجتهاد و اعتقاد	مر ترا ای هم به دعوی مستزاد
دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای	چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای
شرم داری و ز خدای خویش نی	که ز هر ناشسته رویی کپ زنی

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

که بود دید وی‌ات هر دم نذیر	از پی آن گفت حق خود را بصیر
تا ببندی لب ز گفتار شنیع	از پی آن گفت حق خود را سمیع
تا نیندیشی فساد تو ز بیم	از پی آن گفت حق خود را علیم
که سیه کافور دارد نام هم	نیست اینها بر خدا اسم علم
نه مثال علت اولی سقیم	اسم مشتق است و اوصاف قدیم
کر را سامع ضریران را ضیا	ور نه تسخر باشد و طنز و دها
یا سیاه زشت را نام صبیح	یا علم باشد حیی نام وقیح
یا لقب غازی نهی بهر نسب	طفلك نوزاده را حاجی لقب
تا ندارد آن صفت نبود صحیح	گر بگویند این لقبها در مدیح
پاك حق عما يقول الظالمون	تسخر و طنزی بود آن یا جنون
که نکو رویی و لیکن بد خصال	من همی‌دانستم پیش از وصال
کز ستیزه راسخی اندر شقا	من همی‌دانستم پیش از لقا
دانش ز آن درد گر کم بینمش	چون که چشمم سرخ باشد در عمش
تو گمان بردی ندارم پاسبان	تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان
که نظر ناجایگه مالیده‌اند	عاشقان از درد ز آن نالیده‌اند
رایگان دانسته‌اند آن سبی را	بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را
که منم حارس گزافه کم نگر	تا ز غمزه تیر آمد بر جگر

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام	که نباشد حارس از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد	داند او بادی که آن بر من وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم	نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ز حق کر است و کور	من به دل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت ز آن نپرسیدم به هیچ	که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آن که او باشد به تون	که تو چونی چون بود او سر نگون

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخن است	که از او حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست	ز انکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا ماننده‌ی سرگین کشان	بهر آتش کردن گرمابه بان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا	تا بود گرمابه گرم و بانوا
ترك این تون گوی و در گرمابه ران	ترك تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است	مر و را که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او	هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار	از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر	بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن	از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تو نیی صاحب ذهب	بیست سله چرك بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان	باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است	گر چه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی که دم از آتش زند	چرك تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر	تا به تون حرص افتد صد شرر
آن که گوید مال گرد آورده‌ام	چیست یعنی چرك چندین برده‌ام
این سخن گر چه که رسوایی فزاست	در میان تونیان زین فخرهاست

که تو شش سله کشیدی تا به شب
 من کشیدم بیست سله بی کرب
 آن که در تون زاد و پاکی را ندید
 بوی مشک آرد بر او رنجی پدید
 قصه‌ی آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بی‌هوش و رنجور شد
 آن یکی افتاد بی‌هوش و خمید
 بوی عطرش زد ز عطاران راد
 چون که در بازار عطاران رسید
 تا بگردیدش سر و بر جا افتاد
 نیم روز اندر میان رهگذر
 جملگان لا حول گو درمان کنان
 و ز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
 از گلاب آمد و را آن واقعه
 و آن دگر که گل همی آورد تر
 و آن دگر از پوشش‌اش می‌کرد کم
 و آن دگر بوی از دهانش می‌ستد
 خلق در ماندند اندر بی‌هشیش
 که فلان افتاده است آن جا خراب
 یا چه شد کاو را فتاد از بام طشت
 گریز و دانا پیامد زود تفت
 خلق را بشکافت و آمد با حنین
 چون سبب دانی دوا کردن جلی است
 داروی رنج و در آن صد محمل است
 دانش اسباب دفع جهل شد
 توی بر تو بوی آن سرگین سگ
 غرق دباغی است او روزی طلب
 آن چه عادت داشت بیمار آتش ده
 پس دوا ی رنجش از معتاد جو
 اندکی سرگین سگ در آستین
 گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست
 چون سبب معلوم نبود مشکل است
 چون بدانستی سبب را سهل شد
 گفت با خود هستش اندر مغز و رگ
 تا میان اندر حدث او تا به شب
 پس چنین گفته است جالینوس مه
 کز خلاف عادت است آن رنج او

چون جعل گشته است از سرگین کشی	از گلاب آید جعل را بی‌هشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست	که بد آن او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان	رو و پشت این سخن را باز دان
ناصران او را به عنبر یا گلاب	می‌دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طبیبات	در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم	بد فغانشان که تَطَيَّرْنَا بکم
رنج و بیماری است ما را این مقال	نیست نیکو و عظمتان ما را به فال
گر بی‌اغازید نصحی آشکار	ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما به لغو و لهُو فربه گشته‌ایم	در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ	شورش معده است ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید	عقل را دارو به افیون می‌کنید

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را به خفیه به بوی سرگین	
خلق را می‌راند از وی آن جوان	تا علاجش را نبینند آن کسان
سر به گوشش برد همچون رازگو	پس نهاد آن چیز بر بینی او
کاو به کف سرگین سگ ساییده بود	داروی مغز پلید آن دیده بود
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت	خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کاین بخواند افسون به گوش او دمید	مرده بود افسون به فریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود	که ز ناز و غمزه و ابرو بود
هر که را مشک نصیحت سود نیست	لاجرم با بوی بد خو کردنی است
مشرکان را ز آن نجس خوانده‌ست حق	کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کاو زاده‌ست در سرگین ابد	می‌نگرداند به عنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور	او همه جسم است بی‌دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد	همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نه مرغ خسیس خانگی	بلکه مرغ دانش و فرزانگی

ز آنکه بینی بر پلیدی می‌نهی	تو بدان مانی کز آن نوری تهی
برگ زردی میوه‌ی ناپخته تو	از فراق زرد شد رخسار و رو
گوشت از سختی چنین مانده است خام	دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام
کم نشد يك ذره خامیت و نفاق	هشت سالت جوش دادم در فراق
غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام	غوره‌ی تو سنگ بسته کز سقام

عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز

تا ببینم تو حریفی یا ستیر	گفت عاشق امتحان کردم مگیر
ليك کی باشد خبر همچون عیان	من همی دانستم بی امتحان
چه زیان است ار بکردم ابتلاش	آفتابی نام تو مشهور و فاش
می‌کنم هر روز در سود و زیان	تو منی من خویشتن را امتحان
تا شده ظاهر از ایشان معجزات	انبیا را امتحان کرده عدات
ای که چشم بد ز چشمان تو دور	امتحان چشم خود کردم به نور
گر تفحص کردم از گنجت مرنج	این جهان همچون خراب است و تو گنج
تا زنم با دشمنان هر بار لاف	ز آن چنین بی‌خردگی کردم گزاف
چشم از این دیده گواهیها دهد	تا زبانه چون ترا نامی نهد
آدم ای مه به شمشیر و کفن	گر شدم در راه حرمت راه زن
که از این دستم نه از دست دگر	جز به دست خود مبرم پا و سر
هر چه خواهی کن و لیکن این مکن	از جدایی باز می‌رانی سخن
گفت امکان نیست چون بی‌گاه شد	در سخن آباد این دم راه شد
گر بمانیم این نماند همچنین	پوستها گفتیم و مغز آمد دفین

رد کردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن	در جوابش بر گشاد آن یار لب
کز سوی ما روز و سوی تست شب	حیله‌های تیره اندر داوری
پیش بینایان چرا می‌آوری	

هر چه در دل داری از مکر و رموز
 گر بپوشیمش ز بنده پروری
 از پدر آموز کادم در گناه
 چون بدید آن عالم الاسرار را
 بر سر خاکستر انده نشست
 ربنا انا ظلمنا گفت و بس
 دید جانداران پنهان همچو جان
 که هلا پیش سلیمان مور باش
 جز مقام راستی يك دم مه ایست
 کور اگر از پند پالوده شود
 آدما تو نیستی کور از نظر
 عمرها باید به نادر گاه گاه
 کور را خود این قضا همراه اوست
 در حدث افتد نداند بوی چیست
 ور کسی بر وی کند مشکی نثار
 پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
 خاصه چشم دل که آن هفتاد توست
 ای دریغاره زنان بنشسته اند
 پای بسته چون رود خوش راهوار
 این سخن اشکسته می آید دلا
 در اگر چه خرد و اشکسته شود
 ای در از اشکست خود بر سر مزن
 همچنین اشکسته بسته گفتنی است
 گندم ار بشکست و از هم در سکست
 تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
 پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
 تو چرا بی رویی از حد می بری
 خوش فرود آمد به سوی پایگاه
 بر دو پا استاد استغفار را
 از بهانه شاخ تا شاخی نجست
 چون که جانداران بدید از پیش و پس
 دور باش هر یکی تا آسمان
 تا بنشکافد ترا این دور باش
 هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
 هر دمی او باز آلوده شود
 ليك إذا جاء القضاء عمی البصر
 تا که بینا از قضا افتد به چاه
 که مر او را اوفتادن طبع و خوست
 از من است این بوی یا ز آلودگی است
 هم ز خود داند نه از احسان یار
 مر ترا صد مادر است و صد پدر
 وین دو چشم حس خوشه چین اوست
 صد گره زیر زبانم بسته اند
 بس گران بندی است این معذور دار
 کاین سخن در است غیرت آسیا
 توتیای دیده ی خسته شود
 کز شکستن روشنی خواهی شدن
 حق کند آخر درستش کاو غنی است
 بر دکان آمد که نك نان درست
 آب و روغن ترك کن اشکسته باش

آن که فرزندان خاص آمدند	نفعی انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو	همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر و را شد عیب پوش	در ستیز و سخت رویی رو بکوش
آن ابو جهل از پیمبر معجزی	خواست همچون کینه‌ور ترکی غزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست	گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون تویی را کز منی	امتحان همچو من یاری کنی

گفتن آن جهود علی را علیه السلام که اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر این کوشك خود را در انداز
و جواب گفتن امیر المؤمنین او را

مرتضی را گفت روزی يك عنود	كاو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند	حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی	هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام	اعتمادی کن به حفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو	و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو	تا نگردد جانت زین جرات گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا	آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول	امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کاو امتحان	پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار	که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا	امتحان کردم در آن جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها	اه که را باشد مجال این که را
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر	هست عذرت از گناه تو بتر
آن که او افراشت سقف آسمان	تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را	امتحان خود را کن آن گه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان	فارغ آیی ز امتحان دیگران

چون بدانستی که شکر دانه‌ای	پس بدانی کاهل شکر خانه‌ای
پس بدان بی‌امتحانی که اله	شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی‌امتحان از علم شاه	چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین	در میان مستراحی پر چمین
ز آنکه گندم را حکیم آگهی	هیچ نفرستد به انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبر است	گر مریدی امتحان کرد او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین	هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرات و جهلت شود عریان و فاش	او برهنه کی شود ز آن افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را	بر درد ز آن که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند	مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به میزان خرد	پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان در او	تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها	بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید	نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست	پیش صورته‌ها که در علم وی است
وسوسه‌ی این امتحان چون آمدت	بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود	با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان	کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد	مسجد دین تو پر خروب شد

قصه‌ی مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

چون در آمد عزم داودی به تنگ	که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترك این بخوان	که ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آن که تو این	مسجد اقصی بر آری این گزین
گفت جرم چیست ای دانای راز	که مرا گویی که مسجد را مساز

گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای	خون مظلومان به گردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار	جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفته‌ست بر آواز تو	بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو	دست من بر بسته بود از دست تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود	نه که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومی است کاو	جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کاو از خویش رفت	بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست	در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله‌ی ارواح در تدبیر اوست	جمله‌ی اشباح هم در تیر اوست
آن که او مغلوب اندر لطف ماست	نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آن است خود	که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی	گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربت است	لذت او فرع محو لذت است
گر چه از لذات بی‌تاثیر شد	لذتی بود او و لذت‌گیر شد

شرح إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ العلماء کنفس واحده، خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که يك خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و يك دیوار قایم نماند که لَا تُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ و العاقل یکفیه
الاشاره، این خود از اشارت گذشت

گر چه برناید به جهد و زور تو	ليك مسجد را بر آرد پور تو
کرده‌ی از کرده‌ی تست ای حکیم	مومنان را اتصالی دان قدیم
مومنان معدود لیک ایمان یکی	جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است	آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر جان و عقل آدمی	هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد	تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن
 بلکه این شادی کند از مرگ او
 جان گرگان و سگان هر يك جداست
 جمع گفتم جانهاشان من به اسم
 همچو آن يك نور خورشید سما
 ليك يك باشد همه انوارشان
 چون نماند خانه‌ها را قاعده
 فرق و اشکالات آید زین مقال
 فرق‌ها بی‌حد بود از شخص شیر
 ليك در وقت مثال ای خوش نظر
 کان دلیر آخر مثال شیر بود
 متحد نقشی ندارد این سرا
 هم مثال ناقصی دست آورم
 شب به هر خانه چراغی می‌نهند
 آن چراغ این تن بود نورش چو جان
 آن چراغ شش فتیله‌ی این حواس
 بی‌خور و بی‌خواب نرید نیم دم
 بی‌فتیل و روغنش نبود بقا
 ز آنکه نور علتی‌اش مرگ جوست
 جمله حسهای بشر هم بی‌بقااست
 نور حس و جان بابایان ما
 ليك مانند ستاره و ماهتاب
 آن چنان که سوز و درد زخم کيك
 آن چنان که عور اندر آب جست
 می‌کند زنبور بر بالا طواف
 و رگشد بار این نگردد او گران
 از حسد میرد چو بیند برگ او
 متحد جانهای شیران خداست
 کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
 صد بود نسبت به صحن خانه‌ها
 چون که برگیری تو دیوار از میان
 مومنان مانند نفس واحده
 ز آنکه نبود مثل این باشد مثال
 تا به شخص آدمی زاد دلیر
 اتحاد از روی جان‌بازی نگر
 نیست مثل شیر در جمله‌ی حدود
 تا که مثلی و انما می‌من ترا
 تا ز حیرانی خرد را و خرم
 تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند
 هست محتاج فتیل و این و آن
 جملگی بر خواب و خور دارد اساس
 با خور و با خواب نرید نیز هم
 با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
 چون زید که روز روشن مرگ اوست
 ز آنکه پیش نور روز حشر لاست
 نیست کلی فانی و لا چون گیا
 جمله محوند از شعاع آفتاب
 محو گردد چون در آید مار اليك
 تا در آب از زخم زنبوران برست
 چون بر آرد سر ندارندش معاف

آب ذکر حق و زنبور این زمان
 دم بخور در آب ذکر و صبر کن
 بعد از آن تو طبع آن آب صفا
 آن چنانک از آب آن زنبور شر
 بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
 پس کسانی کز جهان گذشته‌اند
 در صفات حق صفات جمله‌شان
 گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
 محضرون معدوم نبود نیک بین
 روح محبوب از بقا بس در عذاب
 زین چراغ حس حیوان المراد
 روح خود را متصل کن ای فلان
 صد چراغت گر مرنده‌ار بیستند
 ز آن همه جنگند این اصحاب ما
 ز آنکه نور انبیا خورشید بود
 یک بمیرد یک بماند تا به روز
 جان حیوانی بود حی از غذا
 گر بمیرد این چراغ و طی شود
 نور آن خانه چو بی‌این هم به پاست
 این مثال جان حیوانی بود
 باز از هندوی شب چون ماه زاد
 نور آن صد خانه را تو یک شمر
 تا بود خورشید تابان بر افق
 باز چون خورشید جان آفل شود
 این مثال نور آمد مثل نی
 هست یاد آن فلان و آن فلان
 تا رهی از فکر و وسواس کهن
 خود بگیری جملگی سر تا به پا
 می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
 که به سر هم طبع آبی خواجه‌تاش
 لا نیند و در صفات آغشته‌اند
 همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
 خوان جمیع هم لدینا محضرون
 تا بقای روحها دانی یقین
 روح واصل در بقا پاک از حجاب
 گفتمت هان تا نجویی اتحاد
 زود با ارواح قدس سالکان
 بس جدایند و یگانه نیستند
 جنگ کس نشنید اندر انبیا
 نور حس ما چراغ و شمع و دود
 یک بود پژمرده دیگر با فروز
 هم بمیرد او به هر نیک و بدی
 خانه‌ی همسایه مظلوم کی شود
 پس چراغ حس هر خانه جداشت
 نه مثال جان ربانی بود
 در سر هر روزنی نوری فتاد
 که نماند نور این بی‌آن دگر
 هست در هر خانه نور او قنق
 نور جمله خانه‌ها زایل شود
 مر ترا هادی عدو را ره زنی

بر مثال عنکبوت آن زشت خو	پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده‌ی نور کرد	دیده‌ی ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد	ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی‌لگام	عقل و دین را پیشوا کن و السلام
اندر این آهنگ منگر سست و پست	کاندر این ره صبر و شق انفس است

بقیه‌ی قصه‌ی بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا	پاك چون كعبه همایون چون منی
در بنایش دیده می‌شد کر و فر	نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست	فاش سیروا بی‌همی‌گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم‌کده	نور ز آهك پاره‌ها تابان شده
سنگ بی‌حمل آینده شده	و آن در و دیوارها زنده شده
حق همی‌گوید که دیوار بهشت	نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهی است	زنده باشد خانه چون شاهنشهی است
هم درخت و میوه هم آب زلال	با بهشتی در حدیث و در مقال
ز آنکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند	بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدهست	و آن بنا از طاعت زنده شدهست
این به اصل خویش ماند پر خلل	و آن به اصل خود که علم است و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب	با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی‌فراش پیچیده شود	خانه بی‌مکناس روبیده شود
خانه‌ی دل بین ز غم ژولیده شد	بی‌کناس از توبه‌ای روبیده شد
تخت او سیار بی‌حمل شد	حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود	در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد	مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه به گفت و لحن و ساز	گه به فعل اعنی رکوعی یا نماز

پند فعلی خلق را جذاب‌تر
که رسد در جان هر با گوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود
در حشم تاثیر آن محکم بود

قصه‌ی آغاز خلافت عثمان و خطبه‌ی وی در بیان آن که ناصح فعال به فعل به از ناصح قوال به قول

قصه‌ی عثمان که بر منبر برفت
چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدهست
رفت بو بکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش
از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت
بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بو الفضول
کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری
چون به رتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایه‌ی سوم را بسپرم
وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو
گویی بو بکر است و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود
وهم مثلی نیست با آن شه مرا
زهره نه کس را که گوید هین بخوان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام
هر که بینا ناظر نورش بدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور
لیک این گرمی گشاید دیده را
گرمی‌اش را ضجرتی و حالتی
کور چون شد گرم از نور قدم
سخت خوش مستی ولی ای بو الحسن
این نصیب کور باشد ز آفتاب
و انکه او آن نور را بینا بود
شرح او کی کار بو سینا بود
ور شود صد تو که باشد این زبان
که بجنباند به کف پرده‌ی عیان

وای بر وی گر بساید پرده را	تیغ الهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند	آن سری کز جهل سرها می‌کند
این به تقدیر سخن گفتم ترا	ور نه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی	این به تقدیر آمده‌ست ار او بدی
از زبان تا چشم کاو پاک از شک است	صد هزاران ساله گویم اندک است
هین مشو نومید نور از آسمان	حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
صد اثر در کانه‌ها از اختران	می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است	اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین	در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل	دم‌به‌دم خاصیتش آرد عمل
درهمش آرد چو سایه در ایاب	طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد	سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهر آن اختران قوام ما	باطن ما گشته قوام سما

در بیان آن که حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا آن علم

حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت آدمی موصول بود

پس به صورت عالم اصغر تویی	پس به معنی عالم اکبر تویی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است	باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و اومید ثمر	کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس به معنی آن شجر از میوه زاد	گر به صورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا	خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون	رمز نحن الاخرون السابقون
گر به صورت من ز آدم زاده‌ام	من به معنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده‌ی ملک	وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر	پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل	خاصه فکری کاو بود وصف ازل
حاصل اندر يك زمان از آسمان	می‌رود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز	کی مفازه زفت آید با مفاز
دل به کعبه می‌رود در هر زمان	جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتاهی مر جسم راست	چه دراز و کوتاه آن جا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد	رفتنش بی‌فرسخ و بی‌میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام	عاشقانه ای فتی خل الکلام
گر چه پبله‌ی چشم بر هم می‌زنی	در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسك بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من	همچو کشتی‌ام به طوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح	هر که دست اندر زند یابد فتوح
چون که با شیخی تو دور از زشتی	روز و شب سیاری و در کشتی
در پناه جان جان بخشی توی	کشتی اندر خفته‌ای ره می‌روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش	تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گر چه شیری چون روی ره بی‌دلیل	خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین میر الا که با پرهای شیخ	تا ببینی عون لشکرهای شیخ
يك زمانی موج لطفش بال تست	آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر	اتحاد هر دو بین اندر اثر
يك زمان چون خاك سبزت می‌کند	يك زمان پر باد و گبزت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد	تا بر او روید گل و نسرين شاد
ليك او ببند نبیند غیر او	جز به مغز پاك ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار	تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من	چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی	چون بر اقامت بر کشاند نیستی

بلکه چون معراج کلکی تا شکر	نه چو معراج زمینی تا قمر
بل چو معراج جنینی تا نهی	نه چو معراج بخاری تا سما
سوی هستی آردت گر بیستی	خوش براقی گشت خنگ نیستی
تا جهان حس را پس می‌کند	کوه و دریاها سمش مس می‌کند
چون سوی معشوق جان جان روان	پا بکش در کشتی و می‌رو دوان
آن چنان که تاخت جانها از عدم	دست نه و پای نه رو تا قدم
گر نبودی سمع سامع را نعاس	بر دریدی در سخن پرده‌ی قیاس
از جهان او جهانا شرم دار	ای فلك بر گفت او گوهر بیار
جامدت بیننده و گویا شود	گر بباری گوهرت صد تا شود
چون که هر سرمایه‌ی تو صد شود	پس نثاری کرده باشی بهر خود

قصه‌ی هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام	هدیه‌ی بلقیس چل استر بدهست
بار آنها جمله خشت زر بدهست	چون به صحرای سلیمانی رسید
فرش آن را جمله زر پخته دید	بر سر زر تا چهل منزل براند
تا که زر را در نظر آبی نماند	بارها گفتند زر را وابریم
سوی مخزن ما چه بیگار اندریم	عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است
زر به هدیه بردن آن جا ابلهی است	ای ببرده عقل هدیه تا اله
عقل آن جا کمتر است از خاک راه	چون کساد هدیه آن جا شد پدید
شرمساریشان همی واپس کشید	باز گفتند ار کساد و گر روا
چیست بر ما بنده فرمانیم ما	گر زر و گر خاک ما را بردنی است
امر فرمانده بجا آوردنی است	گر بفرمایند که واپس برید
هم به فرمان تحفه را باز آورید	خنده‌ش آمد چون سلیمان آن بدید
کز شما من کی طلب کردم ثرید	من نمی‌گویم مرا هدیه دهید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید	که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست
که بشر آن را نیارد نیز خواست	

می‌پرستید اختری کاو زر کند
 می‌پرستید آفتاب چرخ را
 آفتاب از امر حق طباخ ماست
 آفتابت گر بگیرد چون کنی
 نه به درگاه خدا آری صداع
 گر کشندت نیم شب خورشید کو
 حادثات اغلب به شب واقع شود
 سوی حق گر ز آستانه خم شوی
 چون شوی محرم گشایم با تو لب
 جز روان پاك او را شرق نه
 روز آن باشد که او شارق شود
 چون نماید ذره پیش آفتاب
 آفتابی را که رخشان می‌شود
 همچو ذره بینی‌اش در نور عرش
 خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار
 کیمیایی که از او يك ما ثری
 نادر اکسیری که از وی نیم تاب
 بو العجب میناگری کز يك عمل
 باقی اخترها و گوهرهای جان
 دیده‌ی حسی زبون آفتاب
 تا زبون گردد به پیش آن نظر
 کان نظر نوری و این ناری بود
 رو به او آرید کاو اختر کند
 خوار کرده جان عالی نرخ را
 ابلهی باشد که گوئیم او خداست
 آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
 که سیاهی را ببر و ده شعاع
 تا بنالی یا امان خواهی از او
 و آن زمان معبود تو غایب بود
 و ا رهی از اختران محرم شوی
 تا ببینی آفتابی نیم شب
 در طلوعش روز و شب را فرق نه
 شب نماند شب چو او بارق شود
 همچنان است آفتاب اندر لباب
 دیده پیشش کند و حیران می‌شود
 پیش نور بی‌حد موفور عرش
 دیده را قوت شده از کردگار
 بر دخان افتاد گشت آن اختری
 بر ظلامی زد بکردش آفتاب
 بست چندین خاصیت را بر زحل
 هم بر این مقیاس ای طالب بدان
 دیده‌ی ربانی جو و بیاب
 شعشعات آفتاب با شرر
 نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس سره

شصت سال از شب ندیدم من شبی

گفت عبد الله شیخ مغربی

من ندیدم ظلمتی در شصت سال
 صوفیان گفتند صدق قال او
 در بیابانهای پر از خار و گو
 روی پس ناکرده می‌گفتی به شب
 باز گفתי بعد يك دم سوی راست
 روز گشتی پاش را ما پای بوس
 نه ز خاك و نه ز گل بر وی اثر
 مغربی را مشرقی کرده خدای
 نور این شمس شموسی فارس است
 چون نباشد حارس آن نور مجید
 تو به نور او همی‌رو در امان
 پیش پیشست می‌رود آن نور پاك
 یوم لا یخزی النَّبیّ راست دان
 گر چه گردد در قیامت آن فزون
 کاو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ
 نه به روز و نه به شب نه ز اعتلال
 شب همی‌رفتیم در دنبال او
 او چو ماه بدر ما را پیش رو
 هین گو آمد میل کن در سوی چپ
 میل کن زیرا که خاری پیش پاست
 گشته و پایش چو پاهای عروس
 نه از خراش خار و آسیب حجر
 کرده مغرب را چو مشرق نورزای
 روز خاص و عام را او حارس است
 که هزاران آفتاب آرد پدید
 در میان اژدها و کژدمان
 می‌کند هر ره زنی را چاك چاك
 نور یسعی بین ایدیه‌م بخوان
 از خدا اینجا بخواهید آزمون
 نور جان و الله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن
 بلقیس را به ایمان و ترك آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل
 این زر من بر سر آن زر نهید
 فرج استر لایق حلقه‌ی زر است
 که نظرگاه خداوند است آن
 کو نظرگاه شعاع آفتاب
 از گرفت من ز جان اسپر کنید
 مرغ فتنه‌ی دانه بر بام است او
 زر شما را دل به من آرید دل
 کوری تن فرج استر را دهید
 زر عاشق روی زرد اصراف است
 کز نظر انداز خورشید است کان
 کو نظرگاه خداوند لباب
 گر چه اکنون هم گرفتار منید
 پر گشاده بسته‌ی دام است او

چون به دانه داد او دل را به جان
 آن نظرها که به دانه می‌کند
 دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر
 چون کشیدت آن نظر اندر پی‌ام
 ناگرفته مر و را بگرفته دان
 آن گره دان کاو به پا بر می‌زند
 من همی‌دزدم ز تو صبر و مقر
 پس بدانی کز تو من غافل نی‌ام

قصه‌ی عطاری که سنگ ترازوی او گل سر شوی بود
 و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر
 پیش عطاری یکی گل خوار رفت
 پس بر عطار طرار دو دل
 گفت گل سنگ ترازوی من است
 گفت هستم در مهمی قند جو
 گفت با خود پیش آن که گل خور است
 همچو آن دلاله که گفت ای پسر
 سخت زیبا لیک هم یک چیز هست
 گفت بهتر این چنین خود گر بود
 گر نداری سنگ و سنگت از گل است
 اندر آن کفه‌ی ترازو ز اعتداد
 پس برای کفه‌ی دیگر به دست
 چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند
 رویش آن سو بود، گل خور ناشکفت
 ترس ترسان که نیاید ناگهان
 دید عطار آن و خود مشغول کرد
 گر بدزدی و ز گل من می‌بری
 تو همی‌ترسی ز من لیک از خری
 گر چه مشغولم چنان احمق نیم
 تا خرد ابلوج قند خاص زفت
 موضع سنگ ترازو بود گل
 گر ترا میل شکر بخردن است
 سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
 سنگ چه بود گل نکوتر از زر است
 نو عروسی یافتم بس خوب فر
 کان ستیره دختر حلو اگر است
 دختر او چرب و شیرین‌تر بود
 این به و به گل مرا میوه‌ی دل است
 او بجای سنگ آن گل را نهاد
 هم به قدر آن شکر را می‌شکست
 مشتری را منتظر آن جا نشاند
 گل از او پوشیده دزدیدن گرفت
 چشم او بر من فتد از امتحان
 که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
 رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
 من همی‌ترسم که تو کمتر خوری
 که شکر افزون کشی تو از نی‌ام

چون ببینی مر شکر را ز آزمود	پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ ز آن دانه نظر خوش می‌کند	دانه هم از دور راهش می‌زند
کز زنای چشم حظی می‌بری	نه کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیر است و سم	عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف	ملك عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامی است ژرف	در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملک‌تان	بلکه من برهانم از هر هلاکتان
کاین زمان هستید خود مملوک ملك	مالك ملك آن که بجهید او ز هلك
بازگونه ای اسیر این جهان	نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بنده‌ی این جهان محبوس جان	چند گویی خویش را خواجه‌ی جهان

دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را	
و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان	
ای رسولان می‌فرستتان رسول	رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آن چه دیدید از عجب	باز گوید از بیابان ذهب
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم	ما زر از زر آفرین آورده‌ایم
آن که گر خواهد همه خاک زمین	سر به سر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زر گزین	روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پر فنیم	خاکیان را سر به سر زرین کنیم
از شما کی کدیه‌ی زر می‌کنیم	ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترك آن گیرید گر ملك سباست	که برون آب و گل بس ملکه‌است
تخته بند است آن که تختش خوانده‌ای	صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود	پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید	شرم دار از ریش خود ای کثر امید
مالك الملك است هر کش سر نهد	بی‌جهان خاک صد ملکش دهد

ليك ذوق سجده‌ای پیش خدا	خوشر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها	ملك آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بد رگی	بو نبردند از شراب بندگی
ور نه ادهم وار سر گردان و دنگ	ملك را بر هم زدندی بی‌درنگ
ليك حق بهر ثبات این جهان	مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج	که ستانیم از جهان داران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ	آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانن نگرده ملك و زر	زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهی است تنگ	یوسفانه آن رسن آری به چنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی به بام	جان که یا بشرای هذا لی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر	کمترین آن که نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال	می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند	تا که شد کانه‌ها بر ایشان نژند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و در خواست کردن روزی حلال بی‌مشغول شدن به کسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن به داد آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر	خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال	از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند	میوه‌ها ز آن بیشه می‌افشانند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را	در دهان تو به همتهای ما
هین بخور پاك و حلال و بی‌حساب	بی‌صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا ز آن رزق نطقی رو نمود	ذوق گفت من خردها می‌ربود
گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان	بخششی ده از همه خلقتان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم	چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت	غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر
مانده بود از کسب يك دو حبه‌ام

زین نپردازم به جوز و نیشکر
دوخته در آستین جبه‌ام

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ
و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید
خسته و مانده ز بیشه در رسید

پس بگفتم من ز روزی فارغم
زین سپس از بهر رزق نیست غم

میوه‌ی مکروه بر من خوش شده است
رزق خاصی جسم را آمد به دست

چون که من فارغ شده‌ستم از گلو
حبه‌ای چند است این بدهم بدو

بدهم این زر را بدین تکلیف کش
تا دو سه روزك شود از قوت خوش

خود ضمیرم را همی‌دانست او
ز آنکه سمعش داشت نور از شمع هو

بود پیشش سر هر اندیشه‌ای
چون چراغی در درون شیشه‌ای

هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر
بود بر مضمون دلها او امیر

پس همی‌منگید با خود زیر لب
در جواب فکرتم آن بو العجب

که چنین اندیشی از بهر ملوک
کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

من نمی‌کردم سخن را فهم لیک
بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک

سوی من آمد به هیبت همچو شیر
تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر

پرتو حالی که او هیزم نهاد
لرزه بر هر هفت عضو من فتاد

گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند
که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند

لطف تو خواهم که میناگر شود
این زمان این تنگ هیزم زر شود

در زمان دیدم که زر شد هیزمش
همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش

من در آن بی‌خود شدم تا دیر گه
چون که با خویش آمدم من از وله

بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار
بس غیورند و گریزان ز اشتهار

باز این را بند هیزم ساز زود
بی‌توقف هم بر آن حالی که بود

در زمان هیزم شد آن اغصان زر
مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
خواستم تا در پی آن شه روم
بسته کرد آن هیبت او مرا
ور کسی را ره شود گو سر فشان
پس غنیمت دار آن توفیق را
نه چو آن ابله که یابد قرب شاه
چون ز قربانی دهندش بیشتر
نیست این از ران گاو ای مفتری
بذل شاهانه ست این بی رشوتی

سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
پرسم از وی مشکلات و بشنوم
پیش خاصان ره نباشد عامه را
کان بود از رحمت و از جذبان
چون بیابی صحبت صدیق را
سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
پس بگوید ران گاو است این مگر
ران گاوت می نماید از خری
بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان
همچنان که شه سلیمان در نبرد
که بیایید ای عزیزان زود زود
سوی ساحل می فشاند بی خطر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید
پس بگویدش بیا اینجا تمام
هین بیا ای طالب دولت شتاب
ای که تو طالب نه ای تو هم بیا

جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بر آمد موجها از بحر جود
جوش موجش هر زمانی صد گهر
کاین زمان رضوان در جنت گشاد
سوی بلقیس و بدین دین بگروید
زود که ان الله يدعو بالسلام
که فتوح است این زمان و فتح باب
تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترك ملك خراسان
ملك بر هم زن تو ادهم وار زود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر
قصد شه از حارسان آن هم نبود
او همی دانست کان کاو عادل است

تا بیابی همچو او ملك خلود
حارسان بر بام اندر دار و گیر
که کند ز آن دفع دزدان و رنود
فارغ است از واقعه ایمن دل است

عدل باشد پاسبان کامها	نه به شب چوبك زنان بر بامها
ليك بد مقصودش از بانگ رباب	همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهی سرنا و تهدید دهل	چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها	از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخ است این که خلق	می‌سرایندش به طنبور و به حلق
مومنان گویند کاتار بهشت	نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم	در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گر چه بر ما ریخت آب و گل شکی	یادمان آمد از آنها چیزکی
ليك چون آمیخت با خاك كرب	کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و گمیز	گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد	بول گیرش آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند	کاتش غم را به طبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع	که در او باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر	بلکه صورت گردد از بانگ و صفر
آتش عشق از نواها گشت تیز	آن چنان که آتش آن جوز ریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و به آب نمی‌رسید تا به افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب اندر طرب می‌آورد

در نغولی بود آب آن تشنه راند	بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوز بن جوز اندر آب	بانگ می‌آمد همی‌دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی	جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر	آب در پستی است از تو دور در
تا تو از بالا فرو آیی به زور	آب جویش برده باشد تا به دور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست	تیزتر بنگر بر این ظاهر مه‌ایست
قصد من آن است کاید بانگ آب	هم ببینم بر سر آب این حباب

تشنه را خود شغل چه بود در جهان
 گرد جو و گرد آب و بانگ آب
 همچنان مقصود من زین مثنوی
 مثنوی اندر فروع و در اصول
 در قبول آرند شاهان نیک و بد
 چون نهالی کاشتی آبش بده
 قصدم از الفاظ او راز تو است
 پیش من آواز تو آواز خداست
 اتصالی بی تکلیف بی قیاس
 لیک گفتم ناس من نسناس نی
 ناس مردم باشد و کو مردمی
 ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ خوانده‌ای
 ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی
 می‌کنم لا حول نه از گفت خویش
 کاو خیالی می‌کند در گفت من
 می‌کنم لا حول یعنی چاره نیست
 چون که گفت من گرفتت در گلو
 آن یکی نایی خوش نی می‌زدست
 نای را بر کون نهاد او که ز من
 ای مسلمان خود ادب اندر طلب
 هر که را بینی شکایت می‌کند
 این شکایت گر، بدان که بد خو است
 ز آنکه خوش خو آن بود کاو در خمول
 لیک در شیخ آن گله ز امر خداست
 آن شکایت نیست هست اصلاح جان

گرد پای حوض گشتن جاودان
 همچو حاجی طایف کعبه‌ی صواب
 ای ضیاء الحق حسام الدین توی
 جمله آن تست کرده ستی قبول
 چون قبول آرند نبود بیش رد
 چون گشادش داده‌ای بگشا گره
 قصدم از انشایش آواز تو است
 عاشق از معشوق حاشا که جداست
 هست رب الناس را با جان ناس
 ناس غیر جان جان اشناس نی
 تو سر مردم ندیده ستی دمی
 لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
 ترك کن بهر سلیمان نبی
 بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
 در دل از وسواس و انکارات ظن
 چون ترا در دل به ضدم گفتنی است
 من خمش کردم تو آن خود بگو
 ناگهان از مقعدش بادی بجست
 گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن
 نیست الا حمل از هر بی‌ادب
 که فلان کس راست طبع و خوی بد
 که مر آن بد خوی را او بد گو است
 باشد از بد خو و بد طبعان حمل
 نه پی خشم و ممارات و هواست
 چون شکایت کردن پیغمبران

ور نه حمال است بد را حلمشان	ناحمولی انبیا از امر دان
ناحمولی گر بود هست ایزدی	طبع را کشتند در حمل بدی
حلم حق شو با همه مرغان بساز	ای سلیمان در میان زاغ و باز
که اهد قومی انهم لا یعلمون	ای دو صد بلقیس حلمت را زبون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرك و تاخیر مكن

لشكرت خصمت شود مرتد شود	هین بیا بلقیس ور نه بد شود
جان تو با تو به جان خصمی کند	پرده دار تو درت را بر کند
لشكر حقند گاه امتحان	جمله ذرات زمین و آسمان
آب را دیدی که در طوفان چه کرد	باد را دیدی که با عادان چه کرد
و آنچه با قارون نمودست این زمین	آن چه بر فرعون زد آن بحر کین
و آنچه پشه کله‌ی نمرود خورد	و آنچه آن بابیل با آن پیل کرد
گشت ششصد پاره و لشكر شکست	و انکه سنگ انداخت داودی به دست
تا که در آب سیه خوردند غوط	سنگ می‌بارید بر اعدای لوط
عاقلانه یاری پیغمبران	گر بگویم از جمادات جهان
گر کشد عاجز شود از بار پر	مثنوی چندان شود که چل شتر
لشكر حق می‌شود سر می‌نهد	دست بر کافر گواهی می‌دهد
در میان لشكر اویی بترس	ای نموده ضد حق در فعل درس
مر ترا اکنون مطیعند از نفاق	جزو جزوت لشكر او در وفاق
درد چشم از تو بر آرد صد دمار	گر بگوید چشم را کاو را فشار
پس ببینی تو ز دندان گوشمال	ور به دندان گوید او بنما و بال
تا ببینی لشكر تن را عمل	باز کن طب را بخوان باب العلل
دشمنی با جان جان آسان کی است	چون که جان جان هر چیزی وی است
کز میان جان کنندم صفدری	خود رها کن لشكر دیو و پری
چون مرا یابی همه ملك آن تست	ملك را بگذار بلقیس از نخست

خود بدانی چون بر من آمدی	که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنی است	صورت است از جان خود بی چاشنی است
زینت او از برای دیگران	باز کرده بی هده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته	دیگران را تو ز خود نشناخته
تو به هر صورت که آیی بیستی	که منم این و الله آن تو نیستی
يك زمان تنها بمانی تو ز خلق	در غم و اندیشه مانی تا به خلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی	که خوش و زیبا و سر مست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش	صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خود است	آن عرض باشد که فرع او شده است
گر تو آدم زاده ای چون او نشین	جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست	چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب	این جهان جهره است و دل شهر عجب

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو، يك ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و حسن تو و نه در ملك تو، خود بینی چون چشم جان باز شود بنور الله

هین بیا که من رسولم دعوتی	چون اجل شهوت کشم نه شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم	نه اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بوده است اصل اصل ما	چون خلیل حق و جمله ای انبیا
گر در آییم ای رهی در بتکده	بت سجود آرد نه ما در معبد
احمد و بو جهل در بت خانه رفت	زین شدن تا آن شدن فرقی است زفت
این در آید سر نهند او را بتان	آن در آید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بت خانه ای است	انبیا و کافران را لانه ای است
ليك شهوت بنده ای پاکان بود	زر نسوزد ز انکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر	اندر این بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان	زر در آمد شد زری او عیان

دست و پا انداخت زر در بوته خوش	در رخ آتش همی خندد رگش
جسم ما رو پوش ما شد در جهان	ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان به طین	کاین نظر کرده است ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را	با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش	بر سر نور او بر آید بر سرش
که که باشد کاو بپوشد روی آب	طین که باشد کاو بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار	دود از این ملک دو سه روزه بر آر

باقی قصه‌ی ابراهیم ادهم رحمه الله علیه

بر سر تختی شنید آن نیک نام	طق طقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا	گفت با خود این چنین زهره که را
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست	این نباشد آدمی مانا پری است
سر فرو کردند قومی بو العجب	ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می جوید گفتند اشتران	گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه	چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید	چون پری از آدمی شد ناپدید
معنی اش پنهان و او در پیش خلق	خلق کی بینند غیر ریش و دلخ
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد	همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف	جمله‌ی عالم از او لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق	غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند	مردگان از گور تن سر بر زدند
یک دگر را مژده می دادند هان	نک ندایی می رسد از آسمان
ز ان ندا دینها همی گردند گبز	شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور	مردگان را وار هانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد از این	این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهی قصه‌ی اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خورد مشکلات

دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری به صفیر آن جنس مرغ و طعمه‌ی او

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار چون صبا آمد به سوی لاله‌زار

لاقت الاشباح یوم وصلها عادت الاولاد صوب اصلها

أمة العشق الخفی فی الامم مثل جود حوله لوم السقم

ذله الارواح من اشباحها عزه الاشباح من ارواحها

ایها العشاق السقیا لكم أنتم الباقون و البقیاء لكم

ایها السالون قوموا و اعشقوا ذاك ریح یوسف فاستنشقوا

منطق الطیر سلیمانی بیا بانگ هر مرغی که آید می‌سرا

چون به مرغان فرستاده‌ست حق لحن هر مرغی بداده‌ست سبق

مرغ جبری را زبان جبر گو مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

مر کبوتر را حذر فرما ز باز باز را از حلم گو و احتراز

و آن خفاشی را که ماند او بی‌نوا می‌کنش با نور جفت و آشنا

کبک جنگی را بیاموزان تو صلح مر خروسان را نما اشراف صبح

همچنان می‌روز دهد تا عقاب ره نما و الله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملك و مست شدن او از شوق ایمان

و التفات همت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا يك صفیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بد بی‌جان و پر یا چو ماهی گنگ بود از اصل و کر

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد پیش وحی کبریا سمعش دهد

چون که بلقیس از دل و جان عزم کرد بر زمان رفته هم افسوس خورد

ترك مال و ملك کرد او آن چنان که بترك نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بناز
 باغها و قصرها و آب رود
 عشق در هنگام استیلا و خشم
 هر زمره را نماید گندنا
 لا اله الا هو این است ای پناه
 هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت
 پس سلیمان از دلش آگاه شد
 آن کسی که بانگ موران بشنود
 آن که گوید راز قائلت نملة
 دید از دورش که آن تسلیم کیش
 گر بگویم آن سبب گردد دراز
 گر چه این کلك قلم خود بی حسی است
 همچنین هر آلت پیشه‌وری
 این سبب را من معین گفتمی
 از بزرگی تخت کز حد می‌فزود
 خرده کاری بود و تفریقش خطر
 پس سلیمان گفت گر چه فی‌الآخر
 چون ز وحدت جان برون آرد سری
 چون بر آید گوهر از قعر بحار
 سر بر آرد آفتاب با شرر
 لیک خود با این همه بر نقد حال
 تا نگرده خسته هنگام لقا
 هست بر ما سهل و او را بس عزیز
 عبرت جانش شود آن تخت ناز
 تا بداند در چه بود آن مبتلا

پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
 پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
 زشت گرداند لطیفان را به چشم
 غیرت عشق این بود معنی لا
 که نماید مه ترا دیگ سیاه
 می‌دریغش نامد الا جز که تخت
 کز دل او تا دل او راه شد
 هم فغان سر دوران بشنود
 هم بداند راز این طاق کهن
 تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
 که چرا بودش به تخت آن عشق و ساز
 نیست جنس کاتب او را مونس است
 هست بی‌جان مونس جانآوری
 گر نبودی چشم فهمت را نمی
 نقل کردن تخت را امکان نبود
 همچو اوصال بدن با همدگر
 سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
 جسم را با فر او نبود فری
 بنگری اندر کف و خاشاک خوار
 دم عقرب را که سازد مستقر
 جست باید تخت او را انتقال
 کودکانه حاجتش گردد روا
 تا بود بر خوان حوران دیو نیز
 همچو دلق و چارقی پیش ایاز
 از کجاها در رسید او تا کجا

خاک را و نطفه را و مضغه را
 کز کجا آوردمت ای بدنیت
 تو بر آن عاشق بدی در دور آن
 این کرم چون دفع آن انکار تست
 حجت انکار شد انشار تو
 خاک را تصویر این کار از کجا
 چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی
 از جمادی چون که انکارت برست
 پس مثال تو چو آن حلقه زنی است
 حلقه زن زین نیست دریابد که هست
 پس هم انکارت مبین می‌کند
 چند صنعت رفت ای انکار تا
 آب و گل می‌گفت خود انکار نیست
 من بگویم شرح این از صد طریق
 پیش چشم ما همی‌دارد خدا
 که از آن آید همی خفیه‌ات
 منکر این فضل بودی آن زمان
 که میان خاک می‌کردی نخست
 از دوا بدتر شد این بیمار تو
 نطفه را خصمی و انکار از کجا
 فکرت و انکار را منکر بدی
 هم از این انکار حشرت شد درست
 کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
 پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
 کز جماد او حشر صد فن می‌کند
 آب و گل انکار زاد از هَلْ اُتی
 بانگ می‌زد بی‌خبر که اخبار نیست
 لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا
 گفت عفریتی که تختش را به فن
 گفت آصف من به اسم اعظمش
 گر چه عفريت اوستاد سحر بود
 حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
 گفت حمد الله بر این و صد چنین
 پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
 پیش چوب و پیش سنگ نقش کند
 ساجد و مسجود از جان بی‌خبر
 دیده در وقتی که شد حیران و دنگ
 حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
 حاضر آرم پیش تو در يك دماش
 لیک آن از نفخ آصف رو نمود
 لیک ز آصف نز فن عفريتیان
 که بدیده‌ستم ز رب العالمین
 گفت آری گول گیری ای درخت
 ای بسا گولان که سرها می‌نهند
 دیده از جان جنبشی و اندك اثر
 که سخن گفت و اشارت کرد سنگ

نرد خدمت چون به ناموضع بباخت
شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود
استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گر چه نیست آن سگ بر قوام
لیک ما را استخوان لطفی است عام

قصه‌ی یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام، مصطفی را علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده‌ی
بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
قصه‌ی راز حلیمه گویمت
تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد
بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد
تا سپارد آن شهنشه را به جد
چون همی‌آورد امانت را ز بیم
شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود
تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آرد در تو رخت
صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی
محتشم شاه‌ی که پیک اوست بخت
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق
منزل جانهای بالایی شوی
گشت حیران آن حلیمه ز آن صدا
آیدت از هر نواحی مست شوق
شش جهت خالی ز صورت وین ندا
نه کسی در پیش نه سوی قفا
شد پیایی آن ندا را جان فدا
تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو
که کجای است آن شه اسرار گو
کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست
جسم لرزان همچو شاخ بید شد
چون ندید او خیره و نومید شد
مصطفی را بر مکان خود ندید
باز آمد سوی آن طفل رشید
گشت بس تاریک از غم منزلش
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش
که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
سوی منزلها دوید و بانگ داشت
ما ندانستیم کانجا کودکی است
مکیان گفتند ما را علم نیست

ریخت چندان اشك و كرد او بس فغان
سینه كوبان آن چنان بگریست خوش
که از او گریان شدند آن دیگران
کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت بتان
پیر مردی پیشش آمد با عصا
که چنین آتش ز دل افروختی
گفت احمد را رضیع معتمد
چون رسیدم در حطیم آوازاها
من چو آن الحان شنیدم از هوا
تا ببینم این ندا آواز کیست
نه از کسی دیدم به گرد خود نشان
چون که وا گشتم ز حیرتهای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار
که بگوید گر بخواهد حال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا
هین مرا بنمای آن شاه نظر
برد او را پیش عزی کاین صنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود
گفت ای عزی تو بس اکرامها
بر عرب حق است از اکرام تو
این حلیمه‌ی سعدی از او مید تو
که از او فرزند طفلی گم شده ست
چون محمد گفت این جمله بتان
که برو ای پیر این چه جست و جوست
کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
این جگرها را ز ماتم سوختی
پس بیاوردم که بسپارم به جد
می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
طفل را بنهادم آن جا ز آن صدا
که ندایی بس لطیف و بس شهی است
نه ندا می‌منقطع شد يك زمان
طفل را آن جا ندیدم وای دل
که نمایم مر ترا يك شهریار
او بداند منزل و ترحال طفل
مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
کش بود از حال طفل من خبر
هست در اخبار غیبی مغتنم
چون به خدمت سوی او بشتافتیم
ای خداوند عرب ای بحر جود
کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
فرض گشته تا عرب شد رام تو
آمد اندر ظل شاخ بید تو
نام آن کودک محمد آمده ست
سر نگون گشتند و ساجد آن زمان
آن محمد را که عزل ما از اوست

ما نگون و سنگسار آییم از او
 آن خیالاتی که دیدندی ز ما
 گم شود چون بارگاه او رسید
 دور شو ای پیر فتنه کم فروز
 دور شو بهر خدا ای پیر تو
 این چه دم ازدها افشردن است
 زین خبر جوشد دل دریا و کان
 چون شنید از سنگها پیر این سخن
 پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا
 آن چنانک اندر زمستان مرد عور
 چون در آن حالت بدید او پیر را
 گفت پیرا گر چه من در محنتم
 ساعتی با دم خطیبی می‌کند
 باد با حرفم سخنها می‌دهد
 گاه طفلم را ربوده غیبیان
 از که نالم با که گویم این گله
 غیرتش از شرح غبیم لب ببست
 گر بگویم چیز دیگر من کنون
 گفت پیرش کای حلیمه شاد باش
 غم مخور یاوه نگردد او ز تو
 هر زمان از رشك غیرت پیش و پس
 آن ندیدی کان بتان ذو فنون
 این عجب قرنی است بر روی زمین
 زین رسالت سنگها چون ناله داشت
 سنگ بی‌جرم است در معبودی‌اش
 ما کساد و بی‌عیار آییم از او
 وقت فترت گاه گاه اهل هوا
 آب آمد مر تیمم را درید
 هین ز رشك احمدی ما را مسوز
 تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
 هیچ دانی چه خبر آوردن است
 زین خبر لرزان شود هفت آسمان
 پس عصا انداخت آن پیر کهن
 پیر دندانها بهم بر می‌زدی
 او همی‌لرزید و می‌گفت ای ثبور
 ز آن عجب گم کرد زن تدبیر را
 حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
 ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
 سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد
 غیبیان سبز پر آسمان
 من شدم سودایی اکنون صد دله
 این قدر گویم که طفلم گم شده‌ست
 خلق بندندم به زنجیر جنون
 سجده‌ی شکر آر و رو را کم خراش
 بلکه عالم یاوه گردد اندر او
 صد هزاران پاسبان است و حرس
 چون شدند از نام طفلت سر نگون
 پیر گشتم من ندیدم جنس این
 تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
 تو نه‌ای مضطر که بنده بودی‌اش

او که مضطر این چنین ترسان شده‌ست تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از گم کردن حلیمه محمد را علیه الصلاة و السلام و طالب شدن او گرد

شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد را علیه السلام

چون خبر یابید جد مصطفی از حلیمه وز فغانش بر ملا

و ز چنان بانگ بلند و نعره‌ها که به میلی می‌رسید از وی صدا

زود عبد المطلب دانست چیست دست بر سینه همی‌زد می‌گریست

آمد از غم بر در کعبه به سوز کای خبیر از سر شب و ز راز روز

خویشتن را من نمی‌بینم فنی تا بود هم راز تو همچون منی

خویشتن را من نمی‌بینم هنر تا شوم مقبول این مسعود در

یا سر و سجده‌ی مرا قدری بود یا به اشکم دو لبی خندان شود

لیک در سیمای آن در یتیم دیده‌ام آثار لطفت ای کریم

که نمی‌ماند به ما گر چه ز ماست ما همه مسیم و احمد کیمیاست

آن عجایبها که من دیدم بر او من ندیدم بر ولی و بر عدو

آن که فضل تو در این طفلیش داد کس نشان ندهد به صد ساله جهاد

چون یقین دیدم عنایت‌های تو بر وی او دریست از دریای تو

من هم او را می‌شفیع آرم به تو حال او ای حال دان با من بگو

از درون کعبه آمد بانگ زود که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود

با دو صد اقبال او محظوظ ماست با دو صد طلب ملک محفوظ ماست

ظاهرش را شهره‌ی کیهان کنیم باطنش را از همه پنهان کنیم

زر کان بود آب و گل ما زرگریم که گهش خلخال و گه خاتم بریم

گه حمایل‌های شمشیرش کنیم گاه بند گردن شیرش کنیم

گه ترنج تخت بر سازیم از او گاه تاج فرق‌های ملک جو

عشقها داریم با این خاک ما ز انکه افتاده‌ست در قعده‌ی رضا

گه چنین شاهی از او پیدا کنیم گه هم او را پیش شه شیدا کنیم

صد هزاران عاشق و معشوق از او
 کار ما این است بر کوری آن
 این فضیلت خاک را ز آن رو دهیم
 ز آنکه دارد خاک شکل اغبری
 ظاهرش با باطنش گشته به جنگ
 ظاهرش گوید که ما اینیم و بس
 ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست
 ظاهرش با باطنش در چالش اند
 زین ترش رو خاک صورتها کنیم
 ز آنکه ظاهر خاک اندوه و بکاست
 کاشف السریم و کار ما همین
 گر چه دزد از منکری تن می زند
 فضلها دزدیده اند این خاکها
 بس عجب فرزندان را بوده است
 شد زمین و آسمان خندان و شاد
 می شکافد آسمان از شادی اش
 ظاهرش با باطنش ای خاک خوش
 هر که با خود بهر حق باشد به جنگ
 ظلمتش با نور او شد در قتال
 هر که کوشد بهر ما در امتحان
 ظاهرش از تیرگی افغان کنان
 قاصد او چون صوفیان رو ترش
 عارفان رو ترش چون خار پشت
 باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش
 خار پشتا خار حارس کرده ای
 در فغان و در نفیر و جستجو
 که به کار ما ندارد میل جان
 که نواله پیش بی برگان نهیم
 و ز درون دارد صفات انوری
 باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
 باطنش گوید نکو بین پیش و پس
 باطنش گوید که بنماییم بیست
 لاجرم زین صبر نصرت می کشند
 خنده ی پنهانش را پیدا کنیم
 در درونش صد هزاران خنده هاست
 کاین نهانها را بر آریم از کمین
 شحنه آن از عصر پیدا می کند
 تا مقر آریمشان از ابتلا
 لیک احمد بر همه افزوده است
 کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
 خاک چون سوسن شده ز آزادی اش
 چون که در جنگند و اندر کش مکش
 تا شود معنیش خصم بو و رنگ
 آفتاب جانش را نبود زوال
 پشت زیر پایش آرد آسمان
 باطن تو گلستان در گلستان
 تا نیامیزند با هر نور کش
 عیش پنهان کرده در خار درشت
 کای عدوی دزد زین در دور باش
 سر چو صوفی در گریبان برده ای

تا کسی در چار دانگ عیش تو گم شود زین گل رخان خار خو
 طفل تو گر چه که کودکِ خوبده ست هر دو عالم خود طفیل او بده ست
 ما جهانی را بدو زنده کنیم چرخ را در خدمتش بنده کنیم
 گفت عبد المطلب کاین دم کجاست ای علیم السر نشان ده راه راست

نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه الصلاة و السلام که کجاش یابم
 و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید گفت ای جوینده آن طفل رشید
 در فلان وادی است زیر آن درخت پس روان شد زود پیر نیک بخت
 در رکاب او امیران قریش ز آنکه جدش بود ز اعیان قریش
 تا به پشت آدم اسلافش همه مهتران بزم و رزم و ملحمه
 این نسب خود پوست او را بوده است کز شهنشاهان مه پالوده است
 مغز او خود از نسب دور است و پاک نیست جنسش از سمک کس تا سماک
 نور حق را کس نجوید زاد و بود خلعت حق را چه حاجت تار و پود
 کمترین خلعت که بدهد در ثواب بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیه‌ی قصه‌ی دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین بر لب دریای یزدان در بچین
 خواهرانت ساکن چرخ سنی تو به مرداری چه سلطانی کنی
 خواهرانت را ز بخششهای راد هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد
 تو ز شادی چون گرفتی طبل زن که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان

که ابنای جنس وی‌اند نعره زنان که یا لَئِیتَ قَوْمِی یَعْلَمُونَ
 آن سگی در کو گدای کور دید حمله می‌آورد و دلش می‌درید

گفته‌ایم این را ولی باری دگر
کور گفتش آخر آن یاران تو
قوم تو در کوه می‌گیرند گور
ترك این تزویر گو شیخ نفور
کاین مریدان من و من آب شور
آب خود شیرین کن از بحر لدن
خیز شیران خدا بین گور گیر
گور چه از صید غیر دوست دور
در نظاره‌ی صید و صیادی شه
همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین
مرغ مرده‌اش را هر آن که شد شکار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت
گوید او منگر به مرداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است
جنبش زین پیش بود از بال و پر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست
هر که کژ جنبد به پیش جنبش
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم
کی بمانم مرده در قبضه‌ی خدا
عیسی‌ام لیکن هر آن کاو یافت جان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد
من عصایم در کف موسای خویش
بر مسلمانان پل دریا شوم

شد مکرر بهر تاکید خبر
بر که‌اند این دم شکاری صید جو
در میان کوی می‌گیری تو کور
آب شوری جمع کرده چند کور
می‌خورند از من همی‌گردند کور
آب بد را دام این کوران مکن
تو چو سگ چونی به زرقي کور گیر
جمله شیر و شیر گیر و مست نور
کرده ترك صید و مرده در وله
تا کند او جنس ایشان را شکار
خوانده ای القلب بین اصبعین
چون ببیند شد شکار شهریار
دست آن صیاد را هرگز نیافت
عشق شه بین در نگهداری من
صورت من شبه مرده گشته است
جنبش اکنون ز دست دادگر
جنبش باقی است اکنون چون از اوست
گر چه سیمرخ است زارش می‌کشم
در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
من به کف خالق عیسی درم
بر کف عیسی مدار این هم روا
از دم من او بماند جاودان
شاد آن کاو جان بدین عیسی سپرد
موسیم پنهان و من پیدا به پیش
باز بر فرعون اژدرها شوم

این عصا را ای پسر تنها مبین
 موج طوفان هم عصا بد کاو ز درد
 گر عصاهای خدا را بشمرم
 لیک زین شیرین گیاه زهرمند
 گر نباشد جاه فرعون و سری
 فربهش کن آن گهش کش ای قصاب
 گر نبودی خصم و دشمن در جهان
 دوزخ آن خشم است خصمی بایش
 پس بماندی لطف بی قهر و بدی
 ریش خندی کرده اند آن منکران
 تو اگر خواهی بکن هم ریش خند
 شاد باشی ای محبان در نیاز
 هر حویجی باشدش کردی دگر
 هر یکی با جنس خود در کرد خود
 تو که کرد زعفرانی زعفران
 آب می خور زعفران تا رسی
 در مکن در کرد شلغم پوز خویش
 تو به کردی او به کردی مودعه
 خاصه آن ارضی که از پهناوری
 اندر آن بحر و بیابان و جبال
 این بیابان در بیابانهای او
 آب استاده که سیر استش نهان
 کاو درون خویش چون جان و روان
 مستمع خفته ست کوتاه کن خطاب
 خیز بلقیسا که بازاری است تیز
 که عصا بی کف حق نبود چنین
 طنطنه‌ی جادو پرستان را بخورد
 زرق این فرعونیان را بر درم
 ترك کن تا چند روزی می چرند
 از کجا یابد جهنم پروری
 ز آنکه بی برگند در دوزخ کلاب
 پس بمردی خشم اندر مردمان
 تا زید ورنی رحیمی بکشدش
 پس کمال پادشاهی کی بدی
 بر مثلها و بیان ذاکران
 چند خواهی زیست ای مردار چند
 بر همین در که شود امروز باز
 در میان باغ از سیر و کبر
 از برای پختگی نم می خورد
 باش و آمیزش مکن با دیگران
 زعفرانی اندر آن حلوا رسی
 که نگردد با تو او هم طبع و کیش
 ز آنکه ارض الله آمد واسعه
 در سفر گم می شود دیو و پری
 منقطع می گردد او هام و خیال
 همچو اندر بحر پر يك تای مو
 تازه تر خوشتر ز جویهای روان
 سیر پنهان دارد و پای روان
 ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب
 زین خسیسان کساد افکن گریز

خیز بلقیسا کنون با اختیار	پیش از آن که مرگ آرد گیر و دار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آن چنان	که چو دزد آیی به شحنة جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد	گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانانت یافته ملک خلود	تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آن را کز این ملکت بجست	که اجل این ملک را ویران گر است
خیز بلقیسا بیا باری ببین	ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان	ظاهرا حادی میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود	لیک آن از خلق پنهان می شود
میوه ها لابه کنان کز من بچر	آب حیوان آمده کز من بخور
طوف می کن بر فلک بی پر و بال	همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی	می خوری صد لوت و لقمه خای نی
نه نهنگ غم زند بر کشتی ات	نه پدید آید ز مردن زشتی ات
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت	هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکو بختی و سلطان زفت	بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بماندی چون گدایان بی نوا	دولت خود هم تو باش ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی	پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال	چون که عین تو ترا شد ملک و مال

بقیه قصه‌ی عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را به تعلیم و وحی خدا جهت حکمت‌هایی که او

داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

ای سلیمان مسجد اقصی بساز	لشکر بلقیس آمد در نماز
چون که او بنیاد آن مسجد نهاد	جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد	همچنان که در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله	می کشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله	تو مبین این خلق را بی سلسله

می‌کشاندشان سوی کسب و شکار	می‌کشاندشان سوی کان و بحار
می‌کشدشان سوی نیک و سوی بد	گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم	و اتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنقه	قط الا طایره فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است	اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان	چون که آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه	حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود	آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود	حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوله‌ای را که بر آرایید غول	پخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جان او	کند گردد ز آزمون دندان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود	عکس غول حرص و آن خود خام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو	چون نماند حرص باشد نغز رو
خیرها نغزند نه از عکس غیر	تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت	فحم باشد مانده از اخگر به تفت
کودکان را حرص می‌آرد غرار	تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش	بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه می‌کردم چه می‌دیدم در این	خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی‌حرص بود	ز آن چنان پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد بر آورده کرام	لیک نبود مسجد اقصااش نام
کعبه را که هر دمی عزای فزود	آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست	لیک در بنایش حرص و جنگ نیست
نه کتبشان مثل کتب دیگران	نه مساجدشان نه کسب و خان و مان
نه ادبشان نه غضبشان نه نکال	نه نعاس و نه قیاس و نه مقال
هر یکیشان را یکی فری دگر	مرغ جانسان طایر از پری دگر

دل همی لرزد ز ذکر حالشان
 مرغشان را بیضه‌ها زرین بده ست
 هر چه گویم من به جان نیکوی قوم
 مسجد اقصی بسازید ای کرام
 ور ازین دیوان و پریان سر کشند
 دیو يك دم کژ رود از مکر و زرق
 چون سلیمان شو که تا دیوان تو
 چون سلیمان باش بی‌وسواس و ریو
 خاتم تو این دل است و هوش دار
 پس سلیمانی کند بر تو مدام
 آن سلیمانی دلا منسوخ نیست
 دیو هم وقتی سلیمانی کند
 دست جنباند چو دست او و ليك
 قبله‌ی افعال ما افعالشان
 نیم شب جانشان سحرگه بین شده ست
 نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
 که سلیمان باز آمد و السلام
 جمله را املاك در چنبر کشند
 تازیانه آیدش بر سر چو برق
 سنگ برند از پی ایوان تو
 تا ترا فرمان برد جنی و دیو
 تا نگردد دیو را خاتم شکار
 دیو با خاتم حذر کن و السلام
 در سر و سرت سلیمانی کنی است
 ليك هر جولاهه اطلس کی تند
 در میان هر دوشان فرقی است نيك

قصه‌ی شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بو الحسن نام
 شاعری آورد شعری پیش شاه
 شاه مکرم بود فرمودش هزار
 پس وزیرش گفت کاین اندك بود
 از چنو شاعر پس از تو بحر دست
 فقه گفت آن شاه را و فلسفه
 ده هزارش داد و خلعت در خورش
 پس تفحص کرد کاین سعی که بود
 پس بگفتندش فلان الدین وزیر
 در ثنای او یکی شعری دراز
 بی‌زبان و لب همان نعمای شاه
 بر امید خلعت و اکرام و جاه
 از زر سرخ و کرامات و نثار
 ده هزارش هدیه وا ده تا رود
 ده هزاری که بگفتم اندك است
 تا بر آمد عشر خرمن از کفه
 خانه‌ی شکر و ثنا گشت آن سرش
 شاه را اهلیت من کی نمود
 آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
 بر نبشت و سوی خانه رفت باز
 مدح شه می‌کرد و خلعت‌های شاه

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن بر قاعده‌ی خویش و گفتن وزیر نو
هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است

و من او را به ده يك آن خشنود كنم

شاعر از فقر و عوز محتاج گشت	بعد سالی چند بهر رزق و کشت
جست و جوی آزموده بهتر است	گفت وقت فقر و تنگی دو دست
حاجت نو را بدان جانب برم	درگهی را کازمودم در کرم
یولهن فی الحوائج هم لدیه	معنی الله گفت آن سیبویه
و التمسناها وجدناها لدیک	گفت الهنا فی حوائجنا الیک
جمله نالان پیش آن دیان فرد	صد هزاران عاقل اندر وقت درد
بر بخیلی عاجزی کدیه تند	هیچ دیوانه‌ی فلیوی این کند
عاقلان کی جان کشیدندیش پیش	گر ندیدندی هزاران بار بیش
جمله‌ی پرندگان بر اوجها	بلکه جمله‌ی ماهیان در موجها
ازدهای زفت و مور و مار نیز	پیل و گرگ و حیدر اشکار نیز
مایه زو یابند هم دی هم بهار	بلکه خاك و باد و آب و هر شرار
که فرو مگذارم ای حق يك زمان	هر دمش لابه کند این آسمان
جمله مطوی یمین آن دو دست	استن من عصمت و حفظ تو است
ای که بر آبم تو کرده ستی سوار	وین زمین گوید که دارم برقرار
دادن حاجت از او آموختند	جملگان کیسه از او بر دوختند
استعینوا منه صبرا او صلات	هر نبیی زو بر آورده برات
آب در یم جو مجو در خشك جو	هین از او خواهید نه از غیر او
بر کف میلش سخا هم او نهد	ور بخواهی از دگر هم او دهد
رو بدو آری به طاعت چون کند	آن که معرض را ز زر قارون کند
روی سوی آن شه محسن نهاد	بار دیگر شاعر از سودای داد
پیش محسن آرد و بنهد گرو	هدیه‌ی شاعر چه باشد شعر نو

محسنان با صد عطا و جود و بر
 پیششان شعری به از صد تنگ شعر
 آدمی اول حریص نان بود
 سوی کسب و سوی غصب و صد حیل
 چون به نادر گشت مستغنی ز نان
 تا که اصل و فصل او را بر دهند
 تا که کر و فر و زر بخشی او
 خلق ما بر صورت خود کرد حق
 چون که آن خلاق شکر و حمد جوست
 خاصه مرد حق که در فضل است چست
 ورنه نباشد اهل ز آن باد دروغ
 این مثل از خود نگفتم ای رفیق
 این پیمبر گفت چون بشنید قدح
 رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد
 محسنان مردند و احسانها بماند
 ظالمان مردند و ماند آن ظلمها
 گفت پیغمبر خنک آن را که او
 مرد محسن لیک احسانش نمرد
 وای آن کاو مرد و عصیانش نمرد
 این رها کن ز آنکه شاعر بر گذر
 برد شاعر شعر سوی شهریار
 نازنین شعری پر از در درست
 شاه هم بر خوی خود گفتش هزار
 لیک این بار آن وزیر پر ز جود
 بر مقام او وزیر نو رئیس
 زر نهاده شاعران را منتظر
 خاصه شاعر کاو گهر آرد ز قعر
 ز آنکه قوت و نان ستون جان بود
 جان نهاده بر کف از حرص و امل
 عاشق نام است و مدح شاعران
 در بیان فضل او منبر نهند
 همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
 وصف ما از وصف او گیرد سبق
 آدمی را مدح جویی نیز خوست
 پر شود ز آن باد چون خیک درست
 خیک بدریده ست کی گیرد فروغ
 سرسری مشنو چو اهلی و مفیق
 که چرا فربه شود احمد به مدح
 شعر اندر شکر احسان کان نمرد
 ای خنک آن را که این مرکب براند
 وای جانی کاو کند مکر و دها
 شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
 نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
 تا نینداری به مرگ او جان ببرد
 وام دار است و قوی محتاج زر
 بر امید بخشش و احسان یار
 بر امید و بوی اکرام نخست
 چون چنین بد عادت آن شهریار
 بر براق عز ز دنیا رفته بود
 گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس

گفت ای شه خرجها داریم ما
من به ربع عشر این ای مغتم
خلق گفتندش که او را پیش دست
بعد شکر کلک خوایی چون کند
گفت بفشارم و را اندر فشار
آن گه از خاکش دهم از راه من
این بمن بگذار که استادم در این
از ثریا گر ببرد تا ثری
گفت سلطاننش برو فرمان تراست
گفت او را و دو صد او مید لیس
پس فگندش صاحب اندر انتظار
شاعر اندر انتظارش پیر شد
گفت اگر زر نه که دشنام دهی
انتظارم کشت باری گو برو
بعد از آنش داد ربع عشر آن
کان چنان نقد و چنان بسیار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد
که مضاعف زو همی شد آن عطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد
رفت از ما صاحب راد و رشید
رو بگیر این را و ز اینجا شب گریز
ما به صد حیل از او این هدیه را
رو به ایشان کرد و گفت ای مشفقان
چیست نام این وزیر جامه کن
گفت یا رب نام آن و نام این

شاعری را نبود این بخشش جزا
مرد شاعر را خوش و راضی کنم
ده هزاران زین دلاور برده است
بعد سلطانی گدایی چون کند
تا شود زار و نزار از انتظار
در رباید همچو گلبرگ از چمن
گر تقاضاگر بود هم آتشین
نرم گردد چون ببیند او مرا
لیک شادش کن که نیکو گوی ماست
تو به من بگذار و این بر من نویس
شد زمستان و دی و آمد بهار
پس زبون این غم و تدبیر شد
تا رهد جانم ترا باشم رهی
تا رهد این جان مسکین از گرو
ماند شاعر اندر اندیشه‌ی گران
این که دیر اشکفت دسته‌ی خار بود
رفت از دنیا خدا مزدت دهد
کم همی افتاد بخشش را خطا
او نمرد الحق بلی احسان بمرد
صاحب سلاخ درویشان رسید
تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
بستدیم ای بی‌خبر از جهد ما
از کجا آمد بگویند این عوان
قوم گفتندش که نامش هم حسن
چون یکی آمد دریغ ای رب دین

آن حسن نامی که از يك كلك او
این حسن کز ریش زشت این حسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند
صد وزیر و صاحب آید جود خو
می‌توان بافید ای جان صد رسن
شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بد رایى این وزیر دون در افساد مروت شاه به وزیر فرعون یعنى هامن در افساد قابلیت فرعون

چند آن فرعون می‌شد نرم و رام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر
چون به هامن که وزیرش بود او
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو
همچو سنگ منجنیقی آمدی
هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب
عقل تو دستور و مغلوب هواست
ناصحی ربانی پندت دهد
کاین نه بر جای است هین از جا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود
شاد آن شاهی که او را دست‌گیر
شاه عادل چون قرین او شود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض
من ندیدم جز شقاوت در لئام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل
آن فرشته‌ی عقل چون هاروت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز
چون شنیدی او ز موسی آن کلام
از خوشی آن کلام بی‌نظیر
مشورت کردی که کینش بود خو
بنده گردی ژنده پوشی را به ریو
آن سخن بر شیشه خانه‌ی او زدی
ساختی در يك دم او کردی خراب
در وجودت ره زن راه خداست
آن سخن را او به فن طرحی نهد
نیست چندان با خود آشیدا مشو
جای هر دو دوزخ پر کین بود
باشد اندر کار چون آصف وزیر
نام آن نُورُ عَلٰی نُورِ بود
نور بر نور است و عنبر بر عنبر
هر دو را نبود ز بد بختی گزیر
نه خرد یار و نه دولت روز عرض
گر تو دیده‌ستی رسان از من سلام
عقل فاسد روح را آرد به نقل
سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
که بر آید جان پاکت از نماز

کاین هوا پر حرص و حالی بین بود عقل را اندیشه یوم دین بود
عقل را دو دیده در پایان کار بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان باد هر خرطوم اخشم دور از آن

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او به کارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان

و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

ور چه عقلت هست با عقل دگر یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها واره‌ی پای خود بر اوج گردونها نهی
دیو گر خود را سلیمان نام کرد ملك برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست از سلیمان تا سلیمان فرق‌هاست
او چو بیداری است این همچون وسن همچنان که آن حسن با این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من صورتی کرده ست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است تا نیندازد شما را او به شست
گر پدید آید به دعوی زینهار صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک می‌نمود این عکس در دل‌های نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او که بود تمیز و عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی‌گفتند با خود در جواب بازگونه می‌روی ای کج خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشته است و فقیر هست در پیشانی‌اش بدر منیر
تو اگر انگشتی را برده‌ای دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما به بوش و عارض و طاق و طرنب سر کجا که خود همی‌ننهم سنب
ور به غفلت ما نهیم او را جبین پنجه‌ی مانع بر آید از زمین
که منه آن سر مر این سر زیر را هین مکن سجده مر این ادبار را

کردمی من شرح این بس جان فزا گر نبودی غیرت و رشك خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی روی پوشی می‌کند بر هر صبی
در گذر از صورت و از نام خیز از لقب و ز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او و ز فعل او در میان حد و فعل او را بجو

در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت
و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته دیدی اندر او پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه دارویی چپی نامت چی است تو زیان کی و نفع بر کی است
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر نام من این است بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان ز آن گیا عالم و دانا شدند مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست عقل و حس را سوی بی‌سوره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما تاند او آموختن بی‌اوستا
گر چه اندر مکر موی اشکاف بد هیچ پیشه رام بی‌استا نشد
دانش پیشه از این عقل ار بدی پیشه‌ی بی‌اوستا حاصل شدی

آموختن پیشه‌ی گورکنی قابیل از زاغ پیش از آن که در عالم علم گورکنی و گور بود
کندن گوری که کمتر پیشه بود کی ز فکر و حيله و اندیشه بود

گر بدی این فهم مر قابیل را
 کی نهادی بر سر او هابیل را
 که کجا غایب کنم این کشته را
 این به خون و خاک در آغشته را
 دید زاغی زاغ مرده در دهان
 بر گرفته تیز می آمد چنان
 از هوا زیر آمد و شد او به فن
 از پی تعلیم او را گور کن
 پس به چنگال از زمین انگیخت گرد
 زود زاغ مرده را در گور کرد
 دفن کردش پس بپوشیدش به خاک
 زاغ از الهام حق بد علمناک
 گفت قابیل آه شه بر عقل من
 که بود زاغی ز من افزون به فن
 عقل کل را گفت ما زاغ البصر
 عقل جزوی می کند هر سو نظر
 عقل ما زاغ است نور خاصگان
 عقل زاغ استاد گور مردگان
 جان که او دنباله‌ی زاغان پرد
 هین مدو اندر پی نفس چو زاغ
 گر روی رو در پی عنقای دل
 نو گیاهی هر دم از سودای تو
 تو سلیمان وار داد او بده
 ز انکه حال این زمین با ثبات
 در زمین گر نیشکر ور خود نی است
 پس زمین دل که نبتش فکر بود
 گر سخن کش یابم اندر انجمن
 ور سخن کش یابم آن دم زن به مزد
 جنبش هر کس به سوی جاذب است
 می روی گه گمره و گه در رشد
 اشتر کوری مهار تو رهین
 گر شدی محسوس جاذب و مهار
 گبر دیدی کاو پی سگ می رود
 در پی او کی شدی مانند هیز
 کاو به گورستان برد نه سوی باغ
 سوی قاف و مسجد اقصای دل
 می دمد در مسجد اقصای تو
 پی بر از وی پای رد بر وی منه
 باز گوید با تو انواع نبات
 ترجمان هر زمین نبت وی است
 فکرها اسرار دل را وانمود
 صد هزاران گل برویم چون چمن
 می گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
 جذب صادق نه چو جذب کاذب است
 رشته‌ای پیدا نه و آن کت می کشد
 تو کشش می بین مهارت را مبین
 پس نماندی این جهان دار الغرار
 سخره‌ی دیو ستنبه می شود
 پای خود را وا کشیدی گبر نیز

گاو گر واقف ز قصابان بدی
 یا بخوردی از کف ایشان سبوس
 ور بخوردی کی علف هضمش شدی
 پس ستون این جهان خود غفلت است
 اولش دو دو به آخر لت بخور
 تو به جد کاری که بگرفتی به دست
 ز آن همی تانی بدادن تن به کار
 همچنین هر فکر که گرمی در آن
 بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین
 حال کاخر زو پشیمان می شوی
 پس بپوشید اول آن بر جان ما
 چون قضا آورد حکم خود پدید
 این پشیمانی قضای دیگر است
 ور کنی عادت پشیمان خور شوی
 نیم عمرت در پریشانی رود
 ترك این فکر و پشیمانی بگو
 ور نداری کار نیکوتر به دست
 گر همی دانی ره نیکو پرست
 بد ندانی تا ندانی نیک را
 چون ز ترك فکر این عاجز شدی
 چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست
 عاجزی بی قادری اندر جهان
 همچنین هر آرزو که می بری
 ور نمودی علت آن آرزو
 گر نمودی عیب آن کار او ترا
 کی پی ایشان بدان دکان شدی
 یا بدادی شیرشان از چاپلوس
 گر ز مقصود علف واقف بدی
 چیست دولت کاین دواوو بالت است
 جز در این ویرانه نبود مرگ خر
 عیش این دم بر تو پوشیده شده است
 که بپوشید از تو عیش کردگار
 عیب آن فکرت شده ست از تو نهان
 زو رمیدی جانت بُعْدَ المشرقین
 گر بود این حالت اول کی دوی
 تا کنیم آن کار بر وفق قضا
 چشم و اشد تا پشیمانی رسید
 این پشیمانی بهل حق را پرست
 زین پشیمانی پشیمان تر شوی
 نیم دیگر در پشیمانی رود
 حال و یار و کار نیکوتر بجو
 پس پشیمانیست بر فوت چه است
 ور ندانی چون بدانی کاین بد است
 ضد را از ضد توان دید ای فتی
 از گنه آن گاه هم عاجز بدی
 عاجزی را باز جو کز جذب کیست
 کس ندیده ست و نباشد این بدان
 تو ز عیب آن حجابی اندری
 خود رمیدی جان تو ز آن جستجو
 کس نبردی کش کشان آن سو ترا

و آن دگر کاری کز آن هستی نفور
ای خدای راز دان خوش سخن
عیب کار نیک را منما به ما
هم بر آن عادت سلیمان سنی
قاعده‌ی هر روز را می‌جست شاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی
ز آن بود که عیبش آمد در ظهور
عیب کار بد ز ما پنهان مکن
تا نگردیم از روش سرد و هبا
رفت در مسجد میان روشنی
که ببیند مسجد اندر نو گیاه
آن حشایش که شد از عامه خفی

قصه‌ی صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند سر بر آور تفرج کن بر گلستان و
ریاحین و مرغان و آثار رحمہ اللہ تعالی

صوفی در باغ از بهر گشاد
پس فرو رفت او به خود اندر نغول
که چه خسبی آخر رز نگر
امر حق بشنو که گفته ست انظروا
گفت آثارش دل است ای بو الهوس
باغها و سبزه‌ها در عین جان
آن خیال باغ باشد اندر آب
باغها و میوه‌ها اندر دل است
گر نبودی عکس آن سرو سرور
این غرور آن است یعنی این خیال
جمله مغروران بر این عکس آمده
می‌گریزند از اصول باغها
چون که خواب غفلت آیدشان به سر
پس به گورستان غریو افتاد و آه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد
صوفیانه روی بر زانو نهاد
شد ملول از صورت خوابش فضول
این درختان بین و آثار و خضر
سوی این آثار رحمت آر رو
آن برون آثار آثار است و بس
بر برون عکسش چو در آب روان
که کند از لطف آب آن اضطراب
عکس لطف آن بر این آب و گل است
پس نخواندی ایزدش دار الغرور
هست از عکس دل و جان رجال
بر گمانی کاین بود جنت‌کده
بر خیالی می‌کنند آن لاغها
راست بینند و چه سود است آن نظر
تا قیامت زین غلط و احسرتاه
یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصه‌ی رستن خروب در گوشه‌ی مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن

چون به سخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای	نو گیاهی رسته همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر	می‌ربود آن سبزی‌اش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش	او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست بر گو بی‌دهان	گفت خروب است ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود	گفت من رستم مکان ویران شود
من که خرویم خراب منزلم	هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود	که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین	در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود	مسجد اقصی ماخلل کی شود
پس که هدم مسجد ما بی‌گمان	نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجد است آن دل که جسمش ساجد است	یار بد خروب هر جا مسجد است
یار بد چون رست در تو مهر او	هین از او بگریز و کم کن گفت‌وگو
بر کن از بیخش که گر سر بر زند	مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی	همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس	تا ندزد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده	این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین	رَبَّنَا گفت و ظَلَمْنَا پیش از این
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت	نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد	که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم تویی	اصل جرم و آفت و داغم تویی
هین بخوان رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي	تا نگردي جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی	اختیار خویش را يك سو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او	با خدا در جنگ و اندر گفت‌وگو

چون بود اکراه با چندان خوشی
 آن چنان خوش کس رود در مکرهی
 بیست مرده جنگ می کردی در آن
 که صواب این است و راه این است و بس
 کی چنین گوید کسی کو مکره است
 هر چه نفست خواست داری اختیار
 داند او کاو نیک بخت و محرم است
 زیرکی سباحی آمد در بحار
 هل سباحت را رها کن کبر و کین
 و آن گهان دریای ژرف بی پناه
 عشق چون کشتی بود بهر خواص
 زیرکی بفروش و حیرانی بخر
 عقل قربان کن به پیش مصطفی
 همچو کنعان سر ز کشتی وامکش
 که بر آیم بر سر کوه مشید
 چون رمی از منتش ای بی رشد
 چون نباشد منتش بر جان ما
 تو چه دانی ای غراره ی پر حسد
 کاشکی او آشنا ناموختی
 کاش چون طفل از حیل جاهل بدی
 یا به علم نقل کم بودی ملی
 با چنین نوری چو پیش آری کتاب
 چون تیمم با وجود آب دان
 خویش ابله کن تبع می رو سپس
 اکثر اهل الجنة ابله ای پدر
 که تو در عصیان همی دامن کشی
 کس چنان رقصان دود در گمرهی
 کت همی دادند پند آن دیگران
 کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
 چون چنین جنگد کسی کاو بی ره ست
 هر چه عقلت خواست آری اضطرار
 زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
 کم رهد غرق است او پایان کار
 نیست جیحون نیست جو دریاست این
 در رباید هفت دریا را چو کاه
 کم بود آفت بود اغلب خلاص
 زیرکی ظن است و حیرانی نظر
 حَسْبِيَ اللَّهُ گو که اللهام کافی
 که غرورش داد نفس زیرکش
 منت نوحم چرا باید کشید
 که خدا هم منت او می کشد
 چون که شکر و منتش گوید خدا
 که نهادن منت او را می رسد
 تا طمع در نوح و کشتی دوختی
 تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
 علم وحی دل ربودی از ولی
 جان وحی آسای تو آرد عتاب
 علم نقلی با دم قطب زمان
 رستگی زین ابلهی یابی و بس
 بهر این گفته ست سلطان البشر

زیرکی چون کبر و باد انگیز تست	ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کاو به مسخرگی دو دوست	ابلهی کاو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست بر	از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست	عقلها باری از آن سوی است کاوست
عقلها آن سو فرستاده عقول	مانده این سو که نه معشوق است گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود	هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ	که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی	سوی باغ آبی شود نخلت روی
اندر این ره ترک کن طاق و طرنب	تا قلاووزت نجند تو مجنب
هر که او بی سر بجند دم بود	جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب کور و زشت و زهرناک	پیشهی او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود	خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن	تا رهد جان ریزه‌اش ز آن شوم تن
و استان از دست دیوانه سلاح	تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه، ببند	دست او را و نه آرد صد گزند

بیان آن که حصول علم و مال و جاه مر بد گوه‌ران را فضیحت اوست
و چون شمشیری است که افتاده ست به دست راه زن

بد گهر را علم و فن آموختن	دادن تیغ است دست راه زن
تیغ دادن در کف زنگی مست	به که آید علم ناکس را به دست
علم و مال و منصب و جاه و قران	فتنه آمد در کف بد گوه‌ران
پس غزا زین فرض شد بر مومنان	تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او	و استان شمشیر را ز آن زشت خو
آن چه منصب می‌کند با جاهلان	از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت بیافت	مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

چون که جاهل شاه حکم مر شود	جمله صحرا مار و کژدم پر شود
طالب رسوایی خویش او شده‌ست	مال و منصب ناکسی کارد به دست
یا سخا آرد به ناموضع نهد	یا کند بخل و عطاها کم دهد
این چنین باشد عطا کاحمق دهد	شاه را در خانه‌ی بی‌ذق نهد
جاه پندارید در چاهی فتاد	حکم چون در دست گم راهی فتاد
جان زشت او جهان سوزی کند	ره نمی‌داند قلاووزی کند
پی روان را غول ادباری گرفت	طفل راه فقر چون پیری گرفت
ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا	که بیا که ماه بنمایم ترا
عکس مه در آب هم ای خام غمر	چون نمایی چون ندیده ستی به عمر
عاقلان سرها کشیده در گلیم	احمقان سرور شده‌ستند و ز بیم

تفسیر یا أَيُّهَا الْمُزَّمِّلُ

که برون آی از گلیم ای بو الهرب	خواند مزمل نبی را زین سبب
که جهان جسمی است سر گردان تو هوش	سر مکش اندر گلیم و رو میپوش
که تو داری شمع وحی شعشعی	هین مشو پنهان ز ننگ مدعی
شمع اندر شب بود اندر قیام	هین فَمِ اللَّيْلِ که شمعی ای همام
بی‌پناهت شیر اسیر ارنب است	بی‌فروغت روز روشن هم شب است
که تو نوح ثانیی ای مصطفی	باش کشتیبان در این بحر صفا
هر رهی را خاصه اندر راه آب	ره شناسی می‌بباید با لباب
هر طرف غولی است کشتیبان شده	خیز بنگر کاروان ره زده
همچو روح الله مکن تنها روی	خضر وقتی غوث هر کشتی توی
انقطاع و خلوت آری را بمان	پیش این جمعی چو شمع آسمان
ای هدی چون کوه قاف و تو همای	وقت خلوت نیست اندر جمع آی
سیر را نگذارد از بانگ سگان	بدر بر صدر فَلَک شد شب روان
بانگ می‌دارند سوی صدر تو	طاعنان همچون سگان بر بدر تو

این سگان کردند ز امر اُنصتوا
 هین بمگذار ای شفا رنجور را
 نه تو گفتی قاید اعمی به راه
 هر که او چل گام کوری را کشد
 پس بکش تو زین جهان بی قرار
 کار هادی این بود تو هادی
 هین روان کن ای امام المتقین
 هر که در مکر تو دارد دل گرو
 بر سر کوریش کوریهها نهم
 عقلها از نور من افروختند
 چیست خود آلاحق آن ترکمان
 آن چراغ او به پیش صرصرم
 خیز در دم تو به صور سهمناک
 چون تو اسرافیل وقتی راست خیز
 هر که گوید کو قیامت ای صنم
 در نگر ای سایل محنت زده
 ور نباشد اهل این ذکر و قنوت
 ز آسمان حق سکوت آید جواب
 ای دریغا وقت خرمنگاه شد
 وقت تنگ است و فراخی این کلام
 نیزه بازی اندر این کوهای تنگ
 وقت تنگ و خاطر و فهم عوام
 چون جواب احمق آمد خامشی
 از کمال رحمت و موج کرم
 از سفه و عوع کنان بر بدر تو
 تو ز خشم کر عصای کور را
 صد ثواب و اجر یابد از اله
 گشت آمرزیده و یابد رشد
 جوق کوران را قطار اندر قطار
 ماتم آخر زمان را شادی
 این خیال اندیشگان را تا یقین
 گردنش را من زخم تو شاد رو
 او شکر پندارد و زهرش دهم
 مکرها از مکر من آموختند
 پیش پای نره پیلان جهان
 خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
 تا هزاران مرده بر روید ز خاک
 رستخیزی ساز پیش از رستخیز
 خویش بنما که قیامت نك منم
 زین قیامت صد جهان افزون شده
 پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
 چون بود جانا دعا نامستجاب
 لیک روز از بخت ما بی گاه شد
 تنگ می آید بر او عمر دوام
 نیزه بازان را همی آرد به ننگ
 تنگتر صد ره ز وقت است ای غلام
 این درازی در سخن چون می کشی
 می دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آن که ترك الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت،
شرح این هر دو در این قصه است که گفته می‌آید

بود شاهی بود او را بنده‌ای	مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خرده‌های خدمتش بگذاشتی	بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشاه جرائش کم کنید	ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون	چون جرا کم دید شد تند و حزون
عقل بودی گرد خود کردی طواف	تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پا بسته تندد از خری	هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که يك بندهم بس است	خود مدان کان دو ز فعل آن خس است

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه الصلاه و السلام که ان الله تعالى خلق الملائكة و ركب فيهم العقل و خلق
البهائم و ركب فيها الشهوة و خلق بنی آدم و ركب فيهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من
الملائكة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید	خلق عالم را سه گونه آفرید
يك گره را جمله عقل و علم و جود	آن فرشته ست او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا	نور مطلق زنده از عشق خدا
يك گروه دیگر از دانش تهی	همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف	از شقاوت غافل است و از شرف
این سوم هست آدمی زاد و بشر	نیم او ز افرشته و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود	نیم دیگر مایل عقلی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب	وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند	آدمی شکلد و سه امت شدند
يك گره مستغرق مطلق شدند	همچو عیسی با ملك ملحق شدند
نقش آدم لیک معنی جبرئیل	رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد	گویا از آدمی او خود نژاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند	خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت	تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کاو بی جان شود	خر شود چون جان او بی آن شود
ز آنکه جانی کان ندارد هست پست	این سخن حق است و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون تر جان کند	در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید	آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه های زرکشی را بافتن	درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه	یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش	ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخور است	که عماد بود گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز	نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش	صاحب دل داند آن را یا دلش
پس در این ترکیب حیوان لطیف	آفرید و کرد با دانش الیف
نام گالائعام کرد آن قوم را	ز آنکه نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم	حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند	انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آن که خواب او را ربود	چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین	ترك او كن لا اُحِبُّ الْاَفْلین

در تفسیر این آیت که وَ أَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَرَّادَتْهُمْ رُجْسًا وَقَوْلُهُ يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيرًا

ز آنکه استعداد تبدیل و نبرد	بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست	عذر او اندر بهیمی روشنی است
زو چو استعداد شد کان رهبر است	هر غذایی کاو خورد مغز خر است
گر بلاذر خورد او افیون شود	سکته و بی عقلی اش افزون شود
ماند يك قسم دگر اندر جهاد	نیم حیوان نیم حی با رشاد

روز و شب در جنگ و اندر کش مکش کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حره میل ناقه

واپس سوی کرده، چنان که گفت مجنون

هو ی ناقتی خلفی و قدامی الهوی و انی و ایاها لمختلفان

همچو مجنون اند و چون ناقه‌اش یقین می‌کشد آن پیش و این واپس به کین

میل مجنون پیش آن لیلی روان میل ناقه پس پی کره دوان

یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چون که پر بودش بدن می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن

آن که او باشد مراقب عقل بود عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ رو سپس کردی به کره بی‌درنگ

چون به خود باز آمدی دیدی ز جا کاو سپس رفته ست بس فرسنگ‌ها

در سه روزه ره بدین احوالها ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار کرد باید از تو عزلت اختیار

این دو همره همدگر را راه زن گمره آن جان کاو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای تن ز عشق خار بن چون ناقه‌ای

جان گشاید سوی بالا بالها در زده تن در زمین چنگالها

تا تو با من باشی ای مرده‌ی وطن پس ز لیلی دور ماند جان من

روزگارم رفت زین گون حالها همچو تیه و قوم موسی سالها

خطوتینی بود این ره تا وصال مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال

راه نزدیک و بماندم سخت دیر سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سر نگون خود را ز اشتر در فکند گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

تنگ شد بر وی بیابان فراخ خویشان افکند اندر سنگلاخ

آن چنان افکند خود را سخت زیر
چون چنان افکند خود را سوی پست
پای را بر بست گفتا گو شوم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن
عشق مولی کی کم از لیلی بود
گوی شو می گرد بر پهلوی صدق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا
این چنین سیری است مستثنی ز جنس
این چنین جذبی است نی هر جذب عام
که ماخلل گشت جسم آن دلیر
از قضا آن لحظه پایش هم شکست
در خم چو گانش غلطان می روم
بر سواری کاو فرو ناید ز تن
گوی گشتن بهر او اولی بود
غلط غلطان در خم چوگان عشق
و آن سفر بر ناقه باشد سیر ما
کان فزود از اجتهاد جن و انس
که نهادش فضل احمد و السلام

نوشتن آن غلام قصه‌ی شکایت نقصان اجرای سوی پادشاه
قصه کوتاه کن برای آن غلام
قصه‌ی پر جنگ و پر هستی و کین
کالبد نامه است اندر وی نگر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان
گر نباشد در خور آن را پاره کن
لیک فتح نامه‌ی تن زپ مدان
نامه بگشادن چه دشوار است و صعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را
باز کن سر نامه را گردن متاب
هست آن عنوان چو اقرار زبان
که موافق هست با اقرار تو
چون جوال بس گرانی می‌بری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش
نوشتن آن غلام قصه‌ی شکایت نقصان اجرای سوی پادشاه
که سوی شه بر نوشته ست او پیام
می‌فرستد پیش شاه نازنین
هست لایق شاه را آن گه ببر
بین که حرفش هست در خورد شهان
نامه‌ی دیگر نویس و چاره کن
ور نه هر کس سر دل دیدی عیان
کار مردان است نه طفلان کعب
ز آنکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
تا چنان دانند متن نامه را
زین سخن و الله اعلم بالصواب
متن نامه‌ی سینه را کن امتحان
تا منافق وار نبود کار تو
ز آن نباید کم که در وی بنگری
گر همی‌ارزد کشیدن را بکش

ور نه خالی کن جوالت را ز سنگ باز خر خود را از این بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می باید کشید سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آن که بر بود دستارش
و بانگ می زد که باز کن ببین که چه می بری آن گه ببر

يك فقیهی ژنده ها در چیده بود در عمامه ی خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده ها از جامه ها پیراسته ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حله ی بهشت چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره ی دلق و پنبه و پوستین در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبح تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریك مردی جامه کن منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر باز کن دستار را آن گه ببر
این چنین که چار پره می پری باز کن آن هدیه را که می بری
باز کن آن را به دست خود بمال آن گهان خواهی ببر کردم حلال
چون که بازش کرد آن که می گریخت صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
ز آن عمامه ی زفت نابایست او ماند يك گز کهنه ای در دست او
بر زمین زد خرقة را کای بی عیار زین دغل ما را بر آوردی ز کار

نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از او
گفت بنمودم دغل لیکن ترا از نصیحت باز گفتم ماجرا

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت بانگ زد هم بی وفایی خویش گفت
اندر این کون و فساد ای اوستاد آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می گوید بیا من خوش پی ام و آن فساده اش گفته رو من لا شی ام

ای ز خوبی بهاران لب گزان
 روز دیدی طلعت خورشید خوب
 بدر را دیدی بر این خوش چار طاق
 کودکی از حسن شد مولای خلق
 گر تن سیمین تتان کردت شکار
 ای بدیده لوتهای چرب خیز
 مر خبث را گو که آن خوبیت کو
 گوید او آن دانه بد من دام آن
 بس انامل رشك استادان شده
 نرگس چشم خمار همچو جان
 حیدری کاندل صف شیران رود
 طبع تیز دور بین محترف
 زلف جعد مشکبار عقل بر
 خوش ببین کونش ز اول با گشاد
 ز انکه او بنمود پیدا دام را
 پس مگو دنیا به تزویرم فریفت
 طوق زرین و حمایل بین هله
 همچنین هر جزو عالم می شمر
 هر که آخر بین تر او مسعودتر
 روی هر يك چون مه فاخر ببین
 تا نباشی همچو ابلیس اعوری
 دید طین آدم و دینش ندید
 فضل مردان بر زنان ای بو شجاع
 ور نه شیر و پیل را بر آدمی
 فضل مردان بر زن ای حالی پرست
 بنگر آن سردی و زردی خزان
 مرگ او را یاد کن وقت غروب
 حسرتش را هم ببین اندر محاق
 بعد فردا شد خرف رسوای خلق
 بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
 فضلهی آن را ببین در آب ریز
 بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
 چون شدی تو صید شد دانه نهان
 در صناعت عاقبت لرزان شده
 آخر اعمش بین و آب از وی چکان
 آخر او مغلوب موشی می شود
 چون خر پیرش ببین آخر خرف
 آخرا چون دم زشت خنگ خر
 و آخر آن رسوایی اش بین و فساد
 پیش تو بر کند سبلت خام را
 ور نه عقل من ز دامش می گریخت
 غل و زنجیری شده ست و سلسله
 اول و آخر در آرش در نظر
 هر که آخور بین تر او مطرودتر
 چون که اول دیده شد آخر ببین
 نیم ببند نیم نه چون ابتری
 این جهان دید آن جهان بینش ندید
 نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
 فضل بودی بهر قوت ای عمی
 ز آن بود که مرد پایان بین تر است

مرد کاندر عاقبت بینی خم است
 از جهان دو بانگ می آید به ضد
 آن یکی بانگش نشور اتقیا
 من شکوفه‌ی خارم ای خوش گرم‌دار
 بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل فروش
 این پذیرفتی بماندی ز آن دگر
 آن یکی بانگ این که اینک حاضرم
 حاضری‌ام هست چون مکر و کمین
 چون یکی زین دو جوال اندر شدی
 ای خنک آن کاو ز اول آن شنید
 خانه خالی یافت و جارا او گرفت
 کوزه‌ی نو کاو به خود بولی کشید
 در جهان هر چیز چیزی می‌کشد
 کهر با هم هست و مغناطیس هست
 برد مغناطیست ار تو آهنی
 آن یکی چون نیست با اخیار یار
 هست موسی پیش قبطی بس ذمیم
 جان هامان جاذب قبطی شده
 معده‌ی خر که کشد در اجذاب
 گر تو شناسی کسی را از ظلام
 او ز اهل عاقبت چون زن کم است
 تا کدامین را تو باشی مستعد
 و آن یکی بانگش فریب اشقیا
 گل بریزد من بمانم شاخ خار
 بانگ خار او که سوی ما مکوش
 که محب از ضد محبوب است کر
 بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
 نقش آخر ز آینه‌ی اول ببین
 آن دگر را ضد و نادر خور شدی
 کش عقول و مسمع مردان شنید
 غیر آتش کژ نماید یا شگفت
 آن خبث را آب نتواند برید
 کفر کافر را و مرشد را رشد
 تا تو آهن یا کهی آبی به شست
 ور کهی بر کهر با بر می‌تنی
 لاجرم شد پهلوی فجار جار
 هست هامان پیش سبطی بس رجیم
 جان موسی طالب سبطی شده
 معده‌ی آدم جذوب گندم آب
 بنگر اوراک اوش سازیده ست امام

بیان آن که عارف را غذایی است از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی
 و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله
 ز آنکه هر کره پی مادر رود
 تا بدان جنسیت‌اش پیدا شود
 آدمی را شیر از سینه رسد
 شیر خر از نیم زیرینه رسد

عدل قسام است و قسمت کردنی است
 جبر بودی کی پشیمانی بدی
 روز آخر شد سبق فردا بود
 ای بکرده اعتماد واثقی
 قبه‌ای بر ساخته ستی از حباب
 زرق چون برق است و اندر نور آن
 این جهان و اهل او بی‌حاصلند
 زاده‌ی دنیا چو دنیا بی‌وفاست
 اهل آن عالم چو آن عالم ز بر
 خود دو پیغمبر به هم کی ضد شدند
 کی شود پژمرده میوه‌ی آن جهان
 نفس بی‌عهد است ز آن رو کشتنی است
 نفسها را لایق است این انجمن
 نفس اگر چه زیرک است و خرده‌دان
 آب وحی حق بدین مرده رسید
 تا نیاید وحی تو غره مباحش
 بانگ و صیتی جو که آن حامل نشد
 آن هنرهای دقیق و قال و قیل
 رونق و طاق و طرنب و سحرشان
 سحرهای ساحران دان جمله را
 جادویی‌ها را همه يك لقمه کرد
 نور از آن خوردن نشد افزون و بیش
 در اثر افزون شد و در ذات نی
 حق ز ایجاد جهان افزون نشد
 ليك افزون گشت اثر ز ایجاد خلق
 این عجب که جبر نی و ظلم نیست
 ظلم بودی کی نگهبانی بدی
 راز ما را روز کی گنجا بود
 بر دم و بر چاپلوس فاسقی
 آخر آن خیمه‌ست بس واهی طناب
 راه نتوانند دیدن ره روان
 هر دو اندر بی‌وفایی يك دلند
 گر چه رو آرد به تو آن رو قفاست
 تا ابد در عهد و پیمان مستمر
 معجزات از همدگر کی بستند
 شادی عقلی نگردد اندهان
 او دنی و قبله‌گاه او دنی است
 مرده را در خور بود گور و کفن
 قبله‌اش دنیا است او را مرده دان
 شد ز خاک مرده‌ای زنده پدید
 تو بدان گلگونه‌ی طال بقاش
 تاب خورشیدی که آن آفل نشد
 قوم فرعون‌اند اجل چون آب نیل
 گر چه خلقان را کشد گردن کشان
 مرگ چوبی دان که آن گشت ازدها
 يك جهان پر شب بدان را صبح خورد
 بل همان سان است کاو بوده ست پیش
 ذات را افزونی و آفات نی
 آن چه اول آن نبود اکنون نشد
 در میان این دو افزونی است فرق

هست افزونی اثر اظهار او تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل کاو بود حادث به علتها علیل

تفسیر فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَى قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى

گفت موسی سحر هم حیران کنی است	چون کنم کاین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم	عقل بی تمییز را بینا کنم
گر چه چون دریا بر آوردند کف	موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار	چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک	سنگ مرگ آمد نمکها را محك
سحر رفت و معجزه‌ی موسی گذشت	هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند	بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند
چون محك پنهان شده‌ست از مرد و زن	در صف آ ای قلب و اکنون لافزن
وقت لاف است محك چون غایب است	می‌برندت از عزیزی دست دست
قلب می‌گوید ز نخوت هر دم	ای زر خالص من از تو کی کم
زر همی‌گوید بلی ای خواجه‌تاش	لیك می‌آید محك آماده باش
مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز	زر خالص را چه نقصان است گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی	آن سیه کاخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا	دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی	عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش	جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید و او اشکسته شد	از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند	آن زر اندود از کرم محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین	که نماوند مشترییت اعمی چنین
نور محشر چشمشان بینا کند	چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند	حسرت جانها و رشك دیده‌اند

بنگر آنها را که حالی دیده‌اند سر فاسد ز اصل سر ببریده‌اند
پیش حالی بین که در جهل است و شك صبح صادق صبح کاذب هر دو يك
صبح کاذب صد هزاران کاروان داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست وای آن جان کش محك و گاز نیست

ز جر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت
بو مسيلم گفت خود من احمدم دين احمد را به فن بر هم زدم
بو مسيلم را بگو كم كن بطر غره‌ی اول مشو آخر نگر
اين قلاووزی مكن از حرص جمع پس روی كن تا رود در پيش شمع
شمع مقصد را نمايد همچو ماه كاین طرف دانه ست يا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواستی با چراغ دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ور نه اين ز اغان دغل افروختند بانگ بازان سپید آموختند
بانگ دهد گر بیاموزد فتی راز دهد كو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان تاج شاهان را ز تاج دهدان
حرف درویشان و نکته‌ی عارفان بسته‌اند اين بی‌حیایان بر زبان
هر هلاك امت پیشین که بود ز انکه چنل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند ليك حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست کوری حرص است کان معذور نیست
چار میخ شه ز رحمت دور نی چار میخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر به شست بد گلویی چشم آخر بینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین هین مباش اعرور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس چون بهایم بی‌خبر از باز پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف همچو يك چشم است کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی يك چشم آدم زاده‌ای نصف قیمت لایق است از جاده‌ای

ز انکه چشم آدمی تنها به خود
چشم خر چون اولش بی آخر است
این سخن پایان ندارد و آن خفیف
بی دو چشم یار کاری می کند
گردو چشمش هست حکمش اعور است
می نویسد رقعہ در طمع رغیف

بقیه‌ی قصه‌ی نوشتن آن غلام رقعہ به طلب اجری
رفت پیش از نامه پیش مطبخی
دور از او و ز همت او کاین قدر
گفت بهر مصلحت فرموده است
گفت دهلیزی است و الله این سخن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت
گفت قاصد می کنید اینها شما
این مگیر از فرع این از اصل گیر
ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ ابتلاست
آب از سر تیره است ای خیره چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه‌ای
اندر آن رقعہ ثنای شاه گفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو
ز انکه ابر آن چه دهد گریان دهد
ظاهر رقعہ اگر چه مدح بود
ز آن همه کار تو بی نور است و زشت
رونق کار خسان کاسد شود
رونق دنیا بر آرد زو کساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها
ای دل از کین و کراحت پاک شو
کای بخیل از مطبخ شاه سخی
از جری ام آیدش اندر نظر
نه برای بخل و نه تنگی دست
پیش شه خاك است هم زر کهن
او همه رد کرد از حرصی که داشت
زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت نه که بنده فرمانیم ما
بر کمان کم زن که از بازوست تیر
بر نبی کم نه گنه کان از خداست
پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
سوی شه بنوشت خشمین رقعہ‌ای
گوهر جود و سخای شاه سفت
در قضای حاجت حاجات جو
کف تو خندان پیایی خوان نهد
بوی خشم از مدح اثرها می نمود
که تو دوری دور از نور سرشت
همچو میوه‌ی تازه زو فاسد شود
ز انکه هست از عالم کون و فساد
چون که در مداح باشد کینه‌ها
و آن گهان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراه درون
و آنگهان گفته خدا که ننگرم
از زبان تلپیس باشد یا فسون
من به ظاهر من به باطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح می‌کرد و بوی اندوه و غم اندرون او
و خلاقت دلق ظاهر او می‌نمود که آن شکرها لاف است و دروغ
آن یکی با دلق آمد از عراق
گفت آری بد فراق الا سفر
باز پرسیدند یاران از فراق
بود بر من بس مبارک مژده‌ور
که قرینش باد صد مدح و ثنا
تا که شکر از حد و اندازه ببرد
بر دروغ تو گواهی می‌دهند
شکر را دزدیده یا آموخته
بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
هفت اندامت شکایت می‌کند
مر ترا کفشی و شلواری نبود
میر تقصیری نکرد از افتقاد
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
در جزا زیرا که بودم پاک باز
چیست اندر باطن این دود و تفت
کی بود انده نشان ابتشار
گر درست است آن چه گفتم ما مضمی
سیل اگر بگذشت جای سیل کو
گر نماند او جان فزا ازرق چرا
بوی لاف کژ همی‌آید خمش
صد علامت هست نیکو کار را
در درون صد زندگی آید خلف
صد کراهت در درون تو چو خار
کو نشان عشق و ایثار و رضا
خود گرفتم مال گم شد میل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان فزا
کو نشان پاک بازی ای ترش
صد نشان باشد درون ایثار را
مال در ایثار اگر گردد تلف

در زمین حق زراعت کردنی
 گر نروید خوشه از روضات هو
 چون که این ارض فنا بی‌ریع نیست
 این زمین را ریع او خود بی‌حد است
 حمد گفتی کو نشان حامدون
 حمد عارف مر خدا را راست است
 از چه تاریک جسمش بر کشید
 اطلس تقوی و نور موتلف
 و ا رهیده از جهان عاریه
 بر سریر سر عالی همتش
 مقعد صدقی که صدیقان در او
 حمدشان چون حمد گلشن از بهار
 بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
 شاهد شاهد هزاران هر طرف
 بوی سر بد بیاید از دمت
 بو شناسانند حاذق در مصاف
 تو ملاف از مشک کان بوی پیاز
 گل شکر خوردم همی‌گویی و بوی
 هست دل مانده‌ی خانه‌ی کلان
 از شکاف روزن و دیوارها
 از شکافی که ندارد هیچ و هم
 از نبی بر خوان که دیو و قوم او
 از رهی که انس از آن آگاه نیست
 در میان ناقدان زرقی متن
 مر محک را ره بود در نقد و قلب
 تخمهای پاک آن گه دخل نی
 پس چه واسع باشد ارض الله بگو
 چون بود ارض الله آن مستوسعی است
 دانه ای را کمترین خود هفصد است
 نه برونست هست اثر نه اندرون
 که گواه حمد او شد پا و دست
 و ز تگ زندان دنیایش خرید
 آیت حمد است او را بر کتف
 ساکن گلزار و عین جاریه
 مجلس و جاه و مقام و رتبتش
 جمله سر سبزند و شاد و تازه رو
 صد نشانی دارد و صد گیر و دار
 و آن گلستان و نگارستان گواه
 در گواهی همچو گوهر بر صدف
 وز سر و رو تابد ای لافی غمت
 تو به جلدی‌های و هو کم کن گزاف
 از دم تو می‌کند مکشوف راز
 می‌زند از سیر که یافه مگوی
 خانه‌ی دل را نهان همسایگان
 مطلع گردند بر اسرارها
 صاحب خانه ندارد هیچ سهم
 می‌برند از حال انسی خفیه بو
 ز آنکه زین محسوس و زین اشباه نیست
 با محک ای قلب دون لافی مزین
 که خدایش کرد امیر جسم و قلب

چون شیاطین با غلیظیهای خویش	واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون	ما ز دزدیهای ایشان سر نگون
دم به دم خبط و زیانی می کنند	صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان	بی خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند	روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود	از شهاب محرق او مطعون شود
سر نگون از چرخ زیر افتد چنان	که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دل پسند	از فلکشان سر نگون می افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر	این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن	که بسی جاسوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانش ورند	بر سقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال	که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم	بو برند از تو به هر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان	چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ	صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نو آموزند خود	که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند	تا به قعر باد و بودت در دوند
بلکه پیش از زادن تو سالها	دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او يك به يك و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد آن شنیدی داستان بایزید که ز حال بو الحسن پیشین چه دید

روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت
 بوی خوش آمد مر او را ناگهان
 هم بدانجا ناله‌ی مشتاق کرد
 بوی خوش را عاشقانه می‌کشید
 کوزه‌ای کاو از یخابه پر بود
 آن ز سردی هوا آبی شده‌ست
 باد بوی آور مر او را آب گشت
 چون در او آثار مستی شد پدید
 پس پیرسیدش که این احوال خوش
 گاه سرخ و گاه زرد و گاه سپید
 می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل
 ای تو کام جان هر خودکامه‌ای
 هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی
 قطره‌ای بر ریز بر ما ز آن سبو
 خو نداریم ای جمال مهتری
 ای فلك پیمای چست چست خیز
 میر مجلس نیست در دوران دگر
 کی توان نوشید این می زیر دست
 بوی را پوشیده و مکنون کند
 خود نه آن بوی است این کاندلر جهان
 پر شد از تیزی او صحرا و دشت
 این سر خم را به کهگل در مگیر
 لطف کن ای راز دان رازگو
 گفت بوی بو العجب آمد به من
 که محمد گفت بر دست صبا
 با مریدان جانب صحرا و دشت
 در سواد ری ز سوی خارقان
 بوی را از باد استنشاق کرد
 جان او از باد باده می‌چشید
 چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
 از درون کوزه نم بیرون نجست
 آب هم او را شراب ناب گشت
 يك مرید او را از آن دم بر رسید
 که برون است از حجاب پنج و شش
 می‌شود رویت چه حال است و نوید
 بی‌شك از غیب است و از گلزار کل
 هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
 می‌رسد اندر مشام تو شفا
 شمه‌ای ز آن گلستان با ما بگو
 که لب ما خشك و تو تنها خوری
 ز آنچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
 جز تو ای شه در حریفان در نگر
 می یقین مر مرد را رسواگر است
 چشم مست خویشتن را چون کند
 صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
 دشت چه کز نه فلك هم بر گذشت
 کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
 آن چه بازت صید کردش باز گو
 همچنان که مر نبی را از یمن
 از یمن می‌آیدم بوی خدا

بوی رامین می‌رسد از جان ویس
 از او یس و از قرن بوی عجب
 چون او یس از خویش فانی گشته بود
 آن هلیله‌ی پروریده در شکر
 آن هلیله‌ی رسته از ما و منی
 این سخن پایان ندارد باز گرد
 بوی یزدان می‌رسد هم از او یس
 مر نبی را مست کرد و پر طرب
 آن زمینی آسمانی گشته بود
 چاشنی تلخیش نبود دگر
 نقش دارد از هلیله طعم نی
 تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد

قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن
 گفت زین سو بوی یاری می‌رسد
 بعد چندین سال می‌زاید شهی
 رویش از گلزار حق گلگون بود
 چيست نامش گفت نامش بو الحسن
 قد او و رنگ او و شکل او
 حلیه‌های روح او را هم نمود
 حلیه‌ی تن همچو تن عاریتی است
 حلیه‌ی روح طبیعی هم فناست
 جسم او همچون چراغی بر زمین
 آن شعاع آفتاب اندر وثاق
 نقش گل در زیر بینی بهر لاغ
 مرد خفته در عدن دیده فرق
 پیرهن در مصر رهن يك حریص
 بر نبشتند آن زمان تاریخ را
 چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
 از پس آن سالها آمد پدید
 جمله‌ی خوهای او ز امساک و جود
 نور او بالای سقف هفتمین
 قرص او اندر چهارم چار طاق
 بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
 عکس آن بر جسم افتاده عرق
 پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
 از کباب آراستند آن سیخ را
 زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت
 بو الحسن بعد وفات بایزید
 آن چنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظ است او را پیشوا
 از چه محفوظ است محفوظ از خطا
 نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب
 وحی حق و الله اعلم بالصواب
 از پی رو پوش عامه در بیان
 وحی دل گیرش که منظر گاه اوست
 مومنا بنظر به نور الله شدی
 چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
 از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله

صوفیی از فقر چون در غم شود
 عین فقرش دایه و مطعم شود
 ز آنکه جنت از مکاره رسته است
 رحم قسم عاجزی اشکسته است
 آن که سرها بشکند او از علو
 رحم حق و خلق ناید سوی او
 این سخن آخر ندارد و آن جوان
 از کمی اجرای نان شد ناتوان
 شاد آن صوفی که رزقش کم شود
 آن شبهش در گردد و او یم شود
 ز آن جرای خاص هرک آگاه شد
 او سزای قرب و اجری گاه شد
 ز آن جرای روح چون نقصان شود
 جاننش از نقصان آن لرزان شود
 پس بداند که خطایی رفته است
 که سمن زار رضا آشفته است
 همچنانک آن شخص از نقصان کشت
 رقعهاش بردند پیش میر داد
 گفت او را نیست الا درد لوت
 رقعهاش بردند پیش میر داد
 نیستش درد فراق و وصل هیچ
 گفت او را نیست الا درد لوت
 احق است و مردهی ما و منی
 احق است و مردهی ما و منی
 آسمانها و زمین يك سیب دان
 تو چو کرمی در میان سیب در
 آن یکی کرمی دگر در سیب هم
 جنبش او و اشکافد سیب را
 جنبش او و اشکافد سیب را
 بر دریده جنبش او پردهها
 بر دریده جنبش او پردهها
 صورتش کرم است و معنی ازدها
 صورتش کرم است و معنی ازدها

آتشی کاول ز آهن می‌جهد
او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر
می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بسته‌ی خواب و خور است
آخر الامر از ملایک برتر است
در پناه پنبه و کبریتها
شعله و نورش بر آید بر سها
عالم تاریک روشن می‌کند
کنده‌ی آهن به سوزن می‌کند
گر چه آتش نیز هم جسمانی است
نه ز روح است و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای
جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود
چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست
جان تو تا آسمان جولان کنی است
تا به بغداد و سمرقند ای همام
روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگ است پیه چشمتان
نور روحش تا عنان آسمان
نور بی‌این چشم می‌بیند به خواب
چشم بی‌این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است
لیک تن بی‌جان بود مردار و پست
بار نامه‌ی روح حیوانی است این
پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل
تال لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد
جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم به قدر یک کمان
من به سوی تو بسوزم در زمان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعہ از قبل پادشاه
این بیابان خود ندارد پا و سر
بی‌جواب نامه خسته‌ست آن پسر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب
یا خیانت کرد رقعہ بر ز تاب
رقعہ پنهان کرد و ننمود آن به شاه
کاو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعہ‌ی دیگر نویسم ز آزمون
دیگری جویم رسول ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر
عیب بنهاده ز چهل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من
کژروی کردم چو اندر دین شمن

کز وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام به سبب زلت او
 باد بر تخت سلیمان رفت کز
 پس سلیمان گفت بادا کز مغز
 باد هم گفت ای سلیمان کز مرو
 و ر روی کز از کژم خشمین مشو
 این ترازو بهر این بنهاد حق
 تا رود انصاف ما را در سبق
 از ترازو کم کنی من کم کنم
 تا تو با من روشنی من روشنم
 همچنین تاج سلیمان میل کرد
 روز روشن را بر او چون لیل کرد
 گفت تاجا کز مشو بر فرق من
 آفتابا کم مشو از شرق من
 راست می کرد او به دست آن تاج را
 باز کز می شد بر او تاج ای فتی
 هشت بارش راست کرد و گشت کز
 گفت تاجا چیست آخر کز مغز
 گفت اگر صد ره کنی تو راست من
 کز روم چون کز روی ای موتمن
 پس سلیمان اندرونه راست کرد
 دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
 بعد از آن تاجش همان دم راست شد
 آن چنان که تاج را می خواست شد
 بعد از آتش کز همی کرد او به قصد
 تاج و می گشت تارک جو به قصد
 هشت کرت کز بکرد آن مهترش
 راست می شد تاج بر فرق سرش
 تاج ناطق گشت کای شه ناز کن
 چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
 نیست دستوری کز این من بگذرم
 پرده های غیب این بر هم درم
 بر دهانم نه تو دست خود ببند
 پس ترا هر غم که پیش آید ز درد
 بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
 ظن مبر بر دیگری ای دوستکام
 آن مکن که می سگالید آن غلام
 گاه جنگش با رسول و مطبخی
 گاه خشمش با شهنشاه سخی
 همچو فرعونی که موسی هشته بود
 طفلکان خلق را سر می ربود
 آن شده اطفال را گردن گسل
 آن عدو در خانه ی آن کوردل
 و اندرون خوش گشته با نفس گران
 تو هم از بیرون بدی با دیگران
 و ز برون تهمت به هر کس می نهی
 خود عدویت اوست قندش می دهی

با عدو خوش بی‌گناهان را مذل	همچو فرعونى تو کور و کوردل
می‌نوازی مرتن پر غم را	چند فرعونا کشی بی‌جرم را
حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود	عقل او بر عقل شاهان می‌فزود
گر فلاطون است حیوانش کند	مهر حق بر چشم و بر گوش خرد
آن چنان که حکم غیب بایزید	حکم حق بر لوح می‌آید پدید

شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود او و احوال او	همچنان آمد که او فرموده بود
بو الحسن از مردمان آن را شنود	که حسن باشد مرید و اتم
درس گیرد هر صباح از تربتم	گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام
و ز روان شیخ این بشنیده‌ام	هر صباحی رو نهادی سوی گور
ایستادی تا ضحی اندر حضور	یا مثال شیخ پیشش آمدی
یا که بی‌گفتی شکالش حل شدی	تا یکی روزی بیامد با سعود
گورها را برف نو پوشیده بود	توی بر تو برفها همچون علم
قبه قبه دید و شد جانش به غم	بانگش آمد از حظیره‌ی شیخ حی
ها انا ادعوك کی تسعی الی	هین بیا این سو بر آوازم شتاب
عالم ار برف است روی از من متاب	حال او ز آن روز شد خوب و بدید
آن عجایب را که اول می‌شنید	

رقعه‌ی دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعه‌ی اول نیافت	رقعه‌ی دیگر نوشت آن بد گمان
پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان	که یکی رقعه نبشتم پیش شه
ای عجب آن جا رسید و یافت ره	آن دگر را خواند هم آن خوب خد
هم نداد او را جواب و تن بزد	خشك می‌آورد او را شهریار
او مکرر کرد رقعه پنج بار	گفت حاجب آخر او بنده‌ی شماست
گر جوابش بر نویسی هم رواست	از شهی تو چه کم گردد اگر
بر غلام و بنده اندازی نظر	

گفت این سهل است اما احمق است	مرد احمق زشت و مردود حق است
گر چه آمرزم گناه و زلتش	هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند	خاصه این گر خبیث ناپسند
گر کم عقلی مبادا گبر را	شوم او بی‌آب دارد ابر را
نم نیارد ابر از شومی او	شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح	کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست	او عدوی ماست و غول ره زن است
هر که او عاقل بود او جان ماست	روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم	ز آنکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی‌فایده	نبود آن مهمانی‌اش بی‌مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم	من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی	نیست بوسه‌ی کون خر را چاشنی
سبالت گنده کند بی‌فایده	جامه از دیگش سیه بی‌مایده
مایده عقل است نی نان و شوا	نور عقل است ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش	از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندك اندك باز بر	کاین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی	لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نور است کاین نان نان شده‌ست	فیض آن جان است کاین جان جان شده‌ست
چون خوری يك بار از مأكول نور	خاك ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقل است اول مکسبی	که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر	از معانی و ز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران	ليك تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت	لوح محفوظ اوست کاو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود	چشمه‌ی آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد	نه شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبغش بود بسته چه غم
عقل تحصیلی مثال جویها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا
کاو همی‌جوشد ز خانه دم‌به‌دم
کان رود در خانه‌ای از کویها
از درون خویشتن جو چشمه را

قصه‌ی آن که کسی با کسی مشورت می‌کرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوی توام

مشورت می‌کرد شخصی با کسی
گفت ای خوشنام غیر من بجو
من عدویم مر ترا با من مپیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست
من عدویم چاره نبود کز منی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست
من ترا بی‌هیچ شکی دشمنم
هر که باشد همنشین دوستان
هر که با دشمن نشیند در ز من
دوست را مازار از ما و منت
خیر کن با خلق بهر ایزدت
تا هماره دوست بینی در نظر
چون که کردی دشمنی پرهیز کن
گفت می‌دانم ترا ای بو الحسن
لیک مرد عاقلی و معنوی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین
آید و منعش کند واداردش
عقل ایمانی چو شحنه‌ی عادل است
همچو گربه باشد او بیدار هوش
در هر آن جا که بر آرد موش دست
کز تردد و ا رهد وز محبسی
ماجرای مشورت با او بگو
نبود از رای عدو پیروز هیچ
دوست بهر دوست لا شک خیر جوست
کز روم با تو نمایم دشمنی
جستن از غیر محل ناجستنی است
من ترا کی ره نمایم ره ز من
هست در گلخن میان بوستان
هست او در بوستان در گولخن
تا نگردد دوست خصم و دشمنت
یا برای راحت جان خودت
در دلت ناید ز کین ناخوش صور
مشورت با یار مهر انگیز کن
که تویی دیرینه دشمن دار من
عقل تو نگذاردت که کز روی
عقل بر نفس است بند آهنین
عقل چون شحنه‌ست در نیک و بدش
پاسبان و حاکم شهر دل است
دزد در سوراخ ماند همچو موش
نیست گربه یا که نقش گربه است

گر بهی چه شیر شیر افکن بود عقل ایمانی که اندر تن بود
 غره‌ی او حاکم درندگان نعره‌ی او مانع چرندگان
 شهر پر دزد است و پر جامه کنی خواه شحنه باش گو و خواه نی

امیر کردن رسول علیه الصلاة و السلام جوان هذیلی را بر سریه ای که در آن پیران
 و جنگ آزمودگان بودند

يك سريه می‌فرستادی رسول بهر جنگ کافر و دفع فضول
 يك جوانی را گزید او از هذیل میر لشکر کردش و سالار خیل
 اصل لشکر بی‌گمان سرور بود قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود
 این همه که مرده و پژمرده‌ای ز آن بود که ترك سرور کرده‌ای
 از کسل و ز بخل و ز ما و منی می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
 همچو استوری که بگریزد ز بار او سر خود گیرد اندر کوهسار
 صاحبش در پی دوان کای خیر مسر هر طرف گرگی است اندر قصد خر
 گر ز چشم این زمان غایب شوی پیشت آید هر طرف گرگ قوی
 استخوانت را بخاید چون شکر که نبینی زندگانی را دگر
 آن مگیر آخر بمانی از علف آتش از بی‌هیزمی گردد تلف
 هین بمگریز از تصرف کردنم و ز گرانی بار که جانت منم
 تو ستوری هم که نفست غالب است حکم غالب را بود ای خود پرست
 خر خواندت اسب خواندت ذو الجلال اسب تازی را عرب گوید تعال
 میر آخور بود حق را مصطفی بهر استوران نفس پر جفا
 قُلْ تَعَالَوْاْ گفت از جذب کرم تا ریاضتتان دهم من ریاضم
 نفسها را تا مروض کرده‌ام زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
 هر کجا باشد ریاضت باره‌ای از لگدهایش نباشد چاره‌ای
 لاجرم اغلب بلا بر انبیاست که ریاضت دادن خامان بلاست
 سکسکانید از دم یرغا روید تا یواش و مرکب سلطان شوید

ای ستوران رمیده از ادب	قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا گفت رب
ز آن دو بی تمکین تو پر از کین مشو	گر نیابند ای نبی غمگین مشو
هر ستوری را صطبلی دیگر است	گوش بعضی زین تعالواها کر است
هست هر اسبی طویله‌ی او جدا	منهزم گردند بعضی زین ندا
ز آنکه هر مرغی جدا دارد قفص	منقبض گردند بعضی زین قصص
زین سبب بر آسمان صف صف شدند	خود ملایک نیز ناهمتا بدند
در سبق هر یک ز یک بالاترند	کودکان گر چه به یک مکتب درند
منصب دیدار حس چشم راست	مشرقی و مغربی را حسهاست
جمله محتاجان چشم روشنند	صد هزاران گوشها گر صف زنند
در سماع جان و اخبار و نبی	باز صف گوشها را منصبی
هیچ چشمی از سماع آگاه نیست	صد هزاران چشم را آن راه نیست
هر یکی معزول از آن کار دگر	همچنین هر حس یک یک می‌شمر
ده صف‌اند اندر قیام الصافون	پنج حس ظاهر و پنج اندرون
می‌رود سوی صفی کان ناخوش است	هر کسی کاو از صف دین سرکش است
کیمیای بس شگرف است این سخن	تو ز گفتار تعالوا کم مکن
کیمیا را هیچ از وی وامگیر	گر مسی گردد ز گفتارت نفیر
گفت تو سودش کند در آخرش	این زمان گر بست نفس ساحرش
هین که ان الله يدعو للسلام	قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا ای غلام
سروری جو کم طلب کن سروری	خواجه باز آ از منی و از سری

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه الصلاة و السلام بر امیر کردن آن هذیلی
 چون پیمبر سروری کرد از هذیل
 از برای لشکر منصور خیل
 بو الفضولی از حسد طاقت نداشت
 اعتراض و لا نسلم بر فراشت
 خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند
 در متاع فانیه چون فانی‌اند
 از تکبر جمله اندر تفرقه
 مرده از جان زنده اندر مخرقه

این عجب که جان به زندان اندر است
 و آنکه مفتاح زندانش به دست
 پای تا سر غرق سرگین آن جوان
 می‌زند بر دامنش جوی روان
 دایما پهلوی به پهلوی بی‌قرار
 نور پنهان است و جستجو گواه
 گر نبودی حبس دنیا را مناص
 وحشتت همچون موکل می‌کشد
 هست منهای و نهان در مکن است
 تفرقه جویان جمع اندر کمین
 مردگان باغ برجسته ز بن
 چشم این زندانیان هر دم به در
 صد هزار آلودگان آب جو
 بر زمین پهلوت را آرام نیست
 بی‌مقر گاهی نباشد بی‌قرار
 گفت نه نه یا رسول الله مکن
 یا رسول الله جوان ار شیر زاد
 هم تو گفتستی و گفت تو گوا
 یا رسول الله در این لشکر نگر
 زین درخت آن برگ زردش را مبین
 برگهای زرد او خود کی تهی است
 برگ زرد ریش و آن موی سپید
 برگهای نو رسیده سبز فام
 برگ بی‌برگی نشان عارفی است
 آن که او گل عارض است از نو خط است
 حرفهای خط او کژمژ بود
 پای پیر از سرعت از چه باز ماند
 و آنکه مفتاح زندانش به دست
 می‌زند بر دامنش جوی روان
 پهلوی آرامگاه و پشت دار
 کز گزافه دل نمی‌جوید پناه
 نه بدی وحشت نه دل جستی خلاص
 که بجو ای ضال منهای رشد
 یافتش رهن گزافه جستن است
 تو در این طالب رخ مطلوب بین
 کان دهنده‌ی زندگی را فهم کن
 کی بدی گر نیستی کس مژده‌ور
 کی بدندی گر نبودی آب جو
 ز ان که در خانه لحاف و بستری است
 بی‌خمار اشکن نباشد این خمار
 سرور لشکر مگر شیخ کهن
 غیر مرد پیر سر لشکر مباد
 پیر باید پیر باید پیشوا
 هست چندین پیر و از وی پیشتر
 سیبهای پخته‌ی او را بچین
 این نشان پختگی و کاملی است
 بهر عقل پخته می‌آرد نوید
 شد نشان آن که آن میوه ست خام
 زردی زر سرخ رویی صارفی است
 او به مکتب گاه مخبر نو خط است
 مزمن عقل است اگر تن می‌دود
 یافت عقل او دو پر بر اوج راند

گر مثل خواهی به جعفر در نگر
 بگذر از زر کاین سخن شد محتجب
 ز اندرونم صد خموش خوش نفس
 خامشی بحر است و گفتن همچو جو
 از اشارتهای دریا سر متاب
 همچنین پیوسته کرد آن بی ادب
 دست می دادش سخن او بی خبر
 این خبرها از نظر خود نایب است
 هر که او اندر نظر موصول شد
 چون که با معشوق گشتی همنشین
 هر که از طفلی گذشت و مرد شد
 نامه خواند از پی تعلیم را
 پیش بینایان خبر گفتن خطاست
 پیش بینا شد خموشی نفع تو
 گر بفرماید بگو بر گوی خوش
 ور بفرماید که اندر کش دراز
 همچنین که من در این زیبا فسون
 چون که کوتاه می کنم من از رشد
 ای حسام الدین ضیای ذو الجلال
 این مگر باشد ز حب مشتتهی
 بر دهان تست این دم جام او
 قسم تو گرمی است نك گرمی و مست
 داد حق بر جای دست و پاش پر
 همچو سیماب این دلم شد مضطرب
 دست بر لب می زند یعنی که بس
 بحر می جوید ترا جو را مجو
 ختم کن و الله اعلم بالصواب
 پیش پیغمبر سخن ز آن سرد لب
 که خبر هرزه بود پیش نظر
 بهر حاضر نیست بهر غایب است
 این خبرها پیش او معزول شد
 دفع کن دلالگان را بعد از این
 نامه و دلاله بر وی سرد شد
 حرف گوید از پی تفهیم را
 کان دلیل غفلت و نقصان ماست
 بهر این آمد خطاب أنصتوا
 ليك اندر گو دراز اندر مکش
 همچنین شرمین بگو با امر ساز
 با ضياء الحق حسام الدين کنون
 او به صد نوعم به گفتن می کشد
 چون که می بینی چه می جویی مقال
 اسقنی خمرا و قل لی انها
 گوش می گوید که قسم گوش کو
 گفت حرص من از این افزون تر است

جواب گفتن مصطفی علیه الصلاة و السلام اعتراض کننده را
 در حضور مصطفای قند خو
 چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو

لب گزید آن سرد دم را گفت بس	آن شه و التَّجْم و سلطان عبس
چند گویی پیش دانای نهان	دست می‌زد بهر منعش بر دهان
که بخر این را به جای ناف مشک	پیش بینا برده‌ای سرگین خشک
زیر بینی بنهی و گویی که اخ	بعر را ای گنده مغز گنده مخ
تا که کالای بدت یابد رواج	اخ اخی برداشتی ای گیج گاج
آن چریده‌ی گلشن افلاک را	تا فریبی آن مشام پاک را
خویشتن را اندکی باید شناخت	حلم او خود را اگر چه گول ساخت
گربه را هم شرم باید داشتن	دیگ را گر باز ماند امشب دهن
سخت بیدار است دستارش مبر	خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر
این فسون دیو پیش مصطفی	چند گویی ای لجوج بی‌صفا
هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه	صد هزاران حلم دارند این گروه
زیرك صد چشم را گمره کند	حلمشان بیدار را ابله کند
نغز نغزك بر رود بالای مغز	حلمشان همچون شراب خوب نغز
همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت	مست را بین ز آن شراب پر شگفت
در میان راه می‌افتد چو پیر	مرد برنا ز آن شراب زود گیر
نه میی که مستی او يك شبی است	خاصه این باده که از خم بلی است
سیصد و نه سال گم کردند عقل	آنك آن اصحاب کهف از نقل و نقل
دستها را شرحه شرحه کرده‌اند	ز آن زنان مصر جامی خورده‌اند
دار را دل دار می‌انگاشتند	ساحران هم سکر موسی داشتند
ز آن گرو می‌کرد بی‌خود پا و دست	جعفر طیار ز آن می بود مست

قصه‌ی سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان
و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان
با مریدان آن فقیر محتشم
گفت مستانه عیان آن ذو فنون
بایزید آمد که نك یزدان منم
لا اله الا انا ها فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح
 گفت این بار ار کنم من مشغله
 حق منزله از تن و من با تنم
 چون وصیت کرد آن آزاد مرد
 مست گشت او باز از آن سغراق زفت
 نقل آمد عقل او آواره شد
 عقل چون شهنهست چون سلطان رسید
 عقل سایه‌ی حق بود حق آفتاب
 چون پری غالب شود بر آدمی
 هر چه گوید آن پری گفته بود
 چون پری را این دم و قانون بود
 اوی او رفته پری خود او شده
 چون بخود آید نداند يك لغت
 پس خداوند پری و آدمی
 شیر گیر ار خون نره شیر خورد
 ور سخن پردازد از زر کهن
 باده‌ای را می بود این شر و شور
 که ترا از تو بکل خالی کند
 گر چه قرآن از لب پیغمبر است
 چون همای بی‌خودی پرواز کرد
 عقل را سیل تحیر در ربود
 نیست اندر جبه‌ام الا خدا
 آن مریدان جمله دیوانه شدند
 هر یکی چون ملحدان گرد کوه
 هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید
 تو چنین گفتی و این نبود صلاح
 کاردها بر من زنید آن دم هله
 چون چنین گویم ببايد کشتتم
 هر مریدی کاردی آماده کرد
 آن وصیت‌هاش از خاطر برفت
 صبح آمد شمع او بی‌چاره شد
 شهنه‌ی بی‌چاره در کنجی خزید
 سایه را با آفتاب او چه تاب
 گم شود از مرد وصف مردمی
 زین سری ز آن آن سری گفته بود
 کردگار آن پری خود چون بود
 ترك بی‌الهام تازی گو شده
 چون پری را هست این ذات و صفت
 از پری کی باشدش آخر کمی
 تو بگویی او نکرد آن باده کرد
 تو بگویی باده گفته است آن سخن
 نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
 تو شوی پست او سخن عالی کند
 هر که گوید حق نگفت او کافر است
 آن سخن را بایزید آغاز کرد
 ز آن قوی‌تر گفت کاول گفته بود
 چند جویی بر زمین و بر سما
 کاردها در جسم پاکش می‌زدند
 کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
 باژگونه از تن خود می‌درید

يك اثر نه بر تن آن ذو فنون
 هر که او سوی گلویش زخم برد
 و انکه او را زخم اندر سینه زد
 و آن که آگه بود از آن صاحب قران
 نیم دانش دست او را بسته کرد
 روز گشت و آن مریدان کاسته
 پیش او آمد هزاران مرد و زن
 این تن تو گر تن مردم بدی
 با خودی با بی خودی دوچار زد
 ای زده بر بی خودان تو ذو الفقار
 ز انکه بی خود فانی است و ایمن است
 نقش او فانی و او شد آینه
 گر کنی تف سوی روی خود کنی
 و بر ببینی روی زشت آن هم تویی
 او نه این است و نه آن او ساده است
 چون رسید اینجا سخن لب در ببست
 لب ببند ار چه فصاحت دست داد
 بر کنار بامی ای مست مدام
 هر زمانی که شدی تو کامران
 بر زمان خوش هراسان باش تو
 تا نیاید بر ولا ناگه بلا
 ترس جان در وقت شادی از زوال
 گر نمی بینی کنار بام راز
 هر نکالی ناگهان کان آمده ست
 جز کنار بام خود نبود سقوط
 و آن مریدان خسته و غرقاب خون
 حلق خود ببریده دید و زار مرد
 سینه اش بشکافت و شد مرده ای ابد
 دل ندادش که زند زخم گران
 جان ببرد الا که خود را خسته کرد
 نوحه ها از خانه شان برخاسته
 کای دو عالم درج در يك پیرهن
 چون تن مردم ز خنجر گم شدی
 با خود اندر دیده ی خود خار زد
 بر تن خود می زنی آن هوش دار
 تا ابد در ایمنی او ساکن است
 غیر نقش روی غیر آن جای نه
 و زنی بر آینه بر خود زنی
 و بر ببینی عیسی و مریم تویی
 نقش تو در پیش تو بنهاده است
 چون رسید اینجا قلم در هم شکست
 دم مزن و الله اعلم بالرشاد
 پست بنشین یا فرود آ و السلام
 آن دم خوش را کنار بام دان
 همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو
 ترس ترسان رو در آن مکمن هلا
 ز آن کنار بام غیب است ارتحال
 روح می بیند که هستش اهتزاز
 بر کنار کنگره ی شادی بده ست
 اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

بیان سبب فصاحت و بسیار گویی آن فضول به خدمت رسول علیه الصلاة و السلام

چون بزد هم مست و خوش گشت آن غبی	پرتو مستی بی حد نبی
مست ادب بگذاشت آمد در خباط	لاجرم بسیار گو شد از نشاط
بی ادب را می چنان تر می کند	نه همه جا بی خودی شر می کند
ور بود بد خوی بدتر می شود	گر بود عاقل نکو فر می شود
بر همه می را محرم کرده اند	لیک اغلب چون بدند و ناپسند

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را به امیری

و سر لشکری بر پیران و کار دیده گان

تیغ را از دست ره زن بستند	حکم اغلب راست چون غالب بدند
تو مبین او را جوان و بی هنر	گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر
ای بسا ریش سپید و دل چو قیر	ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
کرد پیری آن جوان در کارها	عقل او را از مودم بارها
نه سپیدی موی اندر ریش و سر	پیر پیر عقل باشد ای پسر
چون که عقلش نیست او لاشی بود	از بلیس او پیرتر خود کی بود
پاک باشد از غرور و از هوس	طفل گیرش چون بود عیسی نفس
پیش چشم بسته کش کوتاه تگی است	آن سپیدی مو دلیل پختگی است
در علامت جوید او دایم سبیل	آن مقلد چون نداند جز دلیل
چون که خواهی کرد بگزین پیر را	بهر او گفتیم که تدبیر را
او به نور حق ببیند آن چه هست	آن که او از پرده ی تقلید جست
پوست بشکافد در آید در میان	نور پاکش بی دلیل و بی بیان
او چه داند چیست اندر قوصره	پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره
تا رهد از دست هر دزدی حسود	ای بسا زر سیه کرده به دود
تا فرو شد آن به عقل مختصر	ای بسا مس زر اندوده به زر

ما که باطن بین جمله‌ی کشوریم	دل ببینیم و به ظاهر ننگریم
قاضیانی که به ظاهر می‌تند	حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود	حکم او مومن کند این قوم زود
بس منافق کاندر این ظاهر گریخت	خون صد مومن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی	تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد	خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین ز آن نامهای خوش نفس	اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر به صورت وا نماید عقل رو	تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود	ظلمت شب پیش او روشن بود
کاو ز شب مظلم‌تر و تاری‌تر است	لیک خفاش شقی ظلمت خر است
اندک اندک خوی کن با نور روز	ور نه خفاشی بمانی بی‌فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلی است	دشمن هر جا چراغ مقبلی است
ظلمت اشکال ز آن جوید دلش	تا که افزون‌تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند	و ز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و علامت نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی	عاقل آن باشد که او با مشغله است
او دلیل و پیشوای قافله است	پی رو نور خود است آن پیش رو
تابع خویش است آن بی‌خویش رو	مومن خویش است و ایمان آورید
هم بدان نوری که جانش زو چرید	دیگری که نیم عاقل آمد او
عاقلی را دیده‌ی خود داند او	دست در وی زد چو کور اندر دلیل
تا بدو بینا شد و چست و جلیل	و آن خری کز عقل جو سنگی نداشت
خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت	ره نداند نه کثیر و نه قلیل
ننگش آید آمدن خلف دلیل	می‌رود اندر بیابان دراز
گاه لنگان آیس و گاهی به تاز	شمع نه تا پیشوای خود کند
نیم شمعی نه که نوری کد کند	

نیست عقلش تا دم زنده زند
نیم عقلی نه که خود مرده کند
مردهی آن عاقل آید او تمام
تا بر آید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن
در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا هم دم عیسی بود
مرده نی تا دمگه عیسی شود
جان کورش گام هر سو می نهد
عاقبت نجهد ولی بر می جهد

قصه‌ی آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل
و آن دیگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه

قصه‌ی آن آبگیر است ای عنود
که در او سه ماهی اشگرف بود
در کليلة خوانده باشی ليک آن
قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر
بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند
ماهیان واقف شدند و هوشمند
آن که عاقل بود عزم راه کرد
عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت
که یقین سستم کنند از قدرت
مهر زاد و بود بر جانیشان تند
کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده‌ای باید نکو
که ترا زنده کند و آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن
ز آنکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست
که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر ز آن سوی شط
این حدیث راست را کم خوان غلط
این حدیث راست را کم خوان غلط

سر خواندن وضو کننده اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا
آمده‌ست اندر خبر بهر دعا
چون که استنشاق بینی می‌کنی
بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان
بوی گل باشد دلیل گلبنان
چون که استنجا کنی ورد و سخن
این بود یا رب تو زین‌ام پاك كن

دست من اینجا رسید این را بشست	دستم اندر شستن جان است سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان	دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم	ز آن سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را	از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی به وقت استنجا می‌گفت اللهم ارحنی رایحه الجنة بجای آن که اللهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المتطهرین که ورد استنجا است و ورد استنجا را به وقت استنشاق می‌گفت عزیز ی بشنید و این را طاقث نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت	که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای	لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون	ورد بینی را تو آوردی به کون
رایحه‌ی جنت ز بینی یافت حر	رایحه‌ی جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان	وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوب است و چست	هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل	بو وظیفه‌ی بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشام است ای دلیر	جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا	بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست	تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم	دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن	چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیاب است بس	شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر	بحر جو و ترك این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور	از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود	می‌دود تا در تنش يك رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست	خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت	راه دور و پهنه‌ی پهنای گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت	رفت آخر سوی امن و عاقبت
خویشتن افکند در دریای ژرف	که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام	نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت اه من فوت کردم فرصه را	چون نگشتم همراه آن رهنما
ناگهان رفت او و لیکن چون که رفت	می‌ببایستم شدن در پی به تفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست	باز ناید رفته یاد آن هباست

قصه‌ی آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور

تدارك وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام	مرغ او را گفت ای خواجه‌ی همام
تو بسی گاووان و میشان خورده‌ای	تو بسی اشتر به قربان کرده‌ای
تو نگشتی سیر از آنها در زمن	هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بر دهم	تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم در دست تو	ثانیس بر بام کهگل بست تو
و آن سوم پندت دهم من بر درخت	که از این سه پند گردی نیک بخت
آنچ بر دست است این است آن سخن	که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت	گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور	چون ز تو بگذشت ز آن حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم	ده درم سنگ است يك در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو	بود آن گوهر به حق جان تو
فوت کردی در که روزی‌ات نبود	که نباشد مثل آن در در وجود
آن چنان که وقت زادن حامله	ناله دارد، خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کردم	که مبادا بر گذشته‌ی دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری	یا نکردی فهم پنجم یا کری

و آن دوم پندت بگفتم کز ضلال
من نیم خود سه درمسنگ ای اسد
خواجه باز آمد به خود گفتا که هین
گفت آری خوش عمل کردی بدان
پند گفتن با جهول خوابناک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو
هیچ تو باور مکن قول محال
ده درم سنگ اندرونم چون بود
باز گو آن پند خوب سومین
تا بگویم پند ثالث رایگان
تخم افکندن بود در شوره خاك
تخم حکمت کم دهش ای پند گو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن
گفت ماهی دگر وقت بلا
کاو سوی دریا شد و از غم عتیق
لیک ز آن نندیشم و بر خود زنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر
می روم بر وی چنان که خس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب
مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی
گفت موتوا کلکم من قبل ان
همچنان مرد و شکم بالا فکند
هر یکی ز آن قاصدان بس غصه برد
شاد می شد او از آن گفت دریغ
پس گرفتش يك صیاد ارجمند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
از چپ و از راست می جست آن سلیم
دام افکندند و اندر دام ماند
بر سر آتش به پشت تابه ای
او همی جوشید از تف سعیر
چون که ماند از سایه ای عاقل جدا
فوت شد از من چنان نیکو رفیق
خویشتن را این زمان مرده کنم
پشت زیر و می روم بر آب بر
نی بسباحی چنان که کس رود
مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب
این چنین فرمود ما را مصطفی
یاتی الموت تموتوا بالفتن
آب می بردش نشیب و گه بلند
که دریغا ماهی بهتر بمرد
پیش رفت این بازی ام رستم ز تیغ
پس بر او تف کرد و بر خاکش فگند
ماند آن احمق همی کرد اضطراب
تا به جهد خویش بر هاند گلیم
احمقی او را در آن آتش نشاند
با حماقت گشت او هم خوابه ای
عقل می گفتش أ لم یاتك نذیر

او همی‌گفت از شکنجه و ز بلا
همچو جان کافران قائلوا بلی
باز می‌گفت او که گر این بار من
وا رهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز به دریایی وطن
آب گیری را نسازم من سکن
آب بی‌حد جویم و آمن شوم
تا ابد در امن و صحت می‌روم

بیان آن که عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که
وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ، صبح کاذب وفا ندارد
عقل می‌گفتش حماقت با تو است
با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها
تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود
پرده‌ی نسیان بدراند خرد
چون که عقل نیست نسیان میر تست
از کمی عقل پروانه‌ی خسیس
دشمن و باطل کن تدبیر تست
چون که پرش سوخت توبه می‌کند
یاد نارد ز آتش و سوز و خسیس
ضبط و درك و حافظی و یادداشت
آز و نسیانش بر آتش می‌زند
چون که گوهر نیست تابش چون بود
عقل را باشد که عقل آن را فراشت
این تمنی هم ز بی‌عقلی اوست
چون که مذکر نیست ایابش چون بود
آن ندامت از نتیجه‌ی رنج بود
که نبیند کان حماقت را چه خوست
چون که شد رنج آن ندامت شد عدم
نه ز عقل روشن چون گنج بود
می‌نیرزد خاك آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار
پس كلام الليل يمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش
هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
می‌کند او توبه و پیر خرد
بانگ لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا می‌زند

در بیان آن که وهم قلب عقل است و ستیزه‌ی اوست، بدو ماند و او نیست و قصه‌ی مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود
عقل ضد شهوت است ای پهلوان
آن که شهوت می‌تند عقلش مخوان

وهم خوانش آن که شهوت را گداست
بی محك پیدا نگردد وهم و عقل
این محك قرآن و حال انبیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم
وهم مر فرعون عالم سوز را
رفت موسی بر طریق نیستی
گفت من عقلم رسول ذو الجلال
گفت نی خامش رها کن های و هو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش
بنده زاده‌ی آن خداوند وحید
نسبت اصلم ز خاك و آب و گل
مرجع این جسم خاکم هم به خاك
اصل ما و اصل جمله سرکشان
که مدد از خاك می‌گیرد تنت
چون رود جان می‌شود او باز خاك
هم تو و هم ما و هم اشباه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست
بنده‌ی فرعون و بنده‌ی بندگانش
بنده‌ی یاغی طاغی ظلوم
خونی و غداری و حق ناشناس
در غریبی خوار و درویش و خلق
گفت حاشا که بود با آن ملیک
واحد اندر ملك او را یار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی

وهم قلب نقد زر عقلاست
هر دو را سوی محك کن زود نقل
چون محك مر قلب را گوید بیا
که نه‌ای اهل فراز و شیب من
همچو زر باشد در آتش او بسیم
عقل مر موسای جان افروز را
گفت فرعونش بگو تو کیستی
حجه الله‌ام امانم از ضلال
نسبت و نام قدیمت را بگو
نام اصلم کمترین بندگانش
زاده از پشت جواری و عبید
آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع تو هم به خاك ای سهمناك
هست از خاکی و آن را صد نشان
از غذای خاك پیچد گردنت
اندر آن گور مخوف سهمناك
خاك گردند و نماند جاه تو
مر ترا آن نام خود اولیتر است
که از او پرورد اول جسم و جان
زین وطن بگریخته از فعل شوم
هم بر این اوصاف خود می‌کن قیاس
که ندانستی سپاس ما و حق
در خداوندی کسی دیگر شريك
بندگانش را جز او سالار نی
شرکتش دعوی کند جز هالکی

غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست	نقش او کردست و نقاش من اوست
چون توانی جان من بشناختن	تو نتانی ابروی من ساختن
که کنی با حق تو دعوی دویی	بلکه آن غدار و آن طاغی تویی
نه برای نفس کشتم نه به لُهو	گر بکشتم من عوانی را به سهو
آن که جانش خود نبذ جانی بداد	من زدم مثنی و ناگاه او فتاد
صد هزاران طفل بی جرم و زیان	من سگی کشتم تو مرسل زادگان
تا چه آید بر تو زین خون خوردنت	کشته‌ای و خونشان در گردنت
بر امید قتل من مطلوب را	کشته‌ای ذریت یعقوب را
سر نگون شد آن چه نفست می‌پزید	کوری تو حق مرا خود بر گزید
این بود حق من و نان و نمک	گفت اینها را بهل بی هیچ شک
روز روشن بر دلم تاری کنی	که مرا پیش حشر خواری کنی
گر نداری پاس من در خیر و شر	گفت خواری قیامت صعب‌تر
زخم ماری را تو چون خواهی چشید	زخم کیکی را نمی‌تانی کشید
لیک خاری را گلستان می‌کنم	ظاهر کار تو ویران می‌کنم

بیان آن که عمارت در ویرانی است و جمعیت در پراکندگی است و درستی در شکستگی است و مراد در بی‌مرادی است و وجود در عدم است و علی هذا بقیه الاضداد و الازواج

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت	ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کاین زمین را از چه ویران می‌کنی	می‌شکافی و پریشان می‌کنی
گفت ای ابله برو بر من مران	تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این	تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر	تا نگردد نظم او زیر و زیر
تا بنشکافی به نشتر ریش چغز	کی شود نیکو و کی گردید نغز
تا نشوید خلط‌هایت از دوا	کی رود شورش کجا آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را	کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را
 هر بنای کهنه کابادان کنند
 همچنین نجار و حداد و قصاب
 آن هلیله و آن بلبله کوفتن
 تا نکوبی گندم اندر آسیا
 آن تقاضا کرد آن نان و نمک
 گر پذیری پند موسی واره‌ی
 بس که خود را کرده‌ای بنده‌ی هوا
 اژدها را اژدها آورده‌ام
 تا دم آن از دم این بشکند
 گر رضا دادی رهیدی از دو مار
 گفت الحق سخت استا جادویی
 خلق یکدل را تو کردی دو گروه
 گفت هستم غرق پیغام خدا
 غفلت و کفر است مایه‌ی جادوی
 من به جادویان چه مانم ای وقیح
 من به جادویان چه مانم ای جنب
 چون تو با پر هوا بر می‌پری
 هر که را افعال دام و دد بود
 چون تو جزو عالمی هر چون بوی
 گر تو بر گردی و بر گردد سرت
 ورتو در کشتی روی بر یم روان
 گر تو باشی تنگدل از ملحمه
 ورتو خوش باشی به کام دوستان
 ای بسا کس رفته تا شام و عراق
 بر دریدی چه کنم بدریده را
 نه که اول کهنه را ویران کنند
 هستشان پیش از عمارتها خراب
 ز آن تلف، گردند معموری تن
 کی شود آراسته ز آن خوان ما
 که ز شستت واره‌انم ای سمک
 از چنین شست بد نامنتهی
 کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
 تا به اصلاح آورم من دم‌بدم
 مار من آن اژدها را بر کند
 ورتو نه از جانت بر آرد آن دمار
 که در افکندی به مکر اینجا دویی
 جادویی رخنه کند در سنگ و کوه
 جادویی کی دید با نام خدا
 مشعل‌هی دین است جان موسوی
 کاز دم پر رشک می‌گردد مسیح
 که ز جانم نور می‌گیرد کتب
 لا جرم بر من گمان آن می‌بری
 بر کریمانش گمان بد بود
 کل را بر وصف خود بینی غوی
 خانه را گردنده بیند منظرت
 ساحل یم را همی‌بینی دوان
 تنگ بینی جو دنیا را همه
 این جهان بنمایدت چون گلستان
 او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

وی بسا کس رفته تا هند و هری	او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین	او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو	جمله‌ی اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان	بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه	او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش	لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید	بسته‌ی اسباب جانش لا یزید
و آن فضای خرق اسباب و علل	هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان	نو به نو ببند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت	چون فسرده‌ی يك صفت شد گشت زشت

بیان آن که هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرکاتی دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بی‌خبر است چنان که هر پیشهور استاد، اعجمی کار آن استاد دگر پیشهور است و بی‌خبری او از آن که وظیفه‌ی او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست، اگر چه به حکم حال منکر بود آن را اما از منکری او اینجا جز بی‌خبری نمی‌خواهیم در این مقام

چنبره‌ی دید جهان ادراك تست	پرده‌ی پاکان حس ناپاك تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان	این چنین دان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاك پرده بر کند	جان پاکان خویش بر تو می‌زند
جمله عالم گر بود نور و صور	چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستنی گوش می‌آری به پیش	تا نمایی زلف و رخساره‌ی بتیش
گوش گوید من به صورت نگروم	صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالم من ليك اندر فن خویش	فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را	نیست در خور بینی این مطلوب را
گر بود مشك و گلابی بو برم	فن من این است و علم و مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق	هین مکن تکلیف ما لیس یطاق

باز حس کژ نبیند غیر کژ
 چشم احوال از یکی دیدن یقین
 تو که فرعونیه همه مکاری و زرق
 منگر از خود در من ای کژ باز تو
 بنگر اندر من ز من يك ساعتی
 واره‌ی از تنگی و از ننگ و نام
 پس بدانی چون که رستی از بدن
 راست گفته است آن شه شیرین زبان
 چشم را چشمی نبود اول یقین
 علت دیدن مدان پیه ای پسر
 آن پری و دیو می‌بیند شبیه
 نور را با پیه خود نسبت نبود
 آدم است از خاک کی ماند به خاک
 نیست مانند آتش آن پری
 مرغ از باد است کی ماند به باد
 نسبت این فرعها با اصلها
 آدمی چون زاده‌ی خاک هب است
 نسبتی گر هست مخفی از خرد
 باد را بی‌چشم اگر بینش نداد
 چون همی‌دانست مومن از عدو
 آتش نمرود را گر چشم نیست
 گر نبودی نیل را آن نور و دید
 گر نه کوه و سنگ با دیدار شد
 این زمین را گر نبودی چشم جان
 گر نبودی چشم دل حنانه را
 خواه کژ غر پیش او یا راست غر
 دان که معزول است ای خواجه‌ی معین
 مرا از خود نمی‌دانی تو فرق
 تا یکی تو را نبینی تو دو تو
 تا ورای کون بینی ساحتی
 عشق اندر عشق بینی و السلام
 گوش و بینی چشم می‌داند شدن
 چشم گردد مو به موی عارفان
 در رحم بود او جنین گوشتین
 ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
 نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
 نسبتش بخشید خلاق و دود
 جنی است از نار بی‌هیچ اشتراك
 گر چه اصلش اوست چون می‌بنگری
 نامناسب را خدا نسبت بداد
 هست بی‌چون گر چه دادش وصلها
 این پسر را با پدر نسبت کجاست
 هست بی‌چون و خرد کی پی برد
 فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد
 چون همی‌دانست می را از کدو
 با خلیش چون تجشم کردنی است
 از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید
 پس چرا داود را او یار شد
 از چه قارون را فرو خورد آن چنان
 چون بدیدی هجر آن فرزانه را

سنگ ریزه گر نبودی دیده‌ور	چون گواهی دادی اندر مشیت در
ای خرد بر کش تو پر و بالها	سوره بر خوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد	کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها	تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر	هست برهانی که بد مرسل خبیر
کاین چنین دارو چنین ناسور را	هست در خور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش از این	که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته به دست	شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این	گونه گونه می نمودت رب دین
در خور سر بد و طغیان تو	تا بدانی کاوست در خور دان تو
تا بدانی کاو حکیم است و خبیر	مصلح امراض درمان ناپذیر
تو به تاویلات می گشتی از آن	کور و کر کاین هست از خواب گران
و آن طیب و آن منجم در لمع	دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهی‌ات	که در آید غصه در آگاهی‌ات
از غذای مختلف یا از طعام	طبع شوریده همی بیند منام
ز آنکه دید او که نصیحت جو نه‌ای	تند و خون‌خواری و مسکین خونه‌ای
پادشاهان خون کنند از مصلحت	لیک رحمتشان فزون است از عنّت
شاه را باید که باشد خوی رب	رحمت او سبق دارد بر غضب
نه غضب غالب بود مانند دیو	بی‌ضرورت خون کند از بهر ریو
نه حلیمی مخنث‌وار نیز	که شود زن روسپی ز آن و کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را	قبله‌ای سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست	نک عصایم شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سینور ذر و نسل که سر حد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد

جانب قلعه و دژ روحانیان	حمله بردند اسپه جسمانیان
تا کسی ناید از آن سو پاك جیب	تا فرو گیرند بر در بند غیب
کافران بر عکس حمله آورند	غازیان حمله‌ی غذا چون کم برند
حمله ناوردند بر تو زشت کیش	غازیان غیب چون از حلم خویش
تا نیایند این طرف مردان غیب	حمله بردی سوی در بندان غیب
تا که شارع را بگیری از بدی	چنگ در صلب و رحمها در زدی
بر گشاده‌ست از برای انتسال	چون بگیری شه رهی که ذو الجلال
کوری تو کرد سرهنگی خروج	سد شدی در بندها را ای لجوج
نك به نامش نام و ننگت بشکنم	نك منم سرهنگ هنگت بشکنم
چند گاهی بر سبال خود بخند	تو هلا در بندها را سخت بند
تا بدانی کالقدر یعمی الحذر	سبلتت را بر کند يك يك قدر
که همی‌لرزید از دمشان بلاد	سبلت تو تیزتر یا آن عاد
که نیامد مثل ایشان در وجود	تو ستیزه روتری یا آن ثمود
بشنوی و ناشنوده آوری	صد از اینها گر بگویم تو کری
بی‌سخن من داروت آمیختم	توبه کردم از سخن کانگیختم
یا بسوزد ریش و ریشه‌ات تا ابد	که نهم بر ریش خامت تا پزد
می‌دهد هر چیز را در خورد او	تا بدانی که خبیر است ای عدو
که ندیدی لایقش در پی اثر	کی کژی کردی و کی کردی تو شر
نیکیی کز پی نیامد مثل آن	کی فرستادی دمی بر آسمان
بینی هر دم پاسخ کردار تو	گر مراقب باشی و بیدار تو
حاجتت ناید قیامت آمدن	چون مراقب باشی و گیری رسن
حاجتش ناید که گویندش صریح	آن که رمزی را بداند او صحیح
که نکردی فهم نکته و رمزها	این بلا از کودنی آید ترا
فهم کن اینجا نشاید خیره شد	از بدی چون دل سیاه و تیره شد
در رسد در تو جزای خیرگی	ور نه خود تیری شود آن تیرگی

ور نیاید تیر از بخشایش است
 نه پی نادیدن آرایش است
 هین مراقب باش گر دل بایدت
 کز پی هر فعل چیزی زایدت
 ور ازین افزون ترا همت بود
 از مراقب کار بالاتر رود

بیان آن که تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آینه‌شدن است تا در او هم در دنیا بهشت و دوزخ و

قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

پس چو آهن گر چه تیره هیکلی
 صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
 تا دلت آینه گردد پر صور
 اندر او هر سو ملیحی سیم بر
 آهن ار چه تیره و بی‌نور بود
 صیقلی آن تیرگی از وی زدود
 صیقلی دید آهن و خوش کرد رو
 تا که صورتها توان دیدن در او
 گر تن خاکی غلیظ و تیره است
 صیقلش کن ز آنکه صیقل‌گیره است
 تا در او اشکال غیبی رو دهد
 عکس حوری و ملک در وی جهد
 صیقل عقلت بدان داده‌ست حق
 صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز
 گر هوا را بند بنهاده شود
 آهنی کابینه‌ی غیبی بدی
 تیره کردی زنگ دادی در نهاد
 تا کنون کردی چنین اکنون مکن
 تیره کردی آب را افزون مکن
 برمشوران تا شود این آب صاف
 و اندر او بین ماه و اختر در طواف
 ز آنکه مردم هست همچون آب جو
 چون شود تیره نبینی قعر او
 قعر جو پر گوهر است و پر ز در
 هین مکن تیره که هست اوصاف حر
 جان مردم هست مانند هوا
 چون به گرد آمیخت شد پرده‌ی سما
 مانع آید او ز دید آفتاب
 چون که گردش رفت شد صافی و ناب
 می‌نمودت تا روی راه نجات
 با کمال تیرگی حق واقعات

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را ظهر الغیب
تا به خبیری حق ایمان آورد یا گمان برد

ز آهن تیره به قدرت می نمود	واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی	آن همی دیدی و بدتر می شدی
نقشهای زشت خوابت می نمود	می رمیدی ز آن و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آینه دید	روی خود را زشت و بر آینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس	زشتیم آن تو است ای کور خس
این حدث بر روی زشتت می کنی	نیست بر من ز آنکه هستم روشنی
گاه می دیدی لباس سوخته	گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده	گه سر خود را به دندان دده
گه نگون اندر میان آب ریز	گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ندات آمد از این چرخ نقی	که شقیی و شقیی و شقیی
گه ندات آمد صریحا از جبال	که برو هستی ز اصحاب الشمال
گه ندا می آمدت از هر جماد	تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بترها که نمی گویم ز شرم	تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم به تو ای ناپذیر	ز اندکی دانی که هستم من خبیر
خوشتن را کور می کردی و مات	تا نیندیشی ز خواب و واقعات
چند بگریزی نك آمد پیش تو	کوری ادراك مکر اندیش تو

بیان آن که در توبه باز است

هین مکن زین پس فراگیر احتراز	که ز بخشایش در توبه است باز
توبه را از جانب مغرب دری	باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب	باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در	يك در توبه است ز آن هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز	و آن در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دار در باز است زود رخت آن جا کش به کوری حسود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من يك پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر يك چیز و بیار	پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت ای موسی کدام است آن یکی	شرح کن با من از آن يك اندکی
گفت آن يك که بگویی آشکار	که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاك و انجم بر علا	مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه	ملکت او بی حد و او بی شبیه
گفت ای موسی کدام است آن چهار	که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعدهی حسن	سست گردد چهار میخ کفر من
بو که ز آن خوش وعده های مغتنم	بر گشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین	شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر	پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر	مست گردد بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب	تازگی یابد تن شورهی خراب
شورهام را سبزه های پیدا شود	خار زارم جنت ماوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو	جان شود از یاری حق یار جو
آن چنانک از عکس دوزخ گشته ام	آتش و در قهر حق آغشته ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار	گشته ام بر اهل جنت زهر بار
گه ز عکس جوشش آب حمیم	آب ظلم کرده خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر	یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلوم کنون	وای آن که یابمش ناگه زبون

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پای مزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار صحتی باشد تننت را پایدار

این عللهایی که در طب گفته‌اند	دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز	که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی	که به ناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر	نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج	بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس به دست خویش گیری تیشه‌ای	می‌زنی بر خانه بی‌اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را	مانع صد خرمن این يك دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را	پیش گیری پیشه‌ی مردانه را
ای به يك برگ‌ی ز باغی مانده	همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد	اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه و درخت	این چنین تبدیل گردد نيك بخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحبیت ان اعرف

خانه بر کن کار عقیق این یمن	صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست	از خرابی خانه مندیش و مه‌ایست
که هزاران خانه از يك نقد گنج	تان عمارت کرد بی‌تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود	گنج از زیرش یقین عریان شود
ليك آن تو نباشد ز آنکه روح	مزد ویران کردن استش آن فتوح
چون نکرد آن کارمزدش هست لا	لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ	این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آن چه گفتند از بهی	گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانه‌ی اجرت گرفتی و کری	نیست ملك تو به بیعی یا شری
این کری را مدت او تا اجل	تا در این مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی می‌کنی اندر دکان	زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایه زود باش	تیشه بستان و تکش را می‌تراش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی	از دکان و پاره دوزی واره‌ی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان	می‌زنی این پاره بر دلق گران
هر زمان می‌درد این دلق تننت	پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار	با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره‌ای بر کن از این قعر دکان	تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کاین مهلت خانه‌ی کری	آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان	وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی	گاه ریش خام خود بر می‌کنی
کای دریغا آن من بود این دکان	کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا بود ما را برد باد	تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غره شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار	بودم اندر عشق خانه بی‌قرار
بودم از گنج نهانی بی‌خبر	ور نه دستنبوی من بودی تبر
آه گر داد تبر را دادمی	این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم	همچو طفلان عشقها می‌باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار	که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد	که بر آر از دودمان خویش گرد
بس کن ای موسی بگو وعده‌ی سوم	که دل من ز اضطرابش گشت گم
گفت موسی آن سوم ملک دو تو	دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر ز آن ملک کاکنون داشتی	کان بد اندر جنگ و این در آشتی
آن که در جنگت چنان ملکی دهد	بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندز جفا آنهات داد	در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود	باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آن که مانی تو جوان	موی همچون قیر و رخ چون ارغوان

رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان هست شادی و فریب کودکان

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله و رسوله
چون که با کودک سر و کارم فتاد هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی‌دانی بگیر این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت تازه ماند آن شباب فرخت
نه نژد پیریت آید به رو نه قد چون سرو تو گردد دو تو
نه شود زور جوانی از تو کم نه به دندانها خللها یا الم
نه کمی در شهوت و طمٹ و بعال که زنان را آید از ضعف ملال
آن چنان بگشایدت فر شباب که گشود آن مژده‌ی عکاشه باب

قوله علیه السلام من بشرنی بخروج صفر بشرته بالجنة
احمد آخر زمان را انتقال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل
چون صفر آید شود شاد از صفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی
گفت آن کس که مرا مژده دهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر
پس رجال از نقل عالم شادمان
چون که آب خوش ندید آن مرغ کور
همچنین موسی کرامت می‌شمرد
در ربیع اول آید بی‌جدال
عاشق آن وقت گردد او به عقل
که پس این ماه می‌سازم سفر
ای رفیق راه اعلی می‌زدی
چون صفر پای از جهان بیرون نهد
مژده‌ور باشم مر او را و شفیع
گفت که جنت ترا ای شیر زفت
گفت عکاشه ببرد از مژده بر
و ز بقایش شادمان این کودکان
پیش او کوثر نماید آب شور
که نگرده صاف اقبال تو درد

گفت احسنت و نکو گفתי و لیک

تا کنم من مشورت با یار نیک

باز گفت او این سخن با ایسیه
مشورت کردن فرعون با ایسیه در ایمان آوردن به موسی علیه السلام
بس عنایتهاست متن این مقال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت
بر جهید از جا و گفتا بخ لك
عیب کل را خود بیوشاند کلاه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این
این سخن در گوش خورشید ارشدی
هیچ می‌دانی چه وعده‌ست و چه داد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند
ز زهرات ندرد تا ز آن زهرات
ز زهرای کز بهره‌ی حق بر درد
غافلی هم حکمت است و این عمی
غافلی هم حکمت است و نعمت است
لیک نی چندان که ناسوری شود
خود که یابد این چنین بازار را
دانه‌ای را صد درختستان عوض
کان لله دادن آن حبه است
ز آنکه این هوی ضعیف بی‌قرار
هوی فانی چون که خود با او سپرد
همچو قطره‌ی خایف از باد و ز خاک
چون به اصل خود که دریا بود جست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیک

گفت جان افشان بر این ای دل سیه
زود دریاب ای شه نیکو خصال
این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
آفتابی تاج گشتت ای كلك
خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
چون نگفتی آری و صد آفرین
سر نگون بر بوی این زیر آمدی
می‌کند ابلیس را حق افتقاد
ای عجب چون زهرات بر جای ماند
بودی اندر هر دو عالم بهر هات
چون شهیدان از دو عالم بر خورد
تا بماند لیک تا این حد چرا
تا نپرد زود سرمایه ز دست
ز هر جان و عقل رنجوری شود
که به يك گل می‌خری گلزار را
حبه‌ای را آمدت صد کان عوض
تا که کان الله له آید به دست
هست شد ز آن هوی رب پایدار
گشت باقی دایم و هرگز نمرد
که فنا گردد بدین هر دو هلاك
از تف خورشید و باد و خاك رست
ذات او معصوم و پا بر جا و نيك

تا بیابی در بهای قطره یم	هین بده ای قطره خود را بی‌ندم
در کف دریا شو ایمن از تلف	هین بده ای قطره خود را این شرف
قطره را بحری تقاضاگر شده‌ست	خود که را آید چنین دولت به دست
قطره‌ای ده بحر پر گوهر ببر	الله الله زود بفروش و بخر
که ز بحر لطف آمد این سخن	الله الله هیچ تاخیری مکن
کاسفلی بر چرخ هفتم می‌شود	لطف اندر لطف این گم می‌شود
هیچ طالب این نیابد در طلب	هین که يك بازی فتادت بو العجب
شاه را لازم بود رای وزیر	گفت با هامان بگویم ای ستیر
کور کمپیری چه داند باز را	گفت با هامان مگو این راز را

قصه‌ی باز پادشاه و کمپیر زن

او بیرد ناخنش بهر بهی	باز اسپیدی به کمپیری دهی
کور کمپیرك بیرد کوروار	ناخن‌ی که اصل کار است و شکار
ناخان زین سان دراز است ای کیا	که کجا بوده‌ست مادر که ترا
وقت مهر این می‌کند زال پلید	ناخن و منقار و پرش را برید
خشم گیرد مهرها را بر درد	چون که تتماجش دهد او کم خورد
تو تکبر می‌نمایی و عتو	که چنین تتماج پختم بهر تو
نعمت و اقبال کی سازد ترا	تو سزایی در همان رنج و بلا
گر نمی‌خواهی که نوشی ز آن فطیر	آب تتماجش دهد کاین را بگیر
زال بترنجد شود خشمش دراز	آب تتماجش نگیرد طبع باز
زن فرو ریزد شود کل مغفرش	از غضب آن آش سوزان بر سرش
یاد آرد لطف شاه دل فروز	اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز
که ز چهره‌ی شاه دارد صد کمال	ز آن دو چشم نازنین با دلال
چشم نيك از چشم بد با درد و داغ	چشم ما زاغش شده پر زخم زاغ
هر دو عالم می‌نماید تار مو	چشم دریا بسطتی کز بسط او

گر هزاران چرخ در چشمش رود
 چشم بگذشته از این محسوسها
 خود نمی‌یابم یکی گوشی که من
 می‌چکید آن آب محمود جلیل
 تا بمالد در پر و منقار خویش
 باز گوید خشم کمپیر از فروخت
 باز جانم باز صد صورت تند
 صالح از يك دم که آرد باشکوه
 دل همی‌گوید خموش و هوش دار
 غیرتش را هست صد حلم نهان
 نخوت شاهی گرفتش جای پند
 که کنم با رای هامان مشورت
 مصطفی را رایزن صدیق رب
 عرق جنسیت چنانش جذب کرد
 جنس سوی جنس صد پره پرد
 همچو چشمه پیش قلزم گم شود
 یافته از غیب بینی بوسها
 نکته‌ای گویم از آن چشم حسن
 می‌ربودی قطره‌اش را جبرئیل
 گر دهد دستوری‌اش آن خوب کیش
 فر و نور و صبر و علم را نسوخت
 زخم بر ناقه نه بر صالح زند
 صد چنان ناقه بزاید متن کوه
 و نه درانید غیرت بود و تار
 و نه سوزیدی به يك دم صد جهان
 تا دل خود را ز بند پند کند
 کاوست پشت ملک و قطب مقدرت
 رایزن بو جهل را شد بو لهب
 کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
 بر خیالش بندها را بر درد

قصه‌ی آن زن که طفل او بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و از علی علیه السلام چاره جست
 يك زنی آمد به پیش مرتضی
 گرش می‌خوانم نمی‌آید به دست
 نیست عاقل تا که دریابد چو ما
 هم اشارت را نمی‌داند به دست
 بس نمودم شیر و پستان را بدو
 از برای حق شمايید ای مهان
 زود درمان کن که می‌لرزد دلم
 گفت طفلی را بر آور هم به بام
 گفت شد بر ناودان طفلی مرا
 و هر هلم ترسم که افتد او به پست
 گر بگویم کز خطر سوی من آ
 و بدانند نشنود این هم بد است
 او همی‌گرداند از من چشم و رو
 دستگیر این جهان و آن جهان
 که به درد از میوه‌ی دل بگسلم
 تا ببیند جنس خود را آن غلام

جنس بر جنس است عاشق جاودان	سوی جنس آید سبک ز آن ناودان
جنس خود خوش خوش بدو آورد رو	زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
جاذب هر جنس را هم جنس دان	سوی بام آمد ز متن ناودان
وارهید او از فتادن سوی سفل	غز غزان آمد به سوی طفل طفل
تا به جنسیت رهند از ناودان	ز آن بود جنس بشر پیغمبران
تا به جنس آید و کم گردید گم	پس بشر فرمود خود را مثلکم
جاذبش جنس است هر جا طالبی است	ز آنکه جنسیت عجایب جاذبی است
با ملایک چون که هم جنس آمدند	عیسی و ادريس بر گردون شدند
جنس تن بودند ز آن زیر آمدند	باز آن هاروت و ماروت از بلند
جانشان شاگرد شیطانان شده	کافران هم جنس شیطان آمده
دیده‌های عقل و دل بر دوخته	صد هزاران خوی بد آموخته
آن حسد که گردن ابلیس زد	کمترین خوشان به زشتی آن حسد
که نخواهد خلق را ملک ابد	ز آن سگان آموخته حقد و حسد
از حسد قولنجش آمد درد خاست	هر که را دید او کمال از چپ و راست
می‌نخواهد شمع کس افروخته	ز آنکه هر بد بخت خرمن سوخته
از کمال دیگران نفتی به غم	هین کمالی دست آور تا تو هم
تا خدایت وارهاند از جسد	از خدا می‌خواه دفع این حسد
که نپردازی از آن سوی برون	مر ترا مشغولی بخشد درون
که بدو مست از دو عالم می‌رهد	جرعه‌ی می را خدا آن می‌دهد
کاو زمانی می‌رهاند از خودیش	خاصیت بنهاده در کف حشیش
کز دو عالم فکر را بر می‌کند	خواب را یزدان بدان سان می‌کند
کاو بشناسد عدو از دوستی	کرد مجنون را ز عشق پوستی
که بر ادراکات تو بگمارد او	صد هزاران این چنین می‌دارد او
که ز ره بیرون برد آن نحس را	هست می‌های شقاوت نفس را
که بیابد منزل بی‌نقل را	هست می‌های سعادت عقل را

خیمه‌ی گردون ز سر مستی خویش
 هین به هر مستی دلا غره مشو
 این چنین می را بجو زین خنبها
 ز انکه هر معشوق چون خنبی است پر
 می شناسا هین بچش با احتیاط
 هر دو مستی می دهندت لیک این
 تا رهی از فکر و وسواس و حیل
 انبیا چون جنس روحند و ملک
 باد جنس آتش است و یار او
 چون ببندی تو سر کوزه‌ی تهی
 تا قیامت آن فرو ناید به پست
 میل بادش چون سوی بالا بود
 باز آن جانها که جنس انبیاست
 ز انکه عقلش غالب است و بی شک
 و آن هوای نفس غالب بر عدو
 بود قبطی جنس فرعون ذمیم
 بود هامان جنس تر فرعون را
 لاجرم از صدر تا قعرش کشید
 هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور
 ز انکه دوزخ گوید ای مومن تو زود
 بگذر ای مومن که نورت می کشد
 می رمد آن دوزخی از نور هم
 دوزخ از مومن گریزد آن چنان
 ز انکه جنس نار نبود نور او
 در حدیث آمد که مومن در دعا
 بر کند ز آن سو بگیرد راه پیش
 هست عیسی مست حق خر مست جو
 مستی اش نبود ز کوتاه دنبها
 آن یکی درد و دگر صافی چو در
 تا میی یابی منزله ز اختلاط
 مستی ات آرد کشان تا رب دین
 بی عقل این عقل در رقص الجمل
 مر ملک را جذب کردند از فلك
 که بود آهنگ هر دو بر علو
 در میان حوض یا جویی نهی
 که دلش خالی است و در وی باد هست
 ظرف خود را هم سوی بالا کشد
 سوی ایشان کش کشان چون سایه هاست
 عقل جنس آمد به خلقت با ملک
 نفس جنس اسفل آمد شد بدو
 بود سبطی جنس موسای کلیم
 بر گزیدش برد بر صدر سرا
 که ز جنس دوزخند آن دو پلید
 هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
 بر گذر که نورت آتش را ربود
 آتشم را چون که دامن می کشد
 ز انکه طبع دوزخ استش ای صنم
 که گریزد مومن از دوزخ به جان
 ضد نار آمد حقیقت نور جو
 چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان خواهد به جان
جاذبه‌ی جنسیت است اکنون ببین
گر به هامان مایلی هامانی
ور به هر دو مایلی انگیزته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش
در جهان جنگ شادی این بس است
آن ستیزه رو به سختی عاقبت
و عده‌های آن کلیم الله را
که خدایا دور دارم از فلان
که تو جنس کیستی از کفر و دین
ور به موسی مایلی سبحانی
نفس و عقلی هر دوان آمیخته
تا شود غالب معانی بر نقوش
که ببینی بر عدو هر دم شکست
گفت با هامان برای مشورت
گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام
گفت با هامان چو تنه‌ایش بدید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین
که چگونه گفت اندر روی شاه
جمله عالم را مسخر کرده تو
از مشارق و ز مغارب بی‌لجاج
پادشاهان لب همی‌مالند شاد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما
تا کنون معبود و مسجود جهان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است
نه بکش اول مرا ای شاه چین
خسروا اول مرا گردن بزن
خود نبودست و مبادا این چنین
بندگان مان خواه‌تاش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور
جست هامان و گریبان را درید
کوفت دستار و کله را بر زمین
این چنین گستاخ آن حرف تباه
کار را با بخت چون زر کرده تو
سوی تو آرند سلطانان خراج
بر ستانه‌ی خاک تو ای کیقباد
رو بگرداند گریزد بی‌عصا
بوده‌ای گردی کمینه‌ی بندگان
که خداوندی شود بنده پرست
تا نبیند چشم من بر شاه این
تا نبیند این مذلت چشم من
که زمین گردون شود گردون زمین
بی‌دلان‌مان دل خراش ما شوند
گشت ما را پس گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان علیه اللعنه

دوست از دشمن همی نشناخت او	نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین	بی‌گناهان را مگو دشمن به کین
پیش تو این حالت بد دولت است	که دوا دو اول و آخر لت است
گر از این دولت نتازی خزخان	این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند	که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار	چون کنند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند	چاپلوست گشت مردم روز چند
هر که را مردم سجودی می‌کنند	زهر اندر جان او می‌آگند
چون که بر گردد از او آن ساجدش	داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنک آن را که ذلت نفسه	وای آنک از سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست	از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری	از طرب يك دم بجنباند سری
بعد يك دم زهر بر جانش فتد	زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهری‌اش را اعتقاد	کاو چو زهر آمد نگر در قوم عاد
چون که شاهی دست یابد بر شهی	بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته‌ی افتاده را	مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهر است آن تکبر پس چرا	کشت شه را بی‌گناه و بی‌خطا
وین دگر را بی‌ز خدمت چون نواخت	زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
راه زن هرگز گدایی را نزد	گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست	تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو	امن در فقر است اندر فقر رو
آن کهی کاو داشت از کان نقد چند	گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کاو را گردنی است	سایه کافکنده ست بر وی زخم نیست
مهتری نفت است و آتش ای غوی	ای برادر چون بر آذر می‌روی

هر چه او هموار باشد با زمین	تیرها را کی هدف گردد ببین
سر بر آرد از زمین آن گاه او	چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منی است	عاقبت زین نردبان افتادنی است
هر که بالاتر رود ابله‌تر است	کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش آن بود	که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو	یاغیی باشی به شرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود وی است	وحدت محض است آن شرکت کی است
شرح این در آینه‌ی اعمال جو	که نیابی فهم آن از گفت‌وگو
گر بگویم آن چه دارم در درون	بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس است	بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن هامان بدان گفتار بد	این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمه‌ی دولت رسیده تا دهان	او گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او به باد	هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون به تاثیر کردن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود	خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین	مر و را نه دست دان نه آستین
آن خداوندی که دزدیده بود	بی‌دل و بی‌جان و بی‌دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام	باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت به حق	تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه الصلاة و السلام که ملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی (ص) که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند	نزد پیغمبر منازع می‌شدند
که تو میری هر يك از ما هم امیر	بخش کن این ملک و بخش خود بگیر

هر یکی در بخش خود انصاف جو
 گفت میری مرا حق داده است
 کاین قرآن احمد است و دور او
 قوم گفتندش که ما هم ز آن قضا
 گفت لیکن مرا حق ملک داد
 میری من تا قیامت باقی است
 قوم گفتند ای امیر افزون مگو
 در زمان ابری بر آمد ز امر مر
 رو به شهر آورد سیل بس مهیب
 گفت پیغمبر که وقت امتحان
 هر امیری نیزه‌ی خود در فکند
 پس قضیب انداخت در وی مصطفی
 نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود
 نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب
 ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت
 چون بدیدند از وی آن امر عظیم
 جز سه کس که حقد ایشان چیره بود
 ملک بر بسته چنان باشد ضعیف
 نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب
 نامشان را سیل تیز مرگ برد
 پنج نوبت می‌زنندش بر دوام
 گر ترا عقل است کردم لطفها
 آن چنان زین آخورت بیرون کنم
 اندرین آخور خران و مردمان
 نك عصا آورده‌ام بهر ادب

تو ز بخش ما دو دست خود بشو
 سروری و امر مطلق داده است
 هین بگیری امر او را انتقوا
 حاکمیم و داد امیری‌مان خدا
 مر شما را عاریت از بهر زاد
 میری عاریتی خواهد شکست
 چیست حجت بر فزون جویی تو
 سیل آمد گشت آن اطراف پر
 اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
 آمد اکنون تا گمان گردد عیان
 تا شود در امتحان آن سیل بند
 آن قضیب معجز فرمان روا
 آب تیز سیل پر جوش عنود
 بر سر آب ایستاده چون رقیب
 رو بگردانید و آن سیلاب رفت
 پس مقرر گشتند آن میران ز بیم
 ساحرش گفتند و کاهن از جحود
 ملک بر رسته چنین باشد شریف
 نامشان بین نام او بین ای نجیب
 نام او و دولت تیزش نمرود
 همچنین هر روز تا روز قیام
 ور خری آورده‌ام خر را عصا
 کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
 می‌نیابند از جفای تو امان
 هر خری را کاو نباشد مستحب

اژدهایی می‌شود در قهر تو
اژدهای کوهی تو بی‌امان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی
ور نه درمانی تو در دندان من
این عصایی بود این دم اژدهاست
تا نگویی دوزخ یزدان کجاست
کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو
لیک بنگر اژدهای آسمان
که هلا بگریز اندر روشنی
مخلصت نبود ز در بندان من
تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

در بیان آن که شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند
هم ز دندان بر آید دردها
یا کند آب دهانت را عسل
از بن دندان برویاند شکر
پس به دندان بی‌گناهان را مگز
نیل را بر قبطیان حق خون کند
تا بدانی پیش حق تمیز هست
نیل تمیز از خدا آموخته‌ست
لطف او عاقل کند مر نیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید
در جماد از لطف عقلی شد پدید
عقل چون باران به امر آن جا بریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش
چون نکردی فهم این را ز انبیا
تا جمادات دگر را بی‌لباس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم
در بیان آن که شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست
اوج را بر مرغ دام و فخ کند
تا بگویی دوزخ است و اژدها
تا بگویی که بهشت است و حلل
تا بدانی قوت حکم قدر
فکر کن از ضربت نامحترز
سبیطیان را از بلا محصون کند
در میان هوشیار راه و مست
که گشاد این را و آن را سخت بست
قهر او ابله کند قابیل را
عقل از عاقل به قهر خود برید
و ز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل این سو خشم حق دید و گریخت
جمله بر ترتیب آیند و روند
که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
دانش آوردند در سنگ و عصا
چون عصا و سنگ داری از قیاس
و ز جمادات دگر مخبر شود
ما همه بی‌اتفاقی ضایعیم

همچو آب نیل دانی وقت غرق
چون زمین دانیش دانا وقت خسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت
چون درخت و سنگ کاندرا هر مقام
کاو میان هر دو امت کرد فرق
در حق قارون که قهرش کرد و نسف
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
مصطفی را کرده ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می‌گوید
دی یکی می‌گفت عالم حادث است
فلسفی گفت چون دانی حدوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب
کرمکی کاندرا حدث باشد دفین
این به تقلید از پدر بشنیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو
گفت دیدم اندر این بحر عمیق
در جدال و در خصام و در ستوه
من به سوی جمع هنگامه شدم
آن یکی می‌گفت گردون فانی است
و آن دگر گفت این قدیم و بی‌کی است
گفت منکر گشته‌ای خلاق را
گفت بی‌برهان نخواهم من شنید
هین بیاور حجت و برهان که من
گفت حجت در درون جانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم
گفت وگو بسیار گشت و خلق گیج
گفت یارا در درونم حجتی است
من یقین دارم نشانش آن بود
فانی است این چرخ و حقش وارث است
حادثی ابر چون داند غیوث
تو چه می‌دانی حدوث آفتاب
کی بداند آخر و بدو زمین
از حماقت اندر این پیچیده‌ای
ور نه خامش کن فزون گویی مجو
بحث می‌کردند روزی دو فریق
گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
اطلاع از حال ایشان بستدم
بی‌گمانی این بنا را بانی است
نیستش بانی و یا بانی وی است
روز و شب آرنده و رزاق را
آن چه گولی آن به تقلیدی گزید
نشوم بی‌حجت این را در زمن
در درون جان نهان برهانم است
من همی‌بینم مکن بر من تو خشم
در سر و پایان این چرخ بسیج
بر حدوث آسمانم آیتی است
مر یقین دان را که در آتش رود

در زبان می‌ناید آن حجت بدان
 نیست پیدا سر گفت‌وگوی من
 اشك و خون بر رخ روانه می‌دود
 گفت من اینها ندانم حجتی
 گفت چون قلبی و نقدی دم زنند
 هست آتش امتحان آخرین
 عام و خاص از حالشان عالم شوند
 آب و آتش آمد ای جان امتحان
 تا من و تو هر دو در آتش رویم
 تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم
 همچنان کردند و در آتش شدند
 آن خدا گوینده مرد مدعی
 از موذن بشنو این اعلام را
 که نسوزیده‌ست این نام از اجل
 صد هزاران زین رهان اندر قران
 چون گرو بستند غالب شد صواب
 فهم کردم کان که دم زد از سبق
 حجت منکر هماره زرد رو
 يك مناره در ثنای منکران
 منبری کو که بر آن جا مخبری
 روی دینار و درم از نامشان
 سکه‌ی شاهان همی‌گردد دگر
 بر رخ نقره و یا روی زری
 خود مگیر این معجزه چون آفتاب
 زهره نی کس را که يك حرفی از آن
 همچو حال سر عشق عاشقان
 جز که زردی و نزاری روی من
 حجت حسن و جمالش می‌شود
 که بود در پیش عامه آیتی
 که تو قلبی من نکویم ارجمند
 کاندر آتش در فتند این دو قرین
 از گمان و شك سوی ایقان روند
 نقد و قلبی را که آن باشد نهان
 حجت باقی حیرانان شویم
 که من و تو این گره را آیتیم
 هر دو خود را بر تف آتش زدند
 رست و سوزید اندر آتش آن دعی
 کوری افزون روان خام را
 کش مستی صدر بوده ست و اجل
 بر دریده پرده‌های منکران
 در دوام و معجزات و در جواب
 و ز حدوث چرخ پیروز است و حق
 يك نشان بر صدق آن انکار کو
 کو در این عالم که تا باشد نشان
 یاد آرد روزگار منکری
 تا قیامت می‌دهد زین حق نشان
 سکه‌ی احمد ببین تا مستقر
 وانما بر سکه نام منکری
 صد زبان بین نام او أم الكتاب
 یا بدزد یا فزاید در بیان

یار مغلوبان مشو هین ای غوی	یار غالب شو که تا غالب شوی
غیر این ظاهر نمی بینم وطن	حجت منکر همین آمد که من
آن ز حکمت‌های پنهان مخبری است	هیچ نندیشد که هر جا ظاهری است
همچو نفع اندر دواها کامن است	فایده‌ی هر ظاهری خود باطن است

تفسیر این آیت که ما خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَ مَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ نِيَا فَرِيدْمَشَان بهر همین که شما می بینید

بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید آن را

بی امید نفع بهر عین نقش	هیچ نقاشی نگارد زین نقش
که به فرجه وارهند از اندهان	بلکه بهر میهمانان و کهان
دوستان رفته را از نقش آن	شادی بچگان و یاد دوستان
بهر عین کوزه نه بر بوی آب	هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب
بهر عین کاسه نه بهر طعام	هیچ کاسه گر کند کاسه‌ی تمام
بهر عین خط نه بهر خواندن	هیچ خطاطی نویسد خط به فن
و آن برای غایب دیگر ببست	نقش ظاهر بهر نقش غایب است
این فواید را به مقدار نظر	تا سوم چارم دهم بر می شمر
فایده‌ی هر لعب در تالی نگر	همچو بازیهای شطرنج ای پسر
و آن برای آن و آن بهر فلان	این نهاده بهر آن لعب نهان
در پی هم تا رسی در برد و مات	همچنین دیده جهات اندر جهات
که شدن بر پایه‌های نردبان	اول از بهر دوم باشد چنان
تا رسی تو پایه پایه تا به بام	و آن دوم بهر سوم می دان تمام
و آن منی از بهر نسل و روشنی	شهوت خوردن ز بهر آن منی
عقل او بی سیر چون نبت زمین	کند بینش می نبیند غیر این
هست پای او به گل درمانده	نبت را چه خوانده چه ناخوانده
تو به سر جنبانی اش غره مشو	گر سرش جنبد به سیر باد رو
پای او گوید عصینا خلنا	آن سرش گوید سمعنا ای صبا

چون نداند سیر می‌راند چو عام
 بر توکل تا چه آید در نبرد
 و آن نظرهایی که آن افسرده نیست
 آن چه در ده سال خواهد آمدن
 همچنین هر کس به اندازه‌ی نظر
 چون که سد پیش و سد پس نماند
 چون نظر پس کرد تا بدو وجود
 بحث املاک زمین با کبریا
 چون نظر در پیش افکند او بدید
 پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل
 هر کسی اندازه‌ی روشن دلی
 هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
 گر تو گویی کان صفا فضل خداست
 قدر همت باشد آن جهد و دعا
 و اهب همت خداوند است و بس
 نیست تخصیص خدا کس را به کار
 لیک چون رنجی دهد بد بخت را
 نیک بختی را چو حق رنجی دهد
 بد دلان از بیم جان در کارزار
 پر دلان در جنگ هم از بیم جان
 رستمان را ترس و غم و پیش برد
 چون محک آمد بلا و بیم جان

بر توکل می‌نهد چون کور گام
 چون توکل کردن اصحاب نرد
 جز رونده و جز درنده‌ی پرده نیست
 این زمان ببند به چشم خویشتن
 غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
 شد گزاره چشم و لوح غیب خواند
 ماجرا و آغاز هستی رو نمود
 در خلیفه کردن بابای ما
 آن چه خواهد بود تا محشر پدید
 پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
 غیب را ببیند به قدر صیقلی
 بیشتر آمد بر او صورت پدید
 نیز این توفیق صیقل ز آن عطاست
 لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
 همت شاهی ندارد هیچ خس
 مانع طوع و مراد و اختیار
 او گریزند به کفران رخت را
 رخت را نزدیکتر و می‌نهد
 کرده اسباب هزیمت اختیار
 حمله کرده سوی صف دشمنان
 هم ز ترس آن بد دل اندر خویش مرد
 ز آن پدید آید شجاع از هر جبان

وحی کردن حق به موسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم تعالی ترا دوست می‌دارم
 گفت موسی را به وحی دل خدا
 کای گزیده دوست می‌دارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم	موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده	وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست	هم از او مخمور هم از اوست مست
مادرش گر سیلی بر وی زند	هم به مادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او	اوست جمله‌ی شر او و خیر او
خاطر تو هم ز مادر خیر و شر	التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ	گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانک إِيَّاكَ نَعْبُدُ در حنین	در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این إِيَّاكَ نَعْبُدُ حصر را	در لغت و آن از پی نفی ریا
هست إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ هم بهر حصر	حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس	طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد	شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف	خواست تا از وی بر آرد دود و گرد
هیچ کس را زهره نه تا دم زند	تا زند بر وی جزای آن خلاف
جز عماد الملك نامی در خواص	یا شفיעی بر شفاعت بر تند
بر جهید و زود در سجده فتاد	در شفاعت مصطفی و ارانه خاص
گفت اگر دیو است من بخشیدمش	در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
چون که آمد پای تو اندر میان	ور بلیسی کرد من پوشیدمش
صد هزاران خشم بتوانم شکست	راضیم گر کرد مجرم صد زیان
لابهات را هیچ نتوانم شکست	که ترا آن فضل و آن مقدار هست
گر زمین و آسمان بر هم زدی	ز آنکه لابه‌ی تو یقین لابه‌ی من است
ور شدی ذره به ذره لابه‌گر	ز انتقام این مرد بیرون نامدی
	او نبردی این زمان از تیغ سر

بر تو می‌نهییم منت ای کریم
 این نکردی تو که من کردم یقین
 تو در این مستعملی نی عاملی
 ما رمیتَ إِذْ رَمَيْتَ گشته‌ای
 لا شدی پهلوی الا خانه گیر
 آن چه دادی تو ندادی شاه داد
 و آن ندیم رسته از زخم و بلا
 دوستی ببرید ز آن مخلص تمام
 زین شفیع خویشتن بیگانه شد
 که نه مجنون است یاری چون برید
 و اخیریش آن دم از گردن زدن
 بازگونه رفت و بیزاری گرفت
 پس ملامت کرد او را مصلحی
 جان تو بخیرید آن دل دار خاص
 گر بدی کردی نبایستی رمید
 گفت بهر شاه مبذول است جان
 لی مع الله وقت بود آن دم مرا
 من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
 غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام
 گر ببرد او به قهر خود سرم
 کار من سربازی و بی‌خویشی است
 فخر آن سر که کف شاهش برد
 شب که شاه از قهر در قیرش کشید
 خود طواف آن که او شه بین بود
 ز آن نیامد يك عبارت در جهان
 ليك شرح عزت تست ای ندیم
 ای صفات در صفات ما دفین
 ز آنکه محمول منی نی حاملی
 خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
 این عجب که هم اسیری هم امیر
 اوست پس الله اعلم بالرشاد
 زین شفیع آزرده و برگشت از ولا
 رو به حایط کرد تا نارد سلام
 زین تعجب خلق در افسانه شد
 از کسی که جان او را واخرید
 خاك نعل پاش بایستی شدن
 با چنین دل دار کین داری گرفت
 کاین جفا چون می‌کنی با ناصحی
 آن دم از گردن زدن کردت خلاص
 خاصه نیکی کرد آن یار حمید
 او چرا آید شفیع اندر میان
 لا یسع فیه نبی مجتبی
 من نخواهم غیر آن شه را پناه
 که به سوی شه تولا کرده‌ام
 شاه بخشد شصت جان دیگرم
 کار شاهنشاه من سر بخشی است
 ننگ آن سر کاو به غیری سر برد
 ننگ دارد از هزاران روز عید
 فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
 که نهان است و نهان است و نهان

ز انکه این اسما و الفاظ حمید
علم الاسما بد آدم را امام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید
گر چه از يك وجه منطق کاشف است
از گلابهی آدمی آمد پدید
ليك نه اندر لباس عین و لام
گشت آن اسمای جانی رو سیاه
تا شود بر آب و گل معنی پدید
ليك از ده وجه پرده و مکنف است

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهما السلام چون پرسیدش که ا لك حاجه خلیل جوابش داد که اما اليك فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل
او ادب ناموخت از جبریل راد
که مرادت هست تا یاری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان
بهر این دنیا است مرسل رابطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان
گر چه او محو حق است و بی سر است
کردهی او کردهی شاه است ليك
آن چه عین لطف باشد بر عوام
بس بلا و رنج می باید کشید
کاین حروف واسطه ای یار غار
بس بلا و رنج بایست و وقوف
ليك بعضی زین صدا کرتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا
هر که پایان بین تر او مسعودتر
ز انکه داند کاین جهان کاشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود
هیچ نبود منکری گر بنگری
من نخواهم در بلا او را دلیل
که بپرسید از خلیل حق مراد
ور نه بگریزم سبکباری کنم
واسطه زحمت بود بعد العیان
مومنان را ز انکه هست او واسطه
حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
ليك کار من از آن نازکتر است
پیش ضعفم بد نماینده ست نيك
قهر شد بر نازنینان کرام
عامه را تا فرق بتوانند دید
پیش واصل خار باشد خار خار
تا رهد آن روح صافی از حروف
باز بعضی صافی و برتر شدند
سعد را آب است و خون بر اشقیا
جدتر او کارد که افزون دید بر
هست بهر محشر و برداشتن
بلکه از بهر مقام ربح و سود
منکری اش بهر عین منکری

یا فزونی جستن و اظهار خود	بل برای قهر خصم اندر حسد
بی معانی چاشنی ندهد صور	و آن فزونی هم پی طمع دگر
که صور زیت است و معنی روشنی	ز آن همی پرسى چرا این می کنی
چون که صورت بهر عین صورتی است	ور نه این گفتن چرا از بهر چیست
جز برای این چرا گفتن بد است	این چرا گفتن سؤال از فایده است
چون بود فاییده‌ی این خود همین	از چه رو فاییده جویی ای امین
نیست حکمت کان بود بهر همین	پس نقوش آسمان و اهل زمین
ور حکیمی هست پس فعلش تهی است	گر حکیمی نیست این ترتیب چیست
جز پی قصد صواب و ناصواب	کس نسازد نقش گرمابه و خضاب

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن

نقش کردی باز چون کردی خراب	گفت موسی ای خداوند حساب
و آنگهان ویران کنی این را چرا	نر و ماده نقش کردی جان فرا
نیست از انکار و غفلت و ز هوا	گفت حق دانم که این پرسش ترا
بهر این پرسش ترا آزردمی	ور نه تادیب و عتابت کردمى
باز جویی حکمت و سر بقا	لیک می خواهی که در افعال ما
پخته گردانی بدین هر خام را	تا از آن واقف کنی مر عام را
بر عوام ار چه که تو ز آن واقفی	قاصدا سایل شدی در کاشفی
هر برونی را نباشد این مجال	ز آنکه نیم علم آمد این سؤال
همچنان که خار و گل از خاک و آب	هم سؤال از علم خیزد هم جواب
همچنان که تلخ و شیرین از ندا	هم ضلال از علم خیزد هم هدی
وز غذای خوش بود سقم و قوی	ز آشنایی خیزد این بغض و ولا
تا عجمیان را کند زین سر علیم	مستفید اعجمی شد آن کلیم
پاسخش آریم چون بیگانه پیش	ما هم از وی اعجمی سازیم خویش
تا کلید قفل آن عقد آمدند	خر فروشان خصم یکدیگر شدند

پس بفرمودش خدا ای ذو لباب
 موسیا تخمی بکار اندر زمین
 چون که موسی کشت و شد کشتش تمام
 داس بگرفت و مر آن را می‌برید
 که چرا کشتی کنی و پروری
 گفت یا رب ز آن کنم ویران و پست
 دانه لایق نیست در انبار کاه
 نیست حکمت این دو را آمیختن
 گفت این دانش تو از کی یافتی
 گفت تمیزم تو دادی ای خدا
 در خلائق روحهای پاک هست
 این صدفها نیست در یک مرتبه
 واجب است اظهار این نیک و تباه
 بهر اظهار است این خلق جهان
 کنت کنزاً گفت مخفیا شنو
 چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
 تا تو خود هم وادهی انصاف این
 خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
 پس ندا از غیب در گوشش رسید
 چون کمالی یافت آن را می‌بری
 که در اینجا دانه هست و کاه هست
 کاه در انبار گندم هم تباه
 فرق واجب می‌کند در بیختن
 که به دانش بیدری بر ساختی
 گفت پس تمیز چون نبود مرا
 روحهای تیره‌ی گلناک هست
 در یکی در است و در دیگر شبه
 همچنانک اظهار گندمها ز کاه
 تا نماند گنج حکمتها نهان
 جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آن که روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند
 و روح که باقی است در این دوغ همچو روغن پنهان است
 جوهر صدقت خفی شد در دروغ
 آن دروغت این تن فانی بود
 سالها این دوغ تن پیدا و فاش
 تا فرستد حق رسولی بنده‌ای
 تا بجنباند به هنجار و به فن
 یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست
 اذن مومن وحی ما را واعی است
 همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
 راستت آن جان ربانی بود
 روغن جان اندر او فانی و لاش
 دوغ را در خمره جنباننده‌ای
 تا بدانم من که پنهان بود من
 در رود در گوش او کاو وحی جوست
 آن چنان گوشی قرین داعی است

همچنان که گوش طفل از گفت مام	پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد	گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود	ناطق آن کس شد که از مادر شنود
دان که گوش کر و گنگ از آفتی است	که پذیرای دم و تعلیم نیست
آن که بی تعلیم بد ناطق خداست	که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا	بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که به تعلیم و دود	در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد	که نزادهست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد	تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم	دوغ در هستی بر آورده علم
آن که هستت می نماید هست پوست	و انکه فانی می نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفته است و کهن	تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش به دانش دست دست	تا نماید آن چه پنهان کرده است
ز انکه این فانی دلیل باقی است	لابهی مستان دلیل ساقی است

مثال دیگر هم در این معنی

هست بازیهای آن شیر علم	مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادهای	شیر مرده کی بجستی در هوا
ز آن شناسی باد را گر آن صباست	یا دبور است این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم	فکر می جنباند او را دم به دم
فکر کان از مشرق آید آن صباست	وان که از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگر است	مغرب این باد فکرت ز آن سر است
مه جماد است و بود شرقش جماد	جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز	قشر و عکس آن بود خورشید روز
ز انکه چون مرده بود تن بی لهاب	پیش او نه روز بنماید نه شب

ور نباشد آن چو این باشد تمام
 همچنان که چشم می‌بیند به خواب
 نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان
 ور بگویندت که هست آن فرع این
 می‌بیند خواب جانت وصف حال
 در پی تعبیر آن تو عمرها
 که بگو آن خواب را تعبیر چیست
 خواب عام است این و خود خواب خواص
 پیل باید تا چو خسبد او ستان
 خر نبیند هیچ هندستان به خواب
 جان همچون پیل باید نیک زفت
 ذکر هندستان کند پیل از طلب
 اذْكُرُوا اللَّهَ کار هر اوباش نیست
 لیک تو آیس مشو هم پیل باش
 کیمیا سازان گردون را ببین
 نقش بندانند در جو فلك
 گر نبینی خلق مشکین جیب را
 هر دم آسیب است بر ادراك تو
 زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب
 لاجرم زنجیرها را بر درید
 آن نشان دید هندستان بود
 می‌فشاند خاك بر تدبیرها
 آن چنان که گفت پیغمبر ز نور
 که تجافی آرد از دار الغرور
 بهر شرح این حدیث مصطفی
 بی‌شب و بی‌روز دارد انتظام
 بی‌مه و خورشید ماه و آفتاب
 زین برادر آن برادر را بدان
 مشنو آن را ای مقلد بی‌یقین
 که به بیداری نبینی بیست سال
 می‌دوی سوی شهان با دها
 فرع گفتن این چنین سر را سگی است
 باشد اصل اجتبا و اختصاص
 خواب ببیند خطه‌ی هندوستان
 خر ز هندستان نکرده‌ست اغتراب
 تا به خواب او هند داند رفت تفت
 پس مصور گردد آن ذکرش به شب
 ارْجِعْ بر پای هر قلش نیست
 ور نه پیلی در پی تبدیل باش
 بشنو از میناگران هر دم طنین
 کارسازانند بهر لی و لك
 بنگر ای شب کور این آسیب را
 نبت نو نو رسته بین از خاك تو
 بسط هندستان دل را بی‌حجاب
 مملکت برهم زد و شد ناپدید
 که جهد از خواب و دیوانه شود
 می‌دراند حلقه‌ی زنجیرها
 که نشانش آن بود اندر صدور
 هم انابت آرد از دار السرور
 داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی به وی روی نمود، یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَ أُمِّهِ وَ أَيْبِهِ نَقْدَ وَقْتِ او شد، پادشاهی این خاك توده‌ی كودك طبعان که قلعه گیری نام کنند آن كودك که چیره آید بر سر خاك توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست كودكان دیگر بر وی رشك برند که التراب ربیع الصبیان، آن پادشاه زاده چو از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاك دون می‌گویم زر و اطلس و اکسون نمی‌گویم من از این اکسون رستم به یکسون رفتم، وَ آتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت كُنْ فَيَكُونُ هیچ کس سخن قابلیت نگوید

پادشاهی داشت يك برنا پسر	باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او كان پسر ناگه بمرد	صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشك شد از تاب آتش مشك او	که نماند از تف آتش اشك او
آن چنان پر شد ز دود و درد شاه	که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی‌کار شد	عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش	که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن	بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ	و ز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است	این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب	آن چنان غم بود از تسبیب رب
ای عجب يك چیز از يك روی مرگ	و آن ز يك روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاك	باز هم آن سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال	سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان	گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح	هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت	ليك جان از جنس این بد ظن بگشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم	که رود گل یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی‌منتهی	پس کدامین راه را بنديم ما

صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ
 می‌کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
 ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ
 نشنود گوش حریص از حرص برگ
 از سوی تن دردها بانگ در است
 و ز سوی خصمان جفا بانگ در است
 جان من بر خوان دمی فهرست طب
 نار علتها نظر کن ملتهب
 ز آن همهی غرها در این خانه ره است
 هر دو گامی پر ز کژدمها چه است
 باد تند است و چراغم ابتری
 زو بگیرانم چراغ دیگری
 تا بود کز هر دو یک وافی شود
 گر به باد آن یک چراغ از جا رود
 همچو عارف کز تن ناقص چراغ
 شمع دل افروخت از بهر فراغ
 تا که روزی کاین بمیرد ناگهان
 پیش چشم خود نهد او شمع جان
 او نکرد این فهم پس داد از غرر
 شمع فانی را به فانایی دگر

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل
 پس عروسی خواست باید بهر او
 تا نماید زین تزوج نسل رو
 گر رود سوی فنا این باز باز
 فرخ او گردد ز بعد باز باز
 صورت این باز گر ز ینجا رود
 معنی او در ولد باقی بود
 بهر این فرمود آن شاه نبیه
 مصطفی که الولد سر ابیه
 بهر این معنی همهی خلق از شعف
 می‌بیاموزند طفلان را حرف
 تا بماند آن معانی در جهان
 چون شود آن قالب ایشان نهان
 حق به حکمت حرصشان داده ست جد
 بهر رشد هر صغیر مستعد
 من هم از بهر دوام نسل خویش
 جفت خواهم پور خود را خوب کیش
 دختری خواهم ز نسل صالحی
 نی ز نسل پادشاهی کالهی
 شاه خود این صالح است آزاد اوست
 نی اسیر حرص فرج است و گلوست
 مر اسیران را لقب کردند شاه
 عکس چون کافور نام آن سیاه
 شد مفازه بادیهی خون‌خوار نام
 نیک بخت آن پیس را کردند عام
 بر اسیر شهوت و خشم و امل
 بر نوشته میر یا صدر اجل

نام امیران اجل اندر بلاد	آن اسیران اجل را عام داد
جان او پست است یعنی جاه و مال	صدر خوانندش که در صف نعال
این خبر در گوش خاتونان رسید	شاه چون با زاهدی خویشی گزید

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم
و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

مادر شه زاده گفت از نقص عقل	شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی و ز دها	تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست	کاو غنی القلب از داد خداست
در قناعت می‌گریزد از تقی	نه از لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست	آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه‌ای آن گر بیابد سر نهد	وین ز گنج زر به همت می‌جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام	می‌کند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز	یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر کاو غم دین بر گزید	باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری	از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت	چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آن چنان	کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع	حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان به ملک	در تبع دنیاش همچون پشم و پشک
پشم بگزینی شتر نبود ترا	ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون بر آمد این نکاح آن شاه را	با نژاد صالحان بی‌مرا
از قضا کمپیرکی جادو که بود	عاشق شه زاده‌ی با حسن و جود
جادویی کردش عجوزه‌ی کابلی	که برد ز آن رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت	تا عروس و آن عروسی را بهشت

يك سیه دیوی و کابولی زنی
 آن نود ساله عجوز گنده کس
 تا به سالی بود شه زاده اسیر
 صحبت کمپیر او را می‌درود
 دیگران از ضعف وی با درد سر
 این جهان بر شاه چون زندان شده
 شاه بس بی‌چاره شد در برد و مات
 ز آنکه هر چاره که می‌کرد آن پدر
 پس یقین گشتش که مطلق آن سری است
 سجده می‌کرد او که فرمانت رواست
 ليك این مسکین همی‌سوزد چو عود
 تا ز یا رب یا رب و افغان شاه
 گشت بر شه زاده ناگه ره زنی
 نه خرد هشت آن ملك را و نه بس
 بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
 تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
 او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
 وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
 روز و شب می‌کرد قربان و زکات
 عشق کمپيرك همی‌شد بیشتر
 چاره او را بعد از این لابه‌گری است
 غیر حق بر ملك حق فرمان که راست
 دست گیرش ای رحیم و ای ودود
 ساحری استاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی
 او شنیده بود از دور این خبر
 کان عجوزه بود اندر جادویی
 دست بر بالای دست است ای فتی
 منتهای دستها دست خداست
 هم از او گیرند مایه ابرها
 گفت شاهش کاین پسر از دست رفت
 نیست همتا زال را زین ساحران
 چون کف موسی به امر کردگار
 که مرا این علم آمد ز آن طرف
 آدم تا بر گشایم سحر او
 سوی گورستان برو وقت سحور
 که اسیر پیره زن گشت آن پسر
 بی‌نظیر و ایمن از مثل و دویی
 در فن و در زور تا ذات خدا
 بحر بی‌شك منتهای سیلهاست
 هم بدو باشد نهایت سیل را
 گفت اينك آدم درمان زفت
 جز من داهی رسیده ز آن کران
 نك بر آرم من ز سحر او دمار
 نه ز شاگردی سحر مستخف
 تا نماند شاه زاده زرد رو
 پهلوی دیوار هست اسپید گور

سوی قبله باز کاو آن جای را	تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس دراز است این حکایت تو ملول	زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گران را بر گشاد	پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان	سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می زد ذقن	در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد	و آن عروس ناامید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز	ای عجب آن روز روز امروز روز
يك عروسی کرد شاه او را چنان	که جلاب قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد	روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاه زاده در تعجب مانده بود	کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن	که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بی هوش و به رو اندر فتاد	تا سه روز از جسم وی گم شد فواد
سه شبانه روز او ز خود بی هوش گشت	تا که خلق از غشی او پر جوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود	اندك اندك فهم گشتش نيك و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن	کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آور ز آن ضجیع و ز آن فراش	تا بدین حد بی وفا و مر مباحش
گفت رو من یافتم دار السرور	وار هیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مومن راه یافت	سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

در بیان آن که شه زاده آدمی بچه است و خلیفه‌ی خداست پدرش آدم صفی خلیفه‌ی حق مسجود ملايك و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید به سحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارك کننده

ای برادر دان که شه زاده توی	در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیاست کاو	کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت در این آلوده روذ	دم به دم می خوان و می دم قلّ أعود
تا رهی زین جادویی و زین قلق	استعازت خواه از رب الفلق

ز آن نبی دنیات را سحاره خواند
 هین فسون گرم دارد گنده پیر
 در درون سینه نفاثات اوست
 ساحره‌ی دنیا قوی دانا زنی است
 ور گشادی عقد او را عقلها
 هین طلب کن خوش دمی عقدہ گشا
 همچو ماهی بسته استت او به شست
 شست سال از شست او در محنتی
 فاسقی بد بخت نه دنیات خوب
 نفخ او این عقدہ‌ها را سخت کرد
 تا نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي ترا
 جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر
 رحمت او سابق است از قهر او
 تا رسی اندر نفوس زوجت
 با وجود زال ناید آن حلال
 نه بگفته‌ست آن سراج امتان
 پس وصال این فراق آن بود
 سخت می‌آید فراق این ممر
 چون فراق نقش سخت آید ترا
 ای که صبرت نیست از دنیای دون
 چون که صبرت نیست زین آب سیاه
 چون که بی‌این شرب کم داری سکون
 گر ببینی يٰك نفس حسن ودود
 جیفه بینی بعد از آن این شرب را
 همچو شه زاده رسی در یار خویش
 کاو به افسون خلق را در چه نشاند
 کرده شاهان را دم گرمش اسیر
 عقدہ‌های سحر را اثبات اوست
 حل سحر او به پای عامه نیست
 انبیا را کی فرستادی خدا
 راز دان يَفْعَلُ اللّٰهُ مَا يَشَاءُ
 شاه زاده ماند سالی و تو شصت
 نه خوشی نه بر طریق سنتی
 نه رهیده از وبال و از ذنوب
 پس طلب کن نفخه‌ی خلاق فرد
 وا رهند زین و گوید برتر آ
 نفخ قهر است این و آن دم نفخ مهر
 سابقی خواهی برو سابق بجو
 کای شه مسحور اينك مخرجت
 در شبیکه در بر آن پر دلال
 این جهان و آن جهان را ضررتان
 صحت این تن سقام جان بود
 پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
 تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
 چونت صبر است از خدا ای دوست چون
 چون صبوری داری از چشمه‌ی اله
 چون ز ابراری جدا و ز یشربون
 اندر آتش افکنی جان و وجود
 چون ببینی کر و فر قرب را
 پس برون آری ز پا تو خار خویش

جهد کن در بی‌خودی خود را بیاب
 هر زمانی هین مشو با خویش جفت
 از قصور چشم باشد آن عثار
 بوی پیراهان یوسف کن سند
 صورت پنهان و آن نور جبین
 نور آن رخسار برهاند ز نار
 چشم را این نور حالی بین کند
 صورتش نور است و در تحقیق نار
 دم به دم در رو فتد هر جا رود
 دور ببند دور بین بی‌هنر
 خفته باشی بر لب جو خشک لب
 دور می‌بینی سراب و می‌دوی
 می‌زنی در خواب با یاران تو لاف
 نك بدان سو آب دیدم هین شتاب
 هر قدم زین آب تازی دورتر
 عین آن عزمت حجاب این شده
 بس کسا عزمی به جایی می‌کند
 دید و لاف خفته می‌ناید بکار
 خوابناکی لیک هم بر راه خسب
 تا بود که سالکی بر تو زند
 خفته را گر فکر گردد همچو موی
 فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست
 موج بر وی می‌زند بی‌احتراز
 خفته می‌ببند عطشهای شدید

زودتر و الله اعلم بالصواب
 هر زمان چون خر در آب و گل میفت
 که نبیند شیب و بالا کوروار
 ز آنکه بوی چشم روشن می‌کند
 کرده چشم انبیا را دور بین
 هین مشو قانع به نور مستعار
 جسم و عقل و روح را گرگین کند
 گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
 دیده و جانی که حالی بین بود
 همچنان که دور دیدن خواب در
 می‌دوی سوی سراب اندر طلب
 عاشق آن بینش خود می‌شوی
 که منم بینا دل و پرده شکاف
 تا رویم آن جا و آن باشد سراب
 دو دوان سوی سراب با غرر
 که به تو پیوسته است و آمده
 از مقامی کان غرض در وی بود
 جز خیالی نیست دست از وی بدار
 الله الله بر ره الله خسب
 از خیالات نعاست بر کند
 او از آن دقت نیابد راه کوی
 هم خطا اندر خطا اندر خطاست
 خفته پویان در بیابان دراز
 آب اقرب منه مِنْ حَبْلٍ الْوَرِيد

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادی است که هنگام صد تعزیت است گفت مرا باری نیست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط	بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است	قحط بیخ مومنان بر کنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته‌ست	ز آفتاب تیز، صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است	در زمین نم نیست نه بالا نه پست
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب	ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم	مومنان خویشند و يك تن شحم و لحم
رنج يك جزوی ز تن رنج همه ست	گر دم صلح است یا خود ملحمه ست
گفت در چشم شما قحط است این	پیش چشم چون بهشت است این زمین
من همی‌بینم به هر دشت و مکان	خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا	پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بروی می‌زنم	دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعون تنید ای قوم دون	ز آن نماید مر شما را نیل خون
یار موسای خرد گردید زود	تا نماند خون و بینید آب رود
از پدر با تو جفایی می‌رود	آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست	که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم	چون که اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت	آن سگی شد، گشت بابا یار تفت

بیان آن که مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل به کژ روی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنان که دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

کل عالم صورت عقل کل است	کاوست بابای هر آنک اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود	صورت کل پیش او هم سگ نمود

صلح کن با این پدر عاقی بهل	تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود	پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلح دایما با این پدر	این جهان چون جنت استم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال	تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم	آبها از چشمه ها جوشان مقیم
بانگ آبش می رسد در گوش من	مست می گردد ضمیر و هوش من
شاخه ها رقصان شده چون تاییان	برگها کف زن مثال مطربان
برق آینه ست لامع از نمد	گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می نگویم من یکی	ز انکه آگنده ست هر گوش از شکی
پیش و هم این گفت مژده دادن است	عقل گوید مژده چه نقد من است

قصه‌ی فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می پرسیدند و عزیر می گفت آری دیدمش می آید

بعضی شناختندش بی هوش شدند بعضی شناختند می گفتند خود مژده داد این بی هوش شدن چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر	آمده پرسیان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان	پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس پرسیدند از او کای رهگذر	از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی مان گفت کامروز آن سند	بعد نومیدی ز بیرون می رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید	آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می زد کای مبشر باش شاد	و آن دگر بشناخت بی هوش افتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر	که در افتادیم در کان شکر
و هم را مژده ست و پیش عقل نقد	ز انکه چشم و هم شد محجوب فقد
کافران را درد و مومن را بشیر	لیک نقد حال در چشم بصیر
ز انکه عاشق در دم نقد است مست	لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست	کاوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته	باز ایمان قشر لذت یافته

قشر پیوسته به مغز جان خوش است	قشرهای خشك را جا آتش است
برتر است از خوش که لذت گستر است	مغز خود از مرتبه‌ی خوش برتر است
تا بر آرد موسی‌ام از بحر گرد	این سخن پایان ندارد باز گرد
از سخن باقی آن بنهفته شد	در خور عقل عوام این گفته شد
بر قراضه مهر سکه چون نهم	زر عقلت ریزه است ای متهم
بر هزاران آرزو و طم و رم	عقل تو قسمت شده بر صد مهم
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق	جمع باید کرد اجزا را به عشق
پس توان زد بر تو سکه‌ی پادشاه	جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه
از تو سازد شه یکی زرینه جام	ور ز مثقالی شوی افزون تو خام
باشد و هم صورتش ای وصل خواه	پس بر او هم نام و هم القاب شاه
هم چراغ و شاهد و نقل و شراب	تا که معشوقه بود هم نان هم آب
تا توانم با تو گفتن آن چه هست	جمع کن خود را جماعت رحمت است
جان شرك از باوری حق بری است	ز آنکه گفتن از برای باوری است
در میان شصت سودا مشترك	جان قسمت گشته بر حشو فلك
پس جواب احمقان آمد سکوت	پس خموشی به دهد او را ثبوت
می‌گشاید بی‌مراد من دهن	این همی‌دانم ولی مستی تن
این دهان گردد به ناخواه تو باز	آن چنانك از عطسه و از خامیاز

تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة	همچو پیغمبر ز گفتن و ز نثار
توبه آرم روز من هفتاد بار	لیك آن مستی شود توبه شکن
منسی است این مستی تن جامه کن	حکمت اظهار تاریخ دراز
مستی انداخت بر دانای راز	راز پنهان را چنین طبل و علم
آب جوشان گشته از جف القلم	رحمت بی‌حد روانه هر زمان
خفته‌اید از درك آن ای مردمان	جامه‌ی خفته خورد از جوی آب
خفته اندر خواب جویای سراب	

می‌دود کانجای بوی آب هست
ز اینکه آن جا گفت ز اینجا دور شد
دور بینانند و بس خفته روان
من ندیدم تشنگی خواب آورد
خود خرد آن است کاو از حق چرید
زین تفکر راه را بر خویش بست
بر خیالی از حق مهجور شد
رحمتی آریدشان ای رهروان
خواب آرد تشنگی بی‌خرد
نه خرد کان را عطار د آورد

بیان آن که عقل جزوی تا به گور بیش نبیند در باقی مقلد اولیا و انبیاست
پیش بینی این خرد تا گور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار
از سخن گویی مجوید ارتفاع
منصب تعلیم نوعی شهوت است
گر به فضلش پی ببردی هر فضول
عقل جزوی همچو برق است و درخش
نیست نور برق بهر ره بری
برق عقل ما برای گریه است
عقل کودک گفت بر کتاب تن
عقل رنجور آردش سوی طبیب
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند
می‌ربودند اندکی ز آن رازها
که روید آن جا رسولی آمده‌ست
گر همی‌جوید در بی‌بها
می‌زن آن حلقه‌ی در و بر باب بیست
و آن صاحب دل به نفخ صور بود
وین قدم عرصه‌ی عجایب نسپرد
چشم غیبی جوی و برخوردار شو
سخره‌ی استاد و شاگرد کتاب
پس نظر بگذار و بگزین انتظار
منتظر را به ز گفتن استماع
هر خیال شهوتی در ره بت است
کی فرستادی خدا چندین رسول
در درخشی کی توان شد سوی و خش
بلکه امر است ابر را که می‌گری
تا بگرید نیستی در شوق هست
لیک نتواند بخود آموختن
لیک نبود در دوا عقلش مصیب
گوش بر اسرار بالا می‌زدند
تا شهب می‌راندشان زود از سما
هر چه می‌خواهید از او آید به دست
ادخلوا الابیات من ابوابها
از سوی بام فلک‌تان راه نیست

نیست حاجت‌تان بدین راه دراز	خاکی را داده‌ایم اسرار راز
پیس او آید اگر خاین نه‌اید	نیشکر گردید از او گر چه نیاید
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل	نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبزه گردی تازه گردی در نوی	گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزه‌ی جان بخش کان را سامری	کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او	آن چنان بانگی که شد فتنه‌ی عدو
گر امین آید سوی اهل راز	وارهید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند	که از او باز است مسکین و نژند
ز آن کله مر چشم بازان را سد است	که همه‌ی میلش سوی جنس خود است
چون برید از جنس با شه گشت یار	بر گشاید چشم او را باز دار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش	عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نه ای تو مستبد	بلکه شاگرد دلی و مستعد
رو بر دل رو که تو جزو دلی	هین که بنده‌ی پادشاه عادل
بندگی او به از سلطانی است	که انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و بر گزین تو ای حبیب	بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنک هست خورشید ره او	حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایه‌ی طوبی ببین و خوش بخسب	سر بنه در سایه بی‌سرکش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است	مستعد آن صفا را مهجعی است
گر از این سایه روی سوی منی	زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آن که یا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لَا تُقَدِّمُوا بَیْنَ یَدَی اللّٰهِ وَ رَسُوْلِهِ

چون نبی نیستی ز امت باش	چون که سلطان نه ای رعیت باش
پس برو خاموش باش از انقیاد	زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ور نه گر چه مستعد و قابلی	مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد و امانی اگر	سرکشی ز استاد راز و با خبر

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز
 کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم
 بس بکوشی و به آخر از کلال
 همچو آن مرد مفلس روز مرگ
 بی غرض می کرد آن دم اعتراف
 از غروری سر کشیدیم از رجال
 آشنا هیچ است اندر بحر روح
 این چنین فرمود آن شاه رسل
 یا کسی کاو در بصیرتهای من
 کشتی نوحیم در دریا که تا
 همچو کنعان سوی هر کوهی مرو
 می نماید پست این کشتی ز بند
 پست منگر هان و هان این پست را
 در علو کوه فکرت کم نگر
 گر تو کنعانی نداری باورم
 گوش کنعان کی پذیرد این کلام
 کی گذارد موعظه بر مهر حق
 لیک می گویم حدیث خوش پیی
 آخر این اقرار خواهی کرد هین
 می توانی دید آخر را مکن
 هر که آخر بین بود مسعودوار
 گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز
 کحل دیده ساز خاک پاش را
 که از این شاگردی و زین افتقار
 سرمه کن تو خاک هر بگزیده را

ور بوی بی صبر گردی پاره دوز
 جمله نو دوزان شدند هم به علم
 هم تو گویی خویش کالعقل عقل
 عقل را می دید بس بی بال و برگ
 کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
 آشنا کردیم در بحر خیال
 نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
 که منم کشتی در این دریای کل
 شد خلیفه‌ی راستی بر جای من
 رو نگردانی ز کشتی ای فقی
 از نبی لا عاصمَ الْیَوْمَ شنو
 می نماید کوه فکرت بس بلند
 بنگر آن فضل حق پیوست را
 که یکی موجش کند زیر و زبر
 گر دو صد چندین نصیحت پرورم
 که بر او مهر خدای است و ختام
 کی بگرداند حدث حکم سبق
 بر امید آن که تو کنعان نه‌ای
 هم ز اول روز آخر را ببین
 چشم آخر بینت را کور کهن
 نبودش در دم زره رفتن عثار
 کن ز خاک پای مردی چشم تیز
 تا بیندازی سر اوباش را
 سوزنی باشی شوی تو ذو الفقار
 هم بسوزد هم بسازد دیده را

چشم اشتر ز آن بود بس نور بار کاو خورد از بهر نور چشم خار

قصه‌ی شکایت اشتر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن تو کم

در روی می‌آیی این چراست، و جواب گفتن شتر او را

اشتری را دید روزی استری	چون که با او جمع شد در آخوری
گفت من بسیار می‌افتم به رو	در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه	در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی‌افتی تو در رو بهر چیست	یا مگر خود جان پاکت دولتی است
در سر آیم هر دم و زانو زخم	پوز و زانو ز آن خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم	و ز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه	بشکند توبه به هر دم در گناه
مسخره‌ی ابلیس گردد در زمن	از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ	که بود بارش گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او	از شکست توبه آن ادبار خو
باز توبه می‌کند با رای سست	دیو یک تف کرد و توبه‌ش را سکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آن چنان	که به خواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مومنی	کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌افتی	بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گر چه هر سعادت از خداست	در میان ما و تو بس فرق‌هاست
سر بلندم من دو چشم من بلند	بینش عالی امان است از گزند
از سر که من ببینم پای کوه	هر گو و هموار را من توه توه
همچنان که دید آن صدر اجل	پیش کار خویش تا روز اجل
آن چه خواهد بود بعد بیست سال	دید اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی	بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن	بهر چه سازد پی حب الوطن

همچو یوسف کاو بدید اول به خواب	که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر	آن چه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ينظر بنور الله گزاف	نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو	هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا	تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشم است دست و پای را	کاو ببیند جای را ناجای را
دیگر آن که چشم من روشن تر است	دیگر آن که خلقت من اطهر است
ز آنکه هستم من ز اولاد حلال	نه ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی گمان	تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن به فضل او بر خود و از او استعانت خواستن و بدو پناه

گرفتن به صدق و نواختن شتر او را و ره نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

گفت استر راست گفתי ای شتر	این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد	گفت ای بگزیده‌ی رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی	در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من	رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا	تو عدو بودی شدی ز اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود	کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او	آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود	لا جرم اندر زمان توبه نمود
چون که اصلی بود جرم آن بلیس	ره نبودش جانب توبه‌ی نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد	و از زبانهای نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی	در فگندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی	ادخلی فی جنتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را	رفتی اندر خلد از راه خفا

اهدنا گفتی صراط مستقیم	دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز	غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب	شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر	شهد خویش اندر فگن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم	یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر اُلسْتُ	چون که شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل	آفتی را نبود اندر وی عمل
غره‌ای کن شیروار ای شیر حق	تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را	کی شناسد موش غره‌ی شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر	بهر هر دریا دلی نیکو گهر
آب نیل است این حدیث جان فرا	یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که يك سبو به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم به حق دوستی
و برادری، که سبو که شما سبطیان بهر خود پر می‌کنید از نیل آب صاف است
و سبو که ما قبطیان پر می‌کنیم خون صاف است

من شنیدم که در آمد قبطی	از عطش اندر وثاق سبطی
گفت هستم یار و خویشاوند تو	گشته‌ام امروز حاجتمند تو
ز آنکه موسی جادویی کرد و فسون	تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند	پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
قبط اینك می‌مرند از تشنگی	از پی ادبار خود یا بد رگی
بهر خود يك طاس را پر آب کن	تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر	خون نباشد آب باشد پاك و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم	که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم	پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم	بنده‌ی تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد
 طاس را کژ کرد سوی آب خواه
 باز از این سو کرد کژ خون آب شد
 ساعتی بنشست تا خشمش برفت
 ای برادر این گره را چاره چیست
 متقی آن است کاو بیزار شد
 قوم موسی شو بخور این آب را
 صد هزاران ظلمت است از خشم تو
 خشم بنشان چشم بگشا شاد شو
 کی طفیل من شوی در اغتراف
 کوه در سوراخ سوزن کی رود
 کوه را که کن به استغفار و خوش
 تو بدین تزویر چون نوشی از آن
 خالق تزویر تزویر ترا
 آل موسی شو که حیلست سود نیست
 زهره دارد آب کز امر صمد
 یا تو پنداری که تو نان می خوری
 نان کجا اصلاح آن جانی کند
 یا تو پنداری که حرف مثنوی
 یا کلام حکمت و سر نهان
 اندر آید لیک چون افسانه ها
 در سر و رو در کشیده چادری
 شاهنامه یا کلیله پیش تو
 فرق آن گه باشد از حق و مجاز
 ورنه پشک و مشک پیش اخشی
 بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
 که بخور تو هم، شد آن خون سیاه
 قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
 بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
 گفت این را او خورد کاو متقی است
 از ره فرعون و موسی وار شد
 صلح کن با مه ببین مهتاب را
 بر عباد الله اندر چشم تو
 عبرت از یاران بگیر استاد شو
 چون ترا کفری است همچون کوه قاف
 جز مگر کان رشته می یکتا شود
 جام مغفوران بگیر و خوش بکش
 چون حرامش کرد حق بر کافران
 کی خرد ای مفتری مفترا
 حیل هات باد تهی پیمودنی است
 گردد او با کافران آبی کند
 زهر مار و کاهش جان می خوری
 کاو دل از فرمان جانان بر کند
 چون بخوانی رایگانش بشنوی
 اندر آید ز غبه در گوش و دهان
 پوست بنماید نه مغز دانه ها
 رو نهان کرده ز چشمت دلبری
 همچنان باشد که قرآن از عتو
 که کند کحل عنایت چشم باز
 هر دو یکسان است چون نبود شمی

خویشتن مشغول کردن از ملال
 کاتش وسواس را و غصه را
 بهر این مقدار آتش شانندن
 آتش وسواس را این بول و آب
 لیک گر واقف شوی زین آب پاک
 نیست گردد وسوسه‌ی کلی ز جان
 ز آنکه در باغی و در جویی پرد
 یا تو پنداری که روی اولیا
 در تعجب مانده پیغمبر از آن
 چون نمی‌بینند نور روم خلق
 و رهمی‌بینند این حیرت چراست
 سوی تو ماه است و سوی خلق ابر
 سوی تو دانه است و سوی خلق دام
 گفت یزدان که تَرَاهُمْ یَنْظُرُونَ
 می‌نماید صورت ای صورت پرست
 پیش چشم نقش می‌آری ادب
 از چه بس بی‌پاسخ است این نقش نیک
 می‌نجنباند سر و سبلت ز جود
 حق اگر چه سر نجنباند برون
 که دو صد جنبیدن سر ارزد آن
 عقل را خدمت کنی در اجتهاد
 حق نجنباند به ظاهر سر ترا
 مر ترا چیزی دهد یزدان نهان
 آن چنان که داد سنگی را هنر
 قطره‌ی آبی بیابد لطف حق
 باشدش قصد از کلام نو الجلال
 ز آن سخن بنشانند و سازد دوا
 آب پاک و بول یکسان شد به فن
 هر دو بنشانند همچون وقت خواب
 که کلام ایزد است و روحناک
 دل بیابد ره به سوی گلستان
 هر که از سر صحف بویی برد
 آن چنان که هست می‌بینیم ما
 چون نمی‌بینند رویم مومنان
 که سبق برده ست بر خورشید شرق
 تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
 تا نبیند رایگان روی تو گبر
 تا ننوشد زین شراب خاص عام
 نقش حمامند هُمْ لَا یَبْصُرُونَ
 کان دو چشم مرده‌ی او ناظر است
 کاو چرا پاسم نمی‌دارد عجب
 که نمی‌گوید سلام را علیک
 پاس آن که کردمش من صد سجود
 پاس آن ذوقی دهد در اندرون
 سر چنین جنباند آخر عقل و جان
 پاس عقل آن است کافزاید رشاد
 لیک سازد بر سران سرور ترا
 که سجود تو کنند اهل جهان
 تا عزیز خلق شد یعنی که زر
 گوهری گردد برد از زر سبق

جسم خاك است و چو حق تابیش داد در جهان گیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این و نقش مرده است احمقان را چشمش از ره برده است
می‌نماید او که چشمی می‌زند ابلهان سازیده‌اند او را سند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعاکردن سبطی قبطی را به خیر

و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود زشت را در بزم خوبان جا شود
مسخی از تو صاحب خوبی شود یا بلیسی باز کروی شود
یا به فر دست مریم بوی مشک یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش کی بر آرد بنده دست هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان
این چنین می‌گفت تا افتاد طشت از سر بام و دلش بی‌هوش گشت
باز آمد او به هوش اندر دعا لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
در دعا بود او که ناگه نعره‌ای از دل قبطی بجست و غره‌ای
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند مر بلیسی را به جان بنواختند
دوستی تو و از تو ناشگفت حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبت‌های تو کم مباد از خانه‌ی دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آن که تنم را در ربود برد سلیم تا لب دریای جود
من به بوی آب رفتم سوی سیل بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر گفت رو شد آبها پیشم حقیر

شربت‌ی خوردم ز الله اشتري
 آن که جو و چشمه‌ها را آب داد
 این جگر که بود گرم و آب خوار
 کاف کافی آمد او بهر عباد
 کافی‌ام بدهم ترا من جمله خیر
 کافی‌ام بی‌نان ترا سیری دهم
 بی‌بهارت نرگس و نسرين دهم
 کافی‌ام بی‌داروات درمان کنم
 موسی را دل دهم با يك عصا
 دست موسی را دهم يك نور و تاب
 چوب را ماری کنم من هفت سر
 خون نیامیزم در آب نیل من
 شادی‌ات را غم کنم چون آب نیل
 باز چون تجدید ایمان بر تنی
 موسی رحمت ببینی آمده
 چون سر رشته نگه داری درون
 من گمان بردم که ایمان آورم
 من چه دانستم که تبدیلی کند
 سوی چشم خود بکی نیلم روان
 همچنان که این جهان پیش نبی
 پیش چشمش این جهان پر عشق و داد
 پست و بالا پیش چشمش تیز رو
 با عوام این جمله بسته و مرده‌ای
 گورها یکسان به پیش چشم ما
 عامه گفتندی که پیغمبر ترش

تا به محشر تشنگی ناید مرا
 چشمه‌ای در اندرون من گشاد
 گشت پیش همت او آب خوار
 صدق و عده‌ی کهی‌عص
 بی‌سبب بی‌واسطه‌ی یاری غیر
 بی‌سپاه و لشکرت میری دهم
 بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم
 گور را و چاه را میدان کنم
 تا زند بر عالمی شمشیرها
 که طپانچه می‌زند بر آفتاب
 که نزاید ماده مار او را ز نر
 خود کنم خون عین آبش را به فن
 که نیابی سوی شادیها سبیل
 باز از فرعون بیزاری کنی
 نیل خون بینی از او آبی شده
 نیل ذوق تو نگرده هیچ خون
 تا از این طوفان خون آبی خورم
 در نهاد من مرا نیلی کند
 برقرارم پیش چشم دیگران
 غرق تسبیح است و پیش ما غبی
 پیش چشم دیگران مرده و جماد
 از کلوخ و خشت او نکته نشو
 زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای
 روضه و حفره به چشم اولیا
 از چه گشته ست و شده ست او ذوق کش

می‌نماید او ترش ای امتان	خاص گفتندی که سوی چشمتان
خنده‌ها بینید اندر هَلْ اُتی	يك زمان در چشم ما آید تا
منعکس صورت، به زیر آ ای جوان	از سر امرو دین بنماید آن
تا بر آن جایی نماید نو کهن	آن درخت هستی است امرو دین
پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار	تا بر آن جایی ببینی خارزار
يك جهان پر گل رخان و دایگان	چون فرود آیی ببینی رایگان

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرو دین می‌نماید ترا که چنینها نماید چشم آدمی را سر آن امرو دین، از سر امرو دین فرود آی تا آن خیالها برود، و اگر کسی گوید که آن چه آن مرد می‌دید خیال نبود جواب این مثال است نه مثل، در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرو دین نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

بر زند در پیش شوی گول خود	آن زنی می‌خواست تا با مول خود
من بر آیم میوه چیدن بر درخت	پس به شوهر گفت زن کای نيك بخت
چون ز بالا سوی شوهر بنگریست	چون بر آمد بر درخت آن زن گریست
کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد	گفت شوهر را که ای مأبون رد
ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای	تو به زیر او چو زن بغنوده‌ای
ور نه اینجا نیست غیر من به دشت	گفت شوهر نه سرت گویی بگشت
کیست بر پشتت فرو خفته هله	زن مکرر کرد کان با برطله
که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت	گفت ای زن هین فرود آ از درخت
زن کشید آن مول را اندر برش	چون فرود آمد بر آمد شوهرش
که به بالای تو آمد چون کپی	گفت شوهر کیست آن ای روسپی
هین سرت بر گشته شد هرزه متن	گفت زن نه نیست اینجا غیر من
گفت زن این هست از امرو دین	او مکرر کرد بر زن آن سخن
کژ همی‌دیدم که تو ای قلتبان	از سر امرو دین من همچنان
این همه تخیل از امرو بنی است	هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست

هزل تعلیم است آن را جد شنو	تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزل است پیش هازلان	هزلها جد است پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک	تا بدان امرودبن راهی است نیک
نقل کن ز امرودبن کاکنون بر او	گشته‌ای تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود	که بر او دیده کژ و احوال بود
چون فرود آیی از این امرودبن	کژ نماند فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این	شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی از او گردی جدا	مبدلش گرداند از رحمت خدا
زین تواضع که فرود آیی خدا	راست بینی بخشد آن چشم ترا
راست بینی گر بدی آسان و زب	مصطفی کی خواستی آن را ز رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست	آن چنان که پیش تو آن جزو هست
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن	که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت	چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم می‌کند	شاخ او اِنِّی اَنَا اللّٰهُ می‌زند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا	این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستی‌ات باشد حلال	که در او بینی صفات ذو الجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما	اصله ثابت و فرع‌ه فی السما

باقی قصه‌ی موسی علیه السلام

کامدش پیغام از وحی مهم	که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است	کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او	بعد از آن بر گیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب	چون به امرش بر گرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را	گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان	آبشان خون کرد و کف بر سر زنان

از مزارعشان بر آمد قحط و مرگ
 تا بر آمد بی خود از موسی دعا
 کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست
 امر آمد که اتباع نوح کن
 ز آن تغافل کن چو داعی رهی
 کمترین حکمت کاز این الحاح تو
 تا که ره بنمودن و اضلال حق
 چون که مقصود از وجود اظهار بود
 دیو الحاح غوایت می کند
 چون پیایی گشت آن امر شجون
 تا به نفس خویش فرعون آمدش
 کآنچه ما کردیم ای سلطان مکن
 پاره پاره گردمت فرمان پذیر
 هین بجنبان لب به رحمت ای امین
 گفت یا رب می فریبد او مرا
 بشنوم یا من دهم هم خدعهاش
 کاصل هر مکرری و حيله پیش ماست
 گفت حق آن سگ نیززد هم بدان
 هین بجنبان آن عصا تا خاکها
 و آن ملخها در زمان گردد سیاه
 که سببها نیست حاجت مر مرا
 تا طبیعی خویش بر دارو زند
 تا منافق از حریصی بامداد
 بندگی ناکرده و ناشسته روی
 آکل و مأکول آمد جان عام
 از ملخهایی که می خوردند برگ
 چون نظر افتادش اندر منتها
 چون نخواهند این جماعت گشت راست
 ترك پایان بینی مشروح کن
 امر بلغ هست نبود آن تهی
 جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
 فاش گردد بر همه ای اهل فرق
 بایدش از پند و اغوا آزمود
 شیخ الحاح هدایت می کند
 نیل می آمد سراسر جمله خون
 لابه می کردش دو تا گشته قدش
 نیست ما را روی ایراد سخن
 من به عزت خو گرم سخم مگیر
 تا ببندد این دهانه ای آتشین
 می فریبد او فریبدهی ترا
 تا بداند اصل را آن فرع کش
 هر چه بر خاک است اصلش از سماست
 پیش سگ انداز از دور استخوان
 وا دهد هر چه ملخ کردش فنا
 تا ببیند خلق تبدیل اله
 آن سبب بهر حجاب است و غطا
 تا منجم رو به استاره کند
 سوی بازار آید از بیم کساد
 لقمه ای دوزخ بگشته لقمه جوی
 همچو آن برهی چرنده از حطام

می‌چرد آن بره و قصاب شاد
 کار دوزخ می‌کنی در خوردنی
 کار خود کن روزی حکمت بچر
 خوردن تن مانع این خوردن است
 شمع تاجر آن گه است افروخته
 که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
 دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ پرده‌ی هوش است و عاقل زوست دنگ
 خمر تنها نیست سر مستی هوش
 آن بلیس از خمر خوردن دور بود
 مست آن باشد که آن بیند که نیست
 این سخن پایان ندارد موسیا
 همچنان کرد و هم اندر دم زمین
 اندر افتادند در لوت آن نفر
 چند روزی سیر خوردند از عطا
 چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند
 نفس فرعونی است هان سیرش مکن
 بی‌تف آتش نگرده نفس خوب
 بی‌مجاغت نیست تن جنبش‌کنان
 گر بگرید ورنه بنالد زار زار
 او چو فرعون است در قحط آن چنان
 چون که مستغنی شد او طاغی شود
 پس فراموشش شود چون رفت پیش
 سالها مردی که در شهری بود
 شهر دیگر بیند او پر نیک و بد
 که من آن جا بوده‌ام این شهر نو
 کاو برای ما چرد برگ مراد
 بهر او خود را تو فربه می‌کنی
 تا شود فربه دل با کر و فر
 جان چو بازرگان و تن چون ره زن است
 که بود ره زن چو هیزم سوخته
 خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
 هر چه شهوانی است بندد چشم و گوش
 مست بود او از تکبر و ز جحود
 زر نماید آن چه مس و آهنی است
 لب بجنبان تا برون روژد گیا
 سبز گشت از سنبل و حب ثمین
 قحط دیده مرده از جوع البقر
 آن دمی و آدمی و چار پا
 و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند
 تا نیارد یاد از آن کفر کهن
 تا نشد آه‌ن چو اخگر هین مکوب
 آه‌ن سردی است می‌کوبی بدان
 او نخواهد شد مسلمان هوش دار
 پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
 خر چو بار انداخت اسکیزه زند
 کار او ز آن آه و زاریهای خویش
 يك زمان که چشم در خوابی رود
 هیچ در یادش نیاید شهر خود
 نیست آن من درینجایم گرو

بل چنان داند که خود پیوسته او
 چه عجب گر روح موطنهای خویش
 می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب
 می فرو پوشد چو اختر را سحاب
 خاصه چندین شهرها را کوفته
 گردها از درك او ناروخته
 اجتهاد گرم ناکرده که تا
 دل شود صاف و ببیند ماجرا
 سر برون آرد دلش از بخش راز
 اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل آدمی از ابتدا

آمده اول به اقلیم جماد
 و ز جمادی در نباتی اوفتاد
 سالها اندر نباتی عمر کرد
 وز جمادی یاد نآورد از نبرد
 و ز نباتی چون به حیوانی فتاد
 نامدش حال نباتی هیچ یاد
 جز همین میلی که دارد سوی آن
 همچو میل کودکان با مادران
 خاصه در وقت بهار و ضیمران
 همچو میل مفرط هر نو مرید
 سر میل خود نداند در لبان
 جزو عقل این از آن عقل کل است
 سوی آن پیر جوان بخت مجید
 سایه اش فانی شود آخر در او
 جنبش این سایه ز آن شاخ گل است
 همچو میل مفرط هر نو مرید
 سایه ای شاخ دگر ای نیک بخت
 همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
 باز از حیوان سوی انسانی اش
 عقلهای اولینش یاد نیست
 تا رهد زین عقل پر حرص و طلب
 گر چه خفته گشت و شد ناسی ز پیش
 همچو میل مفرط هر نو مرید
 باز از آن خوابش به بیداری کشند
 که چه غم بود آن که می خوردم به خواب
 چون ندانستم که آن غم و اعتلال
 فعل خواب است و فریب است و خیال
 کی گذارندش در آن نسیان خویش
 که کند بر حالت خود ریش خند
 چون فراموشم شد احوال صواب
 صد هزاران عقل ببند بو العجب
 فعل خواب است و فریب است و خیال

همچنان دنیا که حلم نایم است	خفته پندارد که این خود دایم است
تا بر آید ناگهان صبح اجل	وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش	چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد	روز محشر یک به یک پیدا شود
آن چه کردی اندر این خواب جهان	گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنی است	اندر این خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر	روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود	شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان	گرگ برخیزی از این خواب گران
گشته گرگان یک به یک خواهی تو	می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص	تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلست سازی است	پیش زخم آن قصاص این بازی است
زین لعب خوانده‌ست دنیا را خدا	کاین جزا لعب است پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است	آن چو اخصاء است و این چون ختنه است

بیان آن که خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند به حق که روزیهای ما را فربه گردان
و زود زاد به ما رسان که ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا	هین رها کن آن خران را در گیا
تا همه ز آن خوش علف فربه شوند	هین که گرگانند ما را خشممند
نالهی گرگان خود را موقنیم	این خران را طعمه‌ی ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی	از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود	آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی	تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهد از چنین خواب این رده	شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیان‌شان ترا در حیرتی	پس بنوشند از جزاهم حسرتی

تا که عدل ما قدم بیرون نهد
 کان شهی که می‌ندیدندیش فاش
 چون خرد با تست مشرف بر تنت
 نیست قاصر دیدن او ای فلان
 چه عجب گر خالق آن عقل نیز
 از خرد غافل شود بر بد تند
 تو شدی غافل ز عقلت عقل نی
 گر نبودی حاضر و غافل بدی
 ور از او غافل نبودی نفس تو
 پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود
 قرب بی‌چون است عقلت را به تو
 قرب بی‌چون چون نباشد شاه را
 نیست آن جنبش که در اصبع تراست
 وقت خواب و مرگ از وی می‌رود
 از چه ره می‌آید اندر اصبع
 نور چشم و مردمک در دیده‌ات
 عالم خلق است با سوی و جهات
 بی‌جهت دان عالم امر ای صنم
 بی‌جهت بد عقل و علام البیان
 بی‌تعلق نیست مخلوقی بدو
 ز آنکه فصل و وصل نبود در روان
 غیر فصل و وصل پی بر از دلیل
 پی پیایی می‌بر از دوری ز اصل
 این تعلق را خرد چون ره برد
 زین وصیت کرد ما را مصطفی
 در جزا هر زشت را در خور دهد
 بود با ایشان نهان اندر معاش
 گر چه زو قاصر بود این دیدنت
 از سکون و جنبشت در امتحان
 با تو باشد چون نه‌ای تو مستجیز
 بعد آن عقلش ملامت می‌کند
 کز حضور استش ملامت کردنی
 در ملامت کی ترا سیلی زدی
 کی چنان کردی جنون و نفس تو
 زین بدانی قرب خورشید وجود
 نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
 که نیابد بحث عقل آن راه را
 پیش اصبع یا پیش یا چپ و راست
 وقت بیداری قرینش می‌شود
 که اصبع بی‌او ندارد منفعت
 از چه ره آمد بغیر شش جهت
 بی‌جهت دان عالم امر و صفات
 بی‌جهت‌تر باشد امر لاجرم
 عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
 آن تعلق هست بی‌چون ای عمو
 غیر فصل و وصل نندیشد گمان
 لیک پی بردن بنشانند غلیل
 تارگ مردیت آرد سوی وصل
 بسته‌ی فصل است و وصل است این خرد
 بحث کم جوید در ذات خدا

آن که در ذاتش تفکر کردنی است	در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا به راه	صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده‌ی موصول خوست	و هم او آن است کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او	تا نباشد در غلط سودا پز او
و انکه اندر وهم او ترك ادب	بی ادب را سر نگوئی داد رب
سر نگوئی آن بود کاو سوی زیر	می رود پندارد او کاو هست چیر
ز انکه حد مست باشد این چنین	کاو نداند آسمان را از زمین
در عجبهایش به فکر اندر روید	از عظیمی و ز مهابت گم شوید
چون ز صنعتش ریش و سبلت گم کند	حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان	کز شمار و حد برون است آن بیان

رفتن ذو القرنین به کوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن
کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود و لابه کردن ذو القرنین که از
صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی

رفت ذو القرنین سوی کوه قاف	دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط	ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند	که به پیش عظم تو باز یستند
گفت رگهای من اند آن کوهها	مثل من نبوند در حسن و بها
من به هر شهری رگی دارم نهان	بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله‌ی شهری مرا	گوید او من بر جهانم عرق را
پس بجنابم من آن رگ را به قهر	که بدان رگ متصل گشته ست شهر
چون بگوید بس، شود ساکن رگم	ساکنم و ز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن	چون خرد ساکن و ز او جنبان سخن
نزد آن کس که نداند عقلش این	زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذی می‌رفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت، موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگستان را کن که این هنر از ایشان می‌بینم، موری دیگر که از هر دو چشم روشن‌تر بود گفت من بازو را ستایم که انگستان فرع بازواند الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قلم	گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد	همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور	وین قلم در فعل فرع است و اثر
گفت آن مور سوم کز بازو است	که اصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین می‌رفت بالا تا یکی	مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر	که به خواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا	جز به عقل و جان نجند نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد	بی‌ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت بر کند	عقل زیرک ابلهی‌ها می‌کند
چونش گویا یافت ذو القرنین گفت	چون که کوه قاف در نطق سفت
کای سخن گوی خبیر راز دان	از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌تر است	که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که به سر	بر نویسد بر صحایف ز آن خبر
گفت کمتر داستانی باز گو	از عجیهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه	کوههای برف پر کرده ست شاه
کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد	می‌رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می‌زند بر دیگری	می‌رساند برف سردی تا ثری
کوه برفی می‌زند بر کوه برف	دم‌بدم ز انبار بی‌حد شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها	تف دوزخ محو کردی مرا
غافلان را کوههای برف دان	تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف	سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ای است	بهر تهدید لئیمان ذره‌ای است

با چنین قهری که زفت و فایق است	برد لطفش بین که بر وی سابق است
سبق بی‌چون و چگونه‌ی معنوی	سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست	که عقول خلق ز آن کان يك جو است
عیب بر خود نه نه بر آیات دین	کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواس است	ز انکه نشو او ز شهوت وز هواس است
پس تو حیران باش بی‌لا و بلی	تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی	گر بلی گویی تکلف می‌کنی
ور بگویی نه زند نه گردنت	قهر بر بندد بدان نه روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس	تا در آید نصر حق از پیش و پس
چون که حیران گشتی و گیج و فنا	با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفت است و چو لرزان می‌شوی	می‌شود آن زفت نرم و مستوی
ز انکه شکل زفت بهر منکر است	چون که عاجز آمدی لطف و بر است

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلی الله علیه و آله به صورت خویش و از هفت صد پر او

چون يك پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش	مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار	که چنان که صورت تست ای خلیل
گفت نتوانی و طاقت نبودت	تا ببینم مر ترا نظاره وار
گفت بنما تا ببیند این جسد	حس ضعیف است و تنك سخت آیدت
آدمی را هست حس تن سقیم	تا چه حد حس نازك است و بی‌مدد
بر مثال سنگ و آهن این تنه	ليك در باطن یکی خلقی عظیم
سنگ و آهن مولد ایجاد نار	ليك هست او در صفت آتش زنه
باز آتش دست کار وصف تن	زاد آتش بر دو والد قهر بار
باز در تن شعله ابراهیموار	هست قاهر بر تن او و شعله زن
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون	که از او مقهور گردد برج نار
	رمز نحن الاخرون السابقون

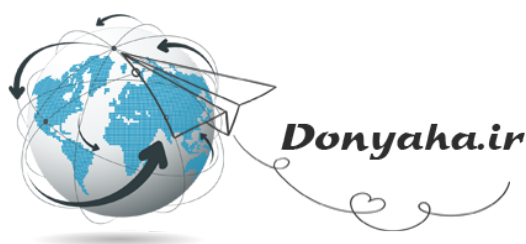
ظاهر این دو به سندان زبون
 پس به صورت آدمی فرع جهان
 ظاهرش را پشه‌ای آرد به چرخ
 چون که کرد الحاح بنمود اندکی
 شهپری بگرفته شرق و غرب را
 چون ز بیم و ترس بی‌هوشش بدید
 آن مهابت قسمت بیگانگان
 هست شاهان را زمان بر نشست
 دور باش و نیزه و شمشیرها
 بانگ چاووشان و آن چوگانها
 این برای خاص و عام ره گذر
 از برای عام باشد این شکوه
 تا من و ماهای ایشان بشکند
 شهر از آن ایمن شود کان شهریار
 پس بمیرد آن هوسها در نفوس
 باز چون آید به سوی بزم خاص
 حلم در حلم است و رحمتها به جوش
 طبل و کوس هول باشد وقت جنگ
 هست دیوان محاسب عام را
 آن زره و آن خود مر چالیش راست
 این سخن پایان ندارد ای جواد
 اندر احمد آن حسی کو غارب است
 و آن عظیم الخلق او کان صفدر است
 جای تغییرات اوصاف تن است
 بی‌ز تبدیری که لا شرقیة
 در صفت از کان آهنها فزون
 وز صفت اصل جهان این را بدان
 باطنش باشد محیط هفت چرخ
 هیبتی که که شود زو مندکی
 از مهابت گشت بی‌هش مصطفی
 جبرئیل آمد در آغوشش کشید
 وین تجمش دوستان را رایگان
 هول سرهنگان و صارم‌ها به دست
 که بلرزند از مهابت شیرها
 که شود سست از نهیش جانها
 که کندشان از شهنشاهی خبر
 تا کلاه کبر نهند آن گروه
 نفس خود بین فتنه و شر کم کند
 دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
 هیبت شه مانع آید ز آن نحوس
 کی بود آن جا مهابت یا قصاص
 نشنوی از غیر جنگ و نی فروش
 وقت عشرت با خواص آواز چنگ
 و آن پری رویان حریف جام را
 وین حریر و رود مر تعریش راست
 ختم کن و الله اعلم بالرشاد
 خفته این دم زیر خاك یثرب است
 بی‌تغیر مقعد صدق اندر است
 روح باقی آفتابی روشن است
 بی‌ز تبدیلی که لا غربیة

آفتاب از ذره کی مدهوش شد
 جسم احمد را تعلق بد بدان
 همچو رنجوری و همچون خواب و درد
 خود نتانم ور بگویم وصف جان
 روبهش گر يك دمی آشفته بود
 خفته بود آن شیر کز خواب است پاك
 خفته سازد شیر خود را آن چنان
 ورنه در عالم که را زهره بدی
 کف احمد ز آن نظر مخدوش گشت
 مه همه کف است معطی نور پاش
 احمد ار بگشاید آن پر جلیل
 چون گذشت احمد ز سدره و مرصدهش
 گفت او را هین بپر اندر پیام
 باز گفت او را بیا ای پرده سوز
 گفت بیرون زین حد ای خوش فر من
 حیرت اندر حیرت آمد این قصص
 بی‌هشیها جمله اینجا بازی است
 جبرئلا گر شریفی و عزیز
 شمع چون دعوت کند وقت فروز
 این حدیث منقلب را گور کن
 بند کن مشک سخن پاشیت را
 آن که بر نگذشت اجزاش از زمین
 لا تخالفهم حبیبی دارهم
 اعط ما شاءوا و راموا و ارضهم
 تا رسیدن در شه و در ناز خوش
 شمع از پروانه کی بی‌هوش شد
 این تغیر آن تن باشد بدان
 جان از این اوصاف باشد پاك و فرد
 زلزله افتد در این کون و مکان
 شیر جان مانا که آن دم خفته بود
 اینت شیر نرمسار سهمناک
 که تمامش مرده دانند این سگان
 که ربودی از ضعیفی‌تر بدی
 بحر او از مهر کف پر جوش گشت
 ماه را گر کف نباشد گو مباش
 تا ابد بی‌هوش ماند جبرئیل
 و ز مقام جبرئیل و از حدش
 گفت رو رو من حریف تو نی‌ام
 من به اوج خود نرفتستم هنوز
 گر زخم پری بسوزد پر من
 بی‌هشی خاصگان اندر اخص
 چند جان داری که جان پردازی است
 تو نه‌ای پروانه و نه شمع نیز
 جان پروانه نپرهیزد ز سوز
 شیر را بر عکس صید گور کن
 وامکن انبان قلماشیت را
 پیش او معکوس و قلماشی است این
 یا غریبا ناز لا فی دارهم
 یا طعینا ساکنا فی ارضهم
 رازیا با مرغزی می‌ساز خوش

موسیا در پیش فرعون زمن
 آب اگر در روغن جوشان کنی
 نرم گو لیکن مگو غیر صواب
 وقت عصر آمد سخن کوتاه کن
 گو تو مر گل خواره را که قند به
 نطق جان را روضه‌ی جانبستی
 این سر خر در میان قندزار
 ظن ببرد از دور کان آن است و بس
 صورت حرف آن سر خر دان یقین
 ای ضیاء الحق حسام الدین در آر
 تا سر خر چون بمرد از مسلخه
 هین ز ما صورت‌گری و جان ز تو
 بر فلك محمودی ای خورشید فاش
 تا زمینی با سمایی بلند
 تفرقه بر خیزد و شرك و دوی
 چون شناسد جان من جان ترا
 موسی و هارون شوند اندر زمین
 چون شناسد اندك و منكر شود
 بس شناسایی بگردانید رو
 زین سبب جان نبی را جان بد
 این همه خواندی فرو خوان لم یکن
 پیش از آن که نقش احمد فر نمود
 کاین چنین کس هست تا آید پدید
 سجده می‌کردند کای رب بشر
 تا به نام احمد از یستفتحون
 نرم باید گفت قَوْلًا لینا
 دیگدان و دیگ را ویران کنی
 وسوسه مفروش در لاین الخطاب
 ای که عصرت عصر را آگاه کن
 نرمی فاسد مکن طینش مده
 گر ز حرف و صوت مستغنیستی
 ای بسا کس را که بنهاده ست خار
 چون قیج مغلوب وامی رفت پس
 در رز معنی و فردوس برین
 این سر خر را در آن بطیخ زار
 نشو دیگر بخشدش آن مطبخه
 نه غلط هم این خود و هم آن ز تو
 بر زمین هم تا ابد محمود باش
 يك دل و يك قبله و يك خو شوند
 وحدت است اندر وجود معنوی
 یاد آرند اتحاد ما جری
 مختلط خوش همچو شیر و انگبین
 منکری‌اش پرده‌ی ساتر شود
 خشم کرد آن مه ز ناشکری او
 ناشناسا گشت و پشت پای زد
 تا بدانی لج این گبر کهن
 نعت او هر گبر را تعویذ بود
 از خیال روش دلشان می‌طپید
 در عیان آرایش هر چه زودتر
 یاغیانشان می‌شدندی سر نگون

غوثشان کراری احمد بدی	هر کجا حرب مهولی آمدی
یاد اوشان داروی شافی شدی	هر کجا بیماری مزمن بدی
در دل و در گوش و در افواشان	نقش او می‌گشت اندر راهشان
بلکه فرع نقش او یعنی خیال	نقش او را کی بیابد هر شغال
از دل دیوار خون دل چکد	نقش او بر روی دیوار ار قتد
که رهد در حال دیوار از دو رو	آن چنان فرخ بود نقشش بر او
آن دو رویی عیب مر دیوار را	گشته با يك رویی اهل صفا
چون بدیدندش به صورت برد باد	این همه تعظیم و تفخیم و وداد
قلب را در قلب کی بوده ست راه	قلب آتش دید و در دم شد سیاه
تا مریدان را در اندازد به شك	قلب می‌زد لاف اشواق محك
این گمان سر بر زند از هر خسی	افتد اندر دام مکرش ناکسی
کی به سنگ امتحان راغب شدی	کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی
که نگردد قلبی او ز آن عیان	او محك می‌خواهد اما آن چنان
نی محك باشد نه نور معرفت	آن محك که او نهان دارد صفت
از برای خاطر هر قلتبان	آینه کاو عیب رو دارد نهان
این چنین آینه را هرگز مجو	آینه نبود منافق باشد او

پایان دفتر چهارم



دفتر پنجم

شه حسام الدین که نور انجم است
 ای ضیاء الحق حسام الدین راد
 گر نبودی خلق محجوب و کثیف
 در مدیحت داد معنی دادمی
 لیک لقمه‌ی باز آن صعوه نیست
 مدح تو حیف است با زندانیان
 شرح تو غبن است با اهل جهان
 مدح تعریف است و تخریق حجاب
 ماح خورشید مداح خود است
 ذم خورشید جهان ذم خود است
 تو ببخشا بر کسی کاندر جهان
 تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها
 یا ز نور بی‌حدش توانند کاست
 هر کسی کاو حاسد کیهان بود
 قدر تو بگذشت از درک عقول
 گر چه عاجز آمد این عقل از زبان
 ان شیئا کله لا یدرک
 گر چه نتوان خورد طوفان سحاب
 راز را گر می‌نیاری در میان
 نطقها نسبت به تو قشر است لیک
 آسمان نسبت به عرش آمد فرود
 من بگویم وصف تو تا ره برند
 نور حق و به حق جذاب جان
 طالب آغاز سفر پنجم است
 اوستادان صفا را اوستاد
 ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
 غیر این منطق لبی بگشادمی
 چاره اکنون آب و روغن کردنی است
 گویم اندر مجمع روحانیان
 همچو راز عشق دارم در نهان
 فارغ است از شرح و تعریف آفتاب
 که دو چشمم روشن و نامرمد است
 که دو چشمم کور و تاریک و بد است
 شد حسود آفتاب کامران
 و ز طراوت دادن پوسیده‌ها
 یا به دفع جاه او توانند خاست
 آن حسد خود مرگ جاویدان بود
 عقل اندر شرح تو شد بو الفضول
 عاجزانه جنبشی باید در آن
 اعلموا ان کله لا یترک
 کی توان کردن به ترک خورد آب
 درکها را تازه کن از قشر آن
 پیش دیگر فهم‌ها مغز است نیک
 ور نه بس عالی است سوی خاک تود
 پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
 خلق در ظلمات و همند و گمان

شرط تعظیم است تا این نور خوش
نور یابد مستعد تیز گوش
سست چشمانی که شب جولان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد
تا بر آراید هنر را تار و پود
همچو نخلی بر نیارد شاخها
چار وصف است این بشر را دل فشار
چهار میخ عقل گشته این چهار
کرده مو شانه زمین سوراخها
چشم در خورشید نتواند گشود
بند طبعی که ز دین تاریک شد
کی طواف مشعلی ایمان کنند
کاو نباشد عاشق ظلمت چو موش
گردد این بی‌دیدگان را سرمه کش

تفسیر فخذ أربعة من الطير فصرهنَّ إليك

تو خلیل وقتی ای خورشید هوش
ز آنکه هر مرغی از اینها زاغوش
چار وصف تن چو مرغان خلیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
کل تویی و جملگان اجزای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود
ز آنکه این تن شد مقام چار خو
خلق را گر زندگی خواهی ابد
بازشان زنده کن از نوعی دگر
چار مرغ معنوی راه زن
چون امیر جمله دل‌های سوی
سر ببر این چار مرغ زنده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس
بط حرص است و خروس آن شهوت است
منیتش آن که بود او مید ساز
بط حرص آمد که نوکش در زمین
در تر و در خشک می‌جوید دفین
طامع تابید یا عمر دراز
جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
این مثال چار خلق اندر نفوس
سرمدی کن خلق ناپاینده را
اندک این دور ای خلیفه‌ی حق توی
کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
سر ببر زین چار مرغ شوم بد
که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
پشت صد لشکر سواری می‌شود
نامشان شد چار مرغ فتنه جو
بسمل ایشان دهد جان را سیل
سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
بر گشا که هست پاشان پای تو
این چهار اطیار ره زن را بکش
هست عقل عاقلان را دیده کش

يك زمان نبود معطل آن گلو
نشود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجی که چون خانه کند
زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد
دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر
می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش
در بغل زد هر چه زوتر بی‌وقوف
لیک مومن ز اعتماد آن حیات
که نیارد یاغیی آمد به پیش
ایمن است از فوت و از یاغی که او
می‌کند غارت به مهل و با انات
ایمن است از خواجه‌تاشان دگر
می‌شناسد قهر شه را بر عدو
عدل شه را دید در ضبط حشم
که بیایندش مزاحم صرفه بر
لاجرم نشتابد و ساکن بود
کاین تانی دارد و صبر و شکیب
از فوات حظ خود ایمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب
ز آنکه شیطانش بترساند ز فقر
چشم سیر و موثر است و پاک جیب
از نبی بشنو که شیطان در وعید
و آن شتاب از هزه‌ی شیطان بود
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب
بارگیر صبر را بکشد بعقر
لاجرم کافر خورد در هفت بطن
می‌کند تهدیدت از فقر شدید
نی مروت نی تانی نی ثواب
دین و دل باریک و لاغر، زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلوات الله علیه که الکافر یاکل فی سبعة امعاء
و المؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند
وقت شام ایشان به مسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق
ای تو مهمان‌دار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور
هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
گفت ای یاران من قسمت کنید
که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه
ز آن زنندی تیغ بر اعدای جاه

تو به خشم شه زنی آن تیغ را
 بر برادر بی‌گناهی می‌زنی
 شه یکی جان است و لشکر پر از او
 آب روح شاه اگر شیرین بود
 که رعیت دین شه دارند و بس
 هر یکی یاری یکی مهمان گزید
 جسم ضخمی داشت کس او را نبرد
 مصطفی بردش چو واماند از همه
 که مقیم خانه بودندی بزبان
 نان و آش و شیر آن هر هفت بز
 جمله اهل بیت خشم آلو شدند
 معده طبلی خوار همچون طبل کرد
 وقت خفتن رفت و در حجره نشست
 از برون زنجیر در را در فکند
 گبر را در نیمه شب یا صبحدم
 از فراش خویش سوی در شتافت
 در گشادن حيله کرد آن حيله ساز
 شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
 حيله کرد او و به خواب اندر خزید
 ز آنکه ویرانه بد اندر خاطرش
 خویش در ویرانه‌ی خالی چو دید
 گشت بیدار و بدید آن جامه خواب
 ز اندرون او بر آمد صد خروش
 گفت خوابم بدتر از بیداریم
 بانگ می‌زد و اَثورا و اَثورا

ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
 عکس خشم شاه گرز ده منی
 روح چون آب است و این اجسام جو
 جمله جوها پر ز آب خوش شود
 این چنین فرمود سلطان عبس
 در میان يك زفت بود و بی‌ندید
 ماند در مسجد چو اندر جام درد
 هفت بز بد شیر ده اندر رمه
 بهر دوشیدن برای وقت خوان
 خورد آن بو قحط عوج ابن غز
 که همه در شیر بز طامع بدند
 قسم هجده آدمی تنها بخورد
 پس کنیزك از غضب در را بیست
 که از او بد خشمگین و دردمند
 چون تقاضا آمد و درد شکم
 دست بر در چون نهاد او بسته یافت
 نوع نوع و خود نشد آن بند باز
 ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
 خویشتن در خواب و در ویرانه دید
 شد به خواب اندر همانجا منظرش
 او چنان محتاج اندر دم برید
 پر حدث دیوانه شد از اضطراب
 زین چنین رسوایی بی‌خاک پوش
 که خورم این سو و آن سو می‌ریم
 همچنان که کافر اندر قعر گور

منتظر که کی شود این شب به سر
تا گریزد او چو تیری از کمان
قصه بسیار است کوتاه می‌کنم
تا بر آید در گشادن بانگ در
تا نبیند هیچ کس او را چنان
باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی علیه الصلاة والسلام بر مهمان و خود را پنهان کردن

تا او گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود
مصطفی صبح آمد و در را گشاد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی
تا برون آید رود گستاخ او
یا نهان شد در پس چیزی و یا
صِبْغَةَ اللَّهِ گاه پوشیده کند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش
مصطفی می‌دید احوال شبش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی
لیک حکمت بود و امر آسمان
بس عداوتها که آن یاری بود
جامه خواب پر حدث را يك فضول
که چنین کردست مهمانت ببین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا
ما بشویم این حدث را تو بهل
ای لَعَمْرُكَ مرا ترا حق عمر خواند
ما برای خدمت تو می‌زییم
گفت آن دانم و ليک این ساعتی است
منتظر بودند کاین قول نبی است

صبح آن گمراه را او راه داد
تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا نبیند در گشا را پشت و رو
از وی‌اش پوشید دامن خدا
پردی بی‌چون بر آن ناظر تند
قدرت یزدان از آن بیش است بیش
لیک مانع بود فرمان ربش
تا نیفتد ز آن فضیحت در چهی
تا ببیند خویشان را او چنان
بس خرابیها که معماری بود
قاصدا آورد در پیش رسول
خنده‌ای زد رَحْمَةً للعالمین
تا بشویم جمله را با دست خویش
جان ما و جسم ما قربان ترا
کار دست است این نمط نه کار دل
پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
چون تو خدمت می‌کنی پس ما چه‌ایم
که در این شستن به خویشم حکمتی است
تا پدید آید که این اسرار چیست

او به جد می‌شست آن احداث را
که دلش می‌گفت کاین را تو بشو
خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که در اینجا هست حکمت تو به تو

سبب رجوع کردن آن مهمان به خانه‌ی مصطفی علیه السلام در آن ساعت که مصطفی نهالین ملوث او را
به دست مبارك خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاك کردن و نوحه‌ی او بر خود و حال خود
كافرك را هيكلی بد يادگار
گفت آن حجره که شب جا داشتم
گر چه شرمین بود شرمش حرص برد
از پی هيكل شتاب اندر دوید
كان يد الله آن حدث را هم به خود
هيكلش از ياد رفت و شد پديد
می‌زد او دو دست را بر رو و سر
آن چنان که خون ز بینی و سرش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد بر او
می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر
سجده می‌کرد او که ای کل زمین
تو که کلی خاضع امر ویی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق
هر زمان می‌کرد رو بر آسمان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید
ساکنش کرد و بسی بنواختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن
طفل يك روزه همی‌داند طریق
تو نمی‌دانی که دایه‌ی دایگان
گفت و لَبَّيْكَوا کثیراً گوش دار
یاوه دید آن را و گشت او بی‌قرار
هيكل آن جا بی‌خبر بگذاشتم
حرص از درهاست نه چیزی است خرد
در وثاق مصطفی و آن را بدید
خوش همی‌شوید که دورش چشم بد
اندر او شوری گریبان را درید
کله را می‌کوفت بر دیوار و در
شد روان و رحم کرد آن مهترش
گبر گویان ایها الناس احذروا
می‌زد او بر سینه کای بی‌نور بر
شرمسار است از تو این جزو مهین
من که جزوم ظالم و زشت و غوی
من که جزوم در خلاف و در سبق
که ندارم روی ای قبله‌ی جهان
مصطفایش در کنار خود کشید
دیده‌اش بگشاد و داد شناختش
تا نگرید طفل کی جوشد لبن
که بگریم تا رسد دایه‌ی شفیق
کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان
تا بریزد شیر فضل کردگار

گریه‌ی ابر است و سوز آفتاب
 گریه‌ی ابر است و سوز آفتاب
 گر نبودی سوز مهر و اشک ابر
 کی بدی معمور این هر چار فصل
 کی بدی معمور این هر چار فصل
 سوز مهر و گریه‌ی ابر جهان
 سوز مهر و گریه‌ی ابر جهان
 آفتاب عقل را در سوز دار
 آفتاب عقل را در سوز دار
 چشم گریان بایدت چون طفل خرد
 چشم گریان بایدت چون طفل خرد
 تن چو با برگ است روز و شب از آن
 تن چو با برگ است روز و شب از آن
 برگ تن بی‌برگی جان است زود
 برگ تن بی‌برگی جان است زود
 أَقْرَضُوا اللَّهَ قَرْضَ دَهْ زین برگ تن
 أَقْرَضُوا اللَّهَ قَرْضَ دَهْ زین برگ تن
 قرض ده کم کن از این لقمه‌ی تنت
 قرض ده کم کن از این لقمه‌ی تنت
 تن ز سرگین خویش چون خالی کند
 تن ز سرگین خویش چون خالی کند
 این پلیدی بدهد و پاکی برد
 این پلیدی بدهد و پاکی برد
 دیو می‌ترساندت که هین و هین
 دیو می‌ترساندت که هین و هین
 گر گذاری زین هوسها تو بدن
 گر گذاری زین هوسها تو بدن
 این بخور گرم است و داروی مزاج
 این بخور گرم است و داروی مزاج
 هم بدین نیت که این تن مرکب است
 هم بدین نیت که این تن مرکب است
 هین مگردان خو که پیش آید خلل
 هین مگردان خو که پیش آید خلل
 این چنین تهدیدها آن دیو دون
 این چنین تهدیدها آن دیو دون
 خویش جالینوس سازد در دوا
 خویش جالینوس سازد در دوا
 کاین ترا سود است از درد و غمی
 کاین ترا سود است از درد و غمی
 پیش آرد هیهی و هیهات را
 پیش آرد هیهی و هیهات را
 همچو لبهای فرس در وقت نعل
 همچو لبهای فرس در وقت نعل
 گوشه‌ایت گیرد او چون گوش اسب
 گوشه‌ایت گیرد او چون گوش اسب
 بر زند بر پات نعلی ز اشتباه
 بر زند بر پات نعلی ز اشتباه
 نعل او هست آن تردد در دو کار
 نعل او هست آن تردد در دو کار

استن دنیا همین دو رشته تاب
 استن دنیا همین دو رشته تاب
 کی شدی جسم و عرض زفت و سطر
 کی شدی جسم و عرض زفت و سطر
 گر نبودی این تف و این گریه اصل
 گر نبودی این تف و این گریه اصل
 چون همی‌دارد جهان را خوش دهان
 چون همی‌دارد جهان را خوش دهان
 چشم را چون ابر اشک افروز دار
 چشم را چون ابر اشک افروز دار
 کم خور آن نان را که نان آب تو برد
 کم خور آن نان را که نان آب تو برد
 شاخ جان در برگ ریز است و خزان
 شاخ جان در برگ ریز است و خزان
 این ببايد کاستن و آن را فزود
 این ببايد کاستن و آن را فزود
 تا بروید در عوض دل در چمن
 تا بروید در عوض دل در چمن
 تا نماید وجه لا عین رأَت
 تا نماید وجه لا عین رأَت
 پر ز مشک و در اجلالی کند
 پر ز مشک و در اجلالی کند
 از یطهر کم تن او بر خورد
 از یطهر کم تن او بر خورد
 زین پشیمان گردی و گردی حزین
 زین پشیمان گردی و گردی حزین
 بس پشیمان و غمین خواهی شدن
 بس پشیمان و غمین خواهی شدن
 و آن بیاشام از پی نفع و علاج
 و آن بیاشام از پی نفع و علاج
 آن چه خو کردست آتش اصوب است
 آن چه خو کردست آتش اصوب است
 در دماغ و دل بزاید صد علل
 در دماغ و دل بزاید صد علل
 آرد و بر خلق خواند صد فسون
 آرد و بر خلق خواند صد فسون
 تا فریبد نفس بیمار ترا
 تا فریبد نفس بیمار ترا
 گفت آدم را همین در گندمی
 گفت آدم را همین در گندمی
 و ز لویشه پیچد او لبهات را
 و ز لویشه پیچد او لبهات را
 تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
 تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
 می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب
 می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب
 که بمانی تو ز درد آن ز راه
 که بمانی تو ز درد آن ز راه
 این کنم یا آن کنم هین هوش دار
 این کنم یا آن کنم هین هوش دار

آن مکن که کرد مجنون و صبی	آن بکن که هست مختار نبی
بالمکاره که از او افزود کشت	حفت الجنة به چه محفوف گشت
که کند در سله گر هست ازدها	صد فسون دارد ز حیل و زدها
ور بود خبر زمان بر خنددش	گر بود آب روان بر بنددش
أمرهم شوری بخوان و کار کن	عقل را با عقل یاری یار کن

نواختن مصطفی علیه الصلاة والسلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از آن اضطراب

و گریه و نوحه که بر خود می کرد در خجالت و ندامت و آتش نومیدی	این سخن پایان ندارد آن عرب
ماند از الطاف آن شه در عجب	خواست دیوانه شدن عقلش رمید
دست عقل مصطفی بازش کشید	گفت این سو آ بیامد آن چنان
که کسی بر خیزد از خواب گران	گفت این سو آ مکن هین با خود آ
که از این سو هست با تو کارها	آب بر رو زد در آمد در سخن
کای شهید حق شهادت عرضه کن	تا گواهی بدهم و بیرون شوم
سیرم از هستی در آن هامون شوم	ما در این دهلیز قاضی قضا
بهر دعوی الستیم و بلی	که بلی گفتیم و آن را ز امتحان
فعل و قول ما شهود است و بیان	از چه در دهلیز قاضی تن زدیم
نه که ما بهر گواهی آمسیم	چند در دهلیز قاضی ای گواه
حبس باشی ده شهادت از پگاه	ز آن بخواندند بدین جا تا که تو
آن گواهی بدهی و ناری عتو	از لجاج خویشتن بنشسته ای
اندر این تنگی کف و لب بسته ای	تا بندهی آن گواهی ای شهید
تو از این دهلیز کی خواهی رهید	يك زمان کار است بگزار و بتاز
کار کوتاه را مکن بر خود دراز	خواه در صد سال خواهی يك زمان
این امانت واگزار و وارهان	

بیان آن که نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیها است بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد	هم گواهی دادن است از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترك حسد	هم گواهی دادن است از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست	کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیش کش	شد گواه آن که هستم با تو خوش
هر کسی کوشد به مالی یا فسون	چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا	این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال	در حرامش دان که نبود اتصال
و آن زکاتش گفت کاو از مال خویش	می‌دهد پس چون بدزد ز اهل کیش
گر به طراری کند پس دو گواه	جرح شد در محکمه‌ی عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار	نه ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه‌ی روزه‌دار اندر صیام	خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بد ظن زین کژی صد قوم را	کرده بد نام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند	عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش و آن غدر را	داده نوری که نباشد بدر را
کوشش‌اش را شسته حق زین اختلاط	غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود	کله‌اش را مغفری غافر شود
آب بهر این بیارید از سماک	تا پلیدان را کند از خبث پاک

پاك کردن آب همه پلیدیها را و باز پاك کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب چون بیگار کرد و شد نجس	تا چنان شد کآب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب	تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان	هی کجا بودی به دریای خوشان
من نجس ز اینجا شدم پاك آمدم	بستدم خلعت سوی خاك آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من	که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله‌ی زشتیت را	چون ملك پاکی دهم عفریت را

سوی اصل اصل پاکیا روم	چون شوم آلوده باز آن جا روم
خلعت پاکم دهد بار دگر	دلچ چرکین بر کنم آن جا ز سر
عالم آرای است رب العالمین	کار او این است و کار من همین
کی بدی این بار نامه آب را	گر نبودی این پلیدیهای ما
می رود هر سو که هین کو مفلسی	کیسه های زر بدزدید از کسی
یا بشوید روی رو ناشسته ای	یا بریزد بر گیاه رسته ای
کشتی بی دست و پا را در بحار	یا بگیرد بر سر او حمال وار
ز انکه هر دارو بروید زو چنان	صد هزاران دارو اندر وی نهان
می رود در جو چو داروخانه ای	جان هر دری دل هر دانه ای
بستگان خشک را از وی روش	زو یتیمان زمین را پرورش
همچو ما اندر زمین خیره شود	چون نماند مایه اش تیره شود

استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن

آن چه دادی دادم و ماندم گدا	ناله از باطن بر آرد کای خدا
ای شه سرمایه ده هل من مزید	ریختم سرمایه بر پاک و پلید
هم تو خورشیدا به بالا بر کشش	ابر را گوید ببر جای خوشش
تا رساند سوی بحر بی حدش	راههای مختلف می راندش
کاو غسول تیرگیهای شماس	خود غرض زین آب جان اولیاست
باز گردد سوی پاکی بخش عرش	چون شود تیره ز غدر اهل فرش
از طهارات محیط او در فشان	باز آرد ز آن طرف دامن کشان
آن سفر جوید که ارحنا یا بلال	ز اختلاط خلق یابد اعتلال
مئذنه بر رو بزن طبل رحیل	ای بلال خوش نوای خوش صهیل
وقت رجعت زین سبب گوید سلام	جان سفر رفت و بدن اندر قیام
وز تحری طالبان قبله را	از تیمم و ارهاند جمله را
واسطه شرط است بهر فهم عام	این مثل چون واسطه ست اندر کلام

اندر آتش کی رود بی واسطه
واسطه‌ی حمام باید مر ترا
چون نتانی شد در آتش چون خلیل
سیری از حق است لیک اهل طبع
لطف از حق است لیکن اهل تن
چون نماند واسطه‌ی تن بی حجاب
این هنرها آب را هم شاهد است
جز سمندر کاو رهید از رابطه
تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
گشت حمامت رسول آبت دلیل
کی رسد بی واسطه‌ی نان در شبع
در نیابد لطف بی پرده‌ی چمن
همچو موسی نور مه یابد ز جیب
کاندرونش پر ز لطف ایزد است

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر
چون ندارد سیر سرت در درون
فعل و قول آن بول رنجوران بود
و آن طبیب روح در جانش رود
حاجتش ناید به فعل و قول خوب
این گواه فعل و قول از وی بجو
زین دو بر باطن تو استدلال گیر
بنگر اندر بول رنجور از برون
که طبیب جسم را برهان بود
وز ره جان اندر ایمانش رود
احذرو هم هم جواسیس القلوب
کاو به دریا نیست و اصل همچو جو

در بیان آن که نور خود از اندرون شخص منور بی آن که فعلی و قولی بیان کند گواهی دهد بر نور وی

لیک نور سالکی کز حد گذشت
شاهدی اش فارغ آمد از شهود
نور آن گوهر چون بیرون تافته‌ست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت
این گواهی چیست اظهار نهان
که غرض اظهار سر جوهر است
این نشان زر نماند بر محك
این صلات و این جهاد و این صیام
نور او پر شد بیابانها و دشت
و ز تکلفها و جان بازی و جود
زین تسلس ها فراغت یافته‌ست
که از او هر دو جهان چون گل شکفت
خواه قول و خواه فعل و غیر آن
وصف باقی وین عرض بر معبر است
زر بماند نیک نام و بی ز شك
هم نماند جان بماند نیک نام

جان چنین افعال و اقوالی نمود
 که اعتقاد راست است اینک گواه
 تزکیه باید گواهان را بدان
 حفظ لفظ اندر گواه قولی است
 گر گواه قول کژ گوید رد است
 قول و فعل بی تناقض بایدت
 سعیکم شتی تناقض اندرید
 پس گواهی با تناقض که شنود
 فعل و قول اظهار سر است و ضمیر
 چون گواهی تزکیه شد شد قبول
 تا تو بستیزی ستیزند ای حرون
 بر محک امر جوهر را بسود
 لیک هست اندر گواهان اشتباه
 تزکیهش صدقی که موقوفی به آن
 حفظ عهد اندر گواه فعلی است
 ور گواه فعل کژ پوید رد است
 تا قبول اندر زمان پیش آیدت
 روز می دوزید و شب بر می درید
 یا مگر حلمی کند از لطف خود
 هر دو پیدا می کند سر ستیر
 ور نه محبوس است اندر مول مول
 فانظر هم إِنْهُمْ منتظرون

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش
 این سخن پایان ندارد مصطفی
 آن شهادت را که فرخ بوده است
 گشت مومن گفت او را مصطفی
 گفت و الله تا ابد ضیف توام
 زنده کرده و معتق و دربان تو
 هر که بگزیند جز این بگزیده خوان
 هر که سوی خوان غیر تو رود
 هر که از همسایگی تو رود
 ور رود بی تو سفر او دور دست
 ور نشیند بر سر اسب شریف
 ور بچه گیرد از او شهناز او
 در نبی شارگه فرمود حق
 عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش
 عرضه کرد ایمان و پذیرفت آن فتی
 بندهای بسته را بگشوده است
 که امشبان هم باش تو مهمان ما
 هر کجا باشم به هر جا که روم
 این جهان و آن جهان بر خوان تو
 عاقبت درد گلوی ز استخوان
 دیو با او دان که هم کاسه بود
 دیو بی شکی که همسایهش شود
 دیو بد همراه و هم سفره‌ی وی است
 حاسد ما هست دیو او را ردیف
 دیو در نسلش بود انباز او
 هم در اموال و در اولاد ای شفق

گفت پیغمبر ز غیب این را جلی
یا رسول الله رسالت را تمام
این که تو کردی دو صد مادر نکرد
از تو جانم از اجل نك جان ببرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن
در عجب ماندند جمله اهل بیت
آن چه قوت مرغ بابیلی بود
فجفجه افتاد اندر مرد و زن
حرص و وهم کافری سر زیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت
آن که از جوع البقر او می طپید
میوهی جنت سوی چشمش شتافت
ذات ایمان نعمت و لوتی است هول

در مقالات نوادر با علی
تو نمودی همچو شمس بی غمام
عیسی از افسونش با عازر نکرد
عازر ار شد زنده ز آن دم باز مرد
شیر يك بز نیمه خورد و بست لب
گفت گشتم سیر و الله بی نفاق
سیرتر گشتم از آن که دوش من
پر شد این قندیل زین يك قطره زیت
سیری معدهی چنین پیلی شود
قدر پشه می خورد آن پیل تن
اژدها از قوت موری سیر شد
لوت ایمانش لمتر کرد و زفت
همچو مریم میوهی جنت بدید
معهی چون دوزخش آرام یافت
ای قناعت کرده از ایمان به قول

بیان آن که نور که غذای جان است غذای جسم اولیا می شود تا او هم یار می شود
روح را که اسلم شیطانی علی یدی

گر چه آن مطعوم جان است و نظر
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول
دیو ز آن لوتی که مرده حی شود
دیو بر دنیا است عاشق کور و کر
از نهان خانهی یقین چون می چشد
یا حریص البطن عرج هکذا
یا مریض القلب عرج للعلاج

جسم را هم ز آن نصیب است ای پسر
اسلم الشیطان فرمودی رسول
تا نیاشامد مسلمان کی شود
عشق را عشقی دگر برد مگر
اندك اندك رخت عشق آن جا کشد
انما المنهاج تبدیل غذا
جمله التدبیر تبدیل المزاج

ایها المحبوس فی رهن الطعام
ان فی الجوع طعاما و افرا
اغتذ بالنور کن مثل البصر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند
حبذا خوانی نهاده در جهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود
سوف تنجو ان تحملت الفطام
افتقدها و ارتج یا نافرا
وافق الاملاک یا خیر البشر
تا رهی همچون ملایک از إذا
او به قوت کی ز کرکس کم زند
لیک از چشم خسیسان بس نهان
قسم موش و مار هم خاکی بود

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس
قسم او خاک است گر دی گر بهار
در میان چوب گوید کرم چوب
میر کونی خاک چون نوشی چو مار
مر که را باشد چنین حلّوای خوب
در جهان نقلی نداند جز خبث
کرم سرگین در میان آن حدث

مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان
چون به ما بویی رسانیدی از این
از تو نوشتند از ذکورند از اناث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب
چند حرفی نقش کردی از رقوم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش
ز آن حروف شد خرد باریک ریس
در خور هر فکر بسته بر عدم
حرفهای طرفه بر لوح خیال
بر عدم باشم نه بر موجود مست
گوش را چون حلقه دادی زین سخن
کز رحیقت می خورند آن سر خوشان
سر مبد آن مشک را ای رب دین
بی دریغی در عطا یا مستغاث
داده دل را هر دمی صد فتح باب
سنگها از عشق آن شد همچو موم
بر نوشتی فتنه ی صد عقل و هوش
نسخ می کن ای ادیب خوش نویس
دم به دم نقش خیالی خوش رقم
بر نوشته چشم و عارض خد و خال
ز آنکه معشوق عدم وافی تر است

عقل را خط خوان آن اشکال کرد تا دهد تدبیرها را ز آن نورد

تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آن که امر و قسمت و مقدور هر روزهی وی است

همچون ادراک جبرئیل علیه السلام هر روزی از لوح اعظم

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد هر صبحی درس هر روزه برد

بر عدم تحریرها بین بی‌بنان و ز سوادش حیرت سوداییان

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو گشته در سودای گنجی کنج کاو

از خیالی گشته شخصی پر شکوه روی آورده به معدنهای کوه

و ز خیالی آن دگر با جهد مر رو نهاده سوی دریا بهر در

و آن دگر بهر ترهب در کنشت و آن یکی اندر حریصی سوی کشت

از خیال آن ره زن رسته شده و ز خیال این مرهم خسته شده

در پری خوانی یکی دل کرده گم بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

این روشها مختلف ببند برون ز آن خیالات ملون ز اندرون

این در آن حیران شده کان بر چی است هر چشنده آن دگر را نافی است

آن خیالات ار نبند ناموتلف چون ز بیرون شد روشها مختلف

قبله‌ی جان را چو پنهان کرده‌اند هر کسی رو جانبی آورده‌اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون به اختلاف تحری متحریان در وقت نماز

قبله را به وقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحری می‌کنند بر خیال قبله سویی می‌تنند

چون که کعبه رو نماید صبحگاه کشف گردد که گم کردست راه

یا چو غواصان به زیر قعر آب هر کسی چیزی همی‌چیند شتاب

بر امید گوهر و در ثمین توبره پر می‌کنند از آن و این

چون بر آیند از تگ دریای ژرف کشف گردد صاحب در شگرف

و آن دگر که برد مروارید خرد و آن دگر که سنگ ریزه و شبه برد

هكذا بيلوهم بالساهره	فتنه ذات افتضاح قاهره
همچنين هر قوم چون پروانگان	گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشن بر آتشی بر می زنند	گرد شمع خود طوافی می کنند
بر امید آتش موسای بخت	کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه	هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود	وا نماید هر یکی چه شمع بود
هر که را پر سوخت ز آن شمع ظفر	بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه‌ی دو دیده دوخته	مانده زیر شمع بد پر سوخته
می‌طبد اندر پشیمانی و سوز	می‌کند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم	کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته	چون کنم مر غیر را افروخته

تفسیر یا حَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ

او همی‌گوید که از اشکال تو	غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دل ربا	غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما	تشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات	مُسْلِمَاتٍ مُؤْمِنَاتٍ قَانِتَاتٍ
هر کسی رویی به سوی برده‌اند	و آن عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی	وین کبوتر جانب بی‌جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی	دانه‌ی ما دانه‌ی بی‌دانگی
ز آن فراخ آمد چنین روزی ما	که دریدن شد قبا دوزی ما

سبب آن که فرجی را نام فرجی نهادند از اول

صوفیی بدرید جبه در حرج	پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی	این لقب شد فاش ز آن مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد
 همچنین هر نام صافی داشته ست
 هر که گل خوار است دردی را گرفت
 گفت لا بد درد را صافی بود
 درد عسر افتاد و صافش یسر او
 یسر با عسر است هین آیس مباحش
 روح خواهی جبه بشکاف ای پسر
 هست صوفی آن که شد صفوت طلب
 صوفیی گشته به پیش این لئام
 بر خیال آن صفا و نام نیک
 بر خیالش گر روی تا اصل او
 دور باش غیرتت آمد خیال
 بسته هر جوینده را که راه نیست
 جز مگر آن تیز گوش تیز هوش
 نجهد از تخیلها نی شه شود
 این دل سر گشته را تدبیر بخش
 جرعه‌ای بر ریختی ز آن خفیه جام
 هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان
 جرعه‌ی حسن است اندر خاک گش
 جرعه خاک آمیز چون مجنون کند
 هر کسی پیش کلوخی جامه چاک
 جرعه‌ای بر ماه و خورشید و حمل
 جرعه گویش ای عجب یا کیمیا
 جد طلب آسیب او ای ذو فنون
 جرعه‌ای بر زر و بر لعل و درر

ماند اندر طبع خلقان حرف درد
 اسم را چون دردی بگذاشته ست
 رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
 زین دلالت دل به صفوت می‌رود
 صاف چون خرما و دردی بسر او
 راه داری زین ممات اندر معاش
 تا از آن صفوت بر آری زود سر
 نه از لباس صوف و خیاطی و دب
 الخیاطة و اللواطه و السلام
 رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
 نی چو عباد خیال تو به تو
 گرد بر گرد سر پرده‌ی جمال
 هر خیالش پیش می‌آید که بیست
 کش بود از جیش نصرت‌هاش جوش
 تیر شه بنماید آن گه ره شود
 وین کمانهای دو تو را تیر بخش
 بر زمین خاک من کاس الکرام
 خاک را شاهان همی‌لیسند از آن
 که به صد دل روز و شب می‌بوسیش
 مر ترا تا صاف او خود چون کند
 کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
 جرعه‌ای بر عرش و کرسی و زحل
 که ز آسیبش بود چندین بها
 لا یمس ذاك الا المطهرون
 جرعه‌ای بر خمر و بر نقل و ثمر

جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف	تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی‌مالی زبان را اندر این	چون شوی چون بینی آن را بی‌ز طین
چون که وقت مرگ آن جرعه‌ی صفا	زین کلوخ تن به مردن شد جدا
آن چه می‌ماند کنی دفنش تو زود	این چنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی‌این جیفه بنماید جمال	من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی‌این ابر بنماید ضیا	شرح نتوان کرد ز آن کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند	کاین سلاطین کاسه لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین	که بود هر خرمن آن را دانه چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی	که بود زو هفت دریا شب‌نمی
جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست	بر سر این شوره خاک زیر دست
جوش کرد آن خاک و ما ز آن جوششیم	جرعه‌ای دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم	ور نبود این گفتنی نك تن زدم
این بیان بط حرص منتهی است	از خلیل آموز کان بط کشتنی است
هست در بط غیر این بس خیر و شر	ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را	آمدیم اکنون به طاوس دو رنگ
کاو کند جلوه برای نام و ننگ	همت او صید خلق از خیر و شر
وز نتیجه و فایده‌ی آن بی‌خبر	بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار
دام را چه علم از مقصود کار	دام را چه ضرر و چه نفع از گرفت
زین گرفت بی‌دهش دارم شگفت	ای برادر دوستان افراشتی
با دو صد دل داری و بگذاشتی	کارت این بوده‌ست از وقت ولاد
صید مردم کردن از دام وداد	ز آن شکار و انبهی و باد و بود
دست در کن هیچ یابی تار و پود	بیشتر رفته‌ست و بی‌گاه است روز
تو به جد در صید خلقانی هنوز	آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام
وین دگر را صید می‌کن چون لئام	

اینست لعب کودکان بی خبر	باز این را می هل و می جو دگر
دام بر تو جز صداع و قید نی	شب شود در دام تو يك صید نی
که شدی محبوس و محرومی ز کام	پس تو خود را صید می کردی به دام
همچو ما احمق که صید خود کند	در زمانه صاحب دامی بود
رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام	چون شکار خوك آمد صید عام
ليك او کی گنجد اندر دام کس	آن که ارزد صید را عشق است و بس
دام بگذاری به دام او روی	تو مگر آیی و صید او شوی
صید بودن خوشتر از صیادی است	عشق می گوید به گوشت پست پست
آفتابی را رها کن ذره شو	گول من کن خویش را و غره شو
دعوی شمعی مکن پروانه باش	بر درم ساکن شو و بی خانه باش
سلطنت بینی نهان در بندگی	تا ببینی چاشنی زندگی
تخته بندان را لقب گشته شهان	نعل بینی بازگونه در جهان
بر وی انبوهی که اینك تاجدار	بس طناب اندر گلو و تاج دار
اندرون قهر خدا عز و جل	همچو گور کافران بیرون حل
پرده ی پندار پیش آورده اند	چون قبور آن را مجصص کرده اند
همچو نخل موم بی برگ و ثمر	طبع مسکینت مجصص از هنر

در بیان آن که لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و به

لطف حق در آویزان اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد،

نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و ينظر بنور الله

از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لَيَبْلُوَكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا

گفت درویشی به درویشی که تو چون بدیدی حضرت حق را بگو

گفت بی چون دیدم اما بهر قال باز گویم مختصر آن را مثال

دیدمش سوی چپ او آذری سوی دست راست جوی کوثری

سوی چپش بس جهان سوز آتشی سوی دست راستش جوی خوشی

سوی آن آتش گروهی برده دست
لیک لعب باژگونه بود سخت
هر که در آتش همی رفت و شرر
هر که سوی آب می رفت از میان
هر که سوی راست شد و آب زلال
و انکه شد سوی شمال آتشین
کم کسی بر سر این مضمر زدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق
جوق جوق وصف صف از حرص و شتاب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر
بانگ می زد آتش ای گیجان گول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه ای
جان پروانه همی دارد ندی
تا همی سوزید ز آتش بی امان
بر من آرد رحم جاهل از خری
خاصه این آتش که جان آبهاست
او ببیند نور و در ناری رود
این چنین لعب آمد از رب جلیل
آتشی را شکل آبی داده اند
ساحری صحن برنجی را به فن
خانه را او پر ز کژدمها نمود
چون که جادو می نماید صد چنین
بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
پیش پای هر شقی و نیک بخت
از میان آب بر می کرد سر
او در آتش یافت می شد در زمان
سر ز آتش بر زد از سوی شمال
سر برون می کرد از سوی یمین
لاجرم کم کس در آن آتش شدی
کاو رها کرد آب و در آتش گریخت
لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق وصف صف از حرص و شتاب
اعتبار الاعتبار ای بی خبر
من نیام آتش منم چشمه ای قبول
در من آی و هیچ مگریز از شرر
جز که سحر و خدعه نمرود نیست
آتش آب تست و تو پروانه ای
کای دریغا صد هزارم پر بدی
کوری چشم و دل نامحرمان
من بر او رحم آرم از بینشوری
کار پروانه بعکس کار ماست
دل ببیند نار و در نوری شود
تا ببینی کیست از آل خلیل
و اندر آتش چشمه ای بگشاده اند
صحن پر کرمی کند در انجمن
از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چون بود داستان جادو آفرین

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن	اندر افتادند چون زن زیر پهن
ساحرانشان بنده بودند و غلام	اندر افتادند چون صعوه به دام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال	سر نگوئی مکرهای کالجبال
من نیام فرعون کایم سوی نیل	سوی آتش میروم من چون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین	و آن دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز	ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
ز آنکه عقلت جوهر است این دو عرض	این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را	که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسد است	صیقل او را دیر باز آرد به دست
و آن گزین آیینه که خوش مغرس است	اندکی صیقل‌گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند

این فزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان	در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب	هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سر خوشی	هست عقلی چون ستاره‌ی آتشی
ز آنکه ابر از پیش آن چون وا جهد	نور یزدان بین خردها بر دهد
عقل جزوی عقل را بد نام کرد	کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید	وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت	وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد	وز اسیری سبط صد سهراب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت	حیله کم کن کار اقبال است و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را	که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی	تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا واره‌ی از مکر خود	مکر کن تا فرد گردی از جسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی	در کمی رفتی خداونده شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن	هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز	کیسه‌ای ز آن بر مدوز و پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر	رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنوی است	زاری سرد دروغ آن غوی است
گریهی اخوان یوسف حیلست است	که درونشان پر ز رشک و علت است

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست و بر سر و رو می‌زد و دریغش می‌آمد لقمه ای از انبان به سگ دادن	آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست	اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
گفت در ملک سگی بد نیک خو	نوحه و زاری تو از بهر کیست
روز صیادم بد و شب پاسبان	نک همی‌میرد میان راه او
گفت رنجش چیست زخمی خورده است	تیز چشم و صید گیر و دزدان
گفت صبری کن بر این رنج و حرص	گفت جوع الکلب زارش کرده است
بعد از آن گفتش که ای سالار حر	صابران را فضل حق بخشد عوض
گفت نان و زاد و لوت دوش من	چیست اندر دستت این انبان پر
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد	می‌کشانم بهر تقویت بدن
دست ناید بی‌درم در راه نان	گفت تا این حد ندارم مهر و داد
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک	لیک هست آب دو دیده رایگان
اشک خون است و به غم آبی شده	که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
کل خود را خوار کرد او چون بلیس	می‌نیرزد خاک خون بی‌هده
من غلام آن که نفروشد وجود	پاره‌ی این کل نباشد جز خسیس
چون بگرید آسمان گریان شود	جز بدان سلطان با افضال و جود
من غلام آن مس همت پرست	چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
	کاو به غیر کیمیا نارد شکست

سوی اشکسته پرد فضل خدا	دست اشکسته بر آور در دعا
ای برادر رو بر آذر بی درنگ	گر رهایی بایدت زین چاه تنگ
ای ز مکرش مکر مکاران خجل	مکر حق را بین و مکر خود بهل
بر گشایی يك کمینی بو العجب	چون که مکر ت شد فنای مکر رب
تا ابد اندر عروج و ارتقا	که کمینه‌ی آن کمین باشد بقا

در بیان آن که هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلك نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده

باشد به نور حق که بی‌یسمع و بی‌بصر و خویشتن او بی‌خویشتن شده

تا که سوء العین نگشاید کمین	پر طاوست مبین و پای بین
یزلقونك از نبی بر خوان بدان	که به لغزد کوه از چشم بدان
در میان راه بی‌گل بی‌مطر	احمد چون کوه لغزید از نظر
من نپندارم که این حالت تهی است	در عجب در ماند کاین لغزش ز چیست
کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد	تا بیامد آیت و آگاه کرد
صید چشم و سخره‌ی افنا شدی	گر بدی غیر تو در دم لا شدی
وین که لغزیدی بد از بهر نشان	ليك آمد عصمتی دامن کشان
برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه	عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه

تفسير وَ إِن يَكَاذُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ

می‌زنند از چشم بد بر کرکسان	یا رسول الله در آن نادی کسان
واشکافد تا کند آن شیر انین	از نظرشان کله‌ی شیر عرین
و آنگهان بفرستد اندر پی غلام	بر شتر چشم افکند همچون حمام
بیند اشتر را سقط او راه بر	که برو از پیه این اشتر بخر
کاو بتك با اسب می‌کردی مری	سر بریده از مرض آن اشتری
سیر و گردش را بگرداند فلك	کز حسد وز چشم بد بی‌هیچ شك
ليك در گردش بود آب اصل کار	آب پنهان است و دولاب آشکار

چشم نیکو شد دواى چشم بد
چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و او از رحمت است
چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر نعمتش غالب شود
چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کاو نتیجه‌ی رحمت است و ضد او
از نتیجه‌ی قهر بود آن زشت رو
حرص بط يك تاست این پنجاه تاست
حرص بط از شهوت حلق است و فرج
از الوهیت زند در جاه لاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه
لا جرم او زود استغفار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بد رگی است
بیخ و شاخ این ریاست را اگر
اسب سرکش را عرب شیطان‌ش خواند
شیطننت گردن کشی بد در لغت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان
آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک
آن شنیدستی که الملك عقیم
که عقیم است و و را فرزند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد
هیچ شو واره تو از دندان او
چون که گشتی هیچ از سندان مترس
هست الوهیت ردای ذو الجلال
تاج از آن اوست آن ما کمر
فتنه‌ی تست این پر طاوسیت
باز گویم دفتری باید دگر
نی ستوری را که در مرعی بماند
مستحق لعنت آمد این صفت
دو ریاست جو نگنجد در جهان
تا ملك بکشد پدر را ز اشتراك
قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
همچو آتش با کسش پیوند نیست
چون نیابد هیچ خود را می‌خورد
رحم کم جو از دل سندان او
هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هر که در پوشد بر او گردد وبال
وای او کز حد خود دارد گذر
که اشتراکت باید و قدوسیت

قصه‌ی آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می‌کند به منقار و می‌انداخت و تن خود را کل و زشت می‌کرد از تعجب پرسید که دریغت نمی‌آید گفت می‌آید اما پیش من جان از پر عزیزتر است و این

عدوی جان من است

پر خود می‌کند طاوسی به دشت	يك حكيمي رفته بود آن جا به گشت
گفت طاوسا چنین پر سنی	بی‌دریغ از بیخ چون بر می‌کنی
خود دلت چون می‌دهد تا این حل	بر کنی اندازی‌اش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند	حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحريك هوای سودمند	از پر تو باد بیزن می‌کنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکی است	تو نمی‌دانی که نقاشش کی است
یا همی‌دانی و نازی می‌کنی	قاصدا قلع طرازی می‌کنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه	افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر	ليك كم خایش که دارد صد خطر
ایمن آباد است آن راه نیاز	ترك نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال	آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوشی ناز ار دمی بفرازدت	بیم و ترس مضمزش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر می‌کند	صدر را چون بدر انور می‌کند
چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد	هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون می‌کند	نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد	زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار	لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو	روی مخراش از عزا ای خوب رو
آن چنان رویی که چون شمس ضحاست	آن چنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافری است	که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را	ترك كن خوی لجاج اندیش را

در بیان آن که صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرت‌ها مشوش شود چنان که
 بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه پاك كنى داغی بماند و نقصانی
 روی نفس مطمئنه در جسد زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
 فکرت بد ناخن پر زهر دان می‌خراشد در تعمق روی جان
 تا گشاید عقده‌ی اشکال را در حدث کردست زرین بیل را
 عقده را بگشاده گیر ای منتهی عقده‌ی سخت است بر کیسه‌ی تهی
 در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر عقده‌ی چندی دگر بگشاده گیر
 عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت که بدانی که خسی یا نيك بخت
 حل این اشکال کن گر آدمی خرج این کن دم اگر آدمی
 حد اعیان و عرض دانسته گیر حد خود را دان که نبود زین گزیر
 چون بدانی حد خود زین حد گریز تا به بی‌حد در رسی ای خاك بیز
 عمر در محمول و در موضوع رفت بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت
 هر دلیلی بی‌نتیجه و بی‌اثر باطل آمد در نتیجه‌ی خود نگر
 جز به مصنوعی ندیدی صانعی بر قیاس اقتراعی قانعی
 می‌فزاید در وسایط فلسفی از دلایل باز بر عکسش صفی
 این گریزد از دلیل و از حجاب از پی مدلول سر برده به جیب
 گر دخان او را دلیل آتش است بی‌دخان ما را در آن آتش خوش است
 خاصه این آتش که از قرب و ولا از دخان نزدیک‌تر آمد بما
 پس سیه کاری بود رفتن ز جان بهر تخیلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول علیه السلام لا رهبانیه فی الاسلام
 بر مکن پر را و دل بر کن از او ز انکه شرط این جهاد آمد عدو
 چون عدو نبود جهاد آمد محال شهوت نبود نباشد امتثال
 صبر نبود چون نباشد میل تو خصم چون نبود چه حاجت حیل تو
 هین مکن خود را خصی رهبان مشو ز انکه عفت هست شهوت را گرو

بی‌هوا نهی از هوا ممکن نبود
 اُنْفُؤا گفته است پس کسبی بکن
 گر چه آورد اُنْفُؤا را مطلق او
 همچنان چون شاه فرمود اصبروا
 پس گُلُوا از بهر دام شهوت است
 چون که محمول به نبود لدیه
 چون که رنج صبر نبود مر ترا
 حبذا آن شرط و شادا آن جزا
 غازی بر مردگان نتوان نمود
 ز آنکه نبود خرج بی‌دخل کهن
 تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
 رغبتی باید کز آن تابی تو رو
 بعد از آن لا تُسْرِفُوا آن عفت است
 نیست ممکن بود محمول علیه
 شرط نبود پس فرو ناید جزا
 آن جزای دل نواز جان فرا

در بیان آن که ثواب عمل عاشق از حق هم حق است
 عاشقان را شادمانی و غم اوست
 غیر معشوق ار تماشایی بود
 عشق آن شعله‌ست کاو چون بر فروخت
 هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
 تیغ لا در قتل غیر حق براند
 در نگر ز آن پس که بعد لا چه ماند
 شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
 ماند إِلَّا اللّٰهُ باقی جمله رفت
 شَرِكْ جز از دیده‌ی احول مبین
 خود همو بود آخرین و اولین
 نیست تن را جنبشی از غیر جان
 ای عجب حسنی بود جز عکس آن
 خوش نگردد گر بگیری در عسل
 آن تنی را که بود در جان خلل
 از کف این جان جان جامی ربود
 این کسی داند که روزی زنده بود
 پیش او جان است این تف دخان
 وان که چشم او ندیده‌ست آن رخان
 چون ندید او عمر عبد العزیز
 پیش او عادل بود حجاج نیز
 چون ندید او مار موسی را ثبات
 در حبال سحر پندارد حیات
 مرغ کاو ناخورده است آب زلال
 اندر آب شور دارد پر و بال
 جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت
 چون ببیند زخم بشناسد نواخت
 لاجرم دنیا مقدم آمده‌ست
 تا بدانی قدر اقلیم اَلْسْتُ

چون از اینجا واره‌ی آن جا روی در شکر خانه‌ی ابد شاکر شوی
گویی آن جا خاک را می‌بیختم زین جهان پاک می‌بگریختم
ای دریغا پیش از این بودیم اجل تا عذاب کم بدی اندر وحل

در تفسیر قول رسول صلی الله علیه و آله ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا

لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره
زین بفرموده‌ست آن آگه رسول که هر آن که مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنی باشدش که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی ور تقی تا خانه زودتر آمدی
گوید آن بد بی‌خبر می‌بوده‌ام دم به دم من پرده می‌افزوده‌ام
گر از این زودتر مرا معبر بدی این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع وز تکبر کم دران چهره‌ی خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود وز بلیسی چهره‌ی خوب سجود
بر مکن آن پر خلد آرای را بر مکن آن پر ره پیمای را
چون شنید این پند در وی بنگریست بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
نوحه و گریه‌ی دراز دردمند هر که آن جا بود بر گریه‌اش فگند
و آنکه می‌پرسید پر کردن ز چیست بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش او ز غم پر بود شورانیدمش
می‌چکید از چشم تر بر خاک آب اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
گریه‌ی با صدق بر جانها زند تا که چرخ و عرش را گریان کند
عقل و دلها بی‌گمانی عرشی‌اند در حجاب از نور عرشی می‌زیند

در بیان آن که عقل و روح در آب و گل محبوس‌اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک بسته‌اند اینجا به چاه سهمناک

عالم سفلی و شهوانی درند	اندر این چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی‌اختیار	زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین	سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان	از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار	اختیاری نبودت بی‌اقتدار
میلها همچون سگان خفته‌اند	اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چون که قدرت نیست خفتند این رده	همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری در آید در میان	نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد	صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب	تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مو به موی هر سگی دندان شده	وز برای حيله دم جنبان شده
نیم زیرش حيله بالا آن غضب	چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله می‌رسد از لامکان	می‌رود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندر این تن خفته‌اند	چون شکاری نیست شان بنهفته‌اند
یا چو بازان اند دیده دوخته	در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله بر دارد و ببند شکار	آن گهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می‌بود	خاطر او سوی صحت می‌رود
چون نبیند نان و سیب و خربزه	در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دیدن سود اوست	آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به	تیر دور اولی ز مرد بی‌زره

جواب گفتن طاوس آن سائل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو	که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا	سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام	بهر این پرها نهد هر سوم دام

چند تیر انداز بهر بالها
تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن
زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه
تا بوم ایمن در این کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتی
عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آن که هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پرهای طاوس عدوی جان است
پس هنر آمد هلاکت خام را
کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او
مالك خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار
دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه و اختیارم آن پر است
بر کنم پر را که در قصد سر است
نیست انگارد پر خود را صبور
تا پرش در نفگند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن
گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنی است
چون که از جلوه‌گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن
بر فزودی ز اختیارم کر و فر
گر مرا عقلی بدی و منزجر
نیست لایق تیغ اندر دست من
عقل باید نور ده چون آفتاب
تیغ اندر دست من بودی ظفر
چون ندارم عقل تابان و صلاح
تا زند تیغی که نبود جز صواب
در چه اندازم کنون تیغ و مجن
چون ندارم زور و یاری و سند
رغم این نفس و قبیحه خوی را
چون بدین نیت خراشم بزه نیست
تا شود کم این جمال و این کمال
گر دلم خوی ستیری داشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح
که پوشد رو خراشم روی را
چون نماند رو کم افتم در و بال
که به زخم این روی را پوشیدنی است
روی خویم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح
خضم دیدم زود بشکستم سلاح

تا نگردهد تیغ من او را کمال	تا نگردهد خنجرم بر من و بال
می‌گریزم تا رگم جنبان بود	کی فرار از خویشتن آسان بود
آن که از غیری بود او را فرار	چون از او ببرید گیرد او قرار
من که خصم هم منم اندر گریز	تا ابد کار من آمد خیز خیز
نه به هند است ایمن و نه در ختن	آن که خصم اوست سایه‌ی خویشتن

در صفت آن بی‌خودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده‌اند که فانی‌اند در بقای حق
همچون ستارگان که فانی‌اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود	او محمد وار بی‌سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد	چون زبانه‌ی شمع او بی‌سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر	سایه را نبود به گرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت	در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم	گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع باقی آمد مفترض	نه شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار شد کلی فنا	نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار	آتش صورت به مومی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان	تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانی است	شمع جان را شعله‌ی ربانی است
این زبانه‌ی آتشی چون نور بود	سایه‌ی فانی شدن زو دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین	ماه را سایه نباشد همنشین
بی‌خودی بی‌ابری است ای نیک خواه	باشی اندر بی‌خودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده	رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف	کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد	ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست	که بگفت او ابرها ما را عدوست

مه فراغت دارد از ابر و غبار
 ابر ما را شد عدو و خصم جان
 حور را این پرده زالی می‌کند
 ماه ما را در کنار عز نشانند
 تاب ابرو آب او خود زین مه است
 نور مه برابر چون منزل شده‌ست
 گر چه هم رنگ مه است و دولتی است
 در قیامت شمس و مه معزول شد
 تا بداند ملك را از مستعار
 دایه عاریه بود روزی سه چار
 پر من ابر است و پرده‌ست و کثیف
 بر کنم پر را و حسنش را ز راه
 من نخواهم دایه مادر خوشتر است
 من نخواهم لطف مه از واسطه
 با مگر ابری بگیرد خوی ماه
 صورتش بنماید او در وصف لا
 آن چنان ابری نباشد پرده بند
 آن چنانک اندر صباح روشنی
 معجزه‌ی پیغمبری بود آن سقا
 بود ابر و رفته از وی خوی ابر
 تن بود اما تنی گم گشته زو
 پر پی غیر است و سر از بهر من
 جان فدا کردن برای صید غیر
 هین مشو چون قند پیش طوطیان
 یا برای شاد باشی در خطاب
 بر فراز چرخ دارد مه مدار
 که کند مه را ز چشم ما نهان
 بدر را کم از هلالی می‌کند
 دشمن ما را عدوی خویش خواند
 هر که مه خواند ابر را بس گمره است
 روی تاریکش ز مه مبدل شده‌ست
 اندر ابر آن نور مه عاریتی است
 چشم در اصل ضیا مشغول شد
 وین رباط فانی از دار القرار
 مادرا ما را تو گیر اندر کنار
 ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
 تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
 موسی‌ام من دایه‌ی من مادر است
 که هلاک قوم شد این رابطه
 تا نگردد او حجاب روی ماه
 همچو جسم انبیا و اولیا
 پرده در باشد به معنی سودمند
 قطره می‌بارید و بالا ابر نی
 گشته ابر از محو هم رنگ سما
 این چنین گردد تن عاشق به صبر
 گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
 خانه‌ی سمع و بصر استون تن
 کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
 بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
 خویش چون مردار کن پیش کلاب

پس خضر کشتی برای این شکست	تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی	تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی ز آن نهند	تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر ندانی کند رو خلوت گزین	تا نگردي جمله خرج آن و این
ز آنکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه خوار	آکل و مأکولی ای جان هوش دار

در بیان آن که ما سوی الله هر چیزی آکل و مأکول است همچون آن مرغی که قصد صید ملخ می‌کرد و به صید ملخ مشغول می‌بود و غافل بود از باز گرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت، اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد آکل خود ایمن مباش، اگر چه نمی‌بینیش

به نظر چشم به نظر دلیل عبرتش می‌بین تا چشم سر باز شدن

مرغی اندر شکار کرم بود	گر به فرصت یافت او را در ربود
آکل و مأکول بود و بی‌خبر	در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گر چه در شکار کاله‌ای است	شحنه با خصمانش در دنباله‌ای است
عقل او مشغول رخت و قفل و در	غافل از شحنه ست و از آه سحر
او چنان غرق است در سودای خود	غافل است از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی می‌خورد	معدده‌ی حیوانش در پی می‌چرد
آکل و مأکول آمد آن گیاه	همچنین هر هستی غیر اله
و هو یطعمکم و لا یطعم چو اوست	نیست حق مأکول و آکل لحم و پوست
آکل و مأکول کی ایمن بود	ز آکلی کاندرا کمین ساکن بود
امن مأکولان جذوب ماتم است	رو بدان درگاه کاو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی می‌خورد	فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو نتانی کز خیالی واره‌ی	یا بخشی که از آن بیرون جهی
فکر زنبور است و آن خواب تو آب	چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد	می‌کشد این سو و آن سو می‌برد
کمترین آکلان است این خیال	و آن دگرها را شناسد ذو الجلال

هین گریز از جوق آکال غلیظ
 یا به سوی آن که او آن حفظ یافت
 دست را مسپار جز در دست پیر
 پیر عقلت کودکی خو کرده است
 عقل کامل را قرین کن با خرد
 چون که دست خود به دست او نهی
 دست تو از اهل آن بیعت شود
 چون بدادی دست خود در دست پیر
 کاو نبی وقت خویش است ای مرید
 در حدیبیه شدی حاضر بدین
 پس زده یار مبشر آمدی
 تا معیت راست آید ز انکه مرد
 این جهان و آن جهان با او بود
 گفت المرء مع محبوه
 هر کجا دام است و دانه کم نشین
 ای زبونگیر زبوان این بدان
 تو زبونی و زبونگیر ای عجب
 بین ایدی خلفهم سدا مباش
 حرص صیادی ز صیدی مغفل است
 تو کم از مرغی مباش اندر نشید
 چون به نزد دانه آید پیش و پس
 کای عجب پیش و پسم صیاد هست
 تو ببین پس قصه‌ی فجار را
 کاو هلاکت دادشان بی‌آلتی
 حق شکنجه کرد و گر زو دست نیست
 سوی او که گفت ماییمات حفیظ
 گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
 حق شده‌ست آن دست او را دستگیر
 از جوار نفس کاندر پرده است
 تا که باز آید خرد ز آن خوی بد
 پس ز دست آکلان بیرون جهی
 که یَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ بود
 پیر حکمت که علیم است و خطیر
 تا از او نور نبی آید پدید
 و آن صحابه‌ی بیعتی را هم قرین
 همچو زر ده دهی خالص شدی
 با کسی جفت است کاو را دوست کرد
 وین حدیث احمد خوش خو بود
 لَا يَفُكُ الْقَلْبُ مِنْ مَطْلُوبِهِ
 رو زبون گیرا زبون گیران ببین
 دست هم بالای دست است ای جوان
 هم تو صید و صید گیر اندر طلب
 که نبینی خصم را و آن خصم فاش
 دلبری می‌کند او بی‌دل است
 بین ایدی خلف عصفوری بدید
 چند گرداند سر و رو آن نفس
 تا کشم از بیم او زین لقمه دست
 پیش بنگر مرگ یار و جار را
 او قرین تست در هر حالتی
 پس بدان بی‌دست حق داور کنی است

آن که می‌گفتی اگر حق هست کو
در شکنجه‌ی او مقر می‌شد که هو
آن که می‌گفت این بعید است و عجیب
اشک می‌راند و همی‌گفت ای قریب
چون فرار از دام واجب دیده است
دام تو خود بر پرت چسبیده است
بر کنم من میخ این منحوس دام
از پی کامی نباشم تلخ کام
در خور عقل تو گفتم این جواب
فهم کن وز جستجو رو بر متاب
بگسل این حبلی که حرص است و حسد
یاد کن فی جیدها حبل مسد

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت به قمع کدام صفت بود
از صفات مذمومه‌ی مهلکه در مرید

این سخن را نیست پایان و فراغ
ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود
اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعره‌ی زاغ سیاه
دایما باشد به دنیا عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد
تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا
کاشکی گفتی که تبنا ربنا
عمر بی‌توبه همه جان کنندن است
مرگ حاضر غایب از حق بودن است
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
بی‌خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کاو
در چنان حضرت همی‌شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونی است و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی
در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم
مهلّم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود
بد کسی باشد که لعنت‌جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردن است
عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است
عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم
دایم اینم ده که بس بد گوهرم
گر نه گه خوارست آن گنده دهان
گوییدی کز خوی زاغم وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را به زر
کار تو تبدیل اعیان و عطا
سهو و نسیان را مبدل کن به علم
ای که خاک شوره را تو نان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی
می کنی جزو زمین را آسمان
هر که سازد زین جهان آب حیات
دیده‌ی دل کاو به گردون بنگریست
قلب اعیان است و اکسیری محیط
تو از آن روزی که در هست آمدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا
از مبدل هستی اول نماند
همچنین تا صد هزاران هستها
از مبدل بین وسایط را بمان
واسطه هر جا فزون شد وصل جست
از سبب دانی شود کم حیرتت
این بقاها از فناها یافتی
ز آن فناها چه زیان بودت که تا
چون دوم از اولینت بهتر است
صد هزاران حشر دیدی ای عنود
از جمادی بی خبر سوی نما
باز سوی عقل و تمیزات خوش
تا لب بحر این نشان پایهاست
ز آنکه منزه‌های خشکی ز احتیاط
خاک دیگر را بکرده بو البشر
کار من سهو است و نسیان و خطا
من همه خلمم مرا کن صبر و حلم
وی که نان مرده را تو جان کنی
وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی
می‌فزایی در زمین از اختران
زوترش از دیگران آید ممات
دید کاینجا هر دمی میناگری است
ائتلاف خرده‌ی تن بی‌مخیط
آتشی یا باد یا خاکی بدی
کی رسیدی مر ترا این ارتقا
هستی بهتر به جای آن نشاند
بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه‌ی کم ذوق وصل افزون‌تر است
حیرت تو ره دهد در حضرتت
از فنایش رو چرا بر تافتی
بر بقا چسبیده‌ای ای نافقا
پس فنا جو و مبدل را پرست
تا کنون هر لحظه از بدو وجود
و ز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی خارج این پنج و شش
پس نشان پا درون بحر لاست
هست دهها و وطنها و رباط

باز منزلهای دریا در وقوف
نیست پیدا آن مراحل را سنام
هست صد چندان میان منزلین
در فناها این بقا را دیده‌ای
هین بده ای زاغ این جان باز باش
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار
گر نباشی نخل وار ایثار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را
آن که نو دید او خریدار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور
تا فزاید کوری از شورابها
اهل دنیا ز آن سبب اعمی دلند
شور می‌ده کور می‌خر در جهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد
در سیاهی زنگ از آن آسوده است
آن که روزی شاهد و خوش رو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین
مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود
ز آنکه او از اصل بی‌پرواز بود

وقت موج و حبس بی‌عرصه و سقوف
نه نشان است آن منازل را نه نام
آن طرف که از نما تا روح عین
بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
پیش تبدیل خدا جان باز باش
که هر امسالت فزون است از سه پار
کهنه بر کهنه نه و انبار کن
تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
صید حق است او گرفتار تو نیست
بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
ز آنکه آب شور افزاید عمی
شارب شورابه‌ی آب و گلند
چون نداری آب حیوان در نهان
همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
گر سیه گردد تدارك جو بود
باشد اندر غصه و درد و حنین
دانه چین و شاد و شاطر می‌دود
و آن دگر پرنده و پرواز بود

قال النَّبِيُّ عليه السلام ارحموا ثلاثا عزيز قوم ذل و غنى قوم افتقر و عالما يلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر
و الذي كان عزيزا فاحتقر
گفت پیغمبر که با این سه گروه
آن که او بعد از رئیسی خوار شد

جان من کان غنيا فافتقر
او صفيا عالما بين المضر
رحم آرید از ز سنگید و ز کوه
و آن توانگر هم که بی‌دینار شد

و آن سوم آن عالمی کاندز جهان	مبتلا گردد میان ابلهان
ز آنکه از عزت به خواری آمدن	همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید	نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام اُلسُتْ او خورد پار	هستش امسال آفت رنج و خمار
و آنکه چون سگ ز اصل کهدانی بود	کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه	آه او گوید که گم کردست راه

قصه‌ی محبوس شدن آن آهو بچه در آخور خران و طعنه‌ی آن خران بر آن غریب گاه به جنگ و گاه به تسخر و مبتلا گشتن او به گاه خشک که غذای او نیست، و این صفت بنده‌ی خاص خداست میان اهل دنیا و

اهل هوا و شهوت که الاسلام بدا غریبا و سيعود غریبا فطوبی للغرباء صدق رسول الله (ص)

آهوئی را کرد صیادی شکار	اندر آخور کردش آن بی‌زینهار
آخوری را پر ز گاوان و خران	حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت	او به پیش آن خران شب گاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر	گاه را می‌خورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو به سو	گه ز دود و گرد که می‌تافت رو
هر که را با ضد خود بگذاشتند	آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان دهد اگر	عجز را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب	یاك عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدام است آن عذاب ای معتمد	در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر	مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح باز است و طبایع زاغها	دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار	همچو بو بکری به شهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند به جنگ بگرفت، امان جان خواستند، گفت

آن گاه امان دهم که از این شهر پیش من به هدیه ابو بکر نامی بیارید

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه
 تنگشان آورد لشکرهای او
 سجده آوردند پیشش کالامان
 هر خراج و صلتی که بایدت
 جان ما آن تو است ای شیر خو
 گفت نرهانید از من جان خویش
 تا مرا بو بکر نام از شهرتان
 بدروم تان همچو کشت ای قوم دون
 بس جوال زر کشیدندش به راه
 کی بود بو بکر اندر سبزوار
 رو بتابید از زر و گفت ای مغان
 هیچ سودی نیست کودک نیستم
 تا نیاری سجده نرهی ای زبون
 منهیان انگیختند از چپ و راست
 بعد سه روز و سه شب که شتافتند
 رهگذر بود و بمانده از مرض
 خفته بود او در یکی کنجی خراب
 خیز که سلطان ترا طالب شدهست
 گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
 اندر این دشمن کده کی ماندمی
 تخته‌ی مرده کشان بفراشتند
 سوی خوارزمشاه حمالان کشان
 سبزوار است این جهان و مرد حق
 هست خوارمشاه یزدان جلیل
 گفت لا ینظر الی تصویرکم
 در قتال سبزوار پر پناه
 اسپهش افتاد در قتل عدو
 حلقه‌مان در گوش کن و ابخش جان
 آن ز ما هر موسمی افزایش
 پیش ما چندی امانت باش گو
 تا نیاریدم ابو بکری به پیش
 هدیه نارید ای رمیده امتان
 نه خراج استانم و نه هم فسون
 کز چنین شهری ابو بکری خواه
 یا کلوخ خشک اندر جویبار
 تا نیاریدم ابو بکر ارمغان
 تا به زر و سیم حیران بیستم
 گر بپیمایی تو مسجد را به کون
 کاندرا این ویرانه بو بکری کجاست
 یک ابو بکری نزاری یافتند
 در یکی گوشه‌ی خرابه پر حرص
 چون بدیدندش بگفتندش شتاب
 کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
 خود به راه خود به مقصد رفتی
 سوی شهر دوستان می‌راندمی
 بر کتف بو بکر را برداشتند
 می‌کشیدندش که تا بیند نشان
 اندر اینجا ضایع است و ممتحق
 دل همی خواهد از این قوم رذیل
 فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحب دل کنم در تو نظر
 تو دل خود را چو دل پنداشتی
 دل که گر هفصد چو این هفت آسمان
 این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو
 صاحب دل آینه‌ی شش رو شود
 هر که اندر شش جهت دارد مقر
 گر کند رد از برای او کند
 بی‌از او ندهد کسی را حق نوال
 موهبت را بر کف دستش نهد
 با کفش دریای کل را اتصال
 اتصالی که نگنجد در کلام
 صد جوال زر بیاری ای غنی
 گر ز تو راضی است دل من راضی‌ام
 ننگرم در تو در آن دل بنگرم
 با تو او چون هستم من چنان
 مادر و بابا و اصل خلق اوست
 تو بگویی نك دل آوردم به تو
 آن دلی آور که قطب عالم اوست
 از برای آن دل پر نور و بر
 تو بگردی روزها در سبزوار
 پس دل پژمرده‌ی پوسیده جان
 که دل آوردم ترا ای شهریار
 گویدت این گورخانه است ای جری
 رو بیاور آن دلی کاو شاه خوست
 گویی آن دل زین جهان پنهان بود
 نی به نقش سجده و ایثار زر
 جستجوی اهل دل بگذاشتی
 اندر او آید شود یاوه و نهان
 سبزوار اندر ابو بکری مجو
 حق از او در شش جهت ناظر بود
 نکندش بی‌واسطه‌ی او حق نظر
 ور قبول آرد همو باشد سند
 شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال
 و ز کفش آن را به مرحومان دهد
 هست بی‌چون و چگونه و بر کمال
 گفتنش تکلیف باشد و السلام
 حق بگوید دل بیار ای منحنی
 ور ز تو معرض بود اعراضی‌ام
 تحفه او را آر ای جان بر درم
 زیر پای مادران باشد جنان
 ای خنك آن کس که داند دل ز پوست
 گویدت پر است از این دلها قنوت
 جان جان جان جان آدم اوست
 هست آن سلطان دلها منتظر
 آن چنان دل را نیابی ز اعتبار
 بر سر تخته نهی آن سو کشان
 به از این دل نبود اندر سبزوار
 که دل مرده بدین جا آوری
 که امان سبزوار کون از اوست
 ز آنکه ظلمت با ضیا ضدان بود

دشمنی آن دل از روز آلت	سبزوار طبع را میراثی است
ز آنکه او باز است و دنیا شهر زاغ	دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی می‌کند	ز استمالت ارتفاقی می‌کند
می‌کند آری نه از بهر نیاز	تا که ناصح کم کند نصیح دراز
ز آنکه این زاغ خس مردار جو	صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید	شد نفاقش عین صدق مستفید
ز آنکه آن صاحب دل با کر و فر	هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بی‌جان نه‌ای	جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آن که زرق او خوش آید مر ترا	آن ولی تست نه خاص خدا
هر که او بر خو و بر طبع تو زیست	پیش طبع تو ولی است و نبی است
رو هوا بگذار تا بویت شود	و آن مشام خوش عبر جویت شود
از هوارانی دماغت فاسد است	مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
حد ندارد این سخن و آهوی ما	می‌گریزد اندر آخور جا به جا

بقیه‌ی قصه‌ی آهو و آخور خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر	در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک	در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بو الوحوش	طبع شاهان دارد و میران خموش
و آن دگر تسخر زدی کز جر و مد	گوهر آورده‌ست کی ارزان دهد
و آن خری گفتی که با این نازکی	بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه‌ی وز خوردن بماند	پس به رسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نه رو ای فلان	اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی	یا ز ناموس احترازی می‌کنی
گفت او با خود که آن طعمه‌ی تو است	که از آن اجزای تو زنده و نو است
من الیف مرغزاری بوده‌ام	در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام

کی رود آن خو و طبع مستطاب	گر قضا انداخت ما را در عذاب
ور لباسم کهنه گردد من نوم	گر گدا گشتم گدا رو کی شوم
با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام	سنبل و لاله و سپر غم نیز هم
در غریبی بس توان گفتن گزاف	گفت آری لاف می‌زن لاف لاف
مندی بر عود و عنبر می‌نهد	گفت نافم خود گواهی می‌دهد
بر خر سرگین پرست آن شد حرام	لیک آن را که شنود صاحب مشام
مشک چون عرضه کنم با این فریق	خر گمیز خر ببوید بر طریق
رمز الاسلام فی الدنيا غریب	بهر این گفت آن رسول مستجیب
گر چه با ذاتش ملایک هم دمند	ز آنکه خویشان‌ش هم از وی می‌رمند
لیک از وی می‌نیابند آن مشام	صورتش را جنس می‌بینند انام
دور می‌بینش ولی او را مكاو	همچو شیری در میان نقش گاو
که بدرد گاو را آن شیر خو	ور بكاوی ترك گاو تن بگو
خوی حیوانی ز حیوان بر کند	طبع گاوی از سرت بیرون کند
گر تو با گاوی خوشی شیری مجو	گاو باشی شیر گردی نزد او

تفسیر اِنِّي اُرى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ، آن گاوان لاغر را خدا به صفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را به اشتها می‌خوردند، اگر چه آن خیالات صور گاوان در آینه‌ی خواب بنمودند تو معنی نگر

چون که چشم غیب را شد فتح باب	آن عزیز مصر می‌دیدى به خواب
خوردشان آن هفت گاو لاغری	هفت گاو فربه بس پروری
ور نه گاوان را نبودندى خوران	در درون شیران بدند آن لاگران
لیک در وی شیر پنهان مرد خوار	پس بشر آمد به صورت مرد کار
صاف گردد در دش ار در دش کند	مرد را خوش و اخورد فردش کند
وارهد پا بر نهد او بر سها	ز آن یکی درد او ز جمله‌ی دردها
ای خلیل از بهر چه کشتی خروس	چند گویی همچو زاغ پر نحوس

گفت فرمان حکمت فرمان بگو

تا مسبح کردم آن را مو به مو

بیان آن که کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت به قمع و قهر کدام صفت بود

از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

شهوتهی است او و بس شهوت پرست

ز آن شراب زهرناک ژاژ مست

گر نه بهر نسل بودی ای وصی

آدم از ننگش بکردی خود خصی

گفت ابلیس لعین دادار را

دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گلهی اسبش نمود

که بدین تانی خلائق را ربود

گفت شاباش و ترش آویخت لنج

شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

پس در و گوهر ز معدنهای خوش

کرد آن پس مانده را حق پیش کش

گیر این دام دگر را ای لعین

گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین

دادش و بس جامه‌ی ابریشمین

گفت یا رب بیش از این خواهم مدد

تا ببندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که نر و پر دلند

مردوار آن بندها را بگسلند

تا بدین دام و رسنهای هوا

مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت

دام مرد انداز و حیلت ساز سخت

خمر و چنگ آورد پیش او نهاد

نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد

که بر آر از قعر بحر فتنه گرد

نی یکی از بندگان موسی است

پرده‌ها در بحر او از گرد بست

آب از هر سو عنان را وا کشید

از تگ دریا غباری بر جهید

چون که خوبی زنان با او نمود

که ز عقل و صبر مردان می‌فزود

پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد

که بده زوتر رسیدم در مراد

چون بدید آن چشمهای پر خمار

که کند عقل و خرد را بی‌قرار

و آن صفای عارض آن دلبران

که بسوزد چون سپند این دل بر آن

رو و خال و ابرو و لب چون عقیق

گویا حق تافت از پرده‌ی رقیق

دید او آن غنچ و بر جست او سبک

چون تجلی حق از پرده‌ی تنک

تفسير خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَن تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ وَ تَفْسِير وَ مَنْ نُعَمِّرُهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ

آدم حسن و ملک ساجد شده

همچو آدم باز معزول آمده

گفت آوه بعد هستی نیستی

گفت جرمت این که افزون زیستی

جبرئیلش می‌کشاند موکشان

که برو زین خلد و از جوق خوشان

گفت بعد از عز این اذلال چیست

گفت آن داد است و اینت داوری است

جبرئیل سجد می‌کردی به جان

چون کنون می‌رانیم تو از جنان

حله می‌پرد ز من در امتحان

همچو برگ از نخل در فصل خزان

آن رخی که تاب او بد ماهوار

شد به پیری همچو پشت سوسمار

و آن سرو فرق گش شعشع شده

وقت پیری ناخوش و اصلع شده

و آن قد صف در نازان چون سنان

گشته در پیری دو تا همچون کمان

رنگ لاله گشته رنگ زعفران

زور شیرش گشته چون زهره‌ی زنان

آن که مردی در بغل کردی به فن

می‌بگیرندش بغل وقت شدن

این خود آثار غم و پژمردگی است

هر یکی زینها رسول مردگی است

تفسير أَسْفَلَ سَافِلِينَ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ

لیک گر باشد طبیبش نور حق

نیست از پیری و تب نقصان و دق

سستی او هست چون سستی مست

کاندر آن سستیش رشک رستم است

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق

ذره ذره‌ش در شعاع نور شوق

وان که آنش نیست باغ بی‌ثمر

که خزان‌ش می‌کند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه

زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه

تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا

که از او این حله‌ها گردد جدا

خویشتن را دید و دید خویشتن

زهر قتال است هین ای ممتحن

شاهدی کز عشق او عالم گریست

عالمش می‌راند از خود جرم چیست

جرم آن که زیور عاریه بست
 و استانیم آن که تا داند یقین
 تا بداند کان حلل عاریه بود
 آن جمال و قدرت و فضل و هنر
 باز می‌گردند چون استارها
 پرتو خورشید شد و جایگاه
 آن که کرد او در رخ خوبانت دنگ
 شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را
 چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ
 خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را
 قانعی با دانش آموخته
 او چراغ خویش بر باید که تا
 گر تو کردی شکر و سعی مجتهد
 و نکرده شکر اکنون خون‌گری
 أمة الکفران أضلّ أعمالهم
 گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر
 خویشی و بی‌خویشی و شکر و و داد
 که أضلّ أعمالهم ای کافران
 جز ز اهل شکر و اصحاب وفا
 دولت رفته کجا قوت دهد
 قرض ده زین دولت اندر اقرضوا
 اندکی زین شرب کم کن بهر خویش
 جرعه بر خاک وفا آن کس که ریخت
 خوش کند دلشان که أصلح بالهم
 ای اجل وی ترک غارت ساز ده
 کرد دعوی کاین حلل ملک من است
 خرمن آن ماست خوبان دانه چین
 پرتوی بود آن ز خورشید وجود
 ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
 نور آن خورشید زین دیوارها
 ماند هر دیوار تاریک و سیاه
 نور خورشید است از شیشه‌ی سه رنگ
 می‌نمایند این چنین رنگین به ما
 نور بی‌رنگت کند آن گاه دنگ
 تا چو شیشه بشکند نبود عمی
 در چراغ غیر چشم افروخته
 تو بدانی مستعیری نی فتا
 غم مخور که صد چنان بازت دهد
 که شده ست آن حسن از کافر بری
 أمة الایمان أصلح بالهم
 که دگر هرگز نبیند ز آن اثر
 رفت ز آن سان که نیاردشان به یاد
 جستن کام است از هر کامران
 که مر ایشان راست دولت در قفا
 دولت آینده خاصیت دهد
 تا که صد دولت ببینی پیش رو
 تا که حوض کوثری یابی به پیش
 کی تواند صید دولت زو گریخت
 رد من بعد النوی انزالهم
 هر چه بردی زین شکوران باز ده

و ا دهد ایشان بنپذیرند آن
 صوفییم و خرقة‌ها انداختیم
 ما عوض دیدیم آن گه چون عوض
 ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم
 آن چه کردی ای جهان با دیگران
 بر سرت ریزیم ما بهر جزا
 تا بدانی که خدای پاک را
 سبالت تزویر دنیا بر کنند
 این شهیدان باز نو غازی شدند
 سر بر آوردند باز از نیستی
 تا بدانی در عدم خورشیده‌هاست
 در عدم هستی برادر چون بود
 يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بدان
 مرد کارنده که انبارش تهی است
 که بروید آن ز سوی نیستی
 دم به دم از نیستی تو منتظر
 نیست دستوری گشاد این راز را
 پس خزانه‌ی صنع حق باشد عدم
 مبدع آمد حق و مبدع آن بود

ز انکه منعم گشته‌اند از رخت جان
 باز نستائیم چون درباختیم
 رفت از ما حاجت و حرص و غرض
 بر رحیق و چشمه‌ی کوثر زدیم
 بی‌وفایی و فن و ناز گران
 که شهیدیم آمده اندر غذا
 بندگان هستند پر حمله و مری
 خیمه را بر باروی نصرت زدند
 وین اسیران باز بر نصرت زدند
 که ببین ما را گر اکمه نیستی
 و آنچه اینجا آفتاب آن جا سهاست
 ضد اندر ضد چون مکنون بود
 که عدم آمد امید عابدان
 شاد و خوش نه بر امید نیستی است
 فهم کن گر واقف معنیستی
 که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
 و نه بغدادی کنم ابخاز را
 که بر آرد زو عطاها دم به دم
 که بر آرد فرع بی‌اصل و سند

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

نیست را بنمود هست و محتشم
 بحر را پوشید و کف کرد آشکار
 چون مناره‌ی خاک پیچان در هوا
 خاک را بینی به بالا ای علیل
 هست را بنمود بر شکل عدم
 باد را پوشید و بنمودت غبار
 خاک از خود چون بر آید بر علا
 باد را نی جز به تعریف دلیل

کف بی‌دریا ندارد متصرف	کف همی‌بینی روانه هر طرف
فکر پنهان آشکارا قال و قیل	کف به حس بینی و دریا از دلیل
دیده‌ی معدوم بینی داشتیم	نفی را اثبات می‌پنداشتیم
کی تواند جز خیال و نیست دید	دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید
چون حقیقت شد نهان پیدا خیال	لاجرم سر گشته گشتیم از ضلال
چون نهان کرد آن حقیقت از بصر	این عدم را چون نشاند اندر نظر
که نمودی معرضان را درد صاف	آفرین ای اوستاد سحر باف
پیش بازرگان و زر گیرند سود	ساحران مهتاب پیمایند زود
سیم از کف رفته و کرباس هیچ	سیم بر بایند زین گون پیچ پیچ
که از او مهتاب پیموده خریم	این جهان جادوست ما آن تاجریم
ساحرانه او ز نور ماهتاب	گز کند کرباس پانصد گز شتاب
سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی	چون ستد او سیم عمرت ای رهی
هین ز نفاثات افغان وز عقد	قل اعوذت خواند باید کای احد
الغیاث المستغاث از برد و مات	می‌دمند اندر گره آن ساحرات
که زبان قول سست است ای عزیز	لیک بر خوان از زبان فعل نیز
آن یکی وافی و این دو غدرمند	در زمانه مر ترا سه مهرهند
و آن سوم وافی است و آن حسن الفعال	آن یکی یاران و دیگر رخت و مال
یار آید لیک آید تا به گور	مال ناید با تو بیرون از قصور
یار گوید از زبان حال خویش	چون ترا روز اجل آید به پیش
بر سر گورت زمانی بیستم	تا بدین جا بیش همره نیستم
که در آید با تو در قعر لحد	فعل تو وافی است زو کن ملتحّد

در تفسیر قول مصطفی علیه الصلاة والسلام لا بد من قرین یدفن معك و هو حی و تدفن معه و أنت میت،
 ان كان كريما اكرمك و ان كان لئيما اسلمك، و ذلك القرين عملك
 فاصلحه ما استطعت، صدق رسول الله (ص)

پس پیمبر گفت بهر این طریق
 گر بود نیکو ابد یارت شود
 این عمل وین کسب در راه سداد
 دون‌ترین کسبی که در عالم رود
 اولش علم است آن گاهی عمل
 استعینوا فی الحرف یا ذا النہی
 اطلب الدر اخی وسط الصدف
 ان رایتم ناصحین انصفوا
 در دباغی گر خلق پوشید مرد
 وقت دم آهنگر ار پوشید دلق
 پس لباس کبر بیرون کن ز تن
 علم آموزی طریقش قوی است
 فقر خواهی آن به صحبت قایم است
 دانش آن را ستاند جان ز جان
 در دل سالک اگر هست آن رموز
 تا دلش را شرح آن سازد ضیا
 که درون سینه شرح داده‌ایم
 تو هنوز از خارج آن را طالبی
 چشمه‌ی شیر است در تو بی‌کنار
 منفذی داری به بحر ای آبگیر
 که أَلَمْ نَشْرَحْ نه شرح هست باز
 درنگر در شرح دل در اندرون

با وفاتر از عمل نبود رفیق
 ور بود بد در لحد مارت شود
 کی توان کرد ای پدر بی‌اوستاد
 هیچ بی‌ارشاد استادی بود
 تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
 من کریم صالح من اهلها
 و اطلب الفن من ارباب الحرف
 بادروا التعلیم لا تستنکفوا
 خواجگی خواجه را آن کم نکرد
 احتشام او نشد کم پیش خلق
 ملبس ذل پوش در آموختن
 حرفت آموزی طریقش فعلی است
 نه زبانت کار می‌آید نه دست
 نه ز راه دفتر و نه از زبان
 رمز دانی نیست سالک را هنوز
 پس أَلَمْ نَشْرَحْ بفرماید خدا
 شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
 محلی از دیگران چون حالبی
 تو چرا می شیر جویی از تغار
 ننگ دار از آب جستن از غدیر
 چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
 تا نیاید طعنه‌ی فلا تبصرون

تفسیر وَ هُوَ مَعَكُمْ

تو همی‌خواهی لب نان در بدر

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر

در سر خود پیچ هل خیره سری	رو در دل زن چرا بر هر دری
تا به زانویی میان آب جو	غافل از خود ز این و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد	چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو	چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسب است این به زیر تو پدید	گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن	اندر آب و بی خبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو	و ان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می شود	ابر تاب آفتابش می شود
بند چشم اوست هم چشم بدش	عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او	هوش با حق دار ای مدهوش او

در تفسیر قول مصطفی علیه الصلاة و السلام من جعل الهموم هما واحدا كفاه الله سائر همومه

و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد اهلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات	می نیرزد تیره ای آن ترهات
آب هش را می کشد هر بیخ خار	آب هوش چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش	آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر	کاین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام	فرق را آخر ببینی و السلام
عدل چه بود آب ده اشجار را	ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش	نه به هر بیخی که باشد آب کش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی	که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را به جان و عقل ده	نه به طبع پر ز حیر پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت	بر دل و جان کم نه آن جان کنندت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار	خر سکیزه می زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست	کار دل را جستن از تن شرط نیست

ور تنی شکر منوش و زهر چش	گر دلی رو ناز کن خواری مکش
تن همان بهتر که باشد بی مدد	زهر تن را نافع است و قند بد
ور بروید هیز می رو برکنش	هیزم دوزخ تن است و کم کنش
در دو عالم همچو جفت بو لهب	ور نه حمال حطب باشی حطب
گر چه هر دو سبز باشند ای فقی	از حطب بشناس شاخ سدره را
اصل این شاخ است از نار و دخان	اصل آن شاخ است هفتم آسمان
که غلط بین است چشم و کیش حس	هست مانند به صورت پیش حس
جهد کن سوی دل آ جهد المقل	هست آن پیدا به پیش چشم دل
تا ببینی هر کم و هر بیش را	ور نداری پا بجنبان خویش را

در معنی این بیت:

ور نیست شوی به هستی ات بگرainد	گر راه روی راه برت بکشایند
یافت یوسف هم ز جنبش منصرف	گر زلیخا بست درها هر طرف
چون توکل کرد یوسف بر جهید	باز شد قفل و در و شد ره پدید
خیره یوسف وار می باید دويد	گر چه رخته نیست عالم را پدید
سوی بی جایی شما را جا شود	تا گشاید قفل و در پیدا شود
هیچ می بینی طریق آمدن	آمدی اندر جهان ای ممتحن
آمدن را راه دانی هیچ نی	تو ز جایی آمدی وز موطنی
زین ره بی راهه ما را رفتنی است	گر ندانی تا نگوئی راه نیست
هیچ دانی راه آن میدان کجاست	می روی در خواب شادان چپ و راست
خویش را بینی در آن شهر کهن	تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن
بند چشم تست این سو از غرار	چشم چون بندی که صد چشم خمار
بر امید مهتری و سروری	چار چشمی تو ز عشق مشتری
جغد بد کی خواب ببند جز خراب	ور بخشی مشتری بینی به خواب
تو چه داری که فروشی هیچ هیچ	مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ

گر دلت را نان بدی یا چاشتی

از خریداران فراغت داشتی

قصه‌ی آن شخص که دعوی پیغامبری می‌کرد گفتندش چه خورده‌ای که گیج شده‌ای و یاوه می‌گویی گفت
اگر چیزی یافتی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتی که هر سخن نیک که با غیر اهلس گویند یاوه
گفته باشند اگر چه در آن یاوه گفتن مأمورند

آن یکی می‌گفت من پیغمبرم	از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش به شاه	کاین همی‌گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ	که چه مکر است و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آن است کاید از عدم	ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آن جا آمدیم اینجا غریب	تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
نه شما چون طفل خفته آمدید	بی‌خبر از راه وز منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید و مست	بی‌خبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم و خوش	از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس	چون قلاووزان خبیر و ره شناس
شاه را گفتند اشکنجهش بکن	تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف	که به يك سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن	که چو شیشه گشته است او را بدن
ليك با او گویم از راه خوشی	که چرا داری تو لاف سرکشی
کز درشتی ناید اینجا هیچ کار	هم به نرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی	شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا	که کجا داری معاش و ملتجی
گفت ای شه هستم از دارُ السلام	آمده از ره در این دار الملام
نه مرا خانه‌ست و نه يك همنشین	خانه کی کردست ماهی در زمین
باز شاه از روی لاغش گفت باز	که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد	که چنین سر مستی و پر لاف و باد

گفت اگر نانم بدی خشک و طری
دعوی پیغمبری با این گروه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست
هر چه گویی باز گوید که همان
از کجا این قوم و پیغام از کجا
گر تو پیغام زنی آری و زر
که فلان جا شاهی می خواندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد
از جهان مرگ سوی برگ رو
قصد خون تو کنند و قصد سر
بلکه از چسبیدگی بر خان و مان
کی کنیمی دعوی پیغمبری
همچنان باشد که دل جستن ز کوه
فهم و ضبط نکته‌ی مشکل نجست
می‌کند افسوس چون مستهزیان
از جمادی جان که را باشد رجا
پیش تو بنهند جمله سیم و سر
عاشق آمد بر تو او می‌داندت
که بیا سوی خدا ای نیک عهد
چون بقا ممکن بود فانی مشو
نه از برای حمیت دین و هنر
تلخشان آید شنیدن این بیان

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیای خدا که به حقشان می‌خوانند و به آب حیات ابدی
خرقه‌ای بر ریش خر چفسید سخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه‌ای
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش
خان و مان جغد ویران است و بس
گر بیاید باز سلطانی ز راه
شرح دار الملك و باغستان و جو
که چه باز آورد افسانه‌ی کهن
کهنه ایشانند و پوسیده‌ی ابد
مردگان کهنه را جان می‌دهد
دل مدزد از دل ربای روح بخش
سر مدزد از سر فراز تاج ده
چون که خواهی بر کنی زو لخت لخت
حبذا آن کس کز او پرهیز کرد
بر سرش چفسیده در نم خرقه‌ای
حرص هر گه بیش باشد ریش بیش
نشود اوصاف بغداد و طبس
صد خبر آرد بدین جعدان ز شاه
پس بر او افسوس دارد صد عدو
کز گزاف و لاف می‌بافد سخن
ور نه آن دم کهنه را نو می‌کند
تاج عقل و نور ایمان می‌دهد
که سوارت می‌کند بر پشت رخس
کاو ز پای دل گشاید صد گره

سوی آب زندگی پوینده کو	با که گویم در همه ده زنده کو
تو بجز نامی چه می‌دانی ز عشق	تو به يك خواری گریزانی ز عشق
عشق با صد ناز می‌آید به دست	عشق را صد ناز و استکبار هست
در حریف بی‌وفا می‌ننگرد	عشق چون وافی است وافی می‌خرد
بیخ را تیمار می‌باید به جهد	چون درخت است آدمی و بیخ عهد
وز ثمار و لطف ببریده بود	عهد فاسد بیخ پوسیده بود
با فساد بیخ سبزی نیست سود	شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود
عاقبت بیرون کند صد برگ دست	ور ندارد برگ سبز و بیخ هست
علم چون قشر است و عهدش مغز او	تو مشو غره به علمش عهد جو

در بیان آن که مرد بد کار چون متمکن شود در بد کاری و اثر دولت نیکو کاران ببیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان، که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد

أَرَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَى عَبْدًا إِذَا صَلَّى

تو چو شیطانی شوی آن جا حسود	وافیان را چون ببینی کرده سود
او نخواهد هیچ کس را تندرست	هر که را باشد مزاج و طبع سست
از در دعوی به درگاه وفا	گر نخواهی رشك ابلیسی بیا
که سخن دعوی است اغلب ما و من	چون وفایت نیست باری دم مزن
در خموشی مغز جان را صد نماست	این سخن در سینه دخل مغز هاست
خرج کم کن تا بماند مغز نغز	چون بیامد در زبان شد خرج مغز
قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت	مرد کم گوینده را فکر است رفت
پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز	پوست افزون بود لاغر بود مغز
جوز را و لوز را و پسته را	بنگر این هر سه ز خامی رسته را
که حسود دولت نیکان شود	هر که او عصیان کند شیطان شود
از کرم عهده نگه دارد خدا	چون که در عهد خدا کردی وفا
اذکروا اذکر کم نشنیده‌ای	از وفای حق تو بسته دیده‌ای

گوش نه اُوُفُوا بَعْدِي گوش دار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین
نه زمین را ز آن فروغ و لمتری
جز اشارت که از این می‌بایدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان
پس دعای خشک هل ای نیک بخت
گر نداری دانه ایزد ز آن دعا
همچو مریم درد بودش دانه نی
ز آنکه وافی بود آن خاتون راد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه
این خود اکرامی است از بهر نشان
آن کرامتهای پنهانشان که آن
کار آن دارد خود آن باشد ابد

تا که اوف عهدکم آید ز یار
همچو دانه‌ی خشک کشتن در زمین
نه خداوند زمین را توانگری
که تو دادی اصل این را از عدم
که از این نعمت به سوی ما کشان
که فشاند دانه می‌خواهد درخت
بخشدت نخلی که نعم ما سعی
سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
بی‌مرادش داد یزدان صد مراد
بر همه اصنافشان افزوده‌اند
چار عنصر نیز بنده‌ی آن گروه
تا ببینند اهل انکار آن عیان
در نیاید در حواس و در بیان
دایما نه منقطع نه مسترد

مناجات

ای دهنده‌ی قوت و تمکین و ثبات
اندر آن کاری که ثابت بودنی است
صبرشان بخش و کفه‌ی میزان گران
وز حسودی بازشان خر ای کریم
در نعیم فانی مال و جسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند
عاشقان لعبتان پر قدر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز

خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
قایمی ده نفس را که منتهی است
وارهانشان از فن صورتگران
تا نباشند از حسد دیو رجیم
چون همی‌سوزند عامه از حسد
از حسد خویشان خود را می‌کشند
کرده قصد خون و جان همدگر
که چه کردند از حسد آن ابلهان
هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز

پاك الهی كه عدم بر هم زند	مر عدم را بر عدم عاشق كند
در دل نه دل حسدها سر كند	نیست را هست این چنین مضطر كند
این زنانی كز همه مشفق ترند	از حسد دو ضره خود را می خورند
تا كه مردانی كه خود سنگین دل اند	از حسد تا در كدامین منزل اند
گر نكردی شرع افسونی لطیف	بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رایى زند	دیو را در شیشهی حجت كند
از گواه و از یمین و از نكول	تا به شیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی كه خشنودی دو ضد	جمع می آید یقین در هزل و جد
شرع چون کیل و ترازو دان یقین	كه بدو خصمان رهند از جنگ و كین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال	کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس در این مردار زشت بی وفا	این همه رشك است و خصم است و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود	چون شود جنی و انسی در حسد
آن شیاطین خود حسود كهنه اند	يك زمان از ره زنی خالی نه اند
و آن بنی آدم كه عصیان كشته اند	از حسودی نیز شیطان گشته اند
از نبی بر خوان كه شیطانان انس	گشته اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان	استعانت جوید او زین انسیان
كه شما یارید با ما یاری	جانب مایید جانب داری
گر کسی را ره زنند اندر جهان	هر دو گون شیطان بر آید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند	نوحه می دارند آن دو رشك مند
هر دو می خایند دندان حسد	بر کسی كه داد ادیب او را خرد

پرسیدن پادشاه از آن مدعی نبوت كه آن كه رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد كه کسی را بخشد
یا به صحبت و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت كه به زبان می گوید

شاه پرسیدش كه باری وحی چیست
گفت خود آن چیست كش حاصل نشد

یا چه حاصل دارد آن كس كاو نبی است
یا چه دولت ماند كاو واصل نشد

هم کم از وحی دل زنبور نیست	گیرم این وحی نبی گنجور نیست
خانه‌ی وحیش پر از حلوا شده‌ست	چونک اوحی الرب الی النحل آمده‌ست
کرد عالم را پر از شمع و عسل	او به نور وحی حق عز و جل
وحیش از زنبور کمتر کی بود	این که کرمناست و بالا می‌رود
پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای	نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای
بر تو خون گشته است و ناخوش ای علیل	یا مگر فرعون‌ی و کوثر چو نیل
کاو ندارد آب کوثر در کدو	توبه کن بیزار شو از هر عدو
او محمد خوست با او گیر خو	هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو
کز درخت احمدی با اوست سیب	تا احب لله آیی در حساب
دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب	هر که را دیدی ز کوثر خشک لب
کاو حقیقت هست خون آشام تو	گر چه بابای تو است و مام تو
که شد او بیزار اول از پدر	از خلیل حق بیاموز این سیر
تا نگیرد بر تو رشک عشق دق	تا که ابغض لله آیی پیش حق
در نیابی منهج این راه را	تا نخوانی لا و الا الله را

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تَنَجافی جُنُوبُهُم
عَنِ الْمَضَاجِعِ را و بی‌نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز را و می‌گفت که من جز این خدمت نمی‌دانم اگر
خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هر چه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتن است چون خلیل علیه السلام و
اگر در دهان نهنگ دریا فتادن است چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس
علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدن است چون شعیب علیه السلام و وفا و جان بازی انبیا را علیه السلام
شمار نیست، و جواب گفتن معشوق او را

می‌شمرد از خدمت و از کار خود	آن یکی عاشق به پیش یار خود
تیرها خوردم درین رزم و سنان	کز برای تو چنین کردم چنان
بر من از عشقت بسی ناکام رفت	مال رفت و زور رفت و نام رفت
هیچ شامم با سر و سامان نیافت	هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت

آن چه او نوشیده بود از تلخ و درد	او به تفصیلش یکایک می‌شمرد
نه از برای منتهی بل می‌نمود	بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را يك اشارت بس بود	عاشقان را تشنگی ز آن کی رود
می‌کند تکرار گفتن بی‌ملال	کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن می‌گفت ز آن درد کهن	در شکایت که نگفتم يك سخن
آتشی بودش نمی‌دانست چیست	ليك چون شمع از تف آن می‌گریست
گفت معشوق این همه کردی و ليك	گوش بگشا پهن و اندر یاب نيك
كانچه اصل اصل عشق است و ولاست	آن نکردی این چه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست	گفت اصلش مردن است و نیستی است
تو همه کردی نکردی زنده‌ای	هین بمیر ار یار جان با زنده‌ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد	همچو گل در باخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده بر او وقف ابد	همچو جان و عقل عارف بی‌کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد	گر زند آن نور بر هر نيك و بد
او ز جمله پاك وا گردد به ماه	همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است	تابشش گر بر نجاسات ره است
ز ان نجاسات ره و آلودگی	نور را حاصل نگردد بد رگی
ارْجعی بشنود نور آفتاب	سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نه ز گلخنها بر او ننگی بماند	نه ز گلشنها بر او رنگی بماند
نور دیده و نور دیده باز گشت	ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود جواب گفت که نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است، اگر شوق خدا دیده است و می‌گرید یا پشیمانی گناهی نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که لا صلاة الا بحضور القلب، و اگر او رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترك تن است و ترك فرزند ابراهیموار که فرزند را

قربان می‌کرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود می‌سپرد، و امر آمد مصطفی را صلی الله علیه و

آله بدین خصال که وَ اتَّبَعَ مِلَّةَ اِبْرَاهِيمَ وَ قَدْ كَانَتْ لَكُمْ اُسْوَةٌ حَسَنَةً فِي اِبْرَاهِيمَ

آن یکی پرسید از مفتی به راز	گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود	یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست	بنگری تا که چه دید او و گریست
آب دیده تا چه دید او از نهان	تا بدان شد او ز چشمه‌ی خود روان
آن جهان گر دیده است آن پر نیاز	رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بدان گریه و ز سوک	ریسمان بگسست و هم بشکست دوک

مریدی در آمد به خدمت شیخ و از این شیخ پیر سن نمی‌خواهم بلکه پیر عقل و معرفت و اگر چه عیسی است علیه السلام در گهواره و یحیی است علیه السلام در مکتب کودکان، مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست، چون فارغ شد و به در آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقفتر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگویی که شیخ می‌گریست و من نیز می‌گریستم که سی سال ریاضت بی‌ریا باید کرد و از عقبات و دریا‌های پر نهنگ و کوه‌های بلند پر شیر و پلنگ می‌باید گذشت تا بدان گریه‌ی شیخ رسی یا نرسی،

اگر رسی شکر زویت لی الارض گویی بسیار

يك مریدی اندر آمد پیش پیر	پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید	گشت گریان آب از چشمش دوید
گوشور يك بار خندد کر دو بار	چون که لاغ املا کند یاری به یار
بار اول از ره تقلید و سوم	که همی‌بیند که می‌خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان	بی‌خبر از حالت خندندگان
باز و ا پرسد که خنده بر چه بود	پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کر است	اندر آن شادی که او را در سر است
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ	فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج	گر ز خود دانند آن باشد خداج

چون جدا گردد ز جو داند عنود
 آینه هم بداند از غروب
 چون که چشمش را گشاید امر قم
 خندهش آید هم بر آن خندهی خودش
 گوید از چندین ره دور و دراز
 من در آن وادی چگونه خود ز دور
 من چه می‌بستم خیال و آن چه بود
 طفل ره را فکرت مردان کجاست
 فکر طفلان دایه باشد یا که شیر
 آن مقلد هست چون طفل علیل
 آن تعمق در دلیل و در شکیل
 مایه‌ای کاو سرمه‌ی سر وی است
 ای مقلد از بخارا باز گرد
 تا بخارای دگر بینی درون
 بیک اگر چه در زمین چابک تگی است
 او حملناهم بود فی البر و بس
 بخشش بسیار دارد شه بدو
 آن مرید ساده از تقلید نیز
 او مقلدوار همچون مرد کر
 چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت
 گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر
 الله الله الله ای وافی مرید
 تا نگوئی دیدم آن شه می‌گریست
 گریه پر جهل و پر تقلید و ظن
 تو قیاس گریه بر گریه مساز
 کاندراو آن آب خوش از جوی بود
 کان لمع بود از مه تابان خوب
 پس بخندد چون سحر بار دوم
 که در آن تقلید بر می‌آمدش
 کاین حقیقت بود و این اسرار و راز
 شادی می‌کردم از عمیا و شور
 درك سستم سست نقشی می‌نمود
 کو خیال او و کو تحقیق راست
 یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
 گر چه دارد بحث باریک و دلیل
 از بصیرت می‌کند او را گسیل
 برد و در اشکال گفتن کار بست
 رو به خواری تا شوی تو شیر مرد
 صف در آن در محفلش لا یفقهون
 چون به دریا رفت بگسسته رگی است
 آن که محمول است در بحر اوست کس
 ای شده در وهم و تصویری گرو
 گریه‌ای می‌کرد وفق آن عزیز
 گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
 از پیاپی آمد مرید خاص تفت
 بر وفاق گریه‌ی شیخ نظر
 گر چه در تقلید هستی مستفید
 من چو او بگریستم کان منکری است
 نیست همچون گریه‌ی آن موتمن
 هست زین گریه بدان راه دراز

هست آن از بعد سی ساله جهاد
هست ز آن سوی خرد صد مرحله
گریهی او نه از غم است و نی فرح
گریهی او خندهی او آن سری است
آب دیدهی او چو دیدهی او بود
آن چه او ببند نتان کردن مساس
شب گریزد چون که نور آید ز دور
پشه بگریزد ز باد بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر
این الم و حم این حروف
حرفها ماند بدین حرف از برون
هر که گیرد او عصایی ز امتحان
عیسوی است این دم نه هر باد و دمی
این الم و حم ای پدر
هر الف لامی چه می ماند بدین
گر چه ترکیبش حروف است ای همام
هست ترکیب محمد لحم و پوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان
کاندر آن ترکیب آمد معجزات
همچنان ترکیب حم کتاب
ز آنکه زین ترکیب آید زندگی
ازدها گردد شکافد بحر را
ظاهرش ماند به ظاهرها و لیک
عقل آن جا هیچ نتواند فتاد
عقل را واقف مدان ز آن قافله
روح داند گریهی عین الملح
ز آنچه وهم عقل باشد آن بری است
دیدهی نادیده دیده کی شود
نه از قیاس عقل و نر راه حواس
پس چه داند ظلمت شب حال نور
پس چه داند پشه ذوق بادها
پس کجا داند قدیمی را حدث
چون که کردش نیست هم رنگش کند
لیک من پروا ندارم ای فقیر
چون عصای موسی آمد در وقوف
لیک باشد در صفات این زبون
کی بود چون آن عصا وقت بیان
که بر آید از فرح یا از غمی
آمدهست از حضرت مولی البشر
گر تو جان داری بدین چشمش مبین
می بماند هم به ترکیب عوام
گر چه در ترکیب هر تن جنس اوست
هیچ این ترکیب را باشد همان
که همه ترکیبها گشتند مات
هست بس بالا و دیگرها نشیب
همچو نفخ صور در درماندگی
چون عصا حم از داد خدا
قرص نان از قرص مه دور است لیک

گریهی او خندهی او نطق او
چون که ظاهرها گرفتند احمقان
نیست از وی هست محض خلق هو
و آن دقایق شد از ایشان بس نهان
لاجرم محبوب گشتند از غرض
که دقیقه فوت شد در معترض

داستان آن کنیزك که با خر خاتون شهوت می‌راند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن
آدمیانه و کدویی در قضیب خر می‌کرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف یافت لیکن دقیقه‌ی کدو را
ندید کنیزك را به بهانه به راه کرد جایی دور و با خر جمع شد بی‌کدو هلاک شد به فضاحت، کنیزك بی‌گاه
باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی، کل ناقص
ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و گر نه ناقصان چشم ظاهر مرحومند، ملعون نه‌اند، بر خوان لیسَ

عَلَى الْأَعْمَى حَرَجٌ، نفی حرج و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب کرد

يك كنيزك يك خری بر خود فگند
آن خر نر را به گان خو کرده بود
يك کدویی بود حیلت سازه را
در ذکر کردی کدو را آن عجوز
گر همه کیر خر اندر وی رود
خر همی‌شد لاغر و خاتون او
نعل بندان را نمود آن خر که چيست
هیچ علت اندر او ظاهر نشد
در تفحص اندر افتاد او به جد
جد را باید که جان بنده بود
چون تفحص کرد از حال اشك
از شکاف در بدید آن حال را
خر همی‌گاید کنیزك را چنان
در حسد شد گفت چون این ممکن است
خر مهذب گشته و آموخته
از وفور شهوت و فرط گزند
خر جماع آدمی پی برده بود
در نرش کردی پی اندازه را
تا رود نیم ذکر وقت سپوز
آن رحم و آن روده‌ها ویران شود
مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو
علت او که نتیجه‌اش لاغری است
هیچ کس از سر آن مخبر نشد
شد تفحص را دمام مستعد
ز آنکه جد جوینده یابنده بود
دید خفته زیر خر آن نرگسك
بس عجب آمد از آن آن زال را
که به عقل و رسم مردان با زنان
پس من اولیتر که خر ملك من است
خوان نهادست و چراغ افروخته

کرد نادیده و در خانه بکوفت
 از پی رو پوش می‌گفت این سخن
 کرد خاموش و کنیزك را نگفت
 پس کنیزك جمله آلات فساد
 رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم
 در کف او نرمه جارویی که من
 چون که با جاروب در را واگشاد
 رو ترش کردی و جارویی به کف
 نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر
 زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز
 بعد از آن گفتش که چادر نه به سر
 این چنین گو وین چنین کن و آن چنان
 آن چه مقصود است مغز آن بگیر
 بود از مستی شهوت شادمان
 یافتم خلوت زخم از شکر بانگ
 از طرب گشته بز آن زن هزار
 چه بز آن کان شهوت او را بز گرفت
 میل شهوت کرد کند دل را و کور
 ای بسا سر مست نار و نار جو
 جز مگر بنده‌ی خدا یا جذب حق
 تا بداند کان خیال ناریه
 زشتها را خوب بنماید شره
 صد هزاران نام خوش را کرد ننگ
 چون خری را یوسف مصری نمود
 بر تو سرگین را فسونش شهد کرد
 کای کنیزك چند خواهی خانه روفت
 کای کنیزك آدمم در باز کن
 راز را از بهر طمع خود نهفت
 کرد پنهان پیش شد در را گشاد
 لب فرو مالید یعنی صایم
 خانه را می‌روفتم بهر عطن
 گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
 چیست آن خر بر گسسته از علف
 ز انتظار تو دو چشمش سوی در
 داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز
 رو فلان خانه ز من پیغام بر
 مختصر کردم من افسانه‌ی زنان
 چون به راهش کرد آن زال ستیر
 در فرو بست و همی‌گفت آن زمان
 رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
 در شرار شهوت خر بی‌قرار
 بز گرفتن گیج را نبود شگفت
 تا نماید خر چو یوسف نار نور
 خوشتن را نور مطلق داند او
 با رهش آرد بگرداند ورق
 در طریقت نیست الا عاریه
 نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
 صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
 یوسفی را چون نماید آن جهود
 شهد را خود چون کند وقت نبرد

شهوت از خوردن بود کم کن ز خور
 چون بخوردی می‌کشد سوی حرم
 پس نکاح آمد چو لاحول و لا
 چون حریص خوردنی زن خواه زود
 بار سنگی بر خری که می‌جهد
 فعل آتش را نمی‌دانی تو برد
 علم دیگ و آتش ار نبود ترا
 آب حاضر باید و فرهنگ نیز
 چون ندانی دانش آهنگری
 در فرو بست آن زن و خر را کشید
 در میان خانه آوردش کشان
 هم بر آن کرسی که دید او از کنیز
 پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت
 خر مودب گشته در خاتون فشرده
 بر درید از زخم کیر خر جگر
 دم نزد در حال آن زن جان بداد
 صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
 مرگ بد با صد فضیحت ای پدر
 تو عَذَابَ الْخِزْيِ بشنو از نبی
 دان که این نفس بهیمی نر خر است
 در ره نفس ار بمیری در منی
 نفس ما را صورت خر بدهد او
 این بود اظهار سر در رستخیز
 کافران را بیم کرد ایزد ز نار
 گفت نی آن نار اصل عارهاست
 یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
 دخل را خرجی ببايد لاجرم
 تا که دیوت نفکند اندر بلا
 ورنه آمد گربه و دنبه ربود
 زود بر نه پیش از آن کاو بر نهد
 گرد آتش با چنین دانش مگرد
 از شرر نه دیگ ماند نه ابا
 تا پزد آن دیگ سالم در اریز
 ریش و مو سوزد چو آن جا بگذری
 شادمانه لاجرم کیفر چشید
 خفت اندر زیر آن نر خرستان
 تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
 آتشی از کیر خود در وی فروخت
 تا به خایه در زمان خاتون بمرد
 روده‌ها بگسسته شد از همدگر
 کرسی از يك سو زن از يك سو فتاد
 مرد او و برد جان ریب المنون
 تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
 در چنین ننگی مکن جان را فدی
 زیر او بودن از آن ننگین‌تر است
 تو حقیقت دان که مثل آن زنی
 ز آنکه صورتها کند بر وفق خو
 الله الله از تن چون خر گریز
 کافران گفتند نار اولی ز عار
 همچو این ناری که این زن را بکاست

لقمه اندازه نخورد از حرص خود
 لقمه اندازه خور ای مرد حریص
 حق تعالی داد میزان را زبان
 هین ز حرص خویش میزان را مهل
 حرص جوید کل بر آید او ز کل
 آن کنیزك می‌شد و می‌گفت آه
 کار بی‌استاد خواهی ساختن
 ای ز من دزدیده علمی ناتمام
 هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش
 دانه کمتر خور مکن چندین رفو
 تا خوری دانه نیفتی تو بدام
 نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
 چون در افتد در گلویشان حبل دام
 مرغ اندر دام دانه کی خورد
 مرغ غافل می‌خورد دانه ز دام
 باز مرغان خبیر هوشمند
 کاندرون دام دانه زهریاست
 صاحب دام ابلهان را سر برید
 که از آنها گوشت می‌آید بکار
 پس کنیزك آمد از اشکاف در
 گفت ای خاتون احمق این چه بود
 ظاهرش دیدی سرش از تو نهان
 کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص
 یا چو مستغرق شدی در عشق خر
 ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد
 در گلو بگرفت لقمه‌ی مرگ بد
 گر چه باشد لقمه حلوا و خبیص
 هین ز قرآن سوره‌ی رحمان بخوان
 از و حرص آمد ترا خصم مضل
 حرص می‌پرست ای فجل ابن الفجل
 کردی ای خاتون تو استارا به راه
 جاهلانه جان بخواهی باختن
 ننگت آمد که بپرسی حال دام
 هم نیفتادی رسن در گردنش
 چون گُلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
 این کند علم و قناعت و السلام
 جاهلان محروم مانده در ندم
 دانه خوردن گشت بر جمله حرام
 دانه چون زهر است در دام ار چرد
 همچو اندر دام دنیا این عوام
 کرده‌اند از دانه خود را خشك بند
 کور آن مرغی که در فح دانه خواست
 و آن ظریفان را به مجلسها کشید
 و ز ظریفان بانگ و ناله‌ی زیر و زار
 دید خاتون را بمرده زیر خر
 گر ترا استاد خوش نقشی نمود
 اوستا ناگشته بگشادی دکان
 آن کدو را چون ندیدی ای حریص
 آن کدو پنهان بماندت از نظر
 اوستادی بر گرفتی شاد شاد

ای بسا زراق گول بیوقوف	از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احترام	از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسی‌ام	می‌دمد بر ابلهان که عیسی‌ام
آه از آن روزی که صدق صادقان	باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس	این حریصان جمله کوراند و خرس
جمله جستی باز ماندی از همه	صید گرگانند این ابله رمه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان	بی‌خبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنان که طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از او تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه ای پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین می‌کند لا تُحَرِّكْ بِهِ لِسَانَكَ إِنَّهُ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَى، این است ابتدای مسئله‌ی بی‌منتهی چنان که منقار جنابانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش می‌خوانی بی‌اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است و لیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل

طوطی در آینه می‌بیند او	عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان	حرف می‌گوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست	گفتن طوطی است کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن	بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آینه می‌آموزدش	ور نه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت ز آن مرد هنر	لیک از معنی و سرش بی‌خبر
از بشر بگرفت منطق یک به یک	از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینه‌ی جسم ولی	خویش را ببیند مرید ممثلی
از پس آینه عقل کل را	کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که می‌گوید بشر	و آن دگر سر است و او ز آن بی‌خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم	او نداند طوطی است او نی ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق	کاین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بی خبر	جز سلیمان قرانی خوش نظر
حرف درویشان بس آموختند	منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود	یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی دید سگی حامله در شکم آن سگ بچگان بانگ می کردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و اینجا هیچ از این فایده ها نیست، چون به خویش آمد با حضرت مناجات کرد و مَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ جواب آمد که آن صورت حال قومی است از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز ناشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوتی و یاری رسد و نه مستمعان را هدایتی و رشدی

آن یکی می دید خواب اندر چله	در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید	سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد و را آن بانگها	سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان	هیچ کس دیده ست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد به خویش	حیرت او دم به دم می گشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل	جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو	در چله وامانده ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم	در حدیقه ی ذکر و سیستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان	کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده	چشم بسته بی هده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان	نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود	دزد نادیده که دفع او شود
از حریصی وز هوای سروری	در نظر کند و به لافیدن جری
از هوای مشتری و گرم دار	بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها می دهد	روستایی را بدان کژ می نهد

از برای مشتری در وصف ماه	صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کاو سود دارد خود یکی است	لیک ایشان را در او ریب و شکی است
از هوای مشتری بی شکوه	مشتری را باد دادند این گروه
مشتری ماست الله اشتری	از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است	عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو به دست	عشق بازی با دو معشوقه بد است
زو نیابی سود و مایه گر خرد	نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل	تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند	دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنانک اصحاب فیل و قوم لوط	کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند	چون سوی هر مشتری نشتاقتند
آن گه گردانید رو ز آن مشتری	بخت و اقبال و بقا شد رو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد	همچو حال اهل ضروان در حسد

قصه‌ی اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را به مسکینان می‌داد چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون در خرمن کوفتی از کفه‌ی آمیخته عشر دادی و چون گندم از کاه جدا شدی عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که همه اصحاب باغها محتاج او بدندی هم به میوه و هم به سیم و او محتاج هیچ کس نی از ایشان، فرزندان ایشان خرج عشر می‌دیدند مکرر و آن برکت را نمی‌دیدند همچون آن زن بد بخت که آلت خر را دید و کدو را ندید

بود مردی صالحی ربانی	عقل کامل داشت و پایان دانی
در ده ضروان به نزدیک یمن	شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبه‌ی درویش بودی کوی او	آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا	هم ز گندم چون شدی از که جدا

آرد گشتی عشر دادی هم از آن
 عشر هر دخلی فرو نگذاشتی
 بس وصیتها بگفتی هر زمان
 الله الله قسم مسکین بعد من
 تا بماند بر شما کشت و ثمار
 دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب
 در محل دخل اگر خرجی کنی
 ترك اغلب دخل را در کشتزار
 بیشتر کارد خورد ز آن اندکی
 ز آن بیفشاند به کشتن ترك دست
 کفشگر هم آن چه افزاید ز نان
 که اصول دخل اینها بوده‌اند
 دخل از آن جا آمده‌ستش لاجرم
 این زمین و سختیان پرده‌ست و بس
 چون بکاری در زمین اصل کار
 گیرم اکنون تخم را گر کاشتی
 چون دو سه سال آن نروید چون کنی
 دست بر سر می‌زنی پیش اله
 تا بدانی اصل رزق اوست
 رزق از وی جو مجو از زید و عمر
 توانگری زو خواه نه از گنج و مال
 عاقبت زینها بخواهی ماندن
 این دم او را خوان و باقی را بمان
 چون یفر المرء آید من أخیه
 ز آن شود هر دوست آن ساعت عدو
 نان شدی عشر دگر دادی ز نان
 چار باره دادی ز آن چه کاشتی
 جمع فرزندان خود را آن جوان
 وا مگیریش ز حرص خویشتن
 در پناه طاعت حق پایدار
 حق فرستاده‌ست بی‌تخمین و ریب
 درگه سود است سودی بر زنی
 باز کارد که وی است اصل ثمار
 که ندارد در برویدن شکی
 کان غله‌ش هم ز آن زمین حاصل شده است
 می‌خرد چرم و ادیم و سختیان
 هم ز اینها می‌گشاید رزق بند
 هم در آن جا می‌کند داد و کرم
 اصل روزی از خدا دان هر نفس
 تا بروید هر یکی را صد هزار
 در زمینی که سبب پنداشتی
 جز که در لابه و دعا کف در زنی
 دست و سر بر دادن رزقش گواه
 تا همو را جوید آن که رزق جوست
 مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
 نصرت از وی خواه نه از عم و خال
 هین که را خواهی در آن دم خواندن
 تا تو باشی وارث ملک جهان
 یهرب المولود یوما من ابیه
 که بت تو بود و از ره مانع او

روی از نقاش رو می‌تافتی
 این دم ار یارانت با تو ضد شوند
 هین بگو نك روز من پیروز شد
 ضد من گشتند اهل این سرا
 پیش از آن که روزگار خود برم
 کالهی معیوب بخریده بدم
 پیش از آن کز دست سرمایه شدی
 مال رفته عمر رفته ای نسیب
 رخت دادم زر قلبی بستدم
 شکر کاین زر قلب پیدا شد کنون
 قلب ماندی تا ابد در گردنم
 چون پگه تر قلبی او رو نمود
 یار تو چون دشمنی پیدا کند
 تو از آن اعراض او افغان مکن
 بلکه شکر حق کن و نان بخش کن
 از جوالش زود بیرون آمدی
 نازنین یاری که بعد از مرگ تو
 آن مگر سلطان بود شاه رفیع
 رستی از قلاب و سالوس و دغل
 این جفای خلق با تو در جهان
 خلق را با تو چنین بد خو کنند
 این یقین دان که در آخر جمله‌شان
 تو بمانی با فغان اندر لحد
 ای جفایت به ز عهد و افیان
 بشنو از عقل خود ای انبار دار

چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
 وز تو بر گردند و در خصمی روند
 آن چه فردا خواست شد امروز شد
 تا قیامت عین شد پیشین مرا
 عمر با ایشان به پایان آورم
 شکر کز عیبش پگه واقف شدم
 عاقبت معیوب بیرون آمدی
 مال و جان داده پی کالهی معیب
 شاد شادان سوی خانه می‌شدم
 پیش از آن که عمر بگذشتی فزون
 حیف بودی عمر ضایع کردم
 پای خود زو و واكشم من زود زود
 گر حقد و رشك او بیرون زند
 خویشان را ابله و نادان مکن
 که نگشتی در جوال او کهن
 تا بجویی یار صدق سرمدی
 رشته‌ی یاری او گردد سه تو
 یا بود مقبول سلطان و شفیع
 غر او دیدی عیان پیش از اجل
 گر بدانی گنج زر آمد نهان
 تا ترا ناچار رو آن سو کنند
 خصم گردند و عدو و سرکشان
 لا تذرنی فرد خواهان از احد
 هم ز داد تست شهد و افیان
 گندم خود را به ارض الله سپار

دیو را با دیوچه زوتر بکش	تا شود ایمن ز دزد و از شیش
همچو کبکش صید کن ای نره صقر	کاو همی ترساندت هر دم ز فقر
ننگ باشد که کند کبکش شکار	باز سلطان عزیز کامیار
چون زمینشان شوره بد سودی نداشت	بس وصیت کرد و تخم و عذ کاشت
پند را اذنی بباید واعیه	گر چه ناصح را بود صد داعیه
او ز پندت می کند پهلوی تهی	تو به صد تلطیف پندش می دهی
صد کس گوینده را عاجز کند	یک کس نامستمع ز استیز و رد
کی بود که گرفت دمشان در حجر	ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر
می نشد بد بخت را بگشاده بند	ز آنچه کوه و سنگ در کار آمدند
نعتشان شد بل اشد قسوة	آن چنان دلها که بدشان ما و من

بیان آن که عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا عطا قدیم است و قابلیت حادث، عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چاره‌ی آن دل عطای مبدلی است	داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست	داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود	همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا	کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست	نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی	هیچ معدومی به هستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق	طالبان را زیر این ازرق تنق
بیشتر احوال بر سنت رود	گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه	باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز به ما موصول نیست	قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون میر	لیک عزل آن مسبب ظن میر

هر چه خواهد آن مسبب آورد	قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ	تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید	پس سبب در راه می باید پدید
این سببها بر نظرها پرده هاست	که نه هر دیدار صنعش را سزااست
دیده ای باید سبب سوراخ کن	تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان	هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب می رسد هر خیر و شر	نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاه راه	تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل را علیه السلام اشارت کرد که برو از این زمین مشتی خاک

برگیر و به روایتی از هر نواحی مشت مشت بگیر	
چون که صانع خواست ایجاد بشر	از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو	مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین	تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن موتمر	خاک خود را در کشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد	کز برای حرمت خلاق فرد
ترك من گو و برو جانم ببخش	رو بتاب از من عنان خنگ رخس
در کشاکشهای تکلیف و خطر	بهر الله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت بر گزید	کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی	دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن	تو حیات جان وحیی نی بدن
بر سر افیلت فضیلت بود از آن	کاو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشات تنها بود	نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود	پس ز دادش داد تو فاضل بود
باز میکاییل رزق تن دهد	سعی تو رزق دل روشن دهد

او به داد کیل پر کردست ذیل	داد رزق تو نمی‌گنجد به کیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب	تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه	بهترین هر چهاری ز انتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش	هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر می‌شمرد و می‌گریست	بوی می‌برد او کز این مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل	بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد	باز گشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من به کارت سرسری	لیک ز آنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر	هفت گردون باز ماند از مسیر
شرم آمد گشتم از نامت خجل	ور نه آسان است نقل مشت گل
که تو زوری داده‌ای املاک را	که بدرانند این افلاک را

فرستادن میکائیل را علیه السلام به قبض حنفه‌ی خاک از زمین جهت ترکیب جسم مبارک
ابو البشر خلیفه الحق مسجود الملك و معلمهم آدم علیه السلام

گفت میکائیل را تو رو به زیر	مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چون که میکائیل شد تا خاکدان	دست کرد او تا که بر باید از آن
خاک لرزید و در آمد در گریز	گفت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد	با سرشک پر ز خون سوگند داد
که به یزدان لطیف بی‌ندید	که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی	تشنگان فضل را تو مغرفی
ز آنکه میکائیل از کیل اشتقاق	دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن	بین که خون آلود می‌گویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک	گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنان که معدن قهر است دیو	که بر آورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا	لطف غالب بود در وصف خدا

مشکهاشان پر ز آب جوی او	بندگان دارند لا بد خوی او
گفت الناس علی دین الملوك	آن رسول حق قلاووز سلوك
خالی از مقصود دست و آستین	رفت میکابیل سوی رب دین
خاکم از زاری و گریه بسته کرد	گفت ای دانای سر و شاه فرد
من نتانستم که آرم ناشنود	آب دیده پیش تو با قدر بود
من نتانستم حقوق آن گذاشت	آه و زاری پیش تو بس قدر داشت
من چگونه گشتمی استیزهگر	پیش تو بس قدر دارد چشم تر
بنده را که در نماز آ و بزار	دعوت زاری است روزی پنج بار
و آن فلاح این زاری است و اقتراح	نعره‌ی موزن که حی علی الفلاح
راه زاری بر دلش بسته کنی	آن که خواهی کز غمش خسته کنی
چون نباشد از تضرع شافعی	تا فرو آید بلا بی‌دفاعی
جان او را در تضرع آوری	وان که خواهی کز بلایش و آخری
که بر ایشان آمد آن قهر گران	گفته ای اندر نبی کان امتان
تا بلا زیشان بگشتی باز پس	چون تضرع می‌نکردند آن نفس
آن گنه‌هاشان عبادت می‌نمود	لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود
آب از چشمش کجا داند دوید	تا نداند خویش را مجرم عنید

قصه‌ی قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آن است که تضرع و زاری دافع بلای آسمانی است، و حق تعالی فاعل مختار است پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند فاعل به طبع است و به علت نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

ابر پر آتش جدا شد از سما	قوم یونس را چو پیدا شد بلا
ابر می‌غرید و رخ می‌ریخت رنگ	برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ
که پدید آمد ز بالا آن کرب	جملگان بر بامها بودند شب
سر برهنه جانب صحرا شدند	جملگان از بامها زیر آمدند
تا همه ناله و نفیر افراختند	مادران بچگان برون انداختند

از نماز شام تا وقت سحر	خاك می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازاها بگرفته شد	رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت	اندك اندك ابر واگشتن گرفت
قصه‌ی یونس دراز است و عریض	وقت خاك است و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست	و آن بها کانجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند	خیز ای گرینده و دایم بخند
که برابر می‌نهد شاه مجید	اشك را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل را علیه السلام به خاك كه حفته ای برگیر از خاك بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام	گفت اسرافیل را یزدان ما
که برو ز آن خاك پر کن کف بیا	آمد اسرافیل هم سوی زمین
باز آغازید خاکستان حنین	کای فرشته‌ی صور و ای بحر حیات
که ز دمه‌ای تو جان یابد موات	در دمی از صور يك بانگ عظیم
پر شود محشر خلائق از رمیم	در دمی در صور گویی الصلا
بر جهید ای کشتگان کربلا	ای هلاکت دیده‌گان از تیغ مرگ
بر زنید از خاك سر چون شاخ و برگ	رحمت تو و آن دم گیرای تو
پر شود این عالم از احیای تو	تو فرشته‌ی رحمتی رحمت نما
حامل عرشی و قبله‌ی دادها	عرش معدن گاه داد و معدلت
چارجو در زیر او پر مغفرت	جوی شیر و جوی شهد جاودان
جوی خمر و دجله‌ی آب روان	پس ز عرش اندر بهشتستان رود
در جهان هم چیزکی ظاهر شود	گر چه آلوده‌ست اینجا آن چهار
از چه از زهر فنا و ناگوار	جرعه ای بر خاك تیره ریختند
ز آن چهار و فتنه‌ای انگیختند	تا بجویند اصل آن را این خسان
خود بر این قانع شدند این ناکسان	شیر داد و پرورش اطفال را
چشمه کرده سینه‌ی هر زال را	خمر دفع غصه و اندیشه را
چشمه کرده از عنب در اجترا	

انگبین داروی تن رنجور را
 آب دادی عام اصل و فرع را
 تا از اینها پی بری سوی اصول
 بشنو اکنون ماجرای خاک را
 پیش اسرافیل گشته او عبوس
 که به حق ذات پاک ذو الجلال
 من از این تقلیب بویی می برم
 تو فرشتهی رحمتی رحمت نما
 ای شفا و رحمت اصحاب درد
 زود اسرافیل باز آمد به شاه
 کز برون فرمان بدادی که بگیر
 امر کردی در گرفتن سوی گوش
 سبق رحمت گشت غالب بر غضب
 چشمه کرده باطن زنبور را
 از برای طهر و بهر کرع را
 تو بر این قانع شدی ای بو الفضول
 که چه می گوید فسون محراک را
 می کند صد گونه شکل و چاپلوس
 که مدار این قهر را بر من حلال
 بد گمانی می دود اندر سرم
 ز آنکه مرغی را نیازارد هما
 تو همان کن کان دو نیکو کار کرد
 گفت عذر و ماجرا نزد اله
 عکس آن الهام دادی در ضمیر
 نهی کردی از قساوت سوی هوش
 ای بدیع افعال و نیکو کار رب

فرستادن عزرائیل ملك العزم و الحزم را علیه السلام به بر گرفتن حفتهی خاک
 تا شود جسم آدم چالاک علیه السلام

گفت یزدان زود عزرائیل را
 آن ضعیف زال ظالم را بیاب
 رفت عزرائیل سرهنگ قضا
 خاک بر قانون نفیر آغاز کرد
 کای غلام خاص و ای حمال عرش
 رو به حق رحمت رحمان فرد
 حق شاهی که جز او معبود نیست
 گفت نتوانم بدین افسون که من
 گفت آخر امر فرمود او به حلم
 که ببین آن خاک پر تخیل را
 مشت خاکی هین بیاور با شتاب
 سوی کرهی خاک بهر اقتضا
 داد سوگندش بسی سوگند خورد
 ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
 رو به حق آن که با تو لطف کرد
 پیش او زاری کس مردود نیست
 رو بتابم ز آمر سر و علن
 هر دو امرند آن بگیر از راه علم

گفت آن تاویل باشد یا قیاس
فکر خود را گر کنی تاویل به
دل همی سوزد مرا بر لابهات
نیستم بی رحم بل ز آن هر سه پاک
گر طپانچه می زنم من بر یتیم
این طپانچه خوشتر از حلوی او
بر نفیر تو جگر می سوزدم
لطف مخفی در میان قهرها
قهر حق بهتر ز صد حلم من است
بدترین قهرش به از حلم دو کون
لطفهای مضمحل اندر قهر او
هین رها کن بد گمانی و ضلال
آن تعال او تعالیهها دهد
باری آن امر سنی را هیچ هیچ
این همه بشنید آن خاک نژند
باز از نوع دگر آن خاک پست
گفت نه برخیز نبود زین زیان
لابه مندیش و مکن لابه دگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر
گوش من از غیر گفت او کر است
جان از او آمد نیامد او ز جان
جان که باشد کش گزینم بر کریم
من ندانم خیر الا خیر او
گوش من کر است از زاری کنان

در صریح امر کم جو التباس
که کنی تاویل این نامشسته
سینهام پر خون شد از شورآبهات
رحم بیش استم ز درد دردناک
ور دهد حلوا به دستش آن حلیم
ور شود غره به حلوا وای او
لیک حق لطفی همی آموزدم
در حدث پنهان عقیق بی بها
منع کردن جان ز حق جان کندن است
نعم رب العالمین و نعم عون
جان سپردن جان فزاید بهر او
سر قدم کن چون که فرمودت تعال
مستی و جفت و نهالیهها دهد
من نیارم کرد و هن و پیچ پیچ
ز آن گمان بد بدش در گوش بند
لابه و سجده همی کرد او چو مست
من سر و جان می نهیم رهن و ضمان
جز بدان شاه رحیم دادگر
امر او کز بحر انگیزید گرد
نشنوم از جان خود هم خیر و شر
او مرا از جان شیرین جان تر است
صد هزاران جان دهد او رایگان
کیک چه بود که بسوزم زو گلیم
صم و بکم و عمی من از غیر او
که منم در کف او همچون سنان

بیان آن که مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد به حقیقت او همچون آلتی است، عارف آن بود که به حق رجوع کند نه به آلت و اگر به آلت رجوع کند به ظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنان که بایزید قدس الله سره گفت که چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفتم و از مخلوق سخن نشنیده‌ام و لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می‌گویم و از ایشان می‌شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدایند او را نسبت به حال من، التفات مستمع عاقل به صدا نباشد چنان که مثل است معروف:

قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الود انظر الی من یدقنی

احمقانه از سنان رحمت مجو	ز آن شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی	او اسیر آمد به دست آن سنی
او به صنعت آزر است و من صنم	آلتی کاو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم	ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم	ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم	ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم	ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین	نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن	یک کفی بر بود از آن خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان	خاک مشغول سخن چون بی‌خودان
برد تا حق تربت بی‌رای را	تا به مکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که به علم روشنم	که ترا جلاد این خلاقان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق	چون فشارم خلق را در مرگ خلق
تو روا داری خداوند سنی	که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان	از تب و قولنج و سرسام و سنان
که بگردانم نظرشان را ز تو	در مرضها و سببهای سه تو
گفت یا رب بندگان هستند نیز	که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب	در گذشته از حجب از فضل رب

سرمه‌ی توحید از کحال حال	یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل	راه ندهند این سببها را به دل
ز آنکه هر يك زین مرضها را دواست	چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا می‌دان یقین	چون دواى رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد	سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن	نه به جامه به شود نه از آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود	و آن دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محبوب ادراک بصیر	زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود	فرع بیند چون که مرد احول بود

جواب آمدن که آن که نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزرائیل هم نیاید که تو هم

سببی اگر چه مخفی‌تری از آن سببها، و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که

و هو أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلَكِنْ لَا تُبْصِرُونَ

گفت یزدان آن که باشد اصل دان	پس ترا کی بیند او اندر میان
گر چه خویش از عامه پنهان کرده‌ای	پیش روشن دیده‌گان هم پرده‌ای
دان که ایشان را شکر باشد اجل	چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن	چون روند از چاه و زندان در چمن
وا رهیدند از جهان پیچ پیچ	کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانی	هیچ از او رنجد دل زندانی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست	تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ شریف	برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست	دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار	جز کسی کز حبس آرندش به دار
تلخ کی باشد کسی را کش برند	از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن	می‌پرد با پر دل بی‌پای تن

همچو زندانی چه کاندلر شبان	خسبد و بیند به خواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر	تا در این گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب	وا مرو و الله اعلم بالصواب
این چنین خوابی ببین چون خوش بود	مرگ نادیده به جنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه	بر تن با سلسله در قعر چاه
مومنی آخر در آ در صف رزم	که ترا بر آسمان بوده ست بزم
بر امید راه بالا کن قیام	همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می بار و همی سوز از طلب	همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب	سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم به دم بر آسمان می دار امید	در هوای آسمان رقصان چو بید
دم به دم از آسمان می آیدت	آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آن جا برد نبود عجب	منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست	ز آنکه هر طالب به مطلوبی سزااست
جهد کن تا این طلب افزون شود	تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان	تو بگویی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است	هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرين بود	چه غم است ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن	کاو به گلشن خفت یا در گولخن
می زند جان در جهان آبگون	نعره ی یا لَیْتَ قَوْمِی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن	پس فلك ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست	في السماء رزقكم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنان که فرمود الجوع طعام الله یحیی به
 ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله یُرزقون فَرَحینَ
 واره ی زین روزی ریزه ی کثیف در فتنی در لوت و در قوت شریف

می‌روی پاک و سبک همچون پری	گر هزاران رطل لوتش می‌خوری
چار میخ معده آهنجت کند	که نه حبس باد و قولنجت کند
ور خوری پر گیرد آروغت دماغ	گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ
پر خوری شد تخمه را تن مستحق	کم خوری خوی بد و خشکی و دق
بر چنان دریا چو کشتی شو سوار	از طعام الله و قوت خوش گوار
دم‌بدم قوت خدا را منتظر	باش در روزه شکبیا و مصر
هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار	کان خدای خوب کار بردبار
که سبک آید وظیفه یا که دیر	انتظار نان ندارد مرد سیر
در مجاعت منتظر در جستجو	بی‌نوا هر دم همی‌گوید که کو
آن نواله‌ی دولت هفتاد تو	چون نباشی منتظر ناید به تو
از برای خوان بالا مردوار	ای پدر الانتظار الانتظار
آفتاب دولتی بر وی بتافت	هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت
صاحب خوان آش بهتر آورد	ضیف با همت چو آشی کم خورد
ظن بد کم بر به رزاق کریم	جز که صاحب خوان درویشی لئیم
تا نخستین نور خور بر تو زند	سر بر آور همچو کوهی ای سند
هست خورشید سحر را منتظر	کان سر کوه بلند مستقر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی

ملك دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذه الوتيرة من الفشارات

گر نبودی پای مرگ اندر میان	آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان
که نیرزیدی جهان پیچ پیچ	آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ
مهمل و ناکوفته بگذاشته	خرمنی بودی به دشت افراشته
تخم را در شوره خاکی کاشتی	مرگ را تو زندگی پنداشتی
زندگی را مرگ ببند ای غبین	عقل کاذب هست خود معکوس بین
آن چنان که هست در خدعه سرا	ای خدا بنمای تو هر چیز را

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ	حسرتش آن است کش کم بود برگ
ور نه از چاهی به صحرا افتاد	در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و تنگین مناخ	نقل افتادش به صحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ	بادهی خاصی نه مستیی ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده	رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر	یك دو دم مانده است مردانه بمیر

فیما یرجی من رحمه الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وَ هُوَ الَّذِي يُنَزِّلُ الْغَيْثَ مِنْ بَعْدِ مَا قَنَطُوا،

و رب بعد یورث قربا و رب معصیه میمونه و رب سعاده تاتی

من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز	امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امر است از یزدان پاک	که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر يك در بدن	همچو وقت صبح هوش آید به تن
جان تن خود را شناسد وقت روز	در خراب خود در آید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود	جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می‌دود	روح ظالم سوی ظالم می‌دود
که شناسا کردشان علم اله	همچو بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم	چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر كوچك است ای مستجیر	حشر اكبر را قیاس از وی بگیر
آن چنان که جان بپرد سوی طین	نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامه‌ی بخل و جود	فسق و تقوی آن چه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر	باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش	وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال	چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین	وقت بیداری برد در ثمین

هست ما را خواب و بیداری ما
 حشر اصغر حشر اکبر را نمود
 لیک این نامه خیال است و نهان
 این خیال اینجا نهان پیدا اثر
 در مهندس بین خیال خانه‌ای
 آن خیال از اندرون آید برون
 هر خیالی کاو کند در دل وطن
 چون خیال آن مهندس در ضمیر
 مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ای است
 چون بر آید آفتاب رستخیز
 سوی دیوان قضا پویان شوند
 نقد نیکو شادمان و ناز ناز
 لحظه لحظه امتحانها می‌رسد
 چون ز قنديل آب و روغن گشته فاش
 از پیاز و گندنا و کوکنار
 آن یکی سر سبز نحن المتقون
 چشمها بیرون جهیده از خطر
 باز مانده دیده‌ها در انتظار
 چشم گردان سوی راست و سوی چپ
 نامه‌ای آید به دست بنده‌ای
 اندر او یک خیر و یک توفیق نه
 پر ز سر تا پای زشتی و گناه
 آن دغل کاری و دزدیهای او
 چون بخواند نامه‌ی خود آن ثقیل
 پس روان گردد چو دزدان سوی دار
 بر نشان مرگ و محشر دو گوا
 مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
 و آن شود در حشر اکبر بس عیان
 زین خیال آن جا برویاند صور
 در دلش چون در زمینی دانه‌ای
 چون زمین که زاید از تخم درون
 روز محشر صورتی خواهد شدن
 چون نبات اندر زمین دانه گیر
 مومنان را در بیانش حصه‌ای است
 بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
 نقد نیک و بد به کوره می‌روند
 نقد قلب اندر زحیر و در گداز
 سر دلها می‌نماید در جسد
 یا چو خاکی که بروید سر هاش
 سر دی پیدا کند دست بهار
 و آن دگر همچون بنفشه سر نگون
 گشته ده چشمه ز بیم مستقر
 تا که نامه ناید از سوی یسار
 ز آنکه نبود بخت نامه‌ی راست زپ
 سر سیه از جرم و فسق آگنده‌ای
 جز که آزار دل صديق نه
 تسخر و خنبك زدن بر اهل راه
 و آن چو فرعونان انا و انای او
 داند او که سوی زندان شد رحیل
 جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد
 رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش
 پس روان گردد به زندان سعیر
 چون موکل آن ملایک پیش و پس
 می‌برندش می‌سپوزندش به نیش
 می‌کشد پا بر سر هر راه او
 منتظر می‌ایستد تن می‌زند
 اشک می‌بارد چو باران خزان
 هر زمانی روی واپس می‌کند
 پس ز حق امر آید از اقلیم نور
 انتظار چیستی ای کان شر
 نامه‌ات آن است کت آمد به دست
 چون بدیدی نامه‌ی کردار خویش
 بی‌دهه چه مول مولی می‌زنی
 نه ترا از روی ظاهر طاعتی
 نه ترا شبها مناجات و قیام
 نه ترا حفظ زبان ز آزار کس
 پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
 نه ترا بر ظلم توبه‌ی پر خروش
 چون ترازوی تو کژ بود و دغا
 چون که پای چپ بدی در غدر و کاست
 چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم
 زین قبل آید خطابات درشت
 بنده گوید آن چه فرمودی بیان
 خود تو پوشیدی بترها را به حلم
 بر دهانش گشته چون مسمار بد
 گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
 که نباشد خار را ز آتش گزیر
 بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
 که برو ای سگ به کهدانه‌ای خویش
 تا بود که بر جهد ز آن چاه او
 در امیدی روی واپس می‌کند
 خشک او میدی چه دارد او جز آن
 رو به درگاه مقدس می‌کند
 که بگویندش که ای بطل عور
 رو چه واپس می‌کنی ای خیره‌سر
 ای خدا آزار و ای شیطان پرست
 چه نگری پس بین جزای کار خویش
 در چنین چه کو امید روشنی
 نه ترا در سر و باطن نیتی
 نه ترا در روز پرهیز و صیام
 نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
 پس چه باشد مردن یاران ز پیش
 ای دغا گندم نمای جو فروش
 راست چون جویی ترازوی جزا
 نامه چون آید ترا در دست راست
 سایه‌ی تو کژ فتد در پیش هم
 که شود که را از آن هم گوژ پشت
 صد چنانم صد چنانم صد چنان
 و نه می‌دانی فضیحت‌ها به علم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
وز نیاز عاجزانه‌ی خویشتن
بودم اومیدی به محض لطف تو
بخشش محضی ز لطف بی عوض
رو سپس کردم بدان محض کرم
سوی آن اومید کردم روی خویش
خلعت هستی بدادی رایگان
چون شمارد جرم خود را و خطا
کای ملایک باز آریدش به ما
لا ابالی وار آزدش کنیم
لا ابالی مر کسی را شد مباح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار
شعله در بنگاه انسانی زنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم
خود چه باشد پیش نور مستقر
گوشت پاره آلت گویای او
مسمع او آن دو پاره استخوان
کرمکی و از قدر آگنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار

از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز خیال و وهم من یا صد چو من
از ورای راست باشی یا عتو
بودم اومید ای کریم بی غرض
سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
که وجودم داده‌ای از پیش پیش
من همیشه معتمد بودم بر آن
محض بخشایش در آید در عطا
که بدهستش چشم دل سوی رجا
و آن خطاها را همه خط بر زنیم
کش زبان نبود ز غدر و از صلاح
تا نماند جرم و زلت بیش و کم
می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
خار را گلزار روحانی کنیم
کیمیا یُصلِحْ لَکُمْ أَعْمَالِکُمْ
کر و فر اختیار بو البشر
پیه پاره منظر بینای او
مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
طمطراقی در جهان افکنده‌ای
ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصه‌ی ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه‌تاشانش را
که او را در آن حجره دفینه است به سبب محکمی در و گرانی قفل
آن ایاز از زیرکی انگخته
می‌رود هر روز در حجره‌ی خلا
پوستین و چارکش آویخته
چارقت این است منگر در علا

شاه را گفتند او را حجره‌ای است
 راه می‌دهد کسی را اندر او
 شاه فرمود ای عجب آن بنده را
 پس اشارت کرد میری را که رو
 هر چه یابی مرا ترا یغماش کن
 با چنین اکرام و لطف بی‌عدد
 می‌نماید او وفا و عشق و جوش
 هر که اندر عشق یابد زندگی
 نیم شب آن میر با سی معتمد
 مشعله بر کرده چندین پهلوان
 که امر سلطان است بر حجره زنیم
 آن یکی می‌گفت هی چه جای زر
 خاص خاص مخزن سلطان وی است
 چه محل دارد به پیش این عشیق
 شاه را بر وی نبودی بد گمان
 پاك می‌دانستش از هر غش و غل
 که مبادا کاین بود خسته شود
 این نکرده‌ست او و گر کرد او رواست
 هر چه محبوبم کند من کرده‌ام
 باز گفתי دور از آن خو و خصال
 از ایاز این خود محال است و بعید
 هفت دریا اندر او يك قطره‌ای
 جمله پاکیاها از آن دریا برند
 شاه شاهان است بلکه شاه ساز
 چشمهای نيك هم بر وی بد است
 اندر آن جا زر و سیم و خمره‌ای است
 بسته می‌دارد همیشه آن در او
 چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
 نیم شب بگشای و اندر حجره شو
 سر او را بر ندیمان فاش کن
 از لئیمی سیم و زر پنهان کند
 وانگه او گندمنمای جو فروش
 کفر باشد پیش او جز بندگی
 در گشاد حجره‌ی او رای زد
 جانب حجره روانه شادمان
 هر یکی همیان زر در کش کنیم
 از عقیق و لعل گوی و از گهر
 بلکه اکنون شاه را خود جان وی است
 لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
 تسخری می‌کرد بهر امتحان
 باز از و همش همی‌لرزید دل
 من نخواهم که بر او خجلت رود
 هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
 او منم من او چه گر در پرده‌ام
 این چنین تخلیط ژاژ است و خیال
 کاو یکی دریاست قعرش ناپدید
 جمله‌ی هستی ز موجش چکره‌ای
 قطره‌هایش يك به يك میناگرند
 وز برای چشم بد نامش ایاز
 از ره غیرت که حسنش بی‌حد است

يك دهان خواهم به پهنای فلك	تا بگویم وصف آن رشك ملك
ور دهان یابم چنین و صد چنین	تنگ آید در فغان این چنین
این قدر گر هم نگویم ای سند	شیشه‌ی دل از ضعیفی بشکند
شیشه‌ی دل را چو نازك دیده	بهر تسکین بس قبا بدریده
من سر هر ماه سه روز ای صنم	بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است	روز پیروز است نه پیروزه است
هر دلی کاندل غم شه می‌بود	دم به دم او را سر مه می‌بود
قصه‌ی محمود و اوصاف ایاز	چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

بیان آن که آن چه بیان کرده می‌شود صورت قصه است و آن که آن صورتی است که در خورد این صورت گیران است و در خورد آینه‌ی تصویر ایشان و از قدوسیته که حقیقت این قصه راست نطق را از این تنزیل

شرم می‌آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم می‌کند و العاقل یکفیه الاشاره

ز انکه پیلیم دید هندستان بخواب	از خراج اومید بر ده شد خراب
کیف یاتی النظم لی و القافیه	بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون	بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی	منذ عایننت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی	ماندم از قصه تو قصه‌ی من بگوی
بس فسانه‌ی عشق تو خواندم به جان	تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو می‌خوانی نه من ای مقتدی	من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بی‌چاره چه داند گفت چیست	ز انکه موسی می‌بداند که تهی است
کوه می‌داند به قدر خویشتن	اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اسطرلاب باشد ز احتساب	آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز	شرط باشد مرد اسطرلاب ریز
تا سطرلابی کند از بهر او	تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اسطرلاب جوید او صواب	چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

تو که ز اسطرلاب دیده بنگری	در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای	کو جهان سبالت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی	تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با من است	این چه سودا و پریشان گفتن است
چون که مغز من ز عقل و هوش تهی است	پس گناه من در این تخلیط چیست
نه گناه او راست که عظم ببرد	عقل جمله‌ی عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی	ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتی	ما حسدت الحسن مذ زیننتی
هل جنونی فی هواک مستطاب	قل بلی و الله یجزیک الثواب
گر به تازی گوید او ور پارسی	گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
بادهی او در خور هر هوش نیست	حلقه‌ی او سخره‌ی هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار	رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم	گر دو صد زنجیر آری بر درم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که قَلْبُظَرُ الْإِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ	باز گردان قصه‌ی عشق ایاز
می‌رود هر روز در حجره‌ی برین	کان یکی گنجی است مالامال راز
ز آنکه هستی سخت مستی آورد	تا ببیند چارقی با پوستین
صد هزاران قرن پیشین را همین	عقل از سر شرم از دل می‌برد
شد عزازیلی از این مستی بلیس	مستی هستی بزد ره زین کمین
خواجه‌ام من نیز و خواجه زاده‌ام	که چرا آدم شود بر من رئیس
در هنر من از کسی کم نیستم	صد هنر را قابل و آماده‌ام
من ز آتش زاده‌ام او از وحل	تا بخدمت پیش دشمن بیستم
او کجا بود اندر آن دوری که من	پیش آتش مر وحل را چه محل
	صدر عالم بودم و فخر زمن

خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ وَ قَوْلُهُ تَعَالَى فِي حَقِّ ابْلِيسَ أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ
شعله می‌زد آتش جان سفیه
نه غلط گفتم که بد قهر خدا
علتی را پیش آوردن چرا
مستمر و مستقر است از ازل
کار بی‌علت مبرا از علل
در کمال صنع پاک مستحسنت
علت حادث چه گنجد یا حادث
صنع مغز است و آب صورت چو پوست
عشق دان ای فندق تن دوستت
جانن جوید مغز و کوبد پوستت
دورخی که پوست باشد دوستش
داد بدلنا جلودا پوستش
معنی و مغزت بر آتش حاکم است
لیک آتش را قشورت هیزم است
کوزه‌ی چوبین که در وی آب جوست
قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالک است
مالک دوزخ در او کی هالک است
پس می‌فرا تو بدن معنی فرا
تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای
لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
ز آنکه آتش را علف جز پوست نیست
قهر حق آن کبر را پوستین کنی است
این تکبر از نتیجه‌ی پوست است
جاه و مال آن کبر را ز آن دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب
منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند
نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله‌ی تن طمع
خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد به پوست
بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبری است و ذل دین
سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آن گاهی انا
وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر ز آن جوید همیشه جاه و مال
که ز سرگین است گلخن را کمال
شحم و لحم و کبر و نخوت آگند
پوست را ز آن روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را
کاو شکار آمد شبیکه‌ی جاه را
دید را بر لب لب نفراشتند

مال چون مار است و آن جاه اژدها
 ز آن زمرد مار را دیده جهد
 چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس
 یعنی این غم بر من از غدر وی است
 بعد از او خود قرن بر قرن آمدند
 هر که بنهد سنت بد ای فتا
 جمع گردد بر وی آن جمله ی بزه
 لیک آدم چارق و آن پوستین
 چون ایاز آن چارقش مورود بود
 هست مطلق کارساز نیستی است
 بر نوشته هیچ بنویسد کسی
 کاغذی جوید که آن بنوشته نیست
 تو برادر موضعی ناکشته باش
 تا مشرف گردی از ن و القلم
 خود از این پالوده نالیسیده گیر
 ز آنکه از این پالوده مستیها بود
 چون در آید نزع و مرگ آهی کنی
 تا نمانی غرق موج زشتی
 یاد ناری از سفینه ی راستین
 چون که درمانی به غرقاب فنا
 دیو گوید بنگرید این خام را
 دور این خصلت ز فرهنگ ایاز
 او خروس آسمان بوده ز پیش
 سایه ی مردان زمرد این دو را
 کور گردد مار و رهرو و ارهد
 هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
 غدر را آن مقتدا سابق پی است
 جملگان بر سنت او پا زدند
 تا در افتد بعد او خلق از عمی
 کاو سری بوده ست و ایشان دم غزه
 پیش می آورد که هستم ز طین
 لاجرم او عاقبت محمود بود
 کارگاه هست کن جز نیست چیست
 یا نهاله کارد اندر مغرسی
 تخم کارد موضعی که کشته نیست
 کاغذ اسپید نابنوشته باش
 تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم
 مطبخی که دیده ای نادیده گیر
 پوستین و چارق از یادت رود
 ذکر دلق و چارق آن گاهی کنی
 که نباشد از پناهی پشستی
 ننگری در چارق و در پوستین
 پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
 سر برید این مرغ بی هنگام را
 که پدید آید نمازش بی نماز
 نعره های او همه در وقت خویش

در معنی این که ارنا الاشیاء کما هی و معنی این که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و قوله

در هر که تو از دیده‌ی بد می‌نگری از چنبره‌ی وجود خود می‌نگری

پایه‌ی کژ کژ افکند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانگ	بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش	صبح کاذب عالم و نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند	تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زده‌ست	که به بوی روز بیرون آمده‌ست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد	کاو دهد بس کاروانها را به باد
ای شده تو صبح کاذب را رهین	صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان	از چه داری بر برادر ظن همان
بد گمان باشد همیشه زشت کار	نامه‌ی خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند	انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
و آن امیران خسیس قلب ساز	این گمان بردند بر حجره‌ی ایاز
کاو دفينه دارد و گنج اندر آن	ز آینه‌ی خود منگر اندر دیگران
شاه می‌دانست خود پاکی او	بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیر آن حجره را بگشای در	نیم شب که باشد او ز آن بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او	بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر	من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی‌گفت و دل او می‌طپید	از برای آن ایاز بی‌ندید
که منم کاین بر زبانم می‌رود	این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید به حق دین او	که از این افزون بود تمکین او
کی به قذف زشت من طیره شود	وز غرض وز سر من غافل بود
مبتلا چون دید تاویلات رنج	برد ببند کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابر است	کاو به بحر عاقبتها ناظر است
همچو یوسف خواب این زندانیان	هست تعبیرش به پیش او عیان

خواب خود را چون نداند مرد خیر
 کاو بود واقف ز سر خواب غیر
 گر زخم صد تیغ او را ز امتحان
 کم نگردد وصلت آن مهربان
 داند او کان تیغ بر خود می‌زنم
 من وی‌ام اندر حقیقت او منم

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از روی آن که نیاز ضد بی‌نیازی است چنان
 که آینه بی‌صورت است و ساده است و بی‌صورتی ضد صورت است و لکن میان ایشان اتحادی است در
 حقیقت که شرح آن دراز است، و العاقل یکفیه الاشاره

جسم مجنون را ز رنج دوری
 اندر آمد ناگهان رنجوری
 خون به جوش آمد ز شعله‌ی اشتیاق
 تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
 پس طبیب آمد به دارو کردنش
 گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
 رگ زدن باید برای دفع خون
 رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
 بازو اش بست و گرفت آن نیش او
 بانگ بر زد در زمان آن عشق خو
 مزد خود بستان و ترك فصد کن
 گر بمیرم گو برو جسم کهن
 گفت آخر از چه می‌ترسی از این
 شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده
 می‌نیایدشان ز تو بوی بشر
 گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست
 ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
 گر رگ عشقی نبودی کلب را
 کم ز سگ باشد که از عشق او عمی است
 کی بجستی کلب کھفی قلب را
 هم ز جنس او به صورت چون سگان
 گر نبودی عشق هستی کی بدی
 بو نبردی تو دل اندر جنس خویش
 نان تو شد از چه ز عشق و اشتھی
 عشق نان مرده را می‌جان کند
 گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش
 منبلم بی‌زخم ناساید تنم
 عاشرم بر زخمها بر می‌تنم
 صبر من از کوه سنگین هست بیش

لیک از لیلی وجود من پر است این صدف پر از صفات آن در است
 ترسم ای فصادگر فصدم کنی نیش را ناگاه بر لیلی زنی
 داند آن عقلی که او دل روشنی است در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست تر داری یا مرا، گفت من از خود مرده‌ام و به تو زنده‌ام از خود
 و از صفات خود نیست شده‌ام و به تو هست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام
 قدرت خود را از یاد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر
 ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم
 هر که را آینه‌ی یقین باشد گر چه خود بین خدای بین باشد

اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک رآنی و من قصدك قصدني و علی هذا
 گفت معشوقی به عاشق ز امتحان در صبحی کای فلان ابن الفلان
 مرا تو دوست‌تر داری عجب یا که خود را راست گو یا ذا الكرب
 گفت من در تو چنان فانی شدم که پریم من از تو از سر تا قدم
 بر من از هستی من جز نام نیست در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
 ز آن سبب فانی شدم من این چنین همچو سرکه در تو بحر انگبین
 همچو سنگی کاو شود کل لعل ناب پر شود او از صفات آفتاب
 وصف آن سنگی نماند اندر او پر شود از وصف خور او پشت و رو
 بعد از آن گر دوست دارد خویش را دوستی خور بود آن ای فتا
 ور که خور را دوست دارد او به جان دوستی خویش باشد بی‌گمان
 خواه خود را دوست دارد لعل ناب خواه تا او دوست دارد آفتاب
 اندر این دو دوستی خود فرق نیست هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
 تا نشد او لعل خود را دشمن است ز آنکه يك من نیست آن جا دو من است
 ز آنکه ظلمانی است سنگ و روز کور هست ظلمانی حقیقت ضد نور
 خویشان را دوست دارد کافر است ز آنکه او مناع شمس اکبر است

او همه تاریکی است و در فنا	پس نشاید که بگوید سنگ انا
گفت منصوری انا الحق و برست	گفت فرعونی انا الحق گشت پست
وین انا را رحمه الله ای محب	آن انا را لعنة الله در عقب
آن عدوی نور بود و این عشیق	ز آنکه او سنگ سیه بد این عقیق
ز اتحاد نور نه از رای حلول	این انا هو بود در سر ای فضول
تا به لعلی سنگ تو انور شود	جهد کن تا سنگی ات کمتر شود
دمبهدم می بین بقا اندر فنا	صبر کن اندر جهاد و در عنا
وصف لعلی در تو محکم می شود	وصف سنگی هر زمان کم می شود
وصف مستی می فزاید در سرت	وصف هستی می رود از پیکرت
تا ز حلقه‌ی لعل یابی گوشوار	سمع شو يك بارگی تو گوشوار
زین تن خاکی که در آبی رسی	همچو چه کن خاک می کن گر کسی
چاه ناکنده بجوشد از زمین	گر رسد جذبه‌ی خدا آب معین
اندك اندك خاک چه را می تراش	کار می کن تو به گوش آن مباحش
هر که جدی کرد در جدی رسید	هر که رنجی دید گنجی شد پدید
بر در حق کوفتن حلقه‌ی وجود	گفت پیغمبر رکوع است و سجود
بهر او دولت سری بیرون کند	حلقه‌ی آن در هر آن کاو می زند

آمدن آن امیر نام با سرهنگان نیم شب به گشادن آن حجره‌ی ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن آن که مکر است و رو پوش و خانه را حفره کردن به هر گوشه‌ای که گمان آمد و چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن چنان که بد گمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که می گفتند که ساحرند و خویشتن ساخته اند و تصدر می جویند،

بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

طالب گنج و زر و خمره شدند	آن امینان بر در حجره شدند
با دو صد فرهنگ و دانش چند کس	قفل را بر می گشادند از هوس
از میان قفلها بگزیده بود	ز آنکه قفل صعب و پر پیچیده بود

نه ز بخل سیم و مال و زر خام
 که گروهی بر خیال بد تنند
 پیش با همت بود اسرار جان
 زر به از جان است پیش ابلهان
 می‌شتابیدند تفت از حرص زر
 می‌شتابیدند تفت از حرص زر
 حرص تازد بی‌هده سوی سراب
 حرص غالب بود و زر چون جان شده
 گشته صد تو حرص و غوغاهای او
 تا که در چاه غرور اندر فتد
 چون ز بند دام باد او شکست
 تا به دیوار بلا ناید سرش
 کودکان را حرص لوزینه و شکر
 چون که درد دنبالش آغاز شد
 حجره را با حرص و صد گونه هوس
 اندر افتادند از در ز ازدحام
 عاشقانه در فتد با کر و فر
 بنگریدند از یسار و از یمین
 باز گفتند این مکان بی‌نوش نیست
 هین بیاور میخهای تیز را
 هر طرف کردند و جستند آن فریق
 حفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان
 ز آن سگالش شرم هم می‌داشتند
 بی‌عدد لاحول در هر سینه‌ای
 ز آن ضالتهای یاوه تازشان
 ممکن اندای آن دیوار نی
 از برای کتم آن سر از عوام
 قوم دیگر نام سالوسم کنند
 از خسان محفوظتر از لعل کان
 زر نثار جان بود نزد شهان
 عقلشان می‌گفت نه آهسته‌تر
 عقل گوید نیک بین کان نیست آب
 نعره‌ی عقل آن زمان پنهان شده
 گشته پنهان حکمت و ایمای او
 آن گه از حکمت ملامت بشنود
 نفس لواحه بر او یابید دست
 نشنود پند دل آن گوش کرش
 از نصیحتها کند دو گوش کر
 در نصیحت هر دو گوشش باز شد
 باز کردند آن زمان آن چند کس
 همچو اندر دوغ گنبدیده هوام
 خورد امکان نی و بسته هر دو پر
 چارقی بدریده بود و پوستین
 چارق اینجا جز پی رو پوش نیست
 امتحان کن حفره و کاریز را
 حفره‌ها کردند و گوه‌های عمیق
 کنده‌های خالییم ای گندگان
 کنده‌ها را باز می‌انباشتند
 مانده مرغ حرصشان بی‌چینه‌ای
 حفره‌ی دیوار و در غمازشان
 با ایاز امکان هیچ انکار نی

گر خدای بی‌گناهی می‌دهند حایط و عرصه گواهی می‌دهند
باز می‌گشتند سوی شهریار پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

باز گشتن نمانان از حجره‌ی ایاز به سوی شاه توبره تهی و خجل همچون بد گمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت ظهور برائت و پاکی ایشان که یَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌ قَوْلَهُ تَرَى الَّذِينَ كَذَبُوا عَلَى اللَّهِ وُجُوهَهُمْ مُسْوَدَّةٌ

شاه قاصد گفت هین احوال چیست	که بغلتان از زر و همیان تهی است
ور نهان کردید دینار و تسو	فر شادی در رخ و رخسار کو
گر چه پنهان بیخ هر بیخ آور است	برگ سیماهم وجوهم اخضر است
آن چه خورد آن بیخ از زهر و ز قند	نك منادی می‌کند شاخ بلند
بیخ اگر بی‌برگ و از مایه تهی است	برگهای سبز اندر شاخ چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد	شاخ دست و پا گواهی می‌دهد
آن امینان جمله در عذر آمدند	همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من	پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان	هر یکی می‌گفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلال استت حلال	ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید	تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دل فروز	شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد	ور نه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نه این نواز و این گداز	من نخواهم کرد هست آن ایاز

حواله کردن پادشاه قبول توبه‌ی نمانان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان به ایاز که یعنی این جنایت بر عرض او رفته است

این جنایت بر تن و عرض وی است زخم بر رگهای آن نیکویی است
گر چه نفس واحدیم از روی جان ظاهرا دورم از این سود و زیان

تہمتی بر بنده شہ را عار نیست	جز مزید حلم و استظهار نیست
متمم را شاہ چون قارون کند	بی‌گنہ را تو نظر کن چون کند
شاہ را غافل مدان از کار کس	مانع اظہار آن حلم است و بس
من ہنا یشفع بہ پیش علم او	لا ابالی وار الا حلم او
آن گنہ اول ز حلمش می‌جہد	ور نہ ہیبت آن مجالش کی دہد
خونبہای جرم نفس قاتلہ	ہست بر حلمش دیت بر عاقلہ
مست و بی‌خود نفس ما ز آن حلم بود	دیو در مستی کلاہ از وی ربود
گر نہ ساقی حلم بودی بادہ ریز	دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاہ علم آدم ملایک را کہ بود	اوستاد علم و نقاد نقود
چون کہ در جنت شراب حلم خورد	شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلا درہای تعلیم و دود	زیرک و دانا و چستش کردہ بود
باز آن افیون حلم سخت او	دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر	ساقی‌ام تو بودہ‌ای دستم بگیر

فرمودن شاہ ایاز را کہ اختیار کن از عفو و مکافات کہ از عدل و لطف ہر چہ کنی اینجا صواب است و در ہر یکی مصلحتہاست کہ در عدل ہزار لطف ہست درج، وَ لَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ، آن کس کہ کراہت می‌دارد قصاص را در این یک حیات قاتل نظر می‌کند و در صد ہزار حیات کہ معصوم و محقون خواہند شدن در حصن بیم سیاست نمی‌نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز	ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل	در کف جوشت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمندہ خلقی بی‌شمار	امتحانها از تو جملہ شرمسار
بحر بی‌قعر است تنها علم نیست	کوه و صد کوه است این خود حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این	ور نہ من آن چارقم و آن پوستین
بہر آن پیغمبر این را شرح ساخت	ہر کہ خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفہست و خونت پوستین	باقی ای خواجہ عطای اوست این

تو مگو که نیستش جز این قدر	بهر آن داده‌ست تا جویی دگر
تا بدانی نخل و دخل بوستان	ز آن نماید چند سیب آن باغبان
تا بداند گندم انبار را	کف گندم ز آن دهد خریار را
تا شناسی علم او را مستزاد	نکته‌ای ز آن شرح گوید اوستاد
دورت اندازد چنانک از ریش خس	ور بگویی خود همیش بود و بس
داد نادر در جهان بنیاد نه	ای ایاز اکنون بیا و داد ده
وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند	مجرمانت مستحق کشتن‌اند
آب کوثر غالب آید یا لهب	تا که رحمت غالب آید یا غضب
شاخ حلم و خشم از عهد اُلسْتُ	از پی مردم ربایی هر دو هست
نفی و اثبات است در لفظی قرین	بهر این لفظ اُلسْتُ مستبین
لیک در وی لفظ لیس شد دفین	ز آنکه استفهام اثباتی است این
کاسه‌ی خاصان منه بر خوان عام	ترک کن تا ماند این تقریر خام
آن یکی آهن ربا وین کهر با	قهر و لطفی چون صبا و چون وبا
قسم باطل باطلان را می‌کشد	می‌کشد حق راستان را تا رشد
معه صفرائی بود سرکا کشد	معه حلوائی بود حلوا کشد
فرش افسرده حرارت را خورد	فرش سوزان سردی از جالس برد
خصم بینی از تو سطوت می‌جهد	دوست بینی از تو رحمت می‌جهد
ز آنکه نوعی انتقام است انتظار	ای ایاز این کار را زوتر گزار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را به فیصل رسان و منتظر مدار و ایام بیننا بگو

که الانتظار موت الاحمر، و جواب گفتن ایاز شاه را

با وجود آفتاب اختر فناست	گفت ای شه جملگی فرمان تراست
کاو برون آید به پیش آفتاب	ز هره که بود یا عطارد یا شهاب
کی چنین تخم ملامت کشتی	گر ز دلق و پوستین بگذشتی
در میان صد خیالی حسود	قفل کردن بر در حجره چه بود

دست در کرده درون آب جو
 پس کلوخ خشك در جو کی بود
 هر یکی ز ایشان کلوخ خشك جو
 ماهیی با آب عاصی کی شود
 بر من مسکین جفا دارند ظن
 که وفا را شرم می آید ز من
 چندی زحمت نامحرمی
 حرف می رانیم ما بیرون پوست
 چون جهانی شبهت و اشکال جوست
 مغز و روغن را خود آوازی کجاست
 گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
 هست آوازش نهان در گوش نوش
 جوز را در پوستها آوازه است
 ژغژغ آن ز آن تحمل می کنی
 و آنگهان چون لب حریف نوش شو
 ژغژغ آواز قشری که شنود
 چند گاهی بی لب و بی گوش شو
 خواجه يك روز امتحان کن گنگ باش
 چند گفתי نظم و نثر و راز فاش

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را بیازماییم

چند پختی تلخ و تیز و شور گز
 آن یکی را در قیامت ز انتباه
 این یکی بار امتحان شیرین بپز
 سر سیه چون نامه های تعزیه
 در کف آید نامه ی عصیان سیاه
 حمله فسق و معصیت بد يك سری
 پر معاصی متن نامه و حاشیه
 همچو دار الحرب پر از کافری
 آن چنان نامه ی پلید پر وبال
 در یمین ناید در آید در شمال
 خود همین جا نامه ی خود را ببین
 دست چپ را شاید آن یا در یمین
 موزه ی چپ کفش چپ هم در دکان
 آن چپ دانش پیش از امتحان
 چون نباشی راست می دان که چپی
 هست پیدا نعره ی شیر و کپی
 هر چپی را راست فضل او کند
 آن که گل را شاهد و خوش بو کند
 بحر را ماء معینی او دهد
 هر شمالی را یمینی او دهد
 تا ببینی دست برد لطفهاش
 گر چپی با حضرت او راست باش

تو روا داری که این نامه‌ی مهین
بگذرد از چپ در آید در یمین
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست
کی بود خود در خور اندر دست راست

در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنان که کفره، وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سماوات و ارض و خلائق الهی است سمیعی بصیری حاضری مراقبی مستولی
غیوری الی آخره

زاهدی را يك زنی بد بس غیور	هم بد او را يك كنيز همچو حور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی	با كنيزك خلوتش نگذاشتی
مدتی زن شد مراقب هر دو را	تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر اله	عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی‌وقوف	عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان	یادش آمد طشت و در خانه بدان
با كنيزك گفت رو هین مرغوار	طشت سیمین را ز خانه‌ی ما بیار
آن كنيزك زنده شد چون این شنید	که به خواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان	پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله كنيزك را بد این	که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پیران جانب خانه شتافت	خواجه را در خانه در خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود	که احتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط	جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من	چون فرستادم و را سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من به خویش	اندر افکندم قچ نر را به میش
گل فرو شست از سر و بی‌جان دوید	در پی او رفت و چادر می‌کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم	عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه	سیر زاهد هر مهی يك روزه راه

گر چه زاهد را بود روزی شگرف
 قدر هر روزی ز عمر مرد کار
 عقلها زین سر بود بیرون ز در
 ترس مویی نیست اندر پیش عشق
 عشق وصف ایزد است اما که خوف
 چون یحبون بخواندی در نبی
 پس محبت وصف حق دان عشق نیز
 وصف حق کو وصف مثنی خاک کو
 شرح عشق ار من بگویم بر دوام
 ز آنکه تاریخ قیامت را حد است
 عشق را پانصد پر است و هر پری
 زاهد با ترس می تازد بپا
 کی رسند آن خایفان در گرد عشق
 جز مگر آید عنایت های ضو
 از قش خود و ز دش خود باز ره
 این قش و دش هست جبر و اختیار
 چون رسید آن زن به خانه در گشاد
 آن کنیزك جست آشفته ز ساز
 زن کنیزك را پژولیده بدید
 شوی خود را دید قائم در نماز
 شوی را برداشت دامن بی خطر
 از ذکر باقی نطفه می چکید
 بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
 لایق ذکر و نماز است این ذکر
 نامه ی پر ظلم و فسق و کفر و کین
 کی بود يك روز او خمسين الف
 باشد از سال جهان پنجه هزار
 زهره ی و هم ار بدرد گو بدر
 جمله قربانند اندر کیش عشق
 وصف بنده ی مبتلای فرج و جوف
 با یحبهم قرین در مطلبی
 خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
 وصف حادث کو و وصف پاك کو
 صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
 حد کجا آن جا که وصف ایزد است
 از فراز عرش تا تحت الثری
 عاشقان پران تر از برق و هوا
 کاسمان را فرش سازد درد عشق
 کز جهان و زین روش آزاد شو
 که سوی شه یافت آن شهباز ره
 از ورای این دو آمد جذب یار
 بانگ در در گوش ایشان در فتاد
 مرد بر جست و در آمد در نماز
 در هم و آشفته و دنگ و مرید
 در گمان افتاد زن ز آن اهتزاز
 دید آلوده ی منی خصیه و ذکر
 ران و زانو گشته آلوده و پلید
 خصیه ی مرد نمازی باشد این
 وین چنین ران و زهار پر قدر
 لایق است انصاف ده اندر یمین

گر بپرسی گبر را کاین آسمان
 گوید او کاین آفریده‌ی آن خداست
 کفر و فسق و استم بسیار او
 هست لایق با چنین اقرار راست
 فعل او کرده دروغ آن قول را
 روز محشر هر نهان پیدا شود
 دست و پا بدهد گواهی با بیان
 دست گوید من چنین دزدیده‌ام
 پای گوید من شده‌ستم تا منی
 چشم گوید کرده‌ام غمزه‌ی حرام
 پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش
 آن چنان که در نماز با فروغ
 پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان
 تا همه تن عضو عضو ای پسر
 رفتن بنده پی خواجه گواست
 گر سیه کردی تو نامه‌ی عمر خویش
 عمر اگر بگذشت بیخس این دم است
 بیخ عمرت را بده آب حیات
 جمله ماضیها از این نیکو شوند
 سیئات را مبدل کرد حق
 خواجه بر توبه‌ی نصوحی خوش بتن
 شرح این توبه‌ی نصوح از من شنو
 آفریده‌ی کیست وین خلق و جهان
 کافرینش بر خدایی‌اش گواست
 هست لایق با چنین اقرار او
 آن فضیحت‌ها و آن کردار کاست
 تا شد او لایق عذاب هول را
 هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
 بر فساد او به پیش مستعان
 لب بگوید من چنین پرسیده‌ام
 فرج گوید من بکردستم زنی
 گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
 که دروغش کرد هم اعضای خویش
 از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
 باشد اشهد گفتن و عین بیان
 گفته باشد اشهد اندر نفع و ضرر
 که منم محکوم و این مولای ماست
 توبه کن ز آنها که کرده سستی تو پیش
 آب توبه‌ش ده اگر او بی‌نم است
 تا درخت عمر گردد با نبات
 زهر پارینه از این گردد چو قند
 تا همه طاعت شود آن ما سبق
 کوششی کن هم به جان و هم به تن
 بگرویدستی و لیک از نو گرو

حکایت در بیان توبه‌ی نصوح که چنان که شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آن که توبه‌ی نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی‌لذت شد این به جای آن نشست چنان که فرموده‌اند:

نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نگیری زو نکوتر

و آن که دلش باز بدان گناه رغبت می‌کند علامت آن است که لذت قبول نیافته است و لذت قبول به جای آن لذت گناه ننشسته است، فَسْتَيْسِرُ لِّلْيسْرِى نَشْدَه است لذت فَسْتَيْسِرُ لِّلْعُسْرِى باقى است بر وی

بود مردی پیش از این نامش نصوح	بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان	مردی خود را همی‌کرد او نهان
او به حمام زنان دلاک بود	در دغا و حيله بس چالاک بود
سالها می‌کرد دلاکی و کس	بو نبرد از حال و سر آن هوس
ز آنکه آواز و رخس زنوار بود	لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب	مرد شهوانی و در غره‌ی شباب
دختران خسروان را زین طریق	خوش همی‌مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید	نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار	گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزاد مرد	لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفل است و در دل رازها	لب خموش و دل پر از آواها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند	رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر که را اسرار کار آموختند	مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بد نهاد	ز آنکه دانی ایزدت توبه دهد

در بیان آن که دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا، قوله و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی، و آیات و اخبار و آثار در این بسیار است، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته به توبه‌ی نصوح آورد

آن دعا از هفت گردون در گذشت
 کان دعای شیخ نه چون هر دعاست
 چون خدا از خود سؤال و کد کند
 يك سبب انگيخت صنع ذو الجلال
 اندر آن حمام پر می کرد طشت
 گوهری از حلقه های گوش او
 پس در حمام را بستند سخت
 رختها جستند و آن پیدا نشد
 پس به جد جستن گرفتند از گزاف
 در شکاف تحت و فوق و هر طرف
 بانگ آمد که همه عریان شوید
 يك به يك را حاجیه جستن گرفت
 آن نصوح از ترس شد در خلوتی
 پیش چشم خویش او می دید مرگ
 گفت یا رب بارها بر گشته ام
 کرده ام آنها که از من می سزید
 نوبت جستن اگر در من رسد
 در جگر افتاده استم صد شرر
 این چنین اندوه کافر را مباد
 کاشکی مادر نزادی مرا
 ای خدا آن کن که از تو می سزد
 جان سنگین دارم و دل آهنین
 وقت تنگ آمد مرا و يك نفس
 گر مرا این بار ستاری کنی
 توبه ام بپذیر این بار دگر

کار آن مسکین به آخر خوب گشت
 فانی است و گفت او گفت خداست
 پس دعای خویش را چون رد کند
 که رهاندیش ز نفرین و وبال
 گوهری از دختر شه یاهو گشت
 یاهو گشت و هر زنی در جست و جو
 تا بجویند اولش در پیچ رخت
 دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
 در دهان و گوش و اندر هر شکاف
 جست و جو کردند در خوش صدف
 هر که هستید ار عجز و گر نوید
 تا پدید آید گهر دانه ی شکفت
 روی زرد و لب کبود از خشیتی
 رفت و می لرزید او مانند برگ
 توبه ها و عهدها بشکسته ام
 تا چنین سیل سیاهی در رسید
 وه که جان من چه سختیها کشد
 در مناجاتم ببین بوی جگر
 دامن رحمت گرفتم داد داد
 یا مرا شیری بخوردی در چرا
 که ز هر سوراخ مارم می گزد
 و نه خون گشتی در این رنج و حنین
 پادشاهی کن مرا فریاد رس
 توبه کردم من ز هر ناکردنی
 تا ببندم بهر توبه صد کمر

پس دگر مشنو دعا و گفتنم	من اگر این بار تقصیری کنم
که در افتادم به جلاد و عوان	این همی زارید و صد قطره روان
هیچ ملحد را مبادا این حنین	تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
روی عزرائیل دیده پیش پیش	نوحه ها می کرد او بر جان خویش
کان در و دیوار با او گشت جفت	ای خدا و ای خدا چندان بگفت
بانگ آمد از میان جست و جو	در میان یا رب و یا رب بد او

نوبت جستن رسیدن به نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوید و بی هوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم إذا اصابه مرض او هم اشتدی أزمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح	گشت بی هوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد	هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چون که هوشش رفت از تن بی امان	سر او با حق پیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند	باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد	در کنار رحمت دریا فتاد
جان به حق پیوست چون بی هوش شد	موج رحمت آن زمان در جوش شد
چون که جانش وارheid از ننگ تن	رفت شادان پیش اصل خوشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده ای	پای بسته پر شکسته بنده ای
چون که هوشش رفت و پایش بر گشاد	می پرد آن باز سوی کیقباد
چون که دریا های رحمت جوش کرد	سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره ای لاغر شگرف و زفت شد	فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده ی صد ساله بیرون شد ز گور	دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
این همه روی زمین سر سبز شد	چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریف می شده	ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاه زاده از نصوح
 بعد از آن خوف هلاک جان بده
 بانگ آمد ناگهان که رفت بیم
 یافت شد و اندر فرح دریافتیم
 از غریو و نعره و دستک زدن
 آن نصوح رفته باز آمد به خویش
 می حلالی خواست از وی هر کسی
 بد گمان بردیم و کن ما را حلال
 ز آنکه ظن جمله بر وی بیش بود
 خاص دلاکش بد و محرم نصوح
 گوهر ار برده‌ست او برده‌ست و بس
 اول او را خواست جستن در نبرد
 تا بود کان را بیندازد به جا
 این حلالیها از او می‌خواستند
 گفت بد فضل خدای دادگر
 چه حلالی خواست می‌باید ز من
 آن چه گفتندم ز بد از صد یکی است
 کس چه می‌داند ز من جز اندکی
 من همی‌دانم و آن ستار من
 اول ابلیسی مرا استاد بود
 حق بدید آن جمله را نادیده کرد
 باز رحمت پوستین دوزیم کرد
 هر چه کردم جمله ناکرده گرفت
 همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
 نام من در نامه‌ی پاکان نوشت
 یافته شدن گوهر و کنیزکان شاه زاده از نصوح
 مژده‌ها آمد که اینک گم شده
 یافت شد گم گشته آن در یتیم
 مژدگانی ده که گوهر یافتیم
 پر شده حمام قد زال الحزن
 دید چشمش تابش صد روز بیش
 بوسه می‌دادند بر دستش بسی
 گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
 ز آنکه در قربت ز جمله پیش بود
 بلکه همچون دو تنی يك گشته روح
 زو ملازم‌تر به خاتون نیست کس
 بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
 اندر این مهلت رهاند خویش را
 و ز برای عذر برمی‌خواستند
 و نه ز آنچم گفته شد هستم بتر
 که منم مجرم‌تر اهل زمن
 بر من این کشف است اگر کس را شکی است
 از هزاران جرم و بد فعلم یکی
 جرمها و زشتی کردار من
 بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
 تا نگردم در فضیحت روی زرد
 توبه‌ی شیرین چو جان روزیم کرد
 طاعت ناکرده آورده گرفت
 همچو بخت و دولتم دل شاد کرد
 دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

آه کردم چون رسن شد آه من	گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم	شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم زبون	در همه عالم نمی گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا	ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان	شکرهای تو نیاید در بیان
می زنم نعره در این روضه و عیون	خلق را یا لَیْتَ قَوْمِی یعلمون

باز خواندن شه زاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت	دختر سلطان ما می خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا	تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمی خواهد دلش	که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بی کار شد	وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت	که مرا و الله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم	از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم يك ره و باز آمدم	من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه ای کردم حقیقت با خدا	نشکنم تا جان شدن از تن جدا
بعد آن محنت که را بار دگر	پا رود سوی خطر الا که خر

حکایت در بیان آن که کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد، چون توبه ای او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشک تر بود، نعوذ بالله

گازری بود و مر او را يك خری	پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگ لاخ بی گیاه	روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن جز که آب آن جا نبود	روز و شب بد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود	شیر بود آن جا که صیدش پیشه بود

شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد	خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی واماند ز آن ضعف از شکار	بی‌نوا ماندند دد از چاشت خوار
ز آنکه باقی خوار شیر ایشان بدند	شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر يك روباه را فرمود رو	مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی به گرد مرغزار	رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از گوشت خر	پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می خورم باقی شما	من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجوی	ز آن فسون‌هایی که می‌دانی بگوی
از فسون و از سخنهاى خوشش	از رهش بیرون کن و اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجرای دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل به شیر که دد اجرای خوار و باقی خوار ویند بر مراتب قرب ایشان به شیر نه قرب مکانی

بلکه قرب صفتی، و تفصیل این بسیار است و الله الهادی

قطب شیر و صید کردن کار او	باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش	تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق	کز کف عقل است جمله‌ی رزق خلق
ز آنکه وجد خلق باقی خورد اوست	این نگه دار از دل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن	بسته‌ی عقل است تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی	ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند	گردش افلاك گرد او بود
یاری ده در مرمه‌ی کشتی‌اش	گر غلام خاص و بنده گشتی‌اش
یاری‌ات در تو فزاید نه در او	گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فداش	تا عوض گیری هزاران صید بیش
رو بهانه باشد آن صید مرید	مرده گیرد صید کفتار مرید
مرده پیش او کشتی زنده شود	چرك در پالیز روینده شود

گفت روبه شیر را خدمت کنم	حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار من است	کار من دستان و از ره بردن است
از سر که جانب جو می‌شتافت	آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت	پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندر این صحرای خشك	در میان سنگ‌لاخ و جای خشك
گفت خر گر در غم گر در ارم	قسمتم حق کرد من ز آن شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر	ز آنکه هست اندر قضا از بد بتر
چون که قسام اوست کفر آمد گله	صبر باید صبر مفتاح الصله
غیر حق جمله عدویند اوست دوست	با عدو از دوست شکوت کی نکوست
تا دهد دو غم نخواهم انگبین	ز آنکه هر نعمت غمی دارد قرین

حکایت دیدن خر سقایی با نوایی اسبان تازی بر آخور خاص و تمنا بردن آن دولت را، در موعظه‌ی آن که تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت که اگر در صد لون رنجی چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود، باقی هر دولتی که آن را ناآزموده تمنی می‌بری با آن رنجی قرین است که آن را نمی‌بینی، چنان که از هر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان، تو در این يك دام مانده ای تمنی می‌بری که کاشکی با آن دانه‌ها رفتمی، پنداری که آن دانه‌ها بی‌دام است

بود سقایی مر او را يك خری	گشته از محنت دو تا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش	عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشك او سیر نی	در عقب زخمی و سیخی آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد	کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال	کز چه این خر گشت دو تا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من	که نمی‌یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند	تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست	در میان آخور سلطاننش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید	با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان روفته آبی زده	که به وقت و جو به هنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان را بدید	پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم	از چه زار و پشت ریش و لا غرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم	آرزومندم به مردن دم به دم
حال این اسبان چنین خوش با نوا	من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
ناگهان آوازه‌ی پیکار شد	تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو	رفت پیکانها در ایشان سو به سو
از غذا باز آمدند آن تازیان	اندر آخور جمله افتاده ستان
پایه‌اشان بسته محکم با نوار	نعل بندان ایستاده بر قطار
می‌شکافیدند تنه‌اشان به نیش	تا برون آرند پیکانها ز ریش
آن خر آن را دید و می‌گفت ای خدا	من به فقر و عافیت دادم رضا
ز ان نوا بی‌زارم و ز ان زخم زشت	هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

گفته روبه جستن رزق حلال	ناپسندیدن روباه گفتن خر را که من راضیم به قسمت
عالم اسباب و چیزی بی‌سبب	فرض باشد از برای امتثال
وَ ابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ است امر	می‌نیاید پس مهم باشد طلب
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا	تا نباید غصب کردن همچو نمر
جنبش و آمد شد ما و اکتساب	در فرو بسته ست و بر در قفلها
بی‌کلید این در گشادن راه نیست	هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
	بی‌طلب نان سنت الله نیست

جواب گفتن خر روباه را

گفت از ضعف توکل باشد آن	ور نه بدهد نان کسی که داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر	کم نیاید لقمه‌ی نان ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق	نه پی کسب‌اند نه حمال رزق

جمله را رزاق روزی می‌دهد قسمت هر يك به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر کاه صبر جست رنج کوششها ز بی‌صبری تست

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه آن توکل نادر است کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر تا نیفتی در نشیب شور و شر

جواب گفتن خر روباه را

گفت این معکوس می‌گویی بدان شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد از حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ کسب مردم نیست این باران و میغ
آن چنان که عاشقی بر رزق زار هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می‌کرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از قوارع و رهگذر خلق دور شد و به بن کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سر سنگی نهاد و خفت و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفی که یقین آید به جان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می‌آید به من تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون است عور در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده که او می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بر وی می زدند	قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجیبید و نجانباید سر	وانکرد از امتحان هم او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد	از مجاعت سخته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام	تا بریزندش به حلقوم و به کام
پس به قاصد مرد دندان سخت کرد	تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بی نواست	وز مجاعت هالك مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند	بسته دندانهایش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا	می فشردند اندر او نان پاره ها
گفت ای دل گر چه خود تن می زنی	راز می دانی و نازی می کنی
گفت دل دامن و قاصد می کنم	رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود	رزق سوی صابران خوش می رود

جواب گفتن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب	گفت روبه این حکایتها بهل
دست داده ست خدا کاری بکن	دستها بر کسب زن جهد المقل
هر کسی در مکسبی پا می نهد	مکسبی کن یاری یاری بکن
ز آنکه جمله ی کسب ناید از یکی	یاری یاران دیگر می کند
این به هنبازی است عالم برقرار	هم دروگر هم سقا هم حایکی
طبل خواری در میانه شرط نیست	هر کسی کاری گزیند ز افتقار
	راه سنت کار و مکسب کردنی است

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاجست به توکل که ای خدا این کار مرا راست آر و دعا متضمن توکل است و توکل کسبی است که به هیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره

گفت من به از توکل بر ربی	می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی دانم ندید	تا کشد شکر خدا رزق و مزید
بخششان بسیار شد اندر خطاب	مانده گشتند از سؤال و از جواب

بعد از آن گفتش بدان در مملکه
صبر در صحرای خشك و سنگ‌لاخ
نقل كن ز اینجا به سوی مرغزار
مرغزاری سبز مانند جنان
خرم آن حیوان که او آن جا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان
از خری او را نمی‌گفت ای لعین
کو نشاط و فربهی و فر تو
شرح روضه‌گر دروغ و زور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی
چون ز چشمه آمدی چو نی تو خشك
ز ان که می‌گویی و شرحش می‌کنی

نهی لا تلقوا بایدی تهلهکه
احمقی باشد جهان حق فراخ
می‌چر آن جا سبزه گرد جویبار
سبزه رسته اندر آن جا تا میان
اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
اندر او حیوان مرفه در امان
تو از آن جایی چرا زاری چنین
چیست این لاغر تن مضطر تو
پس چرا چشمت از او مخمور نیست
از گدایی تست نز بگلربگی
ور تو ناف آهویی کو بوی مشك
چون نشانی در تو نامد ای سنی

مثل آوردن اشتر در بیان آن که در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی
جای متهم داشتن باشد که او مقلد است در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی
گفت از حمام گرم کوی تو
مار موسی دید فرعون عنود
زیرکان گفتند بایستی که این
معجزه گر ازدها گر مار بد
رب اعلی گر وی است اندر جلوس
نفس تو تا مست نقل است و نبید
که علامات است ز آن دیدار نور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند
بلکه تقلید است آن ایمان او

از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت خود پیدا است از زانوی تو
مهلتی می‌خواست نرمی می‌نمود
تندتر گشتی چو هست او رب دین
نخوت و خشم خدایی‌اش چه شد
بهر يك کرمی چی است این چاپلوس
دان که روحت خوشه‌ی غیبی ندید
التجافی منك عن دار الغرور
آب شیرین را ندیده ست او مدد
روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم
 چون ببیند نور حق ایمن شود
 تا کف دریا نیاید سوی خاک
 خاکی است آن کف غریب است اندر آب
 چون که چشمش باز شد و آن نقش خواند
 گر چه با روباه خر اسرار گفت
 آب را بستود و او تایق نبود
 از منافق عذر رد آمد نه خوب
 بوی سیبش هست جزو سیب نیست
 حمله‌ی زن در میان کارزار
 گر چه می‌بینی چو شیر اندر صفش
 وای آن که عقل او ماده بود
 لاجرم مغلوب باشد عقل او
 ای خنک آن کس که عقلش نر بود
 عقل جزویش اش نر و غالب بود
 حمله‌ی ماده به صورت هم جری است
 وصف حیوانی بود بر زن فزون
 رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید
 تشنه محتاج مطر شد و ابر نه
 اسپر آهن بود صبر ای پدر
 صد دلیل آرد مقلد در بیان
 مشک آلود است الا مشک نیست
 تا که پشکی مشک گردد ای مرید
 که نباید خورد و جو همچون خران
 جز قرنفل یاسمن یا گل مچر
 از ره و ره زن ز شیطان رجیم
 ز اضطرابات شك او ساکن شود
 کاصل او آمد بود در اصطکاک
 در غریبی چاره نبود ز اضطراب
 دیو را بر وی دگر دستی نماند
 سرسری گفت و مقلدوار گفت
 رخ درید و جامه او عاشق نبود
 ز آنکه در لب بود آن نه در قلوب
 بو در او جز از پی آسیب نیست
 نشکند صف بلکه گردد کار زار
 تیغ بگرفته همی لرزد کفش
 نفس زشتش نر و آماده بود
 جز سوی خسران نباشد نقل او
 نفس زشتش ماده و مضطر بود
 نفس انثی را خرد سالب بود
 آفت او همچو آن خر از خری است
 ز آنکه سوی رنگ و بو دارد رکون
 جمله حجتها ز طبع او رمید
 نفس را جوع البقر بد صبر نه
 حق نبشته بر سپر جاء الظفر
 از قیاسی گوید آن را نه از عیان
 بوی مشک استش ولی جز پشک نیست
 سالها باید در آن روضه چرید
 آهوانه در ختن چر ارغوان
 رو به صحرای ختن با آن نفر

معدۀ را خو کن بدان ریحان و گل	تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معدۀ زین که و جو باز کن	خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدۀ تن سوی کهدان می‌کشد	معدۀ دل سوی ریحان می‌کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود	هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشک است و نیمی پشک هین	هین می‌فزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان	در زبان آرد ندارد هیچ جان
چون که گوینده ندارد جان و فر	گفت او را کی بود برگ و ثمر
می‌کند گستاخ مردم را به راه	او به جان لرزان‌تر است از برگ کاه
پس حدیثش گر چه بس با فر بود	در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بر بسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند	با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی	تا حدیثت را شود نورش روی
هر چه در دوشاب جوشیده شود	در عقیده طعم دوشابش بود
از جزر و ز سبب و به و ز گردکان	لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فر غرده شده	پس ز علمت نور یابد قوم لد
هر چه گویی باشد آن هم نورناک	کاسمان هرگز نیارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار	ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتی است	آب اندر ابر و دریا فطرتی است
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان	وحی و مکشوف است ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد	ناودان همسایه در جنگ آورد
خر دو سه حمله به روبه بحث کرد	چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنه‌ی ادراک بینایی نداشت	دمدمه‌ی روبه بر او سخته گماشت
حرص خوردن آن چنان کردش ذلیل	که زبونش گشت با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از برای آن که هر که با من بد اندیشد اشکمش بشکافم، لوطی بر سر او آمد و شد می‌کرد و می‌گفت الحمد لله که من بد نمی‌اندیشم با تو

بیت من بیت نیست اقلیم است هزل من هزل نیست تعلیم است

إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةٌ فَمَا فَوْقَهَا، اِی فَمَا فَوْقَهَا فِی تَغْیِیرِ النُّفُوسِ بِالْاِنْكَارِ، مَا ذَا ارَادَ اللَّهُ بِهَذَا مَثَلًا، وَ اَنْ گَه جَوَابِ می‌فرماید که اِیْنَ خَوَاسْتَم یُضِلُّ بِه کَثِیْرًا وَ یَهْدِیْ بِه کَثِیْرًا، که هر فتنه ای همچون میزان است بسیاران از او سرخ رو شوند و بسیاران بی‌مراد شوند، و لو تاملت فیه قلیلا وجدت من نتایجہ الشریفه کثیرا

کنده‌ای را لوطی در خانه برد	سر نگون افکندش و در وی فشرد
بر میانش خنجری دید آن لعین	پس بگفتش بر میانست چیست این
گفت آن که با من ار یک بدمنش	بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من	بد نیندیشیده‌ام با تو به فن
چون که مردی نیست خنجرها چه سود	چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذو الفقار	بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح	کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتی سازی ز توزیع و فتوح	کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار	کو بت تن را فدی کردن به نار
گر دلالت هست اندر فعل آر	تیغ چوبین را بدان کن ذو الفقار
آن دلیلی که ترا مانع شود	از عمل آن نقمت صانع بود
خایفان راه را کردی دلیر	از همه لرزان‌تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل می‌کنی	در هوا تو پشه را رگ می‌زنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه	بر دروغ ریش تو کیرت گواه
چون ز نامردی دل آکنده بود	ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه‌ای کن اشک باران چون مطر	ریش و سبلت را ز خنده باز خر

داروی مردی بخور اندر عمل	تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معهده را بگذار و سوی دل خرام	تا که بی پرده ز حق آید سلام
یک دو گامی رو تکلف ساز خوش	عشق گیرد گوش تو آن گاه کش

غالب شدن حیل‌های روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به بیشه

روبه اندر حیل‌های خود فشرد	ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
مطرب آن خانقه کو تا که تفت	دف زند که خر برفت و خر برفت
چون که خرگوشی برد شیری به چاه	چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بر بند و افسونها مخور	جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوائی او	آن که صد حلواست خاک پای او
خنبهای خسروانی پر ز می	مایه برده از می لبهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید	کاو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور	چون نگردد گرد چشمه‌ی آب شور
موسی جان سینه را سینا کند	طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زده‌ست	لاجرم در شهر قند ارزان شده‌ست
یوسفان غیب لشکر می‌کشند	تنگهای قند و شکر می‌کشند
اشتران مصر را رو سوی ما	بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود	شکر ارزان است ارزان‌تر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان	همچو طوطی کوری صفرا بیان
نیشکر کوبید کار این است و بس	جان بر افشانید یار این است و بس
یک ترش در شهر ما اینک نماند	چون که شیرین خسروان را بر نشاند
نقل بر نقل است و می بر می هلا	بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه‌ی نه ساله شیرین می‌شود	سنگ و مرمر لعل و زرین می‌شود
آفتاب اندر فلک دستک زنان	ذره‌ها چون عاشقان بازی‌کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار	گل شکوفه می‌کند بر شاخسار

چشم دولت سحر مطلق می‌کند
روح شد منصور انا الحق می‌زند
گر خری را می‌برد روبه ز سر
گو ببر تو خر مباح و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه ای انداخت رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت، خداوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است، گفت بیرون خر می‌گیرند به سخره، گفت مبارك خر می‌گیرند تو خر نیستی چه می‌ترسی، گفت سخت به جد می‌گیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست
واقعۀ چون است چون بگریختی
گفت بهر سخره‌ی شاه حرون
گفت می‌گیرند گو خر جان عم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت
بهر خر گیری بر آوردند دست
چون که بی‌تمییزیان مان سرورند
نیست شاه شهر ما بی‌هوده گیر
آدمی باش و ز خر گیران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پر است
تو ز چرخ و اختران هم برتری
میر آخور دیگر و خر دیگر است
چه در افتادیم در دنبال خر
از انار و از ترنج و شاخ سیب
یا از آن دریا که موجش گوهر است
یا از آن مرغان که گل چین می‌کنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند
زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
که همی‌لرزد ترا چون پیر دست
رنگ رخساره چنین چون ریختی
خر همی‌گیرند امروز از برون
چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گر خرم گیرند هم نبود شگفت
جد جد تمییز هم برخاسته‌ست
صاحب خر را به جای خر برند
هست تمییزش سمیع است و بصیر
خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
حاش لله که مقامت آخور است
گر چه بهر مصلحت در آخوری
نه هر آن که اندر آخور شد خر است
از گلستان گوی و از گلهای تر
وز شراب و شاهدان بی‌حساب
گوهرش گوینده و بیناور است
بیضه‌ها زرین و سیمین می‌کنند
هم نگون اشکم هم استان می‌پرند

نردبانهایی است پنهان در جهان	پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگر است	هر روش را آسمانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بی خبر	ملك با پهنا و بی پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش	و آن در این خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده	هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ	که زهی ملك و زهی عرصه‌ی فراخ
بلبلان گرد شکوفه پر گره	که از آن چه می خوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع	سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه آن خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود
 تعجیل کردی، و عذر گفتن شیر و لابه کردن روبه را شیر که برو بار دیگرش بفریب
 چون که بر کوهش بسوی مرج برد
 دور بود از شیر و آن شیر از نبرد
 گنبدی کرد از بلندی شیر هول
 خر ز دورش دید و برگشت و گریز
 گفت روبه شیر را ای شاه ما
 تا به نزدیک تو آید آن غوی
 مکر شیطان است تعجیل و شتاب
 دور بود و حمله را دید و گریخت
 گفت من پنداشتم بر جاست زور
 نیز جوع و حاجتم از حد گذشت
 گر توانی بار دیگر از خرد
 منت بسیار دارم از تو من
 گفت آری گر خدا یاری دهد
 پس فراموشش شود هولی که دید
 تا کند شیرش به حمله خرد و مرد
 تا به نزدیک آمدن صبری نکرد
 خود نبودش قوت و امکان حول
 تا به زیر کوه تازان نعل ریز
 چون نکردی صبر در وقت و غا
 تا به اندک حمله ای غالب شوی
 لطف رحمان است صبر و احتساب
 ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
 تا بدین حد می ندانستم فتور
 صبر و عظم از تجوع یلوه گشت
 باز آوردن مر او را مسترد
 جهد کن باشد بیاری اش به فن
 بر دل او از عمی مهری نهد
 از خری او نباشد این بعید

ليك چون آرم من او را بر متاز	تا به بادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من	سخت رنجورم ماخلل گشته تن
تا به نزدیکم نیاید خر تمام	من نجنبم خفته باشم در قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی	تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کرده است خر با کردگار	که نگردد غره‌ی هر نابکار
توبه‌هایش را به فن بر هم زنیم	ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کلمه‌ی خر گوی فرزندان ماست	فکرتش بازیچه‌ی دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل	پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او	ما ز داد کردگار لطف خو
عَلَّمَ الْإِنْسَانَ خَم طغرای ماست	علم عند الله مقصدهای ماست
تربیه آن آفتاب روشنیم	ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه	بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو	در رسد شومی اشکستش در او

در بیان آن که نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنان که در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مایده‌ی عیسی که وَ جَعَلَ مِنْهُمْ الْقِرَدَةَ وَالْخَنَازِيرَ، و اندر این امت مسخ دل باشد و به قیامت تن را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست توبه‌ها	موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و اهلاك و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد	چون که عهد حق شکستند از نبرد
اندر این امت نبد مسخ بدن	ليك مسخ دل بود ای ذو الفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش	از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختبار	خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش	هیچ بودش منقصت ز آن صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را	تا ببیند خلق ظاهر کبت را

از ره سر صد هزاران دگر گشته از توبه شکستن خوک و خر

دوم بار آمدن روبه بر آن خر گریخته تا باز بفریبش
 پس بیامد زود روبه سوی خر
 گفت خر از چون تو یاری الحذر که به پیش ازدها بردی مرا
 غیر خبث جوهر تو ای عنود نارسیده از وی او را زحمتی
 نارسیده زحمتش از ما و کاست از هلاک آدمی در خرمی است
 خو و طبع زشت خود او کی هلد هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
 که در اندازد ترا اندر چهی تا در اندازد به حوضت سر نگون
 اندر افکند آن لعین در شور و شر که رسد او را ز آدم ناحقی
 که ترا در چشم آن شیری نمود که شب و روز اندر آن جا می چرم
 هر شکم خواری بدان جا تاختی بی طلسمی کی بماندی سبز مرج
 که چنان هولی اگر بینی مترس که بدم مستغرق دل سوزیات
 می شتابیدم که آبی تا دوا که بدم مستغرق دل سوزیات
 کان خیالی می نماید نیست جسم می شتابیدم که آبی تا دوا

جواب گفتن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو
 آن خدایی که ترا بد بخت کرد
 با کدامین روی می‌آیی به من
 رفته‌ای در خون جانم آشکار
 تا بدیدم روی عزرائیل را
 گر چه من ننگ خرانم یا خرم
 آن چه من دیدم ز هول بی‌امان
 بی‌دل و جان از نهیب آن شکوه
 بسته شد پایم در آن دم از نهیب
 عهد کردم با خدا کای ذو المنن
 تا ننوشم وسوسه‌ی کس بعد از این
 حق گشاده کرد آن دم پای من
 و نه اندر من رسیدی شیر نر
 باز بفرستادت آن شیر عرین
 حق ذات پاک الله الصمد
 مار بد جانی ستاند از سلیم
 از قرین بی‌قول و گفت و گوی او
 چون که او افکند بر تو سایه را
 عقل تو گر ازدهایی گشت مست
 دیده‌ی عقلت بدو بیرون جهد

تا نبینم روی تو ای زشت رو
 روی زشتت را کریه و سخت کرد
 این چنین سگری ندارد کرگدن
 که ترا من ره برم تا مرغزار
 باز آوردی فن و تسویل را
 جانورم جان دارم این را کی خرم
 طفل دیدی پیر گشتی در زمان
 سر نگون خود را در افگندم ز کوه
 چون بدیدم آن عذاب بی‌حجاب
 بر گشا زین بستگی تو پای من
 عهد کردم نذر کردم ای معین
 ز آن دعا و زاری و ایمای من
 چون بدی در زیر پنجه‌ی شیر خر
 سوی من از مکر ای بئس القرین
 که بود به مار بد از یار بد
 یار بد آرد سوی نار مقیم
 خو بدزد دل نهان از خوی او
 دزد آن بی‌مایه از تو مایه را
 یار بد او را ز مرد دان که هست
 طعن اوت اندر کف طاعون نهد

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست
 این همه وهم تو است ای ساده دل
 از خیال زشت خود منگر به من

لیک تخیلات و همی خرد نیست
 و نه بر تو نه غشی دارم نه غل
 بر محبان از چه داری سوء ظن

ظن نیکو بر بر اخوان صفا
 این خیال و وهم بد چون شد پدید
 مشفقى گر کرد جور و امتحان
 خاصه من بد رگ نبودم زشت اسم
 ور بدی بد آن سگالش قد را
 عالم وهم و خیال طمع و بیم
 نقشهای این خیال نقش بند
 گفت هذا رَبِّي ابراهيم راد
 ذکر کوکب را چنین تاویل گفت
 عالم وهم و خیال چشم بند
 تا که هذا رَبِّي آمد قال او
 غرق گشته عقلهای چون جبال
 کوهها را هست زین طوفان فضوح
 زین خیال ره زن راه یقین
 مرد ایقان رست از وهم و خیال
 و آنکه نور عمرش نبود سند
 صد هزاران کشتی با هول و سهم
 کمترین فرعون چیست فیلسوف
 کس نداند روسپی زن کیست آن
 چون ترا وهم تو دارد خیره سر
 عاجزم من از منی خویشتن
 بی من و مایی همی جویم به جان
 هر که بی من شد همه منها خود اوست
 آینه بی نقش شد یابد بها

گر چه آید ظاهر از ایشان جفا
 صد هزاران یار را از هم برید
 عقل باید که نباشد بد گمان
 آن که دیدی بد نبذ بود آن طلسم
 عفو فرمایند یاران ز آن خطا
 هست رهرو را یکی سدی عظیم
 چون خلیلی را که که بد شد گزند
 چون که اندر عالم وهم اوفتاد
 آن کسی که گوهر تاویل سفت
 آن چنان که را ز جای خویش کند
 خربط و خر را چه باشد حال او
 در بحار وهم و گرداب خیال
 کو امانی جز که در کشتی نوح
 گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
 موی ابرو را نمی گوید هلال
 موی ابروی کثری راهش زند
 تخته تخته گشته در دریای وهم
 ماه او در برج وهمی در خسوف
 وان که داند نیستش بر خود گمان
 از چه گردی گرد وهم آن دگر
 چه نشستی پر منی تو پیش من
 تا شوم من گوی آن خوش صولجان
 دوست جمله شد چو خود را نیست دوست
 ز آنکه شد حاکی جملهی نقشها

حکایت شیخ محمد سر رزی غزنوی قدس الله سره

زاهدی در غزنی از دانش مزی	بد محمد نام و کنیت سر رزی
بود افطارش سر رز هر شبی	هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود	لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از خویش سیر	گفت بنما یا فتادم من به زیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت	ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد	در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد	از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کاین حیات او را چو مرگی می نمود	کار پیشش بازگونه گشته بود
موت را از غیب می کرد او کدی	ان فی موتی حیاتی می زدی
موت را چون زندگی قابل شده	با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او	نرگس و نسرين عدوی جان او
بانگ آمد روز صحرا سوی شهر	بانگ طرفه از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو به مو	چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آن که بهر ذل نفس	خویش را سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می ستان	پس به درویشان مسکین می رسان
خدمتت این است تا یک چند گاه	گفت سمعا طاعه ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا	بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد	در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوتاه کردم آن گفتار را	تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به شهر غزنین و زنبیل گردانیدن به اشارت غیبی
و تفرقه کردن آن چه جمع آید بر فقرا
هر که را جان عز لبیک است
نامه بر نامه لبیک بر لبیک است

چنان که روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد
رو به شهر آورد آن فرمان پذیر
شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی به استقبال رفت
او در آمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند
قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خود نمایی نامدم
جز به خواری و گدایی نامدم
نیستم در عزم قال و قیل من
در به در گردم به کف زنبیل من
بنده فرمانم که امر است از خدا
که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر ناورم
جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرقه‌ی مذلت من تمام
امر حق جان است و من آن را تبع
او طمع فرمود ذل من طمع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین
خاک بر فرق قناعت بعد از این
او مذلت خواست کی عزت تنم
او گدایی خواست کی میری کنم
بعد از این کد و مذلت جان من
شیخ بر می‌گشت و زنبیلی به دست
برتر از کرسی و عرش اسرار او
انبیا هر يك همین فن می‌زنند
أَقْرَضُوا اللَّهَ أَقْرَضُوا اللَّهَ می‌زنند
دربدر این شیخ می‌آرد نیاز
کان گدایی کان به جد می‌کرد او
ور بکردی نیز از بهر گلو
در حق او خورد نان و شهد و شیر
نور می‌نوشت مگو نان می‌خورد
چون شراری کاو خورد روغن ز شمع
نور می‌نوشت مگو نان می‌خورد
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا
آن گلوی ابتلا بد وین گلو
فارغ از اسراف و ایمن از غلو

امر و فرمان بود نه حرص و طمع
 گر بگوید کیمیا مس را بده
 گنجهای خاک تا هفتم طبق
 شیخ گفتا خالقا من عاشقم
 هشت جنت گر در آرم در نظر
 مومنی باشم سلامت جوی من
 عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
 وین بدن که دارد آن شیخ فطن
 عاشق عشق خدا و آن گاه مزد
 عاشق آن لیلی کور و کبود
 پیش او یکسان شده بد خاک و زر
 شیر و گرگ و دد از او واقف شده
 کاین شده‌ست از خوی حیوان پاک پاک
 زهر دد باشد شکر ریز خرد
 لحم عاشق را نیارد خورد دد
 ور خورد خود فی المثل دام و ددش
 هر چه جز عشق است شد مأكول عشق
 دانه‌ای مر مرغ را هرگز خورد
 بندگی کن تا شوی عاشق لعل
 بنده آزادی طمع دارد ز جد
 بنده دایم خلعت و ادرار جوست
 در نگنجد عشق در گفت و شنید
 قطره‌های بحر را نتوان شمرد
 این سخن پایان ندارد ای فلان

آن چنان جان حرص را نبود تبع
 تو به من خود را طمع نبود فره
 عرضه کرده بود پیش شیخ حق
 گر بجویم غیر تو من فاسقم
 ور کنم خدمت من از خوف سقر
 ز انکه این هر دو بود حظ بدن
 صد بدن پیشش نیرزد تره توت
 چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
 جبرئیل موتمن و آن گاه دزد
 ملك عالم پیش او يك تره بود
 زر چه باشد که نبذ جان را خطر
 همچو خویشان گرد او گرد آمده
 پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناك
 ز انکه نيك نيك باشد ضد بد
 عشق معروف است پیش نيك و بد
 گوشت عاشق زهر گردد بکشدش
 دو جهان يك دانه پیش نول عشق
 کاهدان مر اسب را هرگز چرد
 بندگی کسبی است آید در عمل
 عاشق آزادی نخواهد تا ابد
 خلعت عاشق همه دیدار دوست
 عشق دریایی است قعرش ناپدید
 هفت دریا پیش آن بحر است خرد
 باز رو در قصه‌ی شیخ زمان

در معنی لولاک لما خلقت الافلاك

شد چنین شیخی گدایی کو به کو	عشق آمد لا ابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ	عشق سایید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف	عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت	بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد	پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را	کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی	تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ	آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یک سری	تا ز خواری عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی	تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات	وصف حال عاشقان اندر ثبات
گر چه آن معنی است و این نقش ای پسر	تا به فهم تو کند نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند	آن نباشد لیک تشبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند	نامناسب بد مثالی راندند
در تصور در نیاید عین آن	عیب بر تصویر نه نفیش مدان

رفتن آن شیخ در خانه‌ی امیری بهر کدیه روزی چهار بار با زنبیل به اشارت غیب

و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را

شیخ روزی چار کرت چون فقیر	بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل و شیء الله زنان	خالق جان می‌بجوید تایی نان
نعلهای باژگونه‌ست ای پسر	عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح	گویمت چیزی منه نامم شحیح
این چه سگری و چه روی است و چه کار	که به روزی اندر آیی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو	من ندیدم نر گدا مانند تو

این چه عباسی زشت آورده‌ای	حرمت و آب گدایان برده‌ای
هیچ ملحد را مباد این نفس نحس	غاشیه بر دوش تو عباس دبس
ز آتشم آگه نه‌ای چندین مجوش	گفت امیرا بنده فرمانم خموش
اشکم نان خواه را بدریدی	بهر نان در خویش حرصی دیدمی
در بیابان خورده‌ام من برگ رز	هفت سال از سوز عشق جسم پز
سبز گشته بود این رنگ تتم	تا ز برگ خشك و تازه خوردنم
سرسری در عاشقان کمتر نگر	تا تو باشی در حجاب بو البشر
علم هیات را به جان دریافتند	زیرکان که مویها بشکافتند
گر چه شناسند حق المعرفه	علم نیرنجات و سحر و فلسفه
بر گذشتند از همه اقران خود	لیك کوشیدند تا امکان خود
شد چنین خورشید ز یشان ناپدید	عشق غیرت کرد و ز یشان در کشید
آفتابی چون از او رو در کشید	نور چشمی کاو به روز استاره دید
عاشقان را تو به چشم عشق بین	زین گذر کن پند من بپذیر هین
با تو نتوان گفت آن دم عذر خود	وقت نازك باشد و جان در رصد
سینه‌های عاشقان را کم خراش	فهم کن موقوف آن گفتن مباش
حزم را مگذار می‌کن احتیاط	نه گمانی برده‌ای تو زین نشاط
این وسط را گیر در حزم ای دخیل	واجب است و جایز است و مستحیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از آن گستاخی
و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی‌اشارتی نیارم تصرفی کردن
این بگفت و گریه در شد های های
صدق او هم بر ضمیر میر زد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند
صدق موسی بر عصا و کوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد
اشك غلطان بر رخ او جای جای
عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد
چه عجب گر بر دل دانا زند
بلکه بر دریای پر اشکوه زد
بلکه بر خورشید رخشان راه زد

گشته گریان هم امیر و هم فقیر	رو به رو آورده هر دو در نفیر
گفت میر او را که خیز ای ارجمند	ساعتی بسیار چون بگریستند
گر چه استحقاق داری صد چنین	هر چه خواهی از خزانہ بر گزین
بر گزین خود هر دو عالم اندک است	خانه آن تست هر چت میل هست
که به دست خویش چیزی بر گزین	گفت دستوری ندادندم چنین
که کنم من این دخیلانه دخول	من ز خود نتوانم این کردن فضول
مانع آن بد کان عطا صادق نبود	این بهانه کرد و مهره در ربود
شیخ را هر صدق می‌نامد به چشم	نه که صادق بود و پاک از غل و خشم
که گدایانه برو نانی بخواه	گفت فرمانم چنین داده ست اله

اشارت آمدن از غیب به شیخ که این دو سال به فرمان ما بستدی و بدادی بعد از این بده و مستان دست در زیر حصیر می‌کن که آن را چون انبان بو هریره کردیم در حق تو هر چه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیان را که ورای این عالمی است که خاک به کف گیری زر شود مرده در او آید زنده شود نحس اکبر در وی آید سعد اکبر شود کفر در او آید ایمان گردد زهر در او آید تریاق شود، نه داخل این عالم است و نه خارج این عالم نه تحت و نه فوق نه متصل نه منفصل بی‌چون و بی‌چگونه، هر دم از او هزاران اثر و نمونه ظاهر می‌شود، چنان که صنعت دست با صورت دست و غمزه‌ی چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخل است و نه خارج او نه متصل و نه منفصل، و العاقل یکفیه الاشاره

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار	بعد از آن امر آمدش از کردگار
بعد از این می ده ولی از کس مخواه	ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
هر که خواهد از تو از يك تا هزار	دست در زیر حصیری کن بر آر
هین ز گنج رحمت بی‌مر بده	در کف تو خاک گردد زر بده
هر چه خواهندت بده مندیش از آن	داد یزدان را تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تحشیر و نه کم	نه پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند	از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت	ده به دست سائل بشکسته پشت

هر که خواهد گوهر مکنون بده	بعد از این از اجر ناممنون بده
همچو دست حق گزافی رزق پاش	رو یَدْ اللّٰهُ فَوْقَ اَیْدِیْهِمْ تو باش
همچو باران سبز کن فرش جهان	وام داران را ز عهده واهان
که بدادی زر ز کیسه‌ی رب دین	بود يك سال دگر کارش همین
حاتم طایی گدایی در صفش	زر شدی خاك سیه اندر کفش

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی‌گفتن و دانستن قدر وام وام داران بی‌گفتن که نشان آن باشد
که اخراج بصفاتی الی خلقی

او بدادی و بدانستی ضمیر	حاجت خود گر نگفتی آن فقیر
قدر آن دادی بدو نه بیش و کم	آن چه در دل داشتی آن پشت خم
این قدر اندیشه دارد ای عمو	پس بگفتندی چه دانستی که او
خالی از کدیه مثال جنت است	او بگفتی خانه‌ی دل خلوت است
جز خیال وصل او دیار نیست	اندر او جز عشق یزدان کار نیست
خانه‌ام پرست از عشق احد	خانه را من روفتم از نیک و بد
آن من نبود بود عکس گدا	هر چه بینم اندر او غیر خدا
جز ز عکس نخله‌ی بیرون نبود	گر در آیی نخل یا عرجون نمود
عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی	در تگ آب ار ببینی صورتی
تنقیه شرط است در جوی بدن	لیک تا آب از قذی خالی‌شدن
تا امین گردد نماید عکس رو	تا نماند تیرگی و خس در او
آب صافی کن ز گل ای خصم دل	جز گلابه در تنت کو ای مقل
خاك ریزی اندر این جو بیشتر	تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور

سبب دانستن ضمیرهای خلق

عکس روها از برون در آب جست	چون دل آن آب زینها خالی است
خانه پر از دیو و نسناس و دده	پس ترا باطن مصفا ناشده

ای خری ز استیزه مانده در خری کی ز ارواح مسیحی بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند کز کدامین مکنی سر بر کند
چون خیالی می شود در زهد تن تا خیالات از درونه روفتن

غالب شدن مکر روبه بر استعصام خر

خر بسی کوشید و او را دفع گفت لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف بس گلوها که برد عشق رغیف
ز آن رسولی کش حقایق داد دست کاد فقر ان یکون کفر آمدهست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر گفت اگر مکر است یک ره مرده گیر
زین عذاب جوع باری وا رهم گر حیات این است من مرده بهام
گر خر اول توبه و سوگند خورد عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقی است جرات او بر اجل از احمقی است
جهد کن تا جان مخلص گرددت تا به روز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود که بر افشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت گر چه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر از پی هیضه بر آرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود ز آن علل هم به لطف و هم به خفت هم عمل
رنج جوع از رنجهای پاکیزه تر خاصه در جوع است صد نفع و هنر

در بیان فضیلت احتما و جوع

جوع خود سلطان داروهاست هین جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدهست جمله خوشها بی مجاعتها رد است

مثل

گفت سائل چون بدین استت شره	آن یکی می خورد نان فخره
نان جو در پیش من حلوا شود	گفت جوع از صبر چون دو تا شود
چون کنم صبری صبورم لا جرم	پس توانم که همه حلوا خورم
کاین علف زاری است ز اندازه برون	خود نباشد جوع هر کس را زیون
تا شوند از جوع شیر زورمند	جوع مر خاصان حق را داده اند
چون علف کم نیست پیش او نهند	جوع هر جلف گدا را کی دهند
تو نه ای مرغاب مرغ نانینی	که بخور که هم بدین ارزانی

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد به زبان
و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش به امر حق

سوی شهری نان در آن جا بود تنگ	شیخ می شد با مریدی بی درنگ
هر دمی می گشت از غفلت پدید	ترس جوع و قحط در فکر مرید
گفت او را چند باشی در زحیر	شیخ آگه بود و واقف از ضمیر
دیده ی صبر و توکل دوختی	از برای غصه ی نان سوختی
که ترا دارند بی جوز و مویز	تو نه ای ز آن نازنینان عزیز
کی زبون همچو تو گنج گداست	جوع رزق جان خاصان خداست
که در این مطبخ تو بی نان بیستی	باش فارغ تو از آنها نیستی
از برای این شکم خواران عام	کاسه بر کاسه ست و نان بر نان مدام
کای ز بیم بی نوایی کشته خویش	چون بمیرد می رود نان پیش پیش
ای بکشته خویش را اندر زحیر	تو برفتی ماند نان بر خیز گیر
رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است	هین توکل کن ملرزان پا و دست
که ز بی صبریت داند ای فضول	عاشق است و می زند او مول مول
خوشتن چون عاشقان بر تو زدی	گر ترا صبری بدی رزق آمدی
در توکل سیر می تانند زیست	این تب لرزه ز خوف جوع چیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ای است بزرگ، حق تعالی آن جزیره ی بزرگ پر کند از نبات و ریاحین که علف گاو باشد تا بشب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره ای، چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا از این غصه لاغر شود همچون خلال، روز بر خیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه تر ببند از دی باز بخورد و فربه شود، باز شبش همان غم بگیرد، سالهاست که او همچنین می بیند و اعتماد نمی کند

يك جزيره ی سبز هست اندر جهان	اندر او گاوی است تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب	تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم	گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون بر آید صبح گردد سبز دشت	تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر	تا به شب آن را چرد او سر به سر
باز زفت و فربه و لمتر شود	آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع	تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور	سالها این است کار آن بقر
هیچ ننديش که چندین سال من	می خورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزی ام	چیست این ترس و غم و دل سوزی ام
باز چون شب می شود آن گاو زفت	می شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان	کاو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب	لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور	ترك مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر	منگر اندر غابر و کم باش زار

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت به چشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر و دل و گرده را روباه خورده بود که لطیف تر است، شیر طلب کرد دل و جگر نیافت، از روباه پرسید که

کو دل و جگر، روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی آن چنان سیاستی دیده بود آن روز و به هزار حيله

جان برده کی بر تو باز آمدی، لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ

پاره پاره کردش آن شیر دلیر	برد خر را روبهک تا پیش شیر
رفت سوی چشمه تا آبی خورد	تشنه شد از کوشش آن سلطان دد
آن زمان چون فرصتی شد حاصلش	روبهک خورد آن جگر بند و دلش
جست در خر دل نه دل بد نه جگر	شیر چون وا گشت از چشمه به خور
که نباشد جانور را زین دو بد	گفت روبه را جگر کو دل چه شد
کی بدین جا آمدی بار دگر	گفت گر بودی و را دل یا جگر
و آن ز کوه افتادن و هول و گریز	آن قیامت دیده بود و رستخیز
بار دیگر کی بر تو آمدی	گر جگر بودی و را یا دل بدی
چون نباشد روح جز گل نیست آن	چون نباشد نور دل دل نیست آن
بول و قاروره دست قندیلش مخوان	آن زجاجی کاو ندارد نور جان
صنعت خلق است آن شیشه و سفال	نور مصباح است داد ذو الجلال
در لهبها نبود الا اتحاد	لا جرم در ظرف باشد اعتداد
نیست اندر نورشان اعداد و چند	نور شش قندیل چون آمیختند
نور دید آن مومن و مدرک شدهست	آن جهود از ظرفها مشرک شدهست
پس دو بیند شیث را و نوح را	چون نظر بر ظرف افتد روح را
آدمی آن است کاو را جان بود	چون که آبش هست جو خود آن بود
مردهی نامند و کشتهی شهوتند	این نه مردانند اینها صورتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت در میان بازار از سر حالتی که او را بود

گرد بازاری دلش پر عشق و سوز	آن یکی با شمع بر می‌گشت روز
هین چه می‌جویی به سوی هر دکان	بو الفضولی گفت او را کای فلان
در میان روز روشن چیست لاغ	هین چه می‌گرددی تو جویان با چراغ
که بود حی از حیات آن دمی	گفت می‌جویم به هر سو آدمی

هست مردی گفت این بازار پر
گفت خواهم مرد بر جاده‌ی دو ره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
کو در این دو حال مردی در جهان
گفت نادر چیز می‌جویی و لیک
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر
چرخ گردان را قضا گمره کند
تنگ گرداند جهان چاره را
ای قراری داده ره را گام گام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا
خاک را دیدی بر آمد در هوا
دیگهای فکر می‌بینی به جوش
گفت حق ایوب را در مکرمت
هین به صبر خود مکن چندین نظر
چند بینی گردش دولاب را
تو همی‌گویی که می‌بینم و لیک
گردش کف را چو دیدی مختصر
آن که کف را دید سر گویان بود
آن که کف را دید نیتها کند
آن که کفها دید باشد در شمار
آن که او کف دید در گردش بود

مردمانند آخر ای دانای حر
در ره خشم و به هنگام شره
طالب مردی دوانم کو به کو
تا فدای او کنم امروز جان
غافل از حکم و قضایی بین تو نیک
فرع ماییم اصل احکام قدر
صد عطارد را قضا ابله کند
آب گرداند حدید و خاره را
خام خامی خام خامی خام
آب جو را هم ببین آخر بیا
در میان خاک بنگر باد را
اندر آتش هم نظر می‌کن به هوش
من به هر موییت صبری دادمت
صبر دیدی صبر دادن را نگر
سر برون کن هم ببین تیز آب را
دید آن را بس علامتهاست نیک
حیرتت باید به دریا در نگر
وان که دریا دید او حیران بود
وان که دریا دید دل دریا کند
وان که دریا دید شد بی‌اختیار
وان که دریا دید او بی‌غش بود

دعوت کردن مسلمان مغ را

مر مغی را گفت مردی کای فلان
گفت اگر خواهد خدا مومن شوم
هین مسلمان شو بباش از مومنان
ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت می‌خواهد خدا ایمان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت
گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند
یار آن تانم بدن کاو غالب است
چون خدا می‌خواست از من صدق زفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد
تو یکی قصر و سرایی ساختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا
تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد
چاره‌ی کرباس چه بود جان من
او زبون شد جرم این کرباس چیست
چون کسی بی‌خواست او بر وی براند
صاحب خانه بدین خواری بود
هم خلق کردم من ار تازه و نوم
چون که خواه نفس آمد مستعان
من اگر ننگ مغان یا کافرم
که کسی ناخواه او و رغم او
ملکت او را فرو گیرد چنین
دفع او می‌خواهد و می‌بایدش
بنده‌ی این دیو می‌باید شدن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من
آن که او خواهد مراد او شود

تا رهد از دست دوزخ جان تو
می‌کشندت سوی کفران و کنشت
یار او باشم که باشد زورمند
آن طرف افتم که غالب جاذب است
خواست او چه سود چون پیشش نرفت
و آن عنایت قهر گشت و خرد و مرد
اندر او صد نقش خوش افراختی
دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
رغم تو کرباس را شلوار کرد
جز زبون رای آن غالب شدن
آن که او مغلوب غالب نیست کیست
خار بن در ملک و خانه‌ی او نشاند
که چنین بر وی خلافت می‌رود
چون که یار این چنین خواری شوم
تسخر آمد ایش شاء الله کان
آن نیم که بر خدا این ظن برم
گردد اندر ملکت او حکم جو
که نیارد دم زدن دم آفرین
دیو هر دم غصه می‌افزایدش
چون که غالب اوست در هر انجمن
پس چه دستم گیرد آن جا ذو المنن
از که کار من دگر نیکو شود

مثل شیطان بر در رحمان

حاش لله ایش شاء الله کان
 هیچ کس در ملك او بی امر او
 ملك ملك اوست فرمان آن او
 ترکمان را گر سگی باشد به در
 کودکان خانه دمش می کشند
 باز اگر بیگانه ای معبر کند
 که اشداء علی الکفار شد
 ز آب تتماجی که دادش ترکمان
 پس سگ شیطان که حق هستش کند
 آب روها را غذای او کند
 آب تتماج است آب روی عام
 بر در خر گاه قدرت جان او
 گله گله از مرید و از مرید
 بر در کھف الوهیت چو سگ
 ای سگ دیو امتحان می کن که تا
 حمله می کن منع می کن می نگر
 پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ
 این اعوذ آن است کای ترك خطا
 تا بیایم بر در خرگاه تو
 چون که ترك از سطوت سگ عاجز است
 ترك هم گوید اعوذ از سگ که من
 تو نمی یاری بر این در آمدن
 خاک اکنون بر سر ترك و قنق
 حاش لله ترك بانگی بر زند
 ای که خود را شیر یزدان خوانده ای
 حاکم آمد در مکان و لا مکان
 در نیفزاید سر يك تای مو
 کمترین سگ بر در آن شیطان او
 بر درش بنهاده باشد رو و سر
 باشد اندر دست طفلان خوارمند
 حمله بر وی همچو شیر نر کند
 با ولی گل با عدو چون خار شد
 آن چنان وافی شده ست و پاسبان
 اندر او صد فکرت و حیلت تند
 تا برد او آب روی نيك و بد
 که سگ شیطان از آن یابد طعام
 چون نباشد حکم را قربان بگو
 چون سگ باسط ذراعی بالوصید
 ذره ذره امر جو بر جسته رگ
 چون در این ره می نهند این خلق پا
 تا که باشد ماده اندر صدق و نر
 گشته باشد از ترفع تیز تگ
 بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
 حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
 این اعوذ و این فغان ناجایز است
 هم ز سگ درمانده ام اندر وطن
 من نمی آرم ز در بیرون شدن
 که یکی سگ هر دو را بندد عنق
 سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
 سالها شد با سگی درمانده ای

چون کند این سگ برای تو شکار چون شکار سگ شده سنی آشکار

جواب گفتن مومن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن، سنت راهی باشد کوفته‌ی اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند، و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که بهشت جزای مطیعان امر است و دوزخ جزای مخالفان امر، و دیگر نگوییم به چه انجامد که العاقل یکفیه الاشاره، و بر یسار آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را

مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری بر شمرد

گفت مومن بشنو ای جبری خطاب	آن خود گفتی نك آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز	بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامه‌ی عذر خودت بر خواندی	نامه‌ی سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبرپانه در قضا	سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی‌گمان	حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا	از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین پیر	یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج	کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی	یا که چو با تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را	کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب	نیست جز مختار را ای پاك جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم	من از این شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است	تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود	روش دید آن گه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم	چون شکنجه دید جنبانید دم
اسب هم حو حو کند چون دید جو	چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار	همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس	شد دلاله آردت پیغام ویس

چون که مطلوبی بر این کس عرضه کرد
 و آن فرشته خیرها بر رغم دیو
 تا بجنبد اختیار خیر تو
 پس فرشته و دیو گشته عرضه دار
 می شود ز الهامها و وسوسه
 وقت تحلیل نماز ای با نمک
 که ز الهام و دعای خوبتان
 باز از بعد گنه لعنت کنی
 این دو ضد عرضه کنندت در سرار
 چون که پردهی غیب بر خیزد ز پیش
 وز سخنشان و اشناسی بی گزند
 دیو گوید ای اسیر طبع و تن
 و آن فرشته گویدت من گفتمت
 آن فلان روزت نگفتم من چنان
 ما محب جان و روح افزای تو
 این زمانت خدمتی هم می کنیم
 آن گره بابات را بوده عدی
 آن گرفتی آن ما انداختی
 این زمان ما را و ایشان را عیان
 نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست
 و در دو کس در شب خبر آرد ترا
 بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید
 روز شد چون باز در بانگ آمدند
 مخلص این که دیو و روح عرضه دار
 اختیاری هست در ما ناپدید
 اختیار خفته بگشاید نورد
 عرضه دارد می کند در دل غریو
 ز آنکه پیش از عرضه خفته ست این دو خو
 بهر تحریک عروق اختیار
 اختیار خیر و شر ت ده کسه
 ز آن سلام آورد باید بر ملک
 اختیار این نمازم شد روان
 بر بلیس ایرا کز اوئی منحنی
 در حجاب غیب آمد عرضه دار
 تو ببینی روی دلالت خویش
 کان سخن گویان نهان اینها بدند
 عرضه می کردم نکردم زور من
 که از این شادی فزون گردد غمت
 که از آن سوی است ره سوی جنان
 ساجدان مخلص بابای تو
 سوی مخدومی صلایت می زنیم
 در خطاب اسجدوا کرده ابا
 حق خدمتهای ما شناختی
 در نگر بشناس از لحن و بیان
 چون سخن گوید سحر دانی که اوست
 روز از گفتن شناسی هر دو را
 صورت هر دو ز تاریکی ندید
 پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
 هر دو هستند از تتمه ی اختیار
 چون دو مطلب دید آید در مزید

آن ادب سنگ سیه را کی کنند	اوستادان کودکان را می زنند
ور نیایی من دهم بد را سزا	هیچ گویی سنگ را فردا بیا
هیچ با سنگی عتابی کس کند	هیچ عاقل مر کلوخی را زند
ز آنکه جبری حس خود را منکر است	در خرد جبر از قدر رسواتر است
فعل حق حسی نباشد ای پسر	منکر حس نیست آن مرد قدر
هست در انکار مدلول دلیل	منکر فعل خداوند جلیل
نور شمعی بی ز شمعی روشنی	آن بگوید دود هست و نار نی
نیست می گوید پی انکار را	وین همی بیند معین نار را
جامه اش دوزد بگوید تار نیست	جامه اش سوزد بگوید نار نیست
لا جرم بدتر بود زین روز گبر	پس تفسطط آمد این دعوی جبر
یا ربی گوید که نبود مستحب	گبر گوید هست عالم نیست رب
هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ	این همی گوید جهان خود نیست هیچ
امر و نهی این بیار و آن میار	جمله ای عالم مقرر در اختیار
اختیاری نیست این جمله خطاست	او همی گوید که امر و نهی لاست
لیك ادراك دلیل آمد دقیق	حس را حیوان مقرر است ای رفیق
خوب می آید بر او تکلیف کار	ز آنکه محسوس است ما را اختیار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اضطبار و سیری و ناهار به جای حس است که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم به حس مس و گرم از سرد و سوزان از شیر گرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت، پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهر تر است زیرا حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نیست، و العاقل یکفیه الاشاره

هر دو در يك جدول ای عم می رود	درک وجدانی به جای حس بود
امر و نهی و ماجراها و سخن	نغز می آید بر او کن یا مکن
این دلیل اختیار است ای صنم	این که فردا این کنم یا آن کنم

و آن پشیمانی که خوردی ز آن بدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا
خالقی که اختر و گردون کند
احتمال عجز از حق راندی
عجز نبود از قدر و ر خود شود
ترك می گوید قنق را از کرم
وز فلان سوی اندر آ هین با ادب
تو بعکس آن کنی بر در روی
آن چنان رو که غلامان رفته اند
تو سگی با خود بری یا روبهی
غیر حق را گر نباشد اختیار
چون همی خایی تو دندان بر عدو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف
که چرا بر من زد و دستم شکست
کودکان خرد را چون می زنی
آن که دزد مال تو گویی بگیر
وان که قصد عورت تو می کند
گر بیاید سیل و رخت تو برد
ور بیامد باد و دستارت ربود
خشم در تو شد بیان اختیار

ز اختیار خویش گشتی مهتدی
امر کردن سنگ مرمر را که دید
با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
نیزه بر گیر و بیا سوی و غا
امر و نهی جاهلانه چون کند
جاهل و گیج و سفیهش خواندی
جاهلی از عاجزی بدتر بود
بی سگ و بی دل آ سوی درم
تا سگم بندد ز تو دندان و لب
لا جرم از زخم سگ خسته شوی
تا سگش گردد حلیم و مهرمند
سگ بشورد از بن هر خر گهی
خشم چون می آیدت بر جرم دار
چون همی بینی گناه و جرم از او
بر تو افتد سخت مجروح کند
هیچ اندر کین او باشی تو وقف
او عدو و خصم جان من بدهست
چون بزرگان را منزه می کنی
دست و پایش را ببر سازش اسیر
صد هزاران خشم از تو می دمد
هیچ با سیل آورد کینی خرد
کی ترا با باد دل خشمی نمود
تا نگوئی جبریانه اعتذار

گر شتر بان اشتری را می زند
 خشم اشتر نیست با آن چوب او
 همچنین سگ گر بر او سنگی زنی
 سنگ را گر گیرد از خشم تو است
 عقل حیوانی چو دانست اختیار
 روشن است این لیک از طمع سحور
 چون که کلی میل او نان خوردنی است
 حرص چون خورشید را پنهان کند
 آن شتر قصد زننده می کند
 پس ز مختاری شتر برده ست بو
 بر تو آرد حمله گردد منثنی
 که تو دوری و ندارد بر تو دست
 این مگو ای عقل انسان شرم دار
 آن خورنده چشم می بندد ز نور
 رو به تاریکی نهد که روز نیست
 چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آن که تقدیر و قضا سلب کننده ی اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه
 گفت شحنه آن چه من هم می کنم
 از دکانی گر کسی تربی برد
 بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره
 در یکی تره چو این عذر ای فضول
 چون بر این عذر اعتمادی می کنی
 از چنین عذر ای سلیم نانبیل
 هر کسی پس سبالت تو بر کند
 حکم حق گر عذر می شاید ترا
 که مرا صد آرزو و شهوت است
 پس کرم کن عذر را تعلیم ده
 اختیاری کرده ای تو پیشه ای
 و نه چون بگزیده ای آن پیشه را
 چون که آید نوبت نفس و هوا
 چون برد یک حبه از تو یار سود
 آن چه کردم بود آن حکم اله
 حکم حق است ای دو چشم روشنم
 کاین ز حکم ایزد است ای با خرد
 حکم حق است این که اینجا باز نه
 می نیاید پیش بقالی قبول
 بر حوالی ازدهایی می تنی
 خون و مال و زن همه کردی سیل
 عذر آرد خویش را مضطر کند
 پس بیاموز و بده فتوی مرا
 دست من بسته ز بیم و هیبت است
 برگشا از دست و پای من گره
 کاختیاری دارم و اندیشه ای
 از میان پیشه ها ای کدخدا
 بیست مرده اختیار آید ترا
 اختیار جنگ در جانت گشود

چون بیاید نوبت شکر نعم	اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین	کاندر این سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت	وز کف جلاد این دورت نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد	حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آن که عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنان که خلاص نیافت

ابلیس جبری بدان که گفت بما أَعْوَيْنِي، و القليل يدل على الكثير

آن یکی می‌رفت بالای درخت	می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی	از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده‌ی خدا	گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی	بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن	تا بگویم من جواب بو الحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت	می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار	می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش	می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلوی آن او	من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار	اختیار است اختیار است اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد	اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند	امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار	هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی‌اختیاری صید را	تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی‌هیچ آلتی صنع صمد	اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند	بی‌سگ و بی‌دام حق صیدش کند
آن دروگر حاکم چوبی بود	و آن مصور حاکم خوبی بود

هست بنا هم بر آلت حاکمی	هست آهنگر بر آهن قیمی
ساجد اندر اختیارش بندهوار	نادر این باشد که چندین اختیار
کی جمادی را از آنها نفی کرد	قدرت تو بر جمادات از نبرد
نفی نکند اختیاری را از آن	قدرتش بر اختیارات آن چنان
که نباشد نسبت جبر و ضلال	خواستش می‌گوی بر وجه کمال
خواست خود را نیز هم می‌دان که هست	چون که گفתי کفر من خواست وی است
کفر بی‌خواهش تناقض گفتنی است	ز آنکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست
خشم بدتر خاصه از رب رحیم	امر عاجز را قبیح است و ذمیم
هیچ گاوی که نپرد شد نژند	گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند
صاحب گاو از چه معذور است و دول	گاو چون معذور نبود در فضول
اختیارت هست بر سبالت مخند	چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند
بی‌خود و بی‌اختیار آن گه شوی	جهد کن کز جام حق یابی نوی
تو شوی معذور مطلق مست‌وار	آن گه آن می را بود کل اختیار
هر چه روبی رفته‌ی می‌باشد آن	هر چه کوبی کفته‌ی می‌باشد آن
که ز جام حق کشیده است او شراب	کی کند آن مست جز عدل و صواب
مست را پروای دست و پای نیست	جادوان فرعون را گفتند بیست
دست ظاهر سایه است و کاسد است	دست و پای ما می آن واحد است

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست او و رضا رضای اوست، رضای او جویید و از خشم دیگران و رد دیگران دل تنگ مپاشید، آن کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که
لیس عند الله صباح و لا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان	بهر آن نبود که تنبل کن در آن
بلکه تحریض است بر اخلاص و جد	که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آن چه می‌خواهی تو راد	کار کار تست بر حسب مراد
آن گهان تنبل کنی جایز بود	کانچه خواهی و آن چه گویی آن شود

چون بگویند ایش شاء الله کان	حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او	بر نگردي بندگانگانه گرد او
گر بگویند آن چه می‌خواهد وزیر	خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود	تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او	این نباشد جست و جوی نصر او
باژگونه زین سخن کاهل شدی	منعکس ادراک و خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه‌ست هین	چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست	کاو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان یابی یقین	یاوه کم رو خدمت او بر گزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد	تا شوی نامه سیاه و روی زرد
حق بود تاویل کان گرم‌ت کند	پر امید و چست و با شرم‌ت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان	هست تبدیل و نه تاویل است آن
این برای گرم کردن آمده‌ست	تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس	وز کسی کاتش زده‌ست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست	تا که عین روح او قرآن شده‌ست
روغنی کاو شد فدای گل بکل	خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

و همچنین قد جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة و المعصية لا یستوی الامانة و السرقة، جف

القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران، جف القلم إِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ

همچنین تاویل قد جف القلم	بهر تحریض است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را	لایق آن هست تاثیر و جزا
کثر روی جف القلم کثر آیدت	راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم	عدل آری بر خوری جف القلم
چون بدزد دست شد جف القلم	خورد باده مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق	همچو معزول آید از حکم سبق

که ز دست من برون رفته‌ست کار
 بلکه معنی آن بود جف القلم
 فرق بنهادم میان خیر و شر
 ذره‌ای گر در تو افزونی ادب
 قدر آن ذره ترا افزون دهد
 پادشاهی که به پیش تخت او
 آن که می‌لرزد ز بیم رد او
 فرق نبود هر دو يك باشد برش
 ذره‌ای گر جهد تو افزون بود
 پیش این شاهان همواره جان کنی
 گفت غمازی که بد گوید ترا
 پیش شاهی که سمیع است و بصیر
 جمله غمازان از او آیس شوند
 بس جفا گویند شه را پیش ما
 معنی جف القلم کی آن بود
 بل جفا را هم جفا جف القلم
 عفو باشد ليك کو فر امید
 دزد را گر عفو باشد جان برد
 ای امین الدین ربانی بیا
 پور سلطان گر بر او خاین شود
 ور غلام هندویی آرد وفا
 چه غلام ار بر دری سگ با وفاست
 زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد
 جز مگر دزدی که خدمتها کند
 چون فضیل ره زنی کاو راست باخت

پیش من چندین میا چندین مزار
 نیست یکسان پیش من عدل و ستم
 فرق بنهادم ز بد هم از بتر
 باشد از یارت بداند فضل رب
 ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
 فرق نبود از امین و ظلم جو
 وان که طعنه می‌زند در جد او
 شاه نبود خاك تیره بر سرش
 در ترازوی خدا موزون بود
 بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
 ضایع آرد خدمتت را سالها
 گفت غمازان نباشد جای گیر
 سوی ما آیند و افزایند بند
 که برو جف القلم کم کن وفا
 که جفاها با وفا یکسان بود
 و آن وفا را هم وفا جف القلم
 که بود بنده ز تقوی رو سپید
 کی وزیر و خازن مخزن شود
 کز امانت رست هر تاج و لوا
 آن سرش از تن بدان باین شود
 دولت او را می‌زند طال بقا
 در دل سالار او را صد رضااست
 گر بود شیری چه پیروزش کند
 صدق او بیخ جفا را بر کند
 ز آنکه ده مرده به سوی توبه تاخت

و آن چنان که ساحران فرعون را
دست و پا دادند در جرم قود
رو سیه کردند از صبر و وفا
آن به صد ساله عبادت کی شود
کی چنین صدقی به دست آورده‌ای
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته‌ی عمید خراسان را دید و بر اسبان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن، پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند، روی به آسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز،
آن جا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری
جامه‌ی اطلس کمر زرین روان
چون بدیدی او غلام مهتری
روی کردی سوی قبله‌ی آسمان
کای خدا زین خواجه‌ی صاحب منن
بنده پروردن بیاموز ای خدا
بود محتاج و برهنه و بی‌نوا
انبساطی کرد آن از خود بری
اعتمادش بر هزاران موهبت
گر ندیم شاه گستاخی کند
حق میان داد و میان به از کمر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را
آن غلامان را شکنجه می‌نمود
سر او با من بگویند ای خسان
مدت يك ماه شان تعذیب کرد
پاره پاره کردشان و يك غلام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا
ای دریده پوستین یوسفان
ز آنکه می‌بافی همه ساله بپوش

چون بدیدی او غلام مهتری
روی کردی سوی قبله‌ی آسمان
چون نیاموزی تو بنده داشتن
زین رئیس و اختیار شاه ما
در زمستان لرز لرزان از هوا
جراتی بنمود او از لمتری
که ندیم حق شد اهل معرفت
تو مکن آن که نداری آن سند
گر کسی تاجی دهد او داد سر
متهم کرد و ببستش دست و پا
که دفينه‌ی خواجه بنمایید زود
ور نه برم از شما حلق و لسان
روز و شب شکنجه و افشار و درد
راز خواجه وانگفت از اهتمام
بنده بودن هم بیاموز و بیا
گر بدرد گرگت آن از خویش دان
ز آنکه می‌کاری همه ساله بنوش

فعل تست این غصه‌های دم به دم
 که نگردد سنت ما از رشد
 کار کن هین که سلیمان زنده است
 چون فرشته گشت از تیغ ایمنی است
 حکم او بر دیو باشد نه ملک
 ترك کن این جبر را که بس تهی است
 ترك کن این جبر جمع منبلان
 ترك معشوقی کن و کن عاشقی
 ای که در معنی ز شب خامش‌تری
 سر بجنبانند پیشت بهر تو
 تو مرا گویی حسد اندر میبچ
 هست تعلیم خسان ای چشم شوخ
 خویش را تعلیم کن عشق و نظر
 نفس تو با تست شاگرد وفا
 تا کنی مر غیر را خبر و سنی
 متصل چون شد دلت با آن عدن
 امر قلّ زین آمدش کای راستین
 اُنْصِبُوا یعنی که آبت را به لاغ
 این سخن پایان ندارد ای پدر
 غیرتم ناید که پیشت بیستند
 عاشقانت در پس پرده‌ی کرم
 عاشق آن عاشقان غیب باش
 که بخوردند ز خدعه و جذبه‌ای
 چند هنگامه نهی بر راه عام
 وقت صحت جمله یارند و حریف
 این بود معنی قد جف القلم
 نیک را نیکی بود بد راست بد
 تا تو دیوی تیغ او برنده است
 از سلیمان هیچ او را خوف نیست
 رنج در خاک است نه فوق فلك
 تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست
 تا خبر یابی از آن جبر چو جان
 ای گمان برده که خوب و فایقی
 گفت خود را چند جویی مشتری
 رفت در سودای ایشان دهر تو
 چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
 همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
 کان بود چون نقش فی جرم الحجر
 غیر فانی شد کجا جویی کجا
 خویش را بد خو و خالی می‌کنی
 هین بگو مهراس از خالی‌شدن
 کم نخواهد شد بگو دریاست این
 هین تلف کم کن که لب خشك است باغ
 این سخن را ترك کن پایان نگر
 بر تو می‌خندند عاشق نیستند
 بهر تو نعره زنان بین دم به دم
 عاشقان پنج روزه کم تراش
 سالها ز یشان ندیدی حبه‌ای
 گام خستی بر نیامد هیچ کام
 وقت درد و غم بجز حق کو الیف

وقت درد چشم و دندان هیچ کس
دست تو گیرد بجز فریاد رس
پس همان درد و مرض را یاد دار
چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است
که گرفته ست آن ایاز آن را به دست

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که به اسلامش دعوت می‌کرد و به ترك اعتقاد جبرش دعوت می‌کرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده‌ی اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند، و ذلك فضل الله يؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد
که از آن حیران شد آن منطق مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال
جمله را گویم بمانم زین مقال
ز آن مهم‌تر گفتنیها هستمان
که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم آن بحث ای عتل
ز اندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحث است تا حشر بشر
در میان جبری و اهل قدر
گر فروماندی ز دفع خصم خویش
مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب
پس رمیدندی از آن راه تباب
چون که مقضی بد دوام آن روش
می‌دهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم
تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام
در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمت است و غیب این
از برای سایه می‌باید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد و دو
کم نیاید مبتدع را گفت و گو
عزت مخزن بود اندر بها
که بر او بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن
هر روش هر ره که آن محمود نیست
عزت کعبه بود و آن نادیه
این روش خصم و حقوق آن شده
هر فریقی در ره خود خوش منش
صدق هر دو ضد بیند در روش

گر جوابش نیست می‌بندد ستیز
 که مهان ما بدانند این جواب
 پوز بند و سوسه عشق است و بس
 عاشقی شو شاهدی خوبی بجو
 کی بری ز آن آب کان آبت برد
 غیر این معقولها معقولها
 غیر این عقل تو حق را عقلها ست
 که بدین عقل آوری ارزاق را
 چون ببازی عقل در عشق صمد
 آن زنان چون عقلها درباختند
 عقلشان يك دم ستد ساقی عمر
 اصل صد یوسف جمال ذو الجلال
 عشق برد بحث را ای جان و بس
 حیرتی آید ز عشق آن نطق را
 که بترسد گر جوابی وا دهد
 لب ببندد سخت او از خیر و شر
 همچنان که گفت آن یار رسول
 آن رسول مجتبی وقت نثار
 آن چنان که بر سرت مرغی بود
 پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
 دم نیاری زد ببندی سرفه را
 ور کست شیرین بگوید یا ترش
 حیرت آن مرغ است خاموش کند
 بر همان دم تا به روز رستخیز
 گر چه از ما شد نهان وجه صواب
 ورنه کی وسواس را بسته‌ست کس
 صید مرغابی همی‌کن جو به جو
 کی کنی ز آن فهم فهمت را خورد
 یابی اندر عشق با فر و بها
 که بدان تدبیر اسباب سما ست
 ز آن دگر مفرش کنی اطباق را
 عشر امثالت دهد یا هفت صد
 بر رواق عشق یوسف تاختند
 سیر گشتند از خرد باقی عمر
 ای کم از زن شو فدای آن جمال
 کاو ز گفت و گو شود فریاد رس
 زهره نبود که کند او ماجرا
 گوهری از لنج او بیرون فتد
 تا نباید کز دهان افتد گهر
 چون نبی بر خواندی بر ما فصول
 خواستی از ما حضور و صد وقار
 کز فواتش جان تو لرزان شود
 تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
 تا نباید که ببرد آن هما
 بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
 بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جماد است

می‌گویی تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز این مهرها بر چارقی	چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش	کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته	هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن	در جمادی می‌دمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز	می‌کشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصف است	پوستین گویی که کرته‌ی یوسف است
همچو ترسا که شمارد با کشش	جرم يك ساله زنا و غل و غش
تا بیامزد کشش زو آن گناه	عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشش از جرم و داد	ليك بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند	اسحر از هاروت و ماروت است خود
صورتی پیدا کند بر یاد او	جذب صورت آردت در گفت و گو
رازگویی پیش صورت صد هزار	آن چنان که یار گوید پیش یار
نه بد آن جا صورتی نه هیکلی	زاده از وی صد اُست و صد بلی
آن چنان که مادری دل برده‌ای	پیش گور بچه‌ی نو مرده‌ای
رازها گوید به جد و اجتهاد	می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاك را	چشم و گوش داند او خاشاك را
پیش او هر ذره‌ی آن خاك گور	گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند به جد آن خاك را	خوش نگر این عشق ساحرناك را
آن چنان بر خاك گور تازه او	دم‌بدم خوش می‌نهد با اشك رو
که به وقت زندگی هرگز چنان	روی ننهادست بر پور چو جان
از عزا چون چند روزی بگذرد	آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار	عشق را بر حی جان افزای دار
بعد از آن ز آن گور خود خواب آیدش	از جمادی هم جمادی زایدش
ز انك عشق افسون خود بر بود و رفت	ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

آن چه بیند آن جوان در آینه	پیر اندر خشت می بیند همه
پیر، عشق تست نه ریش سپید	دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق	نامصور سر کند وقت تلاق
که منم آن اصل هوش و مست	بر صور آن حسن عکس ما بدهست
پرده ها را این زمان برداشتم	حسن را بی واسطه بفراشتم
ز آنکه بس با عکس من دربافتی	قوت تجرید ذاتم یافتی
چون از این سو جذبه‌ی من شد روان	او کشش را می نبیند در میان
مغفرت می خواهد از جرم و خطا	از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود	سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن او را حجر	ز انك جاری شد از آن سنگ آن گهر
کاسه ها دان این صور را و اندر او	آن چه حق ریزد بدان گیرد علو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی به اندازه ای است چندان نیست، از او نغزتر در شهر ما بسیار است یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن، ما را و خود را و ارهان، و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل	حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دل ربا	هست همچون ماه اندر شهر ما
گفت صورت کوزه است و حسن می	می خدایم می دهد از نقش وی
مر شما را سرکه داد از کوزه اش	تا نباشد عشق اوتان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل	هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می بینی و لیکن آن شراب	روی ننماید به چشم ناصواب
قاصراتُ الطَّرْفِ باشد ذوق جان	جز به خصم خود بننماید نشان
قاصراتُ الطَّرْفِ آمد آن مدام	وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات	بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ	غیر او را زهر او درد است و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی	هست این را دوزخ آن را جنتی

پس همه اجسام و اشیا تبصرون
 هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای
 کاسه پیدا اندر او پنهان رغد
 صورت یوسف چو جامی بود خوب
 باز اخوان را از آن زهر آب بود
 باز از وی مر زلیخا را شکر
 غیر آن چه بود مر یعقوب را
 گونه گونه شربت و کوزه یکی
 باده از غیب است و کوزه زین جهان
 بس نهان از دیده‌ی نامحرمان
 یا الهی سَکَرَتْ أَبْصَارِنَا
 یا خفیا قد ملأت الخافقین
 أنت سر کاشف اسرارنا
 یا خفی الذات محسوس العطا
 أنت کالریح و نحن کالغبار
 تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
 تو چو جانی ما مثال دست و پا
 تو چو عقلی ما مثال این زبان
 تو مثال شادی و ما خنده‌ایم
 جنبش ما هر دمی خود اشهد است
 گردش سنگ آسیا در اضطراب
 ای برون از وهم و قال و قیل من
 بنده نشکبید ز تصویر خوست
 همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا
 تا شپش جویم من از پیراهنت
 و اندر او قوت است و سم لا تبصرون
 اندر او هم قوت و هم دل سوزهای
 طاعمش داند کز آن چه می‌خورد
 ز آن پدر می خورد صد باده‌ی طروب
 کان در ایشان خشم و کینه می‌فزود
 می‌کشید از عشق افیونی دگر
 بود از یوسف غذا آن خوب را
 تا نماند در می غیبت شکی
 کوزه پیدا باده در وی بس نهان
 لیک بر محرم هویدا و عیان
 فاعف عنا اثقلت اوزارنا
 قد علوت فوق نور المشرقین
 أنت فجر مفجر انهارنا
 أنت کالماء و نحن کالرحا
 تختفی الريح و غبراها چهار
 او نهان و آشکارا بخششش
 قبض و بسط دست از جان شد روا
 این زبان از عقل دارد این بیان
 که نتیجه‌ی شادی فرخنده‌ایم
 که گواه ذو الجلال سرمد است
 اشهد آمد بر وجود جوی آب
 خاک بر فرق من و تمثیل من
 هر دمت گوید که جانم مفرشت
 پیش چوپان و محب خود بیا
 چارقت دوزم ببوسم دامننت

کس نبودش در هوا و عشق جفت
 عشق او خرگاه بر گردون زده
 چون که بحر عشق یزدان جوش زد
 لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
 جان سگ خرگاه آن چوپان شده
 بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد
 زنی او را بشناخت که مرد است و نعره ای زد
 واعظی بد بس گزیده در بیان
 رفت جوحی چادر و روبند ساخت
 سائلی پرسید واعظ را به راز
 گفت واعظ چون شود عانه دراز
 یا به آهک یا ستره بسترش
 گفت سائل آن درازی تا چه حد
 گفت چون قدر جوی گردد به طول
 گفت جوحی زود ای خواهر ببین
 بهر خشنودی حق پیش آر دست
 دست زن در کرد در شلوار مرد
 نعره ای زد سخت اندر حال زن
 گفت نه بر دل نزد بر دست زد
 بر دل آن ساحران زد اندکی
 گر عصا بستانی از پیری شها
 نعره ای لا ضَیْرَ بر گردون رسید
 ما بدانستیم ما این تن نه ایم
 ای خنک آن را که ذات خود شناخت
 کودکی گرید پی جوز و مویز
 پیش دل جوز و مویز آمد جسد
 زیر منبر جمع مردان و زنان
 در میان آن زنان شد ناشناخت
 موی عانه هست نقصان نماز
 پس کراحت باشد از وی در نماز
 تا نمازت کامل آید خوب و خوش
 شرط باشد تا نمازم کم بود
 پس ستردن فرض باشد ای سئول
 عانه ای من گشته باشد این چنین
 کان به مقدار کراحت آمده است
 کیر او بر دست زن آسیب کرد
 گفت واعظ بر دلش زد گفت من
 وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
 شد عصا و دست ایشان را یکی
 بیش رنجد کان گروه از دست و پا
 هین ببر که جان ز جان کنند رهید
 از ورای تن به یزدان می‌زییم
 اندر امن سرمدی قصری بساخت
 پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
 طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محبوب است او خود کودک است مرد آن باشد که بیرون از شک است
 گر به ریش و خایه مردستی کسی هر بزی را ریش و مو باشد بسی
 پیشوای بد بود آن بز شتاب می برد اصحاب را پیش قصاب
 ریش شانه کرده که من سابقم سابق لیکن به سوی مرگ و غم
 هین روش بگزین و ترک ریش کن ترک این ما و من و تشویش کن
 تا شوی چون بوی گل با عاشقان پیشوا و رهنمای گلستان
 کیست بوی گل دم عقل و خرد خوش قلاووز ره ملک ابد

فرمودن شاه به ایاز بار دگر که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو که تا خواجه تاشانت

از آن اشارت پند گیرند که الدین النصیحة

سر چارق را بیان کن ای ایاز پیش چارق چیست چندین نیاز
 تا نیوشد سنقر و بکیارقت سر سر پوستین و چارقت
 ای ایاز از تو غلامی نور یافت نورت از پستی سوی گردون شتافت
 حسرت آزادگان شد بندگی بندگی را چون تو دادی زندگی
 مومن آن باشد که اندر جزر و مد کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمان بایزید گفت او را يك مسلمان سعید
 که چه باشد گر تو اسلام آوری تا بیابی صد نجات و سروری
 گفت این ایمان اگر هست ای مرید آن که دارد شیخ عالم بایزید
 من ندارم طاقت آن تاب آن کان فزون آمد ز کوششهای جان
 گر چه در ایمان و دین ناموقم ليک در ایمان او بس مومنم
 دارم ایمان کان ز جمله برتر است بس لطیف و با فروغ و با فر است
 مومن ایمان اویم در نهان گر چه مهرم هست محکم بر دهان
 باز ایمان خود گر ایمان شماست نه بدان میل استم و نه مشتهاست

آن که صد میلش سوی ایمان بود چون شما را دید آن فاطر شود
 ز آنکه نامی بیند و معنیش نی چون بیابان را مفازه گفتنی
 عشق او ز آورد ایمان بفسرد چون به ایمان شما او بنگرد

حکایت آن موذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد

يك موذن داشت بس آواز بد در میان کافرستان بانگ زد
 چند گفتندش مگو بانگ نماز که شود جنگ و عداوتها دراز
 او ستیزه کرد و پس بی احترام گفت در کافرستان بانگ نماز
 خلق خایف شد ز فتنه‌ی عامه‌ای خود بیامد کافری با جامه‌ای
 شمع و حلوا با چنان جامه‌ی لطیف هدیه آورد و بیامد چون الیف
 پرس پرسان کاین موذن کو کجاست که صلا و بانگ او راحت فراست
 هین چه راحت بود ز آن آواز زشت گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
 دختری دارم لطیف و بس سنی آرزو می‌بود او را مومنی
 هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش پندها می‌داد چندین کافرش
 در دل او مهر ایمان رسته بود همچو مجمر بود این غم من چو عود
 در عذاب و درد و اشکنجه بدم که بجنبد سلسله‌ی او دم به دم
 هیچ چاره می‌ندانستم در آن تا فرو خواند این موذن آن اذان
 گفت دختر چیست این مکروه بانگ که به گوشم آمد این دو چار دانگ
 من همه عمر این چنین آواز زشت هیچ نشنیدم در این دیر و کنشت
 خواهرش گفتش که این بانگ اذان هست اعلام و شعار مومنان
 باورش نامد بپرسید از دگر آن دگر هم گفت آری ای پدر
 چون یقین گشتش رخ او زرد شد از مسلمانی دل او سرد شد
 باز رستم من ز تشویش و عذاب دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
 راحت این بود از آواز او هدیه آوردم به شکر آن مرد کو
 چون بدیدش گفت این هدیه پذیر که مرا گشتی مجیر و دستگیر

آن چه کردی با من از احسان و بر
 گر به مال و ملک و ثروت فردمی
 هست ایمان شما زرق و مجاز
 لیک از ایمان و صدق بایزید
 همچو آن زن کاو جماع خر بدید
 گر جماع این است بردند این خران
 داد جمله‌ی داد ایمان بایزید
 قطره‌ای ز ایمانش در بحر ار رود
 همچو ز آتش ذره‌ای در بیشه‌ها
 چون خیالی در دل شه یا سپاه
 یک ستاره در محمد رخ نمود
 آن که ایمان یافت رفت اندر امان
 کفر صرف اولین باری نماند
 این به حيله آب و روغن کردنی است
 ذره نبود جز حقیری منجسم
 گفتن ذره مرادی دان خفی
 آفتاب نیر ایمان شیخ
 جمله پستی گنج گیرد تا ثری
 او یکی جان دارد از نور منیر
 ای عجب این است او یا آن بگو
 گر وی این است ای برادر چیست آن
 و روی آن است این بدن ای دوست چیست
 ای عجب زین دو کدامین است و کیست

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را به ترازو بر کشید گربه نیم من
 بر آمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشت است گربه کو

و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی	سخت طناز و پلید و ره زنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن	مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل	سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب	مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید	پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را	گوشت دیگر خر اگر باشد هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار	گربه را من بر کشم اندر عیار
بر کشیدش بود گربه نیم من	پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر	هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربست پس آن گوشت کو	ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست	ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من	این نه کار تست و نه هم کار من
هر دو او باشد و لیک از ریع زرع	دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست	ای قصاب این گردران با گردن است
روح بی قالب نداند کار کرد	قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان	راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند	آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو می خواهی که سر را بشکنی	آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش به اصل	خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج	گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آن گه ازدواجات دگر	لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن	یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را	از یخی برداشتی اومید را
آب گشتی بی عروق و بی گره	ز آب داود هوا کردی زره

پس شدی درمان جان هر درخت	هر درختی از قدومش نیک بخت
آن یخی بفسرده در خود مانده	لامساسی با درختان خوانده
لیس یالف لیس یولف جسمه	لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر	لیک نبود پیک و سلطان خضر
ای ایاز استاره‌ی تو بس بلند	نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت	هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می‌بیار غلام رفت و سبوی می‌می‌آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد، و آن قصه در عهد دین عیسی علیه السلام بود که هنوز می‌حرام نشده بود و لیکن زاهد تقززی می‌کرد و از تنعم منع می‌کرد

بود امیری خوش دلی می‌بارهای	کهف هر مخمور و هر بی‌چاره‌ای
مشفق مسکین نوازی عادل	جوهری زر بخششی دریا دلی
شاه مردان و امیر المؤمنین	راهبان و راز دان و دوست بین
دور عیسی بود و ایام مسیح	خلق دل دار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان به ناگاهان شبی	هر امیری جنس او خوش مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال	باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام	رو سبو پر کن به ما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص	تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه‌ای ز آن جام راهب آن کند	که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می‌مایه‌ی پنهانی است	آن چنانک اندر عبا سلطانی است
تو به دلق پاره پاره کم نگر	که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد	وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست	گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون به ویران بد دفین	گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر می‌کرد در طین سست سست	جان همی‌گفتش که طینم سد تست

در زمان در دیر رهبانان رسید	دو سبو بستد غلام و خوش دوید
سنگ داد و در عوض گوهر خرید	زر بداد و باده‌ی چون زر خرید
تاج زر بر تارک ساقی نهد	باده‌ای کان بر سر شاهان جهد
بندگان و خسروان آمیخته	فتنه‌ها و شورها انگیخته
تخت و تخته آن زمان یکسان شده	استخوانها رفته جمله جان شده
وقت مستی همچو جان اندر تنند	وقت هشیاری چو آب و روغنند
نیست فرقی کاندرا آن جا غرق نیست	چون هریسه گشته آن جا فرق نیست
سوی قصر آن امیر نیک نام	این چنین باده همی برد آن غلام
خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای	پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای
خانه از غیر خدا پرداخته	تن ز آتشیهای دل بگداخته
داغها بر داغها چندین هزار	گوشمال محنت بی‌زینهار
روز و شب چفسیده او بر اجتهاد	دیده هر ساعت دلش در اجتهاد
صبر و حلمش نیم شب بگریخته	سال و مه در خون و خاک آمیخته
گفت باده گفت آن کیست آن	گفت زاهد در سبوها چیست آن
گفت طالب را چنین باشد عمل	گفت آن آن فلان میر اجل
باده‌ی شیطان و آن گه نیم هوش	طالب یزدان و آن گه عیش و نوش
هوشها باید بر آن هوش تو بست	هوش تو بی‌می چنین پژمرده است
ای چو مرغی گشته صید دام سکر	تا چه باشد هوش تو هنگام سکر

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی، ضیا در آمد به درس او و همه صدور بلخ حاضر به درس او، ضیا خدمتی کرد و بگذشت، شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد سرسری، گفت آری سخت درازی پاره ای در دزد

آن ضیاء دلق خوش الهام بود	دادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ	بود کوتاه قد و کوچک همچو فرخ
گر چه فاضل بود و فعل و ذو فنون	این ضیا اندر ظرافت بد فزون

او بسی کوتاه ضیا بی حد دراز
 زین برادر عار و ننگش آمدی
 روز محفل اندر آمد آن ضیا
 کرد شیخ اسلام از کبر تمام
 گفت او را بس درازی بهر مزد
 پس ترا خود هوش کو یا عقل کو
 روت بس زیباست نیلی هم بکش
 در تو نوری کی در آمد ای غوی
 سایه در روز است جستن قاعده
 گر حلال آمد پی قوت عوام
 عاشقان را باده خون دل بود
 در چنین راه بیابان مخوف
 خاک در چشم قلاووزان زنی
 نان جو حقا حرام است و فسوس
 دشمن راه خدا را خوار دار
 دزد را تو دست ببریدن پسند
 گر نبندی دست او دست تو بست
 تو عدو را می دهی و نی شکر
 زدن غیرت بر سبوسنگ و شکست
 رفت پیش میر و گفتش باده کو
 بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
 آن ضیا هم واعظی بد با هدی
 بارگه پر قاضیان و اصفیا
 این برادر را چنین نصف القیام
 اندکی ز آن قد سروت هم بدزد
 تا خوری می ای تو دانش را عدو
 ضحکه باشد نیل بر روی حبش
 تا تو بی هوشی و ظلمت جو شوی
 در شب ابری تو سایه جو شده
 طالبان دوست را آمد حرام
 چشمشان بر راه و بر منزل بود
 این قلاووز خرد با صد کسوف
 کاروان را هالك و گمره کنی
 نفس را در پیش نه نان سبوس
 دزد را منبر منه بر دار دار
 از بریدن عاجزی دستش ببند
 گر تو پایش نشکنی پاید شکست
 بهر چه گو زهر خند و خاک خور
 او سبوس انداخت و از زاهد بجست
 ماجرا را گفت يك يك پیش او

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

میر چون آتش شد و بر جست راست
 تا بدین گرز گران کوبم سرش
 او چه داند امر معروف از سگی
 گفت بنما خانه‌ی زاهد کجاست
 آن سر بی دانش مادر غرش
 طالب معروفی است و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند	تا به چیزی خویشتن پیدا کند
کاو ندارد خود هنر الا همان	که تسلس می‌کند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو	داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود	بی‌لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی به دست	نیم شب آمد به زاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم	مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنید از میر آن	زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد	آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه‌وار آهنین	تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت	مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبر آورش	یک یک از شطرنج می‌زد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان	صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر	او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد	وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت	شش نمود بر خود فگند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمود	خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این	گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف	با تو ای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات	می‌زنم شه شه به زیر رختها
چون محله پر شد از هیهای میر	وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست	کای مقدم وقت عفو است و رضا است
مغز او خشک است و عقلش این زمان	کمتر است از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف در ضعف آمده	و اندر آن زهدش گشادی ناشده

کارها کرده ندیده مزد کار	رنج دیده گنج نادیده ز یار
یا نیامد وقت پاداش از قدر	یا نبود آن کار او را خود گهر
یا جزا وابسته‌ی میقات بود	یا که بود آن سعی چون سعی جهود
که در این وادی پر خون بی‌کس است	مر و را درد و مصیبت این بس است
رو ترش کرده فرو افکنده لنج	چشم پر درد و نشسته او به کنج
نش عقلی که به کحلی پی برد	نه یکی کحال کاو را غم خورد
کار در بوک است تا نیکو شدن	اجتهادی می‌کند با حزر و ظن
کاو نجوید سر رئیسش آرزوست	ز آن رهش دور است تا دیدار دوست
که نصیبم رنج آمد زین حساب	ساعتی او با خدا اندر عتاب
که همه پران و ما ببریده بال	ساعتی با بخت خود اندر جدال
گر چه در زهد است باشد خوش تنگ	هر که محبوس است اندر بو و رنگ
کی شود خویش خوش و صدرش فراخ	تا برون ناید از این تنگین مناخ
کارد و استره نشاید هیچ داد	زاهدان را در خلا پیش از گشاد
غصه‌ی آن بی‌مرادیها و غم	کز ضجر خود را بدراند شکم

انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حری از وحشت دیر نمودن جبرئیل علیه السلام و نمودن

جبرئیل علیه السلام خود را به وی که مینداز ترا دولتها در پیش است

خویش را از کوه می‌انداختی	مصطفی را هجر چون بفراختی
که ترا بس دولت است از امر کن	تا بگفتی جبرئیلش هین مکن
باز هجران آوریدی تاختن	مصطفی ساکن شدی ز انداختن
می‌فگندی از غم و اندوه او	باز خود را سر نگون از کوه او
که مکن این ای تو شاه بی‌بدیل	باز خود پیدا شدی آن جبرئیل
تا بیابید آن گهر را او ز جیب	همچنین می‌بود تا کشف حجاب
اصل محنتهاست این چو نش کشند	بهر هر محنت چو خود را می‌کشند
هر یکی از ما فدایی سیرتی است	از فدایی مردمان را حیرتی است

ای خنك آن كه فدا كردست تن	بهر آن كار زد فدای آن شدن
هر یکی چون كه فدایی فنی است	كاندر آن ره صرف عمر و کشتنی است
کشتنی اندر غروبی یا شروق	كه نه شایق ماند آن گه نه مشوق
باری این مقبل فدای این فن است	كاندر او صد زندگی در کشتن است
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام	در دو عالم بهرهمند و نيك نام
یا کرامی ارحموا اهل الهوی	شانهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او	در نگر در درد و بد بختی او
تا ز جرمت هم خدا عفو ی کند	زلتت را مغفرت در آگند
تو ز غفلت بس سبوی بشکسته‌ای	در امید عفو دل در بسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا	می‌شکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امیر مر آن شفیعیان را و همسایگان زاهد را که گستاخی چرا کرد و سبوی ما را چرا شکست

میر گفت او کیست کو سنگی زند	من در این باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او را بدهم
چون گذر سازد ز کویم شیر نر	بر سبوی ما سبوی را بشکند
بنده‌ی ما را چرا آزد دل	ترس ترسان بگذرد با صد حذر
شربته‌ی که به ز خون اوست ریخت	کرد ما را پیش مهمانان خجل
لیک جان از دست من او کی برد	این زمان همچون زنان از ما گریخت
تیر قهر خویش برپرش زخم	گیر همچون مرغ بالا بر پرد
گر رود در سنگ سخت از کوششم	پر و بال مرده ریگش بر کنم
من برانم بر تن او ضربتی	از دل سنگش کنون بیرون کشم
با همه سالوس با ما نیز هم	که بود قوادگان را عبرتی
خشم خون خوارش شده بد سرکشی	داد او و صد چو او این دم دهم
	از دهانش می‌برآمد آتشی

دوم بار دست و پای امیر را بوسیدن و لابه کردن شفیعیان و همسایگان زاهد

چند بوسیدند دست و پای او	آن شفیعان از دم هیهای او
گر بشد باده تو بی باده خوشی	کای امیر از تو نشاید کین کشی
لطف آب از لطف تو حسرت خورد	باده سرمایه ز لطف تو برد
ای کریم ابن الکریم ابن الکریم	پادشاهی کن ببخشش ای رحیم
جمله مستان را بود بر تو حسد	هر شرابی بندهی این قد و خد
ترك کن گلگونه تو گلگونه ای	هیچ محتاج می گلگون نه ای
ای گدای رنگ تو گلگونه ها	ای رخ چون زهرهات شمس الضحی
ز اشتیاق روی تو جوشد چنان	باده کاندز خنب می جوشد نهان
وی همه هستی چه می جویی عدم	ای همه دریا چه خواهی کرد نم
ای که مه در پیش رویت روی زرد	ای مه تابان چه خواهی کرد گرد
تو چرا خود منت باده کشی	تو خوش و خوبی و کان هر خوشی
طوق أعطیناک آویز برت	تاج کرمناست بر فرق سرت
جمله فرع و پایه اند و او غرض	جوهر است انسان و چرخ او را عرض
چون چنینی خویش را ارزان فروش	ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
جوهری چون نجده خواهد از عرض	خدمتت بر جمله هستی مفترض
ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس	علم جویی از کتبها ای فسوس
در سه گز تن عالمی پنهان شده	بحر علمی در نمی پنهان شده
تا بجویی زو نشاط و انتفاع	می چه باشد یا سماع و یا جماع
زهره ای از خمره ای شد جام خواه	آفتاب از ذره ای شد وام خواه
آفتابی حبس عقده اینت حیف	جان بی کیفی شده محبوس کیف

باز جواب گفتن امیر ایشان را

من به ذوق این خوشی قانع نیم	گفت نه نه من حریف آن میم
کز همی گردم چنان گاهی چنین	من چنان خواهم که همچون یاسمین
کز همی گردم به هر سو همچو بید	وار هیده از همه خوف و امید

همچو شاخ بید گردان چپ و راست	که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آن که خو کردست با شادی می	این خوشی را کی پسندد خواجه هی
انبیا ز آن زین خوشی بیرون شدند	که سرشته در خوشی حق بدند
ز آنکه جانسان آن خوشی را دیده بود	این خوشیها پیششان بازی نمود
با بت زنده کسی چون گشت یار	مرده را چون در کشد اندر کنار

تفسیر این آیت که وَ إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ که در و دیوار و عرصه‌ی آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده‌اند و سخن گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی علیه السلام که الدنیا جیفه و طلابها کلاب و اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی، جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نز برای بوی زشت و فرخجی

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند	نکته دانند و سخن گوینده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست	کاین علف جز لایق انعام نیست
هر که را گلشن بود بزم و وطن	کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علین بود	کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام ظهور	بهر این مرغان کور این آب شور
هر که عدل عمرش ننمود دست	پیش او حجاج خونی عادل است
دختران را لعبت مرده دهند	که ز لعب زندگان بی‌آگهند
چون ندارند از فتوت زور و دست	کودکان را تیغ چوبین بهتر است
کافران قانع به نقش انبیا	که نگاریده‌ست اندر دیرها
ز آن مهان ما را چو دور روشنی است	هیچ‌مان پروای نقش سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان	و آن دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس	و آن دگر با حق به گفتار و انیس
گوش ظاهر این سخن را ضبط کن	گوش جاننش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه‌ی بشر	چشم سر حیران ما زاع البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف	پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین
 این که در وقت است باشد تا اجل
 هست يك نامش ولی الدولتین
 خلوت و چله بر او لازم نماند
 قرص خورشید است خلوت خانه‌اش
 علت و پرهیز شد بحران نماند
 چون الف از استقامت شد به پیش
 گشت فرد از کسوهی خوهای خویش
 چون برهنه رفت پیش شاه فرد
 خلعتی پوشید از اوصاف شاه
 این چنین باشد چو دردی صاف گشت
 در بن طشت ار چه بود او دردناک
 یار ناخوش پر و بالش بسته بود
 چون عتاب اهیطوا انگیختند
 بود هاروت از ملاك آسمان
 سر نگون ز آن شد که از سر دور ماند
 آن سبد خود را چو پر از آب دید
 بر جگر آبش یکی قطره نماند
 رحمتی بی‌علتی بی‌خدمتی
 الله الله گردد دریا بار گرد
 تا که آید لطف بخشایش‌گری
 زردی رو بهترین رنگهاست
 ليك سرخی بر رخى کان لامع است
 که طمع لاغر کند زرد و ذلیل
 چون ببیند روی زرد بی‌سقم
 این درون وقت و آن بیرون حین
 و آن دگر یار ابد قرن ازل
 هست يك نعتش امام القبلتین
 هیچ غیمی مر و را غایم نماند
 کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
 کفر او ایمان شد و کفران نماند
 او ندارد هیچ از اوصاف خویش
 شد برهنه جان به جان افزای خویش
 شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
 بر پرید از چاه بر ایوان جاه
 از بن طشت آمد او بالای طشت
 شومی آمیزش اجزای خاک
 ورنه او در اصل بس برجسته بود
 همچو هاروتش نگون آویختند
 از عتابی شد معلق همچنان
 خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
 کرد استغنا و از دریا برید
 بحر رحمت کرد و او را باز خواند
 آید از دریا مبارك ساعتی
 گر چه باشند اهل دریا بار زرد
 سرخ گردد روی زرد از گوهری
 ز آنکه اندر انتظار آن لقاست
 بهر آن آمد که جانش قانع است
 نیست او از علت ابدان علیل
 خیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو	مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالی است	آن مشبك سایه‌ی غربالی است
عاشقان عریان همی خواهند تن	پیش عنینان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان	خر مگس را چه ابا چه دیگران

دگر بار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران را و طاعنان را حل کن که ایشان را در آن التباس رها کردن مروت نیست

این سخن از حد و انداز هست بیش	ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هست احوال تو از کان نوی	تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش	خاك بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی آید به گفت	حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات	گشت بر جان خوشتر از شکر نبات
ز آن نبات ار گرد در دریا رود	تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین	باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی به دی مانند نی	همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر	فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی به مهمان خانه و اندیشه‌های مختلف به مهمانان مختلف، و عارف در رضا بدان اندیشه‌های غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نو از خلیل وار، که در خلیل به اکرام ضیف پیوسته باز بود

بر کافر و مومن و امین و خاین و با همه مهمانان رو تازه داشتی	
هست مهمان خانه این تن ای جوان	هر صباحی ضیف نو آید دوان
هین مگو کاین ماند اندر گردنم	که هم اکنون باز پرد در عدم
هر چه آید از جهان غیب‌وش	در دلت ضیف است او را دار خوش

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بی‌گهان آمد قنق
 خوان کشید او را کرامتها نمود
 مرد زن را گفت پنهانی سخن
 بستر ما را بگستر سوی در
 گفت زن خدمت کنم شادی کنم
 هر دو بستر گسترد و رفت زن
 ماند مهمان عزیز و شوهرش
 در سمر گفتند هر دو منتجب
 بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر
 شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
 که برای خواب تو ای بو الکرم
 آن قراری که به زن او داده بود
 آن شب آن جا سخت باران در گرفت
 زن بیامد بر گمان آن که شو
 رفت عریان در لحاف آن دم عروس
 گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان
 مرد مهمان را گل و باران نشاند
 اندر این باران و گل او کی رود
 زود مهمان جست و گفت ای زن بهل
 من روان گشتم شما را خیر باد
 تا که زوتر جانب معدن رود
 زن پشیمان شد از آن گفتار سرد
 زن بسی گفتش که آخر ای امیر
 سجده و زاری زن سودی نداشت
 جامه از رق کرد ز آن پس مرد و زن

ساخت او را همچو طوق اندر عنق
 آن شب اندر کوی ایشان سور بود
 کامشب ای خاتون دو جامه‌ی خواب کن
 بهر مهمان گستر آن سوی دگر
 سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
 سوی ختنه سور کرد آن جا وطن
 نقل بنهادند از خشك و ترش
 سر گذشت نيك و بد تا نیم شب
 شد در آن بستر که بود آن سوی در
 که ترا این سوست ای جان جای خفت
 بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
 گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
 کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
 سوی در خفته‌ست و آن سو آن عمو
 داد مهمان را به رغبت چند بوس
 خود همان آمد همان آمد همان
 بر تو چون صابون سلطانی بماند
 بر سر و جان تو او تاوان شود
 موزه دارم غم ندارم من ز گل
 در سفر يك دم مبادا روح شاد
 کاین خوشی اندر سفر ره زن شود
 چون رمید و رفت آن مهمان فرد
 گر مزاحی کردم از طیبیت مگیر
 رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
 صورتش دیدند شمعی بی‌لگن

می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد
کرد مهمان خانه خانه‌ی خویش را
در درون هر دو از راه نهان
که منم یار خضر صد گنج جود
چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
از غم و از خجلت این ماجرا
هر زمان گفتی خیال میهمان
می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرو آید و تحکم و بد خوئی کند

به خداوند خانه و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن
هر دمی فکری چو مهمان عزیز
فکر را ای جان به جای شخص دان
فکر غم‌گر راه شادی می‌زند
خانه می‌روبد به تندى او ز غیر
می‌فشانند برگ زرد از شاخ دل
می‌کند بیخ سرورکهنه را
غم کند بیخ کژ پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد
خاصه آن را که یقینش باشد این
گر ترش رویی نیارد ابر و برق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود
آن زمان که او مقیم برج تست
تا که با مه چون شود او متصل
هفت سال ایوب با صبر و رضا
تا چو واگردد بلای سخت رو
کز محبت با من محبوب کش
از وفا و خجلت علم خدا
فکر در سینه در آید نو به نو
آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
ز آنکه شخص از فکر دارد قدر و جان
کارسازیهای شادی می‌کند
تا در آید شادی نو ز اصل خیر
تا بروید برگ سبز متصل
تا خرامد ذوق نو از ما و را
تا نماید بیخ رو پوشیده را
در عوض حقا که بهتر آورد
که بود غم بنده‌ی اهل یقین
رز بسوزد از تبسمهای شرق
چون ستاره خانه خانه می‌رود
باش همچون طالعش شیرین و چست
شکر گوید از تو با سلطان دل
در بلا خوش بود با ضیف خدا
پیش حق گوید به صد گون شکر او
رو نکرد ایوب يك لحظه ترش
بود چون شیر و عسل او با بلا
خند خندان پیش او تو باز رو

که اعدنی خالق من شره	لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری	لا تعقب حسره لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار	آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش	گلشن آرندهست ابر و شوره کش
فکر غم را تو مثال ابر دان	با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر به دست او بود	جهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی	عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت	ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود	آن به امر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان	بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعی است او را اصل گیر	تا بوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو آن را فرع گیری و مضر	چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشمش	دایما در مرگ باشی ز ان روش
اصل دان آن را بگیری در کنار	باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش	صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نه به وقت شهوت باشد عثار	که رود عقل چو کوهت کاهوار
نه به وقت خشم و کینه صبر هات	سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مردی است نه ریش و ذکر	ور نه بودی شاه مردان کیر خر
حق که را خواندهست در قرآن رجال	کی بود این جسم را آن جا مجال
روح حیوان را چه قدر است ای پدر	آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم	ارزشان از دنبه و از دنب کم
روسی باشد که از جولان کیر	عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگه دار تا حامله نشوی از شوهرت
 خواجه‌ای بوده‌ست او را دختری
 زهره خدی مه رخی سیمین بری
 گشت بالغ داد دختر را به شو
 شو نبود اندر کفایت کفو او
 خربزه چون در رسد شد آبناک
 گر بنشکافی تلف گشت و هلاک
 او به ناکفوی ز تخویف فساد
 چون ضرورت بود دختر را بداد
 خویشان پرهیز کن حامل مشو
 گفت دختر را کز این داماد نو
 این غریب اشمار را نبود وفا
 که ضرورت بود عقد این گدا
 بر تو طفل او بماند مظلومه
 ناگهان بجهد کند ترک همه
 هست پندت دل پذیر و مغتنم
 گفت دختر کای پدر خدمت کنم
 دختر خود را بفرمودی حذر
 هر دو روزی هر سه روزی آن پدر
 چون بود هر دو جوان خاتون و شو
 حامله شد ناگهان دختر از او
 پنج ماهه گشت کودک یا که شش
 از پدر او را خفی می‌داشتش
 من نگفتم که از او دوری گزین
 گشت پیدا گفت بابا چیست این
 که نکردت پند و وعظم هیچ سود
 این وصیتهای من خود باد بود
 آتش و پنبه است بی‌شک مرد و زن
 گفت بابا چون کنم پرهیز من
 یا در آتش کی حفاظ است و تقاست
 پنبه را پرهیز از آتش کجاست
 تو پذیرای منی او مشو
 گفت من گفتم که سوی او مرو
 خویشان باید که از وی در کشی
 در زمان حال و انزال و خوشی
 این نهان است و به غایت دور دست
 گفت کی دانم که انزالش کی است
 فهم کن کان وقت انزالش بود
 گفت چشمش چون کلایسه شود
 کور گشته است این دو چشم کور من
 گفت تا چشمش کلایسه شدن
 وقت حرص و وقت خشم و کارزار
 نیست هر عقلی حقیری پایدار

وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده‌ی درد و داغ عشق ناچشیده به سجده و
 دست بوس عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره

شده و به وهم بیمار شده همچو آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وهم که من مجاهدم مرا در این ره پهلوان می‌دانند با غازیان به غزا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد اکبر مستثنایم جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد خیال شیر دیده و دلیریا کرده و مست این دلیری شده و روی به بیشه نهاده به

قصده شیر و شیر به زبان حال گفته که کَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ ثُمَّ كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ

رفت يك صوفی به لشکر در غزا	ناگهان آمد قطاریق و و غا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف	فارسان راندند تا صف مصاف
مَثَلان خاك بر جا ماندند	سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده مظفر آمدند	باز گشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز	او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا	گفت من محروم ماندم از غزا
ز آن تَلطف هیچ صوفی خوش نشد	که میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر	آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی	اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب را گر در وضو صد روشنی است	چون که آن نبود تیمم کردنی است
برد صوفی آن اسیر بسته را	در پس خرگه که آرد او غزا
دیر ماند آن صوفی آن جا با اسیر	قوم گفتا دیر ماند آن جا فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنی است	بسملش را موجب تاخیر چیست
آمد آن يك در تفحص در پی‌اش	دید کافر را به بالای وی‌اش
همچو نر بالای ماده و آن اسیر	همچو شیری خفته بالای فقیر
دستها بسته همی‌خایید او	از سر استیزه صوفی را گلو
گبر می‌خایید با دندان گلوش	صوفی افتاده به زیر و رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه‌ای	خسته کرده حلق او بی‌حربه‌ای
نیم کشتش کرده با دندان اسیر	ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست	همچو آن صوفی شدی بی‌خویش و پست
ای شده عاجز ز تلی کیش تو	صد هزاران کوهها در پیش تو

زین قدر خر پشته مردی از شکوه
 غازیان کشتند کافر را به تیغ
 بر رخ صوفی زدند آب و گلاب
 چون به خویش آمد بدید آن قوم را
 الله الله این چه حال است ای عزیز
 از اسیر نیم کشت بسته دست
 گفت چون قصد سرش کردم به خشم
 چشم را واکرد پهن او سوی من
 گردش چشمش مرا لشکر نمود
 قصه کوتاه کن کز آن چشم این چنین
 چون روی بر عقبه‌های همچو کوه
 هم در آن ساعت ز حمیت بی‌دریغ
 تا به هوش آید ز بی‌هوشی و خواب
 پس بپرسیدند چون بد ماجرا
 این چنین بی‌هوش گشتی از چه چیز
 این چنین بی‌هوش افتادی و پست
 طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
 چشم گردانید و شد هوشم ز تن
 من ندانم گفت چون پر هول بود
 رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که از کلایبسه شدن چشم کافر اسیری دست بسته
 بی‌هوش شوی و دشنه از دست بیفتد زهار و ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی
 قوم گفتندش به پیکار و نبرد
 چون ز چشم آن اسیر بسته دست
 پس میان حمله‌ی شیران نر
 کی توانی کرد در خون آشنا
 که ز طاقاطاق گردنها زدن
 بس تن بی‌سر که دارد اضطراب
 زیر دست و پای اسبان در غزا
 این چنین هوشی که از موشی پرید
 چالش است آن حمزه خوردن نیست این
 نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین
 کار هر نازک دلی نبود قتال
 کار ترکان است نه ترکان برو
 با چنین زهره که تو داری مگرد
 غرقه گشتی گشتی تو در شکست
 که بود با تیغشان چون گوی سر
 چون نه ای با جنگ مردان آشنا
 طاق طاق جامه کوبان ممتن
 بس سر بی‌تن به خون بر چون حباب
 صد فنا کن غرقه گشته در فنا
 اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
 تا تو بر مالی به خوردن آستین
 حمزه‌ای باید درین صف آهنین
 که گریزد از خیالی چون خیال
 جای ترکان هست خانه خانه شو

حکایت عیاضی رحمه الله که هفتاد غزو کرده بود سینه برهنه و غذاها کرده بر امید شهید شدن، چون از آن نومید شد از جهاد اصغر رو به جهاد اکبر آورد و خلوت گزید، ناگهان طبل غازیان شنید نفس از اندرون زنجیر می‌درانید سوی غذا، و متهم داشتن او نفس خود را در این رغبت

گفت عیاضی نود بار آمدم تن برهنه بود که زخمی آیدم
تن برهنه می‌شدم در پیش تیر تا یکی تیری خورم من جای گیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تتم يك جایگه بی‌زخم نیست این تتم از تیر چون پرویزی است
ليك بر مقتل نیامد تیرها کار بخت است این نه جلدی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد به گوش که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد که به گوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غذا آمد برو خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا از کجا میل غذا تو از کجا
راست گوی ای نفس کین حیلت‌گری است و نه نفس شهوت از طاعت بری است
گر نگویی راست حمله آرمت در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون با فصاحت بی‌دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی جان من چون جان گیران می‌کشی
هیچ کس را نیست از حال خبر که مرا تو می‌کشی بی‌خواب و خور
در غذا بجهم به يك زخم از بدن خلق ببند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسك منافق زیستی هم منافق می‌مری تو چیستی
در دو عالم تو مرایی بوده‌ای در دو عالم تو چنین بی‌هوده‌ای
نذر کردم که ز خلوت هیچ من سر برون نارم چو زنده ست این بدن
ز آنکه در خلوت هر آنچ این تن کند نه از برای روی مرد و زن کند

جنبش و آرامش اندر خلوتش	جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبر است آن اصغر است	هر دو کار رستم است و حیدر است
کار آن کس نیست کاو را عقل و هوش	پرد از تن چون بجنبد دنب موش
آن چنان کس را ببايد چون زنان	دور بودن از مصاف و از سنان
صوفی آن صوفی این اینت حیف	آن ز سوزن کشته این را طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان	صوفیان بد نام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت	حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود	تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را می خورد صدق عصا	چشم فرعونی است پر گرد و حصا
صوفی دیگر میان صف حرب	اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان به کافر وقت کر	وانگشت او با مسلمانان به فر
زخم خورد و بست زخمی را که خورد	بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن به يك زخم از گزاف	تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد که به زخمی جان دهد	جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز يك درم در خندق انداختی به تفاریق از بهر ستیزه‌ی حرص و
 آرزوی نفس و وسوسه‌ی نفس که چون می‌اندازی به خندق باری به يك بار ببند از تا خلاص یابم که الیاس
 احدی الراحتین، او گفت که این راحت نیز ندهم

آن یکی بودش به کف در چل درم	هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز	در تانی درد جان کندن دراز
با مسلمانان به کر او پیش رفت	وقت فر او وانگشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد آن را هم ببست	بیست کرت رمح و تیر از وی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش	مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
صدق جان دادن بود هین سابقوا	از نبی بر خوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورت است	این بدن مر روح را چون آلت است

ای بسا خامی که ظاهر خورش ریخت	لیک نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و ره زن زنده ماند	نفس زنده‌ست از چه مرکب خون فشاند
اسب کشت و راه او رفته نشد	جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر به هر خون ریزی گشتی شهید	کافری کشته بدی هم بو سعید
ای بسا نفس شهید معتمد	مرده در دنیا چو زنده می‌رود
روح ره زن مرد و تن که تیغ اوست	هست باقی در کف آن غزو جوست
تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست	لیک این صورت ترا حیران کنی است
نفس چون مبدل شود این تیغ تن	باشد اندر دست صنع ذو المنن
آن یکی مردی است قوتش جمله درد	این دگر مردی میان تی همچو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزك مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفه‌ی مصر و فرستادن

خلیفه امیری را با سپاه گران به در موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفه‌ی مصر را غماز گفت	که شه موصل به حوری گشت جفت
یک کنیزك دارد او اندر کنار	که به عالم نیست ماندش نگار
در بیان ناید که حسنش بی‌حد است	نقش او این است کاندرا کاغذ است
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد	خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان	سوی موصل با سپاه بس گران
که اگر ندهد به تو آن ماه را	بر کن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار	تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم	با هزاران رستم و طبل و علم
چون ملخها بی‌عدد بر گرد گشت	قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد	همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق	تیغها در گرد چون برق از بریق
هفته‌ای کرد این چنین خون ریز گرم	برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول	پس فرستاد از درون پیشش رسول

که چه می‌خواهی ز خون مومنان
گر مرادت ملک شهر موصل است
من روم بیرون شهر اینک در آ
ور مرادت مال و زر و گوهر است

کشته می‌گردند زین حرب گران
بی‌چنین خون ریز اینت حاصل است
تا نگیرد خون مظلومان ترا
این ز ملک شهر خود آسان‌تر است

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را به خلیفه تا خون ریزی مسلمانان بیشتر نشود
چون رسول آمد به پیشش پهلوان
بنگر اندر کاغذ این را طالبم
چون رسول آمد بگفت آن شاه‌نر
من نیم در عهد ایمان بت پرست
چون که آوردش رسول آن پهلوان
عشق بحری آسمان بر وی کفی
دور گردونها ز موج عشق دان
کی جمادی محو گشتی در نبات
روح کی گشتی فدای آن دمی
هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ
ذره ذره عاشقان آن کمال
سَبَّحَ لِلَّهِ هُست اشتابشان
پهلوان چه را چو ره پنداشته
چون خیالی دید آن خفته به خواب
چون برفت آن خواب شد بیدار زود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ
پهلوان تن بد آن مردی نداشت
مرکب عشقش دریده صد لگام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی

داد کاغذ اندر او نقش و نشان
هین بده و نه کنون من غالبم
صورتی کم گیر زود این را ببر
بت بر آن بت پرست اولیتر است
گشت عاشق بر جمالش آن زمان
چون زلیخا در هوای یوسفی
گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی فدای روح گشتی نامیات
کز نسیمش حامله شد مریمی
کی بدی پران و جویان چون ملخ
می‌شتابد در علو همچون نهال
تنقیه‌ی تن می‌کنند از بهر جان
شوره‌اش خوش آمده حب کاشته
جفت شد با آن و از وی رفت آب
دید کان لعبت به بیداری نبود
عشوه‌ی آن عشوه ده خوردم دریغ
تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
نعره می‌زد لاابالی بالحمام
استوی عندی وجودی و التوی

این چنین سوزان و گرم آخر مکار
 مشورت کو عقل کو سیلاب از
 بین ایدی سد و سوی خلف سد
 آمده در قصد جان سیل سیاه
 از چهی بنموده معدومی خیال
 هیچ کس را با زنان محرم مدار
 آتشی باید بشسته ز آب حق
 کز زلیخای لطیف سرو قد
 باز گشت از موصل و می شد به راه
 آتش عشقش فروزان آن چنان
 قصد آن مه کرد اندر خیمه او
 چون زند شهوت در این وادی دهل
 صد خلیفه گشته کمتر از مگس
 چون برون انداخت شلوار و نشست
 چون ذکر سوی مقر می رفت راست
 بر جهید و کون برهنه سوی صف
 دید شیر نر سیه از نیستان
 تازیان چون دیو در جوش آمده
 شیر نر گنبد همی کرد از لغز
 پهلوان مردانه بود و بی حذر
 زد به شمشیر و سرش را بر شکافت
 چون که خود را او بدان حوری نمود
 با چنان شیری به چالش گشت جفت
 آن بت شیرین لقای ماه رو
 جفت شد با او به شهوت آن زمان
 مشورت کن با یکی خاوند گار
 در خرابی کرد ناخنها دراز
 پیش و پس کم ببند آن مفتون خد
 تا که روبه افکند شیری به چاه
 تا در اندازد اسودا کالجبال
 که مثال این دو پنبه ست و شرار
 همچو یوسف معتصم اندر رهق
 همچو شیران خویشان را واگشت
 تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
 که نداند او زمین از آسمان
 عقل کو و از خلیفه خوف کو
 چیست عقل تو فجل ابن الفجل
 پیش چشم آتشینش آن نفس
 در میان پای زن آن زن پرست
 رستخیز و غلغل از لشکر بخواست
 ذو الفقار همچو آتش او بکف
 بر زده بر قلب لشکر ناگهان
 هر طویله و خیمه اندر هم زده
 در هوا چون موج دریا بیست گز
 پیش شیر آمد چو شیر مست نر
 زود سوی خیمه ی مه رو شتافت
 مردی او همچنان بر پای بود
 مردی او مانده بر پای و نخفت
 در عجب درماند از مردی او
 متحد گشتند حالی آن دو جان

ز اتصال این دو جان با همدگر می‌رسد از غیبتشان جانی دگر
 رو نماید از طریق زادنی گر نباشد از علوقش ره زنی
 هر کجا دو کس به مهری یا به کین جمع آید ثالثی زاید یقین
 لیک اندر غیب زاید آن صور چون روی آن سو ببینی در نظر
 آن نتایج از قرانات تو زاد هین مگرد از هر قرینی زود شاد
 منتظر می‌باش آن میقات را صدق دان الحاق ذریات را
 کز عمل زاییده‌اند و از علل هر یکی را صورت و نطق و ظلل
 بانگشان در می‌رسد ز آن خوش حبال کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
 منتظر در غیب جان مرد و زن مول مولت چیست زوتر گام زن
 راه گم کرد او از آن صبح دروغ چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

پشیمان شدن آن سر لشکر از جنایت که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را
 که به خلیفه باز نگوید از آن چه رفت
 چند روزی هم بر آن بد بعد از آن شد پشیمان او از آن جرم گران
 داد سوگندش که ای خورشید رو با خلیفه زین چه شد رمزی مگو
 چون بدید او را خلیفه مست گشت پس ز بام افتاد او را نیز طشت
 دید صد چندان که وصفش کرده بود کی بود خود دیده مانند شنود
 وصف تصویر است بهر چشم هوش صورت آن چشم دان نه ز آن گوش
 کرد مردی از سخن دانی سؤال حق و باطل چیست ای نیکو مقال
 گوش را بگرفت و گفت این باطل است چشم حق است و یقینش حاصل است
 آن به نسبت باطل آمد پیش این نسبت است اغلب سخنها ای امین
 ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب نیست محجوب از خیال آفتاب
 خوف او را خود خیالش می‌دهد آن خیالش سوی ظلمت می‌کشد
 آن خیال نور می‌ترساندش بر شب ظلمات می‌چفساندش
 از خیال دشمن و تصویر اوست که تو بر چفسیده‌ای بر یار و دوست

آن مخیل تاب تحقیقت نداشت	موسیا کشف لمع بر که فراشت
مر خیالش را و زین ره واصلی	هین مشو غره بدان که قابلی
لا شجاعه قبل حرب این دان و بس	از خیال حرب نهرا سید کس
می کند چون رستمان صد کر و فر	بر خیال حرب هیز اندر فکر
قرن حمله‌ی فکر هر خامی بود	نقش رستم کان به حمامی بود
هیز چه بود رستمی مضطر شود	این خیال سمع چون مبصر شود
آن چه کان باطل بدهست آن حق شود	جهد کن کز گوش در چشمت رود
گوهری گردد دو گوش همچو چشم	ز آن سپس گوشت شود هم طبع چشم
جمله چشم و گوهر سینه شود	بلکه جمله‌ی تن چو آینه شود
هست دلالتی وصال آن جمال	گوش انگیزد خیال و آن خیال
تا دلالت رهبر مجنون شود	جهد کن تا این خیال افزون شود
ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز	آن خلیفه‌ی گول هم یک چند نیز
چون نمی ماند تو آن را برق گیر	ملك را تو ملك غرب و شرق گیر
ای دلت خفته تو آن را خواب دان	مملکت کان می نماند جاودان
که بگیرد همچو جلادی گлот	تا چه خواهی کرد آن باد و بروت
از منافق کم شنو کاو گفت نیست	هم در این عالم بدان که مأمنی است

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت زیرا حجت ایشان بدین باز می گردد که غیر این نمی بینیم

حجتش این است گوید هر دمی	گر بدی چیزی دگر هم دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل	عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق	کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیده‌ی اخوان ندید	از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید	چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود	غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید	پیش چشم غیب نوری بد پدید

این سخن پایان ندارد در کمال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال
هر که را فرج و گلو آیین و خوست
با چنان انکار کوتاه کن سخن
احمدا کم گوی با گبر کهن
پیش هر محروم باشد چون خیال
کم بیان کن پیش او اسرار دوست
لاجرم هر دم نماید جان جمال
آن لکم دین و لای دین بهر اوست

آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست
خشت و خشت موش در گوشش رسید
و هم آن کز مار باشد این صریر
که همی جنبد به تندى از حصیر
سوی آن زن رفت از بهر جماع
قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
پس قضا آمد ره عیشش ببست
خفت کیرش شهوتش کلی رمید
که همی جنبد به تندى از حصیر

خنده گرفتن آن کنیزك را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه از خنده‌ی کنیزك

زن بدید آن سستی او از شگفت
یادش آمد مردی آن پهلوان
غالب آمد خنده‌ی زن شد دراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان
هر چه اندیشید خنده می‌فزود
گریه و خنده غم و شادی دل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو
زود شمشیر از غلافش بر کشید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد
ور خلاف راستی بفریبیم
آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
که بکشت او شیر و اندامش چنان
جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
غالب آمد خنده بر سود و زیان
همچو بند سیل ناگاهان گشود
هر یکی را معدنی دان مستقل
ای برادر در کف فتاح دان
پس خلیفه طیره گشت و تند خو
گفت سر خنده واگو ای پلید
راستی گو عشوه نتوانیم داد
یا بهانه‌ی چرب آری تو به دم

من بدانم در دل من روشنی است
در دل شاهان تو ماهی دان سطر
يك چراغی هست در دل وقت گشت
آن فراست این زمان یار من است
من بدین شمشیر برم گردنت
ور بگویی راست آزادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد
بایدت گفتن هر آن چه گفتنی است
گر چه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
وقت خشم و حرص آید زیر طشت
گر نگویی آن چه حق گفتن است
سود نبود خود بهانه گردنت
حق یزدان نشکنم شادت کنم
خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن آن کنیزك آن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و
اکراه خلیفه که راست گو سبب این خنده را و گر نه بکشت
زن چو عاجز شد بگفت احوال را
شرح آن گردك که اندر راه بود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن
باز این سستی این ناموس کوش
رازها را می کند حق آشکار
آب و ابر و آتش و این آفتاب
این بهار نو ز بعد برگ ریز
در بهار آن سرها پیدا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش
سر بیخ هر درختی و خورش
هر غمی کز وی تو دل آزاده ای
ليك کی دانی که آن رنج خمار
این خمار اشکوفه ای آن دانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را
نیست مانده هیولا با اثر
مردی آن رستم صد زال را
يك به يك با آن خلیفه وانمود
و آن ذکر قایم چو شاخ کرگدن
کاو فرو مرد از یکی خش خشت موش
چون بخواهد رست تخم بد مکار
رازها را می برآرد از تراب
هست برهان وجود رستخیز
هر چه خورده ست این زمین رسوا شود
تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
جملگی پیدا شود آن بر سرش
از خمار می بود کان خورده ای
از کدامین می بر آمد آشکار
آن شناسد کاکه و فرزانه است
نطفه کی ماند تن مردانه را
دانه کی مانده آمد با شجر

نطفه از نان است کی باشد چو نان	مردم از نطفه‌ست کی باشد چنان
جنی از نار است کی ماند به نار	از بخار است ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید	کی به صورت همچو او بد یا ندید
آدم از خاک است کی ماند به خاک	هیچ انگوری نمی‌ماند به تآک
کی بود دزدی به شکل پای دار	کی بود طاعت چو خلد پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر	پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی‌اصلی نباشد این جزا	بی‌گناهی کی برنجاند خدا
آن چه اصل است و کشنده‌ی آن شی است	گر نمی‌ماند به وی هم از وی است
پس بدان رنجت نتیجه‌ی زلتی است	آفت این ضربتت از شهوتی است
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار	زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار می‌گو ای خدا	نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم	کی دهی بی‌جرم جان را درد و غم
من معین می‌ندانم جرم را	لیک هم جرمی ببايد گرم را
جون بپوشیدی سبب را ز اعتبار	دایما آن جرم را پوشیده دار
که جزا اظهار جرم من بود	کز سیاست دزدی‌ام ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بیپوشاند و عفو کند و او را به او دهد و دانست که آن فتنه جزای او بود و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که و مَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَاوَ إِنَّ رَبَّكَ لِبِالْمِرْصَادِ و ترسیدن که اگر انتقام کند آن انتقام هم بر سر او آید چنان که این ظلم و طمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد	یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آن چه کردم با کسان	شد جزای آن به جان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه	بر من آمد آن و افتادم به چاه
من در خانه‌ی کسی دیگر زدم	او در خانه‌ی مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو	اهل خود را دان که قواد است او
ز آنکه مثل آن جزای آن شود	چون جزای سیئه مثلش بود

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
 غصب کردم از شه موصل کنیز
 اوک امین من بد و لالای من
 نیست وقت کین گزاری و انتقام
 گر کشم کینه بر آن میر و حرم
 همچنانک این یک بیامد در جزا
 درد صاحب موصلم گردن شکست
 داد حقمان از مکافات آگهی
 چون فزونی کردن اینجا سود نیست
 ربنا انا ظلمنا سهو رفت
 عفو کردم تو هم از من عفو کن
 گفت اکنون ای کنیزک و امگو
 با امیرت جفت خواهم کرد من
 تا نگردد او ز رویم شرمسار
 بارها من امتحانش کرده‌ام
 در امانت یافتم او را تمام
 پس بخود خواند آن امیر خویش را
 کرد با او یک بهانه‌ی دل پذیر
 ز آن سبب کز غیرت و رشک کنیز
 مادر فرزند را بس حقه‌است
 رشک و غیرت می‌برد خون می‌خورد
 چون کسی را داد خواهم این کنیز
 که تو جان‌بازی نمودی بهر او
 عقد کردش با امیر او را سپرد
 مثل آن را پس تو دیوٹی و بیش
 غصب کردند از من او را زود نیز
 خایش کرد آن خیانت‌های من
 من به دست خویش کردم کار خام
 آن تعدی هم بیاید بر سرم
 آزمودم باز نه زمام و را
 من نیارم این دگر را نیز خست
 گفت ان عدتم به عدنا به
 غیر صبر و مرحمت محمود نیست
 رحمتی کن ای رحیمی‌ها زفت
 از گناه نو ز زلات کهن
 این سخن را که شنیدم من ز تو
 الله الله زین حکایت دم مزین
 کاو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
 خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
 این قضایی بود هم از کرده‌ام
 کشت در خود خشم قهر اندیش را
 که شده‌ستم زین کنیزک من نفیر
 مادر فرزند دارد صد ازیز
 او نه در خورد چنین جور و جفاست
 زین کنیزک سخت تلخی می‌برد
 پس ترا اولیتر است این ای عزیز
 خوش نباشد دادن آن جز به تو
 کرد خشم و حرص را او خرد و مرد

بیان آن که نَحْنُ قَسَمْنَا که یکی را شهوت و قوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد

سر ز هوا تافتن از سروری است	ترک هوا قوت پیغمبری است
تخمهایی که شهوتی نبود	بر آن جز قیامتی نبود
گر بدش سستی نری خران	بود او را مردی پیغمبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری	هست مردی و رگ پیغمبری
نری خر گو مباش اندر رگش	حق همی خواند الغ بگلر بگش
مردهای باشم به من حق بنگرد	به از آن زنده که باشد دور و رد
مغر مردی این شناس و پوست آن	آن برد دوزخ برد این در جنان
حفت الجنة مکاره را رسید	حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز شیر نر دیو کش	مردی خر کم فزون مردی هش
آن چه چندین صدر ادراکش نکرد	لعب کودک بود پیشت اینت مرد
ای بدیده لذت امر مرا	جان سپرده بهر امرم در وفا
داستان ذوق امر و چاشنیش	بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع به دست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت او و

فرمودن شاه او را که اکنون این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون بشکنم الی آخر القصة

شاه روزی جانب دیوان شتافت	جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستتیر	پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چون است و چه ارزد این گهر	گفت به ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چو نش بشکنم	نیک خواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر	که نیاید در بها گردد هدر
گفت شایاش و بدادش خلعتی	گوهر از وی بستند آن شاه و فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود	هر لباس و حله کاو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن	از قضیه‌ی تازه و راز کهن
بعد از آن دادش به دست حاجبی	که چه ارزد این به پیش طالبی

گفت ارزد این به نیمه‌ی مملکت	کش نگه دارد خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ	بس دریغ است این شکستن را دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع	که شده‌ست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او	کی خزینه‌ی شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود	پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد يك ساعت به دست میر داد	در را آن امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین	هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه	آن خسیسان را به برد از ره به چاه
این چنین گفتند پنجه شصت امیر	جمله يك يك هم به تقلید وزیر
گر چه تقلید است استون جهان	هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر از دست به دست آخر دور به ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن ایشان را و مغرور ناشدن او به کال و مال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون کردن و مدح عقل مخطئان کردن، که نشاید مقلد را مسلمان داشتن، مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از این امتحانها به سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد الا من عصمه الله زیرا حق یکی است و آن را ضد بسیار غلط افکن و مشابه حق، مقلد چون آن ضد را شناسد از آن رو حق را نشناخته باشد اما حق با آن ناشناخت او چو او را به عنایت نگاه دارد آن ناشناخت او را زیان ندارد

ای ایاز اکنون نگوئی کاین گهر	چند می‌ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون ز آنچه تانم گفت من	گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب	خرد کردش پیش او بود آن صواب
یا بخواب این دیده بود آن پر صفا	کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف که درون قعر چاه	کشف شد پایان کارش از اله
هر که را فتح و ظفر پیغام داد	پیش او يك شد مراد و بی‌مراد
هر که پایندان وی شد وصل یار	او چه ترسد از شکست و کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات	فوت اسب و پیل هستش ترهات

گر برد اسبش هر آن که اسب جوست اسب گور و نه که پیش آهنگ اوست
 مرد را با اسب کی خویشی بود عشق اسبش از پی پیشی بود
 بهر صورتها مکش چندین زحیر بی صداع صورتی معنی بگیر
 هست زاهد را غم پایان کار تا چه باشد حال او روز شمار
 عارفان ز آغاز گشته هوشمند از غم و احوال آخر فارغانند
 بود عارف را همین خوف و رجا سابقه دانیش خورد آن هر دو را
 دید کاو سابق زراعت کرد ماش او همی داند چه خواهد بود چاش
 عارف است و باز رست از خوف و بیم های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
 بود او را بیم و اومید از خدا خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
 چون شکست او گوهر خاص آن زمان ز آن امیران خاست صد بانگ و فغان
 کاین چه بی باکیست و الله کافر است هر که این پر نور گوهر را شکست
 و آن جماعت جمله از جهل و عما در شکسته در امر شاه را
 قیمتی گوهر نتیجه‌ی مهر و ود بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستش و جواب دادن ایاز ایشان را
 گفت ایاز ای مهتران نامور امر شه بهتر به قیمت یا گهر
 امر سلطان به بود پیش شما یا که این نیکو گهر بهر خدا
 ای نظرتان بر گهر بر شاه نه قبله تان غول است و جاده‌ی راه نه
 من ز شه بر می نگردانم نظر من چو مشرک روی نارم با حجر
 بی گهر جانی که رنگین سنگ را بر گزیند پس نهد شاه مرا
 پشت سوی لعبت گل رنگ کن عقل در رنگ آورنده دنگ کن
 اندر آ در جو سبو بر سنگ زن آتش اندر بو و اندر رنگ زن
 گر نه‌ای در راه دین از ره زنان رنگ و بو مپرست مانند زنان
 سر فرو انداختند آن مهتران عذر جویان گشته ز آن نسیان به جان
 از دل هر يك دو صد آه آن زمان همچو دودی می شدی تا آسمان

کرد اشارت شه به جلاد کهن
این خسان چه لایق صدر من اند
امر ما پیش چنین اهل فساد
که ز صدرم این خسان را دور کن
کز پی سنگ امر ما را بشکنند
بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصده شاه به کشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که العفو اولی
پس ایاز مهر افزا بر جهید
سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت
پیش تخت آن الغ سلطان دوید
کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی
از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان
محو گردد پیش ایثار نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید
از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر
روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو که را دارد سند
هر که با امر تو بی‌باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان
از وفور عفو تست ای عفو لان
دایما غفلت ز گستاخی دمد
که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته
ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد
سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را
تا بنر باید کسی زو دلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلق
خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تواخذ ان نسیان شد گواه
که بود نسیان به وجهی هم گناه
ز آنکه استکمال تعظیم او نکرد
ور نه نسیان در نیاوردی نبرد
گر چه نسیان لا بد و ناچار بود
در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها
تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کاو جنایتها کند
گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار
بی‌خودی نامد به خود تش خواندی
از تو بد در رفتن آن اختیار
اختیارت خود نشد تش راندی

گر رسیدی مستیی بی‌جهد تو
 پشت دارت بودی او و عذر خواه
 عفوهای جمله عالم ذره‌ای
 عفوها گفته ثنای عفو تو
 جانشان بخش و ز خودشان هم مران
 رحم کن بر وی که روی تو بدید
 از فراق و هجر می‌گویی سخن
 صد هزاران مرگ تلخ شصت تو
 تلخی هجر از ذکور و از اناث
 بر امید وصل تو مردن خوش است
 گبر می‌گوید میان آن سقر
 کان نظر شیرین کننده‌ی رنجهاست
 حفظ کردی ساقی جان عهد تو
 من غلام زلت مست اله
 عکس عفو تو ای ز تو هر بهره‌ای
 نیست کفوش أیُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا
 کام شیرین تواند ای کامران
 فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
 هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
 نیست مانند فراق روی تو
 دور دار ای مجرمان را مستغاث
 تلخی هجر تو فوق آتش است
 چه غم بودی گرم کردی نظر
 ساحران را خون بهای دست و پاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لا ضیَرَ إِنَّا إِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ
 نعره‌ی لا ضیَرَ بشنید آسمان
 ضربت فرعون ما را نیست ضیَر
 گر بدانی سر ما را ای مذل
 هین بیا زین سو ببین کاین ارغنون
 داد ما را فضل حق فرعونیی
 سر بر آر و ملک بین زنده و جلیل
 گر تو ترك این نجس خرقه کنی
 هین بدار از مصر ای فرعون دست
 تو انا رب همی‌گویی به عام
 رب بر مربوب کی لرزان بود
 نك انا ماییم رسته از انا
 چرخ گویی شد پی آن صولجان
 لطف حق غالب بود بر قهر غیر
 می‌رهانیمان ز رنج ای کوردل
 می‌زند یا لَئِيتَ قَوْمِی یَعْلَمُونَ
 نه چو فرعونیت و ملکیت فانی
 ای شده غره به مصر و رود نیل
 نیل را در نیل جان غرقه کنی
 در میان مصر جان صد مصر هست
 غافل از ماهیت این هر دو نام
 کی انا دان بند جسم و جان بود
 از انای پر بلای پر عنا

آن انایی بر تو ای سگ شوم بود
 گر نبودیت این انایی کینه کش
 شکر آنک از دار فانی می‌رهیم
 دار قتل ما براق رحلت است
 این حیاتی خفیه در نقش ممات
 می‌نماید نور نار و نار نور
 هین مکن تعجیل اول نیست شو
 از انایی ازل دل دنگ شد
 ز آن انای بی‌انا خوش گشت جان
 از انا چون رست اکنون شد انا
 کاو گریزان و انایی در پی‌اش
 طالب اوپی نگردد طالبیت
 زنده‌ای کی مرده شو شوید ترا
 اندر این بحث ار خرد ره بین بدی
 لیک چون من لم یذق لم یدر بود
 کی شود کشف از تفکر این انا
 می‌فتد این عقلها در افتقاد
 ای ایاز گشته فانی ز اقتراب
 بلکه چون نطفه مبدل تو بتن
 عفو کن ای عفو در صندوق تو
 من که باشم که بگویم عفو کن
 من که باشم که بوم من با منت
 در حق ما دولت محتوم بود
 کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
 بر سر این دار پندت می‌دهیم
 دار ملک تو غرور و غفلت است
 و آن مماتی خفیه در قشر حیات
 و نه دنیا کی بدی دار الغرور
 چون غروب آری بر آ از شرق ضو
 این انایی سرد گشت و ننگ شد
 شد جهان او از انایی جهان
 آفرینها بر انای بی‌عنا
 می‌دود چون دید وی را بی‌وی‌اش
 چون بمردی طالبیت شد مطلبیت
 طالبی کی مطلبیت جوید ترا
 فخر رازی راز دان دین بدی
 عقل و تخیلات او حیرت فزود
 آن انا مکشوف شد بعد از فنا
 در مغاکی حلول و اتحاد
 همچو اختر در شعاع آفتاب
 نه از حلول و اتحادی مفتتن
 سابق لطفی همه مسبوق تو
 ای تو سلطان و خلاصه‌ی امر کن
 ای گرفته جمله منها دامننت

مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت‌گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر گویی خود را مجرم دانستن، و این شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد که انا أعلمکم بالله و اخشاکم لله و قال الله تعالی إنما

يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ

من کی آرم رحم خلم آلود را	ره نمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانی‌ام	گر زیون صفعها گردانیم
من چه گویم پیشست اعلامت کنم	یا که وا یادت دهم شرط کرم
آن چه معلوم تو نبود چیست آن	و آنچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن	که فراموشی کند بر وی نهان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی	همچو خورشیدش به نور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم	مستمع شو لابه‌ام را از کرم
ز آنکه از نقشم چو بیرون برده‌ای	آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن	تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب	هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده‌ی دعا	هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زخم من لاف کان شاه جهان	بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خود پسند	کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری	کرد دست فضل اویم کوثری
هر که را سوزید دوزخ در قود	من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته	گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم	کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان	هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور	هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان	سوی کوثر می‌کشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی	لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست	که شود زو جمله ناقصها درست

عفو کن زین بندگان تن پرست
 عفو خلقان همچو جو و همچو سیل
 عفوها هر شب از این دل پاره‌ها
 بازشان وقت سحر پران کنی
 پر زنان بار دگر در وقت شام
 تا که از تن تار وصلت بگسلند
 پر زنان ایمن ز رجع سر نگون
 بانگ می‌آید تَعَالَوْا ز آن کرم
 بس غریبها کشیدید از جهان
 زیر سایه‌ی این درختم مست ناز
 پایهای پر عنا از راه دین
 حوریان گشته مغمز مهربان
 صوفیان صافیان چون نور خور
 بی‌اثر پاك از قذر باز آمدند
 این گروه مجرمان هم ای مجید
 بر خطا و جرم خود واقف شدند
 رو به تو کردند اکنون اه کنان
 راه ده آلودگان را العجل
 تا که غسل آرند ز آن جرم دراز
 اندر آن صفها از اندازه برون
 چون سخن در وصف این حالت رسید
 بحر را پیمود هیچ اسکره‌ای
 گر حجاب استت برون رو ز احتجاب
 گر چه بشکستند جامت قوم مست
 مستی ایشان به اقبال و به مال
 عفو از دریای عفو اولیتر است
 هم بدان دریای خود تازند خیل
 چون کبوتر سوی تو آید شها
 تا به شب محبوس این ابدان کنی
 می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
 پیش تو آیند کز تو مقلند
 در هوا که إِنَّا إِلَیْهِ راجعون
 بعد از آن رجعت نماید آن حرص و غم
 قدر من دانسته باشید ای مهان
 هین بیندازید پاها را دراز
 بر کنار و دست حوران خالدين
 کز سفر باز آمدند این صوفیان
 مدتی افتاده بر خاک و قذر
 همچو نور خور سوی قرص بلند
 جمله سرهاشان به دیواری رسید
 گر چه مات کعبتین شه بدند
 ای که لطف مجرمان را ره کنان
 در فرات عفو و عین مغتسل
 در صف پاکان روند اندر نماز
 غرقگان نور نحن الصافون
 هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
 شیر را برداشت هرگز بره‌ای
 تا ببینی پادشاهی عجاب
 آن که مست از تو بود عذریش هست
 نه ز باده‌ی تست ای شیرین فعال

ای شهنشده مست تخصیص تواند
 لذت تخصیص تو وقت خطاب
 چون که مستم کرده‌ای حدم مزین
 چون شوم هشیار آن گاهم بزن
 هر که از جام تو خورد ای ذو المنن
 خالدین فی فناء سکرهم
 فضل تو گوید دل ما را که رو
 چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای
 کرکسان مست از تو گردند ای مگس
 کوه‌ها چون ذره‌ها سر مست تو
 فتنه که لرزند از او لرزان تست
 گر خدا دادی مرا پانصد دهان
 يك دهان دارم من آن هم منکسر
 منکسرتر خود نباشم از عدم
 صد هزار آثار غیبی منتظر
 از تقاضای تو می‌گردد سرم
 رغبت ما از تقاضای تو است
 خاک بی‌بادی به بالا بر جهد
 پیش آب زندگانی کس نمرد
 آب حیوان قبله‌ی جان دوستان
 مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند
 آب عشق تو چو ما را دست داد
 ز آب حیوان هست هر جان را نوی
 هر دمی مرگی و حشری دادی‌ام
 همچو خفتن گشت این مردن مرا
 عفو کن از مست خود ای عفو مند
 آن کند که ناید از صد خم شراب
 شرع مستان را نبیند حد زدن
 که نخواهم گشت خود هشیار من
 تا ابد رست از هش و از حد زدن
 من تقانی فی هواکم لم یقم
 ای شده در دوغ عشق ما گرو
 تو نه‌ای مست ای مگس تو باده‌ای
 چون که بر بحر عسل رانی فرس
 نقطه و پرگار و خط در دست تو
 هر گران قیمت گهر ارزان تست
 گفتمی شرح تو ای جان و جهان
 در خجالت از تو ای دانای سر
 کز دهانش آمده‌ستند این امم
 کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
 ای بمرده من ببیش آن کرم
 جذبه‌ی حق است هر جا رهرو است
 کشتی‌ی بحر پا در ره نهد
 پیش آبت آب حیوان است درد
 ز آب باشد سبز و خندان بوستان
 دل ز جان و آب جان بر کنده‌اند
 آب حیوان شد به پیش ما کساد
 لیک آب آب حیوانی توی
 تا بدیدم دست برد آن کرم
 ز اعتماد بعث کردن ای خدا

گوش گیری آوریش ای آب آب	هفت دریا هر دم ار گردد سراب
سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ	عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ
در بروج چرخ جان چون انجمست	از صحاف مثنوی این پنجمست
جز که کشتیبان ستاره شناس	ره نیابد از ستاره هر حواس
از سعودش غافلند و از قرآن	جز نظاره نیست قسم دیگران
با چنین ستاره های دیو سوز	آشنایی گیر شبها تا به روز
هست نطف انداز قلعه ای آسمان	هر یکی در دفع دیو بد گمان
مشتی را او ولی الاقرب است	اختران با دیو همچون عقرب است
دلو پر آب است زرع و میو را	قوس اگر از تیر دوزد دیو را
دوست را چون ثور کشتی می کند	حوت اگر چه کشتی غی بشکند
لعل را زو خلعت اطلس رسد	شمس اگر شب را بدرد چون اسد
بر یکی زهر است و بر دیگر شکر	هر وجودی کز عدم بنمود سر
تا ز خمره ی زهر هم شکر خوری	دوست شو وز خوی ناخوش شو بری
که بد آن تریاق فاروقیش قند	ز آن نشد فاروق را زهری گزند

پایان دفتر پنجم

دفتر ششم

ای حیات دل حسام الدین بسی
 گشت از جذب چو تو علامه‌ای
 پیش کش می‌آرمت ای معنوی
 شش جهت را نور ده زین شش صحف
 عشق را با پنج و با شش کار نیست
 بو که فیما بعد دستوری رسد
 با بیانی که بود نزدیکتر
 راز جز با راز دان انباز نیست
 لیک دعوت وارد است از کردگار
 نوح نه صد سال دعوت می‌نمود
 هیچ از گفتن عنان واپس کشید
 گفت از بانگ و علاای سگان
 یا شب مهتاب از غوغای سگ
 مه فشانند نور و سگ عوعو کند
 هر کسی را خدمتی داده قضا
 چون که نگذارد سگ آن نعره‌ی سقم
 چون که سرکه سرکگی افزون کند
 قهر سرکه لطف همچون انگبین
 انگبین گر پای کم آرد ز خل
 قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند
 قند او را بد مدد از بحر جود
 واحد کالاف که بود آن ولی
 خم که از دریا در او راهی شود
 میل می‌جوشد به قسم سادسی
 در جهان گردان حسامی نامه‌ای
 قسم سادس در تمام مثنوی
 کی یطوف حوله من لم یطف
 مقصد او جز که جذب یار نیست
 رازهای گفتنی گفته شود
 زین کنایات دقیق مستتر
 راز اندر گوش منکر راز نیست
 با قبول و ناقبول او را چه کار
 دم‌به‌دم انکار قومش می‌فزود
 هیچ اندر غار خاموشی خزید
 هیچ واگردد ز راهی کاروان
 سست گردد بدر را در سیر تگ
 هر کسی بر خلقت خود می‌تند
 در خور آن گوهرش در ابتلا
 من مهم سیران خود را چون هلم
 پس شکر را واجب افزونی بود
 کاین دو باشد رکن هر اسکنجبین
 آید آن سرکنجبین اندر خلل
 نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
 پس ز سرکه‌ی اهل عالم می‌فزود
 بلکه صد قرن است آن عبد العلی
 پیش او جیحونها زانو زند

خاصه این دریا که دریاها همه
 شد دهانشان تلخ از این شرم و خجل
 در قران این جهان با آن جهان
 این عبارت تنگ و قاصر رتبت است
 زاغ در رز نعره‌ی زاغان زند
 پس خریدار است هر يك را جدا
 نقل خارستان غذای آتش است
 گر پلیدی پیش ما رسوا بود
 گر پلیدان این پلیدیها کنند
 گر چه ماران زهر افشان می‌کنند
 نحلها بر کوه و کندو و شجر
 زهرها هر چند زهری می‌کنند
 این جهان جنگ است کل چون بنگری
 آن یکی ذره همی‌پرد به چپ
 ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون
 جنگ فعلی هست از جنگ نهان
 ذره‌ای کان محو شد در آفتاب
 چون ز ذره محو شد نفس و نفس
 رفت از وی جنبش طبع و سکون
 ما به بحر تو ز خود راجع شدیم
 در فروغ راه ای مانده ز غول
 جنگ ما و صلح ما در نور عین
 جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول
 این جهان زین جنگ قایم می‌بود
 چار عنصر چار استون قوی است
 چون شنیدند این مثال و دمدمه
 که قرین شد نام اعظم با اقل
 این جهان از شرم می‌گردد جهان
 و نه خس را با اخص چه نسبت است
 بلبل از آواز خوش کی کم کند
 اندر این بازار یَفْعَلُ ما یشاء
 بوی گل قوت دماغ سر خوش است
 خوك و سگ را شکر و حلوا بود
 آبها بر پاك کردن می‌تنند
 و چه تلخان مان پریشان می‌کنند
 می‌نهند از شهد انبار شکر
 زود تریاقاتشان بر می‌کنند
 ذره با ذره چو دین با کافری
 و آن دگر سوی یمین اندر طلب
 جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
 زین تخالف آن تخالف را بدان
 جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
 جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
 از چه از اِنَّا اِلَيْهِ راجعون
 و ز رضاع اصل مسترضع شدیم
 لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
 نیست از ما هست بین اصبعین
 در میان جزوها حربی است هول
 در عناصر درنگر تا حل شود
 که بدیشان سقف دنیا مستوی است

هر ستونی اشکنندهی آن دگر
 پس بنای خلق بر اعداد بود
 هست احوالم خلاف همدگر
 چون که هر دم راه خود را می‌زنم
 موج لشکرهای احوالم ببین
 می‌نگر در خود چنین جنگ گران
 یا مگر زین جنگ حقت و اخرد
 آن جهان جز باقی و آباد نیست
 این تفانی از ضد آید ضد را
 نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر
 هست بی‌رنگی اصول رنگها
 آن جهان است اصل این پر غم و ثاق
 این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما
 ز آنکه ما فرعیم و چار اعداد اصل
 گوهر جان چون و رای فصل‌هاست
 جنگها بین کان اصول صلح‌هاست
 غالب است و چیر در هر دو جهان
 آب جیحون را اگر نتوان کشید
 گر شدی عطشان بحر معنوی
 فرجه کن چندان که اندر هر نفس
 باد که را ز آب جو چون واکند
 شاخه‌های تازه‌ی مرجان ببین
 چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
 حرف گو و حرف نوش و حرفها
 نان دهنده و نان ستان و نان پاک

استن آب اشکنندهی آن شرر
 لاجرم ما جنگیم از ضر و سود
 هر یکی با هم مخالف در اثر
 با دگر کس سازگاری چون کنم
 هر یکی با دیگری در جنگ و کین
 پس چه مشغولی به جنگ دیگران
 در جهان صلح يك رنگت برد
 ز آنکه آن ترکیب از اعداد نیست
 چون نباشد ضد نباشد جز بقا
 که نباشد شمس و ضدش زمهریر
 صلحها باشد اصول جنگها
 وصل باشد اهل هر هجر و فراق
 و از چه زاید وحدت این اعداد را
 خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
 خوی او این نیست خوی کبریاست
 چون نبی که جنگ او بهر خداست
 شرح این غالب نگنجد در دهان
 هم ز قدر تشنگی نتوان برید
 فرجه‌ای کن در جزیره‌ی مثنوی
 مثنوی را معنوی بینی و بس
 آب يك رنگی خود پیدا کند
 میوه‌های رسته ز آب جان ببین
 آن همه بگذارد و دریا شود
 هر سه جان گردند اندر انتها
 ساده گردند از صور گردند خاك

ليک معنیشان بود در سه مقام
 خاک شد صورت ولی معنی نشد
 در جهان روح هر سه منتظر
 امر آید در صور رو در رود
 پس له الخلق و له الامرش بدان
 راکب و مرکوب در فرمان شاه
 چون که خواهد کآب آید در سبو
 باز جانها را چو خواهد در علو
 بعد از این باریک خواهد شد سخن
 تا نجو شد دیگهای خرد زود
 پاک سبحانی که سیستان کند
 زین غمام پانگ و حرف و گفتوگوی
 باری افزون کش تو این بو را به هوش
 بو نگه دار و پیرهیز از زکام
 تا نینداید مشامت را ز اثر
 چون جمادند و فسرده و تن شگرف
 چون زمین زین برف در پوشد کفن
 هین بر آر از شرق سیف الله را
 برف را خنجر زند آن آفتاب
 ز آنکه لا شرقی و لا غربی است او
 که چرا جز من نجوم بی‌هدی
 ناخوشت آید مقال آن امین
 از قرح در پیش مه بستی کمر
 منکری این را که شمس کورت
 از ستاره دیده تصریف هوا
 در مراتب هم ممیز هم مدام
 هر که گوید شد تو گویش نی نشد
 گه ز صورت هارب و گه مستقر
 باز هم ز امرش مجرد می‌شود
 خلق صورت امر جان راکب بر آن
 جسم بر درگاه و جان در بارگاه
 شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
 بانگ آید از نقیبان که انزلوا
 کم کن آتش هیزمش افزون مکن
 دیگ ادراکات خرد است و فرود
 در غمام حرفشان پنهان کند
 پرده‌ای کز سیب ناید غیر بوی
 تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
 تن بپوش از باد و بود سرد عام
 ای هواشان از زمستان سردتر
 می‌جهد انفاسشان از تل برف
 تیغ خورشید حسام الدین بزن
 گرم کن ز آن شرق این درگاه را
 سیلها ریزد ز کهاها بر تراب
 با منجم روز و شب حربی است او
 قبله کردی از لئیمی و عمی
 در نبی که لا أُحِبُّ الْآفَلین
 ز آن همی‌رنجی ز وَ انْشَقَّ الْقَمَر
 شمس پیش تست اعلی مرتبت
 ناخوشت آید إذا النجم هوی

خود موثرتر نباشد مه ز نان
 خود موثرتر نباشد زهره ز آب
 مهر آن در جان تست و پند دوست
 پند ما در تو نگیرد ای کلان
 جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست
 این سخن همچون ستاره‌ست و قمر
 این ستاره‌ی بی‌جهت تاثیر او
 که بیایید از جهت تا بی‌جهت
 آن چنان که لمعه‌ی در پاش اوست
 هفت چرخ ازرقی در رق اوست
 زهره چنگ مسئله در وی زده
 در هوای دستبوس او زحل
 دست و پا مریخ چندین خست از او
 با منجم این همه انجم به جنگ
 جان وی است و ما همه رنگ و رقوم
 فکر کو آن جا همه نور است پاك
 هر ستاره خانه دارد بر علا
 جای سوز اندر مکان کی در رود
 ليك تمثیلی و تصویری کنند
 مثل نبود ليك باشد آن مثل
 عقل سر تیز است لیکن پای سست
 عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ
 صدرشان در وقت دعوی همچو شرق
 عالمی اندر هنرها خود نما
 وقت خود بینی نگنجد در جهان
 ای بسا نان که ببرد عرق جان
 ای بسا آبا که کرد او تن خراب
 می‌زند بر گوش تو بیرون پوست
 پند تو در ما نگیرد هم بدان
 که مقالید السماوات آن اوست
 ليك بی‌فرمان حق ندهد اثر
 می‌زند بر گوشهای وحی جو
 تا ندراند شما را گرگ مات
 شمس دنیا در صفت خفاش اوست
 پيك ماه اندر تب و در دق اوست
 مشتری با نقد جان پیش آمده
 ليك خود را می‌نیبند آن محل
 و آن عطارد صد قلم بشکست از او
 کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
 کوکب هر فکر او جان نجوم
 بهر تست این لفظ فکر ای فکرناك
 هیچ خانه درنگنجد نجم ما
 نور نامحدود را حد کی بود
 تا که دریابد ضعیفی عشقمند
 تا کند عقل محمد را گسیل
 ز انکه دل ویران شده‌ست و تن درست
 فکرشان در ترك شهوت هیچ هیچ
 صبرشان در وقت تقوی همچو برق
 همچو عالم بی‌وفا وقت وفا
 در گلو و معده گم گشته چو نان

این همه اوصافشان نیکو شود	بد نماند چون که نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی	چون به جان پیوست یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات	از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کان به جان رو آورد	خضروار از چشمه‌ی حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد	رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سؤال سائل از مرغی که بر سر ربض شهری نشسته باشد سر او فاضلتر است و عزیزتر و شریفتر و

مکر متر یا دم او و جواب دادن واعظ سائل را به قدر فهم او	واعظی را گفت روزی سائلی
کای تو منبر را سنی‌تر قایلی	يك سؤال استم بگو ای ذو لباب
اندر این مجلس سؤال را جواب	بر سر بارو یکی مرغی نشست
از سر و از دم کدامینش به است	گفت اگر رویش به شهر و دم به ده
روی او از دم او می‌دان که به	ور سوی شهر است دم رویش بده
خاك آن دم باش و از رویش بجه	مرغ با پر می‌پرد تا آشیان
پر مردم همت است ای مردمان	عاشقی کالوده شد در خیر و شر
خیر و شر منگر تو در همت نگر	باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر
چون که صیدش موش باشد شد حقیر	ور بود جغدی و میل او به شاه
او سر باز است منگر در کلاه	آدمی بر قد يك طشت خمیر
بر فزود از آسمان و از اثیر	هیچ گرّما شنید این آسمان
که شنید این آدمی پر غمان	بر زمین و چرخ عرضه کرد کس
خوبی و عقل و عبارات و هوس	جلوه کردی هیچ تو بر آسمان
خوبی روی و اصابت در گمان	پیش صورتهای حمام ای ولد
عرضه کردی هیچ سیم اندام خود	بگذری ز آن نقشهای همچو حور
جلوه آری با عجز نیم کور	در عجوزه چیست کایشان را نبود
که ترا ز آن نقشها با خود ربود	تو نگویی من بگویم در بیان
عقل و حس و درك و تدبیر است و جان	

در عجزه جان آمیزش کنی است
 صورت گرمابه گر جنبش کند
 جان چه باشد با خبر از خیر و شر
 چون سر و ماهیت جان مخبر است
 روح را تاثیر آگاهی بود
 چون خبرها هست بیرون زین نهاد
 جان اول مظهر درگاه شد
 آن ملایک جمله عقل و جان بدند
 از سعادت چون بر آن جان بر زدند
 آن بلیس از جان از آن سر برده بود
 چون نبودش آن فدای آن نشد
 جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست
 سر دیگر هست کو گوش دگر
 طوطیان خاص را قندی است ژرف
 کی چشد درویش صورت ز آن زکات
 از خر عیسی دریغش نیست قند
 قند خر را گر طرب انگیختی
 معنی نَحْتُم عَلٰی أَفْوَاهِهِمْ
 تا ز راه خاتم پیغمبران
 ختمهایی کانیا بگذاشتند
 قفلهای ناگشاده مانده بود
 او شفیع است این جهان و آن جهان
 این جهان گوید که تو رهشان نما
 پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون
 باز گشته از دم او هر دو باب
 صورت گرمابه‌ها را روح نیست
 در زمان او از عجزت بر کند
 شاد با احسان و گریان از ضرر
 هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است
 هر که را این بیش الهی بود
 باشد این جانها در آن میدان جماد
 جان جان خود مظهر الله شد
 جان نو آمد که جسم آن بدند
 همچو تن آن روح را خادم شدند
 يك نشد با جان که عضو مرده بود
 دست بشکسته مطیع جان نشد
 کان به دست اوست تاند کرد هست
 طوطیی کو مستعد آن شکر
 طوطیان عام از آن خور بسته طرف
 معنی است آن نه فعولن فاعلات
 ليک خر آمد به خلقت که پسند
 پیش خر قنطار شکر ریختی
 این شناس این است ره رو را مهم
 بو که برخیزد ز لب ختم گران
 آن به دین احمدی برداشتند
 از کف إِنَّا فَتَحْنَا بِرَکْشُود
 این جهان زی دین و آن جا زی جنان
 و آن جهان گوید که تو مهشان نما
 اهد قومی انهم لا يعلمون
 در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شده‌ست او که به خود	مثل او نه بود و نه خواهند بود
چون که در صنعت برد استاد دست	نه تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی	در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد	کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او	بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش	زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند	بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید گل است	خم مل هر جا که جوشد هم مل است
گر ز مغرب بر زند خورشید سر	عین خورشید است نه چیز دگر
عیب چینان را از این دم کور دار	هم به ستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بد خصال	بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست	انجم آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راه زن صد هزار ابله، چنان که راه زن آن مخنث شده بودند گوسفندان و نمی‌یارست گذشتن، و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو مرا عجب گزند، گفت اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تواند و اگر مخنثی هر یکی ترا ازدهاست، مخنثی دیگر هست که چون گوسفندان را ببیند در حال از راه باز گردد نیارد پرسیدن ترسد که اگر بپرسم گوسفندان در من افتند و مرا بگزند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا	ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده	صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند	سوی خلدستان جان پیران شوند
هم به سعی تو ز ارواح آمدند	سوی دام حرف و مستحقن شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر	جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان	تا زمین گردد ز لطف آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد	گر نبودی طمطراق چشم بد

ليك از چشم بد زهر آب دم	زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز به رمز ذکر حال دیگران	شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلی است	که از او پاهای دل اندر گلی است
صد دل و جان عاشق صانع شده	چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بو طالب آن عم رسول	می‌نمودش شنعه‌ی عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود	او بگردانید دین معتمد
گفتش ای عم يك شهادت تو بگو	تا کنم با حق خصومت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع	کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب	پیش ایشان خوار گردم زین سبب
ليك گر بودیش لطف ما سبق	کی بدی این بد دلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث	زین دو شاخه‌ی اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان	مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار	زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار	ده امانم زین دو شاخه‌ی اختیار
جذب يك راهی الصراط المستقیم	به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گر چه همه‌ی مقصد تویی	ليك خود جان کندن آمد این دویی
زین دو ره گر چه بجز تو عزم نیست	ليك هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا	آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون و غا	کاین بود به یا که آن حال مرا
در تردد می‌زند بر همدگر	خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن به حق از فتنه‌ی اختیار و از فتنه‌ی اسباب اختیار که سماوات و ارضین از اختیار و از اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنان که بیمار باشد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیار است تا اختیارش بیفزاید، و منصب خواهد

تا اختیارش بیفزاید، و مهبط قهر حق در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است، هرگز فرعون
بی‌نوا کس ندیده است

اولم این جزر و مد از تو رسید	ور نه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آن جا کاین تردد دادیم	بی‌تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم می‌کنی آه الغیث	ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا به کی این ابتلا یا رب مکن	مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری‌ام لاغری و پشت ریش	ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کجاوه گه شود این سو گران	آن کجاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را	تا ببینم روضه‌ی ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود	می‌چرم ایفاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار	بر نگرדם جز چو گو بی‌اختیار
هم به تقلیب تو تا ذات الیمین	یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار	همچو ذرات هوا بی‌اختیار
گر فراموشم شده‌ست آن وقت و حال	یادگارم هست در خواب ارتحال
می‌رهم زین چار میخ چار شاخ	می‌جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیه‌ای خود	می‌چشم از دایه‌ی خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود	می‌گریزد در سر سر مست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند	ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فح است	فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می‌گریزند از خودی در بی‌خودی	یا به مستی یا به شغل ای مهتدی
نفس را ز آن نیستی وا می‌کشی	ز آنکه بی‌فرمان شد اندر بی‌هشی
لیس للجن و لا للانسان ان	ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی	من تجاویف السماوات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی	من حراس الشهب روح المتقی
هیچ کس را تا نگردد او فنا	نیست ره در بارگاه کبریا

عاشقان را مذهب و دین نیستی	چیست معراج فلک این نیستی
در طریق عشق محراب ایاز	پوستین و چارق آمد از نیاز
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود	گر چه او خود شاه را محبوب بود
حسن سلطان را رخس آینه‌ای	گشته بی‌کبر و ریا و کینه‌ای
منت‌های کار او محمود بد	چون که از هستی خود او دور شد
که ز خوف کبر کردی احتراز	ز آن قوی‌تر بود تمکین ایاز
کبر را و نفس را گردن زده	او مهذب گشته بود و آمده
یا برای حکمتی دور از وجل	یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل
کز نسیم نیستی هستی است بند	یا که دید چارقش ز آن شد پسند
تا بیابد آن نسیم عیش و زیست	تا گشاید دخمه کان بر نیستی است
هست بر جان سبک رو سلسله	ملك و مال و اطلس این مرحله
ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت	سلسله‌ی زرین بدید و غره گشت
افعیی پر زهر و نقشش گل رخی	صورتش جنت به معنی دوزخی
لیک هم بهتر بود ز آن جا گذر	گر چه مومن را سقر ندهد ضرر
لیک جنت به و را فی کل حال	گر چه دوزخ دور دارد زو نکال
که بگاه صحبت آمد دوزخی	الحذر ای ناقصان زین گل رخی

حکایت غلام هندو که به خداوند زاده‌ی خود پنهان هوا آورده بود، چون دختر را با مهتر زاده‌ی عقد کردند

غلام خبر یافت رنجور شد و می‌گذاخت و هیچ طبیب علت او را در نمی‌یافت و او را زهره‌ی گفتن نه

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای	پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدایش تمام آموخته	در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت به ناز	در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را خوش دختری	سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان	بذل می‌کردند کابین گران
می‌رسیدش از سوی هر مهتری	بهر دختر دم‌بدم خواز مگری

گفت خواجه مال را نبود ثبات
حسن صورت هم ندارد اعتبار
سهل باشد نیز مهترزادگی
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر
پر هنر را نیز اگر باشد نفیس
علم بودش چون نبودش عشق دین
گر چه دانی دقت علم ای امین
او نبیند غیر دستاری و ریش
عارفا تو از معرف فارغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح
کرد يك داماد صالح اختیار
پس زنان گفتند او را مال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین
چون به جد تزویج دختر گشت فاش
پس غلام خرد کاندز خانه بود
همچو بیمار دقی او می گداخت
عقل می گفتمی که رنجش از دل است
آن غلامك دم نزد از حال خویش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو
تو بجای مادری او را بود
چون که خاتون کرد در گوش این کلام
پس سرش را شانه می کرد آن سستی
آن چنان که مادران مهربان
که مرا اومید از تو این نبود
خواجه زاده‌ی ما و ما خسته جگر

روز آید شب رود اندر جهات
که شود رخ زرد از يك زخم خار
که بود غره به مال و بارگی
شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
او ندید از آدم الا نقش طین
ز آنت نگشاید دو دیده‌ی غیب بین
از معرف پرسد از بیش و کمیش
خود همی بینی که نور بازغی
که از او باشد به دو عالم فلاح
که بد او فخر همه خیل و تبار
مهتری و حسن و استقلال نیست
بی زر او گنجی است بر روی زمین
دست پیمان و نشانی و قماش
گشت بیمار و ضعیف و زار زود
علت او را طبیبی کم شناخت
داروی تن در غم دل باطل است
کز چه می آید بر او در سینه نیش
باز پرسش در خلا از حال او
که غم خود پیش تو پیدا کند
روز دیگر رفت نزدیک غلام
با دو صد مهر و دلال و آشتی
نرم کردش تا در آمد در بیان
که دهی دختر به بیگانه‌ی عنود
حیف نبود کاو رود جای دگر

خواست آن خاتون ز خشمی کامدش
 که زند و ز بام زیر اندازدش
 کاو که باشد هندوی مادر غری
 که طمع دارد به خواجه دختری
 گفت صبر اولی بود خود را گرفت
 گفت با خواجه که بشنو این شگفت
 این چنین گراء کی خائن بود
 ما گمان برده که هست او معتمد

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من او را بی زجر
 از این طمع باز آورم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند
 گفت خواجه صبر کن با او بگو
 که از او ببریم و بدهیمش به تو
 تا مگر این از دلش بیرون کنم
 تو تماشا کن که دفعش چون کنم
 تو دلش خوش کن بگو می دان درست
 که حقیقت دختر ما جفت تست
 ما ندانستیم ای خوش مشتری
 چون که دانستیم تو اولیتری
 آتش ما هم در این کانون ما
 لیلی آن ما و تو مجنون ما
 تا خیال و فکر خوش بر وی زند
 فکر شیرین مرد را فربه کند
 جانور فربه شود لیک از علف
 آدمی فربه شود از راه گوش
 گفت آن خاتون از این ننگ مهین
 این چنین ژاژی چه خایم بهر او
 گفت خواجه نی مترس و دم دهش
 دفع او را دلبر بر من نویس
 چون بگفت آن خسته را خاتون چنین
 زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت
 گه گهی می گفت ای خاتون من
 خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
 تا جماعت عشوه می دادند و گال
 تا یقین تر شد فرج را آن سخن
 علت از وی رفت کل از بیخ و بن
 خود دهانم کی بجنبند اندرین
 گو بمیر آن خائن ابلیس خو
 تا رود علت از او زین لطف خوش
 هل که صحت یابد آن باریک ریس
 می نگنجید از تبختر بر زمین
 چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
 که مبادا باشد این دستان و فن
 که همی سازم فرج را وصلتی
 کای فرج بادت مبارک اتصال
 علت از وی رفت کل از بیخ و بن

بعد از آن اندر شب گردك به فن
 پر نگارش کرد ساعد چون عروس
 مقنعه و حله‌ی عروسان نکو
 شمع را هنگام خلوت زود کشت
 هندوك فریاد می‌کرد و فغان
 ضرب دف و کف و نعره‌ی مرد و زن
 تا به روز آن هندوك را می‌فشارد
 روز آوردند طاس و بوغ زفت
 رفت در حمام او رنجور جان
 آمد از حمام در گردك فسوس
 مادرش آن جا نشسته پاسبان
 ساعتی در وی نظر کرد از عناد
 گفت کس را خود مبادا اتصال
 روز رویت روی خاتونان تر
 همچنان جمله‌ی نعیم این جهان
 می‌نماید در نظر از دور آب
 گنده پیر است او و از بس چاپلوس
 هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش
 صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
 آشکارا دانه، پنهان دام او
 مردی را بست حنا همچو زن
 پس نمودش ماکیان دادش خروس
 کنگ امرد را بیوشانید او
 ماند هندو با چنان کنگ درشت
 از برون نشنید کس از دف‌زنان
 کرد پنهان نعره‌ی آن نعره زن
 چون بود در پیش سگ انبان آرد
 رسم دامادان فرج حمام رفت
 کون دریده همچو دلق تونیان
 پیش او بنشست دختر چون عروس
 که نباید کاو کند روز امتحان
 آن گهان با هر دو دستش ده بداد
 با چو تو ناخوش عروس بد فعال
 کیر زشتت شب بتر از کیر خر
 بس خوشست از دور پیش از امتحان
 چون روی نزدیک باشد آن سراب
 خویش را جلوه کند چون نو عروس
 نوش نیش آلوده‌ی او را مچش
 تا نیفتی چون فرج در صد حرج
 خوش نماید ز اولت انعام او

در بیان آن که این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی
 به چنین غرور مبتلاست در هر مرحله‌ای الا من عصمه الله
 چون بپیوستی بدان ای زینهار
 نام میری و وزیري و شهی
 چند نالی در ندامت زار زار
 در نهانش مرگ و درد و جان دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند
 جمله را حمال خود خواهد کفور
 بر جنازه هر که را بینی به خواب
 ز آنکه آن تابوت بر خلق است بار
 بار خود بر کس منه بر خویش نه
 مرکب اعناق مردم را مپا
 مرکبی را کاخرش تو ده دهی
 ده دهش اکنون که چون شهرت نمود
 ده دهش اکنون که صد بستانت هست
 گفت پیغمبر که جنت از اله
 چون نخواهی من کفیل مر ترا
 آن صحابی زین کفالت شد عیار
 تازیانه از کفش افتاد راست
 آن که از دادش نباید هیچ بد
 ور به امر حق بخواهی آن رواست
 بد نماند چون اشارت کرد دوست
 هر بدی که امر او پیش آورد
 ز آن صدف گر خسته گردد نیز پوست
 این سخن پایان ندارد باز گرد
 باز رو در کان چو زر ده دهی
 صورتی را چون به دل ره می دهند
 توبه می آرند هم پروانهوار
 همچو پروانه ز دور آن نار را
 چون بیامد سوخت پرش را گریخت
 بار دیگر بر گمان و طمع سود

چون جنازه نه که بر گردن برند
 چون سوار مرده آرندش به گور
 فارس منصب شود عالی رکاب
 بار بر خلقان فگندند این کبار
 سروری را کم طلب درویش به
 تا نیاید نقرست اندر دو پا
 که به شهری مانی و ویران دهی
 تا نباید رخت در ویران گشود
 تا نگردي عاجز و ویران پرست
 گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
 جَنَّةُ الْمَأْوٰی و دیدار خدا
 تا یکی روزی که گشته بد سوار
 خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
 داند و بی خواهشی خود می دهد
 آن چنان خواهش طریق انبیاست
 کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
 آن ز نیکوهای عالم بگذرد
 ده مده که صد هزاران در در اوست
 سوی شاه و هم مزاج باز گرد
 تا رهد دستان تو از ده دهی
 از ندامت آخرش ده می دهند
 باز نسیان می کشدشان سوی کار
 نور دید و بست آن سو بار را
 باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
 خویش زد بر آتش آن شمع زود

بار دیگر سوخت هم واپس بجست
آن زمان کز سوختن و می جهد
کای رخت تابان چو ماه شب فروز
باز از یادش رود توبه و انین
باز کردش حرص دل ناسی و مست
همچو هندو شمع را ده می دهد
وی به صحبت کاذب و مغرور سوز
کاوهن الرحمن کید الکاذبین

در عموم تاویل این آیت که کُلَّمَا أَوْقَدُوا نَاراً لِلْحَرْبِ
کَلَّمَا هُمْ أَوْقَدُوا نَارَ الْوَعْيِ
عزم کرده که دلا آن جا مایست
چون نبودش تخم صدقی کاشته
گر چه بر آتش زنه‌ی دل می زند
گشته ناسی ز انکه اهل عزم نیست
حق بر او نسیان آن بگماشته
آن ستاره‌ش را کف حق می کشد

قصه‌ای هم در تقریر این آیت

شرفه‌ای بشنید در شب معتمد
دزد آمد آن زمان پیشش نشست
می نهاد آن جا سر انگشت را
خواجه می پنداشت کز خود می مرد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود
بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش
این چنین آتش کشی اندر دلش
چون نمی داند دل داننده‌ای
چون نمی گویی که روز و شب به خود
گرد معقولات می گردی ببین
خانه با بنا بود معقولتر
خط با کاتب بود معقولتر
جیم گوش و عین چشم و میم فم
بر گرفت آتش زنه کاتش زند
چون گرفت آن سوخته می کرد پست
تا شود استاره‌ی آتش فنا
این نمی دید او که دزدش می کشد
می مرد استاره از تریش زود
می ندید آتش کشی را پیش خویش
دیده‌ی کافر نبیند از عمش
هست با گردنده گرداننده‌ای
بی خداوندی کی آید کی رود
این چنین بی عقلی خود ای مهین
یا که بی بنا بگو ای کم هنر
یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
چون بود بی کاتبی ای متهم

یا به گیراننده‌ای داننده‌ای	شمع روشن بی‌ز گیراننده‌ای
باشد اولی یا به گیرایی بصیر	صنعت خوب از کف شل ضریر
بر سرت دبوس محنت می‌زند	پس چو دانستی که قهرت می‌کند
سوی او کش در هوا تیر خدنگ	پس بکن دفعش چو نمرودی به جنگ
تیر می‌انداز دفع نزع جان	همچو اسپاه مغل بر آسمان
چون روی چون در کف اویی گرو	یا گریز از وی اگر تانی برو
از کف او چون رهی ای دست‌خوش	در عدم بودی نرستی از کفش
پیش عدلش خون تقوی ریختن	آرزو جستن بود بگریختن
در گریز از دامها روی آرزو	این جهان دام است و دانهش آرزو
چون شدی در ضد آن دیدی فساد	چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد
گر چه مفتیتان برون گوید خطوب	پس پیمبر گفت استفتوا القلوب
آزمودی که چنین می‌بایدش	آرزو بگذار تا رحم آیدش
تا روی از حبس او در گلشنش	چون نتانی جست پس خدمت کنش
داد می‌بینی و داور ای غوی	دم‌به‌دم چون تو مراقب می‌شوی
کار خود را کی گذارد آفتاب	ور ببندی چشم خود را ز احتجاب

وانمودن پادشاه به امرا و متعصبان در راه سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی ایاز بر ایشان بر
وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند

عاقبت بر شاه خود طعنه زدند	چون امیران از حسد جوشان شدند
جامگی سی امیر او چون خورد	کاین ایاز تو ندارد سی خرد
سوی صحرا و کهستان صید گیر	شاه بیرون رفت با آن سی امیر
گفت امیری را برو ای موفک	کاروانی دید از دور آن ملک
کز کدامین شهر اندر می‌رسد	رو بپرس آن کاروان را بر رصد
گفت عزمش تا کجا درماند وی	رفت و پرسید و بیامد که ز ری
باز پرس از کاروان که تا کجا	دیگری را گفت رو ای بو العلا

رفت و آمد گفت تا سوی یمن
ماند حیران، گفت بامیری دگر
باز آمد گفت از هر جنس هست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری
همچنین تا سی امیر و بیشتر
گفت امیران را که من روزی جدا
که بپرس از کاروان تا از کجاست
بی‌وصیت بی‌اشارت يك به يك
هر چه زین سی میر اندر سی مقام
گفت رختش چیست هان ای موتمن
که برو واپرس رخت آن نفر
اغلب آن کاسه‌های رازی است
ماند حیران آن امیر سست پی
سست رای و ناقص اندر کر و فر
امتحان کردم ایاز خویش را
او برفت این جمله وا پرسید راست
حالشان دریافت بی‌ریبی و شك
کشف شد زو آن به يك دم شد تمام

مرافعه‌ی امرا آن حجت را به شبهه‌ی جبریانه و جواب دادن شاه ایشان را
پس بگفتند آن امیران کین فنی است
قسمت حق است مه را روی نغز
گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد
ور نه آدم کی بگفتی با خدا
خود بگفتی کاین گناه از بخت بود
همچو ابلیسی که گفت اغویتني
بل قضا حق است و جهد بنده حق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار
این کنم یا آن کنم او کی گود
هیچ باشد این تردد در سرم
این تردد هست که موصل روم
پس تردد را ببايد قدرتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان
خون کند زید و قصاص او به عمر
مرافعه‌ی امرا آن حجت را به شبهه‌ی جبریانه و جواب دادن شاه ایشان را
از عنایت‌هاش کار جهد نیست
داده‌ی بخت است گل را بوی نغز
ریع تقصیر است و دخل اجتهاد
ربنا انا ظلمنا نفسنا
چون قضا این بود حزم ما چه سود
تو شکستی جام و ما را می‌زنی
هین مباش اعور چو ابلیس خلق
این تردد کی بود بی‌اختیار
که دو دست و پای او بسته بود
که روم در بحر یا بالا پرم
یا برای سحر تا بابل روم
ور نه آن خنده بود بر سبلیتی
جرم خود را چون نهی بر دیگران
می‌خورد عمرو و بر احمد حد خمر

گرد خود بر گرد و جرم خود ببین
 که نخواهد شد غلط پاداش میر
 چون عسل خوردی نیامد تب به غیر
 در چه کردی جهد کان و اتو نگشت
 فعل تو که زاید از جان و تنت
 فعل را در غیب صورت می‌کنند
 دار کی ماند به دزدی لیک آن
 در دل شحنه چو حق الهام داد
 تا تو عالم باشی و عادل قضا
 چون که حاکم این کند اندر گزین
 چون بکاری جو نروید غیر جو
 جرم خود را بر کسی دیگر منه
 جرم بر خود نه که تو خود کاشتی
 رنج را باشد سبب بد کردنی
 آن نظر در بخت چشم احوال کند
 متهم کن نفس خود را ای فتی
 توبه کن مردانه سر آور به ره
 در فسون نفس کم شو غره‌ای
 هست این ذرات جسمی ای مفید
 هست ذرات خواطر و افتکار
 جنبش از خور بین و از سایه مبین
 خصم را می‌داند آن میر بصیر
 مزد روز تو نیامد شب به غیر
 تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
 همچو فرزندت بگیرد دامن
 فعل دزدی را نه داری می‌زنند
 هست تصویر خدای غیب دان
 که چنین صورت بساز از بهر داد
 نامناسب چون دهد داد و سزا
 چون کند حکم احکم این حاکمین
 قرض تو کردی ز که خواهی گرو
 هوش و گوش خود بدین پاداش ده
 با جزا و عدل حق کن آشتی
 بد ز فعل خود شناس از بخت نی
 کلب را کهدانی و کاهل کند
 متهم کم کن جزای عدل را
 که فمن يعمل بمثقال یره
 کافتاب حق نپوشد ذره‌ای
 پیش این خورشید جسمانی پدید
 پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دسته‌ی گل و لاله را کله وار به سر فروکشیده تا مرغان
 او را گیاه پندارند، و آن مرغ زیرک بوی برد اندکی که این آدمی است که بر این شکل گیاه ندیدم اما هم تمام
 بوی نبرد، به افسون او مغرور شد زیرا در ادراك اول قاطعی نداشت در ادراك مکر دوم قاطعی داشت، و

هو الحرص و الطمع لا سيما عند فرط الحاجة و الفقر، قال النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ كَادَ الْفَقْرُ أَنْ
يَكُونَ كَفْرًا

رفت مرغی در میان مرغزار	بود آن جا دام از بهر شکار
دانه‌ی چندی نهاده بر زمین	و آن صیاد آن جا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه	تا در افتد صید بی‌چاره ز راه
مرغك آمد سوی او از ناشناخت	پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبز پوش	در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد ز اهدم من منقطع	با گیاهی گشتم اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش	ز آنکه می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده	کسب و دکان مرا برهم زده
چون به آخر فرد خواهم ماندن	خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو بخوام کرد آخر در لحد	آن به آید که کنم خو با احد
چون زرخ را بست خواهند ای صنم	آن به آید که ز نخ کمتر زنم
ای به زربفت و کمر آموخته	آخر استت جامه‌ی نادوخته
رو به خاک آریم کز وی رسته‌ایم	دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشان مان قدیمی چار طبع	ما به خویشی عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و هم دمی	با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول	روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول پر صفا	نامه می‌آید به جان کای بی‌وفا
یار کان پنج روزه یافتی	رو ز یاران کهن بر تافتی
کودکان گر چه که در بازی خوشند	شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد	دزد از ناگه قبا و کفش برد
آن چنان گرم او به بازی در فتاد	کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی‌مدد	رو ندارد کاو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنيا لعب	باد دادی رخت و گشتی مرتعب

پیش از آن که شب شود جامه بجو
من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان
جبه را برد آن کله را این ببرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد
هین سوار توبه شو در دزد رس
مرکب توبه عجایب مرکب است
لیک مرکب را نگه می‌دار از آن
تا ندزدد مرکبت را نیز هم

روز را ضایع مکن در گفت‌وگو
خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از غصه‌های دشمنان
غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
خل هذا اللعب بسك لا تعد
جامه‌ها از دزد بستان باز پس
بر فلك تازد به يك لحظه ز پست
کاو به دزدید آن قبایت را نهان
پاس دار این مرکبت را دم‌به‌دم

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند به حيله جامه‌هاش را هم دزدیدند

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید
چون که آگه شد دوان شد چپ و راست
بر سر چاهی بدید آن دزد را
گفت نالان از چپی ای اوستاد
گر توانی در روی بیرون کشی
خمس صد دینار بستانی به دست
گر دری بر بسته شد ده در گشاد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت
حازمی باید که ره تا ده برد
او یکی دزد است فتنه سیرتی
کس نداند مکر او الا خدا

دزد قچ را برد حبلس را برید
تا بیابد کان قچ برده کجاست
که فغان می‌کرد کای وا ویلتا
گفت همیان زرم در چه فتاد
خمس بدهم مر ترا با دل خوشی
گفت او خود این بهای ده قچ است
گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت
حزم نبود طمع طاعون آورد
چون خیال او را به هر دم صورتی
در خدا بگریز و وا ره ز آن دغا

مناظره‌ی مرغ با صیاد در ترهب و در معنی تره‌بی که مصطفی علیه السلام نهی کرد
از آن امت خود را که لا رهبانیه فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست
 از ترهب نهی کردست آن رسول
 جمعه شرط است و جماعت در نماز
 رنج بد خویان کشیدن زیر صبر
 خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر
 در میان امت مرحوم باش
 گفت عقل هر که را نبود رسوخ
 چون حمار است آن که نانش امنیت است
 ز آنکه غیر حق همه گردد رفات
 حکم او هم حکم قبله‌ی او بود
 هر که با این قوم باشد راهب است
 خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد
 گفت مرغش پس جهاد آن گه بود
 از برای حفظ و یاری و نبرد
 عرق مردی آن گهی پیدا شود
 چون نبی سیف بوده‌ست آن رسول
 مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
 گفت آری گر بود یاری و زور
 چون نباشد قوتی پرهیز به
 گفت صدق دل ببايد کار را
 یار شو تا یار بینی بی‌عدد
 دیو گرگ است و تو همچون یوسفی
 گرگ اغلب آن گهی گیرا بود
 آن که سنت با جماعت ترك کرد
 هست سنت ره جماعت چون رفیق
 دین احمد را ترهب نیک نیست
 بدعتی چون در گرفتی ای فضول
 امر معروف و ز منکر احتراز
 منفعت دادن به خلقان همچو ابر
 گر نه سنگی چه حریفی با مدر
 سنت احمد مهل محکوم باش
 پیش عاقل او چو سنگ است و کلوخ
 صحبت او عین رهبانیت است
 کل آت بعد حین فهو آت
 مرده‌اش خوان چون که مرده جو بود
 که کلوخ و سنگ او را صاحب است
 زین کلوخان صد هزار آفت رسد
 کاین چنین ره زن میان ره بود
 بر ره ناامن آید شیر مرد
 که مسافر همراه اعدا شود
 امت او صفدرانند و فحول
 مصلحت در دین عیسی غار و کوه
 تا به قوت بر زند بر شر و شور
 در فرار لا یطاق آسان بجه
 و نه یاران کم نیاید یار را
 ز آنکه بی‌یاران بمانی بی‌مدد
 دامن یعقوب مگذار ای صفی
 کز ربه شیشک به خود تنها رود
 در چنین مسبع ز خون خویش خورد
 بی‌ره و بی‌یار افتی در مضیق

هم‌رهی نه کاو بود خصم خرد
 می‌رود با تو که یابد عقبه‌ای
 یا بود اشتر دلی چون دید ترس
 یار را ترسان کند ز اشتر دلی
 راه جان‌بازی است در هر غیشه‌ای
 راه دین ز آن رو پر از شور و شر است
 در ره این ترس امتحانهای نفوس
 راه چه بود پر نشان پایها
 گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط
 آن که تنها در رهی او خوش رود
 با غلیظی خر ز یاران ای فقیر
 هر خری کز کاروان تنها رود
 چند سیخ و چند چوب افزون خورد
 مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو
 آن که تنها خوش رود اندر رصد
 هر نبیی اندر این راه درست
 گر نباشد یاری دیوارها
 هر یکی دیوار اگر باشد جدا
 گر نباشد یاری حبر و قلم
 این حصیری که کسی می‌گسترد
 حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید
 او بگفت و او بگفت از اهتزاز
 مثنوی را چابک و دل خواه کن
 بعد از آن گفتش که گندم آن کیست
 مال ایتام است امانت پیش من
 فرصتی جوید که جامه‌ی تو برد
 که تواند کردت آن جا نهبه‌ای
 گویدت بهر رجوع از راه، درس
 این چنین هم‌ره عدو دان نه ولی
 آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای
 که نه راه هر مخنث گوهر است
 همچو پرویزن به تمییز سبوس
 یار چه بود نردبان رایها
 بی‌ز جمعیت نیابی آن نشاط
 با رفیقان سیر او صد تو شود
 در نشاط آید شود قوت پذیر
 بر وی آن ره از تعب صد تو شود
 تا که تنها آن بیابان را برد
 گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو
 با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود
 معجزه بنمود و همراهان بجست
 کی بر آید خانه‌ها و انبارها
 سقف چون باشد معلق در هوا
 کی فتد بر روی کاغذها رقم
 گر نه پیوندد به هم بادش برد
 پس نتایج شد ز جمعیت پدید
 بحثشان شد اندر این معنی دراز
 ماجرا را موجز و کوتاه کن
 گفت امانت از یتیم بی‌وصی است
 ز آنکه پندارند ما را موتمن

گفت من مضطرم و مجروح حال
هین به دستوری از این گندم خورم
گفت مفتی ضرورت هم توی
ور ضرورت هست هم پرهیز به
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان
چون بخورد آن گندم اندر فح بماند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه
آن زمان که حرص جنبید و هوس
کان زمان پیش از خرابی بصره است
ابك لی یا باکیی یا تاکلی
نح علی قبل موتی و اعتفر
ابك لی قبل ثبوری فی النوی
آن زمان که دیو می شد راه زن
پیش از آنک اشکسته گردد کاروان

هست مردار این زمان بر من حلال
ای امین و پارسا و محترم
بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور خوری باری ضمان آن بده
توسنش سر بستد از جذب عنان
چند او یاسین و الانعام خواند
پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان می گو که ای فریادرس
بو که بصره وارهد هم ز آن شکست
قبل هدم البصره و الموصل
لا تنح لی بعد موتی و اصطبر
بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان بایست یاسین خواندن
آن زمان چوبك بزن ای پاسبان

حکایت آن پاسبان که خاموش ماند تا دزدان رخت تاجران بردند بکلی، بعد از آن هیهای و پاسبانی می کرد

پاسبانی خفت دزد اسباب برد
روز شد بیدار شد آن کاروان
پس بدو گفتند ای حارس بگو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ
گفت من يك کس بدم ایشان گروه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ
آن زمان از ترس بستم من دهان

رختها را زیر هر خاکی فشرد
دید رفته رخت و سیم و اشترا
که چه شد این رخت و این اسباب کو
رختها بردند از پیشم شتاب
پس چه می کردی کیی ای مرده ریگ
با سلاح و با شجاعت باشکوه
نعره ای زن کای کریمان بر جهید
که خمش ور نه کشیمت بی دریغ
این زمان هیهای و فریاد و فغان

آن زمان بست آن دم که دم زنم
چون که عمرت برد دیو فاضحه
گر چه باشد بی‌نمک اکنون حنین
همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز
قادری بی‌گاه باشد یا بگاه
شاه لا تاسوا علی ما فاتکم

این زمان چندان که خواهی هی کنم
بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه
هست غفلت بی‌نمکتر ز آن یقین
که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
از تو چیزی فوت کی شد ای اله
کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام به فعل و مکر و زرق زاهد و جواب زاهد مرغ را
گفت آن مرغ این سزای او بود
گفت زاهد نه سزای آن نشاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد
کز تناقضهای دل پشتم شکست
زیر دست تو سرم را راحتی است
سایه‌ی خود از سر من بر مدار
خوابها بیزار شد از چشم من
گر نیم لایق چه باشد گر دمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان
توبه بی‌توفیقت ای نور بلند
سبلتان توبه يك يك بر کنی
ای ز تو ویران دکان و منزل
چون گریزم ز آنکه بی‌تو زنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول
عاشقم من بر فن دیوانگی

که فسون زاهدان را بشنود
کاو خورد مال یتیمان از گزاف
که فح و صیاد لرزان شد ز درد
بر سرم جانا بیا می‌مال دست
دست تو در شکر بخشی آیتی است
بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار
در غمت ای رشک سرو و یاسمن
ناسزایی را بپرسی در غمی
که بر او لطفت چنین درها گشود
ده گهر از نور حس در جیب کرد
که بشر شد نطفه‌ی مرده از آن
چیست جز بر ریش توبه ریش‌خند
توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی
چون ننال چون بیفشاری دلم
بی‌خداوندیت بود بنده نیست
ز آنکه بی‌تو گشته‌ام از جان ملول
سیرم از فرهنگی و فرزانیگی

چون بدرد شرم گویم راز فاش
 در حیا پنهان شدم همچون سجاف
 ای رفیقان راهها را بست یار
 جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای
 او ندارد خواب و خور چون آفتاب
 که بیا من باش یا هم خوی من
 ورنه ندیدی چون چنین شیدا شدی
 گر ز بی‌سویت نداده‌ست او علف
 گربه بر سوراخ ز آن شد معتکف
 گربه‌ی دیگر همی‌گردد به بام
 آن یکی را قبله شد جولاهگی
 و آن یکی بی‌کار و رو در لامکان
 کار او دارد که حق را شد مرید
 دیگران چون کودکان این روز چند
 خوابناکی کاو ز یقظت می‌جهد
 رو بخسب ای جان که نگذاریم ما
 هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب
 بانگ آیم من به گوش تشنگان
 بر چه ای عاشق بر آور اضطراب
 عاشقی بوده‌ست در ایام پیش
 سالها در بند وصل ماه خود
 عاقبت جوینده یابنده بود
 گفت روزی یار او کامشب بیا
 در فلان حجره نشین تا نیم شب
 مرد قربان کرد و نانها بخش کرد
 چند از این صبر و زحیر و ارتعاش
 ناگهان بجهم از این زیر لحاف
 آهوی لنگیم و او شیر شکار
 در کف شیر نری خون‌خواره‌ای
 روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب
 تا ببینی در تجلی روی من
 خاک بودی طالب احیا شدی
 چشم جانت چون بمانده‌ست آن طرف
 که از آن سوراخ او شد معتلف
 کز شکار مرغ یابید او طعام
 و آن یکی حارس برای جامگی
 که از آن سو دادیش تو قوت جان
 بهر کار او ز هر کاری برید
 تا به شب تر حال بازی می‌کنند
 دایه‌ی وسواس عشو‌ش می‌دهد
 که کسی از خواب بجهاند ترا
 همچو تشنه که شنود او بانگ آب
 همچو باران می‌رسم از آسمان
 بانگ آب و تشنه و آن گاه خواب
 پاسبان عهد اندر عهد خویش
 شاه مات و مات شاهنشاه خود
 که فرج از صبر زاینده بود
 که بپختم از پی تو لوبیا
 تا بیایم نیم شب من بی‌طلب
 چون پدید آمد مهش از زیر گرد

شب در آن حجره نشست آن دوستدار
بعد نصف اللیل آمد یار او
عاشق خود را فتاده خفته دید
گردکانی چندی اندر جیب کرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست
ای دل بی خواب ما زین ایمنیم
گردکان ما در این مطحن شکست
عاذلاً چند این صلاهی ماجرا
من نخواهم عشوهی هجران شنود
هر چه غیر شورش و دیوانگی است
هین بنه بر پایم این زنجیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست
وقت آن آمد که من عریان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا
ای بیسته خواب جان از جادویی
هین گلوی صبر گیر و می فشار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش
خانهی خود را همی سوزی بسوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست
بعد ازین این سوز را قبله کنم
خواب را بگذار امشب ای پدر
بنگر اینها را که مجنون گشته اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق

بر امید وعدهی آن یار غار
صادق الوعدانه آن دل دار او
اندکی از آستین او درید
که تو طفلی گیر این می باز نرد
آستین و گردکانها را بدید
آن چه بر ما می رسد آن هم ز ماست
چون حرس بر بام چوبک می زنیم
هر چه گوئیم از غم خود اندک است
پند کم ده بعد از این دیوانه را
آزمودم چند خواهم آزمود
اندر این ره دوری و بیگانگی است
که دریدم سلسلهی تدبیر را
گر دو صد زنجیر آری بگسلم
بر در ناموس ای عاشق مه ایست
نقش بگذارم سراسر جان شوم
که دریدم پردهی شرم و حیا
سخت دل یارا که در عالم تویی
تا خنک گردد دل عشق ای سوار
ای دل ما خاندان و منزلش
کیست آن کس کاو بگوید لا یجوز
خانهی عاشق چنین اولیتر است
ز آنکه شمع من به سوزش روشنم
یک شبی بر کوی بی خوابان گذر
همچو پروانه به وصلت کشته اند
ازدهایی گشت گویی حلق عشق

اژدهایی ناپدید دل ربا	عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد از او	طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
رو کز این جو بر نیایی تا ابد	لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشای و ببین	چند گویی می‌ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی بر آ	در جهان حی و قیومی در آ
تا نمی‌بینم همی‌بینم شود	وین ندانم‌هات می‌دانم بود
بگذر از مستی و مستی بخش باش	زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بس است	بر سر هر کوی چندان مست هست
گر دو عالم پر شود سر مست یار	جمله يك باشند و آن يك نیست خوار
این ز بسیاری نیابد خواری	خوار که بود تن پرستی ناری
گر جهان پر شد ز نور آفتاب	کی بود خوار آن تف خوش التهاب
ليك با این جمله بالاتر خرام	چون که ارض الله واسع بود و رام
گر چه این مستی چو باز اشهب است	برتر از وی در زمین قدس هست
رو سرافیلی شو اندر امتیاز	در دمنده‌ی روح و مست و مست ساز
مست را چون دل مزاح اندیشه شد	این ندانم و آن ندانم پیشه شد
این ندانم و آن ندانم بهر چیست	تا بگویی آن که می‌دانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن	نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار	آن که آن هست است آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست	این در آموز ای پدر ز آن ترك مست

استدعای امیر ترك مخمور مطرب را به وقت صبح و تفسیر این حدیث که ان الله تعالی شرابا اعدده لاولیائه

إذا شربوا سکروا و إذا سکروا طابوا، الی آخر الحدیث

می در خم اسرار بدان می‌جوشد تا هر که مجرد است از آن می نوشد

قال الله تعالى إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ

این می که تو می خوری حرامست
 جهد کن تا ز نیست هست شوی
 اعجمی ترکی سحر آگاه شد
 مطرب جان مونس مستان بود
 مطرب ایشان را سوی مستی کشید
 آن شراب حق بدان مطرب برد
 هر دو گر يك نام دارد در سخن
 اشتباهی هست لفظی در بیان
 اشتراك لفظ دایم ره زن است
 جسمها چون کوزه های بسته سر
 کوزه ی آن تن پر از آب حیات
 گر به مظروفش نظر داری شهی
 لفظ را مانده ی این جسم دان
 دیده ی تن دایما تن بین بود
 پس ز نقش لفظهای مثنوی
 در نبی فرمود کاین قرآن ز دل
 الله الله چون که عارف گفت می
 فهم تو چون باده ی شیطان بود
 این دو انبازند مطرب با شراب
 پر خماران از دم مطرب چرند
 آن سر میدان و این پایان اوست
 در سر آن چه هست گوش آن جا رود
 بعد از آن این دو به بی هوشی روند
 چون که کردند آشتی شادی و درد
 مطرب آغازید بیتی خوابناک
 ما می نخوریم جز حلالی
 وز شراب خدای مست شوی
 و ز خمار خمر مطرب خواه شد
 نقل و قوت و قوت مست آن بود
 باز مستی از دم مطرب چشید
 وین شراب تن از این مطرب چرد
 ليك شتان این حسن تا آن حسن
 ليك خود کو آسمان تا ریسمان
 اشتراك گبر و مومن در تن است
 تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
 کوزه ی این تن پر از زهر ممات
 ور به ظرفش بنگری تو گمراهی
 معنیش را در درون مانند جان
 دیده ی جان جان پر فن بین بود
 صورتی ضال است و هادی معنوی
 هادی بعضی و بعضی را مضل
 پیش عارف کی بود معدوم شی
 کی ترا وهم می رحمان بود
 این بدان و آن بدین آرد شتاب
 مطربانشان سوی میخانه برند
 دل شده چون گوی در چوگان اوست
 در سر ار صف راست آن سودا شود
 والد و مولود آن جا يك شوند
 مطربان را ترك ما بیدار کرد
 که انلنی الكاس یا من لا اراك

أنت وجهی لا عجب ان لا اراه
 أنت عقلی لا عجب ان لم ارك
 جئت اقرب أنت من حبل الوريد
 بل اغالطهم أنادي فی القفار
 غایه القرب حجاب الاشتباه
 من وفور الالتباس المشتبک
 کم اقل یا یا نداء للبعید
 کی اکتّم من معی ممن اغار

در آمدن ضریر در خانه‌ی مصطفی علیه السلام و گریختن عایشه از پیش ضریر و گفتن رسول علیه السلام
 که چه می‌گریزی او ترا نمی‌بیند، و جواب دادن عایشه رسول را صلی الله علیه و آله و سلم

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر
 ای تو میر آب و من مستسقی‌ام
 چون در آمد آن ضریر از در شتاب
 ز آنکه واقف بود آن خاتون پاک
 هر که زیباتر بود رشکش فزون
 گنده پیران شوی را قما دهند
 چون جمال احمدی در هر دو کون
 نازهای هر دو کون او را رسد
 که در افگندم به کیوان گوی را
 در شعاع بی‌نظیرم لا شوید
 از کرم من هر شبی غایب شوم
 تا شما بی‌من شبی خفاش‌وار
 همچو طاوسان پری عرضه کنید
 بنگرید آن پای خود را زشت ساز
 رو نمایم صبح بهر گوشمال
 ترک آن کن که دراز است آن سخن
 کای نوا بخش تنور هر خمیر
 مستغاث المستغاث ای ساقی‌ام
 عایشه بگریخت بهر احتجاب
 از غیوری رسول رشکناک
 ز آنکه رشک از ناز خیزد یا بنون
 چون که از زشتی و پیری آگهند
 کی بدهست ای فر یزدانیش عون
 غیرت آن خورشید صد تو را رسد
 در کشید ای اختران هی روی را
 و نه پیش نور من رسوا شوید
 کی روم الا نمایم که روم
 پر زنان پرید گرد این مطار
 باز مست و سرکش و معجب شوید
 همچو چارق کاو بود شمع ایاز
 تا نگردید از منی ز اهل شمال
 نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه را که چه پنهان می‌شوی پنهان مشو که اعمی ترا نمی‌بیند تا پدید
آید که عایشه از ضمیر مصطفی علیه السلام واقف هست یا خود مقلد گفت ظاهر است

گفت پیغمبر برای امتحان	او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها	او نبیند من همی‌بینم و را
غیرت عقل است بر خوبی روح	پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوح
با چنین پنهانی کاین روح راست	عقل بر وی این چنین رشکین چراست
از که پنهان می‌کنی ای رشک خو	آن که پوشیده‌ست نورش روی او
می‌رود بی‌روی پوش این آفتاب	فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان می‌کنی ای رشک‌ور	کافتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشک از آن افزونتر است اندر تنم	کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من	باد و چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل	پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم از خامش کنم آن آفتاب	از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود	که ز منع آن میل افزون‌تر شود
گر بغرد بحر غرمش کف شود	جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزن است	عین اظهار سخن پوشیدن است
بلبلانه نعره زن در روی گل	تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا به قل مشغول گردد گوششان	سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کاو بس روشنی است	در حقیقت هر دلیلی ره زنی است

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترك این غزل آغاز کرد

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم از این آشفته‌ی بی‌دل چه می‌خواهی نمی‌دانم

و بانگ بر زدن ترك که آن بگو که می‌دانی و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید پیش ترك مست در حجاب نغمه اسرار اُ لست

من ندانم که تو ماهی یا وثن	من ندانم تا چه می‌خواهی ز من
می‌ندانم که چه خدمت آرمت	تن ز من یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا	می‌ندانم من کجایم تو کجا
می‌ندانم که مرا چون می‌کشی	گاه در بر گاه در خون می‌کشی
همچنین لب در ندانم باز کرد	می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت	ترك ما را زین حراره دل گرفت
بر جهید آن ترك و دبوسی کشید	تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی به دست	گفت نه مطرب کشی این دم بد است
گفت این تکرار بی‌حد و مرش	کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می‌ندانی گه مخور	ور همی‌دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که می‌دانی‌اش	می‌ندانم می‌ندانم در مکش
من بیرسم کز کجایی هی مری	تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز	در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو من از کجایم باز ره	هست تنقیح مناط این جایگاه
یا بیرسیدم چه خوردی ناشتاب	تو بگویی نه شراب و نه کباب
نه قدید و نه ثرید و نه عدس	آن چه خوردی آن بگو تنها و بس
سخن خایی دراز از بهر چیست	گفت مطرب ز آنکه مقصودم خفی است
می‌رمد اثبات پیش از نفی تو	نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم به نفی این ساز را	چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قوله علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا: "بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی که

ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما"

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای	ز آنکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام	بی‌کمال نردبان نایی به بام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود	بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن يك گز ز صد گز کم بود
 غرق این کشتی نیابی ای امیر
 من آخر اصل دان کاو طارق است
 آفتاب گنبد ازرق شود
 چون نمردی گشت جان کندن دراز
 تا نگشتند اختران ما نهان
 گرز بر خود زن منی در هم شکن
 گرز بر خود می زنی خود ای دنی
 عکس خود در صورت من دیده ای
 همچو آن شیری که در چه شد فرو
 نفی ضد هست باشد بی شکی
 این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
 بی حجابیت باید آن ای ذو لباب
 نه چنان مرگی که در گوری روی
 مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد
 خاک زر شد هیات خاکی نماند
 مصطفی زین گفت کای اسرار جو
 می رود چون زندگان بر خاکدان
 جانش را این دم به بالا مسکنی است
 ز آنکه پیش از مرگ او کردست نقل
 نقل باشد نه چو نقل جان عام
 هر که خواهد که ببیند بر زمین
 مر ابو بکر تقی را گو ببین
 اندر این نشات نگر صدیق را
 پس محمد صد قیامت بود نقد

آب اندر دلو از چه کی رود
 تا بنهی اندر او من الاخیر
 کشتی وسواس و غی را غارق است
 کشتی هش چون که مستغرق شود
 مات شو در صبح ای شمع طراز
 دان که پنهان است خورشید جهان
 ز آنکه پنبه‌ی گوش آمد چشم تن
 عکس تست اندر فعالم این منی
 در قتال خویش بر جوشیده ای
 عکس خود را خصم خود پنداشت او
 تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
 اندر این نشات دمی بی دامن نیست
 مرگ را بگزین و برادر آن حجاب
 مرگ تبدیلی که در نوری روی
 رومی شد صبغت زنگی سترد
 غم فرح شد خار غمناکی نماند
 مرده را خواهی که بینی زنده تو
 مرده و جانش شده بر آسمان
 گر بمیرد روح او را نقل نیست
 این به مردن فهم آید نه به عقل
 همچو نقلی از مقامی تا مقام
 مرده ای را می رود ظاهر چنین
 شد ز صدیقی امیر المحشرین
 تا به حشر افزون کنی تصدیق را
 ز آنکه حل شد در فنای حل و عقد

زاده‌ی ثانی است احمد در جهان
 زو قیامت را همی‌پرسیده‌اند
 با زبان حال می‌گفتی بسی
 بهر این گفت آن رسول خوش پیام
 همچنان که مرده‌ام من قبل موت
 پس قیامت شو قیامت را ببین
 تا نگردي او ندانی‌اش تمام
 عقل گردی عقل را دانی کمال
 گفتمی برهان این دعوی مبین
 هست انجیر این طرف بسیار خوار
 در همه عالم اگر مرد و زنند
 آن سخنشان را وصیتها شمر
 تا بروید عبرت و رحمت بدین
 تو بدان نیت نگر در اقربا
 کل آت آت آن را نقد دان
 و غرضها زین نظر گردد حجاب
 و نیاری خشک بر عجزی مه‌ایست
 عجز زنجیری است زنجیرت نهاد
 پس تضرع کن که ای هادی زیست
 سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم
 از نصیحتهای تو کر بوده‌ام
 یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ
 سالها این مرگ طبلك می‌زند
 گوید اندر نزع از جان آه مرگ
 این گلوی مرگ از نعره گرفت
 صد قیامت بود او اندر عیان
 ای قیامت تا قیامت راه چند
 که ز محشر حشر را پرسد کسی
 رمز موتوا قبل موت یا کرام
 ز آن طرف آورده‌ام این صیت و صوت
 دیدن هر چیز را شرط است این
 خواه آن انوار باشد یا ظلام
 عشق گردی عشق را دانی ذبال
 گر بدی ادراک اندر خورد این
 گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
 دم‌به‌دم در نزع و اندر مردند
 که پدر گوید در آن دم با پسر
 تا ببرد بیخ بغض و رشك و کین
 تا ز نزع او بسوزد دل ترا
 دوست را در نزع و اندر فقد دان
 این غرضها را برون افکن ز جیب
 دان که با عاجز گزیده معجزی است
 چشم در زنجیر نه باید گشاد
 باز بودم بسته گشتم این ز چیست
 که لفی خسرم ز قهرت دم‌به‌دم
 بت شکن دعوی بت‌گر بوده‌ام
 مرگ مانند خزان تو اصل برگ
 گوش تو بی‌گاه جنبش می‌کند
 این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
 طبل او بشکافت از ضرب شگفت

در دقایق خویش را درباختی	رمز مردن این زمان دریافتی
روز عاشورا همه اهل حلب	باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم	ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کند اندر بکا	شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان	کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره هاشان می رود در ویل و وشت	پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید	روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد	قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می شد اندر افتقاد	چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد	این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید	که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او	تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم	تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه ای	تو نه ای شیعه عدوی خانه ای
روز عاشورا نمی دانی که هست	ماتم جانی که از قرنی به است
پیش مومن کی بود این غصه خوار	قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مومن ماتم آن پاک روح	شهره تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه ای حلب

گفت آری لیک کو دور یزید	کی بدهست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید	گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بوده ستید تا اکنون شما	که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان	ز آنکه بد مرگی است این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست	جامه چه دُرانیم و چون خابیم دست
چون که ایشان خسرو دین بوده اند	وقت شادی شد چو بشکستند بند

کنده و زنجیر را انداختند	سوی شادروان دولت تاختند
گر تو يك ذره از ایشان آگهی	روز ملك است و گش و شاهنشهی
ز انكه در انكار نقل و محشری	ور نه‌ای آگه برو بر خود گری
كه نمی‌بیند جز این خاك كهن	بر دل و دین خرابت نوحه كن
پشت دار و جان سپار و چشم سیر	ور همی‌بیند چرا نبود دلیل
گر بدیدی بحر كو كف سخی	در رخت كو از می دین فرخی
خاصه آن كاو دید آن دریا و میغ	آن كه جو دید آب را نكند دریغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین رحمت او را به موری كه در خرمنگاه بزرگ با دانه‌ی گندم می‌كوشد و می‌جوشد و می‌لرزد و به تعجیل می‌كشد و سعت آن خرمن را نمی‌بیند

مور بر دانه بدان لرزان شود	كه ز خرمنهای خوش اعمی بود
می‌كشد آن دانه را با حرص و بیم	كه نمی‌بیند چنان چاش کریم
صاحب خرمن همی‌گوید كه هی	ای ز كوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای	كه در آن دانه به جان پیچیده‌ای
ای به صورت ذره کیوان را ببین	مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای	وارهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیده‌ست باقی گوشت و پوست	هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
كوه را غرقه كند يك خم ز نم	چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون به دریا راه شد از جان خم	خم با جیحون بر آورد اشتلم
ز آن سبب قل گفته‌ی دریا بود	هر چه نطق احمدی گویا بود
گفته‌ی او جمله در بحر بود	كه دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود	چه عجب گر ماهیی دریا بود
چشم حس افسرد بر نقش ممر	تش ممر می‌بینی و او مستقر
این دویی اوصاف دید احوال است	ور نه اول آخر آخر اول است
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث	بعث را جو كم كن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردن است
 جمله عالم زین غلط کردند راه
 از کجا جوییم علم از ترك علم
 از کجا جوییم هست از ترك هست
 هم تو تانی کرد یا نعم المعین
 دیده‌ای کاو از عدم آمد پدید
 این جهان منتظم محشر شود
 ز آن نماید این حقایق ناتمام
 نعمت جنات خوش بر دوزخی
 در دهانش تلخ آید شهد خلد
 مر شما را نیز در سوداگری
 کی نظاره اهل بخردن بود
 پرس پرسان کاین به چند و آن به چند
 از ملولی کاله می‌خواهد ز تو
 کاله را صد بار دید و باز داد
 کو قدوم و کر و فر مشتری
 چون که در ملکش نباشد حبه‌ای
 در تجارت نیستش سرمایه‌ای
 مایه در بازار این دنیا زر است
 هر که او بی‌مایه‌ی بازار رفت
 هی کجا بودی برادر هیچ جا
 مشتری شو تا بجنبد دست من
 مشتری گر چه که سست و بارد است
 باز پران کن حمام روح گیر
 خدمتی می‌کن برای کردگار

ز انکه بعث از مرده زنده کردن است
 کز عدم ترسند و آن آمد پناه
 از کجا جوییم سلم از ترك سلم
 از کجا جوییم سیب از ترك دست
 دیده‌ی معدوم بین را هست بین
 ذات هستی را همه معدوم دید
 گر دو دیده مبدل و انور شود
 که بر این خامان بود فهمش حرام
 شد محرم گر چه حق آمد سخی
 چون نبود از وافیان در عهد خلد
 دست کی جنبد چو نبود مشتری
 آن نظاره گول گردیدن بود
 از پی تعبیر وقت و ریش‌خند
 نیست آن کس مشتری و کاله جو
 جامه کی پیمود او پیمود باد
 کو مزاح گنگلی سرسری
 جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای
 پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
 مایه آن جا عشق و دو چشم تر است
 عمر رفت و باز گشت او خام تفت
 هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
 لعل زاید معدن آبست من
 دعوت دین کن که دعوت وارد است
 در ره دعوت طریق نوح گیر
 با قبول و رد خلقت چه کار

داستان آن شخص که بر در سرایی نیم شب سحوری می‌زد همسایه او را گفت که آخر نیم شب است سحر

نیست و دیگر آن که در این سرای کسی نیست بهر کی می‌زنی، و جواب گفتن مطرب او را

آن یکی می‌زد سحوری بر دری	درگهی بود و رواق مهتری
نیم شب می‌زد سحوری را به جد	گفت او را قائلی کای مستمد
اولا وقت سحر زن این سحور	نیم شب نبود گه این شرو شور
دیگر آن که فهم کن ای بو الهوس	که در این خانه درون خود هست کس
کس در اینجا نیست جز دیو و پری	روزگار خود چه یاوه می‌بری
بهر گوشی می‌زنی دف گوش کو	هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب	تا نمانی در تحیر و اضطراب
گر چه هست این دم بر تو نیم شب	نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد	جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خون است آب رود نیل	نزد من خون نیست آب است ای نیل
در حق تو آهن است آن و رخام	پیش داود نبی موم است و رام
پیش تو که بس گران است و جماد	مطرب است او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است	پیش احمد او فصیح و قانت است
پیش تو استون مسجد مرده‌ای است	پیش احمد عاشقی دل برده‌ای است
جمله اجزای جهان پیش عوام	مرده و پیش خدا دانا و رام
آن چه گفتی کاندرا این خانه و سرا	نیست کس چون می‌زنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها می‌دهند	صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دور دست	خوش همی‌بازند چون عشاق مست
هیچ می‌گویند کان خانه تهی است	بلکه صاحب خانه جان مختبی است
پر همی‌بیند سرای دوست را	آن که از نور اله استش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی	پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر که را خواهی تو در کعبه بجو	تا بروید در زمان او پیش رو

او ز بیت الله کی خالی بود	صورتی کاو فاخر و عالی بود
باقی مردم برای احتیاج	او بود حاضر منزله از رتاج
بی‌ندایی می‌کنیم آخر چرا	هیچ می‌گویند کاین لبیکها
هست هر لحظه ندایی از احد	بلکه توفیقی که لبیک آورد
بزم جان افتاد و خاکش کیمیا	من به بو دانم که این قصر و سرا
تا ابد بر کیمیایش می‌زنم	مس خود را بر طریق زیر و بم
در در افشانی و بخشایش بحور	تا بجوشد زین چنین ضرب سحور
جان همی‌بازند بهر کردگار	خلق در صف قتال و کارزار
و آن دگر در صابری یعقوب‌وار	آن یکی اندر بلا ایوب‌وار
بهر حق از طمع جهدی می‌کنند	صد هزاران خلق تشنه و مستمند
می‌زنم بر در به او میدش سحور	من هم از بهر خداوند غفور
به ز حق کی باشد ای دل مشتری	مشتری خواهی که از وی زر بری
می‌دهد نور ضمیری مقتبس	می‌خرد از مالت انبانی نجس
می‌دهد ملکی برون از وهم ما	می‌ستاند این یخ جسم فنا
می‌دهد کوثر که آرد قند رشک	می‌ستاند قطره‌ی چندی ز اشک
می‌دهد هر آه را صد جاه سود	می‌ستاند آه پر سودا و دود
مر خلیلی را بدان اواه خواند	باد آهی کابر اشک چشم راند
کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر	هین در این بازار گرم بی‌نظیر
تاجران انبیا را کن سند	ور ترا شکی و ریبی ره زند
کوه نتواند کشیدن رختشان	بس که افزود آن شهنشه بختشان

قصه‌ی احد احد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی علیه السلام در آن چاشتگاهها که خواهش از تعصب جهود به شاخه‌ی خارش می‌زد پیش آفتاب حجاز، و از زخم خون از تن بلال بر می‌جوشید از او احد احد می‌جست بی‌قصد او چنان که از دردمندان دیگر ناله جهد بی‌قصد، زیرا که از درد عشق ممثلی بود اهتمام دفع درد خار را مدخل نبود، همچون سحره‌ی فرعون و جرجیس و غیرهم لا یعد و لا یحصی

تن فدای خار می کرد آن بلال	خواجهاش می زد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد می کنی	بندهی بد منکر دین منی
می زد اندر آفتابش او به خار	او احد می گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر می گذشت	آن احد گفتن به گوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا	ز آن احد می یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد	کز جهودان خفیه می دار اعتقاد
عالم السر است پنهان دار کام	گفت کردم توبه پیشست ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت	آن طرف از بهر کاری می برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار	بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد	عشق آمد توبه‌ی او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد	عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا	کای محمد ای عدوی توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو	توبه را گنجا کجا باشد در او
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم	از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهار است و من مقهور عشق	چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد	من چه دانم که کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم می‌دوم	مقتدی آفتابیت می‌شوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار	در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کاو قراری می‌دهد	ریش‌خند سبالت خود می‌کند
کاه برگی پیش باد آن گه قرار	رستخیزی و آنگهانی عزم کار
گر به در انبانم اندر دست عشق	یک دمی بالا و یک دم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر	نه به زیر آرام دارم نه ز بر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند	بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار	روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است	تا نگوید کس که آن جو راکد است

گر نمی‌بینی تو جو را در کمین
 چون قراری نیست گردون را از او
 گر زنی در شاخ دستی کی هلد
 گر نمی‌بینی تو تدویر قدر
 ز آنکه گردشهای آن خاشاک و کف
 باد سر گردان ببین اندر خروش
 آفتاب و ماه دو گاو خراس
 اختران هم خانه خانه می‌دوند
 اختران چرخ گر دورند هی
 اختران چشم و گوش و هوش ما
 گاه در سعد و وصال و دل خوشی
 ماه گردون چون در این گردیدن است
 گاه بهار و صیف همچون شهد و شیر
 چون که کلیات پیش او چو گوشت
 تو که يك جزوی دلا زین صد هزار
 چون ستوری باش در حکم امیر
 چون که بر میخت ببندد بسته باش
 آفتاب اندر فلك کژ می‌جهد
 کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار
 ابر را هم تازیانه‌ی آتشین
 بر فلان وادی ببار این سوم بار
 عقل تو از آفتابی بیش نیست
 کژ منه ای عقل تو هم گام خویش
 چون گنه کمتر بود نیم آفتاب
 که به قدر جرم می‌گیرم ترا
 گردش دولا بگردونی ببین
 ای دل اختروار آرامی مجو
 هر کجا پیوند سازی بگسلد
 در عناصر جوشش و گردش نگر
 باشد از غلیان بحر با شرف
 پیش امرش موج دریا بین به جوش
 گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
 مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند
 وین حواست کاهلند و سست پی
 شب کجایند و به بیداری کجا
 گاه در نحس و فراق و بی‌هشی
 گاه تاریک و زمانی روشن است
 گاه سیاستگاه برف و زمهریر
 سخره و سجده کن چوگان اوست
 چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
 گاه در آخور حبس گاهی در مسیر
 چون که بگشاید برو برجسته باش
 در سیه رویی خسوفش می‌دهد
 تا نگریدی تو سیه رو دیگوار
 می‌زنندش کانچنان رو نه چنین
 گوشمالش می‌دهد که گوش دار
 اندر آن فکری که نهی آمد مه ایست
 تا نیاید آن خسوف رو به پیش
 منخسف بینی و نیمی نور تاب
 این بود تقریر در داد و جزا

خواه نيك و خواه بد فاش و ستير	بر همه اشيا سميعيم و بصير
زين گذر كن اى پدر نوروز شد	خلق از خلاق خوش پدفور شد
باز آمد آب جان در جوى ما	باز آمد شاه ما در كوى ما
مى خرامد بخت و دامن مى كشد	نوبت توبه شكستن مى زند
توبه را بار دگر سيلاب برد	فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خمارى مست گشت و باده خورد	رخت را امشب گرو خواهيم كرد
ز آن شراب لعل جان جان فزا	لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دل فروز	خيز دفع چشم بد اسپند سوز
نعره مستان خوش مى آيدم	تا ابد جانا چنين مى بايدم
نك هلالى با بلالى يار شد	زخم خار او را گل و گلنار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد	جان و جسم گلشن اقبال شد
تن به پيش زخم خار آن جهود	جان من مست و خراب آن ودود
بوى جانى سوى جانم مى رسد	بوى يار مهربانم مى رسد
از سوى معراج آمد مصطفى	بر بلالش حبذا لى حبذا
چون كه صديق از بلال دم درست	اين شنيد از توبه اى او دست شست

باز گردانيدن صديق واقعه اى بلال را و ظلم جهودان را بر وى و احد احد گفتن او و افزون شدن كينه اى جهودان و قصه كردن آن قضيه پيش مصطفى عليه الصلاة والسلام و مشورت در خريدن او از جهودان

بعد از آن صديق پيش مصطفى	گفت حال آن بلال با وفا
كان فلك پيمائى ميمون بال چست	اين زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطان است ز آن جعدان به رنج	در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
جغدها بر باز استم مى كنند	پر و بالش بى گناهى مى كنند
جرم او اين است كاو باز است و بس	غير خوبى جرم يوسف چيست پس
جعد را ويرانه باشد زاد و بود	هستشان بر باز ز آن خشم جهود
كه چرا مى ياد آرى ز آن ديار	يا ز قصر و ساعد آن شهر يار

در ده جغدان فضولی می‌کنی
 مسکن ما را که شد رشك اثير
 شید آوردی که تا جغدان ما
 وهم و سودایی در ایشان می‌تنی
 بر سرت چندان ز نیم ای بد صفات
 پیش مشرق چار می‌بخش می‌کنند
 از تنش صد جای خون بر می‌جهد
 پندها دادم که پنهان دار دین
 عاشق است او را قیامت آمده ست
 عاشقی و توبه یا امکان صبر
 توبه کرم و عشق همچون ازدها
 عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز
 ز آنکه آن حسن زر اندود آمده ست
 چون رود نور و شود پیدا دخان
 وا رود آن حسن سوی اصل خود
 نور مه راجع شود هم سوی ماه
 پس بماند آب و گل بی‌آن نگار
 قلب را که زر ز روی او بجست
 پس مس رسوا بماند دودوش
 عشق بینایان بود بر کان زر
 ز آنکه کان را در زری نبود شريك
 هر که قلبی را کند انباز کان
 عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
 عشق ربانی است خورشید کمال
 مصطفی زین قصه چون خوش بر شکفت
 فتنه و تشویش در می‌افگنی
 تو خرابه خوانی و نام حقیر
 مر ترا سازند شاه و پیشوا
 نام این فردوس ویران می‌کنی
 که بگویی ترك شید و ترهات
 تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
 او احد می‌گوید و سر می‌نهد
 سر بیوشان از جهودان لعین
 تا در توبه بر او بسته شده ست
 این محالی باشد ای جان بس سطر
 توبه وصف خلق و آن وصف خدا
 عاشقی بر غیر او باشد مجاز
 ظاهرش نور اندرون دود آمده ست
 بفسرد عشق مجازی آن زمان
 جسم ماند گنده و رسوا و بد
 وا رود عکسش ز دیوار سیاه
 گردد آن دیوار بی‌مه دیوار
 باز گشت آن زر به کان خود نشست
 زو سیه روتر بماند عاشقش
 لاجرم هر روز باشد بیشتر
 مرحبا ای کان زر لا شك فيك
 وا رود زر تا به کان لامکان
 مانده ماهی رفته ز آن گرداب آب
 امر نور اوست خلقان چون ظلال
 رغبته افزون گشت او را هم به گفت

مستمع چون یافت همچون مصطفی
هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست
گفت این بنده مر او را مشتری است
هر بها که گوید او را می خرم
در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کاو اسیر الله فی الارض آمده ست
سخره‌ی خشم عدو الله شده ست

وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را که چون بلال را مشتری می‌شوی هر آینه ایشان از ستیز بر
خواهند فزود بهای او را، مرا در این فضیلت شریک خود کن وکیل من باش و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو
اندر این من می‌شوم انباز تو
تو وکیل من باش نیمی بهر من
مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان
سوی خانه‌ی آن جهود بی‌امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر
بس توان آسان خریدن ای پدر
عقل و ایمان را از این طفلان گول
می‌خرد با ملک دنیا دیو غول
آن چنان زینت دهد مردار را
که خرد ز ایشان دو صد گلزار را
آن چنان مهتاب پیماید به سحر
کز خسان صد کیسه بر باید به سحر
انبیایشان تاجری آموختند
پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول ساحر از سحر و نبرد
انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند به جادویی عدو
تا طلاق افتد میان جفت و شو
تا چنین جوهر به خس بفروختند
دیده‌هاشان را به سحری دوختند
این گهر از هر دو عالم برتر است
هین بخر زین طفل جاهل کاو خر است
پیش خر خر مهره و گوهر یکی است
آن اشک را در در و دریا شکی است
منکر بحر است و گوهرهای او
کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است
کاو بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار
گوش و هوش خر بود در سبزه زار
که گرامی گوهر است ای دوست جان
احسن التقویم در و التین بخوان
احسن التقویم از عرش او فزون
که گرامی گوهر است ای دوست جان
احسن التقویم از فکر برون

گر بگویم قیمت این ممتنع
 لب ببند اینجا و خر این سو مران
 حلقه‌ی در زد چو در را بر گشود
 بی‌خود و سر مست و پر آتش نشست
 کاین ولی الله را چون می‌زنی
 گر ترا صدقی است اندر دین خود
 ای تو در دین جهودی ماده‌ای
 در همه ز آیینی کژ ساز خود
 آن چه آن دم از لب صدیق جست
 آن ینابیع الحکم همچون فرات
 همچو از سنگی که آبی شد روان
 اسپر خود کرده حق آن سنگ را
 همچنانک از چشمه‌ی چشم تو نور
 نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست
 در خلای گوش باد جاذبش
 آن چه باد است اندر آن خرد استخوان
 استخوان و باد رو پوشست و بس
 مستمع او قائل او بی‌احتجاب
 گفت رحمت گر همی‌آید بر او
 از منش و آخر چو می‌سوزد دلت
 گفت صد خدمت کنم پانصد سجود
 تن سپید و دل سیاهستش بگیر
 پس فرستاد و بیاورد آن همام
 آن چنان که ماند حیران آن جهود
 حالت صورت پرستان این بود
 من بسوزم هم بسوزد مستمع
 رفت این صدیق سوی آن خران
 رفت بی‌خود در سرای آن جهود
 از دهانش بس کلام تلخ جست
 این چه حقد است ای عدوی روشنی
 ظلم بر صادق دلت چون می‌دهد
 کاین گمان داری تو بر شه زاده‌ای
 منگر ای مردود نفرین ابد
 گر بگویم گم کنی تو پای و دست
 از دهان او دوان از بی‌جهات
 نه ز پهلوی مایه دارد نه از میان
 بر گشاده آب مینا رنگ را
 او روان کرده ست بی‌بخل و فتور
 روی پوشی کرد در ایجاد دوست
 مدرک صدق کلام و کاذبش
 کاو پذیرد حرف و صوت قصه خوان
 در دو عالم غیر یزدان نیست کس
 ز آنک الاذن من الرأس ای مثاب
 زر بده بستانش ای اکرام خو
 بی‌مؤنت حل نگردد مشکلات
 بنده‌ای دارم نکو لکن جهود
 در عوض ده تن سیاه و دل منیر
 بود الحق سخت زیبا آن غلام
 آن دل چون سنگش از جا رفت زود
 سنگشان از صورتی مومین بود

باز کرد استیزه و راضی نشد
يك نصاب نقره هم بر وی فزود
که بر این افزون بده بی هیچ بد
تا که راضی گشت حرص آن جهود

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبون است در این عقد
قهقهه زد آن جهود سنگ دل
از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود
در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و غرام
در خریداری این اسود غلام
خود به عشر اینش بفروشید می
من ز استیزه نمی جوشید می
تو گران کردی بهایش را به بانگ
کاو به نزد من نیرزد نیم دانگ
گوهری دادی به جوزی چون صبی
پس جوابش داد صدیق ای غبی
من به جاناش ناظرستم تو به لون
کاو به نزد من همی ارزد دو کون
از برای رشك این احمق کنده
زر سرخ است او سیه تاب آمده
در نیابد زین نقاب آن روح را
دیده ای این هفت رنگ جسمها
دادمی من جمله ملك و مال خویش
گر مکیسی کردی در بیع بیش
دامنی زر کردمی از غیر وام
ور مکاس افزودی من ز اهتمام
در ندیدی حقه را نشکافتی
زود بینی که چه غبنت اوفتاد
سهل دادی ز انکه ارزان یافتی
همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
حقه ای سر بسته جهل تو بداد
بخت و دولت را فرو شد خود کسی
حقه ای پر لعل را دادی به باد
چشم بد بختت بجز ظاهر ندید
عاقبت و احسرتا گویی بسی
خوی زشتت کرد با او مکر و فن
بخت با جامه ای غلامانه رسید
بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
او نمودت بندگی خویشتن
هین لکم دین و لی دین ای جهود
این سیه اسرار تن اسپید را
جلش اطلس اسب او چوبین بود
این ترا و آن مرا بردیم سود
وز برون بر بسته صد نقش و نگار
خود سزای بت پرستان این بود
همچو گور کافران پر دود و نار

و ز درونش خون مظلوم و وبال	همچو مال ظالمان بیرون جمال
و ز درون خاک سیاه بی نبات	چون منافق از برون صوم و صلات
نه در او نفع زمین نه قوت بر	همچو ابری خالی پر قر و قر
آخرش رسوا و اول با فروغ	همچو وعده‌ی مکر و گفتار دروغ
آن ز زخم ضرس محنت چون خلال	بعد از آن بگرفت او دست بلال
جانب شیرین زبانی می‌شتافت	شد خلالی در دهانی راه یافت
خر مغشیا فتاد او بر قفا	چون بدید آن خسته روی مصطفی
چون به خویش آمد ز شادی اشک راند	تا به دیری بی‌خود و بی‌خویش ماند
کس چه داند بخششی کاو را رسید	مصطفایش در کنار خود کشید
مفلسی بر گنج پر توفیر زد	چون بود مسی که بر اکسیر زد
کاروان گم شده زد بر رشاد	ماهی پژمرده در بحر اوفتاد
گر زند بر شب بر آید از شبی	آن خطابات‌ی که گفت آن دم نبی
من نتانم باز گفت آن اصطلاح	روز روشن گردد آن شب چون صباح
تا چه گوید با نبات و با دقل	خود تو دانی کافتابی در حمل
می چه گوید با ریاحین و نهال	خود تو دانی هم که آن آب زلال
چون دم و حرف است از افسونگران	صنع حق با جمله اجزای جهان
صد سخن گوید نهان بی‌حرف و لب	جذب یزدان با اثرها و سبب
لیک تاثیرش از او معقول نیست	نه که تاثیر از قدر معمول نیست
دان مقلد در فروغش ای فضول	چون مقلد بود عقل اندر اصول
گو چنان که تو ندانی و السلام	گر بپرسد عقل چون باشد مرام

معاتبه‌ی مصطفی علیه الصلاة و السلام با صدیق که ترا وصیت کردم که به شرکت من بخر تو چرا بهر
خود تنها خریدی و عذر او

گفت ای صدیق آخر گفتمت	که مرا انباز کن در مکرمت
گفت ما دو بندگان کوی تو	کردمش آزاد من بر روی تو

تو مرا می‌دار بنده و یار غار
 که مرا از بندگیت آزادی است
 ای جهان را زنده کرده ز اصطفای
 خوابها می‌دید جانم در شباب
 از زمینم بر کشید او بر سما
 گفتم این ماخلویا بود و محال
 چون ترا دیدم بدیدم خویش را
 چون ترا دیدم محالم حال شد
 چون ترا دیدم خود ای روح البلاد
 گشت عالی همت از تو چشم من
 نور جستم خود بدیدم نور نور
 یوسفی جستم لطیف و سیم تن
 در پی جنت بدم در جستجو
 هست این نسبت به من مدح و ثنا
 همچو مدح مرد چوپان سلیم
 که بجویم اشپشت شیرت دهم
 قدح او را حق به مدحی بر گرفت
 رحم فرما بر قصور فهمها
 ایها العشاق اقبال جدید
 ز آن جهان کاو چاره‌ی بی‌چاره جوست
 ابشروا یا قوم إذ جاء الفرَج
 آفتابی رفت در کازه‌ی هلال
 زیر لب می‌گفتی از بیم عدو
 می‌دمد در گوش هر غمگین بشیر
 ای در این حبس و در این گند و شپش
 هیچ آزادی نخواهم زینهار
 بی‌تو بر من محنت و بی‌دادی است
 خاص کرده عام را خاصه مرا
 که سلامم کرد قرص آفتاب
 همراه او گشته بودم ز ارتقا
 هیچ گردد مستحیلی وصف حال
 آفرین آن آینه‌ی خوش کیش را
 جان من مستغرق اجلال شد
 مهر این خورشید از چشم فتاد
 جز به خواری ننگرد اندر چمن
 حور جستم خود بدیدم رشک حور
 یوسفستانی بدیدم در تو من
 جنتی بنمود از هر جزو تو
 هست این نسبت به تو قدح و هجا
 مر خدا را پیش موسای کلیم
 چارقت دوزم من و پیشت نهم
 گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
 ای و رای عقلا و وهما
 از جهان کهنه‌ی نو کن رسید
 صد هزاران نادره‌ی دنیا در اوست
 افرحوا یا قوم قد زال الحرج
 در تقاضا که ارحنا یا بلال
 کوری او بر مناره رو بگو
 خیز ای مدبر ره اقبال گیر
 هین که تا کس نشنود رستی خمش

چون کنی خامش کنون ای یار من
آن چنان کر شد عدوی رشک خو
می زند بر روش ریحان که طری است
می شکنجد حور دستش می کشد
این کشاکش چیست بر دست و تتم
آن که در خوابش همی جویی وی است
ز آن بلاها بر عزیزان بیش بود
لاغ با خوبان کند در هر رهی
خویش را یک دم بدین کوران دهد
تا غریو از کوی کوران بر جهد
کز بن هر مو بر آمد طبل زن
گوید این چندین دهل را بانگ کو
او ز کوری گوید این آسیب چیست
کور حیران کز چه دردم می کند
خفته ام بگذار تا خوابی کنم
چشم بگشا کان مه نیکو پی است
کان تجمش یار با خوبان فزود
نیز کوران را بشوراند گهی
تا غریو از کوی کوران بر جهد

قصه‌ی هلال که بنده‌ی مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت بی تقلید، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت نه از عجز، چنان که لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بنده‌ای ساینس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما کور،
داند اعمی که مادری دارد
لیک چونی به وهم درنارد

اگر با این دانش تعظیم این مادر کند ممکن بود که از عمی خلاص یابد که إذا اراد الله بعدد خیرا فتح عینی
قلبه لیبصره بهما الغیب

چون شنیدی بعض اوصاف بلال
از بلال او پیش بود اندر روش
نه چو تو پس رو که هر دم پس تری
آن چنان کان خواجه را مهمان رسید
گفت عمرت چند سال است ای پسر
گفت هجده هفده یا خود شانزده
گفت واپس واپس ای خیره سرت
بشنو اکنون قصه‌ی ضعف هلال
خوی بد را بیش کرده بد کشش
سوی سنگی می روی از گوهری
خواجه از ایام و سالش بر رسید
باز گو و در مدزد و بر شمر
یا که پانزده ای برادر خوانده
باز می رو تا به کس مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

گفت رو آن اسب اشهب را بگیر	آن یکی اسبی طلب کرد از امیر
گفت او واپس رواست و بس حرون	گفت آن را من نخواهم گفت چون
گفت دمش را به سوی خانه کن	سخت پس پس می‌رود او سوی بن
زین سبب پس پس رود آن خود پرست	دم این استور نفست شهوت است
ای مبدل شهوت عقیش کن	شهوت او را که دم آمد ز بن
سر کند آن شهوت از عقل شریف	چون ببندی شهوتش را از رغیف
سر کند قوت ز شاخ نیک بخت	همچو شاخی که ببری از درخت
گر رود پس پس رود تا مکتف	چون که کردی دم او را آن طرف
نه سپس رو نه حرونی را گرو	حبذا اسبان رام پیش رو
تا به بحرینش چو پهنای گلیم	گرم رو چون جسم موسای کلیم
که بکرد او عزم در سیران حب	هست هفصد ساله راه آن حقب
سیر جانش تا به علین بود	همت سیر تنش چون این بود
خر بطن در پایگه انداختند	شهسواران در سباق تاختند

مثل

در دهی آمد دری را باز دید	آن چنان که کاروانی می‌رسید
تا بیندازیم اینجا چند روز	آن یکی گفت اندر این برد العجوز
و آنگهانی اندر آ تو اندرون	بانگ آمد نه بینداز از برون
در میا با آن که این مجلس سنی است	هم برون افکن هر آنچ افکندی است
سایس و بندهی امیر مومنی	بد هلال استاد دل جان روشنی
لیک سلطان سلاطین بنده نام	سایسی کردی در آخور آن غلام
که نبودش جز بلیسانه نظر	آن امیر از حال بنده بی‌خبر
پنج و شش می‌دید و اصل پنج نه	آب و گل می‌دید و در وی گنج نه
هر پیمبر این چنین بد در جهان	رنگ طین پیدا و نور دین نهان

آن مناره دید و در وی مرغ نی	بر مناره شاه بازی پر فنی
و آن دوم می‌دید مرغی پر زنی	لیک موی اندر دهان مرغ نی
و آن که او ينظر بنور الله بود	هم ز مرغ و هم ز مو آگاه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه	تا نبینی مو بنگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل	و آن دگر گل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ	خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بین است او و بس	غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی آن نوری است پنهان آن مرغ	که بد آن پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان موی است در منقار او	هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام	پیش او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن این هلال و بی‌خبری خواجه‌ی او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدن دل مصطفی علیه الصلاة و السلام از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول علیه السلام این هلال را

از قضا رنجور و ناقص شد هلال	مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه‌ش بی‌خبر	که بر او بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخور محسنی	هیچ کس از حال او آگاه نی
آن که کس بود و شهنشاه کسان	عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غم خوار شد	که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف	رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان	و آن صحابه در پیش چون اختران
ماه می‌گوید که اصحابی نجوم	للسری قدوه و للطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید	او ز شادی بی‌دل و جان بر جهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست	کان شهنشه بهر آن میر آمده ست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر	جان همی‌افشاند پا مزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او	کرد رخ را از طرب چون ورد او

گفت بسم الله مشرف کن وطن	تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان	که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم	من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست	هین بفرما کاین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی	که به باغ لطف تست اش مغرسی
پس بگفتش کان هلال عرش کو	همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده	بهر جاسوسی به دنیا آمده
تو مگو کاو بنده و آخورچی ماست	این بدان که گنج در ویرانه هاست
ای عجب چون است از سقم آن هلال	که هزاران بدر هستش پای مال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست	لیک روز چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است	سایس است و منزلش این آخور است

در آمدن مصطفی علیه السلام از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی هلال را

رفت پیغمبر به رغبت بهر او	اندر آخور و آمد اندر جستجو
بود آخور مظلوم و زشت و پلید	وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر	همچنان که بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات	بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است	بوی جنسیت پی دل بردن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی	دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او	گفت سرگین دان درون زین گونه بو
از میان پای استوران بدید	دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخور آمد غرغزان	روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد	بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا ربا چه پنهان گوهری	ای غریب عرش چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب	که در آید در دهانش آفتاب

چون بود آن تشنه‌ای کاو گل چرد

آب بر سر بنهدش خوش می‌برد

در بیان آن که مصطفی صلی الله علیه و آله شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود

لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات

کایمنی از غرقه در آب حیات

گوید احمد گر یقینش افزون بدی

خود هوایش مرکب و مأمون بدی

همچو من که بر هوا راکب شدم

در شب معراج مستصحب شدم

گفت چون باشد سگی کور پلید

جست او از خواب خود را شیر دید

نه چنان شیری که کس تیرش زند

بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند

کور بر اشکم رونده همچو مار

چشمها بگشاد در باغ و بهار

چون بود آن چون که از چونی رهید

در حیاطستان بی‌چونی رسید

گشت چونی بخش اندر لامکان

گرد خوانش جمله چونها چون سگان

او ز بی‌چونی دهدشان استخوان

در جنابت تن زن این سوره مخوان

تا ز چونی غسل ناری تو تمام

تو بر این مصحف منه کف ای غلام

گر پلیدم ور نظیفم ای شهان

این نخوانم پس چه خوانم در جهان

تو مرا گویی که از بهر ثواب

غسل ناکرده مرو در حوض آب

از برون حوض غیر خاک نیست

هر که او در حوض ناید پاک نیست

گر نباشد آبها را این کرم

کاو پذیرد مر خبث را دم به دم

وای بر مشتاق و بر اومید او

حسرتا بر حسرت جاوید او

آب دارد صد کرم صد احتشام

که پلیدان را پذیرد و السلام

ای ضیاء الحق حسام الدین که نور

پاسبان تست از شر الطیور

پاسبان تست نور و ارتقاش

ای تو خورشید مستر از خفاش

چیست پرده پیش روی آفتاب

جز فزونی شعشعه و تیزی تاب

پرده‌ی خورشید هم نور رب است

بی‌نصیب از وی خفاش است و شب است

هر دو چون در بعد و پرده مانده‌اند

یا سیه رو یا فسرده مانده‌اند

چون نبشتی بعضی از قصه‌ی هلال
آن هلال و بدر دارند اتحاد
آن هلال از نقص در باطن بری است
درس گوید شب به شب تدریج را
در تانی گوید ای عجل خام
دیگ را تدریج و استادانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک
پس چرا شش روز آن را در کشید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود
نه چو تو ای خام کاکنون تاختی
بر دویدی چون کدو فوق همه
تکیه کردی بر درختان و جدار
اول ار شد مرکبت سرو سهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود

داستان بدر آر اندر مقال
از دویی دورند و از نقص و فساد
آن به ظاهر نقص تدریج آوری است
در تانی بر دهد تفریج را
پایه پایه بر توان رفتن به بام
کار ناید قلیه‌ی دیوانه جوش
در یکی لحظه به کن بی هیچ شك
کل یوم الف عام ای مستفید
ز آنکه تدریج از شعار آن شه است
اندر آن گل اندك اندك می‌فزود
طفلی و خود را تو شیخی ساختی
کو ترا پای جهاد و ملحمه
بر شدی ای اقرعك هم قرع‌وار
لیك آخر خشك و بی‌مغزی تهی
ز آنکه از گلگونه بود اصلی نبود

داستان آن عجوزه که روی زشت خویشان را جندره و گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد

بود کمپیری نود ساله کلان
چون سر سفره رخ او توی توی
ریخت دندانهایش و مو چون شیر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام
مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی
عاشق میدان و اسب و پای نی
حرص در پیری جهودان را مباد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد

پر تشنج روی و رنگش زعفران
لیك در وی بود مانده عشق شوی
قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق صید و پاره پاره گشته دام
آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق زمر و لب و سرنای نی
ای شقیی که خداهش این حرص داد
ترك مردم کرد و سرگین گیر شد

هر دمى دندان سگشان تيزتر	اين سگان شصت ساله را نگر
اين سگان پير اطلس پوش بين	پير سگ را ريخت پشم از پوستين
دم به دم چون نسل سگ بين بيشتر	عشقشان و حرصشان در فرج و زر
مر قصابان غضب را مسلخ است	اين چنين عمرى كه مايه‌ى دوزخ است
مى شود دل خوش دهانش از خنده باز	چون بگويندش كه عمر تو دراز
چشم نگشايد سري برنارد او	اين چنين نفرين دعا پندارد او
اوش گفتى اين چنين عمر تو باد	گر بديدى يك سر موى از معاد

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا به سلامت به خان و مان باز رساند

نان پرستى نر گدا زنبیلی	گفت يك روزى به خواجه‌ى گیلی
خوش به خان و مان خود بازش رسان	چون ستد زو نان بگفت اى مستعان
حق ترا آن جا رساند اى دژم	گفت اگر آن است خان كه دیده‌ام
حرفش ار عالى بود نازل كنند	هر محدث را خسان بد دل كنند
بر قد خواجه برد درزى قبا	ز انكه قدر مستمع آيد نبا

صفت آن عجوز

از حدیث پست نازل چاره نیست	چون كه مجلس بی‌چنین پیغاره نیست
سوی افسانه‌ی عجوزه باز رو	واستان هین این سخن را از گرو
تو بنه نامش عجوز سال خورد	چون مسن گشت و در این ره نیست مرد
نه پذیرای قبول مایه‌ای	نه مر او را راس مال و پایه‌ای
نه در او معنی و نه معنی کشی	نه دهنده نه پذیرنده‌ی خوشی
نه هش و نه بی‌هشی و نه فکر	نه زبان نه گوش و نه عقل و بصر
تو بتویش گنده مانند پیاز	نه نیاز و نه جمالی بهر ناز
نه تبش آن قحبه را نه سوز و آه	نه رهی ببریده او نه پای راه

قصه‌ی درویش که از آن خانه هر چه می‌خواست می‌گفت نیست
سائلی آمد به سوی خانه‌ای
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست
گفت باری اندکی پی هم بیاب
گفت پاره‌ی آرد ده ای کدخدا
گفت باری آب ده از مکرعه
هر چه او درخواست از نان تا سبوس
آن گدا در رفت و دامن بر کشید
گفت هی‌هی گفت تن زن ای دژم
چون در اینجا نیست وجه زیستن
چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار
نیستی طاوس با صد نقش بند
هم نه‌ای طوطی که چون قندت دهند
هم نه‌ای بلبل که عاشق‌وار زار
هم نه‌ای هدهد که پیکیا کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرنند
زین دکان با مکاسان برتر آ
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست

ز آنکه قصدش از خریدن سود نیست
چربکی می‌گفت و می‌کردش فسوس
اندر آن خانه به حسبت خواست رید
تا در این ویرانه خود فارغ کنم
بر چنین خانه ببايد ريستن
دست آموز شکار شهریار
که به نقشت چشمها روشن کنند
گوش سوی گفت شیرینت نهند
خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
نه چو لکلك که وطن بالا کنی
تو چه مرغی و ترا با چه خورند
تا دکان فضل کالنه اشتری
از خلاقت آن کریم آن را خرید
ز آنکه قصدش از خریدن سود نیست

رجوع بداستان آن کمپیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریف
پیش رو آینه بگرفت آن عجز
چند گلگونه بمالید از بطر
عشرهای مصحف از جا می‌برید
موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
سفره‌ی رویش نشد پوشیده‌تر
می‌بچسبانید بر رو آن پلید

تا که سفره‌ی روی او پنهان شود	تا نگین حلقه‌ی خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد	چون که بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آن عشرها را با خدو	می‌بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن نگین	عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی می‌کرد فن و آن می‌فتاد	گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود	گفت ای قحبه‌ی قدید بی‌ورود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام	نه ز جز تو قحبه ای این دیده‌ام
تخم نادر در فضا کاشتی	در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس	ترك من گوی ای عجوزه‌ی دردبیس
چند دزدی عشر از علم کتاب	تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا	تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد	شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد	از رخت این عشرها اندر فتد
چون که آید خیز خیز آن رحیل	گم شود ز آن پس فنون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیست	وای آن که در درون انسیش نیست
صیقلی کن يك دو روزی سینه را	دفتر خود ساز آن آینه را
که ز سایه‌ی یوسف صاحب قران	شد زلیخای عجوز از سر جوان
می‌شود مبدل به خورشید تموز	آن مزاج بارد برد العجوز
می‌شود مبدل به سوز مریمی	شاخ لب خشکی به نخلی خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا	نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید	خواه گلگونه نه و خواهی مداد

حکایت آن رنجور که طبیب در او امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب	گفت نبضم را فرو بین ای لیب
که ز نبض آگه شوی بر حال دل	که رگ دست است با دل متصل

چون که دل غیب است خواهی زو مثال
 باد پنهان است از چشم ای امین
 کز یمین است او وزان یا از شمال
 مستی دل را نمی دانی که کو
 چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات
 معجزاتی و کراماتی خفی
 که درونشان صد قیامت نقد هست
 پس جلیس الله گشت آن نیک بخت
 معجزه‌ی کان بر جمادی زد اثر
 گر اثر بر جان زند بی واسطه
 بر جمادات آن اثرها عاریه ست
 تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
 حبذا خوان مسیحی بی کمی
 بر زند از جان کامل معجزات
 معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک
 عجز بخش جان هر نامحرمی
 چون نیابی این سعادت در ضمیر
 که اثرها بر مشاعر ظاهر است
 هست پنهان معنی هر دارویی
 چون نظر در فعل و آثارش کنی
 قوتی کان در درونش مضمّر است
 چون به آثار این همه پیدا شدت
 نه سببها و اثرها مغز و پوست
 دوست گیری چیزها را از اثر
 از خیالی دوست گیری خلق را
 زو بجو که با دل استش اتصال
 در غبار و جنبش برگش ببین
 جنبش برگت بگوید وصف حال
 وصف او از نرگس مخمور جو
 باز دانی از رسول و معجزات
 بر زند بر دل ز پیران صفی
 کمترین آن که شود همسایه مست
 کاو به پهلوی سعیدی برد رخت
 یا عصا یا بحر یا شق القمر
 متصل گردد به پنهان رابطه
 آن پی روح خوش متواریه ست
 حبذا نان بی هیولای خمیر
 حبذا بی باغ میوه‌ی مریمی
 بر ضمیر جان طالب چون حیات
 مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
 لیک قدرت بخش جان هم دمی
 پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
 وین اثرها از موثر مخبر است
 همچو سحر و صنعت هر جادویی
 گر چه پنهان است اظهارش کنی
 چون به فعل آید عیان و مظهر است
 چون نشد پیدا ز تاثیر ایزد
 چون بجویی جملگی آثار اوست
 پس چرا ز آثار بخشی بی خبر
 چون نگیری شاه غرب و شرق را

این سخن پایان ندارد ای قباد حرص ما را اندر این پایان مباد

رجوع به قصه‌ی رنجور

باز گرد و قصه‌ی رنجور گو	با طبیب آگه ستار خو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال	که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن	تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وامگیر	تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان	هر چه خواهد دل در آرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو	حق تعالی اَعْمَلُوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم	من تماشای لب جو می‌روم
بر مراد دل همی‌گشت او بر آب	تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود	دست‌ورو می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفایش دید چون تخیلی	کرد او را آرزوی سیلی
بر قفای صوفی حمزه پرست	راست می‌کرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود	آن طبیبم گفت کآن علت شود
سیلی‌اش اندر برم در معرکه	ز آنکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه‌ست این صبر و پرهیز ای فلان	خوش بکوبش تن مزین چون دیگران
چون زدش سیلی بر آمد يك طراق	گفت صوفی هی‌هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند	سبلت و ریشش یکایک بر کند
خلق رنجور دق و بی‌چاره‌اند	و ز خداع دیو سیلی‌باره‌اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص	در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی‌گناهان را قفا	در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته	بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آن که گفتت این دو است	اوست کآدم را به گندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو مستعین	بهر دارو تا تکونا خالدين

اوش لغزانید و او را زد قفا
 اوش لغزانید سخت اندر زلق
 کوه بود آدم اگر پر مار شد
 تو که تریاقی نداری ذره‌ای
 آن توکل کو خلیلانه ترا
 تا نبرد تیغت اسماعیل را
 گر سعیدی از مناره اوفتید
 چون یقینت نیست آن بخت ای حسن
 زین مناره صد هزاران همچو عاد
 سر نگون افتادگان را زین منار
 تو رسن بازی نمی‌دانی یقین
 پر مساز از کاغذ و از که مپر
 گر چه آن صوفی پر آتش شد ز خشم
 اول صف بر کسی ماند به کام
 حبذا دو چشم پایان بین راد
 آن ز پایان دید احمد بود کاو
 دید عرش و کرسی و جنات را
 گر همی‌خواهی سلامت از ضرر
 تا عدمها را ببینی جمله هست
 این ببین باری که هر کش عقل هست
 در گدایی طالب جودی که نیست
 در مزارع طالب دخلی که نیست
 در مدارس طالب علمی که نیست
 هستها را سوی پس افکنده‌اند
 ز آنکه کان و مخزن صنع خدا
 آن قفا واگشت و گشت این را جزا
 لیک پشت و دستگیرش بود حق
 کان تریاق است و بی‌اضرار شد
 از خلاص خود چرایی غره‌ای
 و آن کرامت چون کلیمت از کجا
 تا کنی شه راه قعر نیل را
 بادش اندر جامه افتاد و رهید
 تو چرا بر باد دادی خویشتن
 در فتادند و سر و سر باد داد
 می‌نگر تو صد هزار اندر هزار
 شکر پاها گوی و می‌رو بر زمین
 که در آن سودا بسی رفته ست سر
 لیک او بر عاقبت انداخت چشم
 کاو نگیرد دانه بیند بند دام
 که نگه دارند تن را از فساد
 دید دوزخ را همین جا مو به مو
 تا درید او پرده‌ی غفلات را
 چشم از اول بند و پایان را نگر
 هستها را بنگری محسوس پست
 روز و شب در جستجوی نیست است
 بر دکانها طالب سودی که نیست
 در مغارس طالب نخلی که نیست
 در صوامع طالب حلمی که نیست
 نیستها را طالبند و بنده‌اند
 نیست غیر نیستی در انجلا

پیش از این رمزی بگفتستیم از این
گفته شد که هر صنعت گر که رست
جست بنا موضعی ناساخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست
وقت صید اندر عدم بد حمله‌شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست
چون انیس طمع تو آن نیستی است
گر انیس لانه‌ای ای جان به سر
ز آن که داری جمله دل بر کنده‌ای
پس گریز از چیست زین بحر مراد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ
هر دو چشم‌ت بست سحر صنعتش
در خیال او ز مکر کردگار
لاجرم چه را پناهی ساخته ست
آن چه گفتم از غلطهات ای عزیز

این و آن را تو یکی بین دو مبین
در صنعت جایگاه نیست جست
گشته ویران سقفها انداخته
و آن دروگر خانه‌ای کش باب نیست
از عدم آن گه گریزان جمله‌شان
با انیس طمع خود استیز چیست
از فنا و نیست این پرهیز چیست
در کمین لا چرایی منتظر
شست دل در بحر لا افکنده‌ای
که به شستت صد هزاران صید داد
جادویی بین که نمودت مرگ برگ
تا که جان را در چه آمد رغبتش
جمله صحرا فوق چه زهر است و مار
تا که مرگ او را به چاه انداخته ست
هم بر این بشنو دم عطار نیز

قصه‌ی سلطان محمود و غلام هندو

رحمه الله علیه گفته است
کز غزای هند پیش آن همام
پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند
طول و عرض و وصف قصه تو به تو
حاصل آن کودک بر این تخت نزار
گریه کردی اشک می‌راندی به سوز
از چه گریه دولتت شد ناگوار
تو بر این تخت و وزیران و سپاه

ذکر شه محمود غازی سفته است
در غنیمت او فتادش يك غلام
بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
در کلام آن بزرگ دین بجو
شسته پهلوی قباد شهریار
گفت شه او را که ای پیروز روز
فوق املاکی قرین شهریار
پیش تختت صف زده چون نجم و ماه

گفت کودک گریه‌ام ز آن است زار
از توام تهدید کردی هر زمان
پس پدر مر مادرم را در جواب
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب
من همی‌لرزیدمی از بیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت
گر بدانی رحم این محمود راد
فقر آن محمود تست ای بیم دل
چون شکار فقر گردی تو یقین
گر چه اندر پرورش تن مادر است
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را
صبر مه با شب منور داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون
صبر جمله‌ی انبیا با منکران
هر که را بینی یکی جامه‌ی درست
هر که را دیدی برهنه و بی‌نوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان
صبر اگر کردی و الف با وفا
خوی با حق ساختی چون انگبین

که مرا مادر در آن شهر و دیار
بینمت در دست محمود ارسلان
جنگ کردی کاین چه خشم است و عذاب
زین چنین نفرین مهلك سهلتر
که به صد شمشیر او را قاتلی
در دل افتادی مرا بیم و غمی
که مثل گشته ست در ویل و کرب
غافل از اکرام و از تعظیم تو
مر مرا بر تخت ای شاه جهان
طبع از او دایم همی‌ترساندت
خوش بگویی عاقبت محمود باد
کم شنو زین مادر طبع مضل
همچو کودک اشك باری یوم دین
لیك از صد دشمنت دشمن تر است
ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
نی شتا را شاید و نه صیف را
که گشاید صبر کردن صدر را
صبر گل با خار اذفر داردش
کرده او را ناعش ابن اللبون
کردشان خاص حق و صاحب قران
دان که او آن را به صبر و کسب جست
هست بر بی‌صبری او آن گوا
کرده باشد با دغایی اقتران
از فراق او نخوردی این قفا
با لبین که لا أُحِبُّ الْآفَلین

لاجرم تنها نماندی همچنان
 چون ز بی‌صبری قرین غیر شد
 صحبتت چون هست زر ده دهی
 خوی با او کن کامانتهای تو
 خوی با او کن که خو را آفرید
 بره‌ای بدهی رمه بازت دهد
 بره پیش گرگ امانت می‌نهی
 گرگ اگر با تو نماید روبهی
 جاهل ار با تو نماید هم دلی
 او دو آلت دارد و خنثی بود
 او ذکر را از زنان پنهان کند
 شله از مردان به کف پنهان کند
 گفت یزدان ز آن کس مکتوم او
 تا که بینایان ما ز آن ذو دلال
 حاصل آنک از هر ذکر ناپد نری
 دوستی جاهل شیرین سخن
 جان مادر چشم روشن گویدت
 مر پدر را گوید آن مادر چهار
 از زن دیگر گرش آوردی
 از جز تو گر بدی این بچه‌ام
 هین بجه زین مادر و تیبای او
 هست مادر نفس و بابا عقل راد
 ای دهنده‌ی عقلها فریاد رس
 هم طلب از تست و هم آن نیکویی
 هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش

کاتشی مانده به راه از کاروان
 در فراقش پر غم و بی‌خیر شد
 پیش خاین چون امانت می‌نهی
 ایمن آید از افول و از عتو
 خویهای انبیا را پرورید
 پرورنده‌ی هر صفت خود رب بود
 گرگ و یوسف را مفرما مهرهی
 هین مکن باور که ناپد زو بهی
 عاقبت زخمت زند از جاهلی
 فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود
 تا که خود را خواهر ایشان کند
 تا که خود را جنس آن مردان کند
 شله‌ای سازیم بر خرطوم او
 درنیابند از فن او در جوال
 هین ز جاهل ترس اگر دانش‌وری
 کم شنو کان هست چون سم کهن
 جز غم و حسرت از آن نفزویدت
 که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
 بر وی این جور و جفا کم کردی
 این فشار آن زن بگفتی نیز هم
 سیلی بابا به از حلوای او
 اولش تنگی و آخر صد گشاد
 تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
 ما کییم اول تویی آخر تویی
 ما همه لاشیم با چندین تراش

زین حواله رغبت افزا در سجود
 جبر باشد پر و بال کاملان
 همچو آب نیل دان این جبر را
 بال بازان را سوی سلطان برد
 باز گرد اکنون تو در شرح عدم
 همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش
 از وجودی ترس کاکنون در ویی
 لاشیی بر لاشیی عاشق شده ست
 چون برون شد این خیالات از میان
 کاهلی جبر مفرست و خمود
 جبر هم زندان و بند کاهلان
 آب مومن را و خون مر گبر را
 بال زاغان را به گورستان برد
 که چو پازهر است و پنداریش سم
 رو ز محمود عدم ترسان مباحش
 آن خیالت لاشی و تو لاشیی
 هیچ نی مر هیچ نی را ره زده ست
 گشت نامعقول تو بر تو عیان

لیس للماضین هم الموت انما لهم حسره الفوت

راست گفته ست آن سپهدار بشر
 نیستش درد و دریغ و غبن موت
 که چرا قبله نکردم مرگ را
 قبله کردم من همه عمر از حول
 حسرت آن مردگان از مرگ نیست
 ما ندیدیم این که آن نقش است و کف
 چون که بحر افکند کفها را به بر
 پس بگو کو جنبش و جولانتان
 تا بگویندت به لب نی بل به حال
 نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج
 چون غبار نقش دیدی باد بین
 هین ببین کز تو نظر آید به کار
 شحم تو در شمعها نفزود تاب
 در گداز این جمله تن را در بصر
 که هر آن که کرد از دنیا گذر
 بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
 مخزن هر دولت و هر برگ را
 آن خیالاتی که گم شد در اجل
 ز آنست کاندن نقشها کردیم ایست
 کف ز دریا جنبد و یابد علف
 تو به گورستان رو آن کفها نگر
 بحر افکنده ست در بحرانتان
 که ز دریا کن نه از ما این سؤال
 خاک بی بادی کجا آید بر اوج
 کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
 باقیت شحمی و لحمی پود و تار
 لحم تو مخمور را نامد کباب
 در نظر رو در نظر رو در نظر

يك نظر دو گز همی بیند ز راه
در میان این دو فرقی بی شمار
چون شنیدی شرح بحر نیستی
چون که اصل کارگاه آن نیستی است
جمله استادان پی اظهار کار
لاجرم استاد استادان صمد
هر کجا این نیستی افزون تر است
نیستی چون هست بالاین طبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
سائل آن باشد که مال او گداخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار
این قدر گفتیم باقی فکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز
اصل خود جذب است لیک ای خواجه تاش
ز آنکه ترك کار چون نازی بود
نه قبول اندیش نه رد ای غلام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش
چشمها چون شد گذاره نور اوست
بیند اندر ذره خورشید بقا

يك نظر دو کون دید و روی شاه
سرمه جو و الله اعلم بالسرار
کوش دایم تا بر این بحر ایستی
که خلا و بی نشان است و تهی است
نیستی جویند و جای انکسار
کارگاهش نیستی و لا بود
کار حق و کارگاهش آن سر است
بر همه بردند درویشان سبق
کار فقر جسم دارد نه سؤال
قانع آن باشد که جسم خویش باخت
کاوست سوی نیست اسبی راهوار
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر را خورشید این افسرده ساز
کار کن موقوف آن جذبه مباش
ناز کی در خورد جان بازی بود
امر را و نهی را می بین مدام
چون بدیدی صبح شمع آن گه بکش
مغزها می بیند او در عین پوست
بیند اندر قطره کل بحر را

بار دیگر رجوع کردن به قصه‌ی صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص يك قفا
خرقه‌ی تسلیم اندر کردم
دید صوفی خصم خود را سخت زار
او به يك مشتم بریزد چون رصاص

سر نشاید باد دادن از عمی
بر من آسان کرد سیلی خوردنم
گفت اگر مشتش زخم من خصموار
شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویران است و بشکسته و تد
 بهر این مرده دریغ آید دریغ
 چون نمی‌توانست کف بر خصم زد
 که ترازوی حق است و کیله‌اش
 هست او مقراض احقاد و جدال
 دیو در شیشه کند افسون او
 چون ترازو دید خصم پر طمع
 ور ترازو نیست گر افزون دهیش
 هست قاضی رحمت و دفع ستیز
 قطره گر چه خرد و کوتاه پا بود
 از غبار ار پاك داری کله را
 جزوها بر حال کله‌ها شاهد است
 آن قسم بر جسم احمد راند حق
 مور بر دانه چرا لرزان بدی
 بر سر حرف آ که صوفی بی‌دل است
 ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی
 یا فراموش شده ست از کرده‌ها
 گر نه خصمیه‌استی اندر قفات
 ليك محبوسی برای آن حقوق
 تا به يك بارت نگیرد محتسب
 رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
 اندر آوردش بر قاضی کشان
 یا به زخم دره او را ده جزا
 کان که از زجر تو میرد در دمار
 در حد و تعزیر قاضی هر که مرد

او بهانه می‌جود تا در فتنه
 که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
 عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
 مخلص است از مکر دیو و حيله‌اش
 قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
 فتنه‌ها ساکن کند قانون او
 سرکشی بگذارد و گردد تبع
 از قسم راضی نگردد آگهیش
 قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
 لطف آب بحر از او پیدا بود
 تو ز يك قطره ببینی دجله را
 تا شفق غماز خورشید آمده ست
 آن چه فرموده ست کلا و الشفق
 گر از آن يك دانه خرمن دان بدی
 در مکافات جفا مستعجل است
 از تقاضای مکافی غافل
 که فرو آویخت غفلت پرده‌ها
 جرم گردون رشك بردی بر صفات
 اندك اندك عذر می‌خواه از حقوق
 آب خود روشن کن اکنون با محب
 دست زد چون مدعی در دامنش
 کاین خر ادبار را بر خر نشان
 آن چنان که رای تو ببند سزا
 بر تو توان نیست آن باشد جبار
 نیست بر قاضی ضمان کاو نیست خرد

نایب حق است و سایه‌ی عدل حق
 کاو ادب از بهر مظلومی کند
 چون برای حق و روز آجله ست
 آن که بهر خود زند او ضامن است
 گر پدر زد مر پسر را او بمرد
 ز انکه او را بهر کار خویش زد
 چون معلم زد صبی را شد تلف
 کان معلم نایب افتاد و امین
 نیست واجب خدمت استا بر او
 ور پدر زد او برای خود زده ست
 پس خودی را سر ببر ای ذو الفقار
 چون شدی بی خود هر آن چه تو کنی
 آن ضمان بر حق بود نه بر امین
 هر دکانی راست سودایی دگر
 در دکان کفشگر چرم است خوب
 پیش بزازان قز و ادکن بود
 مثنوی ما دکان وحدت است
 بت ستودن بهر دام عامه را
 خواندش در سوره‌ی و النجم زود
 جمله کفار آن زمان ساجد شدند
 بعد از این حرفی است پیچا پیچ و دور
 هین حدیث صوفی و قاضی بیار
 گفت قاضی ثبت العرش ای پسر
 کو زننده کو محل انتقام
 شرع بهر زندگان و اغنیاست
 آینه‌ی هر مستحق و مستحق
 نه برای عرض و خشم و دخل خود
 گر خطایی شد دیت بر عاقله است
 وان که بهر حق زند او آمن است
 آن پدر را خون بها باید شمرد
 خدمت او هست واجب بر ولد
 بر معلم نیست چیزی لا تخف
 هر امین را هست حکمش همچنین
 پس نبود استا به زجرش کار جو
 لاجرم از خون بها دادن نرست
 بی خودی شو فانی درویش وار
 ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ اِیْمَنی
 هست تفصیلش به فقه اندر مبین
 مثنوی دکان فقر است ای پسر
 قالب کفش است اگر بینی تو چوب
 بهر گز باشد اگر آهن بود
 غیر واحد هر چه بینی آن بت است
 همچنان دان کالغرائق العلی
 لیک آن فتنه بد از سوره نبود
 هم سری بود آن که سر بر در زدند
 با سلیمان باش و دیوان را مشور
 و آن ستمکار ضعیف زار زار
 تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
 این خیالی گشته است اندر سقام
 شرع بر اصحاب گورستان کجاست

آن گروهی کز فقری بی‌سرنند
 مرده از يك روست فانی در گزند
 مرگ يك قتل است و این سیصد هزار
 گر چه کشت این قوم را حق بارها
 همچو جرجیس‌اند هر يك در سرار
 کشته از ذوق سنان دادگر
 و الله از عشق وجود جان پرست
 گفت قاضی من قضا دار حی‌ام
 این به صورت گر نه در گور است پست
 بس بدیدی مرده اندر گور تو
 گر ز گوری خشت بر تو افتاد
 گرد خشم و کینه‌ی مرده مگرد
 شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد
 خشم احیا خشم حق و زخم اوست
 حق بکشت او را و در پاچه‌ش دمید
 نفخ در وی باقی آمد تا مآب
 فرق بسیار است بین النفختین
 این حیات از وی برید و شد مضر
 این دم آن دم نیست کاید آن به شرح
 نیستش بر خر نشانندن مجتهد
 بر نشست او نه پشت خر سزد
 ظلم چه بود وضع غیر موضعش
 گفت صوفی پس روا داری که او
 این روا باشد که خر خرسی قلاش
 گفت قاضی تو چه داری بیش و کم
 صد جهت ز آن مردگان فانی‌ترند
 صوفیان از صد جهت فانی شدند
 هر یکی را خونبهای بی‌شمار
 ریخت بهر خونبها انبارها
 کشته گشته زنده گشته شصت بار
 می‌بسوزد که بزن زخمی دگر
 کشته بر قتل دوم عاشق‌تر است
 حاکم اصحاب گورستان کی‌ام
 گورها در دودمانش آمده ست
 گور را در مرده بین ای کور تو
 عاقلان از گور کی خواهند داد
 هین مکن با نقش گرمابه نبرد
 کان که زنده رد کند حق کرد رد
 که به حق زنده ست آن پاکیزه پوست
 زود قصابانه پوست از وی کشید
 نفخ حق نبود چو نفخه‌ی آن قصاب
 این همه زین است و آن سر جمله شین
 و آن حیات از نفخ حق شد مستمر
 هین بر آ زین قعر چه بالای صرح
 نقش هیزم را کسی بر خر نهد
 پشت تابوتیش اولیتر سزد
 هین مکن در غیر موضع ضایعش
 سیلی‌ام زد بی‌قصاص و بی‌تسو
 صوفیان را صفع اندازد به لاش
 گفت دارم در جهان من شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن
آن سه دیگر را به او ده بی‌سخن
زار و رنجور است و درویش و ضعیف
سه درم در بایدهش تره و رغیف
بر قفای قاضی افتادش نظر
از قفای صوفی آن بد خوبتر
راست می‌کرد از پی سیلش دست
که قصاص سیلی‌ام ارزان شده است
سوی گوش قاضی آمد بهر راز
سیلی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بیارید ای دو خصم
من شوم آزاد بی‌خرخاش و وصم

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را
گشت قاضی طیره صوفی گفت هی
آن چه نپسندی به خود ای شیخ دین
حکم تو عدل است لا شک نیست غی
این ندانی که پی من چه کنی
چون پسندی بر برادر ای امین
من حفر بُرا نخواندی از خبر
هم در آن چه عاقبت خود افکنی
این یکی حکمت چنین بد در قضا
آن چه خواندی کن عمل جان پدر
وای بر احکام دیگرهای تو
که ترا آورد سیلی بر قفا
ظالمی را رحم آری از کرم
تا چه آرد بر سر و بر پای تو
دست ظالم را ببر چه جای آن
که برای نفقه بادت سه درم
تو بدان بز مانی ای مجهول داد
که به دست او نهی حکم و عنان
که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا
هر قفا و هر جفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر
گر چه شد رویم ترش کالحق مر
این دلم باغ است و چشمم ابروش
ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند
باغها در مرگ و جان کندن رسند
ز امر حق و ابکوا کثیرا خوانده‌ای
چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
روشنی خانه باشی همچو شمع
گر فرو پاشی تو همچون شمع دمع

آن ترش رویی مادر یا پدر
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند
چون جهنم گریه آرد یاد آن
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کنیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط
چشمها را چار کن در اعتبار
أمرُهُم شُوری بخوان اندر صحف
یار باشد راه را پشت و پناه
چون که در یاران رسی خامش نشین
در نماز جمعه بنگر خوش به هوش
رختها را سوی خاموشی کشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم
چشم در استارگان نه ره بجو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان
این نخواندی کالکلام ای مستهام
هین مشو شارع در آن حرف رشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان
آن که معصوم ره وحی خداست
ز آنکه ما ینطق رسول بالهوی
خویشتن را ساز منطیقی ز حال

حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق گریه بین که هست آن کان قند
پس جهنم خوشتر آید از جنان
گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
آب حیوان را به ظلمت برده‌اند
چشمها را چار کن در احتیاط
یار کن با چشم خود دو چشم یار
یار را باش و مگوش از ناز اف
چون که نیکو بنگری یار است راه
اندر آن حلقه مکن خود را نگین
جمله جمعند و يك اندیش و خموش
چون نشان جویی مکن خود را نشان
در دلالت دان تو یاران را نجوم
نطق تشویش نظر باشد مگو
گفت تیره در تبع گردد روان
فی شجون جره جر الکلام
که سخن زو مر سخن را می‌کشد
از پی صافی شود تیره روان
چون همه صاف است بگشاید رواست
کی هوا زاید ز معصوم خدا
تا نگردي همچو من سخره‌ی مقال

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون ز يك کان است زر
چون که جمله از یکی دست آمده ست
این چرا نفع است و آن دیگر ضرر
این چرا هشیار و آن مست آمده ست

چون ز يك درياست اين جوها روان
چون همه انوار از شمس بقاست
چون ز يك سرمه ست ناظر را كحل
چون كه دار الضرب را سلطان خداست
چون خدا فرمود ره را راه من
از يك اشكم چون رسد حر و سفیه
وحدتی كه دید با چندین هزار
این چرا نوش است و آن زهر دهان
صبح صادق صبح كاذب از چه خاست
از چه آمد راست بینی و حول
نقد را چون ضرب خوب و نارواست
این خفیر از چیست و آن يك راه زن
چون یقین شد الولد سر ابیه
صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو
همچنان كه بی قراری عاشقان
او چو كه در ناز ثابت آمده
خندهی او گریه ها انگيخته
این همه چون و چگونه چون زبد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل
ضد، ضد را بود و هستی کی دهد
ند چه بود مثل مثل نيك و بد
چون كه دو مثل آمدند ای متقی
بر شمار برگ بستان ضدو ند
بی چگونه بین تو برد و مات بحر
كمترین لعبت او جان تست
پس چنان بحری كه در هر قطر آن
کی بگنجد در مضیق چند و چون
عقل گوید مر جسد را کای جماد
جسم گوید من یقین سایه ی توام
يك مثالی در بیان این شنو
حاصل آمد از قرار دلستان
عاشقان چون برگها لرزان شده
آب رویش آبروها ریخته
بر سر دریای بی چون می طید
ز آن بپوشیدند هستیها حلل
بلك ازو بگریزد و بیرون جهد
مثل مثل خویشتن را کی کند
این چه اولیتر از آن در خالق
چون كفی بر بحر بی ند است و ضد
چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
این چگونه و چون جان کی شد درست
از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
عقل كل آن جاست از لا یعلمون
بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
یاری از سایه كه جوید جان عم

عقل گوید کاین نه آن حیرت سراسر است
 اندر اینجا آفتاب انوری
 شیر این سو پیش آهو سر نهد
 این ترا باور نیاید مصطفی
 گر بگویی از پی تعلیم بود
 بلکه می‌داند که گنج شاهوار
 بد گمانی نعل معکوس وی است
 بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
 با تو قلماشیت خواهم گفت هان
 مر ترا هر زخم کاید ز آسمان
 کاو نه آن شاه است کت سیلی زند
 جمله دنیا را پر پشه بها
 گردنت زین طوق زرین جهان
 آن قفاها کانبیا برداشتند
 لیک حاضر باش در خود ای فقی
 ورنه خلعت را برد او باز پس
 که سزا گستاختر از ناسزاست
 خدمت ذره کند چون چاکری
 باز اینجا نزد تیهو پر نهد
 چون ز مسکینان همی جوید دعا
 عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
 در خرابیها نهد آن شهریار
 گر چه هر جزویش جاسوس وی است
 زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
 صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
 منتظر می‌باش خلعت بعد از آن
 پس نبخشد تاج و تخت مستند
 سیلی را رشوت بی‌منتها
 چست در دزد و ز حق سیلی ستان
 ز آن بلا سرهای خود افراشتند
 تا به خانه او بیابد مر ترا
 که نیابیدم به خانه هیچ کس

باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی

گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان
 هر دمی شوری نیاوردی به پیش
 شب نذریدی چراغ روز را
 جام صحت را نبودی سنگ تب
 خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش
 ابروی رحمت گشادی جاودان
 بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
 دی نبردی باغ عیش آموز را
 ایمنی را خوف نآوردی کرب
 گر نبودی خرخشه در نعمتش

جواب قاضی سؤال صوفی را و قصه‌ی ترك و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی
 تو بنشنیدی که آن پر قند لب
 خلق را در دزدی آن طایفه
 قصه‌ی پاره ربایی در برین
 در سمر می‌خواند درزی نامه‌ای
 مستمع چون یافت جاذب ز آن وفود
 خالی از فطنت چو کاف کوفیی
 غدر خیاطان همی‌گفتی به شب
 می‌نمود افسانه‌های سالفه
 می‌حکایت کرد او با آن و این
 گرد او جمع آمده هنگامه‌ای
 جمله اجزایش حکایت گشته بود

قال النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ إِنَّ اللَّهَ يَلْقَى الْحَكَمَةَ عَلَى لِسَانِ الْوَاعِظِينَ بِقَدْرِ هَمِّ الْمُسْتَمْعِينَ
 جذب سمع است ار کسی را خوش لبی است گرمی و جد معلم از صبی است
 چنگی را کاو نوازد بیست و چار
 نه حراره یادش آید نه غزل
 گر نبودی گوشه‌های غیب گیر
 ور نبودی دیده‌های صنع بین
 آن دم لولاك این باشد که کار
 عامه را از عشق هم خوابه و طبق
 آب تتماجی نریزی در تغار
 رو سگ کهف خداوندیش باش
 چون که دزدیهای بی‌رحمانه گفت
 اندر آن هنگامه ترکی از خطا
 شب چو روز رستخیز آن رازها
 هر کجا آیی تو در جنگی فراز
 آن زمان را محشر مذکور دان
 که خدا اسباب خشمی ساخته است
 بس که غدر درزیان را ذکر کرد
 گفت ای قصاص در شهر شما
 خالی از فطنت چو کاف کوفیی
 غدر خیاطان همی‌گفتی به شب
 می‌نمود افسانه‌های سالفه
 می‌حکایت کرد او با آن و این
 گرد او جمع آمده هنگامه‌ای
 جمله اجزایش حکایت گشته بود
 نه ده انگشتش بجنبید در عمل
 وحی نآوردی ز گردون يك بشیر
 نه فلك گشتی نه خندیدی زمین
 از برای چشم تیز است و نظار
 کی بود پروای عشق صنع حق
 تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
 تا رهاند زین تغارت اصطفاش
 که کنند آن در زیان اندر نهفت
 سخت طیره شد ز کشف آن غطا
 کشف می‌کرد از پی اهل نهی
 بینی آن جا دو عدو در کشف راز
 و آن گلوی رازگو را صور دان
 و آن فضایح را به کوی انداخته است
 حیف آمد ترك را و خشم و درد
 کیست استاتر در این مکر و دغا

دعوی کردن ترك و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند بردن
 گفت خیاطی است نامش پور شش
 اندرین چستی و دزدی خلق کش
 گفت من ضامن که با صد اضطراب
 او نیارد برد پیشم رشته تاب
 پس بگفتندش که از تو چیست تر
 مات او گشتند در دعوی میر
 که شوی یاهو تو در تزویر هاش
 رو به عقل خود چنین غره مباش
 که نیارد برد نی کهنه نه نو
 گرم تر شد ترك و بست آن جا گرو
 او گرو بست و رهان را بر گشود
 مطمئانش گرم تر کردند زود
 بدهم ار دزد قماشم او به فن
 که این مرکب تازی من
 و استانم بهر رهن مبتدا
 ورنه نماند برد اسبی از شما
 با خیال دزد می کرد او حراب
 ترك را آن شب نبرد از غصه خواب
 شد به بازار و دکان آن دغل
 بامدادان اطلسی زد در بغل
 جست از جا لب به ترحیش گشاد
 پس سلامش کرد گرم و اوستاد
 تا فگند اندر دل او مهر خویش
 گرم پرسیدش ز حد ترك بیش
 پیشش افکند اطلس استنبلی
 چون بدید از وی نوای بلبل
 زیر نافم واسع و بالاش تنگ
 که ببر این را قبای روز جنگ
 زیر واسع تا نگیرد پای را
 تنگ بالا بهر جسم آرای را
 در قبولش دست بر دیده نهاد
 گفت صد خدمت کنم ای نو و داد
 بعد از آن بگشاد لب را در فشار
 پس بپیمود و بدید او روی کار
 و ز کرما و عطای آن نفر
 از حکایت های میران دگر
 از برای خنده هم داد او نشان
 می برید و لب پر افسانه و فسون
 و ز بخیلان و ز تحشیراتشان
 همجو آتش کرد مقراضی برون

مضاحك گفتن درزی و ترك را از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او و فرصت یافتن درزی
 ترك خندیدن گرفت از داستان چشم تنگش گشت بسته آن زمان

پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران
 حق همی‌دید آن ولی ستار خوست
 ترك را از لذت افسانه‌اش
 اطلس چه دعوی چه رهن چی
 لابه کردش ترك كز بهر خدا
 گفت لاغی خندمینی آن دغا
 پاره‌ای اطلس سبك بر نیفه زد
 همچنین بار سوم ترك خطا
 گفت لاغی خندمین‌تر ز آن دو بار
 چشم بسته عقل بسته مولهه
 پس سوم بار از قبا دزدید شاخ
 چون چهارم بار آن ترك خطا
 رحم آمد بر وی آن استاد را
 گفت مولع گشت این مفتون در این
 بوسه افشان کرد بر استاد او
 ای فسانه گشته و محو از وجود
 خندمین‌تر از تو هیچ افسانه نیست
 ای فرو رفته به گور جهل و شك
 تا به کی نوشی تو عشوه‌ی این جهان
 لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد
 می‌درد می‌دوزد این درزی عام
 لاغ او گر باغها را داد داد
 پیره طفلان شسته پیشش بهر کد

از جز حق از همه احیا نهان
 ليك چون از حد بری غماز اوست
 رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
 ترك سر مست است در لاغ اچی
 لاغ می‌گو که مرا شد مغتذا
 که فتاد از قهقهه او بر قفا
 ترك غافل خوش مضاحك می‌مزد
 گفت لاغی گوی از بهر خدا
 کرد او این ترك را کلی شكار
 مست ترك مدعی از قهقهه
 که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ
 لاغ از آن استا همی‌کرد اقتضا
 کرد در باقی فن و بی‌داد را
 بی‌خبر کاین چه خسار است و غبین
 که به من بهر خدا افسانه گو
 چند افسانه بخواهی آزمود
 بر لب گور خراب خویش ایست
 چند جویی لاغ و دستان فلك
 که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
 آب روی صد هزاران چون تو برد
 جامه‌ی صد سالگان طفل خام
 چون دی آمد داده را بر باد داد
 تا به سعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترك را هی خاموش که اگر مضاحك دگر گویم قبات تنگ آید

گفت درزی ای طواشی بر گذر
 پس قبایت تنگ آید باز پس
 خنده‌ی چه رمزی ار دانستی
 اطلس عمرت به مقرض شهر
 تو تمنا می‌بری کاختر مدام
 سخت می‌تولی ز تربیعات او
 سخت می‌رنجی ز خاموشی او
 که چرا زهره‌ی طرب در رقص نیست
 اخترت گوید که گر افزون کنم
 تو مبین قلابی این اختران
 آن یکی می‌شد به ره سوی دکان
 پای او می‌سوخت از تعجیل و راه
 رو به يك زن کرد و گفت ای مستهان
 رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین
 بین که با بسیاری ما بر بساط
 در لواطه می‌فتید از قحط زن
 تو مبین این واقعات روزگار
 تو مبین تحشیر روزی و معاش
 بین که با این جمله تلخیهای او
 رحمتی دان امتحان تلخ را
 آن براهیم از تلف نگریخت و ماند
 آن نسوزد وین بسوزد ای عجب

وای بر تو گر کنم لاغی دگر
 این کند با خوشتن خود هیچ کس
 تو بجای خنده خون بگرستی
 برده پاره پاره خیاط غرور
 لاغ کردی سعد بودی بر دوام
 و ز دلال و کینه و آفات او
 و ز نحوس و قبض و کین کوشی او
 بر سعود و رقص سعد او مه ایست
 لاغ را پس کلی‌ات مغبون کنم
 عشق خود بر قلب زن بین ای مهان
 پیش ره را بسته دید او از زنان
 بسته از جوق زنان همچو ماه
 هی چه بسیارید ای دختر چگان
 هیچ بسیاری ما منکر مبین
 تنگ می‌آید شما را انبساط
 فاعل و مفعول رسوای زمن
 کز فلك می‌گردد اینجا ناگوار
 تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
 مرده‌ی اوید و ناپروای او
 نقمتی دان ملك مرو و بلخ را
 این براهیم از شرف بگریخت و راند
 نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سؤال را

گفت صوفی قادر است آن مستعان
 که کند سودای ما را بی‌زیان

هم تواند کرد این را بی‌ضرر	آن که آتش را کند ورد و شجر
هم تواند کرد این دی را بهار	آن که گل آرد برون از عین خار
قادر است از غصه را شادی کند	آن که زو هر سرو آزادی کند
گر بدارد باقی‌اش او را چه کم	آن که شد موجود از وی هر عدم
گر نمیراند زیانش کی شود	آن که تن را جان دهد تا حی شود
بنده را مقصود جان بی‌اجتهاد	خود چه باشد گر ببخشد آن جواد
مکر نفس و فتنه‌ی دیو لعین	دور دارد از ضعیفان در کمین

جواب دادن قاضی صوفی را

ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در	گفت قاضی گر نبودی امر مر
ور نبودی زخم و چالیش و وغا	ور نبودی نفس و شیطان و هوا
بندگان خویش را ای منتھک	پس به چه نام و لقب خواندی ملک
چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم	چون بگفتی ای صبور و ای حلیم
چون بدی بی‌رهزن و دیو لعین	صابرین و صادقین و منفقین
علم و حکمت باطل و مندک بدی	رستم و حمزه و مخنث یک بدی
چون همه ره باشد آن حکمت تهی است	علم و حکمت بهر راه و بی‌رهی است
هر دو عالم را روا داری خراب	بهر این دکان طبع شوره آب
وین سؤالت هست از بهر عوام	من همی‌دانم که تو پاکی نه خام
سهلتر از بعد حق و غفلت است	جور دوران و هر آن رنجی که هست
دولت آن دارد که جان آگه برد	ز آنکه اینها بگذرند آن نگذرد

حکایت در تقریر آن که صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار بود	آن یکی زن شوی خود را گفت هی
ای مروت را به یکره کرده طی	هیچ تیمارم نمی‌داری چرا
تا به کی باشم در این خواری چرا	گفت شو من نفقه چاره می‌کنم
گر چه عورم دست و پایی می‌زنم	

نفقه و کسوه است واجب ای صنم
 آستین پیرهن بنمود زن
 گفت از سختی تنم را می خورد
 گفت ای زن يك سؤالت می کنم
 این درشت است و غلیظ و ناپسند
 این درشت و زشت تر یا خود طلاق
 همچنان ای خواجهی تشنیه زن
 لا شك این ترك هوا تلخی ده است
 گر جهاد و صوم سخت است و خشن
 رنج کی ماند دمی که ذو المنن
 ورنه گوید کت نه آن فهم و فن است
 آن ملیحان که طیبیان دلند
 ورنه حذر از ننگ و از نامی کنند
 ورنه در دلشان بود آن مفکر
 ای تو جویای نوادر داستان
 بس بجوشیدی در این عهد مدید
 دیده ای عمری تو داد و داوری
 هر که شاگردیش کرد استاد شد
 خود نبود از والدینت اختیار
 عارفی پرسید از آن پیر کشیش
 گفت نه من پیش از او زاییده ام
 گفت ریشتم شد سپید از حال گشت
 او پس از تو زاد و از تو بگذرید
 تو بر آن رنگی که اول زاده ای
 همچنان دوغی ترش در معدنی
 از منت این هر دو هست و نیست گم
 بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
 کس کسی را کسوه زین سان آورد
 مرد درویشم همین آمد فتم
 ليک بندیش ای زن اندیشه مند
 این ترا مکروه تر یا خود فراق
 از بلا و فقر و از رنج و محن
 ليک از تلخی بعد حق به است
 ليک این بهتر ز بعد ممتحن
 گویدت چونی تو ای رنجور من
 ليک آن ذوق تو پرسش کردن است
 سوی رنجوران به پرسش مایل اند
 چاره ای سازند و پیغامی کنند
 نیست معشوقی ز عاشق بی خبر
 هم فسانه ای عشق بازان را بخوان
 ترك جوشی هم نگشتی ای قدید
 وانگه ار نادیدگان ناشی تری
 تو سپستر رفته ای ای کور لد
 هم نبودت عبرت از لیل و نهار
 که تویی خواجه مسن تر یا که ریش
 بی ز ریشی بی جهان را دیده ام
 خوی زشت تو نگر دیده ست وشت
 تو چنین خشکی ز سودای ثرید
 يك قدم ز آن پیشتر ننهاده ای
 خود نکردی زو مخلص روغنی

هم خمیری خمره‌ی طینه دری
 چون حشیشی پا به گل بر پشته‌ای
 همچو قوم موسی اندر حر تیه
 می‌روی هر روز تا شب هروله
 نگذری زین بعد سیصد ساله تو
 تا خیال عجل از جانشان نرفت
 غیر این عجلی کز او یابیده‌ای
 گاو طبعی ز آن نکوییهای زفت
 باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس
 ذکر نعمتهای رزاق جهان
 روز و شب افسانه جویانی تو چست
 جزو جزوت تا برسته‌ست از عدم
 ز آنکه بی‌لذت نروید هیچ جزو
 جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت
 همچو تابستان که از وی پنبه زاد
 یا مثال یخ که زاید از شتا
 هست آن یخ ز آن صعوبت یادگار
 همچنان هر جزو جزوت ای فتی
 چون زنی که بیست فرزندش بود
 حمل نبود بی‌ز مستی و ز لاغ
 حاملان و بچگانشان بر کنار
 هر درختی در رضاع کودکان
 گر چه در آب آتشی پوشیده شد
 گر چه آتش سخت پنهان می‌تند
 همچنین اجزای مستان وصال
 گر چه عمری در تنور آذری
 گر چه از باد هوس سر گشته‌ای
 مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
 خویش می‌بینی در اول مرحله
 تا که داری عشق آن گوساله تو
 بد بر ایشان تیه چون گرداب تفت
 بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
 از دلت در عشق این گوساله رفت
 صد زبان دارند این اجزای خرس
 که نهان شد آن در اوراق زمان
 جزو جزو تو فسانه گوی تست
 چند شادی دیده‌اند و چند غم
 بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
 بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
 ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
 شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
 یادگار صیف در دی این ثمار
 در تنت افسانه گوی نعمتی
 هر یکی حاکی حال خوش بود
 بی‌بهار کی شود زاینده باغ
 شد دلیل عشق بازی با بهار
 همچو مریم حامل از شاهی نهان
 صد هزاران کف بر او جوشیده شد
 کف به ده انگشت اشارت می‌کند
 حامل از تمثالهای حال و قال

در جمال حال و امانده دهان
 آن موالید از ره این چار نیست
 آن موالید از تجلی زاده اند
 زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست
 هین خمش کن تا بگوید شاه قل
 این گل گویاست پر جوش و خروش
 هر دو گون تمثال پاکیزه مثال
 هر دو گون حسن لطیف مرتضی
 همچو یخ کاندلر تموز مستجد
 ذکر آن اریاح سرد و زمهریر
 همچو آن میوه که در وقت شتا
 قصه‌ی دور تبسمهای شمس
 حال رفت و ماند جزوت یادگار
 چون فرو گیرد غمت گر چستی
 گفتیش ای غصه‌ی منکر به حال
 گر به هر دم نهات بهار و خرمی است
 چاش گل تن فکر تو همچون گلاب
 از کپی خویان کفران که دریغ
 آن لجاج کفر، قانون کپی است
 با کپی خویان تهتکها چه کرد
 در عمارتها سگانند و عقور
 گر نبودی این بزوغ اندر خسوف
 زیرکان و عاقلان از گمرهی
 چشم غایب گشته از نقش جهان
 لاجرم منظور این ابصار نیست
 لاجرم مستور پرده‌ی ساده‌اند
 وین عبارت جز پی ارشاد نیست
 بلبلی مفروش با این جنس گل
 بلبلا ترک زبان کن باش گوش
 شاهد عدلند بر سر وصال
 شاهد احبال و حشر ما مضی
 هر دم افسانه‌ی زمستان می‌کند
 اندر آن ایام و ازمان عسیر
 می‌کند افسانه‌ی لطف خدا
 و آن عروسان چمن را لمس و طمس
 یا از او واپرس یا خود یاد آر
 ز آن دم نومید کن واجستی
 راتبه‌ی انعامها را ز آن کمال
 همچو چاش گل تنت انبار چیست
 منکر گل شد گلاب اینت عجاب
 بر نبی خویان نثار مهر و میغ
 و آن سپاس و شکر منهاج نبی است
 با نبی رویان تنسکها چه کرد
 در خرابیهاست گنج عز و نور
 گم نکردی راه چندین فیلسوف
 دیده بر خرطوم داغ ابلهی

باقی قصه‌ی فقیر روزی طلب بی‌واسطه‌ی کسب

آن یکی بی چاره‌ی مفلس ز درد
 لایه کردی در نماز و در دعا
 بی ز جهدی آفریدی مر مرا
 پنج گوهر دادی ام در درج سر
 لا یعد این داد و لا یحصی ز تو
 چون که در خلاق‌ام تنها توی
 سالها زو این دعا بسیار شد
 همچو آن شخصی که روزی حلال
 گاو آوردش سعادت عاقبت
 این متیم نیز زاریها نمود
 گاه بد ظن می شدی اندر دعا
 باز از جای خداوند کریم
 چون شدی نومید در جهد از کلال
 خافض است و رافع است این کردگار
 خفض ارضی بین و رفع آسمان
 خفض و رفع این زمین نوعی دگر
 خفض و رفع روزگار با کرب
 خفض و رفع این مزاج ممتزج
 همچنین دان جمله احوال جهان
 این جهان با این دو پر اندر هواست
 تا جهان لرزان بود مانند برگ
 تا خم يك رنگی عیسای ما
 کآن جهان همچون نمکسار آمده است
 خاک را بین خلق رنگارنگ را
 این نمکسار جسم ظاهر است
 که ز بی چیزی هزاران زهر خورد
 کای خداوند و نگهبان رعا
 بی فن من روزی ام ده زین سرا
 پنج حس دیگری هم مستتر
 من کلیم از بیانش شرم رو
 کار رزاقیم تو کن مستوی
 عاقبت زاری او بر کار شد
 از خدا می خواست بی کسب و کلال
 عهد داود لدنی معدلت
 هم ز میدان اجابت گو ربود
 از پی تاخیر پاداش و جزا
 در دلش بشار گشتی و زعیم
 از جناب حق شنیدی که تعال
 بی از این دو بر نیاید هیچ کار
 بی از این دو نیست دورانش ای فلان
 نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
 نوع دیگر نیم روز و نیم شب
 گاه صحت گاه رنجوری مضج
 قحط و جذب و صلح و جنگ از افتتان
 زین دو جانها موطن خوف و رجاست
 در شمال و در سموم بعث و مرگ
 بشکند نرخ خم صد رنگ را
 هر چه آن جا رفت بی تلوین شده ست
 می کند يك رنگ اندر گورها
 خود نمکسار معانی دیگر است

آن نمکسار معانی معنوی است
 این نوی را کهنگی ضدش بود
 آن چنانک از صقل نور مصطفی
 از جهود و مشرک و ترسا و مغ
 صد هزاران سایه کوتاه و دراز
 نه درازی ماند نه کوتاه نه پهن
 لیک یک رنگی که اندر محشر است
 که معانی آن جهان صورت شود
 گردد آن گه فکر، نقش نامه‌ها
 این زمان سرها مثال گاو پیس
 نوبت صد رنگی است و صد دلی
 نوبت زنگی است رومی شد نهان
 نوبت گرگ است و یوسف زیر چاه
 تا ز رزق بی‌دریغ خیره خند
 در درون بیشه شیران منتظر
 پس برون آیند آن شیران ز مرج
 جوهر انسان بگیرد بر و بحر
 روز نحر رستخیز سهمناک
 جمله‌ی مرغان آب آن روز نحر
 تا که یهلاک من هلاک عن بینة
 تا که بازان جانب سلطان روند
 کاستخوان و اجزاء سرگین همچو نان
 قند حکمت از کجا زاغ از کجا
 نیست لایق غزو نفس و مرد غر
 چون غزا ندهد زنان را هیچ دست
 از ازل آن تا ابد اندر نوی است
 آن نوی بی‌ضد و بی‌ند و عدد
 صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
 جملگی یک رنگ شد ز آن الپ الغ
 شد یکی در نور آن خورشید راز
 گونه گونه سایه در خورشید رهن
 بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است
 نقشه‌امان در خور خصلت شود
 این بطانه روی کار جامه‌ها
 دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
 عالم یک رنگ کی گردد جلی
 این شب است و آفتاب اندر رهان
 نوبت قبط است و فرعون است شاه
 این سگان را حصه باشد روز چند
 تا شود امر تعالوا منتشر
 بی‌حجابی حق نماید دخل و خرج
 پیسه گاوآن بسملان روز نحر
 مومنان را عید و گاوآن را هلاک
 همچو کشتیها روان بر روی بحر
 تا که ینجو من نجا و استیقنه
 تا که زاغان سوی گورستان روند
 نقل زاغان آمده‌ست اندر جهان
 کرم سرگین از کجا باغ از کجا
 نیست لایق عود و مشک و کون خر
 کی دهد آن که جهاد اکبر است

جز به نادر در تن زن رستمی
 آن چنان که در تن مردان زنان
 آن جهان صورت شود آن مادگی
 روز عدل و عدل داد در خور است
 تا به مطلب در رسد هر طالبی
 نیست هر مطلوب از طالب دریغ
 هست دنیا قهر خانه‌ی کردگار
 استخوان و موی مقهوران نگر
 پر و پای مرغ بین بر گرد دام
 مرد او بر جای خر پشته نشاند
 هر کسی را جفت کرده عدل حق
 مونس احمد به مجلس چار یار
 کعبه‌ی جبریل و جانها سدره‌ای
 قبله‌ی عارف بود نور وصال
 قبله‌ی زاهد بود یزدان بر
 قبله‌ی معنی‌وران صبر و درنگ
 قبله‌ی باطن نشینان ذو المنن
 همچنین بر می‌شمر تازه و کهن
 رزق ما در کاس زرین شد عقار
 لایق آن که بدو خو داده‌ایم
 خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم
 چون به خوی خود خوشی و خرمی
 مادگی خوش آمدت چادر بگیر
 این سخن پایان ندارد و آن فقیر

گشته باشد خفیه همچون مریمی
 خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
 هر که در مردی ندید آمادگی
 کفش آن پا کلاه آن سر است
 تا به غرب خود رود هر غاربی
 جفت تابش شمس و جفت آب میغ
 قهر بین چون قهر کردی اختیار
 تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
 شرح قهر حق کننده بی‌کلام
 وان که کهنه گشت هم پشته نماند
 پیل را با پیل و بق را جنس بق
 مونس بو جهل عتبه و ذو الخمار
 قبله‌ی عبد البطون شد سفره‌ای
 قبله‌ی عقل مفلسف شد خیال
 قبله‌ی مطمع بود همیان زر
 قبله‌ی صورت پرستان نقش سنگ
 قبله‌ی ظاهر پرستان روی زن
 ور ملولی رو تو کار خویش کن
 و آن سگان را آب تتماج و تغار
 در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
 خوی این را مست جانان کرده‌ایم
 پس چه از در خورد خویت می‌رمی
 رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
 گشته است از زخم درویشی عقیر

قصه‌ی آن گنج نامه که پهلوی قبه‌ای روی به قبله کن و تیر در کمان نه و بینداز، آن جا که افتد گنج است

دید در خواب او شبی و خواب کو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب
خفیه ز آن وراق کت همسایه است
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر
تو بخوان آن را به خود در خلوتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو
ور کشد آن دیر هان زنه‌ار تو
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور
چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان
زهره‌ی او بر دریدی از قلق
يك فرح آن کز پس ششصد حجاب
از حجب چون حس سمعش در گذشت
که بود کآن حس چشمش ز اعتبار
چون گذاره شد حواسش از حجاب
جانب دکان وراق آمد او
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد
رفت کنج خلوتی و آن را بخواند
که بدین سان گنج نامه‌ی بی‌بها
باز اندر خاطرش این فکر جست
کی گذارد حافظ اندر اکتناف
گر بیابان پر شود زر و نقود
ور بخوانی صد صفح بی‌سکته‌ای
واقع‌ه‌ی بی‌خواب صوفی راست خو
رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
سوی کاغذ پاره‌هاش آور تو دست
پس بخوان آن را به خلوت ای حزین
پس برون رو ز انبهی و شور و شر
هین مجو در خواندن آن شوکتی
که نیابد غیر تو ز آن نیم جو
ورد خود کن دم به دم لا تقنطوا
بر دل او زد که رو زحمت ببر
می‌نگنجید از فرح اندر جهان
گر نبود رفیق و حفظ و لطف حق
گوش او بشنید از حضرت جواب
شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
ز آن حجاب غیب هم یابد گذار
پس پیایی گرددش دید و خطاب
دست می‌برد او به مشقش سو به سو
با علاماتی که هاتف گفته بود
این زمان و ا می‌رسم ای اوستاد
وز تحیر واله و حیران بماند
چون فتاده ماند اندر مشقه‌ها
کز پی هر چیز یزدان حافظ است
که کسی چیزی رباید از گزاف
بی‌رضای حق جوی نتوان ربود
بی‌قدر یادت نماند نکته‌ای

ور کنی خدمت نخوانی يك كتاب
شد ز جیب آن كف موسى ضو فشان
كان كه می جستی ز چرخ با نهیب
تا بدانی كآسمانهای سمی
نی كه اول دست یزدان مجید
این سخن پیدا و پنهان است بس
باز سوی قصه باز آ ای پسر
قصه ی گنج و فقیر آور به سر

تمامی قصه ی آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعہ نبشته بود این
آن فلان قبه كه در وی مشهد است
پشت با وی كن تو رو در قبله آر
چون فگندی تیر از قوس ای سعاد
پس كمان سخت آورد آن فتی
زو تبر آورد و بیل او شاد شاد
كند شد هم او و هم بیل و تبر
همچنین هر روز تیر انداختی
چون كه این را پیشه كرد او بر دوام
كه برون شهر گنجی دان دفین
پشت او در شهر و در در دفد است
و آنگهان از قوس تیری در گذار
بر كن آن موضع كه تیرت افتاد
تیر پرانید در صحن فضا
كند آن موضع كه تیرش افتاد
خود ندید از گنج پنهانی اثر
ليك جای گنج را نشناختی
فججی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن به گوش پادشاه

پس خبر كردند سلطان را از این
عرضه كردند آن سخن را زیر دست
چون شنید آن شخص كاین با شه رسید
پیش از آنك اشكنجه ببند ز آن قباد
گفت تا این رقعہ را یابیده ام
آن گروهی كه بدند اندر كمین
كه فلانی گنج نامه یافته ست
جز كه تسلیم و رضا چاره ندید
رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گنج نه و رنج بی حد دیده ام

خود نشد يك حبه از گنج آشكار
مدت ماهی چنینم تلخ کام
بو که بختت بر کند زین کان غطا
مدت شش ماه و افزون پادشاه
هر کجا سخته کمانی بود چست
غیر تشویش و غم و طامات نی
ليك پیچیدم بسی من همچو مار
که زیان و سود این بر من حرام
ای شه پیروز جنگ و دژگشا
تیر می انداخت و بر می کند چاه
تیر داد انداخت و هر سو گنج جست
همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن
چون که تعویق آمد اندر عرض و طول
دشته را گز گز آن شه چاه کند
گفت گیر این رقعہ کش آثار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار
نادر افتد اهل این ماخلولیا
سخت جانی باید این فن را چو تو
گر نیابی نبودت هرگز ملال
عقل راه ناامیدی کی رود
لا ابالی عشق باشد نی خرد
ترك تاز و تن گداز و بی حیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت
پاك می بازد نباشد مزد جو
می دهد حق هستی اش بی علتی
که فتوت دادن بی علت است
ز آنکه ملت فضل جوید یا خلاص
نی خدا را امتحانی می کنند
شاه شد ز آن گنج دل سرد و ملول
رقعه را از خشم پیش او فگند
تو بدین اولیتری کت کار نیست
که بسوزد گل بگردد گرد خار
منتظر که روید از آهن گیا
تو که داری جان سخت این را بجو
ور بیابی آن به تو کردم حلال
عشق باشد کآن طرف بر سر دود
عقل آن جوید کز آن سودی برد
در بلا چون سنگ زیر آسیا
بهره جویی را درون خویش کشت
آن چنان که پاك می گیرد ز هو
می سپارد باز بی علت فتی
پاك بازی خارج هر ملت است
پاك بازانند قربانان خاص
نی در سود و زیانی می زنند

باز دادن پادشاه گنج‌نامه را به آن فقیر که بگیر، ما از سر این برخاستیم
 چون که رقعهای گنج پر آشوب را
 شه مسلم داشت آن مکروب را
 گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش
 رفت و می‌پیچید در سودای خویش
 کلب لیسد خویش ریش خویش را
 یار کرد او عشق درد اندیش را
 محرمش در ده یکی دیار نیست
 عشق را در پیچش خود یار نیست
 عقل از سودای او کور است و کر
 نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر
 طب را ارشاد این احکام نیست
 ز آنکه این دیوانگی عام نیست
 دفتر طب را فرو شوید به خون
 گر طبیبی را رسد زین گون جنون
 روی جمله‌ی دلبران رو پوش اوست
 طب جمله‌ی عقلا منقوش اوست
 نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
 روی در روی خود آر ای عشق کیش
 قبله از دل ساخت آمد در دعا
 پیش از آن کاو پاسخی بشنیده بود
 لیسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
 بی‌اجابت بر دعاها می‌تنید
 سالها اندر دعا پیچیده بود
 از کرم لبیک پنهان می‌شنید
 ز اعتماد جود خلاق جلیل
 چون که بی‌دف رقص می‌کرد آن علیل
 سالها اندر دعا پیچیده بود
 گوش او میدش پر از لبیک بود
 از دلش می‌روفت آن دعوت ملال
 سوی او نه هاتف و نه پیک بود
 بی‌زبان می‌گفت او میدش تعال
 تو مخوان می‌رانش کآن پر دوخته‌ست
 آن کبوتر را که بام آموخته‌ست
 کز ملاقات تو بر رسته‌ست جان‌ش
 ای ضیاء الحق حسام الدین برانش
 هم به گرد بام تو آرد طواف
 گر برانی مرغ جان‌ش از گزاف
 پر زنان بر اوج مست دام تست
 چینه و نقلش همه بر بام تست
 در ادای شکرت ای فتح و فتوح
 گر دمی منکر شود دزدانه روح
 طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
 شحنه‌ی عشق مکرر کینه‌اش
 شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
 که بیا سوی مه و بگذر ز گرد
 چون کبوتر پر زخم مستانه من
 گرد این بام و کبوتر خانه من
 من سقیم عیسی مریم توی
 جبرئیل عشقم و سدره‌م توی

جوش ده آن بحر گوهر بار را
 چون تو آن او شدی بحر آن اوست
 این خود آن ناله است کاو کرد آشکار
 دو دهان داریم گویا همچو نی
 يك دهان نالان شده سوی شما
 ليك داند هر که او را منظر است
 دمدمی این نای از دمهای اوست
 گر نبودى با لبش نی را سمر
 با که خفتی و ز چه پهلوی خاستی
 یا ابیت عند ربی خوانده‌ای
 نعره‌ی یا نار کونی باردا
 ای ضیاء الحق حسام دین و دل
 قصد کردستند این گل پاره‌ها
 در دل که لعلها دلال تست
 محرم مردیت را کو رستمی
 چون بخواهم کز سرت آهی کنم
 چون که اخوان را دل کینه‌ور است
 مست گشتم خویش بر غوغا زخم
 بر کف من نه شراب آتشین
 منتظر گو باش بی‌گنج آن فقیر
 از خدا خواه ای فقیر این دم پناه
 که مرا پروای آن اسناد نیست
 باد سبلت کی بگنجد و آب رو
 در ده ای ساقی یکی رطلی گران
 نخوتش بر ما سبالی می‌زند
 خوش بپرس امروز این بیمار را
 گر چه این دم نوبت بحران اوست
 آن چه پنهان است یا رب زینهار
 يك دهان پنهانست در لبهای وی
 های و هوایی در فکنده در هوا
 که فغان این سری هم ز آن سر است
 های و هوای روح از هیهای اوست
 نی جهان را پر نکردی از شکر
 کاین چنین پر جوش چون دریاستی
 در دل دریای آتش رانده‌ای
 عصمت جان تو گشت ای مقتدا
 کی توان اندود خورشیدی به گل
 که بیوشانند خورشید ترا
 باغها از خنده مالا مال تست
 تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
 چون علی سر را فرو چاهی کنم
 یوسفم را قعر چاه اولیتر است
 چه چه باشد خیمه بر صحرا زخم
 وانگه آن کر و فر مستانه بین
 ز انکه ما غرقیم این دم در عصیر
 از من غرقه شده یاری مخواه
 از خود و از ریش خویشم یاد نیست
 در شرابی که نگنجد تار مو
 خواجه را از ریش و سبلت و ارهان
 ليك ریش از رشك ما بر می‌کند

مات او و مات او و مات او
 از پس صد سال آنچ آید از او
 اندر آینه چه بیند مرد عام
 آن چه لحنی به خانه‌ی خود ندید
 رو به دریایی که ماهی زاده‌ای
 خس نه‌ای دور از تو رشك گوهری
 بحر وحدان است جفت و زوج نیست
 ای محال و ای محال اشراك او
 نیست اندر بحر شرك و پیچ پیچ
 چون که جفت احوالانیم ای شمن
 آن یکی ز آن سوی وصف است و حال
 یا چو احوال این دویی را نوش کن
 یا به نوبت گه سکوت و گه کلام
 چون ببینی محرمی گو سر جان
 چون ببینی مشک پر مکر و مجاز
 دشمن آب است پیش او مجنب
 با سیاستهای جاهل صبر کن
 صبر با نااهل اهلان را جلاست
 آتش نمرود ابراهیم را
 جور کفر نوحیان و صبر نوح
 که همی‌دانیم تزویرات او
 پیر می‌بیند معین مو به مو
 که نبیند پیر اندر خشت خام
 هست بر کوسه یکایک آن پدید
 همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
 در میان موج و بحر اولیتری
 گوهر و ماهیش غیر موج نیست
 دور از آن دریا و موج پاك او
 لیک با احوال چه گویم هیچ هیچ
 لازم آید مشرکانه دم زدن
 جز دویی نآید به میدان مقال
 یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
 احوالانه طبل می‌زن و السلام
 گل ببینی نعره زن چون بلبلان
 لب ببند و خویشتن را خنب ساز
 ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
 خوش مدارا کن به عقل من لدن
 صبر صافی می‌کند هر جا دلی است
 صفوت آینه آمد در جلا
 نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدس الله سره

رفت درویشی ز شهر طالقان
 کوهها ببرید و وادی دراز
 آن چه در ره دید از رنج و ستم
 بهر صیت بو الحسن تا خارقان
 بهر دید شیخ با صدق و نیاز
 گر چه در خورد است کوتاه می‌کنم

چون به مقصد آمد از ره آن جوان
چون به صد حرمت بزد حلقه‌ی درش
که چه می‌خواهی بگو ای ذو‌الکرم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه
اشتهای گول گردی آمدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد
گفت نافر جام و فحش و دمدمه
از مثل و ز ریش خند بی‌حساب

خانه‌ی آن شاه را جست او نشان
زن برون کرد از در خانه سرش
گفت بر قصد زیارت آمدم
این سفر گیری و این تشویش بین
که به بی‌هوده کنی این عزم راه
یا ملولی وطن غالب شدت
بر تو وسواس سفر را در گشاد
من نتانم باز گفتن آن همه
آن مرید افتاد از غم در نشیب

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست کجا جویم و جواب نافر جام گفتن حرم
اشکش از دیده بجست و گفت او
گفت آن سالوس زراق تهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو
گر نبینیش و سلامت و ا روی
لاف‌کیشی کاسه لیسی طبل‌خوار
سبیطی‌اند این قوم و گوساله پرست
جیفه اللیل است و بطل النهار
هشته‌اند این قوم صد علم و کمال
آل موسی کو دریغا تا کنون
شرع و تقوی را فگنده سوی پشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد
کو ره پیغمبر و اصحاب او

با همه آن شاه شیرین نام کو
دام گولان و کمند گمرهی
اوقتاده از وی اندر صد عتو
خیر تو باشد نگریدی زو غوی
بانگ طبلش رفته اطراف دیار
در چنین گاوی چه می‌مالند دست
هر که او شد غره‌ی این طبل‌خوار
مکر و تزویری گرفته کینست حال
عابدان عجل را ریزند خون
کو عمر کو امر معروفی درشت
رخصت هر مفسد قلاش شد
کو نماز و سبحة و آداب او

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر و بی‌هوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس
 نور مردان مشرق و مغرب گرفت
 آفتاب حق بر آمد از حمل
 ترهات چون تو ابلیسی مرا
 من به بادی نامدم همچون سحاب
 عجل با آن نور شد قبله‌ی کرم
 هست اباحت کز هوا آمد ضلال
 کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت
 مظهر عز است و محبوب بحق
 سجده آدم را بیان سبق اوست
 شمع حق را پف کنی تو ای عجز
 کی شود دریا ز پوز سگ نجس
 حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی
 جمله ظاهرها به پیش این ظهور
 هر که بر شمع خدا آرد پفو
 چون تو خفاشان بسی بینند خواب
 موجهای تیز دریا‌های روح
 لیک اندر چشم کنعان موی رست
 کوه و کنعان را فرو برد آن زمان
 مه فشاند نور و سگ وع وع کند
 شب روان و هم‌رهان مه به تگ
 جزو سوی کل دوان مانند تیر
 جان شرع و جان تقوی عارف است
 زهد اندر کاشتن کوشیدن است
 پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد
 روز روشن از کجا آمد عسس
 آسمانها سجده کردند از شگفت
 زیر چادر رفت خورشید از خجل
 کی بگرداند ز خاک این سرا
 تا به گردی باز گردم زین جناب
 قبله بی‌آن نور شد کفر و صنم
 هست اباحت کز خدا آمد کمال
 آن طرف کآن نور بی‌اندازه تافت
 از همه کروبیان برده سبق
 سجده آرد مغز را پیوست پوست
 هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
 کی شود خورشید از پف منطمس
 چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
 باشد اندر غایت نقص و قصور
 شمع کی میرد بسوزد پوز او
 کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
 هست صد چندان که بد طوفان نوح
 نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
 نیم موجی تا به قعر امتهان
 سگ ز نور ماه کی مرتع کند
 ترك رفتن کی کنند از بانگ سگ
 کی کند وقف از پی هر گنده پیر
 معرفت محصول زهد سالف است
 معرفت آن کشت را روییدن است
 جان این کشتن نبات است و حصاد

کاشف اسرار و هم مکشوف اوست	امر معروف او و هم معروف اوست
پوست بندهی مغز نغزش دایماست	شاه امروزینه و فردای ماست
پس گلوی جمله کوران را فشرد	چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد
پس چه ماند تو بیندیش ای جحد	چون انای بنده لا شد از وجود
بعد لا آخر چه می ماند دگر	گر ترا چشمی است بگشا درنگر
که کند تف سوی مه یا آسمان	ای بریده آن لب و حلق و دهان
تف سوی گردون نیابد مسلکی	تف به رویش باز گردد بی شکی
همچو تبت بر روان بو لهب	تا قیامت تف بر او بارد ز رب
سگ کسی که خواند او را طبل خوار	طبل و رایت هست ملک شهریار
شرق و مغرب جمله نان خواه وی اند	آسمانها بندهی ماه وی اند
جمله در انعام و در توزیع او	ز آنکه لولاك است بر توقیع او
گردش و نور و مکانی ملك	گر نبودی او نیابیدی فلك
هیبت و ماهی و در شاهوار	گر نبودی او نیابیدی بحار
در درونه گنج و بیرون یاسمین	گر نبودی او نیابیدی زمین
میوه ها لب خشك باران وی اند	رزقها هم رزق خواران وی اند
صدقه بخش خویش را صدقه بده	هین که معکوس است در امر این گره
هین غنی را ده زکاتی ای فقیر	از فقیر استت همه زر و حریر
چون عیال کافر اندر عقد نوح	چون تو ننگی جفت آن مقبول روح
پاره پاره کردمی این دم ترا	گر نبودی نسبت تو زین سرا
تا مشرف گشتمی من در قصاص	دادمی آن نوح را از تو خلاص
این چنین گستاخی ناید ز من	لیك با خانهی شهنشاه زمن
ور نه اکنون کردمی من کردنی	رو دعا کن که سگ این موطنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بیشه رفته است
بعد از آن پرسان شد او از هر کسی شیخ را می جست از هر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دیار
آن مرید ذو الفقار اندیش تفت
دیو می آورد پیش هوش مرد
کاین چنین زن را چرا این شیخ دین
ضد را با ضد ایناس از کجا
باز او لاحول می کرد آتشین
من که باشم با تصرفهای حق
باز نفسش حمله می آورد زود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل

رفت تا هیزم کشد از کوهسار
در هوای شیخ سوی بیشه رفت
وسوسه‌ی تا خفیه گردد مه ز گرد
دارد اندر خانه یار و همنشین
با امام الناس نسناس از کجا
کاعتراض من بر او کفر است و کین
که بر آرد نفس من اشکال و دق
زین تعرف در دلش چون کاه دود
که بود با او به صحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با ره زن دلیل

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه
اندر این بود او که شیخ نامدار
شیر غران هیزمش را می کشید
تازیانمش مار نر بود از شرف
تو یقین می دان که هر شیخی که هست
گر چه آن محسوس و این محسوس نیست
صد هزاران شیر زیر را نشان
لیک لیك را خدا محسوس کرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل
خواند بر وی لیك به لیك آن ذو فنون
بعد از آن در مشکل انکار زن
کآن تحمل از هوای نفس نیست
گر نه صبرم می کشیدی بار زن

زود پیش افتاد بر شیری سوار
بر سر هیزم نشسته آن سعید
مار را بگرفته چون خرزن به کف
هم سواری می کند بر شیر مست
لیك آن بر چشم جان ملبوس نیست
پیش دیده‌ی غیب دان هیزم کشان
تا که بیند نیز او که نیست مرد
گفت آن را مشنوی ای مفتون ز دیو
هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
آن چه در ره رفت بر وی تا کنون
بر گشاد آن خوش سراینده دهن
آن خیال نفس تست آن جا مه ایست
کی کشیدی شیر نر بیگار من

مست و بی‌خود زیر محملهای حق	اشتران بختیم اندر سبق
تا بیندیشم من از تشنیع عام	من نیم در امر و فرمان نیم خام
جان ما بر رو دوان جویان اوست	عام ما و خاص ما فرمان اوست
جان ما چون مهره در دست خداست	فردی ما جفتی ما نه از هواست
نه ز عشق رنگ و نه سودای بو	ناز آن ابله کشیم و صد چو او
کر و فر ملحمه‌ی ما تا کجاست	این قدر خود درس شاگردان ماست
جز سنا برق مه الله نیست	تا کجا آن جا که جا را راه نیست
نور نور نور نور نور نور	از همه او هام و تصویرات دور
تا بسازی با رفیق زشت خو	بهر تو گر پست کردم گفت و گو
از پی الصبر مفتاح الفرج	تا کشی خندان و خوش بار حرج
گردی اندر نور سنتها رسان	چون بسازی با خسی این خسان
از چنین ماران بسی پیچیده‌اند	کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند
بود در قدمت تجلی و ظهور	چون مراد و حکم یزدان غفور
و آن شه بی‌مثل را ضدی نبود	بی‌ضدی ضد را نتوان نمود

حکمت در اِنِّي جاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً

تا بود شاهیش را آیینهای	پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای
وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او	پس صفای بی‌حدودش داد او
آن یکی آدم دگر ابلیس راه	دو علم بر ساخت اسپید و سیاه
چالش و پیکار آن چه رفت رفت	در میان آن دو لشکرگاه رفت
ضد نور پاك او قابیل شد	همچنان دور دوم هابیل شد
تا به نمرود آمد اندر دور دور	همچنان این دو علم از عدل و جور
و آن دو لشکر کین گزار و جنگ جو	ضد ابراهیم گشت و خصم او
فیصل آن هر دو آمد آتشش	چون درازی جنگ آمد ناخوشش
تا شود حل مشکل آن دو نفر	پس حکم کرد آتشی را و نکر

دور دور و قرن و قرن این دو فریق
 سالها اندر میانشان حرب بود
 آب دریا را حکم سازید حق
 همچنان تا دور و طور مصطفی
 هم نکر سازید از بهر ثمود
 هم نکر سازید بهر قوم عاد
 هم نکر سازید بر قارون ز کین
 تا حلیمی زمین شد جمله قهر
 لقمه‌ای را کاو ستون این تن است
 چون که حق قهری نهد در نان تو
 این لباسی که ز سرما شد مجیر
 تا شود بر تنت این جبهی شگرف
 تا گریزی از و شق هم از حریر
 تو دو قله نیستی يك قله‌ای
 امر حق آمد به شهرستان و ده
 مانع باران مباش و آفتاب
 که بمردیم اغلب ای مهتر امان
 چون عصا را مار کرد آن چست دست
 تو نظر داری و ليك امعانش نیست
 زین همی‌گوید نگارنده‌ی فکر
 آن نمی‌خواهد که آهن کوب سرد
 تن بمردت سوی اسرافیل ران
 در خیال از بس که گشتی مکتسی
 او خود از لب خرد معزول بود
 هین سخن خا نوبت لب‌خواهی است
 تا به فرعون و به موسای شفیق
 چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود
 تا که ماند کی برد زین دو سبق
 با ابو جهل آن سپهدار جفا
 صیحه‌ای که جانیشان را در ربود
 زود خیز تیز رو یعنی که باد
 در حلیمی این زمین پوشید کین
 برد قارون را و گنجش را به قعر
 دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
 چون خناق آن نان بگیرد در گلو
 حق دهد او را مزاج زمهریر
 سرد همچون یخ گزنده همچو برف
 زو پناه آری به سوی زمهریر
 غافل از قصه‌ی عذاب ظلله‌ای
 خانه و دیوار را سایه مده
 تا بدان مرسل شدند امت شتاب
 باقی‌اش از دفتر تفسیر خوان
 گر ترا عقلی است آن نکته بس است
 چشمه‌ی افسرده است و کرده‌ایست
 که بکن ای بنده امعان نظر
 ليك ای پولاد بر داود گرد
 دل فسردت روبه خورشید روان
 نك به سوفسطایی بد ظن رسی
 شد ز حس معزول و محروم از وجود
 گر بگویی خلق را رسوایی است

چیت امعان چشمه را کردن روان
آن حکیمی را که جان از بند تن
دو لقب را او بر این هر دو نهاد
در بیان آن که بر فرمان رود
چون ز تن جان رست گویندش روان
باز رست و شد روان اندر چمن
بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
گر گلی را خار خواهد آن شود

معجزه‌ی هود علیه السلام در تخلص مومنان امت به وقت نزول باد
مومنان از دست باد ضایره
جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو
بس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند
تا به حرص خویش بر صفها زند
قصدش آن که ملک گردد پای بند
قصد شه آن نه که خلق ایمن شوند
تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
یا که کنجد را بدان روغن کند
قصد او آن نه که آبی بر کشد
نه برای بردن گردون و رخت
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت
تا مصالح حاصل آید در تبع
لیک دادش حق چنین خوف وجع
بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
همچنان هر کاسبی اندر دکان
در تبع قایم شده زین عالمی
هر یکی بر درد جوید مرهمی
هر یکی از ترس جان در کار باخت
حق ستون این جهان از ترس ساخت
کرد او معمار اصلاح زمین
حمد ایزد را که ترسی را چنین
هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
این همه ترسنده اند از نیک و بد
که قریب است او اگر محسوس نیست
پس حقیقت بر همه حاکم کسی است
لیک محسوس حس این خانه نی
هست او محسوس اندر مکمنی
نیست حس این جهان آن دیگر است
آن حسی که حق بر آن حس مظهر است
بایزید وقت بودی گاو و خر
حس حیوان گر بدیدی آن صور
وان که کشتی را براق نوح کرد
آن که تن را مظهر هر روح کرد
او کند طوفان تو ای نور جو
گر بخواهد عین کشتی را به خو

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل
 گر نبینی کشتی و دریا به پیش
 چون نبیند اصل ترسش را عیون
 مشت بر اعمی زند يك جلف مست
 ز آنکه آن دم بانك اشتر می شنید
 باز گوید کور نه این سنگ بود
 این نبود و او نبود و آن نبود
 ترس و لرزه باشد از غیری یقین
 آن حکیمك وهم خواند ترس را
 هیچ و همی بی حقیقت کی بود
 کی دروغی قیمت آرد بی ز راست
 راست را دید او رواجی و فروغ
 ای دروغی که ز صدقت این نواست
 از مفلس گویم و سودای او
 بل ز کشتیه اش کآن پند دل است
 هر ولی را نوح و کشتیان شناس
 کم گریز از شیر و اژدهای نر
 در تلاقی روزگارت می برند
 چون خر تشنه خیال هر یکی
 نشف کرد از تو خیال آن و شات
 پس نشان نشف آب اندر غصون
 عضو حر شاخ تر تازه بود
 گر سبد خواهی توانی کردنش
 چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود
 پس بخوان قاموا کسالی از نبی

با غم و شادیت کرد او متصل
 لرزه ها بین در همه اجزای خویش
 ترس دارد از خیال گونه گون
 کور پندارد لگد زن اشتر است
 کور را گوش است آینه، نه دید
 یا مگر از قبه ای پر طنگ بود
 آن که او ترس آفرید اینها نمود
 هیچ کس از خود نترسد ای حزین
 فهم کژ کردست او این درس را
 هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
 در دو عالم هر دروغ از راست خاست
 بر امید آن روان کرد او دروغ
 شکر نعمت گو مکن انکار راست
 یا ز کشتیه ها و دریاها ی او
 گویم از کل جزو در کل داخل است
 صحبت این خلق را طوفان شناس
 ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
 یادهاشان غایبی ات می چرند
 از قف تن فکر را شربت مکی
 شب نمی که داری از بحر الحیات
 آن بود کآن می نجنبد در رکون
 می کشی هر سو کشیده می شود
 هم توانی کرد چنبر گردنش
 ناید آن سویی که امرش می کشد
 چون نیابد شاخ از بیخش طبی

آتشین است این نشان کوتاه کنم
 آتشی دیدی که سوزد هر نهال
 نه خیال و نه حقیقت را امان
 خصم هر شیر آمد و هر روبه او
 در وجوه و وجه او رو خرج شو
 آن الف در بسم پنهان کرد ایست
 همچنین جمله‌ی حروف گشته مات
 او صله‌ست و بی و سین زو وصل یافت
 چون که حرفی بر نتابد این وصال
 چون یکی حرفی فراق سین و بی است
 چون الف از خود فنا شد مکتنف
 ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ بی‌وی است
 تا بود دار و ندارد او عمل
 گر شود بیشه قلم دریا مداد
 چار چوب خشت زن تا خاک هست
 چون نماند خاک و بودش جف کند
 چون نماند بیشه و سر در کشد
 بهر این گفت آن خداوند فرج
 باز گرد از بحر و رو در خشک نه
 تا ز لعبت اندک اندک در صبا
 عقل از آن بازی همی‌یابد صبی
 کودک دیوانه بازی کی کند
 نك خیال آن فقیرم بی‌ریا
 بانگ او تو نشنوی من بشنوم
 طالب گنجش مبین خود گنج اوست
 بر فقیر و گنج و احوالش زخم
 آتش جان بین کز او سوزد خیال
 زین چنین آتش که شعله زد ز جان
 كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وجهه
 چون الف در بسم در رو درج شو
 هست او در بسم و هم در بسم نیست
 وقت حذف حرف از بهر صلات
 وصل بی و سین الف را بر نتافت
 واجب آید که کنم کوتاه مقال
 خامشی اینجا مهم تر واجبی است
 بی و سین بی‌او همی‌گویند الف
 همچنین قال الله از صمتش بجست
 چون که شد فانی کند دفع علل
 مثنوی را نیست پایانی امید
 می‌دهد تقطیع شعرش نیز دست
 خاک سازد بحر او چون کف کند
 بیشه‌ها از عین دریا سر کشد
 حدثوا عن بحرنا إِذْ لا حرج
 هم ز لعبت گو که کودک راست به
 جانش گردد با یم عقل آشنا
 گر چه با عقل است در ظاهر ابی
 جزو باید تا که کل را فی کند
 عاجز آورد از بیا و از بیا
 ز انکه در اسرار هم راز وی‌ام
 دوست کی باشد به معنی غیر دوست

سجده خود را می‌کند هر لحظه او
 گر بدیدی ز آینه او يك پشيز
 هم خیالاتش هم او فانی شدی
 دانشی دیگر ز نادانی ما
 اسْجُدُوا لِآدَمَ ندا آمد همی
 احولی از چشم ایشان دور کرد
 لا اله گفت و الا الله گفت
 آن حبيب و آن خليل با رشد
 سوی چشمه که دهان زینها بشو
 ور بگویی خود نگرده آشکار
 ليک من اينک بر ایشان می‌تنم
 صورت درویش و نقش گنج گو
 چشمه‌ی رحمت بر ایشان شد حرام
 خاکها پر کرده دامن می‌کشند
 کی شود این چشمه‌ی دریا مدد
 ليک گوید با شما من بسته‌ام
 قوم معکوس‌اند اندر مشتها
 ضد طبع انبيا دارند خلق
 چشم بند ختم چون دانسته‌ای
 بر چه بگشادی بدل این دیده‌ها
 ليک خورشید عنایت تافته ست
 نرد بس نادر ز رحمت باخته
 هم از این بد بختی خلق آن جواد
 غنچه را از خار سرمایه دهد
 از سواد شب برون آرد نهار

سجده پیش آینه‌ست از بهر رو
 بی‌خیالی زو نماندی هیچ چیز
 دانش او محو نادانی شدی
 سر بر آوردی عیان که انی انا
 کآمدید و خویش بینیدش دمی
 تا زمین شد عین چرخ لاجورد
 گشت لا الا الله و وحدت شکفت
 وقت آن آمد که گوش ما کشد
 آن چه پوشیدیم از خلقان مگو
 تو به قصد کشف گردی جرم دار
 قائل این سامع این هم منم
 رنج کیشند این گروه از رنج گو
 می‌خورند از زهر قاتل جام جام
 تا کنند این چشمه‌ها را خشک بند
 مکتبس زین مشت خاک نیک و بد
 بی‌شما من تا ابد پیوسته‌ام
 خاک خوار و آب را کرده رها
 اژدها را متکا دارند خلق
 هیچ دانی از چه دیده بسته‌ای
 يك به يك بئس البدل دان آن ترا
 آيسان را از کرم دریافته ست
 عین کفران را انابت ساخته
 منفجر کرده دو صد چشمه‌ی وداد
 مهره را از مار پیرایه دهد
 و ز کف معسر برویاند یسار

آرد سازد ریگ را بهر خلیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم
خیز ای داود از خلقان نفیر
کوه با داود گردد هم رسیل
بر گشاید بانگ چنگ و زیر و بم
ترك آن کردی عوض از ما بگیر

انابت آن طالب گنج به حق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که
ای ولی الاظهار تو کن این نهان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز
زیو حرص و آز و مستعجل تگی
من ز دیگی لقمه‌ای نندو ختم
خود نگفتم چون در این ناموقتم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو
آن گره کاو زد همو بگشایدش
گر چه آسانت نمود آن سان سخن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب
بر سر خرقة شدن بار دگر
کو هنر کو من کجا دل مستوی
هر شبی تدبیر و فرهنگم به خواب
خود نه من می‌مانم و نه آن هنر
تا سحر جمله‌ی شب آن شاه علی
کو بلی گو جمله را سیلاب برد
صبحدم چون تیغ گوهر دار خود
آفتاب شرق شب را طی کند
رسته چون یونس ز معده‌ی آن نهنگ
خلق چون یونس مسیح آمدند
هر یکی گوید به هنگام سحر
از پی این گنج کردم یاوه تاز
نی تانی جست و نی آهستگی
کف سیه کردم دهان را سوختم
ز آن گره زن این گره را حل کنم
هین مگو ژاژ از گمان ای سخت رو
مهره کاو انداخت او بریایدش
کی بود آسان رموز من لدن
چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
در دعاکردن بدم هم بی‌هنر
این همه عکس تو است و خود توی
همچو کشتی غرقه می‌گردد ز آب
تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
خود همی‌گوید الستی و بلی
یا نهنگی خورد کل را کرد و مرد
از نیام ظلمت شب بر کشد
این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
منتشر گردیم اندر بو و رنگ
کاندر آن ظلمات پر راحت شدند
چون ز بطن حوت شب آید به در

کای کریمی که در آن لیل وحش
چشم تیز و گوش تازه تن سبک
از مقامات وحش رو زین سپس
موسی آن را نار دید و نور بود
بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس
ساحران را چشم چون رست از عما
چشم بند خلق جز اسباب نیست
لیک حق اصحاب و نااصحاب را
با کفش نامستحق و مستحق
در عدم ما مستحقان کی بدیم
ای بکرده یار هر اغیار را
خاک ما را ثانیاً پالیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا
چون دعامان امر کردی ای عجب
شب شکسته کشتی فهم و حواس
برده در دریای رحمت ایزدم
آن یکی را کرده پر نور جلال
گر به خویشم هیچ رای و فن بدی
شب نرفتی هوش بی فرمان من
بودمی آگه ز منزلهای جان
چون کفم زین حل و عقد او تهی است
دیده را نادیده خود انگاشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم
این الف وین میم ام بود ماست
آن الف چیزی ندارد غافلی است

گنج رحمت بنهی و چندین چشم
از شب همچون نهنگ ذو الحبک
هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
زنگی دیدیم شب را حور بود
تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
کف زنان بودند بی این دست و پا
هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
در گشاد و برد تا صدر سرا
معتقان رحمت اند از بند رق
که بر این جان و بر این دانش زدیم
وی بداده خلعت گل خار را
هیچ نی را بار دیگر چیز کن
ور نه خاکی را چه زهره‌ی این بدی
این دعای خویش را کن مستجاب
نه امیدی مانده نه خوف و نه یاس
تا ز چه فن پر کند بفرستدم
و آن دگر را کرده پر وهم و خیال
رای و تدبیرم به حکم من بدی
زیر دام من بدی مرغان من
وقت خواب و بی‌هشی و امتحان
ای عجب این معجبی من ز کیست
باز زنبیل دعا برداشتم
جز دلی دل تنگتر از چشم میم
میم ام تنگ است الف زو نر گداست
میم دل تنگ آن زمان عاقلی است

در زمان بی‌هشی خود هیچ من
 هیچ دیگر بر چنین هیچی منه
 خود ندارم هیچ به سازد مرا
 در ندارم هم تو دارایم کن
 هم در آب دیده عریان بیستم
 آب دیده‌ی بنده‌ی بی‌دیده را
 ورنه نامم آب آبم ده ز عین
 او چو آب دیده جست از جود حق
 چون نباشم ز اشك خون باریك ریس
 چون چنان چشم اشك را مفتون بود
 قطره‌ای ز آن زین دو صد جیحون به است
 چون که باران جست آن روضه‌ی بهشت
 ای اخی دست از دعا کردن مدار
 نان که سد و مانع این آب بود
 خویش را موزون و چست و سخته کن
 در زمان هوش اندر پیچ من
 نام دولت بر چنین پیچی منه
 که ز و هم دارم است این صد عنا
 رنج دیدم راحت افزایش کن
 بر در تو چون که دیده نیستم
 سبزه‌ای بخش و نباتی زین چرا
 همچو عینین نبی هطالتین
 با چنان اقبال و اجلال و سبق
 من تهی دست قصور کاسه لیس
 اشك من باید که صد جیحون بود
 که بدان يك قطره انس و جن برست
 چون نجوید آب شوره خاك زشت
 با اجابت یا رد اویت چه کار
 دست از آن نان می‌باید شست زود
 ز آب دیده نان خود را پخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن
 اندر این بود او که الهام آمدش
 کاو بگفت در کمان تیری بنه
 او نگفت که کمان را سخت کش
 از فضولی تو کمان افراستی
 ترك این سخته کمانی رو بگو
 چون بیفتد بر کن آن جا می‌طلب
 آن چه حق است اقرب از حبل الوريد
 ای کمان و تیرها بر ساخته
 کشف شد این مشکلات از ایزدش
 کی بگفتند که اندر کش تو زه
 در کمان نه گفت او نه پر کنش
 صنعت قواسی برداشتی
 در کمان نه تیر و پریدن مجو
 زور بگذار و به زاری جو ذهب
 تو فگنده تیر فکرت را بعید
 صید نزدیک و تو دور انداخته

وز چنین گنج است او مهجورتر	هر که دور اندازتر او دورتر
گو بدو کاو راست سوی گنج پشت	فلسفی خود را از اندیشه بکشت
از مراد دل جداتر می شود	گو بدو چندان که افزون می دود
جاهدوا عنا نگفت ای بی قرار	جاهدوا فینا بگفت آن شهریار
بر فراز قله‌ی آن کوه زفت	همچو کنعان کاو ز ننگ نوح رفت
سوی که می شد جداتر از مناص	هر چه افزونتر همی جست او خلاص
هر صباحی سختتر جستی کمان	همچو این درویش بهر گنج و کان
بود از گنج و نشان بد بخت‌تر	هر کمانی کاو گرفتی سخت‌تر
جان نادانان به رنج ارزانی است	این مثل اندر زمانه جانی است
لاجرم رفت و دکانی نو گشاد	ز آنکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد
گنده و پر کژدم است و پر ز مار	آن دکان بالای استاد ای نگار
سوی سبزه و گلبنان و آب خورد	زود ویران کن دکان و باز گرد
از که عاصم سفینه‌ی فوز ساخت	ته چو کنعان کاو ز کبر و ناشناخت
و آن مراد او را بده حاضر به جیب	علم تیر اندازی اش آمد حجاب
گشته ره رو را چو غول و راه زن	ای بسا علم و ذکاوات و فطن
تا ز شر فیلسوفی می رهند	بیشتر اصحاب جنت ابلهند
تا کند رحمت به تو هر دم نزول	خویش را عریان کن از فضل و فضول
زیرکی بگذار و با گولی بساز	زیرکی ضد شکست است و نیاز
تا چه خواهد زیرکی را پاک باز	زیرکی دان دام برد و طمع و گاز
ابلهان از صنع در صانع شده	زیرکان با صنعتی قانع شده
دست و پا باشد نهاده بر کنار	ز آنکه طفل خرد را مادر نهاد

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که به منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آن که مغلوب بود

يك حکایت بشنو اینجا ای پسر تا نگردي ممتحن اندر هنر

آن جهود و مومن و ترسا مگر
 با دو گمره همره آمد مومنی
 مرغزی و رازی افتند از سفر
 در قفس افتند زاغ و جغد و باز
 کرده منزل شب به يك کاروانسرا
 مانده در کاروانسرا خرد و شگرف
 چون گشاده شد ره و بگشاد بند
 چون قفس را بشکند شاه خرد
 پر گشاید پیش از این پر شوق و باد
 پر گشاید هر دمی با اشك و آه
 راه شد هر يك پرد مانند باد
 آن طرف که بود اشك و آه او
 در تن خود بنگر این اجزای تن
 آبی و خاکی و بادی و آتشی
 از امید عود هر يك بسته طرف
 برف گوناگون جمود هر جماد
 چون بتابد تف آن خورشید خشم
 در گداز آید جمادات گران
 چون رسیدند این سه همره منزلی
 برد حلوا پیش آن هر سه غریب
 نان گرم و صحن حلوی عسل
 الکیاسه و الادب لاهل المدر
 الضیافة للغریب و القرى
 کل یوم فی القرى ضیف حدیث
 کل لیل فی القرى وفد جدید
 همهرهی کردند با هم در سفر
 چون خرد با نفس و با آهرمنی
 همره و هم سفره پیش همدگر
 جفت شد در حبس پاك و بی نماز
 اهل شرق و اهل غرب و ما و را
 روزها با هم ز سرما و ز برف
 بگسلند و هر یکی جایی روند
 جمع مرغان هر یکی سویی پرد
 در هوای جنس خود سوی معاد
 لیک پریدن ندارد روی و راه
 سوی آن کز یاد آن پر می گشاد
 چون که فرصت یافت باشد راه او
 از کجاها گرد آمد در بدن
 عرشی و فرشی و رومی و کشی
 اندر این کاروانسرا از بیم برف
 در شتای بعد آن خورشید داد
 کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
 چون گداز تن به وقت نقل جان
 هدیه شان آورد حلوا مقبلی
 محسنی از مطبخ انی قریب
 برد آن که در ثوابش بود امل
 الضیافة و القرى لاهل الوبر
 اودع الرحمن فی اهل القرى
 ما له غیر الاله من مغیث
 ما لهم ثم سوی الله محید

تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور
 چون نماز شام آن حلوا رسید
 آن دو کس گفتند ما از خور پریم
 صبر گیریم امشب از خور تن زنیم
 گفت مومن امشب این خورده شود
 پس بدو گفتند زین حکمت‌گری
 گفت ای یاران نه که ما سه تنیم
 هر که خواهد قسم خود بر جان زند
 آن دو گفتندش ز قسمت در گذر
 گفت قسام آن بود کاو خویش را
 ملک حق و جمله قسم اوستی
 این اسد غالب شدی هم بر سگان
 قصدشان آن کآن مسلمان غم خورد
 بود مغلوب او به تسلیم و رضا
 پس بختند آن شب و برخاستند
 روی شستند و دهان و هر یکی
 يك زمانی هر کسی آورد رو
 مومن و ترسا جهود و گبر و مغ
 بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را
 این سخن پایان ندارد هر سه یار
 آن یکی گفتا که هر يك خواب خویش
 هر که خوابش بهتر این را او خورد
 آن که اندر عقل بالاتر رود
 فوق آمد جان پر انوار او
 عاقلان را چون بقا آمد ابد

بود صایم روز آن مومن مگر
 بود مومن مانده در جوع شدید
 امشبش بنهیم و فردایش خوریم
 بهر فردا لوت را پنهان کنیم
 صبر را بنهیم تا فردا بود
 قصد تو آن است تا تنها خوری
 چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
 هر که خواهد قسم خود پنهان کند
 گوش کن قسام فی النار از خبر
 کرد قسمت بر هوا و بر خدا
 قسم دیگر را دهی دو گوستی
 گر نبودی نوبت آن بد رگان
 شب بر او در بی‌نوایی بگذرد
 گفت سمعا طاعه اصحابنا
 بامدادان خویش را آراستند
 داشت اندر ورد راه و مسلکی
 سوی ورد خویش از حق فضل جو
 جمله را رو سوی آن سلطان الغ
 هست واگشت نهانی با خدا
 رو به هم کردند آن دم یاروار
 آن چه دید او دوش گو آور به پیش
 قسم هر مفضول را افضل برد
 خوردن او خوردن جمله بود
 باقیان را بس بود تیمار او
 پس به معنی این جهان باقی بود

پس جهود آورد آن چه دیده بود
گفت در ره موسی‌ام آمد به پیش
در پی موسی شدم تا کوه طور
هر سه سایه محو شد ز آن آفتاب
نور دیگر از دل آن نور رست
هم من و هم موسی و هم کوه طور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد بر او
آن یکی شاخ که آمد سوی یم
آن یکی شاخش فرو شد در زمین
که شفای جمله رنجوران شد آب
آن یکی شاخ دگر پرید زود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم
لیک زیر پای موسی همچو یخ
با زمین هموار شد که از نهیب
باز با خود آمدم ز آن انتشار
و آن بیابان سر به سر در ذیل کوه
چون عصا و خرقه‌ی او خرقه‌شان
جمله کفها در دعا افراخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود
انبیا بودند ایشان اهل ود
باز املاکی همی دیدم شگرف
حلقه‌ی دیگر ملایک مستعین
زین نسق می‌گفت آن شخص جهود
هیچ کافر را به خواری منگرید

تا کجا شب روح او گردیده بود
گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
هر سه‌مان گشتیم ناپیدا ز نور
بعد از آن ز آن نور شد يك فتح باب
پس ترقی جست آن ثانیست جست
هر سه گم گشتیم ز آن اشراق نور
چون که نور حق در او نفاخ شد
می‌گسست از هم همی‌شد سو به سو
گشت شیرین آب تلخ همچو سم
چشمه‌ی دارو برون آمد معین
از همایونی وحی مستطاب
تا جوار کعبه که عرفات بود
طور بر جا بد نه افزون و نه کم
می‌گدازید او نماندش شاخ و شاخ
گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز دیدم طور و موسی برقرار
پر خلائق شکل موسی در وجوه
جمله سوی طور خوش دامن کشان
نغمه‌ی آرنی به هم در ساخته
صورت هر يك دگرگونم نمود
اتحاد انبیایم فهم شد
صورت ایشان بد از اجرام برف
صورت ایشان به جمله آتشین
بس جهودی کاخرش محمود بود
که مسلمان مردنش باشد امید

چه خبر داری ز ختم عمر او که بگردانی از او يك باره رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام که مسیح رو نمود اندر منام
من شدم با او به چارم آسمان مرکز و مثنوی خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان نسبتش نبود به آیات جهان
هر کسی دانند ای فخر البنین که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی می‌گفت من خورم
اشتر و گاو و قچی در پیش راه یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین هیچ کس از ما نگردد سیر از این
ليك عمر هر که باشد بیشتر این علف او راست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن آمده‌ست از مصطفی اندر سنن
گر چه پیران را در این دور لثام در دو موضع پیش می‌دارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی عام نآرد بی‌قرینه‌ی فاسدی
خیرشان این است چه بود شرشان قبحشان را باز دان از فرشان
سوی جامع می‌شد آن يك شهریار خلق را می‌زد نقیب و چوب دار
آن یکی را سر شکستی چوب زن و آن دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بی‌دلی ده چوب خورد بی‌گناهی که برو از راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت ظلم ظاهر بین چه پرسى از نهفت
خیر تو این است جامع می‌روی تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
يك سلامی نشنود پیر از خسی تا نیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود ز آنکه دریابد ولی را نفس بد
ز آنکه گرگ ار چه که بس استمگری است لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ور نه کی اندر فتادی او به دام مکر اندر آدمی باشد تمام
گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق چون چنین افتاد ما را اتفاق

هر یکی تاریخ عمر ابد کنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهد
گاو گفتا بوده‌ام من سال خورد
جفت آن گاو کش آدم جد خلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت
در هوا برداشت آن بند قصیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست
خود همه کس داند ای جان پدر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست
جملگان داند کاین چرخ بلند
کو گشاد رقعہ‌های آسمان

پیرتر اولی است باقی تن زنید
با قچ قربان اسماعیل بود
جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
در زراعت بر زمین می‌کرد فلق
سر فرو آورد و آن را بر گرفت
اشتر بختی سبک بی‌قال و قیل
کاین چنین جسمی و عالی گردنی است
که نباشم از شما من خردتر
که نهاد من فزون تر از شماست
هست صد چندان که این خاک نژند
کو نهاد بقعه‌های خاکدان

جواب گفتن مسلمان آن چه دید به یارانش جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان
پس مسلمان گفت ای یاران من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت
و آن دگر را عیسی صاحب قران
خیز ای پس مانده‌ی دیده ضرر
آن هنرمندان پر فن راندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین
پس بگفتندش که آن گه تو حریص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع
تو جهود از امر موسی سرکشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح
من ز فخر انبیا سرچون کشم

پیشم آمد مصطفی سلطان من
با کلیم حق و نرد عشق باخت
برد بر اوج چهارم آسمان
باری آن حلوا و یخنی را بخور
نامه‌ی اقبال و منصب خواندند
با ملایک از هنر در یافتند
بر جه و بر کاسه‌ی حلوا نشین
ای عجب خوردی ز حلوا ی خبیص
من که بودم تا کنم ز آن امتناع
گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
سر توانی تافت در خیر و قبیح
خورده‌ام حلوا و این دم سر خوشم

پس بگفتندش که و الله خواب راست
 خواب تو بیداری است ای بو بطر
 در گذر از فضل و از جلدی و فن
 بهر این آوردمان یزدان برون
 سامری را آن هنر چه سود کرد
 چه کشید از کیمیا قارون ببین
 بو الحکم آخر چه بر بست از هنر
 خود هنر آن دان که دید آتش عیان
 ای دلالت گندهتر پیش لبیب
 چون دلالت نیست جز این ای پسر
 ای دلیل تو مثال آن عصا
 غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار
 تو بیدی وین به از صد خواب ماست
 که به بیداری عیانستش اثر
 کار خدمت دارد و خلق حسن
 ما خلقت الإنس إلا یعبدون
 کآن فن از باب اللهش مردود کرد
 که فرو بردش به قعر خود زمین
 سر نگون رفت او ز کفران در سقر
 نه گپ دل علی النار الدخان
 در حقیقت از دلیل آن طبیب
 گوه می‌خور در گمیزی می‌نگر
 در گفت دل علی عیب العمی
 که نمی‌بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملك ترمذ که هر که در سه یا چهار روز به سمرقند روند به فلان مهم خلعت و اسب و
 غلام و کنیزك و چندین زر دهم، و شنیدن دلقك خبر این منادی در ده
 و آمدن به اولاقی نزد شاه که من باری نتوانم رفتن
 سید ترمذ که آن جا شاه بود
 داشت کاری در سمرقند او مهم
 زد منادی هر که اندر پنج روز
 دلقك اندر ده بد و آن را شنید
 مرکبی دو اندر آن ره شد سقط
 پس به دیوان در دوید از گرد راه
 فجفجی در جملهی دیوان فتاد
 خاص و عام شهر را دل شد ز دست
 یا عدوی قاهری در قصد ماست
 مسخره‌ی او دلقك آگاه بود
 جست الاقی تا شود او مستتم
 آردم ز آن جا خبر بدهم کنوز
 بر نشست و تا به ترمذ می‌دوید
 از دوانیدن فرس را ز آن نمط
 وقت ناهنگام ره جست او به شاه
 شورشی در وهم آن سلطان فتاد
 تا چه تشویش و بلا حادث شده‌ست
 یا بلایی مهلکی از غیب خاست

که زده دلقك به سیران درشت
 جمع گشته بر سرای شاه خلق
 از شتاب او و فحش اجتهاد
 آن یکی دو دست بر زانو زنان
 از نفیر و فتنه و خوف نکال
 هر کسی فالی همی زد از قیاس
 راه جست و راه دادش شاه زود
 هر که می پرسید حالی ز آن ترش
 و هم می افزود زین فرهنگ او
 کرد اشارت دلق کای شاه کرم
 تا که باز آید به من عقلم دمی
 بعد يك ساعت که شه از وهم و ظن
 که ندیده بود دلقك را چنین
 دایما دستان و لاغ افراستی
 آن چنان خندانش کردی در نشست
 که ز زور خنده خوی کردی تنش
 باز امروز این چنین زرد و ترش
 و هم در وهم و خیال اندر خیال
 که دل شه با غم و پرهیز بود
 بس شهان آن طرف را کشته بود
 این شه ترمذ از او در وهم بود
 گفت زوتر باز گو تا حال چیست
 گفت من در ده شنیدم آن که شاه
 که کسی خواهم که تازد در سه روز
 من شتابیدم بر تو بهر آن

چند اسب تازی اندر راه کشت
 تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
 غلغل و تشویش در ترمذ فتاد
 و آن دگر از وهم و ویلا کنان
 هر دلی رفته به صد کوی خیال
 تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
 چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
 دست بر لب می نهاد او که خمش
 جمله در تشویش گشته دنگ او
 يك دمی بگذار تا من دم زنم
 که فتادم در عجایب عالمی
 تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
 که از او خوشتر نبودش همنشین
 شاه را او شاد و خندان داشتی
 که گرفتی شه شکم را با دو دست
 رو در افتادی ز خنده کردنش
 دست بر لب می زند کای شه خمش
 شاه را تا خود چه آید از نکال
 ز انکه خوارزمشاه بس خون ریز بود
 یا به حيله یا به سطوت آن عنود
 و ز فن دلقك خود آن و همش فزود
 این چنین آشوب و شور تو ز کیست
 زد منادی بر سر هر شاه راه
 تا سمرقند و دهم او را کنوز
 تا بگویم که ندارم آن توان

این چنین جستی نیاید از چو من
گفت شه لعنت بر این زودیت باد
از برای این قدر ای خام ریش
همچو این خامان با طبل و علم
لاف شیخی در جهان انداخته
هم ز خود سالک شده واصل شده
خانه‌ی داماد پر آشوب و شر
ولوله که کار نیمی راست شد
خانه‌ها را روفتیم آراستیم
ز آن طرف آمد یکی پیغام نی
زین رسالات مزید اندر مزید
نی و لیکن یار ما زین آگه است
پس از آن یاری که اومید شماسست
صد نشان است از سرار و از چهار
باز رو تا قصه‌ی آن دلق گول
پس وزیرش گفت ای حق را ستن
دلق از ده بهر کاری آمده‌ست
ز آب و روغن کهنه را نو می‌کند
غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ
پسته را یا جوز را تا نشکنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او
گفت حق سیماهم فی وجههم
این معاین هست ضد آن خبر
گفت دلق با فغان و با خروش
بس گمان و وهم آید در ضمیر

باری این اومید را بر من متن
که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
آتش افکندی در این مرج و حشیش
که الاقانیم در فقر و عدم
خویشتن را بایزیدی ساخته
محفل واکرده در دعوی‌کده
قوم دختر را نبوده زین خبر
شرطهایی که ز سوی ماست شد
زین هوس سر مست و خوش برخاستیم
مرغی آمد این طرف ز آن بام نی
يك جوابی ز آن حوالیتان رسید
ز انکه از دل سوی دل لا بد ره است
از جواب نامه ره خالی چراست
ليك بس کن پرده زین در بر مدار
که بلا بر خویش آورد از فضول
بشنو از بنده‌ی کمینه يك سخن
رای او گشت و پشیمانش شده‌ست
او به مسخرگی برون شو می‌کند
باید افشردن مر او را بی‌دریغ
نه نماید دل نه بدهد روغنی
در نگر در ارتعاش و رنگ او
ز انکه غماز است سیما و منم
که به شر بسرشته آمد این بشر
صاحباً در خون این مسکین مکوش
کآن نباشد حق و صادق ای امیر

إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ است ای وزیر
 شه نگیرد آن که می رنجاندش
 گفت صاحب پیش شه جا گیر شد
 گفت دَلْفَك را سوی زندان برید
 می زیندش چون دهل اشکم تهی
 تر و خشک و پر و تی باشد دهل
 تا بگوید سر خود از اضطرار
 چون طمانینه ست صدق با فروغ
 کذب چون خس باشد و دل چون دهان
 تا در او باشد زبانی می زند
 خاصه که در چشم افتد خس ز باد
 ما پس این خس را زنیم اکنون لگد
 گفت دَلْفَك ای ملک آهسته باش
 تا بدین حد چیست تعجیل نقم
 آن ادب که باشد از بهر خدا
 و آنچه باشد طبع و خشم عارضی
 ترسد از آید رضا خشمش رود
 شهوت کاذب شتابد در طعام
 اشتها صادق بود تاخیر به
 تو پی دفع بلایم می زنی
 تا از آن رخنه برون ناید بلا
 چاره ی دفع بلا نبود ستم
 گفت الصدقة مرد للبلا
 صدقه نبود سوختن درویش را
 گفت شه نیکوست خیر و موقعش

نیست استم راست خاصه بر فقیر
 از چه گیرد آن که می خندانش
 کاشف این مکر و این تزویر شد
 چاپلوس و زرق او را کم خرید
 تا دهلوار او دهمان آگهی
 بانگ او آگه کند ما را ز کل
 آن چنان که گیرد این دلها قرار
 دل نیارامد به گفتار دروغ
 خس نگرده در دهان هرگز نهان
 تا بد آن اش از دهان بیرون کند
 چشم افتد در نم و بند و گشاد
 تا دهان و چشم از این خس وارهد
 روی حلم و مغفرت را کم خراش
 من نمی پرم به دست تو درم
 اندر آن مستعجلی نبود روا
 می شتابد تا نگرده مرتضی
 انتقام و ذوق آن فایت شود
 خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
 تا گواریده شود آن بی گره
 تا ببینی رخنه را بندش کنی
 غیر آن رخنه بسی دارد قضا
 چاره احسان باشد و عفو و کرم
 داو مرضاك بصدقه یا فتی
 کور کردن چشم حلم اندیش را
 لیک چون خیری کنی در موضعش

موضع رخ شه نهی ویرانی است
 در شریعت هم عطا هم زجر هست
 عدل چه بود وضع اندر موضعش
 نیست باطل هر چه یزدان آفرید
 خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
 نفع و ضرر هر یکی از موضع است
 ای بسا زجری که بر مسکین رود
 ز آنکه حلوا بی‌اوان صفرا کند
 سیلی در وقت بر مسکین بزن
 زخم در معنی فتد از خوی بد
 بزم و زندان هست هر بهرام را
 شق باید ریش را مرهم کنی
 تا خورد مر گوشت را در زیر آن
 گفت دلفك من نمی‌گویم گذار
 هین ره صبر و تانی در مبند
 در تانی بر یقینی بر زنی
 در روش یمْشِي مُكْبًا خود چرا
 مشورت کن با گروه صالحان
 أَمْرُهُمْ شُورَى برای این بود
 این خردها چون مصابیح انور است
 بو که مصباحی فتد اندر میان
 غیرت حق پرده‌ای انگیخته‌ست
 گفت سیرُوا می‌طلب اندر جهان
 در مجالس می‌طلب اندر عقول
 ز آنکه میراث از رسول آن است و بس

موضع شه اسب هم نادانی است
 شاه را صدر و فرس را درگه است
 ظلم چه بود وضع در ناموقعش
 از غضب و ز حلم و ز نصیح و مکید
 شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
 علم از این رو واجبست و نافع است
 در ثواب از نان و حلوا به بود
 سیلی‌اش از خبث مستنقا کند
 که رهاوند آنش از گردن زدن
 چوب بر گرد اوفتد نه بر نمد
 بزم مخلص را و زندان خام را
 چرك را در ریش مستحکم کنی
 نیم سودی باشد و پنجه زیان
 من همی‌گویم تحریری بیار
 صبر کن اندیشه می‌کن روز چند
 گوشمال من به ایقانی کنی
 چون همی شاید شدن در استوا
 بر پیمبر امر شاورْهُمْ بدان
 کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
 بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
 مشتعل گشته ز نور آسمان
 سفلی و علوی به هم آمیخته‌ست
 بخت و روزی را همی‌کن امتحان
 آن چنان عقلی که بود اندر رسول
 که ببیند غیبها از پیش و پس

در بصرها می‌طلب هم آن بصر	که نتابد شرح آن این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه	از ترهب وز شدن خلوت به کوه
تا نگردد فوت این نوع التقا	کآن نظر بخت است و اکسیر بقا
در میان صالحان يك اصلحی است	بر سر توقیعش از سلطان صحی است
کآن دعا شد با اجابت مقترن	کفو او نبود کبار انس و جن
در مری‌اش آن که حلو و حامض است	حجت ایشان بر حق داحض است
که چو ما او را به خود افراشتیم	عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان	پس تحری بعد از این مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر	که پدید آمد معاد و مستقر
يك زمان زین قبله گر ذاهل شوی	سخره‌ی هر قبله‌ی باطل شوی
چون شوی تمییز ده را ناسپاس	بجهد از تو خطرت قبله شناس
گر از این انبار خواهی بر و بر	نیم ساعت هم ز هم دردان مبر
که در آن دم که ببری زین معین	مبتلا گردی تو با بنس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو به رشته‌ی دراز و بر کشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن او و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی با وفا	بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند	هر صبحی گوشه‌ای می‌آمدند
نرد دل با همدگر می‌باختند	از وسوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع	همدگر را قصه خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بی‌زبان	الجماعة رحمه را تاویل دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی	پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستی است	بستگی نطق از بی‌الفتی است
دل که دل بر دید کی ماند ترش	بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر	زنده شد در بحر گشت او مستقر

یار را با یار چون بنشسته شد
 لوح محفوظی است پیشانی یار
 هادی راهست یار اندر قدوم
 نجم اندر ریگ و دریا رهنماست
 چشم را با روی او می‌دار جفت
 ز آنکه گردد نجم پنهان ز آن غبار
 تا بگوید او که وحی استش شعار
 چون شد آدم مظهر وحی و وداد
 نام هر چیزی چنان که هست آن
 فاش می‌گفتی زبان از رویتش
 آن چنان نامی که اشیا را سزد
 نوح نه صد سال در راه سوی
 لعل او گویا ز یاقوت القلوب
 و عطر را ناموخته هیچ از شروح
 ز آن میی کآن می‌چو نوشیده شود
 طفل نو زاده شود خبر فصیح
 از کهی که یافت ز آن می‌خوش لبی
 جمله مرغان ترك کرده جيك جيك
 چه عجب که مرغ گردد مست او
 صرصری بر عاد قتالی شده
 صرصری می‌برد بر سر تخت شاه
 هم شده حمال و هم جاسوس او
 باد دم که گفت غایب یافتی
 که فلانی این چنین گفت این زمان
 صد هزاران لوح سر دانسته شد
 راز کونینش نماید آشکار
 مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
 چشم اندر نجم نه کو مقتداست
 گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
 چشم بهتر از زبان با عثار
 کآن نشاند گرد و ننگیزد غبار
 ناطقه‌ی او علم الاسماء گشاد
 از صحیفه‌ی دل روی گشتش زبان
 جمله را خاصیت و ماهیتش
 نه چنان که هیز را خواند اسد
 بود هر روزیش تذکیر نوی
 نه رساله خوانده نه قوت القلوب
 بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
 آب نطق از گنگ جوشیده شود
 حکمت بالغ بخواند چون مسیح
 صد غزل آموخت داود نبی
 هم زبان و یار داود ملیک
 چون شنود آه‌ن ندای دست او
 مر سلیمان را چو حمالی شده
 هر صباح و هر مسایک ماهه راه
 گفت غایب را کنان محسوس او
 سوی گوش آن ملک بشتافتی
 ای سلیمان مه صاحب قران

تدبیر کردن موش به چغز که من نمی‌توانم بر تو آمدن به وقت حاجت در آب، میان ما وصلتی باید که چون
 من بر لب جو آیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش خانه آیی
 مرا توانی خبر کردن الی آخره

این سخن پایان ندارد گفت موش	چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز	تو درون آب داری ترك تاز
بر لب جو من ترا نعره زنان	نشوی در آب ناله‌ی عاشقان
من بدین وقت معین ای دلیر	می‌نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز و رهنمون	عاشقان را فی صلاه دائمون
نه به پنج آرام گیرد آن خمار	که در آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا وظیفه‌ی عاشقان	سخت مستسقی است جان صادقان
نیست زر غبا وظیفه‌ی ماهیان	ز آنکه بی‌دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه‌ای است	با خمار ماهیان خود جرعه‌ای است
يك دم هجران بر عاشق چو سال	وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقی است مستسقی طلب	در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است	چون ببینی شب بر او عاشق‌تر است
نیستشان از جستجو يك لحظه‌ایست	از پی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این	این بر آن مدهوش و آن بی‌هوش این
در دل معشوق جمله عاشق است	در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست	در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو در	پس چه زر غبا بگنجد این دو را
هیچ کس با خویش زر غبا نمود	هیچ کس با خود به نوبت یار بود
آن یکی نه که عقلش فهم کرد	فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور به عقل ادراك این ممکن بدی	قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش	بی‌ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی
 گفت کای یار عزیز مهر کار
 من ندارم بی رخت يك دم قرار
 روز نور و مکسب و تابم تویی
 شب قرار و سلوت و خوابم تویی
 از مروت باشد ار شادم کنی
 وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
 در شبانه روزی وظیفه‌ی چاشتگاه
 راتبه کردی وصال ای نيك خواه
 پانصد استسقاستم اندر جگر
 با هر استسقا قرین جوع البقر
 بی نیازی از غم من ای امیر
 ده زکات جاه و بنگر در فقیر
 این فقیر بی ادب نادر خور است
 لیک لطف عام تو ز آن برتر است
 می نجوید لطف عام تو سند
 آفتابی بر حدثها می زند
 نور او را ز آن زیانی نابده
 و آن حدث از خشکی هیزم شده
 تا حدث در گلخنی شد نور یافت
 در در و دیوار حمای بتافت
 بود آرایش شد آرایش کنون
 و آن حدث از خشکی هیزم شده
 شمس هم معده‌ی زمین را گرم کرد
 در در و دیوار حمای بتافت
 جزو خاکی گشت و رست از وی نبات
 چون بر او بر خواند خورشید آن فسون
 با حدث که بدترین است این کند
 تا زمین باقی حدثها را بخورد
 تا به نسرين مناسك در وفا
 هکذا يمحو الاله السيئات
 چون خبیثان را چنین خلعت دهد
 کش نبات و نرگس و نسرين کند
 آن دهد حقشان که لا عین رأی
 حق چه بخشد در جزا و در عطا
 ما که ایم این را بیا ای یار من
 طیبین را تا چه بخشد در رصد
 منگر اندر زشتی و مکروهی ام
 که نگنجد در زبان و در لغت
 ای که من زشت و خصالم جمله زشت
 روز من روشن کن از خلق حسن
 نو بهار حسن گل ده خار را
 که ز پر زهری چو مار کوهی ام
 در کمال زشتی ام من منتهی
 چون شوم گل چون مرا او خار کشت
 حاجت این منتهی ز آن منتهی
 زینت طاوس ده این مار را
 چون بمیرم فضل تو خواهد گریست
 لطف تو در فصل و در فن منتهی
 تو بر آر ای حسرت سرو سهی
 از کرم گر چه ز حاجت او بری است

خواهد از چشم لطیفش اشك جست	بر سر گورم بسی خواهد نشست
چشم خواهد بست از مظلومی‌ام	نوحه خواهد کرد بر محرومی‌ام
حلقه‌ای در گوش من كن ز آن سخن	اندکی ز آن لطفها اکنون بكن
بر فشان بر مدرك غمناك من	آن كه خواهی گفت تو با خاك من

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نسیه مینداز انجام این حاجت مرا که فی التاخير آفات و الصوفی ابن الوقت و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و آب مشفق صوفی که وقت است او را به نگرش به فردا محتاج نگرداند چندانست مستغرق دارد در گلزار سریع الحسابی خویش نه چون عوام، منتظر مستقبل نباشد، نه‌ری باشد نه ده‌ری که لا صباح عند الله و لا مساء، ماضی و مستقبل و ازل و ابد آن جا نباشد، آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این رسوم در خطه‌ی عقل جزوی است و روح حیوانی، در عالم لامکان و لا زمان این رسوم نباشد پس او ابن وقتی است که لا يفهم منه الا نفی تفرقه لازم نه چنان که از الله واحد فهم شود نفی دویی نی حقیقت واحدی

ای قدمهای ترا جانم فراش	صوفیی را گفت خواجه‌ی سیم پاش
یا که فردا چاشتگاهی سه درم	يك درم خواهی تو امروز ای شهم
ز آنکه امروز این و فردا صد درم	گفت دی نیم درم راضی‌ترم
نك قفا پیشست کشیدم نقد ده	سیلی نقد از عطای نسیه به
که قفا و سیلی‌اش مست تو است	خاصه آن سیلی که از دست تو است
خوش غنیمت دار نقد این زمان	هین بیا ای جان جان و صد جهان
سر مکش زین جوی ای آب روان	در مدزد آن روی مه از شب روان
لب لب جو سر بر آرد یاسمین	تا لب جو خندد از آب معین
پس بدان از دور کآنجا آب هست	چون ببینی بر لب جو سبزه مست
که بود غماز باران سبزه‌زار	گفت سیماهم وجوه کردگار
که بود در خواب هر نفس و نفس	گر ببارد شب نبیند هیچ کس
هست بر باران پنهانی دلیل	تازگی هر گلستان جمیل
ليك شاه رحمت و وهابی	ای اخی من خاکیم تو آبی

آن چنان کن از عطا و از قسم
 بر لب جو من به جان می خوانمت
 آمدن در آب بر من بسته شد
 یا رسولی یا نشانی کن مدد
 بحث کردند اندر این کار آن دو یار
 که به دست آرند يك رشته‌ی دراز
 يك سری بر پای این بنده‌ی دو تو
 تا بهم آییم زین فن ما دو تن
 هست تن چون ریسمان بر پای جان
 چغز جان در آب خواب بی‌هشی
 موش تن ز آن ریسمان بازش کشد
 گر نبودی جذب موش گنده مغز
 باقی‌اش چون روز برخیزی ز خواب
 يك سر رشته گره بر پای من
 تا توانم من در این خشکی کشید
 تلخ آمد بر دل چغز این حدیث
 هر کراحت در دل مرد بهی
 وصف حق دان آن فراست را نه وهم
 امتناع پیل از سیران به بیت
 جانب کعبه نرفتی پای پیل
 گفتنی خود خشك شد پاهای او
 چون که کردند سرش سوی یمن
 حس پیل از زخم غیب آگاه بود
 نه که یعقوب نبی آن پاك خو
 از پدر چون خواستندش دادران
 که گه و بی‌گه به خدمت می‌رسم
 می‌نبینم از اجابت مرحمت
 ز انك ترکیبم ز خاکی رسته شد
 تا ترا از بانگ من آگه کند
 آخر آن بحث آن آمد قرار
 تا ز جذب رشته گردد کشف راز
 بست باید دیگرش بر پای تو
 اندر آمیزیم چون جان با بدن
 می‌کشاند بر زمینش ز آسمان
 رسته از موش تن آید در خوشی
 چند تلخی زین کشش جان می‌چشد
 عیشها کردی درون آب چغز
 بشنوی از نور بخش آفتاب
 ز آن سر دیگر تو پا بر عقده زن
 مر ترا نك شد سر رشته پدید
 که مرا در عقده آرد این خبیث
 چون در آید از فنی نبود تهی
 نور دل از لوح کل کردست فهم
 با جد آن پیلان و بانگ هیت
 با همه لت نه کثیر و نه قلیل
 یا بمرد آن جان صول افزای او
 پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
 چون بود حس ولی با ورود
 بهر یوسف با همه اخوان او
 تا برنش سوی صحرا يك زمان

جمله گفتندش میندیش از ضرر
 که چرا ما را نمی‌داری امین
 تا بهم در مرجها بازی کنیم
 گفت این دانم که نقلش از برم
 این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ
 آن دلیل قاطعی بد بر فساد
 در گذشت از وی نشانی آن چنان
 این عجب نبود که کور افتد به چاه
 این قضا را گونه‌گون تصریفهاست
 هم بداند هم نداند دل فتنش
 گویا دل گویدی که میل او
 خویش را زین هم مغفل می‌کند
 گر شود مات اندر این آن بو العلا
 يك بلا از صد بلایش و اخرد
 خام شوخی که رهانیدش مدام
 عاقبت او پخته و استاد شد
 از شراب لایزالی گشت مست
 ز اعتقاد سست پر تقلیدشان
 ای عجب چه فن زند ادراکشان
 ز آن بیابان این عمارتها رسید
 ز آن بیابان عدم مشتاق شوق
 کاروان بر کاروان زین بادیه
 آید و گیرد وثاق ما گرو
 چون پسر چشم خرد را بر گشاد
 جاده‌ی شاه است آن زین سو روان

يك دو روزش مهلتی ده ای پدر
 یوسف خود را به سیران و طعین
 ما در این دعوت امین و محسنیم
 می‌فروزد در دلم درد و سقم
 که ز نور عرش دارد دل فروغ
 و ز قضا آن را نکرد او اعتداد
 که قضا در فلسفه بود آن زمان
 بو العجب افتادن بینای راه
 چشم بندش يفعل الله ما یشاست
 موم گردد بهر آن مهر آهنش
 چون در این شد هر چه افتد باش گو
 در عقالش جان معقل می‌کند
 آن نباشد مات باشد ابتلا
 يك هبوطش بر معارجها برد
 از خمار صد هزاران زشت خام
 جست از رق جهان و آزاد شد
 شد ممیز از خلاق باز رست
 وز خیال دیده‌ی بی‌دیدشان
 پیش جزر و مد بحر بی‌نشان
 ملك و شاهی و وزارتها رسید
 می‌رسند اندر شهادت جوق جوق
 می‌رسد در هر مسا و غادیه
 که رسیدم نوبت ما شد تو رو
 زود بابا رخت برگردون نهاد
 و آن از آن سو صادران و واردان

نيك بنگر ما نشسته می‌رویم
 بهر حالی می‌نگیری راس مال
 پس مسافر این بود ای ره پرست
 همچنانك از پرده‌ی دل بی‌کلال
 گر نه تصویرات از يك مغرسند
 جوق جوق اسپاه تصویرات ما
 جره‌ها پر می‌کنند و می‌روند
 فکرها را اختران چرخ دان
 سعد دیدی شکر کن ایثار کن
 ما که‌ایم این را بیا ای شاه من
 روح را تابان کن از انوار ماه
 از خیال و وهم و ظن بازش رهان
 تا ز دل داری خوب تو دلی
 ای عزیز مصر و در پیمان درست
 در خلاص او یکی خوابی ببین
 هفت گاو لاغری پر گزند
 هفت خوشه‌ی خشك زشت ناپسند
 قحط از مصرش بر آمد ای عزیز
 یوسفم در حبس تو ای شه نشان
 از سوی عرشی که بودم مرتبط او
 پس فتادم ز آن کمال مستتم
 روح را از عرش آرد در حطیم
 اول و آخر هبوط من ز زن
 بشنو این زاری یوسف در عثار
 ناله از اخوان کنم یا از زنان

می‌نبینی قاصد جای نویم
 بلکه از بهر غرضها در مال
 که مسیر و روش در مستقبل است
 دم به دم در می‌رسد خیل خیال
 در پی هم سوی دل چون می‌رسند
 سوی چشمه‌ی دل شتابان از ظما
 دایما پیدا و پنهان می‌شوند
 دایر اندر چرخ دیگر آسمان
 نحس دیدی صدقه و استغفار کن
 طالع‌م مقبل کن و چرخ‌ی بزن
 که ز آسیب ذنب جان شد سیاه
 از چه و جور رسن بازش رهان
 پر بر آرد بر پرد ز آب و گلی
 یوسف مظلوم در زندان تست
 زود کالله یحبُّ المحسنین
 هفت گاو فربه‌ش را می‌خورند
 سنبلات تازه‌اش را می‌چرند
 هین مباش ای شاه این را مستجیز
 هین ز داستان زنانم وارهان
 شهوت مادر فگندم که اهبطوا
 از فن زالی به زندان رحم
 لاجرم کید زنان باشد عظیم
 چون که بودم روح و چون گشتم بدن
 یا بر آن یعقوب بی‌دل رحم آر
 که فگندندم چو آدم از جنان

ز آن مثال برگ دی پژمرده‌ام
 چون بدیدم لطف و اکرام ترا
 من سپند از چشم بد کردم بدید
 دافع هر چشم بد از پیش و پس
 چشم بد را چشم نیکویت شها
 بل ز چشمتم کیمیاها می‌رسد
 چشم شه بر چشم باز دل زده‌ست
 تا ز بس همت که یابید از نظر
 شیر چه کآن شاه باز معنوی
 شد صفیر باز جان در مرج دین
 باز دل را که پی تو می‌پرید
 یافت بینی بوی و گوش از تو سماع
 هر حسی را چون دهی ره سوی غیب
 مالك الملكى به حس چیزی دهی
 کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
 و آن سلام سلم و پیغام ترا
 در سپندم نیز چشم بد رسید
 چشمهای پر خمار تست و بس
 مات و مستاصل کند نعم الدوا
 چشم بد را چشم نیکو می‌کند
 چشم بازش سخت با همت شده‌ست
 می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
 هم شکار تست و هم صیدش توی
 نعره‌های لا اَحِبُّ الْاَفْلین
 از عطای بی‌حدت چشمی رسید
 هر حسی را قسمتی آمد مشاع
 نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
 تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد
 که من یکی‌ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شدن الی آخره
 شب چو شه محمود بر می‌گشت فرد
 پس بگفتندش کی ای بو الوفا
 آن یکی گفت ای گروه مکر کیش
 تا بگوید با حریفان در سمر
 آن یکی گفت ای گروه فن فروش
 که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ
 آن دگر گفت ای گروه زر پرست
 هر که را شب بینم اندر قیروان
 با گروهی قوم دزدان باز خورد
 گفت شه من هم یکی‌ام از شما
 تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
 کاو چه دارد در جبلت از هنر
 هست خاصیت مرا اندر دو گوش
 قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
 جمله خاصیت مرا چشم اندر است
 روز بشناسم من او را بی‌گمان

گفت يك خاصیت در بازو است
 گفت يك خاصیت در بینی است
 سر الناس معادن داد دست
 من ز خاك تن بدانم كاندر آن
 در یکی کان زر بی اندازه درج
 همچو مجنون بو کنم من خاك را
 بو کنم دامن ز هر پیراهنی
 همچو احمد که برد بوی از یمن
 که کدامین خاك همسایه‌ی زر است
 گفت يك نك خاصیت در پنجه‌ام
 همچو احمد که کمند انداخت جان‌ش
 گفت حقش ای کمند انداز بیت
 پس پرسیدند ز آن شه کای سند
 گفت در ریشم بود خاصیت
 مجرمان را چون به جلادان دهند
 چون بجنبانم به رحمت ریش را
 قوم گفتندش که قطب ما توی
 بعد از آن جمله بهم بیرون شدند
 چون سگی بانگی بزد از سوی راست
 خاك بو کرد آن دگر از ریوهای
 پس کمند انداخت استاد کمند
 جای دیگر خاك را چون بوی کرد
 نقب زن زد نقب و در مخزن رسید
 بس زر و زربفت و گوهرهای زفت
 شه معین دید منزلگاهشان
 که زنم من نقبها با زور دست
 کار من در خاکها بو بینی است
 که رسول آن را پی چه گفته است
 چند نقد است و چه دارد او ز کان
 و آن دگر دخلش بود کمتر ز خرج
 خاك لیلی را بیابم بی خطا
 گر بود یوسف و گر آهرمنی
 ز آن نصیبی یافت این بینی من
 یا کدامین خاك صفر و ابتر است
 که کمندی افکنم طول علم
 تا کمندش برد سوی آسمانش
 آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
 مر ترا خاصیت اندر چه بود
 که رهانم مجرمان را از نقم
 چون بجنبد ریش من ایشان رهند
 طی کنند آن قتل و آن تشویش را
 که خلاص روز محنتمان شوی
 سوی قصر آن شه میمون شدند
 گفت می‌گوید که سلطان با شماست
 گفت این هست از وثاق بیوهای
 تا شدند آن سوی دیوار بلند
 گفت خاك مخزن شاهی است فرد
 هر یکی از مخزن اسبابی کشید
 قوم بردند و نهان کردند تفت
 حلیه و نام و پناه و راهشان

خویش را دزدید از ایشان باز گشت
 پس روان گشتند سرهنگان مست
 دست بسته سوی دیوان آمدند
 چون که استادند پیش تخت شاه
 آن که چشمش شب به هر ك انداختی
 شاه را بر تخت دید و گفت این
 آن که چندین خاصیت در ریش اوست
 عارف شه بود چشمش لاجرم
 گفت وَ هُوَ مَعَكُمْ این شاه بود
 چشم من ره برد شب شه را شناخت
 امت خود را بخوام من از او
 چشم عارف دان امان هر دو کون
 ز آن محمد شافع هر داغ بود
 در شب دنیا که محجوب است شید
 از أَلَمْ نَشْرَحْ دو چشمش سرمه یافت
 مر یتیمی را که سرمه‌ی حق کشد
 نور او بر درها غالب شود
 در نظر بودش مقامات العباد
 آلت شاهد زبان و چشم تیز
 گر هزاران مدعی سر بر زند
 قاضیان را در حکومت این فن است
 گفت شاهد ز آن به جای دیده است
 مدعی دیده‌ست اما با غرض
 حق همی‌خواهد که تو زاهد شوی
 کاین غرضها پرده‌ی دیده بود
 روز در دیوان بگفت آن سر گذشت
 تا که دزدان را گرفتند و ببست
 وز نهیب جان خود لرزان شدند
 یار شبشان بود آن شاه چو ماه
 روز دیدی بی‌شکش بشناختی
 بود با ما دوش شب گرد و قرین
 این گرفت ما هم از تفتیش اوست
 بر گشاد از معرفت لب با حشم
 فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود
 جمله شب با روی ماهش عشق باخت
 کاو نگرداند ز عارف هیچ رو
 که بدو یابید هر بهرام عون
 که ز جز حق چشم او ما زاغ بود
 ناظر حق بود و زو بودش امید
 دید آن چه جبرئیل آن بر نتافت
 گردد او در یتیم با رشد
 آن چنان مطلوب را طالب شود
 لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
 که ز شب خیزش ندارد سر گریز
 گوش قاضی جانب شاهد کند
 شاهد ایشان را دو چشم روشن است
 کاو به دیده‌ی بی‌غرض سر دیده است
 پرده باشد دیده‌ی دل را غرض
 تا غرض بگذاری و شاهد شوی
 بر نظر چون پرده پیچیده بود

پس نبیند جمله را با طم و رم
 در دلش خورشید چون نوری نشاند
 پس بدید او بی حجاب اسرار را
 در زمین حق را و در چرخ سمی
 باز کرد از رطب و یابس حق نورد
 پس چو دید آن روح را چشم عزیز
 شاهد مطلق بود در هر نزاع
 نام حق عدل است و شاهد آن اوست
 منظر حق دل بود در دو سرا
 عشق حق و سر شاهد بازی اش
 پس از آن لولاك گفت اندر لقا
 این قضا بر نيك و بد حاکم بود
 شد اسیر آن قضا میر قضا
 عارف از معروف بس درخواست کرد
 ای مشیر ما تو اندر خیر و شر
 ای یرانا لا نراه روز و شب
 چشم من از چشمها بگزیده شد
 لطف معروف تو بود آن ای بهی
 یا رب اتم نورنا فی الساهرة
 یار شب را روز مهجوری مده
 بعد تو مرگ است با درد و نکال
 آن که دیده سنت مکن نادیده اش
 من نکردم لا ابالی در روش
 هین مران از روی خود او را بعید
 دید روی جز تو شد غل گلو
 حبك الاشياء یعمی و یصم
 پیشش اختر را مقادیری نماند
 سیر روح مومن و کفار را
 نیست پنهان تر ز روح آدمی
 روح را مِنْ أَمْرِ رَبِّي مهر کرد
 پس بر او پنهان نماند هیچ چیز
 بشکند گفتش خمار هر صداع
 شاهد عدل است زین رو چشم دوست
 که نظر در شاهد آید شاه را
 بود مایه‌ی جمله پرده سازی اش
 در شب معراج شاهد باز ما
 بر قضا شاهد نه حاکم می شود
 شاد باش ای چشم تیز مرتضی
 کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
 از اشارت‌ها دل‌مان بی خبر
 چشم بند ما شده دید سبب
 تا که در شب آفتابم دیده شد
 پس کمال البر فی اتمامه
 و انجنا من مفضحات قاهره
 جان قربت دیده را دوری مده
 خاصه بعدی که بود بعد الوصال
 آب زن بر سبزه‌ی بالیده اش
 تو مکن هم لا ابالی در خلش
 آن که او يك بار آن روی تو دید
 کل شیء ما سوی الله باطل

باطلند و می‌نمایندم رشد
 ذره ذره کاندرا این ارض و سماست
 معده نان را می‌کشد تا مستقر
 چشم جذاب بتان زین کویها
 ز انکه حس چشم آمد رنگ کش
 زین کششها ای خدای راز دان
 غالبی بر جاذبان ای مشتری
 رو به شه آورد چون تشنه به ابر
 چون لسان و جان او بود آن او
 گفت ما گشتیم چون جان بند طین
 وقت آن شد ای شه مکتوم سیر
 هر یکی خاصیت خود را نمود
 آن هنرها گردن ما را ببست
 آن هنر فی جیدنا حبل مسد
 جز همان خاصیت آن خوش حواس
 آن هنرها جمله غول راه بود
 شاه را شرم از وی آمد روز بار
 و آن سگ آگاه از شاه و داد
 خاصیت در گوش هم نیکو بود
 سگ چو بیدار است شب چون پاسبان
 هین ز بد نامان نباید ننگ داشت
 هر که او يك بار خود بد نام شد
 ای بسا زر که سیه تابش کنند
 ز انکه باطل باطلان را می‌کشد
 جنس خود را هر یکی چون کهرباست
 می‌کشد مر آب را تف جگر
 مغز جویان از گلستان بویها
 مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
 تو به جذب لطف خودمان ده امان
 شاید ار درماندگان را و آخری
 آن که بود اندر شب قدر آن بدر
 آن او با او بود گستاخ گو
 آفتاب جان تویی در یوم دین
 کز کرم ریشی بجنابانی به خیر
 آن هنرها جمله بد بختی فزود
 ز آن مناصب سر نگون ساریم و پست
 روز مردن نیست ز آن فن‌ها مدد
 که به شب بد چشم او سلطان شناس
 غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
 که به شب بر روی شه بودش نظار
 خود سگ کھفش لقب باید نهاد
 کاو به بانگ سگ ز شیر آگه شود
 بی‌خبر نبود ز شب خیز شهان
 هوش بر اسرارشان باید گماشت
 خود نباید نام جست و خام شد
 تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصه آن که گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا بر آورد شب بر ساحل دریا نهد در درخش و تاب آن می‌چرد، بازرگان از کمین برون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان به لجم و گل تیره گوهر

را ببوشاند و بر درخت گریزد الی آخر القصه و التقریب

بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد	گاو آبی گوهر از بحر آورد
می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب	در شعاع نور گوهر گاو آب
که غذایش نرگس و نیلوفر است	ز آن فگنده‌ی گاو آبی عنبر است
چون نزاید از لبش سحر حلال	هر که باشد قوت او نور جلال
چون نباشد خانه‌ی او پر عسل	هر که چون زنبور وحی استش تفل
ناگهان گردد ز گوهر دورتر	می‌چرد در نور گوهر آن بقر
تا شود تاریک مرج و سبزه گاه	تاجری بر در نهد لجم سیاه
گاو جویان مرد را با شاخ سخت	پس گریزد مرد تاجر بر درخت
تا کند آن خصم را در شاخ درج	بیست بار آن گاو تازد گرد مرج
آید آن جا که نهاده بد گهر	چون از او نومید گردد گاو نر
پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار	لجم بیند فوق در شاهوار
گاو کی داند که در گل گوهر است	کآن بلیس از متن طین کور و کر است
از نمازش کرد محروم این محیض	اهبطوا افکند جان را در حسیض
اتقوا ان الهوی حیض الرجال	ای رفیقان زین مقیل و ز آن مقال
تا به گل پنهان بود در عدن	اهبطوا افکند جان را در بدن
اهل دل دانند و هر گل کاو نی	تاجرش داند و لیکن گاو نی
گوهرش غماز طین دیگری است	هر گلی کاندل دل او گوهری است
صحبت گل‌های پر در بر نتافت	و آن گلی کز رش حق نوری نیافت
هست بر لب‌های جو بر گوش ما	این سخن پایان ندارد موش ما

رجوع کردن به قصه‌ی طلب کردن آن موش آن چغز را در لب جو و کشیدن سر رشته

تا چغز را در آب خبر شود از طلب او

آن سرشته‌ی عشق رشته می‌کشد
 می‌تند بر رشته‌ی دل دم به دم
 همچو تازی شد دل و جان در شهود
 خود غراب البین آمد ناگهان
 چون بر آمد بر هوا موش از غراب
 موش در منقار زاغ و چغز هم
 خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید
 چون شد اندر آب و چونش در ربود
 چغز گفتا این سزای آن کسی
 ای فغان از یار ناجنس ای فغان
 عقل را افغان ز نفس پر عیوب
 عقل می‌گفتش که جنسیت یقین
 هین مشو صورت پرست و این مگو
 صورت آمد چون جماد و چون حجر
 جان چو مور و تن چو دانه‌ی گندمی
 مور داند کآن حبوب مرتهن
 آن یکی موری گرفت از راه جو
 جو سوی گندم نمی‌تازد ولی
 رفتن جو سوی گندم تابع است
 تو مگو گندم چرا شد سوی جو
 مور اسود بر سر لبد سیاه
 عقل گوید چشم را نیکو نگر
 زین سبب آمد سوی اصحاب کلب
 ز آن شود عیسی سوی پاکان چرخ
 این قفس پیدا و آن فرخش نهان
 بر امید وصل چغز با رشد
 که سر رشته به دست آورده‌ام
 تا سر رشته به من روی نمود
 در شکار موش و بردش ز آن مکان
 منسحب شد چغز نیز از قعر آب
 در هوا آویخته پا در رتم
 چغز آبی را چگونه کرد صید
 چغز آبی کی شکار زاغ بود
 کاو چو بی‌آبان شود جفت خسی
 همنشین نیک جویید ای مهان
 همچو بینی بدی بر روی خوب
 از ره معنی است نی از آب و طین
 سر جنسیت به صورت در مجو
 نیست جامد را ز جنسیت خبر
 می‌کشاند سو به سویش هر دمی
 مستحیل و جنس من خواهد شدن
 مور دیگر گندمی بگرفت و دو
 مور سوی مور می‌آید بلی
 مور را بین که به جنسش راجع است
 چشم را بر خصم نه نی بر گرو
 مور پنهان دانه پیدا پیش راه
 دانه هرگز کی رود بی‌دانه بر
 هست صورتها حبوب و مور قلب
 بد قفسها مختلف یک جنس فرخ
 بی‌قفس کش کی قفس باشد روان

ای خنك چشمی که عقل استش امیر
 فرق زشت و نغز از عقل آورید
 چشم غره شد به خضرای دمن
 آفت مرغ است چشم کام بین
 دام دیگر بد که عقلش درنیافت
 جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت
 نیست جنسیت به صورت لی و لك
 بر کشیدش فوق این نیلی حصار
 عاقبت بین باشد و خبر و قریر
 نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
 عقل گوید بر محك ماش زن
 مخلص مرغ است عقل دام بین
 وحی غایب بین بدین سو ز آن شتافت
 سوی صورتها نشاید زود تاخت
 عیسی آمد در بشر جنس ملك
 مرغ گردونی چو چغزش زاغوار

قصه‌ی عبد الغوث و ربودن پریان او را و سالها میان پریان ساکن شدن او و بعد از سالها آمدن او به شهر و
 فرزندان خویش و باز ناشکیفتن او از آن پریان به حکم جنسیت معنی و هم دلی او با ایشان

بود عبد الغوث هم جنس پری
 شد زنش را نسل از شوی دگر
 که مر او را گرگ زد یا ره زنی
 جمله فرزندان در اشغال مست
 بعد نه سال آمد او هم عاریه
 يك مهی مهمان فرزندان خویش
 برد هم جنسی پریان چنان
 چون بهشتی جنس جنت آمده‌ست
 نه نبی فرمود جود و محمده
 مهرها را جمله جنس مهر خوان
 لا ابالی لا ابالی آورد
 بود جنسیت در ادريس از نجوم
 در مشارق در مغارب یار او
 بعد غیبت چون که آورد او قدوم
 چون پری نه سال در پنهان پری
 و آن یتیمان ز مرگش در سمر
 یا قتاد اندر چهی یا مکمنی
 خود نگفتندی که بابایی بدهست
 گشت پیدا باز شد متواریه
 بود و ز آن پس کس ندیدش رنگ بیش
 که رباید روح را زخم سنان
 هم ز جنسیت شود یزدان پرست
 شاخ جنت دان به دنیا آمده
 قهرها را جمله جنس قهر دان
 ز آنکه جنس هم بوند اندر خرد
 هشت سال او با زحل بد در قدوم
 هم حدیث و محرم آثار او
 در زمین می‌گفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده
 آن چنان که خلق آواز نجوم
 جذب جنسیت کشیده تا زمین
 هر یکی نام خود و احوال خود
 چیست جنسیت یکی نوع نظر
 آن نظر که کرد حق در وی نهان
 هر طرف چه می‌کشد تن را نظر
 چون که اندر مرد خوی زن نهد
 چون نهد در زن خدا خوی نری
 چون نهد در تو صفات جبرئیل
 منتظر بنهاده دیده در هوا
 چون نهد در تو صفتهای خری
 از پی صورت نیامد موش خوار
 طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست
 باز اشتهب را چو باشد خوی موش
 خوی آن هاروت و ماروت ای پسر
 در فتادند از لَنَحْنُ الصَّافُونَ
 لوح محفوظ از نظرشان دور شد
 پر همان و سر همان هیکل همان
 در پی خو باش و با خوش خو نشین
 خاک گور از مرد هم یابد شرف
 خاک از همسایگی جسم پاک
 پس تو هم الجار ثم الدار گو
 خاک او هم سیرت جان می‌شود
 ای بسا در گور خفته خاک‌وار

اختران در درس او حاضر شده
 می‌شنیدند از خصوص و از عموم
 اختران را پیش او کرده مبین
 باز گفته پیش او شرح رصد
 که بدان یابند ره در همدگر
 چون نهد در تو تو گردی جنس آن
 بی‌خبر را کی کشاند با خبر
 او مخنت گردد و گان می‌دهد
 طالب زن گردد آن زن سعتری
 همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
 از زمین بیگانه عاشق بر سما
 صد پرت گر هست بر آخور پری
 از خبیثی شد زبون موش خوار
 از پنیر و فستق و دوشاب مست
 ننگ موشان باشد و عار وحوش
 چون بگشت و دادشان خوی بشر
 در چه بابل بیسته سر نگون
 لوح ایشان ساحر و مسحور شد
 موسیقی بر عرش و فرعونی مهان
 خو پذیری روغن گل را ببین
 تا نهد بر گور او دل روی و کف
 چون مشرف آمد و اقبال ناک
 گر دلی داری برو دل دار جو
 سرمه‌ی چشم عزیزان می‌شود
 به ز صد احیا به نفع و انتشار

سایه برده او و خاکش سایه‌مند

صد هزاران زنده در سایه‌ی وی‌اند

داستان آن مرد که وظیفه‌ای داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او، حاصل از هیچ زنده‌ای وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنان که گفته‌اند

لیس من مات فاستراح بمیت	انما المیت میت الاحیاء
آن یکی درویش ز اطراف دیار	جانب تبریز آمد وامدار
نه هزارش وام بد از زر مگر	بود در تبریز بدر الدین عمر
محتسب بد او به دل بحر آمده	هر سر مویش یکی حاتم‌کده
حاتم ار بودی گدای او شدی	سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال	در کرم شرمنده بودی ز آن نوال
ور بکردی ذره‌ای را مشرقی	بودی آن در همتش نالایی
بر امید او بیامد آن غریب	کاو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته	وام بی‌حد از عطایش توخته
هم به پشت آن کریم او وام کرد	که به بخشش‌هاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو و وام جو	بر امید قلزم اکرام خو
وام داران رو ترش او شاد کام	همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب	چه غم استش از سبال بو لهب
چون که دارد عهد و پیوند سحاب	کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا	کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که هست ز آن شیرانش پشت	بشکند کله‌ی پلنگان را به مشت

آمدن جعفر به گرفتن قلعه‌ای به تنهایی و مشورت کردن ملک آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیر ملک را که زنه‌ار تسلیم کن و از جهل ته‌ور مکن که این مرد موید است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش الی آخره چون که جعفر رفت سوی قلعه‌ای قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای

يك سواره تاخت تا قلعه به كر
 زهره نه كس را كه پيش آيد به جنگ
 روى آورد آن ملك سوى وزير
 گفت آن كه ترك گويى كبر و فن
 گفت آخر نه يكي مردى است فرد
 چشم بگشا قلعه را بنگر نكو
 شسته در زين آن چنان محكم پى است
 چند كس همچون فدائى تاختند
 هر يكي را او به گزى مى فگند
 داده بودش صنع حق جمعيتى
 چشم من چون ديد روى آن قباد
 اختران بسيار و خورشيد ار يكي است
 گر هزاران موش پيش آرند سر
 كى به پيش آيند موشان اى فلان
 هست جمعيت به صورتها فشار
 نيست جمعيت ز بسيارى جسم
 در دل موش ار بدى جمعيتى
 بر زدندى چون فدائى حمله اى
 آن يكي چشمش بكندى از ضراب
 و آن دگر سوراخ كردى پهلواش
 ليك جمعيت ندارد جان موش
 خشك گردد موش ز آن گربه اى عيار
 از رمه اى انبه چه غم قصاب را
 مالك المالك است جمعيت دهد
 صد هزاران گور ده شاخ و دلير
 تا در قلعه بيستند از حذر
 اهل كشتى را چه زهره با نهنك
 كه چه چاره ست اندرين وقت اى مشير
 پيش او آيى به شمشير و كفن
 گفت منگر خوار در فردى مرد
 همچو سيماب است لرزان پيش او
 گويى شرقى و غربى با وى است
 خويشتن را پيش او انداختند
 سر نگون سار اندر اقدام سمند
 كه همى زد يك تنه بر امتى
 كثرت اعداد از چشم فتاد
 پيش او بنياد ايشان مندى است
 گربه را نه ترس باشد نه حذر
 نيست جمعيت درون جانشان
 جمع معنى خواه هين از كردگار
 جسم را بر باد قايم دان چو اسم
 جمع گشتى چند موش از حميتى
 خويش را بر گربه اى بى مهله اى
 و آن دگر گوشش دريدى هم بناب
 از جماعت گم شدى بيرون شواش
 بجهد از جانش به بانگ گربه هوش
 گر بود اعداد موشان صد هزار
 انبه اى هوش چه بندد خواب را
 شير را تا بر گله اى گوران جهد
 چون عدم باشند پيش صول شير

مالِكُ الْمُلْكِ است بدهد ملك حسن	یوسفی را تا بود چون ماء مزن
در رخی بنهد شعاع اختری	که شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود	که ببیند نیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور	در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگيخته	پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آن چنان بردی بصر	که زمرد از دو دیده‌ی مار کر
او ز حق درخواست تا توبره	گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین	کآن لباس عارفی آمد امین
کآن کسا از نور صبری یافته‌ست	نور جان در تار و پودش تافته‌ست
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان	نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف از پیش آید بهر سد	همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال	یافت اندر نور بی‌چون احتمال
آن چه طورش بر نتابد ذره‌ای	قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
گشت مشکات و زجاجی جای نور	که همی‌درد ز نور آن قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج	تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده	چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل	از ملِیک لا یزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا	در عقول و در نفوس با علا
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف	بی‌ز چون و بی‌چگونه بی‌ز کیف
تا به دلّالی آن دل فوق و تحت	یابد از من پادشاهیها و بخت
بی‌چنین آینه از خوبی من	بر نتابد نه زمین و نه زمن
بر دو کون اسب ترحم تاختم	بس عریض آینه‌ای بر ساختم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس	بشنو آینه ولی شرحش می‌پرس
حاصل این کز لبس خویشش پرده ساخت	که نفوذ آن قمر را می‌شناخت
گر بدی پرده ز غیر لبس او	پاره گشتی گر بدی کوه دو تو

ز آهنین دیوارها نافذ شدی
 گشته بود آن تو بره صاحب تقی
 ز آن شود آتش رهین سوخته
 و ز هوا و عشق آن نور رشاد
 اولاً بر بست يك چشم و بدید
 بعد از آن صبرش نماند و آن دگر
 همچنان مرد مجاهد نان دهد
 پس زنی گفتش ز چشم عبهری
 گفت حسرت می خورم که صد هزار
 روزن چشمم ز مه ویران شده است
 کی گذارد گنج کاین ویرانه ام
 نور روی یوسفی وقت عبور
 پس بگفتندی درون خانه در
 ز آنکه بر دیوار دیدندی شعاع
 خانه ای را کش دریچه است آن طرف
 هین دریچه سوی یوسف باز کن
 عشق ورزی آن دریچه کردن است
 پس هماره روی معشوقه نگر
 راه کن در اندرونها خویش را
 کیمیا داری دواي پوست کن
 چون شدی زیبا بدان زیبا رسی
 پرورش مر باغ جانها را نمش
 نه همه ملك جهان دون دهد
 بر سر ملك جمالش داد حق
 ملكت حسنش سوی زندان کشید
 تو بره با نور حق چه فن زدی
 بود وقت شور خرقة می عارفی
 کاوست با آتش ز پیش آموخته
 خود صفورا هر دو دیده باد داد
 نور روی او و آن چشمش پرید
 بر گشاد و کرد خرج آن قمر
 چون بر او زد نور طاعت جان دهد
 که ز دستت رفت حسرت می خوری
 دیده بودی تا همی کردم نثار
 ليک مه چون گنج در ویران نشست
 یاد آرد از رواق و خانه ام
 می فتادی در شباك هر قصور
 یوسف است این سو به سیران و گذر
 فهم کردند پس اصحاب بقاع
 دارد از سیران آن یوسف شرف
 وز شکافش فرجه ای آغاز کن
 کز جمال دوست سینه روشن است
 این به دست تست بشنو ای پدر
 دور کن ادراك غير اندیش را
 دشمنان را زین صناعت دوست کن
 که رهاند روح را از بی کسی
 زنده کرده مرده ی غم را دمش
 صد هزاران ملك گوناگون دهد
 ملكت تعبیر بی درس و سبق
 ملكت علمش سوی کیوان کشید

ملك علم از ملك حسن استوده‌تر

شه غلام او شد از علم و هنر

رجوع کردن به حکایت آن شخص وام کرده و آمدن او به امید عنایت آن محتسب سوی تبریز

در ره آمد سوی آن دار السلام

آن غریب ممتحن از بیم وام

خفته اومیدش فراز گلستان

شد سوی تبریز و کوی گلستان

بر امیدش روشنی بر روشنی

زد ز دار الملك تبریز سنی

از نسیم یوسف و مصر وصال

جانش خندان شد از آن روضه‌ی رجال

جاء اسعادی و طارت فاقتی

گفت یا حادی انخ لی ناقتی

ان تبریزا مناجات الصدور

ابرکی یا تاقتی طاب الامور

ان تبریزا لنا نعم المفاض

اسرحی یا ناقتی حول الریاض

شهر تبریز است و کوی گلستان

ساربانا بار بگشا ز اشتران

شعشعه‌ی عرشی است این تبریز را

فر فردوسی است این پالیز را

از فراز عرش بر تبریزیان

هر زمانی فوح روح انگیز جان

خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

چون وثاق محتسب جست آن غریب

مرد و زن از واقعه‌ی او روی زرد

او پریر از دار دنیا نقل کرد

چون رسید از هاتفانش بوی عرش

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش

در نوردید آفتابش زود زود

سایه‌اش گر چه پناه خلق بود

گشته بود آن خواجه زین غم خانه سیر

راند او کشتی از این ساحل پریر

گویا او نیز در پی جان بداد

نعره‌ای زد مرد و بی‌هوش اوفتاد

همرهان بر حالتش گریان شدند

پس گلاب و آب بر رویش زدند

نیم مرده باز گشت از غیب جان

تا به شب بی‌خویش بود و بعد از آن

با خبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطاء مخلوق و

یاد نعمتهای حق کردنش و انابت بحق از جرم خود، ثُمَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ يَعْدِلُونَ

مجرم بودم به خلق او میدوار

چون به هوش آمد بگفت ای کردگار

گر چه خواجه بس سخاوت کرده بود
 او کله بخشید و تو سر پر خرد
 او زرم داد و تو دست زر شمار
 خواجه شمع داد و تو چشم قریر
 او وظیفه داد و تو عمر و حیات
 او وثاقت داد و تو چرخ و زمین
 زر از آن تست زر او نافرید
 آن سخا و رحم هم تو دادی اش
 من مر او را قبله‌ی خود ساختم
 ما کجا بودیم کآن دیان دین
 چون همی کرد از عدم گردون پدید
 ز اختران می ساخت او مصباحها
 ای بسا بنیادها پنهان و فاش
 آدم اسطرلاب اوصاف علوست
 هر چه در وی می نماید عکس اوست
 بر سطرلابش نقوش عنکبوت
 تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح
 عنکبوت و این سطرلاب رشاد
 انبیا را داد حق تنجیم این
 در چه دنیا فتادند این قرون
 از برون دان آن چه در چاهت نمود
 برد خرگوشیش از ره کای فلان
 در رو اندر چاه کین از وی بکش
 آن مقلد سخره‌ی خرگوش شد
 او نگفت این نقش داد آب نیست
 هیچ آن کفو عطای تو نبود
 او قبا بخشید و تو بالا و قد
 او ستورم داد و تو عقل سوار
 خواجه نqlم داد و تو طعمه پذیر
 وعده اش زر و عده‌ی تو طیبیات
 در وثاقت او و صد چون او سمین
 نان از آن تست نانش از تو رسید
 کز سخاوت می فزودی شادی اش
 قبله ساز اصل را انداختم
 عقل می کارید اندر آب و طین
 وین بساط خاک را می گسترید
 و ز طبایع قفل با مفتاحها
 مضمر این سقف کرد و این فراش
 وصف آدم مظهر آیات اوست
 همچو عکس ماه اندر آب جوست
 بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
 عنکبوتش درس گوید از شروح
 بی منجم در کف عام او فتاد
 غیب را چشمی ببايد غیب بین
 عکس خود را دید هر يك چه درون
 ورنه آن شیري که در چه شد فرود
 در تگ چاه است آن شیر ژیان
 چون از او غالبتری سر برکنش
 از خیال خویشتن پر جوش شد
 این بجز تقلیب آن قلاب نیست

تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی
 آن عداوت اندر او عکس حق است
 و آن گنه در وی ز جنس جرم تست
 خلق زشتت اندر او رویت نمود
 چون که قبح خویش دیدی ای حسن
 می‌زند بر آب ستاره‌ی سنی
 کاین ستاره‌ی نحس در آب آمده‌ست
 خاک استیلا بریزی بر سرش
 عکس پنهان گشت و اندر غیب راند
 آن ستاره‌ی نحس هست اندر سما
 بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست
 داد داد حق شناس و بخششش
 گر بود داد خسان افزون ز ریگ
 عکس آخر چند پاید در نظر
 حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز
 خالدين شد نعمت و منعم علیه
 داد حق با تو در آمیزد چو جان
 گر نماند اشتهای نان و آب
 فربه‌ی گر رفت حق در لاغری
 چون پری را قوت از بو می‌دهد
 جان چه باشد که تو سازی زو سند
 زو حیات عشق خواه و جان خواه
 خلق را چون آب دان صاف و زلال
 علمشان و عدلشان و لطفشان
 پادشاهان مظهر شاهی حق
 ای زبون شش غلط در هر ششی
 کز صفات قهر آن جا مشتق است
 باید آن خو را ز طبع خویش شست
 که ترا او صفحه‌ی آینه بود
 اندر آینه بر آینه مزن
 خاک تو بر عکس اختر می‌زنی
 تا کند او سعد ما را زیر دست
 چون که پنداری ز شبهه اخترش
 تو گمان بردی که آن اختر نماند
 هم بدان سو بایش کردن دوا
 نحس این سو عکس نحس بی‌سو است
 عکس آن داد است اندر پنج و شش
 تو بمیری و آن بماند مرده ریگ
 اصل بینی پیشه کن ای کژ نگر
 با عطا بخشیدشان عمر دراز
 محیی الموتاست فاجتازوا إلیه
 آن چنان که آن تو باشی و تو آن
 بدهد بی‌این دو قوت مستطاب
 فربه‌ی پنهانت بخشد آن سری
 هر ملك را قوت جان او می‌دهد
 حق به عشق خویش زنده‌ت می‌کند
 تو از او آن رزق خواه و نان خواه
 اندر آن تابان صفات ذو الجلال
 چون ستاره‌ی چرخ در آب روان
 فاضلان مرآت آگاهی حق

قرن‌ها بگذشت و این قرن نوی است
 عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم
 قرن‌ها بر قرن‌ها رفت ای همام
 آب مبدل شد در این جو چند بار
 پس بنایش نیست بر آب روان
 این صفت‌ها چون نجوم معنوی است
 خوب رویان آینه‌ی خوبی او
 هم به اصل خود رود این خد و خال
 جمله تصویرات عکس آب جوست
 باز عقلش گفت بگذار این حول
 خواجه را چون غیر گفתי از قصور
 خواجه را که در گذشته‌ست از اثر
 خواجه را جان بین مبین جسم گران
 خواجه را از چشم ابلیس لعین
 همره خورشید را شب‌پر مخوان
 عکس‌ها را ماند این و عکس نیست
 آفتابی دید او جامد نماند
 چون مبدل گشته‌اند ابدال حق
 قبله‌ی وحدانیت دو چون بود
 چون در این جو دید عکس سیب مرد
 آن چه در جو دید کی باشد خیال
 تن مبین و آن مکن کآن بکم و صم
 ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ احمد بدهست
 خدمت او خدمت حق کردن است
 خاصه این روزن درخشان از خود است
 ماه آن ماه است آب آن آب نیست
 لَیْکَ مستبدل شد آن قرن و امم
 وین معانی برقرار و بر دوام
 عکس ماه و عکس اختر برقرار
 بلکه بر اقطار عرض آسمان
 دان که بر چرخ معانی مستوی است
 عشق ایشان عکس مطلوبی او
 دایما در آب کی ماند خیال
 چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
 خل دوشاب است و دوشاب است خل
 شرم دار ای احوال از شاه غیور
 جنس این موشان تاریکی مگیر
 مغز بین او را مبینش استخوان
 منگر و نسبت مکن او را به طین
 آن که او مسجود شد ساجد مدان
 در مثال عکس حق بنمودنی است
 روغن گل روغن کنجد نماند
 نیستند از خلق بر گردان ورق
 خَاکِ مسجود ملایک چون شود
 دامنش را دید آن پر سیب کرد
 چون که شد از دیدنش پر صد جوال
 کَذَّبُوا بِالْحَقِّ لَمَّا جَاءَهُمْ
 دیدن او دیدن خالق شده‌ست
 روز دیدن دیدن این روزن است
 نی و دیعه‌ی آفتاب و فرقد است

هم از آن خورشید زد بر روزنی	لیک از راه و سوی معهود نی
در میان شمس و این روزن رهی	هست روزنها نشد زو آگهی
تا اگر ابری بر آید چرخ پوش	اندر این روزن بود نورش به جوش
غیر راه این هوا و شش جهت	در میان روزن و خور مألفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق	میوه می‌روید ز عین این طبق
سیب روید زین سبد خوش لخت لخت	عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان	که میان هر دو راه آمد نهان
آن چه روید از درخت بارور	زین سبد روید همان نوع از ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین	زیر سایه‌ی این سبد خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان	نان چرا می‌گویی‌اش محموده خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان	خاک او را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شروق	من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ	در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال	با چنان رستم چه باشد زور زال
طالب است و غالب است آن کردگار	تا ز هستیها بر آرد او دمار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان	بنده را در خواجه‌ی خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین	فانی است و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را	گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین	این یکی قبله‌ست دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف	آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثل دو بین همچو آن غریب شهر کاش عمر نام که از يك دكانش به سبب این به آن دكان دیگر حواله کرد، و او فهم نکرد که همه دكان یکی است در این معنی که به عمر نان فروشد هم اینجا تدارك کنم من غلط کردم نامم عمر نیست چون بدین دكان توبه و تدارك کنم نان یابم از همه دكانهای این شهر، و اگر بی‌تدارك همچنین عمر نام باشم از این دكان در گذرم محروم و احولم و این دكانها را از هم جدا دانسته‌ام

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش
 چون به يك دكان بگفتی عمرم
 او بگوید رو بدان دیگر دكان
 گر نبودی احوال او اندر نظر
 پس زدی اشراق آن نااحولی
 این ازینجا گوید آن خباز را
 چون شنید او هم عمر نان در کشید
 کاین عمر را نان ده ای انباز من
 او همت ز آن سو حواله می‌کند
 چون به يك دكان عمر بودی برو
 و ر به يك دكان علی گفتی بگیر
 احوال دو بین چو بی‌پر شد ز نوش
 اندر این کاشان خاک از احوالی
 هست احوال را در این ویرانه دیر
 و ر دو چشم حق شناس آمد ترا
 وارهیدی از حواله‌ی جا به جا
 اندر این جو غنچه دیدی یا شجر
 که ترا از عین این عکس نقوش
 چشم از این آب از حول حر می‌شود
 پس به معنی باغ باشد این نه آب
 بار گوناگونست بر پشت خران
 بر یکی خر بار لعل و گوهر است
 بر همه جوها تو این حکمت مران
 آب خضر است این نه آب دام و دد
 زین تگ جو ماه گوید من مهم

کس بنفروشد به صد دانگت لواش
 این عمر را نان فروشید از کرم
 ز آن یکی نان به کزین پنجاه نان
 او بگفتی نیست دکانی دگر
 بر دل کاشی شدی عمر علی
 این عمر را نان فروش ای نانبا
 پس فرستادت به دكان بعید
 راز یعنی فهم کن ز آواز من
 هین عمر آمد که تا بر نان زند
 در همه کاشان ز نان محروم شو
 نان از اینجا بی‌حواله و بی‌ز حیر
 احوال ده بینی ای مادر فروش
 چون عمر می‌گرد چون نبوی علی
 گوشه گوشه نقل نو ای ثم خیر
 دوست پر بین عرصه‌ی هر دو سرا
 اندر این کاشان پر خوف و رجا
 همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
 حق حقیقت گردد و میوه فروش
 عکس می‌بیند سبد پر می‌شود
 پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
 هین به يك چوب این خران را تو مران
 بر یکی خر بار سنگ و مرمر است
 اندر این جو ماه بین عکسش مخوان
 هر چه اندر وی نماید حق بود
 من نه عکسم هم حدیث و هم‌هم

اندر این جو آن چه بر بالاست هست
 از دگر جوها مگیر این جوی را
 این سخن پایان ندارد آن غریب
 خواه بالا خواه در وی دار دست
 ماه دان این پرتو مه روی را
 بس گریست از درد خواجه شد کئیب

توزیع کردن پای مرد در جمله‌ی شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز و رفتن آن غریب به تربت محتسب به

زیارت و این قصه را بر سر گور او گفتن به طریق توجه الی آخره
 واقع‌ی آن وام او مشهور شد
 از پی توزیع گرد شهر گشت
 هیچ نآورد از ره کدیه‌به دست
 پای مرد آمد به دو دستش گرفت
 گفت چون توفیق یابد بنده‌ای
 مال خود ایثار راه او کند
 شکر او شکر خدا باشد یقین
 ترك شكرش ترك شكر حق بود
 شکر می‌کن مر خدا را در نعم
 رحمت مادر اگر چه از خداست
 زین سبب فرمود حق صلوا علیه
 در قیامت بنده را گوید خدا
 گوید ای رب شکر تو کردم به جان
 گویدش حق نه نکردی شکر من
 بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم
 چون به گور آن ولی نعمت رسید
 گفت ای پشت و پناه هر نبیل
 ای غم ارزاق ما بر خاطرت
 ای فقیران را عشیره و والدین
 پای مرد از درد او رنجور شد
 از طمع می‌گفت هر جا سر گذشت
 غیر صد دینار آن کدیه پرست
 شد به گور آن کریم بس شگفت
 که کند مهمانی فرخنده‌ای
 جاه خود ایثار جاه او کند
 چون به احسان کرد توفیقش قرین
 حق او لا شك به حق ملحق بود
 نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم
 خدمت او هم فریضه ست و سزااست
 که محمد بود محتال إلیه
 هین چه کردی آن چه من دادم ترا
 چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
 چون نکردی شکر آن اکرام فن
 نه ز دست او رسیدت نعمتم
 گشت گریان زار و آمد در نشید
 مرتجی و غوث ابناء السبیل
 ای چو رزق عام احسان و برت
 در خراج و خرج و در ایفاء دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر
 پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب
 ای در ابرویت ندیده کس گره
 ای دلت پیوسته با دریای غیب
 یاد ناآورده که از مالم چه رفت
 ای من و صد همچو من در ماه و سال
 نقد ما و جنس ما و رخت ما
 تو نمردی ناز و بخت ما بمرد
 واحد کالاف در رزم و کرم
 حاتم ار مرده بمرده می دهد
 تو حیاتی می دهی در هر نفس
 تو حیاتی می دهی بس پایدار
 وارثی نابوده یک خوی ترا
 خلق را از گرگ غم لطفت شبان
 گوسفندی از کلیم الله گریخت
 در پی او تا به شب در جستجو
 گوسفند از ماندگی شد سست و ماند
 کف همی مالید بر پشت و سرش
 نیم ذره طیرگی و خشم نی
 گفت گیرم بر منت رحمی نبود
 با ملائک گفت یزدان آن زمان
 مصطفی فرمود خود که هر نبی
 بی شبانی کردن و آن امتحان
 گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان
 تا شود پیدا وقار و صبرشان
 داده و تحفه سوی دوران مطر
 رونق هر قصر و گنج هر خراب
 ای چو میکائیل راد و رزق ده
 ای به قاف مکرمت عنقای غیب
 سقف سمت همتت هرگز نکفت
 مر ترا چون نسل تو گشته عیال
 نام ما و فخر ما و بخت ما
 عیش ما و رزق مستوفی بمرد
 صد چو حاتم گاه ایثار نعم
 گر دکانهای شمرده می دهد
 کز نفیسی می نگنجد در نفس
 نقد زر بی کساد و بی شمار
 ای فلك سجده کنان کوی ترا
 چون کلیم الله شبان مهربان
 پای موسی آبله شد نعل ریخت
 و آن رمه غایب شده از چشم او
 پس کلیم الله گرد از وی فشاند
 می نواخت از مهر همچون مادرش
 غیر مهر و رحم و آب چشم نی
 طبع تو بر خود چرا استم نمود
 که نبوت را همی زبید فلان
 کرد چوپانیش برنا یا صبی
 حق ندادش پیشوایی جهان
 گفت من هم بوده ام دهری شبان
 کردشان پیش از نبوت حق شبان

هر امیری کاو شبانی بشر
 آن چنان آرد که باشد موتمر
 حلم موسی وار اندر رعی خود
 او بجای آرد به تدبیر و خرد
 لاجرم حقش دهد چوپانی
 بر فراز چرخ مه روحانی
 آن چنان که انبیا را زین رعا
 بر کشید و داد رعی اصفیا
 خواجه باری تو در این چوپانی ات
 کردی آن چه کور گردد شانی ات
 دانم آن جا در مکافات ایزدت
 سروری جاودانه بخشدت
 بر امید کف چون دریای تو
 بر وظیفه دادن و ایفای تو
 وام کردم نه هزار از زر گزاف
 تو کجایی تا که خندان چون چمن
 تو کجایی تا مرا خندان کنی
 تو کجایی تا بری در مخزنم
 من همی گویم بس و تو مفضلم
 چون همی گنجد جهانی زیر طین
 حاش لله تو برونی زین جهان
 در هوای غیب مرغی می پرد
 جسم سایه‌ی سایه‌ی سایه‌ی دل است
 مرد خفته روح او چون آفتاب
 جان نهان اندر خلا همچون سجاف
 روح چون من امر ربی مختفی است
 ای عجب کو لعل شکر بار تو
 ای عجب کو آن عقیق قند خا
 ای عجب کو آن دم چون ذو الفقار
 چند همچون فاخته‌ی کاشانه جو
 کو همانجا که صفات رحمت است
 کو همانجا که دل و اندیشه‌اش
 دایم آن جا بد چو شیر و بیشه‌اش
 قدرت است و نزهت است و فطنت است
 آن که کردی عقلها را بی قرار
 کو و کو و کو و کو و کو و کو
 آن کلید قفل مشکلهای ما
 و آن جوابات خوش و اسرار تو
 هر مثالی که بگویم منتفی است
 تن تقلب می کند زیر لحاف
 در فلك تابان و تن در جامه خواب
 تن تقلب می کند زیر لحاف
 هر مثالی که بگویم منتفی است
 و آن جوابات خوش و اسرار تو
 آن کلید قفل مشکلهای ما
 آن که کردی عقلها را بی قرار
 کو و کو و کو و کو و کو و کو
 قدرت است و نزهت است و فطنت است
 دایم آن جا بد چو شیر و بیشه‌اش

کو همانجا که امید مرد و زن
 می‌رود در وقت اندوه و حزن
 کو همانجا که به وقت علتی
 چشم پرد بر امید صحتی
 آن طرف که بهر دفع زشتی
 باد جویی بهر کشت و کشتی
 آن طرف که دل اشارت می‌کند
 چون زبان یا هو عبارت می‌کند
 او مع الله است بی‌کوکو همی
 کاش جولاهانه ما کو گفتمی
 عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق
 روحها را می‌زند صد گونه برق
 جزر و مدش بد به بحری در زبد
 منتهی شد جزر و باقی ماند مد
 نه هزارم وام و من بی‌دست رس
 حق کشیدت ماندم در کش مکش
 همتی می‌دار در پر حسرتت
 آمدم بر چشمه و اصل عیون
 چرخ آن چرخ است آن مهتاب نیست
 محسنان هستند کو آن مستطاب
 تو شدی سوی خدا ای محترم
 مجمع و پای علم ماوی القرون
 نقشها گر بی‌خبر گر با خبر
 دم به دم در صفحه‌ی اندیشه‌شان
 خشم می‌آرد رضا را می‌برد
 نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو
 کوزمگر با کوزه باشد کارساز
 چوب در دست دروگر معتکف
 جامه اندر دست خیاطی بود
 مشک با سقا بود ای منتهی
 هر دمی پر می‌شوی تی می‌شوی
 چشم بند از چشم روزی کی رود
 هست صد دینار از این توزیع و بس
 می‌روم نومید ای خاك تو خوش
 ای همایون روی و دست و همتت
 یافتم در وی به جای آب خون
 جوی آن جوی است آب آن آب نیست
 اختران هستند کو آن آفتاب
 پس به سوی حق روم من نیز هم
 هست حق کل لدینا محضرون
 در کف نقاش باشد محتضر
 ثبت و محوی می‌کند آن بی‌نشان
 بخل می‌آرد سخا را می‌برد
 هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
 کوزه از خود کی شود پهن و دراز
 و نه چون گردد بریده و موتلف
 و نه از خود چون بدوزد یا درد
 و نه از خود چون شود پر یا تهی
 پس بدان که در کف صنع ویی
 صنع از صانع چه سان شیدا شود

چشم داری تو به چشم خود نگر
منگر از چشم سفیهی بی خبر
گوش داری تو به گوش خود شنو
گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن
هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق دل شاه به حسن و چستی آن اسب و سرد
کردن عماد الملك آن اسب را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دید خویش چنان که حکیم سنایی در
الهی نامه فرمود

چون زبان حسد شود نخاس
یوسفی یابی از گزی کرباس

از دلالی برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت
که وَ کَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ

بود امیری را یکی اسبی گزین
در گلهی سلطان نبودش يك قرین
او سواره گشت در موکب بگاه
ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود
تا به رجعت چشم شه با اسب بود
بر هر آن عضوش که افکندی نظر
هر یکش خوشتر نمودی ز آن دگر
غیر چستی و گشی و روحنت
حق بر او افکنده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه
کاین چه باشد که زند بر عقل راه
چشم من پر است و سیر است و غنی
از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بی ذقی
نیم اسبم در رباید بی حقی
جادویی کردست جادو آفرین
جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد
فاتحهش در سینه می افزود درد
ز انکه او را فاتحه خود می کشید
فاتحه در جر و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست
ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذبه ز آن سری است
کار حق هر لحظه نادر آوری است
اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا
می شود مسجود از مکر خدا

پیش کافر نیست بت را ثانیه
چيست آن جاذب نهان اندر نهان
عقل محبوب است و جان هم زين کمين
چون که خوارزمشه ز سيران باز گشت
پس به سرهنگان بفرمود آن زمان
همچو آتش در رسيدند آن گروه
جانش از درد و غبين تا لب رسيد
که عماد الملک بد پای علم
محترمتر خود نبد زو سروری
بی طمع بود و اصیل و پارسا
بس همایون رای و با تدبیر و راد
هم به بذل جان سخی و هم به مال
در امیری او غریب و محتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر
مر بدان را ستر چون حلم خدا
بارها می شد به سوی کوه فرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی
رفت او پیش عماد الملک راد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر
این یکی اسب است جانم رهن اوست
گر برد این اسب را از دست من
چون خدا پیوستگی داده است
از زن و زر و عقارم صبر هست
اندر این گر می نداری باورم
آن عماد الملک گریان چشم مال

نیست بت را فر و نه روحانی
در جهان تابیده از دیگر جهان
من نمی بینم تو می تانی ببین
با خواص ملک خود هم راز گشت
تا بیارند اسب را ز آن خاندان
همچو پشمی گشت امیر همچو کوه
جز عماد الملک زنهاری ندید
بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
پیش سلطان بود چون پیغمبری
رایض و شب خیز و حاتم در سخا
آزموده رای او در هر مراد
طالب خورشید غیب او چون هلال
در صفات فقر و خلت ملتبس
پیش سلطان شافع و دفع ضرر
خلق او بر عکس خلقان و جدا
شاه با صد لابه او را منع کرد
چشم سلطان را از او شرم آمدی
سر برهنه کرد و بر خاک افتاد
تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
گر برد مردم یقین ای خیر دوست
من یقین دانم نخواهم زیستن
بر سرم مال ای مسیحا زود دست
این تکلف نیست نی تزویری است
امتحان کن امتحان گفت و قدم
پیش سلطان در دويد آشفته حال

لب ببست و پیش سلطان ایستاد	رازگویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می شنید	و اندرون اندیشه اش این می تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه	که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن از وی مگیر	گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر
ز آنکه محتاجند این خلقان همه	از گدایی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال	رهنمایی جستن از شمع و ذبال
با حضور آفتاب خوش مساع	روشنایی جستن از شمع و چراغ
بی گمان ترک ادب باشد ز ما	کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب موشها در افتکار	همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می خورد	کرم را خورشید جان می پرورد
در شب ار خفاش از کرمی است مست	کرم از خورشید جنبنده شده است
آفتابی که ضیا زو می زهد	دشمن خود را نواله می دهد
لیک شهبازی که او خفاش نیست	چشم بازش راست بین و روشنی است
گر به شب جوید چو خفاش او نمو	در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد	علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم به زجر از اکتئاب	تا نتابی سر دگر از آفتاب

مواخذی یوسف صدیق علیه السلام به حبس بضع سنین به سبب یاری خواستن از غیر حق

و گفتن اذْکُرْنِیْ عِنْدَ رَبِّکَ، مع تقریره

آن چنان که یوسف از زندانیی	با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی	پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز	تا مرا هم و اخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص	مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانی اند	انتظار مرگ دار فانی اند
جز مگر نادر یکی فردانیی	تن به زندان جان او کیوانیی

پس جزای آن که دید او را معین
 یاد یوسف دیو از عقلش سترد
 زین گنه کآمد از آن نیکو خصال
 که چه تقصیر آمد از خورشید داد
 هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب
 عام اگر خفاش طبعند و مجاز
 گر خفاشی رفت در کور و کبود
 پس ادب کردش بدین جرم اوستاد
 لیک یوسف را به خود مشغول کرد
 آن چنانش انس و مستی داد حق
 نیست زندانی وحش‌تر از رحم
 چون گشادت حق دریچه سوی خویش
 اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس
 ز آن رحم بیرون شدن بر تو درشت
 راه لذت از درون دان نه از برون
 آن یکی در کنج مسجد مست و شاد
 قصر چیزی نیست ویران کن بدن
 این نمی‌بینی که در بزم شراب
 گر چه پر نقش است خانه برکنش
 خانه‌ای پر نقش تصویر و خیال
 پرتو گنج است و تابشهای زر
 هم ز لطف و عکس آب با شرف
 هم ز لطف و جوش جان با ثمن
 پس مثل بشنو که در افواه خاست
 زین حجاب این تشنگان کف پرست

ماند یوسف حبس در بضع سنین
 و ز دلش دیو آن سخن از یاد برد
 ماند در زندان ز داور چند سال
 تا تو چون خفاش افتی در سواد
 تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
 یوسفا داری تو آخر چشم باز
 باز سلطان دیده را باری چه بود
 که مساز از چوب پوسیده عماد
 تا نیاید در دلش ز آن حبس درد
 که نه زندان ماند پیشش نه غسق
 ناخوش و تاریک و پر خون و وخم
 در رحم هر دم فزاید تنت بیش
 خوش شکفت از غرس جسم تو حواس
 می‌گریزی از زهارش سوی پشت
 ابلهی دان جستن قصر و حصون
 و آن دگر در باغ ترش و بی‌مراد
 گنج در ویرانی است ای میر من
 مست آن گه خوش شود کاو شد خراب
 گنج جو و ز گنج آبادان کنش
 وین صور چون پرده بر گنج وصال
 که در این سینه همی‌جوشد صور
 پرده شد بر روی آب اجزای کف
 پرده‌ای بر روی جان شد شخص تن
 کآنچه بر ماست ای برادر هم ز ماست
 ز آب صافی اوفتاده دور دست

آفتابا با چو تو قبله و امام
 سوی خود کن این خفاشان را مطار
 این جوان زین جرم ضال است و مغیر
 در عماد الملك این اندیشه‌ها
 ایستاده پیش سلطان ظاهرش
 چون ملایک او به اقلیم اُست
 اندرون سور و برون چون پر غمی
 او در این حیرت بد و در انتظار
 اسب را اندر کشیدند آن زمان
 الحق اندر زیر این چرخ کبود
 می‌ربودی رنگ او هر دیده را
 همچو مه همچون عطارد تیز رو
 ماه عرصه‌ی آسمان را در شبی
 چون به يك شب مه برید ابراج را
 صد چو ماه است آن عجب در یتیم
 آن عجب کاو در شکاف مه نمود
 کار و بار انبیا و مرسلون
 تو برون رو هم ز افلاک و دوار
 در میان بیضه‌ای چون فرخها
 معجزات اینجا نخواهد شرح گشت
 آفتاب لطف حق بر هر چه تافت
 تاب لطفش را تو یکسان هم مدان
 لعل را ز آن هست گنج مقتبس
 آن که بر دیوار افتد آفتاب
 چون دمی حیران شد از وی شاه فرد
 شب پرستی و خفاشی می‌کنیم
 زین خفاشیشان بحر ای مستجار
 که به من آمد ولی او را مگیر
 گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
 در ریاض غیب جان طایرش
 هر دمی می‌شد به شرب تازه مست
 در تن همچون لحد خوش عالمی
 تا چه پیدا آید از غیب و سرار
 پیش خوارزمشاه سرهنگان کشان
 آن چنان کره به قد و تک نبود
 مرحب آن از برق و مه زاییده را
 گویا صرصر علف بودش نه جو
 می‌برد اندر مسیر و مذهبی
 از چه منکر می‌شوی معراج را
 که به يك ایمای او شد مه دو نیم
 هم به قدر ضعف حس خلق بود
 هست از افلاک و اخترها برون
 و آن گهان نظاره کن آن کار و بار
 نشنوی تسبیح مرغان هوا
 ز اسب و خوارمشاه گو و سر گذشت
 از سگ و از اسب فر کھف یافت
 سنگ را و لعل را داد او نشان
 سنگ را گرمی و تابانی و بس
 آن چنان نبود کز آب و اضطراب
 روی خود سوی عماد الملك کرد

کای اخی بس خوب اسبی نیست این
 پس عماد الملك گفتش ای خدیو
 در نظر آنچ آوری گردید نیک
 هست ناقص آن سر اندر پیکرش
 در دل خوارمته این دم کار کرد
 چون غرض دلالة گشت و واصفی
 چون که هنگام فراق جان شود
 پس فرو شد ابله ایمان را شتاب
 و آن خیالی باشد و ابریق نی
 این زمان که تو صحیح و فربهی
 می فروشی هر زمانی در کان
 پس در آن رنجوری روز اجل
 در خیالت صورتی جوشیده ای
 هست از آغاز چون بدر آن خیال
 گر تو اول بنگری چون آخرش
 جوز پوسیده ست دنیا ای امین
 شاه دید آن اسب را با چشم حال
 چشم شه دو گز همی دید از لغز
 آن چه سرمه ست آن که یزدان می کشد
 چشم مهتر چون به آخر بود جفت
 زین یکی ذمش که بشنود او و حسب
 چشم خود بگذاشت و چشم او گزید
 این بهانه بود و آن دیان فرد
 در بیست از حسن او پیش بصر
 پرده کرد آن نکته را بر چشم شه

از بهشت است این مگر نه از زمین
 چون فرشته گردد از میل تو دیو
 بس گش و رعناست این مرکب و لیک
 چون سر گاو است گویی آن سرش
 اسب را در منظر شه خوار کرد
 از سه گز کرباس یابی یوسفی
 دیو دلال در ایمان شود
 اندر آن تنگی به یک ابریق آب
 قصد آن دلال جز تخریق نی
 صدق را بهر خیالی می دهی
 همچو طفلی می ستانی گردکان
 نیست نادر گر بود اینت عمل
 همچو جوزی وقت دق پوسیده ای
 لیک آخر می شود همچون هلال
 فارغ آبی از فریب فاترش
 امتحانش کم کن از دورش ببین
 و آن عماد الملك با چشم مال
 چشم آن پایان نگر پنجاه گز
 کز پس صد پرده بیند جان رشد
 پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
 پس فسرده اندر دل شه مهر اسب
 هوش خود بگذاشت و قول او شنید
 از نیاز آن در دل شه سرد کرد
 آن سخن بد در میان چون بانگ در
 که از آن پرده نماید مه سیه

پاك بنایی که بر سازد حصون
 بانگ در دان گفت را از قصر راز
 بانگ در محسوس و در از حس برون
 چنگ حکمت چون که خوش آواز شد
 بانگ گفت بد چو در وا می شود
 بانگ در بشنو چو دوری از درش
 چون تو می بینی که نیکی می کنی
 چون که تقصیر و فساد می رود
 دید خود مگذار از دید خسان
 چشم چون نرگس فرو بندی که چی
 و آن عصا کش که گزیدی در سفر
 دست کورانه بحبل الله زن
 چیست حبل الله رها کردن هوا
 خلق در زندان نشسته از هواست
 ماهی اندر تابه ی گرم از هواست
 خشم شعله شعله ی نار از هواست
 شعله ی اجسام دیدی بر زمین
 روح را در غیب خود اشکنجه هاست
 چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار
 آن که در چه زاد و در آب سیاه
 چون رها کردی هوا از بیم حق
 لا تطرق فی هواك سل سیل
 لا تكن طوع الهوى مثل الحشيش
 گفت سلطان اسب را واپس برید
 با دل خود شه فرمود این قدر
 در جهان غیب از گفت و فسون
 تا که بانگ و اشته است این یا فراز
 تبصرون این بانگ و در لا تبصرون
 تا چه در از روض جنت باز شد
 از سقر تا خود چه در و امی شود
 ای خنك او را که و اشد منظرش
 بر حیات و راحتی بر می زنی
 آن حیات و ذوق پنهان می شود
 که به مردارت کشند این کرکسان
 هین عصایم کش که کورم ای اچی
 خود ببینی باشد از تو کورتر
 جز بر امر و نهی یزدانی متن
 کاین هوا شد صرصری مر عاد را
 مرغ را پرها ببسته از هواست
 رفته از مستوریان شرم از هواست
 چار میخ و هیبت دار از هواست
 شعله ی احکام جان را هم ببین
 ليك تا نهی شکنجه در خفاست
 ز انکه ضد از ضد گردد آشکار
 او چه داند لطف دشت و رنج چاه
 در رسد سغراق از تسنیم حق
 من جناب الله نحو السلسيل
 ان ظل العرش اولی من عريش
 زودتر زین مظلومه بازم خرید
 شیر را مفرب زین راس البقر

پای گاو اندر میان آری ز داو	رو ندوزد حق بر اسبی شاخ گاو
بس مناسب صنعت است این شهره زاو	کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو
ز او ابدان را مناسب ساخته	قصرهای منتقل پرداخته
در میان قصرها تخریجها	از سوی این سوی آن صهریجها
و ز درونشان عالمی بی‌منتها	در میان خرگهی چندین فضا
گه چو کابوسی نماید ماه را	گه نماید روضه قعر چاه را
قبض و بسط چشم دل از ذو الجلال	دم به دم چون می‌کند سحر حلال
زین سبب درخواست حق از مصطفی	زشت را هم زشت و حق را حق نما
تا به آخر چون بگردانی ورق	از پشیمانی نیفتم در قلق
مکر که کرد آن عماد الملك فرد	مالك الملكش بدان ارشاد کرد
مکر حق سرچشمه‌ی این مکرهاست	قلب بین اصبعین کبریاست
آن که سازد در دلت مکر و قیاس	آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن به قصه‌ی آن پای مرد و آن غریب وام دار و باز گشتن ایشان از سر گور خواجه
و خواب دیدن پای مرد خواجه را الی آخره

بی‌نهایت آمد این خوش سر گذشت	چون غریب از گور خواجه باز گشت
پای مردش سوی خانه‌ی خویش برد	مهر صد دینار را با او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت	کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آن چه بعد العسر یسر او دیده بود	با غریب از قصه‌ی آن لب گشود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان	خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پا مرد آن همایون خواجه را	اندر آن شب خواب بر صدر سرا
خواجه گفت ای پای مرد با نمک	آن چه گفتمی من شنیدم يك به يك
ليك پاسخ دادم فرمان نبود	بی‌اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند	مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش	تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا نماند دیگ محنت نیم خام	تا ندرد پرده‌ی غفلت تمام
ما همه نطقیم لیکن لب خموش	ما همه گوشیم کر شد نقش گوش
این جهان پرده‌ست و عین است آن جهان	هر چه ما دادیم دیدیم این زمان
تخم در خاکی پریشان کردن است	روز کشتن روز پنهان کردن است
روز پاداش آمد و پیدا شدن	وقت بدروتن گه منجل زدن

گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم و پیغام کردن به وارثان که البته آن را بسیار نبینند و هیچ باز نگیرد و اگر چه او هیچ از آن قبول نکند یا بعضی را قبول نکند هم آن جا بگذارند تا هر آنکه خواهد بر گیرد که من با خدا نذر ها کردم که از آن سیم به من و متعلقان من حبه ای باز نگردد الی آخره

بشنو اکنون داد مهمان جدید	من همی دیدم که او خواهد رسید
من شنوده بودم از وامش خبر	بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او هستند و بیش	تا که ضیفم را نگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب او نه هزار	وام را از بعض این گو برگزار
فضله مانند زین بسی گو خرج کن	در دعایی گو مرا هم درج کن
خواستم تا آن به دست خود دهم	در فلان دفتر نبشته است این قسم
خود اجل مهلت ندادم تا که من	خفیه بسپارم بدو در عدن
لعل و یاقوت است بهر وام او	در خنوری و نبشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام	من غم آن یار پیشین خورده‌ام
قیمت آن را نداند جز ملوک	فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوك
در بیوع آن کن تو از خوف غرار	که رسول آموخت سه روز اختیار
از کساد آن مترس و در میفت	که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگو	وین وصیت را بگو هم مو به مو
تا ز بسیاری آن زر نشکهند	بی‌گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم این فره	گو بگیر و هر که را خواهی بده

ز آن چه دادم باز ستانم نفیر
 گشته باشد همچو سگ قی را اکول
 ور ببندد در نباید آن زرش
 هر که آن جا بگذرد زر می برد
 بهر او بنهادهم آن از دو سال
 ور روا دارند چیزی ز آن ستد
 گر روانم را پڑولانند زود
 از خدا اومید دارم من لبق
 دو قضیهی دیگر او را شرح داد
 تا بماند دو قضیه سر و راز
 بر جهید از خواب انگشتک زنان
 گفت مهمان در چه سوداهاستی
 تا چه دیدی خواب دوش ای بو العلا
 خواب دیده پیل تو هندوستان
 گفت سوداناک خوابی دیده ام
 خواب دیدم خواجهی بیدار را
 خواب دیدم خواجهی معطی المنی
 مست و بی خود این چنین بر می شمرد
 در میان خانه افتاد او دراز
 با خود آمد گفت ای بحر خوشی
 خواب در بنهاده ای بیداری
 توانگری پنهان کنی در ذل فقر
 ضد اندر ضد پنهان مندرج
 روضه اندر آتش نمرود درج
 تا بگفته مصطفی شاه نجاح
 سوی پستان باز ناید هیچ شیر
 مسترد نحلہ بر قول رسول
 تا بریزند آن عطا را بر درش
 نیست هدیهی مخلصان را مسترد
 کرده ام من نذر ها با ذو الجلال
 بیست چندان خود زیانشان اوفتد
 صد در محنت بر ایشان بر گشود
 که رساند حق را در مستحق
 لب به ذکر آن نخواهم بر گشاد
 هم نگرده مثنوی چندین دراز
 گه غزل گویان و گه نوحه کنان
 پای مردا مست و خوش بر خاستی
 که نمی گنجی تو در شهر و فلا
 که رمیده ستی ز حلقه ی دوستان
 در دل خود آفتابی دیده ام
 آن سپرده جان پی دیدار را
 واحد کالالف ان امر عنی
 تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
 خلق انبه گرد او آمد فراز
 ای نهاده هوشها در بی هشی
 بسته ای در بی دلی دل داری
 طوق دولت بسته اندر غل فقر
 آتش اندر آب سوزان مندرج
 دخلها رویان شده از بذل و خرج
 السماح یا اولی النعمی رباح

انما الخیرات نعم المرتبط	ما نقص مال من الصدقات قط
عصمت از فحشا و منکر در صلات	جوشش و افزونی زر در زکات
و آن صلاتت هم ز گرگانت شبان	آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان
زندگی جاودان در زیر مرگ	میوه‌ی شیرین نهان در شاخ و برگ
ز آن غذا زاده زمین را میوه‌ای	زبل گشته قوت خاک از شیوه‌ای
در سرشت ساجدی مسجودی	در عدم پنهان شده موجودی
اندرون نوری و شمع عالمی	آهن و سنگ از برونش مظلومی
در سواد چشم چندان روشنی	درج در خوفی هزاران ایمنی
گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای	اندرون گاو تن شه زاده‌ای
گاو بیند شاه نی یعنی بلیس	تا خری پیری گریزد ز آن نفیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که در این سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب

نهدید و فلان جا چنین نواب نصب کنید اما الله الله به فلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر	بود شاهی شاه را بد سه پسر
در سخا و در و غا و کر و فر	هر یکی از دیگری استوده‌تر
قرة العینان شه همچون سه شمع	پیش شه شه زادگان استاده جمع
می‌کشید آبی نخیل آن پدر	از ره پنهان ز عینین پسر
می‌رود سوی ریاض مام و باب	تا ز فرزند آب این چشمه شتاب
گشته جاری عینشان زین هر دو عین	تازه می‌باشد ریاض والدین
خشك گردد برگ و شاخ آن نخیل	چون شود چشمه ز بیماری علیل
که ز فرزند آن شجر نم می‌کشید	خشکی نخلش همی‌گوید پدید
متصل با جانتان یا غافلین	ای بسا کاریز پنهان همچنین
مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین	ای کشیده ز اسمان و از زمین
کانچه بگرفتی همی باید گزارد	عاریه‌ست این کم همی باید فشارد
روح را باش آن دگرها بی‌ده‌ست	جز نفخت کان ز وهاب آمده‌ست

بی‌دهه نسبت به جان می‌گویمش نی به نسبت با صنیع محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمه‌ی حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمه‌های آبهای
بی‌وفا که علامه ذلك التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای آن چشمه‌ها اعتماد کند در طلب
چشمه‌ی باقی دایم سست شود

کاری ز درون جان تو می‌باید	کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید
يك چشمه‌ی آب از درون خانه	به ز آن جویی که آن ز بیرون آید
حبذا کاریز اصل چیزها	فارغت آرد از این کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی	هر چه ز آن صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمه‌ی سنی	ز استراق چشمه‌ها گردی غنی
قرة العینت چو ز آب و گل بود	راتبه‌ی این قره درد دل بود
قلعه را چون آب آید از برون	در زمان امن باشد بر فزون
چون که دشمن گرد آن حلقه کند	تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه	تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
آن زمان يك چاه شوری از درون	به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ	همچو دی آید به قطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار	جز مگر در جان بهار روی یار
ز آن لقب شد خاك را دار الغرور	كاو كشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید	که بچینم درد تو چیزی نچید
او بگفتی مر ترا وقت غمان	دور از تو رنج و ده که در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم	خود نمی‌گوید ترا من دیده‌ام
حق پی شیطان بدین سان زد مثل	که ترا در رزم آرد با حیل
که ترا یاری دهم من با توام	در خطرها پیش تو من می‌دوم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ	مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش	رستمی شیری هلا مردانه باش

سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها
 چون قدم بنهاد در خندق فتاد
 هی بیا من طمعها دارم ز تو
 تو نترسیدی ز عدل کردگار
 گفت حق خود او جدا شد از بهی
 فاعل و مفعول در روز شمار
 ره زده و ره زن یقین در حکم و داد
 گول را و غول را کاو را فریفت
 هم خر و خر گیر اینجا در گلند
 جز کسایی را که وا کردند از ان
 توبه آرند و خدا توبه پذیر
 چون بر آرند از پشیمانی حنین
 آن چنان لرزد که مادر بر ولد
 کای خداتان و اخریده از غرور
 بعد ازینتان برگ و رزق جاودان
 چون که دریا بر وسایط رشک کرد

آن جوال خدعه و مکر و دها
 او بقاها قاه خنده لب گشاد
 گویدش رو رو که بیزارم ز تو
 من همی ترسم دو دست از من بدار
 تو بدین تزویرها هم کی رهی
 رو سیاهند و حریف سنگسار
 در چه بعدند و در بئس المهاد
 از خلاص و فوز می‌باید شکفت
 غافلند اینجا و آن جا آفلند
 در بهار فضل آیند از خزان
 امر او گیرند و او نعم الامیر
 عرش لرزد از انین المذنبین
 دستشان گیرد به بالا می‌کشد
 نك ریاض فضل و نك رب غفور
 از هوای حق بود نه از ناودان
 تشنه چون ماهی بترك مشک کرد

روان شدن شه زادگان در ممالك پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را
 و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت را

عزم ره کردند آن هر سه پسر
 در طواف شهرها و قلعه‌هاش
 دستیوس شاه کردند و وداع
 هر کجاتان دل کشد عازم شوید
 غیر آن يك قلعه نامش هش ربا
 الله الله ز آن دژ ذات الصور
 سوی املاك پدر رسم سفر
 از پی تدبیر دیوان و معاش
 پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
 فی امان الله دست افشان روید
 تنگ آرد بر کله داران قبا
 دور باشید و بترسید از خطر

رو و پشت برجهاش و سقف و پست
 همچو آن حجره‌ی زلیخا پر صور
 چون که یوسف سوی او می‌نگرید
 تا به هر سو که نگرد آن خوش عذار
 بهر دیده روشنان یزدان فرد
 تا به هر حیوان و نامی که نگرند
 بهر این فرمود با آن اسپه او
 از قدح گر در عطش آبی خورید
 آنکه عاشق نیست او در آب در
 صورت عاشق چو فانی شد در او
 حسن حق بیند اندر روی حور
 غیرتش بر عاشقی و صادقی است
 دیو اگر عاشق شود هم گوی برد
 اسلم الشیطان آن جا شد پدید
 این سخن پایان ندارد این گروه
 هین مبادا که هوستان ره زند
 از خطر پرهیز آمد مفترض
 در فرج جویی خرد سر تیز به
 گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر
 خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان
 کان نبذ معروف بس مهجور بود
 چون بکرد آن منع دلشان ز آن مقال
 رغبتی زین منع در دلشان برست
 کیست کز ممنوع گردد ممتنع
 نهی بر اهل تقی تبغیض شد
 جمله تمثال و نگار و صورت است
 تا کند یوسف به ناکامش نظر
 خانه را پر نقش خود کرد از مکید
 روی او را بیند او بی‌اختیار
 شش جهت را مظهر آیات کرد
 از ریاض حسن ربانی چرند
 حیث ولیم فثم وجهه
 در درون آب حق را ناظرید
 صورت خود بیند ای صاحب بصر
 پس در آب اکنون که را بنید بگو
 همچو مه در آب از صنع غیور
 غیرتش بر دیو و بر استور نیست
 جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
 که یزیدی شد ز فضلش بایزید
 هین نگه دارید ز آن قلعه وجوه
 که فتید اندر شقاوت تا ابد
 بشنوید از من حدیث بی‌غرض
 از کمین‌گاه بلا پرهیز به
 ور نمی‌فرمود ز آن قلعه حذر
 خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
 از قلاع و از مناهج دور بود
 در هوس افتاد و در کوی خیال
 که ببايد سر آن را باز جست
 چون که الانسان حریص ما منع
 نهی بر اهل هوا تحریض شد

پس از این یغوی به قوما کثیر
 کی رمد از نی حمام آشنا
 پس بگفتندش که خدمتها کنیم
 رو نگردانیم از فرمان تو
 لیک استثنا و تسبیح خدا
 ذکر استثنا و حزم ملتوی
 صد کتاب ار هست جز يك باب نیست
 این طرق را مخلصش يك خانه است
 گونه گونه خور دنیاها صد هزار
 از یکی چون سیر گشتی تو تمام
 در مجاعت پس تو احول دیده‌ای
 گفته بودیم از سقام آن کنیز
 کان طبیبان همچو اسب بی عذار
 کامشان پر زخم از قرع لگام
 ناشده واقف که نك بر پشت ما
 نیست سر گردانی ما زین لگام
 ما پی گل سوی بستانها شده
 هیچشان این نی که گویند از خرد
 آن طبیبان آن چنان بنده‌ی سبب
 گر ببندی در صطبل‌ی گاو نر
 از خری باشد تغافل خفته‌وار
 خود نگفته کاین مبدل تا کی است
 تیر سوی راست پرانیده‌ای
 سوی آهوپی به صیدی تاختی
 در پی سودی دویده بهر کبس
 هم از این یهدی به قلبا خبیر
 بل رمد ز آن نی حمامات هوا
 بر سمعنا و اطعناها تنیم
 کفر باشد غفلت از احسان تو
 ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
 گفته شد در ابتدای مثنوی
 صد جهت را قصد جز محراب نیست
 این هزاران سنبل از يك دانه است
 جمله يك چیز است اندر اعتبار
 سرد شد اندر دلت پنجه طعام
 که یکی را صد هزاران دیده‌ای
 و ز طبیبان و قصور فهم نیز
 غافل و بی بهره بودند از سوار
 سمشان مروح از تحویل گام
 رایض چستی است استادی نما
 جز ز تصریف سوار دوست کام
 گل نموده آن و آن خاری بده
 بر گلوی ما که می‌کوبد لگد
 گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
 باز یابی در مقام گاو خر
 که نجویی تا کی است آن خفیه کار
 نیست پیدا او مگر افلاکی است
 سوی چپ رفته است تیرت دیده‌ای
 خویش را تو صید خوکی ساختی
 نارسیده سود افتاده به حبس

چاهها کنده برای دیگران	خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب	پس چرا بد ظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده	دیگری ز آن مسکبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده	بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود	تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر	که بس آفتهاست پنهانش به زیر
سر استنناست این حزم و حذر	ز آنکه خر را بز نماید این قدر
آن که چشمش بست گر چه گر بز است	ز احولی اندر دو چشمش خر بز است
چون مقلب حق بود ابصار را	که بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه‌ای بینی لطیف	دام را تو دانه‌ای بینی ظریف
این تسفط نیست تقلیب خداست	می‌نماید که حقیقتها کجاست
آن که انکار حقایق می‌کند	جملگی او بر خیالی می‌تند
او نمی‌گوید که حسابان خیال	هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن پسران سلطان به حکم آن که الانسان حریص علی ما منع،
ما بندگی خویش نمودیم و لیکن خوب بد تو بنده ندانست خریدن

به سوی آن قلعه‌ی ممنوع عنه، آن همه وصیتها و اندرزهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتاند و
می‌گفتند ایشان را نفوس لوامه أَلَمْ يَأْتِكُمْ نَذِيرُ ایشان می‌گفتند گریان و پشیمان لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي
أَصْحَابِ السَّعِيرِ

این سخن پایان ندارد آن فریق	بر گرفتند از پی آن دژ طریق
بر درخت گندم منهی زدند	از طویله‌ی مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر	سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی	تا به قلعه‌ی صبر سوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پند توز	در شب تاریک بر گشته ز روز

اندر آن قلعه‌ی خوش ذات الصور
 پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو
 ز آن هزاران صورت و نقش و نگار
 زین قدحهای صور کم باش مست
 از قدحهای صور بگذر مه ایست
 سوی باده بخش بگشا پهن فم
 آدما معنی دل بندم بجوی
 چون که رنگی آرد شد بهر خلیل
 صورت از بی صورت آید در وجود
 کمترین عیب مصور در خصال
 حیرت محض آردت بی صورتی
 بی ز دستی دستها بافد همی
 آن چنانک اندر دل از هجر و وصال
 هیچ ماند این موثر با اثر
 نوحه را صورت ضرر بی صورت است
 این مثل نالایق است ای مستدل
 صنع بی صورت بکارد صورتی
 تا چه صورت باشد آن بر وفق خود
 صورت نعمت بود شاکر شود
 صورت رحمی بود بالان شود
 صورت شهری بود گیرد سفر
 صورت خوبان بود عشرت کند
 صورت محتاجی آرد سوی کسب
 این ز حد و اندازه‌ها باشد برون
 بی نهایت کیشها و پیشه‌ها
 پنج در در بحر و پنجی سوی بر
 پنج از آن چون حس باطن راز جو
 می شدند از سو به سو خوش بی قرار
 تا نگریدی بت تراش و بت پرست
 باده در جام است لیک از جام نیست
 چون رسد باده نیاید جام کم
 ترك قشر و صورت گندم بگوی
 دان که معزول است گندم ای نبیل
 همچنانک از آتشی زاده ست دود
 چون پیایی بینی اش آید ملال
 زاده صد گون آلت از بی آلتی
 جان جان سازد مصور آدمی
 می شود بافیده گوناگون خیال
 هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
 دست خایند از ضرر که نیست دست
 حیلای تفهیم را جهد المقل
 تن بروید با حواس و آلتی
 اندر آرد جسم را در نیک و بد
 صورت مهلت بود صابر شود
 صورت زخمی بود نالان شود
 صورت تیری بود گیرد سپر
 صورت غیبی بود خلوت کند
 صورت باز و وری آرد به غصب
 داعی فعل از خیال گونه گون
 جمله ظل صورت اندیشه‌ها

بر لب بام ایستاده قوم خوش
 صورت فکر است بر بام مشید
 فعل بر ارکان و فکرت مکتتم
 آن صور در بزم کز جام خوشی است
 صورت مرد و زن و لعب و جماع
 صورت نان و نمک کان نعمت است
 در مصاف آن صورت تیغ و سپر
 مدرسه و تعلیق و صورتهای وی
 این صور چون بندهی بی صورتند
 این صور دارد ز بی صورت وجود
 خود از او یابد ظهور انکار او
 صورت دیوار و سقف هر مکان
 گر چه خود اندر محل افتکار
 فاعل مطلق یقین بی صورت است
 گه گه آن بی صورت از کتم عدم
 تا مدد گیرد از او هر صورتی
 باز بی صورت چو پنهان کرد رو
 صورتی از صورتی دیگر کمال
 پس چه عرضه می کنی ای بی گهر
 چون صور بندهست بر یزدان مگو
 در تضرع جوی و در افنای خویش
 ور غیر صورتت نبود فره
 صورت شهری که آن جا می روی
 پس به معنی می روی تا لامکان
 صورت یاری که سوی او شوی
 هر یکی را بر زمین بین سایه اش
 و آن عمل چون سایه بر ارکان پدید
 لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
 فایدهی او بی خودی و بی هشی است
 فایدهش بی هوشی وقت وقاع
 فایدهش آن قوت بی صورت است
 فایدهش بی صورتی یعنی ظفر
 چون به دانش متصل شد گشت طی
 پس چرا در نفی صاحب نعمتند
 چیست پس بر موجد خویشش جحد
 نیست غیر عکس خود این کار او
 سایه‌ی اندیشه‌ی معمار دان
 نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
 صورت اندر دست او چون آلت است
 مر صور را رو نماید از کرم
 از کمال و از جمال و قدرتی
 آمدند از بهر کد در رنگ و بو
 گر بجوید باشد آن عین ضلال
 احتیاج خود به محتاجی دگر
 ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
 کز تفکر جز صورت ناید به پیش
 صورتی کان بی تو زاید در تو به
 ذوق بی صورت کشیدت ای روی
 که خوشی غیر مکان است و زمان
 از برای مونس‌اش می روی

پس به معنی سوی بی صورت شدی	گر چه ز ان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل	کز پی ذوق است سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده اند	گر چه سر اصل است سر گم کرده اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم	می دهد داد سری از راه دم
آن ز سر می یابد آن داد این ز دم	قوم دیگر پا و سر کردند گم
چون که گم شد جمله جمله یافتند	از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان در قصر این قلعه‌ی ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بی هوش شدن هر سه
و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه	صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوب تر ز آن دیده بودند آن فریق	لیک زین رفتند در بحر عمیق
ز آنکه افیونشان در این کاسه رسید	کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعه‌ی هش ربا	هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی کمان	الامان و الامان ای بی امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت	آتشی در دین و دلشان بر فروخت
چون که او جانی بود خود چون بود	فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شه زادگان	چون خلش می کرد مانند سنان
اشک می بارید هر يك همچو میغ	دست می خابید و می گفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید	چندمان سوگند داد آن بی ندید
انبیا را حق بسیار است از آن	که خبر کردند از پایانمان
کانچه می کاری نروید جز که خار	وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من بر که تا ریکی دهد	با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن و هست	هم تو گویی آخر آن واجب بدهست
او تو است اما نه این تو آن تو است	که در آخر واقف بیرون شو است
توی آخر سوی توی اولت	آمدهست از بهر تنبیه و صلت

من غلام مرد خود بینی چنین	توی تو در دیگری آمد دفین
پیر اندر خشت بیند پیش از آن	آن چه در آینه می بیند جوان
با عنایات پدر یاغی شدیم	ز امر شاه خویش بیرون آمدیم
و آن عنایت های بی اشباه را	سهل دانستیم قول شاه را
کشته و خسته ی بلا بی ملحمه	نك در افتادیم در خندق همه
بودمان تا این بلا آمد به پیش	تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش
آن چنان که خویش را بیمار دق	بی مرض دیدیم خویش و بی زرق
بعد از آن که بند گشتیم و شکار	علت پنهان کنون شد آشکار
يك قناعت به که صد لوت و طبق	سایه ی رهبر به است از ذکر حق
چشم بشناسد گهر را از حصا	چشم بینا بهتر از سیصد عصا
صورت که بود عجب این در جهان	در تفحص آمدند از اندهان
کشف کرد آن راز را شیخی بصیر	بعد بسیاری تفحص در مسیر
رازها بد پیش او بی روی پوش	نه از طریق گوش بل از وحی هوش
صورت شه زاده ی چین است این	گفت نقش رشك پروین است این
در مکتم پرده و ایوانست او	همچو جان و چون جنین پنهانست او
شاه پنهان کرد او را از فتن	سوی او نه مرد ره دارد نه زن
که نپرد مرغ هم بر بام او	غیرتی دارد ملك بر نام او
هیچ کس را این چنین سودا مباد	وای آن دل کش چنین سودا فتاد
و آن نصیحت را کساد و سهل داشت	این سزای آن که تخم جهل کاشت
که برم من کار خود با عقل پیش	اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
که ز تدبیر خرد سیصد رصد	نیم ذره ز آن عنایت به بود
پا بکش پیش عنایت خوش بمیر	ترك مکر خویشتن گیر ای امیر
زین حیل تا تو نمیری سود نیست	این بقدر حیل های معدود نیست

حکایت صدر جهان بخارا که هر سائلی که به زبان بخواستی از صدقه‌ی عام بی‌دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش به فراموشی و فرس حرص و تعجیل به زبان بخواست در موکب، صدر جهان از وی رو بگردانید و او هر روز حیل‌های نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا کردی و چشم و

روی خود بسته به فراستش بشناختی الی آخره

در بخارا خوی آن خواجه‌ی اجل	بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار	تا به شب بودی ز جودش زر نثار
زر به کاغذ پاره‌ای پیچیده بود	تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاک باز	آن چه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زر بخش کی بود آفتاب	زر از او در کان و گنج اندر خراب
هر صبحی يك گره را راتبه	تا نماید امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا	روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل	با فقیهان فقیر مشغول
روز دیگر بر تهی‌دستان عام	روز دیگر بر گرفتاران وام
شرط او آن بود که کس با زبان	زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
ليك خامش بر حوالی رهش	ایستاده مفلسان دیواروش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال	زو نبردی زین گنه يك حبه مال
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش	خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت	ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت	مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر	پیر گفت از من تویی بی‌شرم‌تر
کاین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع	کان جهان با این جهان گیری به جمع
خندهش آمد مال داد آن پیر را	پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده از او	نیم حبه زر ندید و نه تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان	يك فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود	گفت هر نوعی نبودش هیچ سود

روز دیگر با رگو پیچید پا
 تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست
 دیدش و بشناختش چیزی نداد
 هم بدانستش ندادش آن عزیز
 چون که عاجز شد ز صد گونه مکید
 در میان بیوگان رفت و نشست
 هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای
 رفت او پیش کفن خواهی پگاه
 هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر
 بو که بیند مرده پندارد به ظن
 هر چه بدهد نیم آن بدهم به تو
 در نمد پیچید و بر راهش نهاد
 زر در اندازید بر روی نمد
 تا نگیرد آن کفن خواه آن صله
 مرده از زیر نمد بر کرد دست
 گفت با صدر جهان چون بستدم
 گفت لیکن تا نمردی ای عنود
 سر موتوا قبل موت این بود
 غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
 يك عنایت به ز صد گون اجتهاد
 و آن عنایت هست موقوف ممات
 بلکه مرگش بی‌عنایت نیز نیست
 آن زمرد باشد این افعی پیر
 ناکس اندر صف قوم مبتلا
 تا گمان آید که او اشکسته پاست
 روز دیگر رو بپوشید از لباد
 از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
 چون زنان او چادری بر سر کشید
 سر فرو افکند و پنهان کرد دست
 در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای
 که بیچم در نمد نه پیش راه
 تا کند صدر جهان اینجا گذر
 زر در اندازد پی وجه کفن
 همچنان کرد آن فقیر صله جو
 معبر صدر جهان آن جا فتاد
 دست بیرون کرد از تعجیل خود
 تا نهان نکند از او آن ده دله
 سر برون آمد پی دستش ز پست
 ای ببسته بر من ابواب کرم
 ای جناب من نبردی هیچ جود
 کز پس مردن غنیمتها رسد
 در نگیرد با خدای ای حيله گر
 جهد را خوف است از صد گون فساد
 تجربه کردند این ره را ثقات
 بی‌عنایت هان و هان جایی مه‌ایست
 بی‌زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و يك امرد، در عزب خانه‌ای خفتند، شبی اتفاقا امرد خشتها بر پشت خود انبار کرد، عاقبت دباب دب آورد و آن خشتها را به حيله و نرمی از پس او بر داشت، كودك بيدار شد به جنگ که این خشتها كو كجا بردی و چرا بردی، او گفت تو این خشتها را چرا نهادی الی آخره

امردی و کوسه‌ای در انجمن	آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم محتجب	روز رفت و شد زمانه ثلث شب
ز آن عزب‌خانه نرفتند آن دو کس	هم بختند آن سو از بیم عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو	ليك همچون ماه بدرش بود رو
كودك امرد به صورت بود زشت	هم نهاد اندر پس کون بیست خشت
لوطیی دب برد شب در انبهی	خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست چون بر وی زد او از جا بجست	گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی	گفت تو سی خشت چون بر داشتی
كودك بیمارم و از ضعف خود	کردم اینجا احتیاط و مرتقد
گفت اگر داری ز رنجوری تفی	چون نرفتی جانب دار الشفا
یا به خانه‌ی يك طبیبی مشفق	که گشادی از سقامت مغلق
گفت آخر من کجا دامن شدن	که به هر جا می‌روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی	می‌برآرد سر به پیشم چون ددی
خانقاهی که بود بهتر مکان	من ندیدم يك دمی در وی امان
رو به من آرند مشتی حمزه خوار	چشمها پر نطفه کف خایه فشار
و آن که ناموسی است خود از زیر زیر	غمزه دزد می‌دهد مالش به کیر
خانقه چون این بود بازار عام	چون بود خر گله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا	خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو	بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان	همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار	من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند	اولیاشان قصد جان من کنند

چون کنم که نی از اینم نه از آن	نه ز مردان چاره دارم نه از زنان
گفت او با آن دو مو از غم بری است	بعد از آن کودک به کوسه بنگریست
و ز چو تو مادر فروش کنگ زشت	فارغ است از خشیت و از پیکار خشت
بهتر از سی خشت گرداگرد کون	بر زنج سه چار مو بهر نمون
از هزاران کوشش طاعت پرست	ذره‌ای سایه‌ی عنایت بهتر است
گرد و صد خشت است خود را ره کند	ز آنکه شیطان خشت طاعت بر کند
آن دو سه مو از عطای آن سو است	خشت اگر پر است بنهاده‌ی تو است
کان امان نامه‌ی صله‌ی شاهنشهی است	در حقیقت هر یکی مو ز آن کهی است
بر کند آن جمله را خیره سری	تو اگر صد قفل بنهی بر دری
پهلوانان را از آن دل بشکهد	شحنه‌ای از موم اگر مهری نهد
سد شده چون فر سیما در وجوه	آن دو سه تار عنایت همچو کوه
لیک هم ایمن مخسب از دیو زشت	خشت را مگذار ای نیکو سرشت
و آن گهان ایمن بخسب و غم مدار	رو دو تا مو ز آن کرم با دست آر
آن چنان علمی که مستنبه بود	نوم عالم از عبادت به بود
به ز جهد اعجمی با دست و پا	آن سکون سباح اندر آشنا
می‌رود سباح ساکن چون عمد	اعجمی زد دست و پا و غرق شد
طالب علم است غواص بحار	علم دریایی است بی‌حد و کنار
او نگردد سیر خود از جستجو	گر هزاران سال باشد عمر او
اینکه منهومان هما لا یشبعان	کان رسول حق بگفت اندر بیان

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات الله علیه فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنيا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد الی آخره و اگر همچنین شود که طالب الدنيا و طالب العلم تکرار بود نه تقسیم، مع تقریر

طالب العلم و تدبیراتها	طالب الدنيا و توفیراتها
غیر دنیا باشد این علم ای پدر	پس در این قسمت چو بگماری نظر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت

کت کند ز ینجا و باشد رهبرت

بحث کردن آن سه شه زاده در تدبیر آن واقعه

هر سه را يك رنج و يك درد و حزن	رو به هم کردند هر سه مفتتن
هر سه از يك رنج و يك علت سقیم	هر سه در يك فكر و يك سودا ندیم
در سخن هم هر سه را حجت یکی	در خموشی هر سه را خطرت یکی
بر سر خوان مصیبت خون فشان	يك زمانی اشك ریزان جمله‌شان
بر زده با سوز چون مجمر نفس	يك زمان از آتش دل هر سه کس

مقالت برادر بزرگین

ما نه نر بودیم اندر نصیح غیر	آن بزرگین گفت ای اخوان خیر
از بلا و فقر و خوف و زلزله	از حشم هر که به ما کردی گله
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج	ما همی‌گفتیم کم نال از حرج
ای عجب منسوخ شد قانون چه شد	این کلید صبر را اکنون چه شد
اندر آتش همچو زر خندید خوش	ما نمی‌گفتیم اندر کش مکش
گفته ما که هین مگردانید رنگ	مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ
جمله سرهای بریده زیر پا	آن زمان که بود اسبان را وطا
که به پیش آید قاهر چون سنان	ما سپاه خویش را هی‌هی‌کنان
ز آنکه صبر آمد چراغ و نور صدر	جمله عالم را نشان داده به صبر
چون زنان زشت در چادر شدیم	نوبت ما شد چه خیره‌سر شدیم
گرم کن خود را و از خود دار شرم	ای دلی که جمله را کردی تو گرم
نوبت تو گشت از چه تن زدی	ای زبان که جمله را ناصح بدی
دور تست این دم چه شد هیهای تو	ای خرد کو پند شکر خای تو
نوبت تو شد بجنبان ریش را	ای ز دلها برده صد تشویش را
پیش از این بر ریش خود خندیده‌ای	از غری ریش ار کنون دزدیده‌ای

وقت پند دیگرانی های های	در غم خود چون زنانی وای وای
چون به درد دیگران درمان بدی	درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو	بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آن چه پنجه سال بافیدی به هوش	ز آن نسیج خود بغلتاقتی بیوش
از نوایت گوش یاران بود خوش	دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خود را دم مکن	پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
بازی آن تست بر روی بساط	خویش را در طبع آر و در نشاط

ذکر آن پادشاه که ان دانشمند را به اکراه در مجلس آورد و بنشاند و ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد ساغر پیش او داشت رو بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد، شاه ساقی را گفت که هین در طبعش آر، ساقی چندی بر سرش کوفت و شرابش در خورد داد الی آخره

پادشاهی مست اندر بزم خوش	می گذشت آن يك فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید	وز شراب لعل در خوردش دهید
پس کشیدندش به شه بی اختیار	شست در مجلس ترش چون زهر مار
عرضه کردش می نپذیرفت او به خشم	از شه و ساقی بگردانید چشم
که به عمر خود نخوردهستم شراب	خوشر آید از شرابم زهر ناب
هین به جای می به من زهری دهید	تا من از خویش و شما زین وا رهید
می نخورده عربده آغاز کرد	گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل	در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون	از می احرار جز در یشربون
عرضه می دارند بر محجوب جام	حس نمی یابد از آن غیر کلام
رو همی گرداند از ارشادشان	که نمی بیند به دیده دادشان
گر ز گوشش تا به حلقش ره بدی	سر نصیح اندر درونشان در شدی
چون همه نار است جانش نیست نور	که افکند در نار سوزان جز قشور
مغر بیرون ماند و قشر گفت رفت	کی شود از قشر معده گرم و زفت

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست
 ور بود بر مغز ناری شعله زن
 تا که باشد حق حکیم این قاعده
 مغز نغز و قشرها مغفور از او
 از عنایت گر بکوبد بر سرش
 ور نکوبد ماند او بسته دهان
 گفت شه با ساقی اش ای نیک پی
 هست پنهان حاکمی بر هر خرد
 آفتاب مشرق و تنویر او
 چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
 عقل کاو عقل دگر را سخره کرد
 چند سیلی بر سرش زد گفت گیر
 مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ
 شیر گیر و خوش شد انگشتک بزد
 یک کنیزک بود در مبرز چو ماه
 چون بدید او را دهانش باز ماند
 عمرها بوده عزب مشتاق و مست
 بس طپید آن دختر و نعره فراشت
 زن به دست مرد در وقت لقا
 بسرشد گاهیش نرم و گه درشت
 گاه پهنش واکشد بر تخته ای
 گاه در وی ریزد اب و گه نمک
 این چنین پیچند مطلوب و طلب
 این لعب تنها نه شو را با زن است
 از قدیم و حادث و عین و عرض
 نار را با هیچ مغزی کار نیست
 بهر پختن دان نه بهر سوختن
 مستمر دان در گذشته و نامده
 مغز را پس چون بسوزد دور از او
 اشتهای آید شراب احمرش
 چون فقیه از شرب و بزم این شهان
 چه خموشی ده به طبعش آر هی
 هر که را خواهد به فن از سر برد
 چون اسیران بسته در زنجیر او
 چون بخواند در دماغش نیم فن
 مهره زو دارد وی است استاد نرد
 در کشید از بیم سیلی آن زحیر
 در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
 سوی مبرز رفت تا میزک کند
 سخت زیبا و ز قرقانان شاه
 عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
 بر کنیزک در زمان در زد دو دست
 بر نیامد با وی و سودی نداشت
 چون خمیر آمد به دست نانبا
 زو بر آرد چاق چاقی زیر مشت
 در همش آرد گهی یک لخته ای
 از تنور و آتش سازد محک
 اندر این لعبند مغلوب و غلوب
 هر عشیق و عاشقی را این فن است
 پیچشی چون ویس و رامین مفترض

لیک لعب هر یکی رنگی دگر
 شوی و زن را گفته شد بهر مثل
 آن شب گردك نه ینگا دست او
 کانچه با او تو کنی ای معتمد
 حاصل اینجا این فقیه از بی خودی
 آن فقیه افتاد بر آن حور زاد
 جان به جان پیوست و قالبها چخید
 چه سقایه چه ملک چه ارسلان
 چشمشان افتاده اندر عین و غین
 شد دراز و کو طریق باز گشت
 شاه آمد تا ببیند واقعه
 آن فقیه از بیم بر جست و برفت
 شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال
 چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر
 بانگ زد بر ساقی اش کای گرم دار
 خنده آمد شاه را گفت ای کیا
 پادشاهم کار من عدل است و داد
 آن چه آن را من ننوشم همچو نوش
 ز آن خورانم من غلامان را که من
 ز آن خورانم بندگان را از طعام
 من چو پوشم از خز و اطلس لباس
 شرم دارم از نبی ذو فنون
 مصطفی کرد این وصیت با بنون
 دیگران را بس به طبع آورده ای
 هم به طبع آور به مردی خویش را

پیچش هر يك ز فرهنگی دگر
 که مکن ای شوی زن را بد گسیل
 خوش امانت داد اندر دست تو
 از بد و نیکی خدا با تو کند
 نه عفیفی ماندش و نه زاهدی
 آتش او اندر آن پنبه فتاد
 چون دو مرغ سر بریده می طپید
 چه حیا چه دین چه بیم و خوف جان
 نه حسن پیداست اینجا نه حسین
 انتظار شاه هم از حد گذشت
 دید آن جا زلزله القارعه
 سوی مجلس جام را بر بود تفت
 تشنه ی خون دو جفت بد فعال
 تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
 چه نشستی خیره ده در طبعش آر
 آدمم با طبع آن دختر ترا
 ز آن خورم که یار را جودم بداد
 کی دهم در خورد یار و خویش و توش
 می خورم بر خوان خاص خویشان
 که خورم من خود ز پخته یا ز خام
 ز آن بپوشانم حشم را نه پلاس
 ألبسوهم گفت مما تلبسون
 اطعموا الاذناب مما تاكلون
 در صبوری چست و راغب کرده ای
 پیشوا کن عقل دور اندیش را

چون قلاووزی صبرت پر شود جان به اوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین که چو صبرش شد براق بر کشانیدش به بالای طباق

روان گشتن شاه زادگان بعد از تمام بحث و ماجرا به جانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا به قدر
امکان به مقصود نزدیکتر باشند، اگر چه راه وصل مسدود است به قدر امکان
نزدیکتر شدن محمود است الی آخره

این بگفتند و روان گشتند زود هر چه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر عشقشان بی‌پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سر خوشی خویش را افکند اندر آتشی
یا چو اسماعیل صبار مجید پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و به صورت عظیم بجمال بود، یوسف وقت خود بود و زنان عرب
چون زلیخا مرده‌ی او و او شاعر طبع، قفا نیک من ذکری حبیب و منزل، چون همه زنان او را به جان
می‌جستند ای عجب غزل او و ناله‌ی او بهر چه بود، مگر دانست که اینها همه تمثال صورتی‌اند که بر
تخته‌های خاک نقش کرده‌اند، عاقبت این امرؤ القیس را حالی پیدا شد که نیم شب از ملک و فرزند گریخت و
خود را در دلقی پنهان کرد و از آن اقلیم به اقلیم دیگر رفت در طلب آن کس که از اقلیم منزّه است،
يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ، الی آخره

امرؤ القیس از ممالك خشک لب هم کشیدش عشق از خطه‌ی عرب
تا بیامد خشت می‌زد در تبوک با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرؤ القیس آمده‌ست اینجا به کد در شکار عشق خشتی می‌زند
آن ملک بر خاست شب شد پیش او گفت او را ای ملیک خوب رو
یوسف وقتی دو ملکت شد کمال مر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو و آن زنان ملک مه بی‌میغ تو

پیش ما باشی تو بخت ما بود
 هم من و هم ملک من مملوک تو
 فلسفه گفتش بسی و او خموش
 تا چه گفتش او به گوش از عشق و درد
 دست او بگرفت و با او یار شد
 تا بلاد دور رفتند این دو شه
 بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر
 غیر این دو بس ملوک بی شمار
 جان این سه شه بچه هم گرد چین
 زهره نی تا لب گشایند از ضمیر
 صد هزاران سر به پولی ان زمان
 عشق خود بی خشم در وقت خوشی
 این بود آن لحظه کاو خشنود شد
 لیک مرج جان فدای شیر او
 کشتنی به از هزاران زندگی
 با کنایت رازها با همدگر
 راز را غیر خدا محرم نبود
 اصطلاحاتی میان همدگر
 زین لسان الطیر عام آموختند
 صورت آواز مرغ است آن کلام
 کو سلیمانی که داند لحن طیر
 دیو بر شبه سلیمان کرد ایست
 چون سلیمان از خدا بشاش بود
 تو از آن مرغ هوایی فهم کن
 جای سیمرغان بود آن سوی قاف
 جان ما از وصل تو صد جان شود
 ای به همت ملکها متروک تو
 ناگهان وا کرد از سر روی پوش
 همچو خود در حال سر گردانش کرد
 او هم از تخت و کمر بیزار شد
 عشق یک کرت نکردهست این گنه
 او به هر کشتی بود من الاخیر
 عشقشان از ملک بر بود و تبار
 همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
 ز آنکه رازی با خطر بود و خطیر
 عشق خشم آلوده زه کرده کمان
 خوی دارد دم به دم خیره کشتی
 من چه گویم چون که خشم آلود شد
 کش کشد این عشق و این شمشیر او
 سلطنتها مردهی این بندگی
 پست گفتندی به صد خوف و حذر
 آن را جز آسمان هم دم نبود
 داشتندی بهر ایراد خبر
 طمطراق و سروری اندوختند
 غافل است از حال مرغان مرد خام
 دیو گر چه ملک گیرد هست غیر
 علم مکرش هست و علمناش نیست
 منطق الطیری ز علمناش بود
 که ندیدهستی طیور من لدن
 هر خیالی را نباشد دست باف

جز خیالی را که دید آن اتفاق
 نه فراق قطع بهر مصلحت
 بهر استبقای آن روحی جسد
 بهر جان خویش جو از ایشان صلاح
 آن زلیخا از سپندان تا به عود
 نام او در نامها مکتوم کرد
 چون بگفتی موم ز آتش نرم شد
 ور بگفتی مه بر آمد بنگرید
 ور بگفتی برگها خوش می‌طپند
 ور بگفتی گل به بلبل راز گفت
 ور بگفتی چه همایون است بخت
 ور بگفتی که سقا آورد آب
 ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند
 ور بگفتی هست نانها بی‌نمک
 ور بگفتی که به درد آمد سرم
 گر ستودی اعتناق او بدی
 صد هزاران نام گر بر هم زدی
 گرسنه بودی چو گفتی نام او
 تشنگیش از نام او ساکن شدی
 ور بدی دردیش ز آن نام بلند
 وقت سرما بودی او را پوستین
 عام می‌خوانند هر دم نام پاک
 آن چه عیسی کرده بود از نام هو
 چون که با حق متصل گردید جان
 خالی از خود بود و پر از عشق دوست
 آن گهش بعد العیان افتد فراق
 کایمن است از هر فراق آن منقبت
 آفتاب از برف يك دم در کشد
 هین مدردد از حرف ایشان اصطلاح
 نام جمله‌ی چیز یوسف کرده بود
 محرمان را سر آن معلوم کرد
 این بدی کان یار با ما گرم شد
 ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
 ور بگفتی خوش همی‌سوزد سپند
 ور بگفتی شه سر شهناز گفت
 ور بگفتی که بر افشانید رخت
 ور بگفتی که بر آمد آفتاب
 یا حوائج از پزش يك لخته‌اند
 ور بگفتی عکس می‌گردد فلك
 ور بگفتی درد سر شد خوشترم
 ور نکوهیدی فراق او بدی
 قصد او و خواه او یوسف بدی
 می‌شدی او سیر و مست جام او
 نام یوسف شربت باطن شدی
 درد او در حال گشتی سودمند
 این کند در عشق نام دوست این
 این عمل نکند چو نبود عشقتاك
 می‌شدی پیدا و را از نام او
 ذکر آن این است و ذکر اینست آن
 پس ز کوزه آن تلابد که در اوست

خنده بوی زعفران وصل داد	گریه بوهای پیاز آن بعد
هر یکی را هست در دل صد مراد	این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب	آفتاب آن روی را همچون نقاب
آن که شناسد نقاب از روی یار	عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او	دل همو دل سوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب	نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل است او ز پستان شیر گیر	او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را	راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گرد نامه روح را	تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش بلك اندر او	حاملش دریا بود نه سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود	همچو سیلی غرقه‌ی قلزم شود
دانه گم شد آنگهی او تین بود	تا نمردی زر ندادم این بود

بعد مکث ایشان متواری در بلاد چین در شهر تخت گاه و بعد دراز شدن صبر، بی‌صبر شدن آن بزرگین که
من رفتم الوداع خود را بر شاه عرضه کنم،

اما قدمی تنیلنی مقصودی	او القی راسی کفوادی ثمه،
یا پای رساندم به مقصود و مراد	یا سر بنهم همچو دل از دست آن جا

و نصیحت برادران او را سود نداشتن،
یا عاذل العاشقین دع فئه
اضلها الله کیف ترشدها

الی آخره

آن بزرگین گفت ای اخوان من	ز انتظار آمد به لب این جان من
لا ابالی گشته‌ام صبرم نماند	مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد	واقع‌هی من عبرت عشاق شد

من ز جان سیر آدمم اندر فراق
 چند درد فرقتش بکشد مرا
 دین من از عشق زنده بودن است
 تیغ هست از جان عاشق گرد روب
 چون غبار تن بشد ماهم بتافت
 عمرها بر طبل عشقت ای صنم
 دعوی مرغ آبیی کردست جان
 بطرا ز اشکستن کشتی چه غم
 زنده زین دعوی بود جان و تتم
 خواب می‌بینم ولی در خواب نه
 گر مرا صد بار تو گردن زنی
 آتش از خرمن بگیرد پیش و پس
 کرده یوسف را نهان و مختبی
 خفیه کردندش به حیلست سازی
 آن دو گفتندش نصیحت در سمر
 هین منه بر ریشه‌های ما نمک
 جز به تدبیر یکی شیخی خبیر
 وای آن مرغی که نارویده پر
 عقل باشد مرد را بال و پری
 یا مظفر یا مظفر جوی باش
 بی‌ز مفتاح خرد این قرع باب
 عالمی در دام می‌بین از هوا
 مار استاده‌ست بر سینه چو مرگ
 در حشایش چون حشیشی او به پاست
 چون نشیند بهر خور بر روی برگ

زنده بودن در فراق آمد نفاق
 سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
 زندگی زین جان و سر ننگ من است
 ز انکه سیف افتاد محاء الذنوب
 ماه جان من هوای صاف یافت
 ان فی موتی حیاتی می‌زنم
 کی ز طوفان بلا دارد فغان
 کشتی‌اش بر آب بس باشد قدم
 من از این دعوی چگونه تن زنم
 مدعی هستم ولی کذاب نه
 همچو شمع بر فروزم روشنی
 شب روان را خرمن آن ماه بس
 حیلست اخوان ز یعقوب نبی
 کرد آخر پیرهن غمازی
 که مکن ز اخطار خود را بی‌خبر
 هین مخور این زهر بر جلدی و شک
 چون روی چون نبودت قلبی بصیر
 بر پرد در اوج و افتد در خطر
 چون ندارد عقل عقل رهبری
 یا نظور یا نظور جوی باش
 از هوا باشد نه از روی صواب
 و ز جراحت‌های هم رنگ دوا
 در دهانش بهر صید اشگرف برگ
 مرغ پندارد که او شاخ گیاست
 در فتنه اندر دهان مار و مرگ

کرده تمساحی دهان خویش باز
 از بقیه‌ی خور که در دندانش ماند
 مرغان بینند کرم و قوت را
 چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان
 این جهان پر ز نقل و پر ز نان
 بهر کرم و طعمه‌ای روزی تراش
 روبه افتد پهن اندر زیر خاک
 تا بیاید زاغ غافل سوی آن
 صد هزاران مکر در حیوان چو هست
 مصحفی در کف چو زین العابدین
 گویدت خندان که ای مولای من
 زهر قاتل صورتش شهد است و شیر
 جمله لذات هوا مکر است و زرق
 برق نور کوتاه و کذب و مجاز
 نه به نورش نامه تانی خواندن
 لیک جرم آن که باشی رهن برق
 می‌کشاند مکر برقت بی‌دلیل
 بر که افقی گاه و در جوی اوفتی
 خود نبینی تو دلیل ای جاه جو
 که سفر کردم در این ره شصت میل
 گر نهم من گوش سوی این شگفت
 من در این ره عمر خود کردم گرو
 راه کردی لیک در ظن چو برق
 ظن لا یغنی من الحق خوانده‌ای
 هی در آ در کشتی ما ای نژند
 گرد دندانهایش کرمان دراز
 کرمها رویید و بر دندان نشاند
 مرج پندارند آن تابوت را
 در کشدشان و فرو بندد دهان
 چون دهان باز آن تمساح دان
 از فن تمساح دهر ایمن مباحش
 بر سر خاکش حبوب مکرناک
 پای او گیرد به مکر آن مکر دان
 چون بود مکر بشر کاو مهتر است
 خنجری پر قهر اندر آستین
 در دل او بابل‌ی پر سحر و فن
 هین مرو بی‌صحبت پیر خبیر
 سور تاریکی است گرد نور برق
 گرد او ظلمات و راه تو دراز
 نه به منزل اسب دانی راندن
 از تو رو اندر کشد انوار شرق
 در مفازهای مظلومی شب میل میل
 گه بدین سو گه بدان سوی اوفتی
 و ر ببینی رو بگردانی از او
 مرا گمراه گوید این دلیل
 ز امر او را هم ز سر باید گرفت
 هر چه بادا باد ای خواجه برو
 عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
 و ز چنان برقی ز شرقی مانده‌ای
 یا تو آن کشتی بر این کشتی ببند

گوید او چون ترك گیرم گیر و دار
 کور با رهبر به از تنها یقین
 می‌گریزی از پشه در کژدمی
 می‌گریزی از جفاهای پدر
 می‌گریزی همچو یوسف ز اندهی
 در چه افتی زین تفرج همچو او
 گر نبودی آن به دستوری پدر
 آن پدر بهر دل او اذن داد
 هر ضریری کز مسیحی سر کشد
 قابل ضو بود اگر چه کور بود
 گویدش عیسی بزن در من دو دست
 از من ار کوری بیابی روشنی
 کار و باری کت رسد بعد شکست
 کار و باری که ندارد پا و سر
 غیر پیر استاد و سر لشکر مباد
 در زمان چون پیر را شد زیر دست
 شرط تسلیم است نه کار دراز
 من نجویم زین سپس راه اثیر
 پیر باشد نردبان آسمان
 نه ز ابراهیم نمرود گران
 از هوا شد سوی بالا او بسی
 گفتش ابراهیم ای مرد سفر
 چون ز من سازی ببالا نردبان
 آن چنان که می‌رود تا غرب و شرق
 آن چنان که می‌رود شب ز اغتراب
 چون روم من در طفیلت کوروار
 ز ان یکی ننگ است و صد ننگ است از این
 می‌گریزی در یمی تو از نمی
 در میان لوطیان و شور و شر
 تا ز نرتع نلعب افتی در چهی
 مر ترا لیک آن عنایت یار کو
 بر نیوردی ز چه تا حشر سر
 گفت چون این است میلت خیر باد
 او جهودانه بماند از رشد
 شد از این اعراض او کور و کبود
 ای عمی کحل عزیزی با من است
 بر قمیص یوسف جان بر زنی
 اندر آن اقبال و منهاج ره است
 ترك کن هی پیر خر ای پیر خر
 پیر گردون نی ولی پیر رشاد
 روشنایی دید آن ظلمت پرست
 سود نبود در ضلالت ترك تاز
 پیر جویم پیر جویم پیر پیر
 تیر پران از که گردد از کمان
 کرد با کرکس سفر بر آسمان
 لیک بر گردون نپرد کرکسی
 کرکست من باشم اینت خوبتر
 بی‌پردن بر روی بر آسمان
 بی‌ز زاد و راحله دل همچو برق
 حس مردم شهرها در وقت خواب

آن چنان که عارف از راه نهان
 گر نداده‌ستش چنین رفتار دست
 این خبرها وین روایات محق
 يك خلاقی نی میان این عیون
 آن تحری آمد اندر لیل تار
 خیز ای نمرود پر جوی از کسان
 عقل جزوی کرکس آمد ای مقل
 عقل ابدالان چو پر جبرئیل
 باز سلطانم گشم نیکو پی‌ام
 ترك کرکس کن که من باشم کست
 چند بر عمیا دوانی اسب را
 خویشان رسوا مکن در شهر چین
 آن چه گوید آن فلاطون زمان
 جمله می‌گویند اندر چین به جد
 شاه ما خود هیچ فرزندی نژاد
 هر که از شاهان از این نوعش بگفت
 شاه گوید چون که گفתי این مقال
 مرا دختر اگر ثابت کنی
 ورنه بی‌شک من ببرم حلق تو
 سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو
 بنگر ای از جهل گفته ناحقی
 خندقی از قعر خندق تا گلو
 جمله اندر کار این دعوی شدند
 هان ببین این را به چشم اعتبار
 تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما

خوش نشسته می‌رود در صد جهان
 این خبرها ز آن ولایت از کی است
 صد هزاران پیر بر وی متفق
 آن چنان که هست در علم ظنون
 وین حضور کعبه و وسط نهار
 نردبانی نایدت زین کرکسان
 پر او با جیفه خواری متصل
 می‌پرد تا ظل سدره میل میل
 فارغ از مردارم و کرکس نی‌ام
 يك پر من بهتر از صد کرکست
 باید استا پیشه را و کسب را
 عاقلی جو خویش از وی در مچین
 هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
 بهر شاه خویشان که لم یلد
 بلکه سوی خویش زن را ره نداد
 گردنش با تیغ بران کرد جفت
 یا بکن ثابت که دارم من عیال
 یافتی از تیغ تیزم ایمنی
 بر کشم از صوفی جان دلق تو
 ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
 پر ز سرهای بریده خندقی
 پر ز سرهای بریده زین غلو
 گردن خود را بدین دعوی زدند
 این چنین دعوی میندیش و میار
 کی بر این می‌دارد ای دادر ترا

گر رود صد سال آنک آگاه نیست
 بی‌سلاحی در مرو در معرکه
 این همه گفتند و گفت آن ناصبور
 سینه پر آتش مرا چون منقل است
 صدر را صبری بد اکنون آن نماند
 صبر من مرد آن شبی که عشق زاد
 ای محدث از خطاب و از خطوب
 سر نگویم هی رها کن پای من
 اشترم من تا توانم می‌کشم
 پر سر مقطوع اگر صد خندق است
 من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
 من علم اکنون به صحرا می‌زنم
 حلق کان نبود سزای آن شراب
 دیده کان نبود ز وصلش در فره
 گوش کان نبود سزای راز او
 اندر آن دستی که نبود آن نصاب
 آن چنان پایی که از رفتار او
 آن چنان پا در حدید اولیتر است
 بر عما آن از حساب راه نیست
 همچو بی‌باکان مرو در تهله
 که مرا زین گفته‌ها آید نفور
 کشت کامل گشت وقت منجل است
 بر مقام صبر عشق آتش نشاند
 در گذشت او حاضران را عمر باد
 ز آن گذشتم آهن سردی مکوب
 فهم کو در جمله‌ی اجزای من
 چون فتادم زار با کشتن خوشم
 پیش درد من مزاح مطلق است
 این چنین طبل هوا زیر گلیم
 یا سر اندازی و یا روی صنم
 آن بریده به به شمشیر و ضراب
 آن چنان دیده سپید و کور به
 برکنش که نبود آن بر سر نکو
 آن شکسته به به ساطور قصاب
 جان نیبوند به نرگس‌زار او
 کانچنان پا عاقبت درد سر است

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند بسطت عطای حق را که آن مقصود از طرف دیگر و
 به سبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد و همه و هم و امید در این طریق معین بسته
 باشد، حلقه‌ی همین در می‌زند بو که حق تعالی آن روزی را از در دیگر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده
 باشد، وَ يَرْزُقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ، العبد یدبر و الله یقدر، و بود که بنده را و هم بندگی بود که مرا از غیر
 این در برساند اگر چه من حلقه‌ی این در می‌زنم، حق تعالی او را هم از این در روزی رساند، فی الجملة
 این همه درهای يك سرای است، مع تقریره

یا درین ره آیدم این کام من
 بو که موقوف است کامم بر سفر
 یار را چندین بجویم جد و چست
 آن معیت کی رود در گوش من
 کی کنم من از معیت فهم راز
 حق معیت گفت و دل را مهر کرد
 چون سفرها کرد و داد راه داد
 چون خطائین آن حساب با صفا
 بعد از آن گوید اگر دانستمی
 دانش آن بود موقوف سفر
 آن چنان که وجه وام شیخ بود
 کودک حلوائی بیگریست زار
 گفته شد آن داستان معنوی
 در دلت خوف افکند از موضعی
 در طمع خود فایده‌ی دیگر نهد
 ای طمع در بسته در یک جای سخت
 آن طمع ز آن جا نخواهد شد وفا
 آن طمع را پس چرا در تو نهاد
 از برای حکمتی و صنعتی
 تا دلت حیران بود ای مستفید
 تا بدانی عجز خویش و جهل خویش
 هم دلت حیران بود در منتجع
 طمع داری روزی در درزی
 رزق تو در زرگری آرد پدید
 پس طمع در درزی بهر چه بود
 یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
 چون سفر کردم بیابم در حضر
 که بدانم که نمی‌بایست جست
 تا نگردم گرد دوران زمن
 جز که از بعد سفرهای دراز
 تا که عکس آید به گوش دل نه طرد
 بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
 گرددش روشن ز بعد دو خطا
 این معیت را کی او را جستمی
 ناید آن دانش به تیزی فکر
 بسته و موقوف گریه‌ی آن وجود
 توخته شد وام آن شیخ کبار
 پیش از این اندر خلال مثنوی
 تا نباشد غیر آنت مطمعی
 و آن مرادت از کسی دیگر دهد
 کایدم میوه از آن عالی درخت
 بل ز جای دیگر آید آن عطا
 چون نخواهد ز آن طرف آن چیز داد
 نیز تا باشد دلت در حیرتی
 که مرادم از کجا خواهد رسید
 تا شود ایقان تو در غیب بیش
 که چه رویاند مصرف زین طمع
 تا ز خیاطی بری زر تا زی
 که ز و همت بود آن مکسب بعید
 چون نخواست آن رزق ز آن جانب گشود

بهر نادر حکمتی در علم حق	که نبشت آن حکم را در ما سبق
نیز تا حیران بود اندیشه‌ات	تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم رسد	یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد	می‌تیم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می‌فتد	تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من بر آید زین خروج	یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که خواب دید که آن چه می‌طلبی از یسار به مصر وفا شود آن جا گنجی است در فلان محله در فلان خانه چون به مصر آمد کسی گفت من خواب دیده‌ام که گنجی است به بغداد در فلان محله در فلان خانه نام محله و خانه‌ی این شخص بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانه‌ی خود نمی‌باید جستن و لیکن این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود يك ميراثی مال و عقار	جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا	چون به ناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان بیافت	کاو به کد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان ز آن می‌ندانی ای فلان	که بدادت حق به بخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها	ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ	یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد	یا رب و یا رب اجر نی ساز کرد
چون پیمبر گفت مومن مزهر است	در زمان خالی ناله‌گر است
چون شود پر مطربش بنهد ز دست	پر مشو کاسیب دست او خوش است
تی شو و خوش باش بین اصبعین	کز می لا این سر مست است این
رفت طغیان آب از چشمش گشاد	آب چشمش زرع دین را آب داد

سبب تاخیر اجابت دعای مومن

ای بسا مخلص که نالد در دعا
تا رود بالای این سقف برین
پس ملایک با خدا نالد زار
بنده‌ی مومن تضرع می‌کند
تو عطا بیگانگان را می‌دهی
حق بفرماید که نز خواری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من
گر بر آرم حاجتش او وا رود
گر چه می‌نالد به جان یا مستجار
خوش همی‌آید مرا آواز او
و آنکه اندر لابه و در ماجرا
طوطیان و بلبلان را از پسند
زاغ را و جغد را اندر قفص
پیش شاهدباز چون آید دو تن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر
و آن دگر را که خوش استش قد و خد
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد
هم بدین فن دار دارش می‌کند
که مرا کاری است با تو یک زمان
بی‌مرادی مومنان از نیک و بد

تا رود دود خلوصش بر سما
بوی مجمر از انین المذنبین
کای مجیب هر دعا وی مستجار
او نمی‌داند بجز تو مستند
از تو دارد آرزو هر مشتھی
عین تاخیر عطا یاری اوست
آن کشیدش موکشان در کوی من
هم در آن بازیچه مستغرق شود
دل شکسته سینه خسته گو بزار
و آن خدایا گفتن و آن راز او
می‌فریباند به هر نوعی مرا
از خوش آوازی قفس در می‌کنند
کی کنند این خود نیامد در قصص
آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذفن
آرد و کمپیر را گوید که گیر
کی دهد نان بل به تاخیر افکند
که به خانه نان تازه می‌پزند
گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
وز ره پنهان شکارش می‌کند
منتظر می‌باش ای خوب جهان
تو یقین می‌دان که بهر این بود

رجوع کردن به قصه‌ی آن شخص که به او گنج نشان دادند به مصر
و بیان تضرع او از درویشی به حضرت حق
مرد میراثی چو خورد و شد فقیر آمد اندر یا رب و گریه و نفیر

خود که کوبد این در رحمت نثار	که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت او شنید	که غنای تو به مصر آید پدید
رو به مصر آن جا شود کار تو راست	کرد کدیبت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجی است زفت	در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی‌درنگی هین ز بغداد ای نژند	رو به سوی مصر و منبت‌گاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر	گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعده‌ی هاتف که گنج	یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین	هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیک نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند	خواست دقی بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت	خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید	ز انتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم	تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ	تا رسد از بامهای نیم دانگ
اندر این اندیشه بیرون شد به کوی	و اندر این فکرت همی‌شد سو به سوی
یک زمان مانع همی‌شد شرم و جاه	یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب	که بخواهم یا بخشیم خشک لب

رسیدن آن شخص به مصر و شب بیرون آمدن به کوی از بهر شبکوکی و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار، وَ عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ، و قوله تعالى سَيَجْعَلُ اللَّهُ بَعْدَ عُسْرٍ يُسْرًا، و قوله تعالى إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا، و قوله عليه السلام اشتدی أزمة تنفرجی، و جميع القرآن و الكتب المنزلة فی تقرير هذا

ناگهانی خود عسس او را گرفت	مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار	دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس	پس به جد می‌جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفت که ببرید دست	هر که شب گردد و گر خویش من است

بر عسس کرده ملك تهديد و بیم
 عشوہ‌شان را از چه رو باور کنید
 رحم بر دزدان و هر منحوس دست
 هین ز رنج خاص مسکل ز انتقام
 اصبع ملدوغ بر در دفع شر
 اتفاقا اندر آن ایام دزد
 در چنین وقتش بدید و سخت زد
 نعره و فریاد ز آن درویش خاست
 گفت اینك دادم ت مهلت بگو
 تو نه‌ای زینجا، غریب و منکری
 اهل دیوان بر عسس طعنه زدند
 انبھی از تست و از امثال تست
 ورنه کین جمله را از تو کشم
 گفت او از بعد سوگندان پر
 من نه مرد دزدی و بی‌دادی‌ام
 که چرا باشید بر دزدان رحیم
 یا چرا زیشان قبول زر کنید
 بر ضعیفان ضربت و بی‌رحمی است
 رنج او کم بین ببین تو رنج عام
 در تعدی و هلاک تن نگر
 گشته بود انبوه پخته و خام دزد
 چوبها و زخمهای بی‌عدد
 که مزین تا من بگویم حال راست
 تا به شب چون آمدی بیرون به کو
 راستی گو تا به چه مکر اندری
 که چرا دزدان کنون انبه شدند
 و انما یاران زشتت را نخست
 تا شود ایمن زر هر محتشم
 که نیم من خانه سوز و کیسه بر
 من غریب مصرم و بغدادی‌ام

بیان این خبر که الکذب ریه و الصدق طمانینه

قصه‌ی آن خواب و گنج زر بگفت
 بوی صدقش آمد از سوگند او
 دل بیارامد به گفتار صواب
 جز دل محبوب کاه را علتی است
 ورنه آن پیغام کز موضع بود
 مه شکافد و آن دل محبوب نی
 چشمه شد چشم عسس ز اشك مبل
 يك سخن از دوزخ آید سوی لب
 پس ز صدق او دل آن کس شکفت
 سوز او پیدا شد و اسپند او
 آن چنان که تشنه آرامد به آب
 از نبی‌اش تا غبی تمییز نیست
 بر زند بر مه شکافیده شود
 ز انکه مردود است او محبوب نی
 نی ز گفت خشك بل از بوی دل
 يك سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان افزا و بحر پر حرج
 چون بینلو در میان شهرها
 کالهی معیوب قلب کیسه بر
 زین بینلو هر که بازرگان تر است
 شد بینلو مر و را دار الرباح
 هر یکی ز اجزای عالم يك به يك
 بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر
 هر جمادی با نبی افسانه گو
 بر مصلی مسجد آمد هم گواه
 با خلیل آتش گل و ریحان و ورد
 بارها گفتیم این را ای حسن
 بارها خوردی تو نان دفع ذبول
 در تو جوعی می رسد نو ز اعتدال
 هر که را درد مجاعت نقد شد
 لذت از جوع است نه از نقل نو
 پس ز بی جوعی است و ز تخمهی تمام
 چون ز دکان و مکاس و قیل و قال
 چون ز غیبت و اکل لحم مردمان
 عشوہ‌ها در صید شلهی گفته تو
 بار آخر گویی اش سوزان و چست
 درد داروی کهن را نو کند
 کیمیای نو کننده دردهاست
 هین مزن تو از ملولی آه سرد
 خادع دردند درمانهای ژاژ
 آب شوری نیست درمان عطش
 در میان هر دو بحر این لب مرج
 از نواحی آید آن جا بهرها
 کالهی پر سود مستشرف چو در
 بر سره و بر قلبها دیده‌ور است
 و آن دگر را از عمی دار الجناح
 بر غبی بند است و بر استاد فك
 بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر
 کعبه با حاجی گواه و نطق خو
 کاو همی آمد به من از دور راه
 باز بر نمرودیان مرگ است و درد
 می نگردم از بیانش سیر من
 این همان نان است چون نبوی ملول
 که همی سوزد از او تخمه و ملال
 نو شدن با جزو جزوش عقد شد
 با مجاعت از شکر به نان جو
 آن ملالت نه ز تکرار کلام
 در فریب مردمت ناید ملال
 شصت سالت سیریی نامد از آن
 بی ملولی بارها خوش گفته تو
 گرم تر صد بار از بار نخست
 درد هر شاخ ملولی خو کند
 کو ملولی آن طرف که درد خاست
 درد جو و درد جو و درد درد
 ره زنند و زرستانان رسم باژ
 وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

لیک خادع گشت و مانع شد ز جست
 همچنین هر زر قلبی مانع است
 پا و پرت را به تزویری برید
 گفت دردت چینم او خود درد بود
 روز درمان دروغین می‌گریز
 گفت نه دزدی تو و نه فاسقی
 بر خیال و خواب چندین ره کنی
 بارها من خواب دیدم مستمر
 در فلان سوی و فلان کویی دفین
 هست در خانه‌ی فلانی رو بجو
 دیده‌ام خود بارها این خواب من
 هیچ من از جا نرفتم زین خیال
 خواب احمق لایق عقل وی است
 خواب زن کمتر ز خواب مرد دان
 خواب ناقص عقل و گول آید کساد
 گفت با خود گنج در خانه‌ی من است
 بر سر گنج از گدایی مرده‌ام
 زین بشارت مست شد دردش نماند
 گفت بد موقوف این لت لوت من
 رو که بر لوت شگرفی بر زدم
 خواه احمق دان مرا خواهی فرو
 من مراد خویش دیدم بی‌گمان
 تو مرا پر درد گو ای محتشم
 وای اگر بر عکس بودی این مطار
 گفت با درویش روزی یک خسی

ز آب شیرینی کز او صد سبزه رست
 از شناس زر خوش هر جا که هست
 که مراد تو منم گیر ای مرید
 مات بود از چه به ظاهر برد بود
 تا شود دردت مصیب و مشک بیز
 مرد نیکی لیک گول و احمقی
 نیست عقلت را تسوی روشنی
 که به بغداد است گنجی مستتر
 بود آن خود نام کوی این حزین
 نام خانه و نام او گفت آن عدو
 که به بغداد است گنجی در وطن
 تو به یک خوابی بیایی بی‌ملال
 همچو او بی‌قیمت است و لاشی است
 از پی نقصان عقل و ضعف جان
 پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
 پس مرا آن جا چه فقر و شیون است
 ز آنکه اندر غفلت و در پرده‌ام
 صد هزار الحمد بی‌لب او بخواند
 آب حیوان بود در حانوت من
 کوری آن وهم که مفلس بدم
 آن من شد هر چه می‌خواهی بگو
 هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان
 پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
 پیش تو گلزار و پیش خویش زار
 که ترا اینجا نمی‌داند کسی

گفت او گر می‌داند عامی‌ام
خویش را من نیک می‌دانم کی‌ام
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش
او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمق من نیک بخت
بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت می‌جهد
ور نه بختم داد عقم هم دهد

باز گشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای را شکر گویان و سجده کنان و حیران در غرایب

اشارات حق و ظهور تاویلات آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدان جا نرسد

باز گشت از مصر تا بغداد او
ساجد و راکع ثناگر شکر گو
جمله ره حیران و مست او زین عجب
ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا او میدوارم کرده بود
و ز کجا افشاند بر من سیم و سود
این چه حکمت بود که قبله‌ی مراد
کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می‌شدم
هر دم از مطلب جداتر می‌بدم
باز آن عین ضلالت را به جود
حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند
کژروی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی‌وجا
تا نباشد هیچ خاین بی‌رجا
اندرون زهر تریاق آن حفی
کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت
در گنه خلعت نهد آن مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات
ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدها ز انکار ذل دین بده
عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی
معجزه و برهان چرا نازل شدی
خضم منکر تا نشد مصداق خواه
کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی
بهر صدق مدعی در بی‌شکی
طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت
معجزه می‌داد حق و می‌نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده
جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد
تا که جرح معجزه‌ی موسی کند

تا عصا را باطل و رسوا کند
 عین آن مکر آیت موسی شود
 لشکر آرد او پگه تا حول نیل
 ایمنی امت موسی شود
 گر به مصر اندر بدی او نامدی
 آمد و در سبط افکند او گداز
 آن بود لطف خفی کاو را صمد
 نیست مخفی مزد دادن در تقی
 نیست مخفی وصل اندر پرورش
 نیست مخفی سیر با پای روا
 عارفان ز آنند دایم آمون
 امنشان از عین خوف آمد پدید
 امن دیدی گشته در خوفی خفی
 آن امیر از مکر بر عیسی تند
 اندر آید تا شود او تاجدار
 هی میاویزید من عیسی نیام
 زوترش بر دار آویزید کاو
 چند لشکر می رود تا بر خورد
 چند بازرگان رود بر بوی سود
 چند در عالم بود بر عکس این
 بس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش
 ابرهه با پیل بهر ذل بیت
 تا حریم کعبه را ویران کند
 تا همه زوار گرد او تنند
 و ز عرب کینه کشد اندر گزند

اعتبارش را ز دلها بر کند
 اعتبار آن عصا بالا رود
 تا زند بر موسی و قومش سبیل
 او به تحت الارض و هامون در رود
 وهم از سبطی کجا زایل شدی
 که بدان که امن در خوف است راز
 نار بنماید خود آن نوری بود
 ساحران را اجر بین بعد از خطا
 ساحران را وصل داد او در برش
 ساحران را سیر بین در قطع پا
 که گذر کردند از دریای خون
 لاجرم باشند هر دم در مزید
 خوف بین هم در امیدی ای صفی
 عیسی اندر خانه رو پنهان کند
 خود ز شبه عیسی آید تاج دار
 من امیرم بر جهودان خوش پیام
 عیسی است از دست ما تخلیط جو
 برگ او فی گردد و بر سر خورد
 عید پندارد بسوزد همچو عود
 زهر پندارد بود آن انگبین
 روشنیها و ظفر آید به پیش
 آمده تا افکند حی را چو میت
 جمله را ز آن جای سر گردان کند
 کعبه‌ی او را همه قبله کنند
 که چرا در کعبه‌ام آتش زنند

عین سعیش عزت کعبه شده	موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی بد صد شده	تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه‌ی او شده مخسوف‌تر	از چی است این از عنایات قدر
از جهاز ابرهه‌ی همچون دده	آن فقیران عرب توانگر شده
او گمان برده که لشکر می‌کشید	بهر اهل بیت او زر می‌کشید
اندر این فسخ عزایم وین همم	در تماشا بود در ره هر قدم
خانه آمد گنج را او باز یافت	کارش از لطف خدایی ساز یافت

مکرر کردن برادران پند دادن بزرگین را و تاب ناآوردن او پند را و در رمیدن او از ایشان و شیدا و بی‌خود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی‌دستوری خواستن لیک از فرط عشق نه از گستاخی و لا ابالی، الی آخره

آن دو گفتندش که اندر جان ما	هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست نرد	ور بگوییم آن دلت آید به درد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم	و ز خموشی اختناق است و سقم
گر نگوییم آشتی را نور نیست	ور بگوییم آن سخن دستور نیست
در زمان بر جست کای خویشان وداع	انما الدنیا و ما فیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان	که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین	زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان	اول و آخر غم و زلزالشان
میش مشغول است در مرعای خویش	لیک چوپان واقف است از حال میش
کلکم راع بداند از رمه	کی علف خوار است و کی در ملحمه
گر چه در صورت از آن صف دور بود	لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود	مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانشان بود آن سمی	لیک قاصد کرده خود را اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ	معنی آتش بود در جان دیگ

صورتش بیرون و معنیش اندرون
 شاه زاده پیش شه زانو زده
 گر چه شه عارف بد از کل پیش پیش
 در درون يك ذره نور عارفی
 گوش را رهن معرف داشتن
 آن که او را چشم دل شد دیدبان
 با تواتر نیست قانع جان او
 پس معرف پیش شاه منتجب
 گفت شاهها صید احسان تو است
 دست در فتراک این دولت زدهست
 گفت شه هر منصبی و ملکیتی
 بیست چندان ملک کاو شد ز آن بری
 گفت تا شاهیست در وی عشق کاشت
 بندگی تش چنان در خورد شد
 شاهی و شه زادگی در باخته است
 صوفی است انداخت خرقة‌ی وجد در
 میل سوی خرقة‌ای داده و ندّم
 باز ده آن خرقة این سو ای قرین
 دور از عاشق که این فکر آیدش
 عشق ارزد صد چو خرقة‌ی کالبد
 خاصه خرقة‌ی ملک دنیا کابترست
 ملک دنیا تن پرستان را حلال
 عامل عشق است معزولش مکن
 منصبی کانم ز رویت محجب است
 موجب تاخیر اینجا آمدن
 معنی معشوق جان در رگ چو خون
 ده معرف شارح حالش شده
 لیک می‌کردی معرف کار خویش
 به بود از صد معرف ای صفی
 آیت محجوبی است و حزر و ظن
 دید خواهد چشم او عین العیان
 بل ز چشم دل رسد ایقان او
 در بیان حال او بگشود لب
 پادشاهی کن که بی‌بیرون شو است
 بر سر سر مست او بر مال دست
 کالتماسش هست یابد این فتی
 بخشمش اینجا و ما خود بر سری
 جز هوای تو هوایی کی گذاشت
 که شهی اندر دل او سرد شد
 از پی تو در غریبی ساخته است
 کی رود او بر سر خرقة دگر
 آن چنان باشد که من مغبون شدم
 که نمی‌ارزید آن یعنی بدین
 وری باید خاک بر سر بایدهش
 که حیاتی دارد و حس و خرد
 پنج دانگ مستی‌اش درد سر است
 ما غلام ملک عشق بی‌زوال
 جز به عشق خویش مشغولش مکن
 عین معزولی است و نامش منصب است
 فقد استعداد بود و ضعف فن

بی‌ز استعداد در کانی روی
 همچو عنینی که بکری را خرد
 چون چراغی بی‌ز زیت و بی‌فتیل
 در گلستان اندر آید اخشمی
 همچو خوبی دلبری مهمان غر
 همچو مرغ خاک کاید در بحار
 همچو بی‌گندم شده در آسیا
 آسیای چرخ بر بی‌گندمان
 لیک با با گندمان این آسیا
 اول استعداد جنت بایدت
 طفل نو را از شراب و از کباب
 حد ندارد این مثل کم جو سخن
 بهر استعداد تا اکنون نشست
 گفت استعداد هم از شه رسد
 لطفهای شه غمش را در نوشت
 هر که در اشکار چون تو صید شد
 هر که جویای امیری شد یقین
 عکس می‌دان نقش دیباچه‌ی جهان
 ای تن کژ فکرت معکوس رو
 مدتی بگذار این حیل‌ت پزی
 ور در آزادیت چون خر راه نیست
 مدتی رو ترک جان من بگو
 نوبت من شد مرا آزاد کن
 ای تن صد کاره ترک من بگو

بر یکی حبه نگریدی محتوی
 گر چه سیمین‌بر بود کی بر خورد
 نه کثیر استش ز شمع و نه قلیل
 کی شود مغزش ز ریحان خرمی
 بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
 ز آن چه یابد جز هلاک و جز خسار
 جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
 مو سپیدی بخشد و ضعف میان
 ملک بخش آمد دهد کار و کیا
 تا ز جنت زندگانی زایدت
 چه حلاوت و ز قصور و از قباب
 تو برو تحصیل استعداد کن
 شوق از حد رفت و آن نامد به دست
 بی‌ز جان کی مستعد گردد جسد
 شد که صید شه کند او صید گشت
 صید را ناکرده قید او قید شد
 پیش از آن او در اسیری شد رهین
 نام هر بنده‌ی جهان خواجه‌ی جهان
 صد هزار آزاد را کرده گرو
 چند دم پیش از اجل آزاد زی
 همچو دول‌ات سیر جز در چاه نیست
 رو حریف دیگری جز من بجو
 دیگری را غیر من داماد کن
 عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن، باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی پارینه و گفتن قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی الی آخر القصه

جوحی هر سالی ز درویشی به فن
چون سلاحست هست رو صیدی بگیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید
رو پی مرغی شگرفی دام نه
کام بنما و کن او را تلخ کام
شد زن او نزد قاضی در گله
قصه کوتاه کن که قاضی شد شکار
گفت اندر محکمه است این غلغله
گر به خلوت آیی ای سرو سهی
گفت خانه‌ی تو ز هر نیک و بدی
خانه‌ی سر جمله پر سودا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند
در خزان و باد خوف حق گریز
این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست
خویش را در خواب کن زین افکار
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود
گفت قاضی ای صنم معمول چیست
خضم در ده رفت و حارس نیز نیست
امشب ار امکان بود آن جا بیا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست
خواند بر قاضی فسون‌های عجب
چند با آدم بلیس افسانه کرد
اولین خون در جهان ظلم و داد
رو به زن کردی که ای دل خواه زن
تا بدوشانیم از صید تو شیر
بهر چه دادت خدا از بهر صید
دانه بنما لیک در خوردش مده
کی خورد دانه چو شد در حبس دام
که مرا افغان ز شوی ده دله
از مقال و از جمال آن نگار
من نتانم فهم کردن این گله
از ستمکاری شو شرحم دهی
باشد از بهر گله آمد شدی
صدر پر وسواس و پر غوغا بود
و آن صدور از صادران فرسوده‌اند
آن شقایقهای پارین را بریز
که درخت دل برای آن نماست
سر ز زیر خواب در یقظت بر آر
رو به ایقاظا که تحسبهم رقود
گفت خانه‌ی این کنیزك بس تهی است
بهر خلوت سخت نیکو مسکنی است
کار شب بی‌سمعه است و بی‌ریا
زنگی شب جمله را گردن زده‌ست
آن شکر لب و آن گهانی از چه لب
چون حوا گفتش بخور آن گاه خورد
از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح چون بر تابه بریان ساختی
مکر زن بر کار او چیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان

واهلہ بر تابه سنگ انداختی
آب صاف و عطر او تیره شدی
که نگه دارید دین زین گمراہان

رفتن قاضی به خانہی زن جوحی و حلقہ زدن جوحی به خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق الی آخره

مکر زن پایان ندارد رفت شب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
من چه دارم که فدایت نیست آن
بر لب خشکم گشادستی زبان
این دو علت گر بود ای جان مرا
من چه دارم غیر آن صندوق کان
خلق پندارند زر دارم درون
صورت صندوق بس زیباست لیک
چون تن زراق خوب و با وقار
من برم صندوق را فردا به کو
تا ببیند مومن و گبر و جهود
گفت زن ہی در گذر ای مرد از این
از پگہ حمال آورد او چو باد
اندر آن صندوق قاضی از نکال
کرد آن حمال راست و چپ نظر
هاتف است این داعی من ای عجب
چون پیایی گشت آن آواز و بیش

قاضی زیرک سوی زن بهر دب
گفت ما مستیم بی این آب خورد
جست قاضی مهربی تا در خزد
رفت در صندوق از خوف آن فتی
ای و بالم در ربیع و در خریف
که ز من فریاد داری هر زمان
گاه مفلس خوانیم گہ قلتبان
آن یکی از تست و دیگر از خدا
هست مایہی تهمت و پایہی گمان
داد واگیرند از من زین ظنون
از عروض و سیم و زر خالی است نیک
اندر آن سلہ نیایی غیر مار
پس بسوزم در میان چار سو
که در این صندوق جز لعنت نبود
خورد سوگند ان کہ نکنم جز چنین
زود آن صندوق بر پشتش نهاد
بانگ میزد کای حمال و ای حمال
کز چه سود در می رسد بانگ و خبر
یا پریام می کند پنهان طلب
گفت هاتف نیست باز آمد به خویش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان
 عاشقی کاو در غم معشوق رفت
 عمر در صندوق برد از اندهان
 آن سری که نیست فوق آسمان
 چون ز صندوق بدن بیرون رود
 این سخن پایان ندارد قاضی‌اش
 از من آگه کن درون محکمه
 تا خرد این را به زر زین بی‌خرد
 ای خدا بگمار قومی روحمند
 خلق را از بند صندوق فسون
 از هزاران يك کسی خوش منظر است
 او جهان را دیده باشد پیش از آن
 زین سبب که علم ضالهی مومن است
 آن که هرگز روز نیکو خود ندید
 یا به طفلی در اسیری افتاد
 ذوق آزادی ندیده جان او
 دایما محبوس عقلش در صور
 منفذش نه از قفس سوی علا
 در نبی ان استطعتم فانفذوا
 گفت منفذ نیست از گردونتان
 گر ز صندوقی به صندوقی رود
 فرجه‌ی صندوق نو نو مسکر است
 گر نشد غره بدین صندوقها
 آن که داند این نشانش آن شناس
 همچو قاضی باشد او در ارتعاد
 بد ز صندوق و کسی در وی نهان
 گر چه بیرون است در صندوق رفت
 جز که صندوقی نبیند از جهان
 از هوس او را در آن صندوق دان
 او ز گوری سوی گوری می‌شود
 گفت ای حمال و ای صندوق کش
 ناییم را زودتر با این همه
 همچنین بسته به خانهی ما برد
 تا ز صندوق بدنمان و اخرنده
 کی خرد جز انبیا و مرسلون
 که بداند کاو به صندوق اندر است
 تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
 عارف ضالهی خود است و موقن است
 او در این ادبار کی خواهد طپید
 یا خود از اول ز مادر بنده زاد
 هست صندوق صور میدان او
 از قفس اندر قفس دارد گذر
 در قفسها می‌رود از جا به جا
 این سخن با جن و انس آمد ز هو
 جز به سلطان و به وحی آسمان
 او سمایی نیست صندوقی بود
 درنیابد کاو به صندوق اندر است
 همچو قاضی جوید اطلاق و رها
 کاو نباشد بی‌فغان و بی‌هراس
 کی بر آید يك دمی از جانش شاد

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الی آخره
 نایب آمد گفت صندوقت به چند
 گفت نه صد بیشتر زر می دهند
 من نمی آیم فروتر از هزار
 گر خریداری گشا کیسه بیار
 گفت شرمی دار ای کوتاه نم
 قیمت صندوق خود پیدا بود
 گفت بی رویت شری خود فاسدی است
 بیع ما زیر گلیم این راست نیست
 بر گشایم گر نمی ارزد مخر
 تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
 گفت ای ستار بر مگشای راز
 سر ببسته می خرم با من بساز
 ستر کن تا بر تو ستاری کنند
 تا نبینی ایمنی بر کس مخند
 خویش را اندر بلا بنشاند
 پس در این صندوق چون تو مانده اند
 آن چه بر تو خواه آن باشد پسند
 بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
 ز آنکه بر مرصاد حق و اندر کمین
 می دهد پاداش پیش از یوم دین
 آن عظیم العرش عرش او محیط
 تخت دادش بر همه جانها بسیط
 گوشه‌ی عرشش به تو پیوسته است
 هین مجنبان جز به دین و داد دست
 تو مراقب باش بر احوال خویش
 نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
 گفت آری این چه کردم استم است
 لیک هم می دان که بادی اظلم است
 گفت نایب یک به یک ما بادیم
 با سواد وجه اندر شادیم
 همچو زنگی کاو بود شادان و خوش
 او نبیند غیر او ببیند رخس
 ماجرا بسیار شد در من یزید
 داد صد دینار و آن از وی خرید
 هر دمی صندوقی ای بد پسند
 هاتقان و غیبیانت می خرنند

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات الله علیه فرمود من کنت مولاة فعلی مولاة تا منافقان طعنه زدند که
 بس نبودش که ما مطیعی و چاکری نمودیم او را چاکری کودکی خلم آلودمان هم می فرماید الی آخره
 زین سبب پیغمبر با اجتهاد
 نام خود و آن علی مولا نهاد
 گفت هر کاو را منم مولا و دوست
 ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آن که آزادت کند	بند رقیت ز پایت بر کند
چون به آزادی نبوت هادی است	مومنان را ز انبیا آزادی است
ای گروه مومنان شادی کنید	همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می‌گویید هر دم شکر آب	بی‌زبان چون گلستان خوش خضاب
بی‌زبان گویند سرو و سبزه‌زار	شکر آب و شکر عدل نو بهار
حله‌ها پوشیده و دامن کشان	مست و رقاص و خوش و عنبر فشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار	جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی‌شوی آبست از مسیح	خامشان بی‌لاف و گفتاری فصیح
ماه ما بی‌نطق خوش بر تافته‌ست	هر زبان نطق از فر ما یافته‌ست
نطق عیسی از فر مریم بود	نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات	پس نبات دیگر است اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع	اندر این طور است عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو	از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی به محکمه‌ی قاضی سال دوم بر امید وظیفه‌ی پارسال و شناختن قاضی او را،
الی اتمامه

بعد سالی باز جوحی از محن	رو به زن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفه‌ی پار را تجدید کن	پیش قاضی از گله‌ی من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان	مر زنی را کرد آن زن ترجمان
نا بنشناسد ز گفتن قاضی‌اش	یاد ناید از بلای ماضی‌اش
هست فتنه غمزه‌ی غماز زن	لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌توانست آوازی فراشت	غمزه‌ی تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار	تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش شناخت زود	کاو به وقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون	در شری و بیع و در نقص و فزون

گفت نفقه‌ی زن چرا ندهی تمام
 ليك اگر ميرم ندارم من كفن
 زين سخن قاضی مگر بشناختش
 گفت آن شش پنج با من باختی
 نوبت من رفت امسال آن قمار
 از شش و از پنج عارف گشت فرد
 رست او از پنج حس و شش جهت
 شد اشارتش اشارات ازل
 زين چه شش گوشه گر نبود برون
 واردی بالای چرخ بی‌ستن
 یوسفان چنگال در دلوش زده
 دلوهای دیگر از چه آب جو
 دلوها غواص آب از بهر قوت
 دلوها وابسته‌ی چرخ بلند
 دلو چه و حبل چه و چرخ چی
 از کجا آرم مثالی بی‌شکست
 صد هزاران مرد پنهان در یکی
 ما رمیت إذ رمیتی فتنه‌ای
 آفتابی در یکی ذره نهران
 ذره ذره گردد افلاک و زمین
 این چنین جانی چه در خورد تنست
 ای تن گشته وثاق جان بس است
 ای هزاران جبرئیل اندر بشر
 ای هزاران کعبه پنهان در کنیس
 سجده‌گاه لامکانی در مکان

گفت از جان شرع را هستم غلام
 مفلس این لعیم و شش پنجن
 یاد آورد آن دغل و آن باختش
 پار اندر شش درم انداختی
 با دگر کس باز دست از من بدار
 محترز گشته است زين شش پنج نرد
 از ورای آن همه کرد آگهت
 جاوز الاوهام طرا و اعتزل
 چون بر آرد یوسفی را از درون
 جسم او چون دلو در چه چاره کن
 رسته از چاه و شه مصری شده
 دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
 دلو او قوت و حیات جان حوت
 دلو او در اصبعین زورمند
 این مثالی بس رکیک است ای اچی
 کفو آن نه آید و نه آمده‌ست
 صد کمان و تیر درج ناوکی
 صد هزاران خرمن اندر حفته‌ای
 ناگهان آن ذره بگشاید دهان
 پیش آن خورشید چون جست از کمین
 هین بشو ای تن از این جان هر دو دست
 چند تاند بحر در مشکی نشست
 ای مسیحان نهران در جوف خر
 ای غلط انداز عفریت و بلیس
 مر بلیسان را ز تو ویران دکان

که چرا من خدمت این طین کنم
صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال
تا ببینی شعله‌ی نور جلال

باز آمدن به شرح قصه‌ی شاه زاده و ملازمت او در حضرت شاه
شاه زاده پیش شه حیران این
هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود
لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کاین بس خفی است
این همه معنی است پس صورت ز چیست
صورتی از صورتت بیزار کن
خفته‌ای هر خفته را بیدار کن
آن کلامت می‌رهاند از کلام
و آن سقامت می‌جهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحت است
رنجهایش حسرت هر راحت است
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو
ور نمی‌شویی جز این جانی بجو
حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت
او از آن خورشید چون مه می‌گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو
همچو مه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید
نالدا این رنجور کم افزون کنید
خوشتتر از این سم ندیدم شربت‌ی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق
زین مرض خوشتتر نباشد صحتی
گفت شه از هر کسی یک سر برید
سالها نسبت بدین دم ساعتی
من فقیرم از زر از سر محتشم
دل کباب و جان نهاده بر طبق
با دو پا در عشق نتوان تاختن
هر کسی را خود دو پا و یک سر است
من ز شه هر لحظه قربانم جدید
زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر
با هزاران سر خلف دارد سرم
معدن گرمی است اندر لامکان
با هزاران پا و سر تن نادر است
ز آتش عاشق از این رو ای صفی
هست این هنگامه هر دم گرمتر
ز آتش عاشق از این رو ای صفی
گودش بگذر سبک ای محتشم
هفت دوزخ از شرارش یک دخان
می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی
ور نه ز آتشی تو مرد آتشم

کفر که کبریت دوزخ اوست بس
 زود کبریتت بدین سودا سپار
 گویدش جنت گذر کن همچو باد
 که تو صاحب خرمنی من خوشه چین
 هست لرزان زو جحیم و هم جنان
 رفت عمرش چاره را فرصت نیافت
 مدتی دندان کنان این می کشید
 صورت معشوق زو شد در نهفت
 گفت لبش گر ز شعر و ششتر است
 من شدم عریان ز تن او از خیال
 این مباحث تا بدین جا گفتنی است
 ور بگویی ور بکوشی صد هزار
 تا به دریا سیر اسب و زین بود
 مرکب چوبین به خشکی ابتر است
 این خموشی مرکب چوبین بود
 هر خموشی که ملولت می کند
 تو همی گویی عجب خامش چراست
 من ز نعره کر شدم او بی خبر
 آن یکی در خواب نعره می زند
 این نشسته پهلوی او بی خبر
 و آن کسی کش مرکب چوبین شکست
 نه خموش است و نه گویا نادری است
 نیست زین دو هر دو هست آن بو العجب
 این مثال آمد رکیک و بی ورود
 بین که می پخشاند او را این نفس
 تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
 ور نه گردد هر چه من دارم کساد
 من بتی ام تو ولایت های چین
 نه مر این را نه مر آن را زو امان
 صبر بس سوزان بد و جان بر نتافت
 نارسیده عمر او آخر رسید
 رفت و شد با معنی معشوق جفت
 اعتناق بی حجابش خوشتر است
 می خرامم در نهایت الوصال
 هر چه آید زین سپس بنهفتنی است
 هست بیگار و نگردد آشکار
 بعد از اینت مرکب چوبین بود
 خاص آن دریایان را رهبر است
 بحرین را خامشی تلقین بود
 نعره های عشق آن سو می زند
 او همی گوید عجب گوشش کجاست
 تیز گوشان زین سمر هستند کر
 صد هزاران بحث و تلقین می کند
 خفته خود آن است و کر ز آن شور و شر
 غرقه شد در آب او خود ماهی است
 حال او را در عبارت نام نیست
 شرح این گفتن برون است از ادب
 لیک در محسوس از این بهتر نبود

متوفی شدن بزرگین از شه زادگان و آمدن برادر میانین به جنازه‌ی برادر که آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین را تا او هم لنگ احسان شد، ماند پیش پادشاه صد هزار غنایم

غیبی و عینی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه، مع تقریر بعضه

کوچکین رنجور بود و آن وسط	بر جنازه‌ی آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد این کی است	که از آن بحر است و این هم ماهی است
پس معرف گفت پور آن پدر	این برادر ز آن برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار	کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نواز شاه آن زار حنیز	در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله	که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و کوه سنگ بافت	پیش او چون نار خندان می شکافت
ذره ذره پیش او همچون قباب	دم به دم می کرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع	خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید	پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چون که وا رست از جسد	از قضا بی شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید	آن چه چشم محرمان ببیند بدید
آن چه او اندر کتب برخوانده بود	چشم را در صورت آن بر گشود
از غبار مرکب آن شاه نر	یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن می کشید	جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید يك دم است	گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه	گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه‌ی دانسته‌مان	ز آن گلستان يك دو سه گلدسته دان
ز آن زبون این دو سه گل دسته‌ایم	که در گلزار بر خود بسته‌ایم
آن چنان مفتاحها هر دم به نان	می فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ آرندت ز نان	گرد چادر گردی و عشق زنان
باز استسقات چون شد موج زن	ملك شهری بایدت پر نان و زن

مار بودی ازدها گشتی مگر
 ازدهای هفت سر دوزخ بود
 دام را بدران بسوزان دانه را
 چون تو عاشق نیستی ای نر گدا
 کوه را گفتار کی باشد ز خود
 گفت تو ز آن سان که عکس دیگری است
 خشم و ذوق هر دو عکس دیگران
 آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد
 تا به کی عکس خیال لامعه
 تا که گفتارت ز حال تو بود
 صید گیرد تیر هم با پر غیر
 باز صید آرد به خود از کوهسار
 منطقی کز وحی نبود از هواست
 گر نماید خواجه را این دم غلط
 تا که ما یناطق محمد عن هوی
 احدا چون نیستت از وحی یاس
 کز ضرورت هست مرداری حلال
 بی‌تحری و اجتهادات هدی
 همچو عادش بر برد باد و کشد
 عاد را باد است حمال خذول
 همچو فرزندش نهاده بر کنار
 عاد را آن باد ز استکبار بود
 چون بگردانید ناگه پوستین
 باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد
 هود دادی پند کای پر کبر خیل
 یک سرت بود این زمانی هفت سر
 حرص تو دانه‌ست و دوزخ فح بود
 باز کن درهای نو این خانه را
 همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
 عکس غیر است آن صدا ای معتمد
 جمله احوالت بجز هم عکس نیست
 شادی قواده و خشم عوان
 که دهد او را به کینه زجر و درد
 جهد کن تا گرددت این واقعه
 سیر تو با پر و بال تو بود
 لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر
 لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
 همچو خاکی در هوا و در هباست
 ز اول و النجم بر خوان چند خط
 ان هو الا بوحی احتوی
 جسمیان را ده تحری و قیاس
 که تحری نیست در کعبه‌ی وصال
 هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
 نه سلیمان است تا تختش کشد
 همچو بره در کف مردی اکول
 می‌برد تا بکشدش قصاب‌وار
 یار خود پنداشتند اغیار بود
 خردشان بشکست آن بئس القرین
 پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
 بر کند از دستتان این باد ذیل

لشکر حق است باد و از نفاق
او به سر با خالق خود راست است
باد را اندر دهن بین رهگذر
حلق و دندانها از او ایمن بود
کوه گردد ذره‌ی باد و ثقیل
این همان باد است کایمن می‌گذشت
دست آن کس که بکردت دست‌بوس
یارب و یارب بر آرد او ز جان
ای دهان غافل بدی زین باد رو
چشم سختش اشکها باران کند
چون دم مردان نپذیرفتی ز مرد
باد گوید پیکم از شاه بشر
ز آنکه مأمورم امیر خود نی‌ام
گر سلیمان‌وار بودی حال تو
عاریه‌ستم گشتمی ملک گفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار
پس چو عادت سر نگوینها دهم
تا به غیب ایمان تو محکم شود
آن زمان خود جملگان مومن شوند
آن زمان زاری کنند و افتقار
لیک گر در غیب گردی مستوی
شحنگی و پادشاهی مقیم
رستی از بیگار و کار خود کنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان
این دهان خود خاک خواری آمده‌ست

چند روزی با شما کرد اعتناق
چون اجل آید بر آرد باد دست
هر نفس آیان روان در کر و فر
حق چو فرماید به دندان در فند
درد دندان داردش زار و علیل
بود جان کشت و گشت او مرگ کشت
وقت خشم آن دست می‌گردد دبوس
که ببر این باد را ای مستعان
از بن دندان در استغفار شو
منکران را درد الله خوان کند
وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
گه خبر خیر آورم گه شور و شر
من چو تو غافل ز شاه خود کی‌ام
چون سلیمان گشتمی حمال تو
کردمی بر راز خود من واقفت
می‌کنم خدمت ترا روزی سه چهار
ز اسپه تو یاغیانه بر جهم
آن زمان کایمانت مایه‌ی غم شود
آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
همچو دزد و راه زن در زیر دار
مالك دارین و شحنه‌ی خود توی
نه دو روزه و مستعار است و سقیم
هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
لیک خاکی را که آن رنگین شده‌ست

این کباب و این شراب و این شکر
 چون که خوردی و شد آنها لحم و پوست
 هم ز خاکی بخیه بر گل می‌زند
 هندو و قفچاق و رومی و حبش
 تا بدانی کان همه رنگ و نگار
 رنگ باقی صِبْغَةُ اللَّهِ است و بس
 رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
 رنگ شك و رنگ کفران و نفاق
 چون سیه رویی فرعون دغا
 برق و فر روی خوب صادقین
 زشت آنزشت است و خوب آنخوب و بس
 خاک را رنگ و فن و سنگی دهد
 از خمیری اشتر و شیری پزند
 شیر و اشتر نان شود اندر دهان
 كودك اندر جهل و پندار و شکی است
 طفل را استیزه و صد آفت است
 وای از این پیران طفل نادیب
 چون سلاح و جهل جمع آید بهم
 شکر کن ای مرد درویش از قصور
 شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای
 اشکم تی لاف الهی نزد
 اشکم خالی بود زندان دیو
 اشکم پر لوت دان بازار دیو
 تاجران ساحر لاشی فروش
 خم روان کرده ز سحری چون فرس
 خاک رنگین است و نقشین ای پسر
 رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
 جمله را هم باز خاکی می‌کند
 جمله يك رنگ‌اند اندر گور خوش
 جمله رو پوش است و مکر و مستعار
 غیر آن بر بسته دان همچون جرس
 تا ابد باقی بود بر عابدین
 تا ابد باقی بود بر جان عاق
 رنگ آن باقی و جسم او فنا
 تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین
 دایم آن ضحاک و این اندر عبس
 طفل خویان را بر آن جنگی دهد
 کودکان از حرص آن کف می‌گزند
 درنگیرد این سخن با کودکان
 شکر باری قوت او اندکی است
 شکر این که بی‌فن و بی‌قوت است
 گشته از قوت بلای هر رقیب
 گشت فرعونی جهان سوز از ستم
 که ز فرعونی رهیدی و ز کفور
 ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
 کآتشش را نیست از هیزم مدد
 کش غم نان مانع است از مکر و ریو
 تاجران دیو را در وی غریو
 عقلها را تیره کرده از فروش
 کرده کرباسی ز مهتاب و غلس

چون بریشم خاک را بر می‌تند
 چندی را رنگ عودی می‌دهند
 پاک آن که خاک را رنگی دهد
 دامن پر خاک ما چون طفلکان
 طفل را با بالغان نبود مجال
 میوه گر کهنه شود تا هست خام
 گر شود صد ساله آن خام ترش
 گر چه باشد مو و ریش او سپید
 که رسم یا نارسیده مانده‌ام
 با چنین ناقابلی و دوری
 نیستم اومیدوار از هیچ سو
 دایما خاقان ما کردست طو
 گر چه ما زین ناامیدی در گویم
 دست اندازیم چون اسبان سیس
 گام اندازیم و آن جا گام نی
 ز آنکه آن جا جمله اشیا جانی است
 هست صورت سایه معنی آفتاب
 چون که آن جا خشت بر خشتی نماند
 خشت اگر زرین بود بر کندی است
 کوه بهر دفع سایه منک است
 بر برون که چو زد نور صمد
 گرسنه چون بر کفش زد قرص نان
 صد هزاران پاره گشتن ارزد این
 تا که نور چرخ گردد سایه سوز
 این زمین چون گاهواره‌ی طفلکان
 خاک در چشم ممیز می‌زنند
 بر کلوخیمان حسودی می‌دهند
 همچو کودکمان بر آن جنگی دهد
 در نظرمان خاک همچون زر کان
 طفل را حق کی نشاند با رجال
 پخته نبود غوره گویندش بنام
 طفل و غوره‌ست او بر هر تیز هش
 هم در آن طفلی خوف است و امید
 ای عجب با من کند کرم آن کرم
 بخشد این غوره مرا انگوری
 و آن کرم می‌گویم لا تأسوا
 گوشمان را می‌کشد لا تقنطوا
 چون صلا زد دست اندازان رویم
 در دویدن سوی مرعای انیس
 جام پردازیم و آن جا جام نی
 معنی اندر معنی اندر معنی است
 نور بی‌سایه بود اندر خراب
 نور مه را سایه‌ی زشتی نماند
 چون بهای خشت وحی و روشنی است
 پاره گشتن بهر این نور اندک است
 پاره شد تا در درونش هم زند
 واشکافد از هوس چشم و دهان
 از میان چرخ برخیز ای زمین
 شب ز سایه‌ی تست ای یاغی روز
 بالغان را تنگ می‌دارد مکان

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند
در گواره شیر بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد از این گهواره‌ها
طفلکان را زود بالغ کن شها
ای گواره خانه را ضیق مدار
تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه‌ای که پادشاه زاده را پیدا شد از سبب استغنائی و کشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد
ناشکری و سرکشی می‌کرد، شاه را از راه الهام و سر خبر شد، دلش درد کرد، روح او را زخمی زد
چنان که صورت شاه را خبر نبود الی آخره

چون مسلم گشت بی‌بیع و شری
از درون شاه در جانش جری
قوت می‌خوردی ز نور جان شاه
ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبه‌ی جانی ز شاه بی‌ندید
دم به دم در جان مستش می‌رسید
آن نه که ترسا و مشرک می‌خورند
ز آن غذایی که ملایک می‌خورند
اندرون خویش استغنا بدید
گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شه زاده‌ام
چون مرا ماهی بر آمد با لمع
آب در جوی من است و وقت ناز
من چرا باشم غباری را تبع
سر چرا بندم چو درد سر نماند
ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر
وقت روی زرد و چشم تر نماند
زین منی چون نفس زاییدن گرفت
باز باید کرد دکان دگر
صد بیابان ز آن سوی حرص و حسد
صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
تا بدان جا چشم بد هم می‌رسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست
چون نداند آن چه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او
ناسپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب
این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس
تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار
که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک
تو زدی در دیده‌ی من خار و خاک

من ترا بر چرخ گشته نردبان
 تو شده در حرب من تیر و کمان
 درد غیرت آمد اندر شه پدید
 عکس درد شاه اندر وی رسید
 مرغ دولت در عتابش بر طپید
 پرده‌ی آن گوشه گشته بر درید
 چون درون خود بدید آن خوش پسر
 از سیه کاری خود گرد و اثر
 آن وظیفه‌ی لطف و نعمت کم شده
 با خود آمد او ز مستی عقار
 خورده گندم حله زو بیرون شده
 دید کان شربت و را بیمار کرد
 جان چون طاوس در گلزار ناز
 همچو آدم دور ماند او از بهشت
 اشک می‌راند او که ای هندوی زاو
 کردی ای نفس بد بارد نفس
 دام بگزیدی ز حرص گندمی
 در سرت آمد هوای ما و من
 نوحه می‌کرد این نمط بر جان خویش
 آمد او با خویش و استغفار کرد
 درد کان از وحشت ایمان بود
 مر بشر را خود مباحمه‌ی درست
 مر بشر را پنجه و ناخن مباد
 آدمی اندر بلا کشته به است
 خطاب حق به عزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد از این خلائق که جانشان قبض کردی،
 و جواب دادن عزرائیل حضرت را
 حق به عزرائیل می‌گفت ای نقیب
 بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
 گفت بر جمله دلم سوزد به درد
 لیک ترسم امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا
گفت بر کی بیشتر رحم آمدت
گفت روزی کشتی بر موج تیز
بس بگفتی قبض کن جان همه
هر دو بر يك تخته‌ای در ماندند
باز گفתי جان مادر قبض کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را
بس بدیدم دود ماتمهای زفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش
بیشه‌ی پر سوسن و ریحان و گل
چشمه‌های آب شیرین زلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا
بسترش کردم ز برگ نسترن
گفته من خورشید را کاو را مگز
ابر را گفته بر او باران مریز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال

در عوض قربان کند بهر فتی
از که دل پر ز سوز و بریان‌تر شدت
من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
جز زنی و غیر طفلی ز آن رمه
تخته را آن موجها می‌راندند
طفل را بگذار تنها ز امر کن
خود تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا
تلخی آن طفل از فکرم نرفت
موج را گفتم فگن در بیشه ایش
پر درخت میوه دار خوش اکل
پروریدم طفل را با صد دلال
اندر آن روضه فگنده صد نوا
کرده او را ایمن از صدمه‌ی فتن
باد را گفته بر او آهسته وز
برق را گفته بر او مگرای تیز
پنجه‌ای بهمن بر این روضه ممال

کرامات شیخ شیبیان راعی و بیان معجزه‌ی هود علیه السلام
همچو شیبیان راعی از گرگ عنید
تا برون ناید از آن خط گوسفند
بر مثال دایره‌ی تعویذ هود
هشت روزی اندر این خط تن زنید
بر هوا بردی فگندی بر حجر
يك گره را بر هوا در هم زدی
آن سیاست را که لرزید آسمان

وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید
نه در آید گرگ و دزد با گزند
کاندر آن صرصر امان آل بود
و ز برون مثله تماشا می‌کنید
تا دریدی لحم و عظم از همدگر
تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
مثنوی اندر نگنجد شرح آن

گر به طبع این می‌کنی ای باد سرد
 ای طبیعی فوق طبع این ملک بین
 مقربان را منع کن بندی بنه
 عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست
 عجزها داری تو در پیش ای لجوج
 خرم آن کاین عجز و حیرت قوت اوست
 هم در آخور هم در آخر عجز دید
 چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت
 زندگی در مردن و در محنت است
 گرد خط و دایره‌ی آن هود گرد
 یا بیا و محو کن از مصحف این
 یا معلم را بمال و سهم ده
 عجز تو تابی از آن روز جزاست
 وقت شد پنهانیان را نك خروج
 در دو عالم خفته اندر ظل دوست
 مرده شد دین عجایز را گزید
 از عجوی در جوانی راه یافت
 آب حیوان در درون ظلمت است

رجوع کردن به قصه‌ی پروردن حق تعالی نمرود را بی‌واسطه‌ی مادر و دایه در طفلی
 حاصل آن روضه چو باغ عارفان
 يك پلنگی طفلکان نوزاده بود
 پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد
 چون فطامش شد بگفتم با پری
 پرورش دادم مر او را ز آن چمن
 داده من ایوب را مهر پدر
 داده کرمان را بر او مهر ولد
 مادران را داب من آموختم
 صد عنایت کردم و صد رابطه
 تا نباشد از سبب در کش مکش
 ورنه تا خود هیچ عذری نبودش
 این حضانه دید با صد رابطه
 شکر او آن بود ای بنده‌ی جلیل
 همچنان کاین شاه زاده شکر شاه
 از سموم و صرصر آمد در امان
 گفتم او را شیر ده طاعت نمود
 تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
 تا در آموزید نطق و داوری
 کی به گفت اندر بگنجد فن من
 بهر مهمانی کرمان بی‌ضرر
 بر پدر من اینت قدرت اینت ید
 چون بود لطفی که من افروختم
 تا ببیند لطف من بی‌واسطه
 تا بود هر استعانت از منش
 شکوتی نبود ز هر یار بدش
 که پروردم و را بی‌واسطه
 که شد او نمرود و سوزنده‌ی خلیل
 کرد استکبار و استکثار جاه

چون که صاحب ملك و اقبال نوم	که چرا من تابع غیری شوم
از تجبر بر دلش پوشیده گشت	لطفهای شه که ذکر آن گذشت
زیر پا بنهاد از جهل و عمی	همچنان نمرود آن الطاف را
کبر و دعوی خدایی می‌کند	این زمان کافر شد و ره می‌زند
با سه کرکس تا کند با من قتال	رفته سوی آسمان با جلال
کشته تا یابد وی ابراهیم را	صد هزاران طفل بی‌تلویم را
زاد خواهد دشمنی بهر قتال	که منجم گفت کاندلر حکم سال
هر که می‌زایید می‌گشت از خباط	هین بکن در دفع آن خصم احتیاط
ماند خونهای دگر در گردنش	کوری او رست طفل وحی کش
تا غرورش داد ظلمات نسب	از پدر یابید آن ملك ای عجب
او ز ما یابید گوهرها بجیب	دیگران را گر ام و اب شد حجاب
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین	گرگ درنده‌ست نفس بد یقین
نفس زشت کفرناک پر سفه	در ضلالت هست صد کل را کله
سلسله از گردن سگ بر مگیر	زین سبب می‌گویم ای بنده‌ی فقیر
باش ذلت نفسه کاو بد رگ است	گر معلم گشت این سگ هم سگ است
بر سهیلی چون ادیم طایفی	فرض می‌آری بجا گر طایفی
تا شوی چون موزه‌ای هم پای دوست	تا سهیلت و اخرد از شر پوست
بنگر اندر مصحف آن چشم‌کجاست	جمله قرآن شرح خبث نفس‌هاست
در قتال انبیا مو می‌شکافت	ذکر نفس عادیان کآلت بیافت
ناگهان اندر جهان می‌زد لهب	قرن قرن از شوم نفس بی‌ادب

رجوع کردن بدان قصه که شاه زاده زخم خورد از خاطر شاه، پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت
 قصه کوتاه کن که رشك آن غیور
 برد او را بعد سالی سوی گور
 شاه چون از محو شد سوی وجود
 چشم مریخیش آن خون کرده بود
 چون به ترکش بنگرید آن بی‌نظیر
 دید کم از ترکشش يك چوبه تیر

گفت کاندِر حلق او کز تیر تست	گفت کو آن تیر و از حق باز جست
آمده بد تیر او بر مقتلی	عفو کرد آن شاه دریادل ولی
اوست جمله هم کشنده و هم ولی است	کشته شد در نوحه‌ی او می‌گریست
هم کشنده‌ی خلق و هم ماتم کنی است	ور نباشد هر دو او پس کل نیست
کان بزد بر جسم و بر معنی نزد	شکر می‌کرد آن شهید زرد خد
تا ابد معنی بخواهد شاد زیست	جسم ظاهر عاقبت هم رفتنی است
دوست بی‌آزار سوی دوست رفت	آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت
آخر از عین الکمال او ره گرفت	گر چه او فتراک شاهنشاه گرفت
صورت و معنی بکلی او ربود	و آن سوم کاهلترین هر سه بود

وصیت کردن آن شخص که بعد از من او برد مال مرا از سه فرزند من که کاهل تر است
 آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش
 سه پسر بودش چو سه سرو روان
 سه پسر بودش چو سه سرو روان
 گفت هر چه در کفم کاله و زر است
 گفت با قاضی و بس اندرز کرد
 گفته فرزندان به قاضی کای کریم
 گفته فرزندان به قاضی کای کریم
 سمع و طاعه می‌کنیم او راست دست
 سمع و طاعه می‌کنیم او راست دست
 ما چو اسماعیل ز ابراهیم خود
 ما چو اسماعیل ز ابراهیم خود
 گفت قاضی هر یکی با عاقلیش
 گفت قاضی هر یکی با عاقلیش
 تا ببینم کاهلی هر یکی
 تا ببینم کاهلی هر یکی
 عارفان از دو جهان کاهلترند
 عارفان از دو جهان کاهلترند
 کاهلی را کرده‌اند ایشان سند
 کاهلی را کرده‌اند ایشان سند
 کار یزدان را نمی‌بینند عام
 کار یزدان را نمی‌بینند عام
 هین ز حد کاهلی گویند باز
 هین ز حد کاهلی گویند باز
 بی‌گمان که هر زبان پرده‌ی دل است
 بی‌گمان که هر زبان پرده‌ی دل است

پرده‌ی کوچک چو يك شرحه‌ی كباب
 گر بیان نطق كاذب نیز هست
 آن نسیمی که بیاید از چمن
 بوی صدق و بوی كذب گول گیر
 گر ندانی یار را از ده دله
 بانگ هیزان و شجاعان دلیر
 یا زبان همچو سر دیگ است راست
 از بخار آن بداند تیز هوش
 دست بر دیگ نوی چون زد فتنی
 گفت دانم مرد را در حین ز پوز
 و آن دگر گفت ار بگوید دانش
 گفت اگر این مکر بشنیده بود
 آن چنان که گفت مادر بچه را
 یا به گورستان و جای سهمگین
 دل قوی دار و بکن حمله بر او
 گفت كودك آن خیال دیووش
 حمله آرم افتد اندر گردنم
 تو همی آموزی ام که چست ایست
 دیو و مردم را ملقن آن یکی است
 تا کدامین سوی باشد آن یواش
 گفت اگر از مکر ناید در کلام
 سر او را چون شناسی راست گو
 صبر را سلم کنم سوی درج
 ور بجوشد در حضورش از دلم
 من بدانم کاو فرستاد آن به من

می‌بپوشد صورت صد آفتاب
 ليك بوی از صدق و كذبش مخبر است
 هست پیدا از سموم گولخن
 هست پیدا در نفس چون مشك و سیر
 از مشام فاسد خود كن گله
 هست پیدا چون فن روباه و شیر
 چون بجند تو بدانی چه اباست
 دیگ شیرینی ز سكباج ترش
 وقت بخريدن بدید اشكسته را
 ور نگوید دانشش اندر سه روز
 ور نگوید در سخن پیچانمش
 لب ببندد در خموشی در رود
 گر خیالی آیدت در شب فرا
 تو خیالی بینی اسود پر ز کین
 او بگرداند ز تو در حال رو
 گر بدو این گفته باشد مادرش
 ز امر مادر پس من آن گه چون کنم
 آن خیال زشت را هم مادری است
 غالب از وی گردد ار خصم اندکی است
 الله الله رو تو هم ز آن سوی باش
 حيله را دانسته باشد آن همام
 گفت من خامش نشینم پیش او
 تا بر آیم صبر مفتاح الفرج
 منطقی بیرون از این شادی و غم
 از ضمیر چون سهیل اندر یمن

در دل من آن سخن ز آن میمنه است ز آنکه از دل جانب دل روزنه‌ست
مر بزرگی و را گردن نهم منتهی هم بر دل و بر تن نهم
چون فتاد از روزن دل آفتاب ختم شد و الله اعلم بالصواب

پایان دفتر ششم
"و من الله التوفیق"

